جلوه های

اعجاز معصومین علیهم السلام

علامه قطب الدین راوندی ره

غلامحسن محرمی

جلوه های اعجاز معصومین (ع)

مؤلف:

مرحوم علّامه قطب الدین راوندی (ره)

مترجم:

غلامحسن محرّمی

با همکاری مجتبی طبری فراهانی

شابک ۳ـ۱۴۵ـ ۴۷۰ ـ ۹۶۴
ISBN 964 - 470 - 145 - 3

جلوه‌های اعجاز معصومین (علیهم‌السلام)

■ مؤلف: مرحوم علّامه قطب‌الدین راوندی □

■ مترجم: غلامحسن محرّمی با همکاری مجتبی طبری فراهانی □

■ موضوع: معجزات پیامبر و ائمهٔ معصومین (ع) □

■ قطع: وزیری □

■ نوبت چاپ: دوّم □

■ چاپ و نشر: دفتر انتشارات اسلامی □

■ تعداد مجلدات: یک جلد □

■ تعداد صفحات: ۸۴۴ □

■ تاریخ انتشار: پائیز ۱۳۷۸ □

■ تیراژ: ۱۰۰۰ □

■ قیمت: ۲۲۰۰ تومان □

بســـم الله الرَّحمن الرَّحيم

مقدمهٔ مترجم

زندگی و شرح حال مؤلف

مؤلف بزرگوار کتاب، از فقهای بزرگ شیعه، شاعری توانا، محدثی عالی مقام و مفسری ماهر است اسم او سعید، کنیه اش ابوالحسن، و نام پدرش عبدالله بن الحسین بن هبة الله بن الحسن است. و خود، مشهور به «قطب راوندی» است. وطن وی چنانکه از لقبش پیداست «راوند» است. البته سه محل به این اسم خوانده شده است:

۱ ـ قصبه ای در نزدیکی کاشان که تا حال به همین اسم خوانده شده است.

۲ ـ منطقه ای در نزدیکی نیشابور.

۳ ـ شهری قدیمی در نزدیکی موصل که آن را، راوند الاکبر بن بیوراسف الضحاک، بنا کرده است. می گویند اصل آن «راهاوند» بود[۱].

شیخ بهائی می گوید: «او منسوب است به راوند که دهی است از دهات کاشان».

و میرزا افندی می گوید: «ممکن است در اطراف نیشابور باشد»[۲].

---

۱ ـ معجم البلدان: ۱۹/۳، مراصد الاطلاع: ۵۹۸/۲.

۲ رياض العلماء: ۴۲۰/۲.

خاندان مؤلف

نسبت او، به خاندانی بزرگ و دانشور داده می‌شود، پدر و جدّ او، هر دو دانشمند بوده‌اند[۱].

از اولاد و ذریّهٔ او عالمانی پدید آمدند که در کتابهای تراجم، اسامی آنان ذکر شده است.و آنها عبارتند از:

۱ ـ شیخ عماد الدین ابو الفرج علی بن سعید راوندی، فرزند قطب راوندی، که از پدرش روایت نقل می کند. پسرش محمَّد بن علی بن سعید نیز، از او روایت نقل می کند.

۲ ـ شیخ شهید، نصیر الدین ابوعبدالله حسین بن سعید راوندی[۲].

۳ ـ شیخ ابو الفضل محمَّد بن سعید راوندی[۳].

اساتید او

۱ ـ فضل بن حسن طبرسی، صاحب تفسیر «مجمع البیان».

۲ ـ ابو القاسم علی بن محمَّد طبری، صاحب کتاب «بشارة المصطفی لشیعة المرتضی».

و از عالمان اهل سنت، شهردار بن حافظ شیرویة بن شهردار، صاحب کتاب مشهور «مسند الفردوس» است علاوه بر آنان، از عالمان دیگری نیز بهره‌های علمی و معنوی فراوان برده است که در اینجا، مجال ذکر همهٔ آنها نیست.

جایگاه علمی راوندی

همهٔ عالمان و صاحبان تراجم بر تبحّر او در علوم عقلی و نقلی، اذعان و از وی به عظمت یاد کرده‌اند. افزون برآن «راوندی» صاحب ذوق لطیف شاعرانه نیز بود.

۱ـ ریاض العلماء: ۲/۴۳۰. ۲ ـ همان مدرک/۷. ۳ ـ همان مدرک: ۱۷/۵.

علامهٔ امینی ـرحمه الله‌ـ در کتاب الغدیر، نمونه ای از اشعار او را آورده است[۱].

راوندی، شاگردانی دانشمند و محقق نیز به عالم اسلام تحویل داده است. از جمله ابن شهراشوب، صاحب کتاب «مناقب آل أبی طالب» می باشد.

وفات راوندی

سر انجام، این عالم بزرگ شیعی، در روز چهارشنبه، چهاردهم شوّال سال ۵۷۳ هجری قمری، دار فانی را وداع گفت[۲] و در صحن حضرت معصومه ـسلام الله علیهاـ در قم مدفون شد[۳]. اکنون قبرش، در قسمت جنوبی صحن حضرت معصومه ـسلام الله علیهاـ به صورت برجسته ای، دیده می شود. و زائران آن بانوی بزرگوار، بارگاه این عالم بزرگ را نیز، زیارت می کنند.

تألیفات او

مرحوم قطب راوندی درعلم حدیث، مهارت داشت و کتابهایی در این موضوع نوشته است. از جمله «الخرائج والجرائح» و کتابهایی در زمینه دعا و سرگذشت گذشتگان می باشد. درسایرعلوم نیزکتابهایی به رشتهٔ تحریر درآورده وتعداد کتابهایش، بیش از شصت جلد است. مشهورترین و بزرگترین کتاب وی «الخرائج والجرائح» است که مشتمل بر بیان معجزات چهارده معصوم ـعلیهم السّلامـ است.

اعجاز

«اعجاز» یعنی انجام دادن کاری که دیگران از انجام آن عاجز باشند. چنانکه خداوند متعال در مورد قرآن کریم می فرماید:

---

۱ - الغدیر: ۵/۳۷۹ - ۳۸۳.

۲ - بحار: ۱۰۵/۲۳۵.

۳- قبری نیز به این نام، در خسروشاه تبریز است. شاید قبر پدر یا یکی از فرزندان او باشد.

«قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْاِنْسُ وَالْجِنُّ عَلىٰ اَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرْآنِ لا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهيراً»[۱].

یعنی: «اگر تمام انسانها و اجنّه جمع شوند تا مانند این قرآن را بیاورند، نمی‌توانند، هر چند همه، پشتیبان یکدیگر باشند».

پس اعجاز، مخصوص خداوند قادر متعال است. و اوست که به رسولان خویش، قدرت اعجاز داده است. اعجاز، با وسایل عادی صورت نمی گیرد و نتیجه ریاضت هم نیست. و به اکتشاف و اختراع هم، معجزه نمی گویند، بلکه اعجاز، برای صاحبان آنها یک امتیاز محسوب می شود.

اعجاز، با اذن خدا

پیامبران، سفیران هدایت انسانها هستند که از سوی خدا مبعوث می شوند. پس لازم است برای خود دلیل داشته باشند تا مردم حرف آنان را باور کنند. ازاینرو، خداوند متعال به فرستادگان خود قدرت اعجاز داده است. قرآن مجید هم به صراحت این مسأله را بیان کرده است. حضرت نوح، هود، صالح، ابراهیم، موسی، عیسی، داوود و سلیمان ـعلیهم السّلام‌ـ تا حضرت خاتم انبیاء محمّد مصطفی ـصلّی الله علیه وآله‌ـ همه دارای معجزاتی بودند. و به وسیله آن، مردم را به راه راست هدایت می کردند. چنانچه مثلاً خداوند، آتش را برای حضرت ابراهیم ـعلیه السّلام‌ـ سرد و سلامت قرار داد. و پرندگان قطعه‌ـقطعه شده را توسط او زنده کرد. و عصا در دست حضرت موسی ـعلیه السّلام‌ـ مار شد و اژدهای جادوگران را به کام خود کشید. و حضرت عیسی ـعلیه السّلام‌ـ مردگان را به اذن خداوند زنده می کرد و پرنده‌ای از گِل ساخت و به اذن خداوند، پرواز داد.

همچنین خداوند متعال، آهن را در دست حضرت داوود ـعلیه السّلام‌ـ نرم ساخت. و حضرت سلیمان ـعلیه السّلام‌ـ اجنّه و پرندگان را تسخیر می کرد

---

۱ ـ سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۸.

و آنان تخت او را در آسمان حرکت می دادند. و حضرت سلیمان، راه یک ماهه را، نصف روز طی می کرد. و وزیرش «آصف بن برخیا» در یک چشم بهم زدن، تخت بلقیس را از یمن به فلسطین آورد.

کتاب حاضر

تسمیهٔ این کتاب به «الخرائج والجرائح» این است که چون این معجزات به دست خود انبیا انجام می شده و مؤید ادعاهای آنان بوده است. و «جرح» به معنای کسب است. یعنی صحّت و درستی ادعای خود را به وسیلهٔ این معجزات کسب می کردند.

ترجمهٔ کتاب «الخرائج والجرائح»

از سالها دور، در اندیشهٔ جمع آوری معجزات پیامبر و ائمهٔ معصومین -علیهم السلام- بودم تا اینکه به کتاب ارزشمند «الخرائج والجرائح» برخورد کردم. پس از مشاهدهٔ کتاب مذکور، این فکر در من پدید آمد که از اثر مذکور بهره ببرم، لذا آستین همت بالا زده و با همکاری دوست ارجمندم «جناب آقای مجتبی طبری فراهانی» به ترجمهٔ آن پرداخته و گزیده‌ای از آن را در اختیار شما خوانندهٔ گرامی قرار می دهیم، امید آنکه مورد پذیرش حقتعالی و معصومین -علیهم السلام- قرار گیرد.

لازم به ذکر است که این ترجمه از روی نسخه‌ای که توسط «مؤسسهٔ امام مهدی (عج)» تحقیق و تصحیح شده انجام گرفته است.

غلامحسن محرّمی با همکاری مجتبی طبری فراهانی

۷۳/۱۰/۱۲

باسمه تعالیٰ

مقدمهٔ مؤلف

اما بعد حمد الله الذي هدانا الی منهاج الدلیل والصلاة علی محمّد وآله الذین سلکوا بناسواء السبیل.

عده‌ای که در ظاهر، معجزهٔ انبیا را قبول دارند، ولی معجزهٔ امامت را انکار می کنند، اینها شبیه فلاسفه و براهمه[1] هستند که نبوت را انکار می کنند. تمام ادعاهای آنان باطل است. و دلیل بر درستی تمام این معجزات، واضح است.

امام موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: «گناهکارترین مردم کسی است که بر [عالم] آل محمّد، طعنه بزند و سخنگوی آنان را تکذیب و معجزاتشان را انکار کند. علاوه براین، هر کس معجزات علی ـ علیه السّلام ـ و یازده فرزند معصوم او را انکار نماید، در حالی که نبوّت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ را قبول دارد، جاهل به قرآن است. و در حالی که خداوند متعال از آوردن تخت بلقیس، توسط آصف بن برخیا؛ وصی حضرت سلیمان را خبر داده است. حضرت سلیمان در این موقع در بیت المقدس بود و آصف بن برخیا گفت: قبل از اینکه چشمت را بر هم زنی آن تخت را می آورم. دریک چشم بهم زدن، هیچ زمانی متصور نیست. بین بیت المقدس و جایی که تخت در آنجا قرار داشت [سبا] پانصد فرسخ، رفت و برگشت راه، فاصله بود. اگر سلیمان خود این کار را انجام می داد، معجزه می شد؛ ولی می خواست وصی خود را بر اهل زمانش معرفی کند، پس وصی او این کار را کرد.

---

۱ ـ «براهمه» یکی از مذاهب هند است و نبوّت پیامبران را قبول نمی کنند!

و این قوی‌تر از نص است.

چنانچه خداوند متعال معجزات پیامبران را در قرآن ذکر کرده است از جمله طوفان نوح و کشتی او. و شتر صالح پیامبر. و به آتش افتادن ابراهیم و جریان مهمانانش. و زنده کردن چهار پرنده بعد از اینکه حضرت ابراهیم آنها را ذبح کرد و قطعه قطعه نمود و بر بالای کوهها گذاشت؛ و سپس هر کدام را به اسم خود خواند و به طرف او آمدند.

و تسلط حضرت سلیمان بر نیروی باد، و آگاهی آن حضرت به زبان پرندگان و مورچه‌ها. و نرم شدن آهن در دست حضرت داوود. و تبدیل شدن عصای حضرت موسی به مار، ید بیضا و دیگر معجزات او که در قرآن کریم ذکر شده، از: طوفان، ملخ، شپش، قورباغه، خون، شکافتن دریا، منّ و سلوی، چشمه‌های جاری از سنگ و ابرهایی که سایه می افکندند وغیره...

و همچنین معجزات حضرت عیسی -علیه السّلام- که خداوند آن را در قرآن کریم، ذکر کرده است. از جمله، سخن گفتن عیسی -علیه السّلام- در گهواره، زنده کردن مردگان، شفا دادن نابینایان و بیماران مبتلا به برص، و تبدیل کردن گِل به پرنده به اذن خدا، و...

و معجزات پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- در قرآن آمده است؛ مانند شقّ القمر، سیر شبانه از مکه به سوی بیت المقدس، داستان معراج و دیگر معجزاتی که مسلمانان از آن حضرت، نقل کرده‌اند.

و همچنین آنچه که شیعه از معجزات ائمه معصومین -علیهم السّلام- روایت کرده و برآن اجماع نموده‌اند. و اجماع آنها حجّت است. باری، من به یاری خداوند متعال، مجموعه‌ای از این معجزات را در این کتاب آورده‌ام تا مؤمنان از آن بهره‌مند شوند.

وجه تسمیهٔ کتاب، به «الخرائج و الجرائح»، این است که: «الخرائج» جمع «خارج» است؛ چونکه این معجزات بدست آنان انجام گرفته است. و«الجرائح» جمع «جرح» است به معنی کسب. چون به وسیلهٔ این معجزات، تصدیق ادعای

خود را کسب می کنند. و معجزه در عرف، به چیزی می گویند که دلالت کند بر درستی گفتار صاحب معجزه. و این کتاب را بیست باب قرار دادم [که سیزده باب آن در معجزات پیامبر اکرم و دوازده امام ـعلیهم السَّلام ـ می باشد]:

باب اوّل: معجزات رسول خدا حضرت محمَّد ـصلّی الله علیه وآله ـ.

باب دوّم: معجزات امیر المؤمنین علی ـعلیه السّلام ـ.

باب سوم: معجزات حسن بن علی ـعلیه السّلام ـ.

باب چهارم: معجزات حسین بن علی ـعلیه السّلام ـ.

باب پنجم: معجزات علی بن الحسین ـعلیه السّلام ـ.

باب ششم: معجزات امام محمَّد بن علی الباقر ـعلیه السّلام ـ.

باب هفتم: معجزات امام جعفر بن محمَّد الصادق ـعلیه السّلام ـ.

باب هشتم: معجزات امام موسی بن جعفر الکاظم ـعلیه السّلام ـ.

باب نهم: معجزات امام علی بن موسی الرضا ـعلیه السّلام ـ.

باب دهم: معجزات امام محمَّد بن علی التقی ـعلیه السّلام ـ.

باب یازدهم: معجزات امام علی بن محمَّد النقی ـعلیه السّلام ـ.

باب دوازدهم: معجزات امام حسن بن علی الزکیّ العسکری ـعلیه السّلام ـ.

باب سیزدهم: معجزات امام صاحب الزمان مهدی آل محمَّد ـعلیه السّلام ـ.

[و هفت باب دیگر عبارتند از:]

باب چهاردهم: در نشانه ها و علامتهای پیامبر و ائمه ـعلیهم السَّلام ـ که شامل چهارده فصل است.

باب پانزدهم: دردلائل ونشانه ها برامامت دوازده امام معصوم ـعلیهم السَّلام ـ.

باب شانزدهم: معجزات کم نظیر و شگفت انگیز ائمه ـعلیهم السَّلام ـ.

باب هفدهم: در مقایسهٔ معجزات پیامبر و ائمه و معجزات پیامبران پیشین.

باب هجدهم: سر چشمهٔ معجزات که قرآن مجید است.

باب نوزدهم: در فرق بین ترفند، نیرنگ و معجزه.

باب بیستم: در نشانه ها و مرتبه های خارق العادهٔ ائمه ـعلیهم السَّلام ـ.

باب اوّل:
در معجزات پیامبر اسلام حضرت محمّد (ص)

میلاد پیامبر(ص) و عزّت قریش

امام صادق -علیه السّلام- فرمود: وقتی که پیامبر متولد شد، قریش عزت و عظمت پیدا کردند و عرب آنها را «اهل الله» نامیدند. و ابلیس در ابتدا هفت آسمان را می شکافت و بالا می رفت پس زمانی که حضرت عیسی-علیه السلام متولد شد، از سه آسمان منع شد و فقط تا آسمان چهارم بالا می رفت. پس وقتی پیامبر اسلام در سال عام الفیل، ماه ربیع الأوّل، هنگام طلوع فجر متولد شد، از همهٔ هفت آسمان منع گردید و شیاطین، توسط ملائکه هدف تیرهای شهاب قرار گرفتند.

پدر بزرگوار پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- در مدینه نزد داییهایش از دنیا رفت. در آن موقع پیامبر، دو ماه بیشتر نداشت، و عبدالمطلب پدر بزرگ پیامبر، او را به حارث بن عبدالعزّی شوهر «حلیمهٔ سعدیه» سپرد تا شیرش دهد و او دختر ابو ذؤیب شاعر بود. در چهار سالگی، مادرش نیز در گذشت. و در هشت سالگی، عبدالمطلب هم از دنیا رفت و عمویش ابوطالب، کفالت او را بر عهده گرفت.

انواع معجزات پیامبر(ص)

۱ - معجزاتی که برای همیشه و هر زمان و مکانی، جنبهٔ اعجاز دارد، مثل قرآنی

که در دست ماست و آن را می خوانیم، می شنویم، می نویسیم و حفظ می کنیم. و هیچکس نمی تواند آن را انکار کند. و همان کتابی است که حضرت محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ آن را آورده است. و شبهه بر کسانی وارد شده که اعجاز قرآن بر آنها آشکار نشده و ما آن را در کتاب جداگانه ای بیان کردیم.

۲ ـ معجزاتی که در هر زمان و مکانی قابل مشاهده نیست و این نیز بر چند گونه است:

الف ـ معجزاتی که همهٔ مسلمانها آن را نقل کرده اند و بر آن اجماع دارند و در سفر و حضر با پیامبر بودند و پیش روی آنها، این معجزات، اتفاق می افتاد و احتمال دروغ گفتن این همه مردم، بعید است.

ب ـ معجزاتی که بعضی از مسلمانها شاهد آن بوده اند و این معجزات را نقل کرده‌اند و هیچ یک از معصومین آن را انکار نکرده است. پس باید راست باشد؛ چون اگر دروغ بود بایستی از آن نهی می کردند؛ زیرا آنان در برابر باطل، سکوت نمی کنند و اگر منکری را بشنوند، در برابر آن بی اعتراض نمی مانند. چنانچه جایز نیست دروغی را نقل کنند. و در اینجا ترس و رغبتی هم نبود که آنها را وادار کند که آن را تصدیق کنند.

۳ ـ معجزاتی که قبل از بعثت، از پیامبر اکرم ظاهر شد، تا تأییدی بر پیامبری آن حضرت باشد.

٤ ـ معجزاتی که به دست فرستادگان آن حضرت، در مناطق دور، اتفاق افتاد تا راستگویی آنها را ثابت کند. و این معجزات از طرف پیامبر بود نه از طرف خود آنها؛ چون آنها پیامبر نبودند.

۵ ـ اخباری که در کتابهای انبیای پیشین آمده بود و از قبل، نبوّت پیامبر اسلام را تصدیق و خصوصیات و نشانه های او را بیان می کردند.

٦ ـ یکی دیگر از معجزات آن حضرت، اخلاق، رفتار و معاشرت خارق العادهٔ او با مردم بود.

۷ ـ از معجزات او، شریعت و دینی است که آورده است. و هر چه در آن فکر

شود، زیبایی، ترتیب، استواری و درستی دیده می شود.

معجزات پیامبر(ص) در حال حیات

الف ـ معجزاتی که قبل از بعثت پیامبر واقع شده، تا مقدّمه و تأییدی بر پیامبری آن حضرت باشد.

ب ـ معجزاتی که بعد از بعثت رخ داد، برای اتمام حجّت بود.

ج ـ دعاهای مستجاب آن حضرت.

د ـ خبر دادن آن حضرت از غیب.

هـ ـ پیشگوئیهای پیامبر که گفته بود، و بعد از رحلت آن حضرت، واقع شد.

هجرت پیامبر(ص) از مکّه

۱ ـ خبری که همهٔ عرب چه مؤمن و چه کافر آن را نقل کرده اند و اشعاری نیز در این باره سروده اند. و قصه از این قرار است که پیامبر اکرم، توسط جبرئیل خبر دار شد که قریش، قصد کشتن او را دارند، شبانه از مکه خارج شد و علی ـعلیه السّلام ـ را به جای خود گذاشت. وقتی که قریش از ماجرا مطّلع شدند، حضرت را تعقیب کردند و جلوتر از همه، سراقة بن مالک بود. ردّ پیامبر را گرفت و به آن حضرت رسید و خیال کرد که دیگر به آن حضرت دست یافته است. ولی خدا توسط زمین او را گرفت، یک دفعه پاهای جلو اسب او به زمین فرو رفت و از گردن اسب به زمین افتاد، در حالی که زمین خشک بود. بار دوم نیز همینطور. و چون او مرد عاقلی بود، فهمید که این یک امر آسمانی است.

از اینرو از آن حضرت استمداد کرد. پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ جواب او را داد. عرض کرد دعا کن خدا اسبم را آزاد کند و من نیز تعهد می کنم که هیچ کس را به محل تو راهنمایی نکنم بلکه از تو دفع نمایم.

حضرت دعا کرد و اسب او به پا خاست مثل اینکه گره را از پایش باز کرده

باشند و او شخص باهوشی بود. قضیه را فهمید و از پیامبر امان نامه گرفت[۱].

حمایت پیامبر(ص) از مظلومین

۲ - روزی ابوجهل از شخص غریبی، شتری خرید امّا قیمتش را نداد. این شخص به مسجدالحرام آمد و مظلومیت خویش را بازگو کرد. مردم برای تمسخر، پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- را به او نشان دادند. او نیز پیش آن حضرت آمد و داد خود را خواست. پیامبر با او رفت و درِ خانهٔ ابوجهل را کوبید. ابوجهل در را باز کرد در حالی که رنگش پریده بود! گفت: «چه اتفاقی افتاده ای اباالقاسم»! حضرت فرمود: «حق این شخص را بده».

ابوجهل بدون درنگ حق آن مرد را داد. بعد مردم به او خرده گرفتند که چگونه به این زودی تسلیم شدی. گفت: «چیزی را دیدم که شما ندیدید. شتری را دیدم دهان باز کرده بود و می خواست مرا ببلعد!».

فهمیدند که او راست می گوید، چون نسبت به آن حضرت، بغض داشت[۲].

پیامبر(ص) و ابوجهل

۳ - روزی ابوجهل به دنبال پیامبر-صلّی الله علیه وآله- می گشت تا آن حضرت را اذیّت کند. پیامبر را در حال سجده دید. سنگی را برداشت تا بر سر او بکوبد. سنگ به دستش چسبید! و تنها راه نجات را درخواستن دعا از پیامبر-صلّی الله علیه وآله- دید. و حضرت دعا کرد و سنگ از دستش جدا شد و افتاد[۳].

معراج پیامبر(ص)

٤- پیامبر- صلّی الله علیه وآله- با بیان اخبار شب اسراء مردم را به حیرت انداخت.

---

۱ - بحار: ۳۸۷/۱۷، حدیث ۵۳.

۲ - بحار: ۷٤/۱۸، حدیث ۳۰.

۳ - بحار: ٥٦/۱۸، حدیث ۱۰.

اوّل شب با آنها بود، سپس به شام رفت و از بیت المقدس به سدرة المنتهی رفت و در همان شب برگشت. و مشرکین این خبر را قبول نکردند و گفتند چه دلیلی داری! فرمود: «کاروانی در حال آمدن است و جلو آن شتری با این اوصاف در حرکت است»[۱].

پناه بردن پیامبر(ص) به غار

۵ ـ این روایت مشهور است که پیامبر از مکّه به طرف مدینه خارج شد و به غاری در نزدیکی مکّه پناهنده شد. همیشه چوپانها به این غار می آمدند ولی در آن سه روز، هیچ کس به آنجا نیامده بود و قریش آن حضرت را تعقیب کردند؛ امّا خداوند متعال به وسیلهٔ تار عنکبوتی، جلو آنها را گرفت و آنان نومید و دست خالی برگشتند در حالی که پیامبر در مقابل[۲] چشم آنها بود.

میهمانان اُم معبد

۶ ـ آن حضرت و همراهان، در راه مدینه گذرشان به زنی که نام او «اُم معبد» بود و قبیله اش برای او احترام قائل بودند، افتاد. زن خیلی ناراحت شد که چیزی غیر از یک بز که آن هم شیرش خشک شده، ندارد. حضرت دستش را به پستان آن بز کشید، ناگهان پستان حیوان، پر شیر شد. دوشیدند و همه سیر شدند. و مقدار زیادی از آن شیر، برای آن خانواده باقی ماند. و بخاطر این مسأله، همهٔ اهل آن خانواده اسلام آوردند[۳].

میزبان پیامبر(ص)

۷ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآلهـ از کنار زنی عبور می کرد. آن زن نسبت به

---

۱ ـ کافی: ۲۶۲/۸، حدیث ۳۷۶.

۲ ـ بحار: ۷۳/۱۸، حدیث ۲۷.

۳ ـ بحار: ۲۶/۱۸، حدیث ۵.

پیامبر احترام زیادی کرد و روغندانی را بیرون آورد که چیزی خدمت پیامبر آورد؛ ولی چیزی در آن نیافت. حضرت آن را گرفت و حرکت داد و آن ظرف پر از روغن خالص شد. در حالی که قبل از آن هر چه جستجو کردند چیزی در آن نیافتند. همه از آن خوردند و سیر شدند و مقداری از آن ماند. این خانواده همیشه به آن افتخار می کردند[١].

درخت خاردار

٨ ـ روزی پیامبر اکرم گذرش از کنار درخت خارداری افتاد که شاخه های محکمی داشت. حضرت آن درخت را صدا کرد؛ ناگهان درخت زمین را می شکافت و به طرف پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می آمد تا اینکه پیامبر به او فرمود: برگردد! و او برگشت[٢]. پس چه نشانه ای بهتر و آشکارتر از اینکه جمادات، به خاطر اطاعت امر او، بیایند و برگردند.

سدرة النبیّ (ص)

٩ ـ در جنگ طائف در یک منطقه، درختان زیادی وجود داشت. پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ تازه از خواب بیدار شده بود و در میان آن درختان عبور می کرد. درخت سدری مقابل حضرت ظاهر شد که دو پاره شد و پیامبر از وسط آن گذشت. آن درخت در همان حال بود و مردم برایش احترام قائل بودند. و آن درخت به «سدرة النبیّ» مشهور شده بود[٣].

وقتی که عربها دنبال چراگاه می رفتند، از آن به قدر امکان کمک می گرفتند و بر شتران و گوسفندان خود می آویختند. و درختان آنجا را می کندند ولی به آن درخت سدر، کاری نداشتند، به خاطر اینکه شأن او را می شناختند و به آن احترام

---

١ ـ بحار: ٢٦/١٨، حدیث ٦.

٢ ـ بحار: ٣٧٤/١٧، حدیث ٣١.

٣ـ بحار: ٣٧٥/١٧، حدیث ٣٢.

می کردند. پس به صورت نشانه ای آشکار و حجتی پایدار، در آمد.

منبر پیامبر(ص)

۱۰ ـ وقتی که مسجد مدینه ساخته شد، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ در موقع خطبه خواندن و سخنرانی، در مقابل جمعیت بر تنهٔ درخت خرمایی که در صحن مسجد بود، تکیه می داد تا اینکه یکی از یاران آن حضرت، منبری از چوب با دو پله و عرشه ساخت. نخستین بار که پیامبر بر منبر نشست، درخت به ناله در آمد. پیامبر آن را به طرف خود خواند. تنهٔ درخت، زمین را شکافت و به طرف پیامبر آمد و مردم در اطراف نگاه می کردند. حضرت او را در بغل گرفت و با او سخن گفت. پس درخت ساکت شد، سپس حضرت فرمود: به جای خود برگرد. مردم نیز گوش می دادند. درخت جای خود برگشت. پس یقین و بصیرت مؤمنان زیاد شد و منافقان هم آنجا بودند و آن حدیث را نقل می کردند ولی هوا و هوس، قلبها را می میراند[۱].

چسبیدن دو درخت به دستور پیامبر(ص)

۱۱ ـ پیامبر دو درخت خرما را دید که میانشان خالی شده بود. حضرت فرمود: «به هم بچسبید» و آن دو بی درنگ به هم چسبیدند[۲]. پس چه حجتی روشنتر و چه عبرتی آشکارتر از این؟ و چه شبهه ای می تواند اینجا وارد شود؟

سخن گفتن گرگ با چوپان

۱۲ ـ روزی یکی از چوپانهای مکّه، گوسفندان خود را در صحرا می چراند. خوابش برد گرگی آمد و یکی از گوسفندان او را گرفت. وقتی بیدار شد. افسوس خورد که چرا گرگ گوسفندش را برده است. ناگهان گرگ به سخن آمده و به آن

---

۱ ـ بحار: ۳۷۵/۱۷، حدیث ۳۳.

۲ ـ بحار: ۳۷۵/۱۷، حدیث ۳٤.

مرد گفت: به این افسوس بخورید که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در مکّه شما را به دین حق، دعوت می کند و شما نمی پذیرید.

در این موقع، چوپان به خود آمد و اسلام آورد. و قصّهٔ خود را برای مردم بازگو کرد. بعدها اولاد وی افتخار می کردند. و یکی از آنها می گفت: من کسی هستم که گرگ با پدرم سخن گفته است(۱).

گوسفند مسموم

۱۳ ـ روزی زنی یهودی، گوسفند مسمومی را خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آورد و حضرت، ذراع گوسفند را برداشت که بخورد؛ امّا وقتی به دندان گذاشت فرمود: «نخورید، این ذراع به من خبر داد که مسموم است».

توضیح: اگر کسی بگوید پیامبر بخاطر شک در صداقت یهودیها از اول به توطئهٔ آنها پی برده بود. جواب این است اگر اینگونه بود، در ابتدای امر، اصحاب خود را برای خوردن آن، جمع نمی کرد(۲).

برکت غذا

۱٤ ـ در جنگ احزاب، اصحاب پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از کمبود مواد غذایی، خیلی در مضیقه بودند. شخصی غذای یکی ـ دو نفر را تهیه نمود و از پیامبر دعوت کرد و گفت: هر کس را می خواهی با خود بیاور. یعنی یک نفر را می توانی بیاوری. حضرت تمام مردم را صدا کرد و با خود آورد و فرمود: روی غذا را بپوشانید، بعد دعا کرد، غذا برکت پیدا کرد و همه خوردند و سیر شدند، و غذا به همان حال اول بود و چیزی از آن کم نشده بود(۳).

---

۱ ـ بحار: ٤۰٦/۱۷، حدیث ۲۷.

۲ ـ بحار: ٤۰٦/۱۷، حدیث ۲۸.

۳ ـ بحار: ۲٦/۱۸، حدیث ۷.

برکت فراوان خرما

۱۵ ـ در جنگ تبوک، مسلمانان از کمی آذوقه شکایت کردند، پیامبر فرمود: «چیزی برای من بیاورید» حدود ده عدد خرما آوردند و در برابر آن حضرت قرار دادند، حضرت دستش را روی آنها کشید و دعا کرد، سپس مردم را برای خوردن دعوت کرد و فرمود: «بسم الله بگویید و بخورید». تمام لشکر خوردند و سیر شدند و تمام ظروف خود را پر کردند؛ ولی اصلاً از آن چند عدد خرما چیزی کم نشده بود[۱].

جاری ساختن آب

۱۶ ـ در یکی از جنگهای پیامبر، آب تمام شد، فقط مقدار کمی مانده بود که حتّی یک نفر را هم سیراب نمی کرد، و مردم همه تشنه بودند. پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ تیری را کشید و دستور داد که آن را در مشک آب فرو کنند. در این هنگام آب فوران کرد و به دهانهٔ مشک رسید. تمام لشکر از آن آب نوشیدند و سیراب شدند. اما منافقین، دچار حیرت شده بودند[۲].

جاری شدن آب از انگشتان پیامبر(ص)

۱۷ ـ در یکی از سفرهای پیامبر، همراهان به ایشان گفتند: یا رسول الله! اصلاً آب نداریم و نزدیک است هلاک شویم. حضرت فرمود: «اینگونه نیست، خدا با ماست و من به او توکل می کنم و او پناه من است» سپس ظرفی خواست که در آن آب باشد. در یکی از مشکها جرعه ای آب پیدا کردند که حتی یک نفر را سیراب نمی کرد. حضرت دستش را داخل مشگ گذاشت، آب از انگشتان آن حضرت جاری شد و همسفرانش خوردند و چهارپایان خود را سیراب کردند، در حالی که

---

۱ ـ بحار: ۲۷/۱۸، حدیث ۸.

۲ ـ بحار: ۲۷/۱۸، حدیث ۹.

چند هزار نفر بودند[۱]. رسول خدا فرمود: گواهی دهید که من به حق فرستادهٔ خدا هستم.

شوری آب چاه

۱۸ ـ عدّه‌ای به خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمدند و از شوری آب چاهشان اظهار ناراحتی کردند. حضرت، بر سر چاهشان رفت و از دهان مبارک خود، آب انداخت. آب چاه که هم شور بود و هم کم، بعد از آن، هم شیرین شد و هم از چاه فوران کرد. بعدها صاحبان چاه به آن افتخار می کردند.

و زمانی که این خبر به گوش اطرافیان «مسیلمه کذّاب»[۲] رسید، آنها نیز مثل این کار را از او خواستند، او هم سر چاهی آمده و به آن آب دهان انداخت ولی آب چاه شور و بد مزه مثل بول حمار شد[۳]. وهم اکنون نیز اهل و مکان آن معروف است.

شفای زخم کودک

۱۹ ـ زنی فرزند خود را خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آورد تا برای او اسمی انتخاب کند و دعا نماید. حضرت در سر کودک، غدّه‌ای را دید، دلسوزی نموده، دستش را بر سر او کشید و غدّه از بین رفت و جای آن مو رویید. این خبر به اهل «یمامه»[٤] رسید. کودکی را که غدّه در سرش بود پیش مسیلمهٔ کذّاب آوردند و او دستش را بر سر آن کودک کشید، موی سر او ریخت و نسل او همه کچل شدند[٥].

---

۱ ـ بحار: ۲۷/۱۷، حدیث ۱۰.

۲ ـ مسیلمه، کسی بود که در یمامه، به دروغ ادعای پیامبری می کرد و عده‌ای را دور خود جمع کرده بود تا اینکه در زمان خلافت ابوبکر، در جنگ با مسلمانان به دست «وحشی» کشته شد.

۳ ـ بحار: ۲۷/۱۸ حدیث ۱۱.

٤ ـ یمامه مناطقی است تقریباً در وسط جزیرة العرب، در حدود مرزهای نجد.

٥ ـ بحار: ۸/۱۸، حدیث ۸.

نشانهٔ قبیلهٔ عبدالقیس

۲۰ ـ عدّه‌ای از قبیلهٔ عبدالقیس تعدادی گوسفند پیش پیامبر آوردند و از آن حضرت خواستند که نشانه‌ای برای شناخته شدن آنها قرار دهد. رسول اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ دستش را به موهای بنا گوش آن گوسفندان کشید و موهای آن قسمت سفید شد و نسل آنها همه اینگونه به وجود آمدند[۱].

باران در مدینه

۲۱ ـ در مدینه باران سختی بارید، مردم به پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ پناه آوردند و از او خواستند تا دعا کند. حضرت دست به دعا برداشت و فرمود: «خدایا باران را به حوالی مدینه فرود آور، نه خود مدینه». تمام ابرها به اطراف مدینه کشیده شدند و از خود مدینه باران قطع شد[۲].

گواهی بت بر صدق ادعای پیامبر(ص)

۲۲ ـ عدّه‌ای از عربها، بتی را عبادت می کردند، ناگهان از بت صدا آمد که «محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بر شما مبعوث شده و شما را به دین حق دعوت می کند» مردم با سرعت به طرف پیامبر آمدند و اکثر حاضرین، ایمان آوردند[۳].

نقش رسول خدا(ص) در جنگ

۲۳ ـ در جنگ بدر، هنگامی که کارزار بین سپاه اسلام و لشکر کفر، در گرفت، پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ مشتی خاک برداشت و به طرف دشمن انداخت و چشم دشمنان از آن پر شد، چنانکه اگر باد شدید و شکننده‌ای هم وزیده بود،

---

۱ ـ بحار: ۴۰۶/۱۷، حدیث ۲۹.

۲ ـ بحار: ۳۵۴/۱۷، حدیث ۶.

۳ ـ بحار: ۳۷۶/۱۷، حدیث ۳۵.

اینگونه چشمهای آنها را پر نمی کرد.

این واقعه را دو طرف جنگ مشاهده کردند. به جز پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ کسی قادر نبود که یک مشت خاک را روی تمام جمعیت بپاشد در حالی که فاصله آنها دویست ذراع یا بیشتر باشد و جمعیت هم متفرق. و خاک هم بیشتر از یک مشت نباشد[۱].

سفرهای پیامبر(ص) قبل از بعثت

۲٤ ـ دو سفر پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ، قبل از بعثت معروف است. تمام خویشاوندان و نزدیکان، آن را نقل کرده‌اند. در این سفرها بود که ابری بر آن حضرت سایه می افکند و بالای سر او به همه جا می رفت و تمام همراهانش آن را می دیدند[۲].

گم شدن شتر رسول خدا (ص)

۲۵ ـ روزی شتر رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ گم شد. منافقین طعنه زدند و گفتند: او ما را از اسرار آسمانها خبر می دهد ولی نمی داند شترش کجاست. وقتی این سخن طعن آمیز، به گوش پیامبر رسید، فرمود: تمام اخباری که از آسمانها می گویم از طرف خداست و خدا مرا به همهٔ اسرار آگاه کرده است.

سپس جای شتر را به آنها نشان داد و فرمود: «افسارش به درختی گیر کرده است» رفتند و شتر را در همان حالی که پیامبر فرموده بود یافتند[۳].

شقّ القمر

۲٦ ـ پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ در اوائل بعثت، ماه را با اشارهٔ دست به

---

۱ ـ بحار: ۷۳/۸، حدیث ۲۸.

۲ ـ بحار: ۳٥٤/۱۷، حدیث ۷.

۳ ـ بحار: ۱۰۹/۱۸، حدیث ۱۱.

دو نیم کرد و تمام اهل زمین آن را دیدند. و هیچ کس آن را انکار نکرد.

بعضیها می گویند: غیر از یک نفر آن را روایت نکرده است. این ادعا درست نیست، زیرا اوّلاً: شق القمر شهرت دارد و در میان مسلمانان مشهور شده است. ثانیاً: پنج نفر آن را نقل کرده اند که عبارتند از: ۱ـ ابن مسعود ۲ـ ابن عبّاس ۳ـ ابن جبیر ٤ـ ابن مطعم از پدرش ۵ـ حذیفه[۱].

منافقین در اصحاب پیامبر(ص)

۲۷ ـ منافقین در بین اصحاب پیامبر، هیچ کاری نمی کردند و هیچ سخنی نمی گفتند مگر اینکه خداوند متعال پیامبر را از آن آگاه می کرد. حتی یکی از منافقین به دوستش می گفت: ساکت شو اگر اینجا سنگ هم نباشد، سنگ ریزه های بطحاء به او خبر می دهند. نمی شود گفت که پیامبر از ظنّ، حرف می زد یا تخمین می زد. چون حتی الفاظ آنها را می گفت و از نیّاتشان خبر می داد ولی منافقین عنادشان بیشتر می شد[۲].

آزادی سلمان

۲۸ ـ سلمان خدمت پیامبر اکرم آمد و گفت: با صاحبانش بر این مقدار نشای درخت خرما که همه اش باردار باشند ، مکاتبه کرده است . در حالی که عادتاً بارداری خرما را کسی نمی تواند ضمانت کند مگر اینکه علم الهی داشته باشد.

حضرت به سلمان دستور داد که این را ضمانت کند. و نشاها را جمع کرد و آنگاه با دست خود آنها را کاشت و همه سبز شدند و به عنوان معجزه ای باقی ماندند. و مردم از میوهٔ آنها استفاده می کردند. و به برکت آنها امیدوار می شدند. سپس پیامبر اکرم یک قطعه طلا مانند بیضه خروس به سلمان داد و فرمود: برو و با آن بقیهٔ قرض صاحبانت را ادا کن. سلمان ابتدا تعجب کرد و گفت: این کجای

---

۱ ـ بحار: ۳۵٤/۱۷، حدیث ۸.

۲ ـ بحار: ۱۱۰/۱۸، حدیث ۱۲.

قرضهای مرا ادا می کند. این کلمات را بر سر زبانش آورد ولی آن را برد و به آنها داد. و آن مقدار طلا در ابتدای امر به یک چهارم از قرضهای او هم نمی رسید، ولی با آن توانست همهٔ قرضهای خود را بپردازد[1].

مهر نبوّت

۲۹ ـ این حدیث بطور تواتر نقل شده است که بین دو شانهٔ پیامبر، خاتم بود و بر روی آن موی زیادی روییده بود و تمام انبیای قبلی از آن خبر داده بودند[2].

پیامبر(ص) و شفای چشم

۳۰ ـ در یکی از جنگها، چشم یکی از یاران پیامبر آسیب دید، بحدی که به صورتش افتاد. به حضور حضرت آمد و استغاثه کرد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ چشمش را سر جایش گذاشت و چشم آن مرد درحال، شفا یافت. و روشنایی و تیز بینیش بیشتر شد[3].

نیرنگ یهودیان بنی نضیر

۳۱ ـ پیامبر برای مذاکره در مورد پرداخت دیهٔ شخصی، به کنار قلعهٔ یهودیان بنی نضیر رفته بود، در سایهٔ دیواری به استراحت پرداخت. شخصی از این موقعیت استفاده کرد و خواست از بالای دیوار سنگی بر سر حضرت بیندازد و ایشان را از بین ببرد! ولی خداوند متعال او را از این توطئهٔ یهود، آگاه کرد و حضرت، بی آنکه عکس العملی نشان دهد یا همراهان خود را خبر کند، راهی مدینه شد.

یهود از ماجرا اطلاع یافتند. و قضیه را از آن شخص یهودی پرسیدند، او هم

---

۱ ـ بحار: ۲۸/۱۸، حدیث ۱۲.

۲ ـ بحار: ۱۷٤/۱٦، حدیث ۱۷.

۳ ـ بحار: ۸/۱۸، حدیث ۹.

تصدیق کرد. مدتی گذشت و همان شخص به وسیلهٔ یکی از نزدیکان خود، کشته شد[۱].

سحر زن یهودی

۳۲ ـ زنی یهودی با بستن گرههایی، پیامبر اکرم را سحر کرد، ولی خداوند متعال، پیامبر را از آن آگاه کرد و آن حضرت شخصی را فرستاد تا آنها را باز کند. آن شخص آنها را همانطور که حضرت فرموده بود، یافت[۲].

لرزش کوه حرا

۳۳ ـ روزی پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ و علی ـ علیه السّلام ـ در کوه حرا بودند. کوه به لرزه در آمد. حضرت خطاب به کوه فرمود: «آرام باش! جز پیامبر و وصی او، کسی در روی تو نایستاده است» کوه در همان حال آرام شد[۳].

زائده، کنیز عمر

۳۴ ـ عمر کنیزی داشت به نام «زائده» زیاد حضور پیامبر می رسید و خدمتش می کرد. شبی خدمت آن حضرت رسید و گفت: خمیری درست کردم و آتش افروختم که آن را بپزم، سواره‌ای را دیدم که کسی را زیباتر از او ندیده بودم، او به من گفت: حال محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ چگونه است؟ گفتم: خوب است، مردم را به سوی خدا دعوت می کند.

گفت: زمانی که خدمت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ رسیدی سلام مرا به او برسان و بگو: خازن بهشت می گوید: خدا برای امت تو بهشت را سه قسمت کرده است: یک قسم، بدون حساب وارد بهشت می شوند. و قسم دوّم با حساب آسان

---

۱ ـ بحار: ۱۸/۱۱۰، حدیث ۱۳.

۲ ـ بحار: ۱۸/۵۷، حدیث ۱۱.

۳ ـ بحار: ۱۷/۳۷۶، حدیث ۳۶.

وارد بهشت می شوند. و قسم سوم با شفاعت تو.

زائده می گوید: آن شخص در حال رفتن بود و من مقداری هیزم برداشتم تا ببرم، ولی سنگین بود. متوجه من شد و گفت: سنگین است؟ گفتم: بلی، با چوب دستی که داشت به سنگ بزرگی اشاره کرده و گفت: هیزم را برایش حمل کن.

زائده گفت: یا رسول الله! آن سنگ، زمین جلو خود را هموار می کرد و می آمد تا اینکه هیزم را گذاشت و بر گشت[1].

شفای مرض جذام

۳۵ ـ شخصی از قبیله جهینه مبتلا به جذام شده بود. حضور پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ رسید و از آن حضرت شفا خواست. حضرت ظرف آبی را طلبید و از آب دهانش در آن ریخت و به آن شخص فرمود: «به بدنت بمال» آن شخص به دستور حضرت، عمل کرد و از آن مرض، خلاصی یافت[2].

عمیر طائی و گرگ

۳٦ ـ ابو سعید خدری می گوید: عمیر طائی در منطقه حرّه[3] گوسفندان خود را می چرانید. گرگی آمد تا گوسفندی را بگیرد، عمیر جلویش را گرفت و نگذاشت گوسفند را بگیرد. گرگ روی دُمش نشست و گفت: چرا از روزی من که خدا داده مانع می شوی؟

چوپان گفت: شگفتا! گرگ هم سخن می گوید!

گرگ گفت: شگفت انگیزتر از این، پیامبری است که مردم را از احوال گذشتگان آگاه می کند!

چوپان گوسفندان را برداشت و به مدینه آمد و حضور پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ

---

۱ ـ بحار: ۲۹۸/۱۷، حدیث ۸.

۲ ـ بحار: ۷/۱۸، حدیث ۱۰.

۳ ـ «حرّه» یکی از چراگاههای مدینه است.

رسید و داستان خود را نقل کرد. حضرت او را بیرون برد و فرمود: قصّه ات را به مردم بگو[۱].

۳۷ ـ در مکّه می خواستند گاوی را ذبح کنند، حیوان بیچاره به سخن آمد و گفت: شخصی شما را با زبان فصیح به طرف عاقبتی خوب که همان گفتن «لااله الّاالله» است دعوت می کند. در این هنگام مردم دست از آن گاو کشیدند[۲].

۳۸ ـ ام سلمه روایت می کند: روزی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ در صحرا راه می رفت که ماده آهویی به بند افتاده را دید. آهو گفت: «یا رسول الله!» حضرت فرمود: «چه حاجتی داری»؟

ماده آهو گفت: «این عرب، مرا شکار کرده و در این کوه، دو بچهٔ کوچکی دارم، بگو مرا آزاد کند تا بروم آنها را شیر دهم و بر گردم».

حضرت فرمود: «به عهدت عمل می کنی؟».

آهو گفت: بلی! اگر عمل نکردم خدا مرا ده برابر عذاب کند.

شکارچی آهو را آزاد کرد. آهو رفت و بچه هایش را شیر داد و برگشت و شکارچی آهو را در بند کرد و به حضور پیامبر آورد و در محضر آن حضرت، آزادش کرد. آهو در حالی که می رفت، می گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و انّک رسول الله»[۳].

داستان دختر پنج ساله

۳۹ ـ مردی به حضور پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ آمد، گفت: «یا رسول الله! از سفری بر گشتم و دختر پنج ساله ای داشتم که با من راه می رفت و شیرینکاری می کرد. دستش را گرفتم و به راهی رفتیم اما در آنجا از من دور شد وگم گشت».

---

۱ ـ بحار: ۳۹٤/۱۷، حدیث ٦.

۲ ـ بحار: ٤۰۸/۱۷، حدیث ۳۳.

۳ ـ بحار: ٤۰۲/۱۷، حدیث ۱۹.

حضرت فرمود: «مرا به آنجا ببر» آن مرد با پیامبر به همانجا رفت. حضرت فرمود: «اسمش چیست؟» گفت فلان. آن حضرت فرمود: «ای فلان! به اذن خدا مرا جواب ده!» دخترک بیرون آمد، در حالی که می گفت: «لبیک یا رسول الله! سعدیک...».

حضرت فرمود: «پدر و مادرت اسلام آورده اند، اگر دوست داری تو را پیش آنها برگردانم».

دختر گفت: من به آنها احتیاج ندارم خدا برای من بهتر است[1].

سخن گفتن سوسمار

۴۰ ـ روزی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ در جمع اصحاب نشسته بود، عرب بادیه نشینی که سوسماری را گرفته و در آستین خود مخفی کرده بود، خدمت پیامبر آمد.

اعرابی گفت: «این شخص کیست؟».

اصحاب گفتند: «پیامبر خداست».

اعرابی گفت: قسم به لات و عزّی، در دنیا هیچ کس مبغوضتر از تو نزد من نیست، اگر قبیله ام به من نمی گفتند عجول، فوراً تو را به قتل می رساندم.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «چه چیز تو را به این کار وادار کرده است؟ به من ایمان بیاور».

اعرابی گفت: «به تو ایمان نمی آورم مگر اینکه این سوسمار به تو ایمان آورد».

در این لحظه سوسمار را از آستین خود بیرون انداخت.

پیامبر فرمود: ای سوسمار!

سوسمار گفت: «لبیک و سعدیک! ای زینت کسی که به قیامت ایمان دارد».

پیامبر فرمود: «چه کسی را می پرستی؟».

---

۱ ـ بحار: ۸/۱۸، حدیث ۱۱.

سوسمار گفت: کسی را که عرش او در آسمانهاست و سلطنت او در زمین و دریاها جاری است و در بهشت، رحمت و در آتش جهنم، عذاب دارد.

پیامبر فرمود: «من کیستم ای سوسمار؟».

سوسمار گفت: تو فرستادهٔ پروردگار عالمیان و خاتم پیامبران هستی. رستگار است کسی که تو را تصدیق کند و زیانکار است کسی که تو را تکذیب نماید.

اعرابی خطاب به پیامبر گفت: «وقتی پیش تو آمدم مبغوضترین شخص نزد من بودی ولی الآن محبوبترین فرد هستی».

آنگاه اسلام آورد و به یگانگی خدا و رسالت پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ گواهی داد و پیش قبیله خود «بنی سلیم» برگشت و قضیه را به آنها گفت و هزار نفر از آنها مسلمان شدند[۱].

خریدن عبا

۴۱ ـ انس می گوید: با پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به بازار رفتیم تا عبایی برای آن حضرت بخریم و ده درهم با خود برده بودیم. در راه کنیزی را دیدیم که گریه می کند. علت گریه اش را پرسیدیم، گفت: در شلوغی بازار، دو درهم گم کردم و الآن جرئت نمی کنم به خانه بر گردم.

حضرت فرمود: «دو درهم به او بده» من دو درهم به کنیز دادم. از بازار عبایی را به ده درهم خریدیم. بعد نگاه کردم دیدم همهٔ ده درهم باقی است[۲].

داستان سفینه؛ غلام رسول خدا (ص)

۴۲ ـ وقتی که «معاذ بن جبل» در یمن از طرف پیامبر، عهده دار منصب قضاوت بود، نامه ای را توسط شخصی به نام سفینه برای او فرستاد. سفینه، هنگامی که راهی یمن شد در راه به شیری که وسط جادّه نشسته بود رسید و از ترس نتوانست

---

۱ ـ بحار: ۴۰۶/۱۷، حدیث ۳۰.

۲ ـ بحار: ۲۹/۱۸، حدیث ۱۳.

عبور کند، فریاد زد: ای شیر! من قاصد رسول خدا هستم و این نامهٔ اوست. ناگهان شیر از جلو قاصد کنار رفت.

هنگامی که جواب نامه را گرفت و برگشت، درندهٔ دیگری را بر سر راه خود دید. همان کار قبلی را کرد و جان سالم به در برد.

وقتی به مدینه رسید، خدمت پیامبر آمد و سرگذشت خود را برای حضرت، شرح داد. حضرت فرمود: «نفهمیدی چه گفت؟».

سفینه گفت: آن حیوان در بار اول گفت حال رسول الله چگونه است. و در بار دوّم گفت سلام مرا به او برسان.

گواهی شتر، بر بی گناهی صاحب خود

۴۳ ـ عرب بیابانی که اهل یمن و در حالی که سوار بر شتر سرخ رنگی بود، خدمت پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ رسید. و سلام و تحیّت خود را ابلاغ کرد. مردم گفتند: «این شتر را دزدیده است!».

حضرت فرمود: بیّنه و شاهدی دارید. گفتند: «آری یا رسول الله!».

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: «ای علی! اگر بیّنه‌ای آوردند، حق خدا را از او بگیر» اعرابی اندکی سرش را به زیر انداخت و آرام شد.

سپس حضرت فرمود: «برخیز، یا اینکه دلیلی بر بی گناهی خود بیاور» در این هنگام، شتر به صدا در آمد و خطاب به پیغمبر ـصلّی الله علیه وآله ـ گفت: قسم به کسی که تو را به حق مبعوث کرده، این شخص مرا ندزدیده است و من مالکی غیر از او ندارم.

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «چه گفتی که خدا شتر را برای گفتن بی گناهی تو، به سخن آورد؟».

عرب گفت: گفتم: «خدایا! نمی شود با تو سخن گفت. و کسی نیست که تو را کمک کند و کسی نیست که در ربوبیت تو شریک باشد. تو پروردگار ما هستی

چنانکه گفتی، ومافوق گویندگان می باشی. از تو مسئلت دارم که بر محمّد و آل محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ درود فرستی و بی گناهی مرا آشکار سازی».

آنگاه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «قسم به خدایی که مرا مبعوث کرده، ملائکه را دیدم که سخن تو را می نوشتند. بدانید هر کس مثل این اعرابی گرفتار شد مانند او دعا کند و بر من زیاد درود بفرستد»[۱].

شفای چشم سلمة بن اکوع

۴۴ ـ در جنگ خیبر «سلمة بن اکوع» ضربتی خورد. به حضور پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ شتافت و شفا خواست. حضرت از آب دهانش بر آن مالید و خوب شد و تا لحظه مرگ او درد نکرد. و چشم قتاده نیز صدمه دید و از جایش در آمد. حضرت، آن را برداشت و سر جایش گذاشت و خوب شد[۲].

۴۵ ـ در یکی از سفرها عرب بیابانی با پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ برخورد نمود. رسول خدا فرمود: «می خواهی تو را به نیکی راهنمایی کنم».

عرب گفت: آن چیست؟

حضرت فرمود: «شهادت بده پروردگاری جز خدای یگانه نیست و محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بنده و فرستادهٔ اوست».

عرب گفت: آیا بر این مطلب دلیل و شاهدی داری.

پیامبر فرمود: «این درخت شاهد و گواه ادعای من است»، حضرت درخت را خواند و درخت در حالی که زمین را می شکافت آمد و در مقابل ایشان ایستاد. پیامبر از او گواهی خواست و درخت به پیامبری آن حضرت گواهی داد، سپس به جای اوّلش برگشت. عرب اسلام آورد و به پیامبر گفت: اگر قبیله ام از من تبعیت کردند آنها را خدمت تو می آورم در غیر این صورت، خودم بر می گردم و تو را خدمت

---

۱ ـ بحار: ۴۰۳/۱۷، حدیث ۲۰.

۲ ـ بحار: ۹/۱۸، حدیث ۱۲.

می نمایم[۱].

٤٦ - پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به عرب بیابانی گفت: «اگر بخواهم این شاخهٔ خرما را صدا می کنم، می آید و به پیامبری من گواهی می دهد».

عرب گفت: «پس بخوان».

حضرت شاخه را صدا کرد. شاخه از درخت افتاد و در حالی که می خزید خدمت پیامبر آمد. حضرت فرمود: «برگرد به جایت». شاخه برگشت و گفت: «گواهی می دهم که تو فرستادهٔ خدا هستی»[۲].

زنده شدن جوان انصاری با توسل به پیامبر (ص)

٤٧ - یکی از جوانان انصار مادر پیر و کوری داشت. این جوان مریض شد. پیامبر-صلّی الله علیه وآله- به عیادتش رفت، و جوان مرد.

مادرش گفت: خدایا! من به امید اینکه در هر مصیبتی یاری ام کنی به سوی تو و پیامبرت، هجرت نمودم، این مصیبت را بر من تحمیل نکن!

انس می گوید: پارچه را از صورتش برداشتیم زنده شد و با ما سخن گفت[۳].

سلام سنگ و درخت، به پیامبر(ص)

٤٨ - پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- فرمود: سنگی که در مکه به من سلام کرده است می شناسم[٤].

٤٩ - امیر المؤمنین علی -علیه السّلام- می فرماید: در رکاب رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به بعضی از نواحی رفتیم، هیچ سنگ و درختی نماند مگر اینکه به پیامبر

---

۱ - بحار: ۳۷٦/۱۷، حدیث ۳۹.

۲ - بحار: ۳٦۸/۱۷، حدیث ۱۷.

۳ - بحار: ۹/۱۸، حدیث ۱۳.

٤ - بحار: ۳۷۲/۱۷، حدیث۲٦.

سلام کرد[۱].

۵۰ ـ جابر می گوید: پیامبر از راهی نمی گذشت مگر اینکه همگان آگاه می شدند که آن حضرت عبور کرده است. و از کنار سنگ و یا درختی عبور نمی کرد مگر اینکه بر او سجده می نمود[۲].

۵۱ ـ انس می گوید: پیامبر یک مشت سنگریزه برداشت و سنگریزه ها در دست آن حضرت تسبیح گفتند. سپس آنها را در دست علی ـعلیه السّلام ـ ریخت، در دست او نیز تسبیح گفتند و ما صدای تسبیح را شنیدیم. بعد وقتی که به دست ما ریخت، تسبیح نگفتند[۳].

معجزات پیامبر(ص) نزد یارانش

۵۲ ـ عبدالله بعد از رحلت پیامبر به مردم گفت: شما معجزات را عذاب می شمارید در حالی که ما در زمان پیامبر، آن را رحمت می شمردیم. وقتی که غذا می خوردیم، صدای تسبیح از آن می شنیدیم[٤].

رؤیت رسول خدا (ص) مردم را ازپشت سر

۵۳ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به مردم فرمود: «رکوع و سجود را تمام کنید؛ چون وقتی رکوع می کنید و یا به سجده می روید، به خدا قسم شما را از پشت سر می بینم[۵].

اهل بیت پیامبر(ص)

٥٤ ـ ام سلمه؛ همسر گرامی پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ نقل می کند. روزی فاطمه ـسلام الله علیها ـ در حالی که ظرف سفالی در دستش و امام حسن

---

۱ ـ بحار: ۳۸۷/۱۷، حدیث۵۵.
۲ ـ بحار: ۳۷۷/۱۷، حدیث ٤۱.
۳ ـ بحار: ۳۷۷/۱۷، حدیث ٤۲.
٤ ـ بحار: ۳۸۹/۱۷، حدیث ۵۸.
۵ ـ بحار: ۱۷۵/۱٦، حدیث ۱۸.

ـعلیه السّلامـ و امام حسین ـعلیه السّلامـ در کنارش بودند، به حضور پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ آمد.

حضرت فرمود: «پسر عمویت را نیز صدا کن بیاید». علی ـعلیه السّلامـ آمد. پیامبر امام حسن ـعلیه السّلامـ را در زانوی راست و امام حسین ـعلیه السّلامـ را در زانوی چپ نشاند. علی ـعلیه السّلامـ و فاطمه ـسلام الله علیهاـ یکی پشت سر و دیگری در جلو نشستند.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ فرمود: «بار الها! اینها اهل بیت من هستند، تمام پلیدیها را از آنها بزدای و آنان را پاکیزه و منزه گردان». و این مطلب را سه بار تکرار کرد.

ام سلمه می گوید: من در آستانهٔ در بودم. گفتم: آیا من هم از آنها هستم؟

پیامبر فرمود: «تو نیز شخص نیکو کردار هستی».

در خانه، غیر از آنها و جبرئیل، کس دیگری نبود. آنگاه پیامبر، عبای خیبری را روی آنها انداخت و پوشاند. خودش نیز با آنها بود.

سپس جبرئیل یک طبق انار و انگور آورد. اوّل پیامبر خورد و آنها تسبیح گفتند. سپس امام حسن و امام حسین ـعلیهما السّلامـ خوردند، باز هم انار و انگور تسبیح گفتند. علی ـعلیه السّلامـ نیز خورد و آن دو تسبیح گفتند. بعد یکی از اصحاب وارد شد و خواست از آنها بخورد. جبرئیل گفت: از این میوه‌ها فقط پیامبر و اولاد پیامبر و وصی او می خورند نه کس دیگر[1].

شفای ابوطالب با دعای پیامبر(ص)

۵۵ ـ ابوطالب مریض شد. پیامبر به عیادتش رفت. ابوطالب گفت: ای پسر برادرم! از خدایی که عبادتش می کنی بخواه تا مرا عافیت دهد. حضرت فرمود: «خدایا! عمویم را شفا ده» ابوطالب برخاست و نشست مثل اینکه از بند آزاد

۱ـ بحار: ۳۵۹/۱۷، حدیث ۱۵.

شد[۱].

شفای دیوانه

۵۶ ـ ابن عباس می گوید: زنی بچّه‌ای را خدمت پیامبر آورد و گفت: یا رسول الله! این بچّه دیوانه شده و هنگامی که ناهار یا شام می خوریم بر سر ما خاک می پاشد.

حضرت دست مبارکش را به سینه کودک کشید و دعا کرد. آن کودک هر چه خورده بود استفراغ کرد و چیز سیاهی از شکمش خارج شد و در همان حال خوب شد[۲].

شفای مجروحین

۵۷ ـ عبدالله بن بریده می گوید: از پدرم شنیدم که می گفت: پای عمرو بن معاذ در جنگ قطع شد و پیامبر از آب دهانش به آن مالید، خوب شد[۳].

۵۸ ـ در جنگ بدر، ابو جهل ضربتی زد و دست معاذ بن عفراء را قطع کرد و او با دست بریده حضور پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد. حضرت دست قطع شده را سر جایش گذاشت و از آب دهانش به آن مالید، بهم چسبید و خوب شد[۴].

دعای پیامبر(ص) دربارهٔ انس

۵۹ ـ ام سلیم در خدمت پیامبر بود عرض کرد یا رسول الله! خادمت انس را دعا کن. حضرت فرمود: «بارالها! مال و فرزندان او را زیاد کن و در چیزی که به او می بخشی برکت ده». بعدها او بیشتر از صد فرزند پیدا کرد[۵].

---

۱ ـ بحار: ۹/۱۸، حدیث ۱۶.
۲ ـ بحار: ۱۰/۱۸، حدیث ۱۹.
۳ ـ بحار: ۱۰/۱۸، حدیث ۱۸.
۴ ـ بحار: ۱۰/۱۸، حدیث ۲۰.
۵ ـ بحار: ۱۰/۱۸، حدیث ۲۲.

ابوجهل و آزار پیامبر(ص)

۶۰ ـ ابن مسعود می گوید: با پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ در سایهٔ خانهٔ کعبه نماز می خواندیم و قریش شتری کشته بودند. ابوجهل شکمبه شتر را برداشت و آورد. وقتی که پیامبر در سجده بود، بین شانه های حضرت گذاشت و رها کرد. بعد از آن دخترش فاطمه ـسلام الله علیها ـ آمد و آن را از پیامبر جدا کرد. وقتی پیامبر به خانه می آمد، در راه فرمود: «خدایا! ابوجهل، عتبه، شیبه، ولید بن عقبه، امیة بن خلف و عقبة بن أبی معیط را به سزای عملشان برسان».

ابن مسعود می گوید: آنها را در جنگ بدر دیدم که کشته شدند[۱].

رسول خدا(ص) و رسیدگی به مشکلات مردم

۶۱ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ در راهی می رفت، زن مسلمانی به حضور حضرت آمد و گفت: یا رسول الله! من همسر شخصی هستم که مانند زن می باشد و حقوق شوهری را ادا نمی کند.

حضرت فرمود: شوهرت را صدا کن تا اینجا بیاید. زن، شوهرش را صدا کرد و شوهرش آمد.

پیامبر به زن فرمود: «آیا او را دوست داری؟» زن گفت: بلی.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ برای آن دو دعا کرد و پیشانی زن را بر پیشانی مرد چسباند و دعا کرد و فرمود: «بارپروردگارا! میان این دو الفت بینداز و آنها را به همدیگر دوست گردان».

سپس زن گفت: هیچ یک از کسانی که از قبل می شناختم و یا از آن پس دیدم، و حتّی پدرم در نظر من محبوبتر از شوهرم نبودند.

پیامبر فرمود: «گواهی بده که من فرستادهٔ خدا هستم»[۲].

---

۱ ـ بحار: ۵۷/۱۸، حدیث ۱۲.
۲ ـ بحار: ۱۱/۱۸، حدیث ۲۶.

اعزام علی (ع) به یمن

٦٢ ـ علی ـ علیه السّلام ـ می فرماید: «پیامبر می خواست مرا برای قضاوت به یمن بفرستد. گفتم: یا رسول الله! مرا برای قضاوت می فرستی در حالی که من جوان هستم و از آن چیزی نمی دانم».

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «برو خدا قلبت را راهنمایی می کند و زبانت را محکم می گرداند».

علی ـ علیه السّلام ـ می فرماید: «بعد از آن در قضاوت بین دو نفر هرگز معطل نماندم»[1].

عبور از باتلاق

٦٣ ـ علی ـ علیه السّلام ـ می فرماید: با پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ روانهٔ خیبر شده و به منطقهٔ باتلاقی رسیدیم. مردم گفتند: یا رسول الله! دشمن پشت سر و باتلاق پیش روی ماست، پس چه باید کرد؟ همچنانکه اصحاب موسی ـ علیه السّلام ـ گفتند.

پیامبر فرمود: «خدایا! برای هر پیغمبر مرسلی، نشانه ای قرار داده ای، در این روز قدرت خود را به ما نشان بده».

حضرت سوار شد و حرکت کرد. مردم با چهارپایان خود پشت سر او آمدند و حتی سم های حیوانات آنان خیس نشد. رفتند و قلعه های خیبر را فتح کردند[2].

رفتار پیامبر (ص) با عقب ماندگان سپاه

٦٤ ـ جعیل اشجعی روایت می کند که: در یکی از جنگها خدمت پیامبر بودم. حضرت به من گفت: ای سواره! تند بران. گفتم: یا رسول الله! اسبم ضعیف است

---

۱ ـ بحار: ۱۲/۱۸، حدیث ۲۹.

۲ ـ بحار: ۲۸/۲۱، حدیث ۲۹.

نمی تواند بدود. حضرت تازیانهٔ خود را بالا برد و آهسته زد و فرمود: «خدایا این اسب را برای او پربرکت کن». بعد از آن، اسبم از همه جلو زد و از فروش کرّه اسبهایی که بدنیا آورد دوازده هزار بهره بردم[۱].

پیامبر(ص) و جرهد اسلمی

۶۵ ـ جرهد اسلمی به خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد و طبقی از غذا در جلو حضرت قرار داشت. جرهد دست چپش را دراز کرد تا بخورد، حضرت فرمود: با دست راست بخور گفت: دست راستم زخمی است. پیامبر از آب دهانش به آن زخم مالید و خوب شد[۲].

خرمای ابو هریره

٦٦ ـ ابو هریره می گوید: روزی مقداری خرما حضور پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آوردم و گفتم: دعا کن خدا اینها را برکت دهد. حضرت دعا نمود و فرمود: اینها را در کیسه قرار بده و هر وقت خواستی از آن بردار، ولی همه اش را یکباره بر ندار.

ابو هریره گفت: از این خرما شتری را بار کردم و از آن تغذیه می نمودم، ولی کیسه تمام نمی شد. تا اینکه گناهی را مرتکب شدم و کیسه تمام شد.

\ا۵توضیح: می گویند ابو هریره برای امامت علی ـ علیه السّلام ـ شهادت نداد اما بعداً توبه کرد و علی ـ علیه السّلام ـ دعا نمود و کیسهٔ خرما به حال اوّل برگشت، ولی وقتی به طرف معاویه رفت، برکت آن نیز سلب شد[۳].

دعای پیامبر(ص) دربارهٔ مریضان اصحابش

٦٧ـ عثمان بن حنیف می گوید: مرد مریضی خدمت پیامبر آمد و از نابینایی

---

۱ ـ بحار: ۱۲/۱۸، حدیث ۳۰.

۲ ـ بحار: ۱۲/۱۸، حدیث ۳۱.

۳ ـ بحار: ۲۹/۱۸، حدیث ١٤.

چشمش ناله کرد. پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: برو وضو بگیر و دو رکعت نماز بخوان و بعد از نماز بگو «خدایا! از تو می خواهم و محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ را ـ که پیغمبر رحمت است‌ـ واسطه قرار می دهم تا چشمم را پر نور گردانی. خدایا! شفاعت او را در بارهٔ من بپذیر».

عثمان بن حنیف می گوید: از مجلس بر نخاسته بودیم که آن مرد آمد مثل اینکه اصلاً مریض نبوده است[1].

۶۸ ـ ابیض بن جمال می گوید: در صورتم مرض «قوباء»[2] پیدا شد و رنگ صورتم را تغییر داده بود. پیامبر اکرم دعا نمود و دستش را به صورتم مالید و بی درنگ خوب شد. و هیچ اثری از آن نماند[3].

۶۹ـ فضل بن عباس می گوید: مردی خدمت پیامبر آمد و گفت: یا رسول الله! من هم، بخیلم، هم ترسو و هم زیاد می خوابم، برای من دعا کن.

پیامبر برای او دعا کرد که خدا او را سخی کند و ترسش را ببرد و زیادی خوابش را برطرف کند. بعدها او سخی ترین مردم شد و هیچ نمی ترسید و کم می خوابید[4].

دعای پیامبر(ص) دربارهٔ ابن عباس

۷۰ ـ هنگامی که ابن عباس خردسال بود، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ برای او دعا کرد و فرمود: «خدایا! او را در دین فقیه کن. و تأویل قرآن را به او بیاموز». ابن عباس بعد از اینکه بزرگ شد، هم فقیه بود و هم تأویل قرآن را

---

۱ ـ بحار: ۱۳/۱۸، حدیث ۳۲.

۲ ـ مرضی است که در اثر آن، پوست صورت جمع می گردد و رنگش گاهی مایل به سیاهی و گاهی مایل به سرخی می شود.

۳ ـ بحار: ۱۳/۱۸، حدیث ۳۳.

۴ ـ بحار: ۱۳/۱۸، حدیث ۳۴.

می دانست[۱].

کمی آب در حدیبیه

۷۱ ـ ایاس بن سلمه از پدرش روایت می کند که: من جوان نورسی بودم. اهل و عیالم را به امان خدا رها کردم و با پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به حدیبیه رفتیم. وقتی آنجا رسیدیم پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بالای آبی نشست که خیلی کم بود. و از آب دهانش در آن ریخت و دعا کرد، در این هنگام آب زیاد شد و هر چه استفاده کردیم تمام نشد[۲].

دعا برای باران

۷۲ ـ پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ در بالای منبر بود و موعظه می کرد، عربی برخاست و گفت: «ای رسول خدا! در اثر خشکسالی، حیواناتمان از بین رفت و بچه هایمان گرسنه ماندند. دعا کن تا خدا باران بفرستد». رسول خدا، دستهای مبارک خود را بالا برد و دعا کرد. دستهایش را پایین نیاورده بود که ابرها مثل کوه در آسمان پیدا شدند. آن حضرت از منبر پایین نیامده بود که آب باران از محاسنش سرازیر شد. این بارندگی تا روز جمعه ادامه داشت. بعد، بازهم همان عرب برخاست و گفت: یا رسول الله! در اثر این بارندگی نیز نزدیک است خانه ها خراب شود، دعایی بکن.

حضرت فرمود: «خدایا! بر حوالی مدینه بباران نه بر خود مدینه».

راوی می گوید: حضرت، با دست خود به قسمتی از ابرها اشاره کردند و از آنجا شکافی ایجاد شد و ابرها به اطراف مدینه رفتند و دور شهر را حلقه زدند. و یک ماه در صحرا باران بارید در این موقع پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ خندید و

---

۱ ـ بحار: ۱۸/۱۸.

۲ ـ بحار: ۲۹/۱۸، حدیث ۱۵.

فرمود: «خدا ابوطالب را جزای خیر دهد، ای کاش! زنده بود تا چشمش روشن می شد»[۱].

نفرین بر مشرکین

۷۳ـ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ بر مشرکین نفرین کرد که خداوند شهرهای آنها را خشک کند و فرمود: «خدایا! چند سال، مثل سالهای یوسف بر اینها سخت بگیر».

پس باران نبارید، درختان خشک شدند و میوه ها از بین رفت و احشام هلاک گشتند. در این هنگام، گروهی رفتند پیش کسری تا از او اجازه بگیرند وچار پایان خود را به زمینهای عراق ببرند. کسری نیز به علامت موافقت، تیری به آنها داد. (تا آن تیر را به عمّال او نشان دهند) وقتی در این ایّام بر قریش خیلی سخت گذشت، رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ دعا کرد تا خداوند برای آنها باران بفرستد[۲].

نامهٔ حاطب بن ابی بلتعه به قریش

۷۴ـ علی ـ علیه السّلام ـ می فرماید: در فتح مکه پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ من، زبیر و مقداد را فرستاد و فرمود: «بروید فلان مکان و در آنجا زنی را می بینید که حاطب بن ابی بلتعه، نامه ای توسط او به مشرکان فرستاده است».

علی ـعلیه السّلام ـ می فرماید: رفتیم و زن را در همانجا دیدیم. به او گفتیم نامه کجاست؟ گفت: من نامه ای ندارم. زبیر و مقداد او را جستجو کردند ولی چیزی نیافتند. من گفتم: پیامبر دروغ نمی گوید. یا باید نامه را بدهد یا او را لخت می کنم. زن نامه را از میان گیسوانش خارج کرد!

وقتی حضور پیامبر برگشتند. حاطب را طلبید و فرمود: «چه چیز تو را به این کار وادار کرده است؟».

---

۱ ـ بحار: ۱۸/۱٤، حدیث ۳۸.

۲ ـ بحار: ۱۸/۱٤، حدیث ۳۹.

گفت: بچّه هایم آنجا هستند، خواستم بر گردن آنها منّتی گذاشته باشم.
حضرت فرمود: «راست می گوید».
توضیح: در اینجا چندتا معجزه است: ۱ ـ خبر دادن حضرت از نامه ۲ ـ خبر دادن از اینکه قاصد نامه در کجاست ۳ ـ تصدیق گفتار حاطب. همه چیز همانطور بود که حضرت خبر داده بود[۱].

وائل بن حجر در جستجوی دین حق

۷۵ـ وائل بن حجر می گوید: خبر ظهور محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به ما رسید و من در ملک بزرگی زندگی می کردم. تمام آنها را ترک کرده و در جستجوی خدا و پیامبرش به مدینه آمدم. وقتی که به مدینه رسیدم. اصحاب پیامبر به من گفتند: **سه روز پیش، پیامبر آمدن تو را خبر داده و گفته است: وائل بن حجر از مکانی** دور می آید. وقتی بر او وارد شدم مرا نزدیک خود خواند. ردایش را بر زمین انداخت و من روی آن نشستم. سپس بالای منبر رفت و فرمود: «این وائل بن حجر، بازماندهٔ سلاطین است و بخاطر اسلام آمده است. خدایا! به وائل و فرزندان و ذرّیه اش، برکت بده»[۲].

تقسیم کار در جنگهای پیامبر(ص)

۷۶ ابو سعید خدری می گوید: در جنگها، گروههای ده نفری یا نه نفری تشکیل می دادیم و کارها را میان خود تقسیم می کردیم؛ عده‌ای غذا می پختند، عده‌ای دیگر چارپایان را آب و علف می دادند و عده‌ای نیز کارهای آنها را انجام می دادند. و کسانی هم پیش پیامبر می رفتند. در گروه ما یک نفر، کار سه نفر را انجام می داد یعنی: هم هیزم جمع می کرد، هم چهارپایان را آب می داد و هم غذا

---

۱ ـ بحار: ۱۱۰/۱۸، حدیث ۱۴.
۲ ـ بحار: ۱۰۸/۱۸، حدیث ۷.

می‌پخت. در حضور پیامبر حرف او به میان آمد. حضرت فرمود: «او اهل آتش است!».

هنگامی که جنگ در گرفت، این شخص در جنگ زخمی شد، سر انجام تیری کشید و خود را از بین برد.

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «گواهی می دهم که من فرستادهٔ خدا و بندهٔ او هستم»[۱].

مردی که با چشم شیطان می‌نگرد

۷۷ ـ ابن عبّاس می گوید: پیامبر در سایهٔ سنگی نشسته بود، نزدیک بود سایه برگردد فرمود: «الآن مردی می آید که با چشم شیطان می نگرد؛ وقتی آمد با او سخن نگویید».

چیزی نگذشت که مرد زرد چهره‌ای آمد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به او گفت: «چرا با رفقایت به من ناسزا می گفتید؟!».

مرد گفت: نه ما این کار را نکردیم. بعد گفت: اجازه بده آنها را پیش شما بیاورم. آنان آمدند و به خدا قسم خوردند که چنین چیزی نگفته اند. در این هنگام این آیه نازل شد:

«يَوْمَ يَبْعَثُهُم اللهُ جَمِيعاً فَيَحلِفُونَ لَهُ كَمَا يَحْلِفُونَ لَكُمْ»[۲].

در روز قیامت نیز مثل امروز قسم می خورند[۳].

عبّاس عموی پیامبر(ص) در جنگ بدر

۷۸ ـ وقتی عبّاس؛ عموی پیامبر(ص) در جنگ بدر اسیر شد، او را به بند کشیدند. آن شب، حضرت از صدای نالهٔ عباس نتوانست بخوابد. هنگامی که قضیّه را برای پیامبر گفتند، حضرت فرمود: «صدای عباس را در بند می شنیدم». عباس را

---

۱ ـ بحار: ۱۱۱/۱۸، حدیث ۱۶.

۲ ـ سورهٔ مجادله، آیهٔ ۱۸.

۳ ـ بحار: ۱۱۱/۱۸، حدیث ۱۷.

از بند رها کردند.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «ای عباس! دیه خود و دو برادرزاده‌ات عقیل و نوفل بن حارث را بده تا آزاد شوید؛ چون تو مرد ثروتمندی هستی».

عباس گفت: من مسلمان هستم و به اختیار خود به جنگ نیامده‌ام، بلکه مرا با زور آوردند!

حضرت فرمود: «خدا کار تو را بهتر می داند» ولی در ظاهر امر، تو بر ضد ما بودی.

عباس گفت: یا رسول الله! بیست اوقیه طلا از من گرفتند، آن را فدیه حساب کن!

پیامبر فرمود: «نه، این چیزی است که خدا از جانب تو نصیب ما کرده است».

عباس گفت: من چیزی ندارم!

حضرت فرمود: «کجاست آن مالی که در مکه به ام الفضل سپردی؟ و گفتی: اگر در این سفر به سر من بلایی آمد، فلان مقدار به فضل، و فلان مقدار به قثم و فلان مقدار به عبدالله و فلان مقدار به عبیدالله بده!».

عباس گفت: قسم به خدایی که تو را مبعوث کرده است هیچ کس غیر از من و همسرم از آن خبر نداشت. و من دانستم که تو فرستادهٔ خدایی[1].

ملاقات پیامبر(ص) با فرشتهٔ باران

۷۹ ـ (عده‌ای از مسلمانان می گویند:) پیغمبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ با ما نشسته بود. پس حضرت کمی جلو رفت و با شخصی مصافحه نمود و دوباره برگشت و با ما نشست. ما گفتگوی آنها را شنیدیم ولی کسی را ندیدیم. لذا از آن حضرت سؤال شد که آن شخص چه کسی بود که شما با او مصافحه نمودی؟

حضرت فرمود: «او نگهبان باران بود. از خدا اذن خواسته بود که به ملاقات من

---

۱ ـ بحار: ۲۷۳/۱۹، حدیث ١٤.

بیاید. آمد و سلام کرد. گفتم بر ما باران بفرست. گفت: فلان‌ماه، وفلان روز می فرستم».

راوی می گوید: وقتی که روز موعود رسید نماز صبح را خواندیم، چیزی ندیدیم، نماز ظهر را نیز بجای آوردیم، باز هم باران نبارید، تا اینکه نماز عصر را خواندیم که ابرها درآسمان‌پدیدارشدند، خوشحال شدیم و خندیدیم. حضرت فرمود: «به چه می خندید؟» گفتیم: همانگونه شد که فرشته گفته بود. حضرت فرمود: «بلی اینگونه حفظ کنید»[۱]

سزای استهزا کنندگان

۸۰ـ وقتی که آیهٔ «فَاصْدَعْ بِما تُؤمَرُ وَأَعْرِضْ عَنِ الْمُشْرِكِينَ اِنّا كَفَيْناكَ الْمُستَهزِئينَ»[۲] نازل شد، استهزاکنندگان پنج نفر بودند. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به اصحابش خبر داد که خداوند شرّ آنها را کم خواهد کرد.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به خانهٔ کعبه آمد، مردم طواف می کردند و جبرئیل در طرف راست پیامبر قرار داشت. وقتی اسود بن مطلب عبور کرد، جبرئیل ورق سبزی را به صورت او انداخت، خداوند چشمش را کور کرد و اولادش را در ماتم او نشاند.

بعد اسود بن عبد یغوث گذشت، جبرئیل به شکم او اشاره کرد و او آنقدر آب خورد تا شکمش ورم کرد و مُرد.

ولید بن مغیره را دید جبرئیل به زخمی که در پایین پای او بود، اشاره کرد آن زخم بزرگ شد و او را کشت.

عاص بن وائل آمد باز جبرئیل به باطن قدم او اشاره نمود و او سوار اُلاغش شد و به طرف طائف رفت، دردی او را گرفت و کشت.

۱ـ بحار: ۱۵/۱۸، حدیث ۴۰.

۲ـ سوره حجر، آیهٔ ۹۴.

و حارث را دید، به او اشاره کرد جراحتی پیدا کرد و مرد[۱].

پیامبر(ص) و فرستادگان کسری

۸۱ - فیروز دیلمی از بازماندگان یاران سیف بن ذی یزن بود. و دست نشاندهٔ کسری پادشاه ایران در یمن بود. کسری به او نوشت: کسی را که در حجاز ادعای پیامبری می کند و به من نامه نوشته و اسم خود را جلوتر از اسم من نوشته و مرا به دینی غیر از دین زرتشت می خواند، بگیر و پیش من بفرست.

فیروز نیز از یمن به مدینه آمد و خدمت پیامبر رسید و گفت: بزرگ ما کسری امر کرده که تو را پیش او ببرم. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: خدای من نیز خبر داده که پادشاه شما دیشب به دست پسرش کشته شد. بعد خبر رسید که شیرویه بر پدرش شوریده و او را در همان شبی که پیامبر خبر داده بود کشته است.

برای همین، فیروز و تمام افرادش ایمان آوردند. وقتی عبسیّ ادعای پیامبری کرد. رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فیروز را فرستاد تا او را بکشد. او از بالای دیوار رفت و سر مدعی نبوت را برید[۲].

مسلمان شدن ابو درداء

۸۲ - ابودرداء در جاهلیت بتی را می پرستید عبدالله بن رواحه و محمّد بن مسلمه کمین کردند، وقتی که از خانه بیرون رفت، وارد شدند و بت او را شکستند.

هنگامی که برگشت به همسرش گفت: چه کسی این بت را شکسته. همسرش گفت: نمی دانم صدایی را شنیدم اما وقتی رفتم، فرار کرده بودند. سپس همسرش گفت: اگر از دست این بت کاری ساخته بود نمی گذاشت او را بشکنند.

ابو درداء گفت: لباسم را بیاور، لباسش را پوشید و خارج شد تا خدمت پیامبر

---

۱ - بحار: ۲۴۰/۱۸، حدیث ۸۷.

۲- بحار: ۳۷۷/۲۰، حدیث ۱.

بیاید. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: ابو درداء می آید تا مسلمان شود. همانطور هم شد. آمد و اسلام آورد[۱].

پیشگوییهای پیامبر(ص)

۸۳ ـ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ از تمام وقایعی که بر سر ابوذر بعد از وفات آن حضرت آمد، خبر داد و به او فرمود: «کجا می روی وقتی که تو را از مدینه بیرون می کنند؟».

گفت: به مکه می روم.

فرمود: «اگر از مکه هم بیرونت کنند کجا می روی؟».

گفت: به شام.

فرمود: «اگر از آنجا نیز اخراجت کنند چه می کنی؟».

گفت: شمشیر می کشم و می جنگم تا شهید شوم.

فرمود: «نه این کار را نکن، بلکه بشنو و اطاعت کن» همینگونه بود تا اینکه به ربذه تبعید شد[۲].

۸٤ ـ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به فاطمه ـسلام الله علیها‌ـ فرمود: «تو اولین کس از اهل بیتم هستی که به من ملحق می شوی».

و اوّلین شخص از اهل بیت پیامبر، حضرت فاطمه بود که بعد از آن حضرت وفات کرد[۳].

۸۵ ـ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به همسرانش فرمود: «هر کدام از شما که دستش باز باشد، زودتر به من ملحق می شود».

عایشه می گوید: دستهامان باز بود (یعنی صدقه می دادیم) تا اینکه زینب بنت جحش مُرد[٤].

---

۱ ـ بحار: ۱۱۱/۱۸، حدیث ۱۸.

۲ و ۳ ـ بحار: ۱۱۲/۱۸، حدیث ۱۸.

٤ ـ بحار: ۱۱۲/۱۸.

۸۶ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ یاد نمود زید بن صوحان را و فرمود: زید وچه زیدی! عضوی از اعضای او جلوتر از خودش به بهشت می رود تا در جنگ نهاوند، یک دستش در راه خدا قطع شد[۱].

۸۷ـ پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «بعد از کسری کسرای دیگر و بعد از قیصر، قیصر دیگری نیست. خزانه های آنها در راه خدا مصرف می شود. همانگونه شد که رسول خدا فرموده بود»[۲].

۸۸ـ پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله‌ـ در جنگ خندق به اصحابش فرمود: «اگر کم باشید، زیاد می شوید و اگر ضعیف باشید، نور می دهید، تا اینکه مثل ستارگان، مردم به وسیلهٔ شما هدایت می شوند پس همانطور شد که فرموده بود».

۸۹ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ از شهادت ام ورقهٔ انصاریه خبر داد و فرمود: «بیایید برویم و شهیده را زیارت کنیم» غلامش او را کشته بود و کنیزی بعد از وفاتش از او باقی ماند[۳].

۹۰ـ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ در بارهٔ محمّد بن حنفیّه فرمود: «یا علی! در آینده تو پسری خواهی داشت که اسم و کنیه‌ام را به او بخشیدم»[۴].

۹۱ـ عبدالله بن زبیر می گوید: پیامبر اکرم حجامت کرد و من خون او را گرفتم تا به جایی بریزم. وقتی که دور شدم آن را نوشیدم! هنگامی که بر گشتم، پیامبر فرمود: «چکار کردی؟» گفتم: در جایی دفن کردم. فرمود: «می بینم که آن را نوشیده‌ای». بعد فرمود: «وای به حال مردم از شرّ تو و وای به حال تو از شرّ مردم!»[۵].

۹۲ـ پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله‌ـ به همسرانش فرمود: «کدام یک از شما صاحب شتر پُر موست که سگهای «حوأب» او را پارس می کنند»[۶].

۹۳ـ روایت شده است که در جنگ جمل هنگامی که عایشه به آبهای بنی عامر رسید، شب بود، سگهای «حوأب» پارس کردند. عایشه گفت: این مکان

۱ـ بحار: ۱۱۲/۱۸. ۲ـ بحار: ۱۴۱/۱۸، حدیث ۴۱. ۳و۴ـ بحار۱۱۲/۱۸. ۵ و۶ـ بحار: ۱۱۳/۱۸.

کجاست؟ گفتند: اینجا «حوأب» است گفت: من باید بر گردم مرا بر گردانید؛ چون روزی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «چه کار می کنید وقتی که سگهای حوأب به روی یکی از شما پارس کنند؟»[۱].

۹۴ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «جبرئیل به من خبر داد که پسرم حسین در زمین طف به شهادت می رسد. و از خاک آنجا برای من آورد و گفت: قبر حسین آنجا خواهد بود»[۲].

۹۵ ـ ام سلمه می گوید: عمّار، سنگ و آجر برای مسجد پیغمبر حمل می کرد. پیامبر از سینه اش خاک را پاک می کرد و می فرمود: «تو را گروه ستمکاری می کشند»[۳].

۹۶ ـ ابوسعید خدری نقل می کند: روزی پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ غنیمتی را تقسیم می کرد. مردی از بنی تمیم گفت: «عدالت را مراعات کن!».

حضرت فرمود: «وای بر تو! اگر من مراعات نکنم چه کسی آن را مراعات خواهد کرد؟».

اصحاب گفتند: اجازه دهید گردنش را بزنیم. فرمود: «نه، او یارانی پیدا می کند که نماز و روزهٔ شما در مقابل نماز و روزهٔ آنها خیلی ناچیز است. از دین خارج می شوند، همانگونه که تیر از کمان خارج می شود و رئیس آنها مردی است با چشمان بزرگ و سیاه و یکی از دو پستانش شبیه پستان زن است!».

ابو سعید می گوید: با علی ـعلیه السّلام‌ـ در نهروان بودم، وقتی آنها را به قتل رساند دیدم که در بین کشته ها در پی کسی می گردد، و همان کسی را پیدا کرد که پیامبر توصیف کرده بود[۴].

۹۷ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: «شهری بین دجله و شاخه ای از آن و قریه «قطربل»[۵] و «صراة»[۶] بنا می شود و تمام مالیاتهای روی زمین آنجا

۱، ۲، ۳ و ٤ ـ بحار: ۱۱۳/۱۸.

۵ ـ قطربل؛ قریه ای است بین بغداد و عکبرا.

٦ـ نهری است در بغداد.

صرف می‌شود». این شهر همان بغداد است.

باز هم فرمود: «زمینی است که به آن بصره می گویند و در نزدیک آن رودخانه‌ای جریان دارد که به آن دجله می گویند؛ نخلستان زیادی در آنجاست. «بنی قنطورا»[1] در آنجا سکنی می گزینند. و به سه دسته تقسیم می‌شوند:

گروهی به اهل آنجا ملحق می‌شوند و هلاک می گردند. و گروهی تابع هوای نفس می‌شوند و کفر می ورزند. و گروه سوم، اولادشان را پشت سر می گذارند و می جنگند و کشته های آنها شهید هستند[2].

وقایعی که هنگام تولد پیامبر(ص) رخ داد

۹۸ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: «وقتی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ متولد شد، ابلیس به یارانش گفت: امشب زمین طور دیگری شده! و فریادی کشید و تمام شیاطین جمع شدند، به آنها دستور داد بروند روی زمین ببینند چه چیز تازه‌ای رخ داده است. آنها رفتند سپس برگشتند و گفتند: چیز تازه‌ای ندیدیم».

شیطان گفت: «ولی من پیدا می کنم!». آمد تمام روی زمین را گشت تا به مکه رسید، مشاهده کرد ملائکه جمع شده‌اند. وقتی خواست وارد شود جبرئیل به او بانگ زد: «کجا می روی؟».

گفت: «سؤالی از تو دارم: آیا من در او نصیبی دارم؟».

جبرئیل گفت: «نه» پرسید: «در امّت او چطور؟». گفت: «بلی».

وقتی صبح شد مردی از اهل کتاب، به جمع قریش آمد و گفت: «آیا امشب برای شما بچّه‌ای متولد شده است یا نه؟».

گفتند: نه. گفت: پس در فلسطین پسری متولد شده که اسمش احمد است و بین دو شانه‌اش خال سیاه رنگی است. بعد از اینکه مردم متفرق شدند، خبر رسید

---

۱ - «قنطورا» کنیز ابراهیم خلیل بود و اولاد او را بنوقنطورا می گویند.

۲ - بحار: ۱۱۳/۱۸.

که برای عبدالله بن عبدالمطلب، پسری متولد شده است رفتند آن شخص را پیدا کردند و به او گفتند: بلی امشب برای ما پسری متولد شده است.

آن مرد گفت: «قبل از گفتگوی ما، یا بعد از گفتگوی ما؟»

گفتند: «قبل از گفتگو».

گفت: «بیایید برویم او را ببینیم». رفتند و به مادرش گفتند: «پسرت را به ما نشان بده تا نگاهش کنیم».

مادر پیامبر گفت: فرزند من مثل سایر بچّه‌ها زاییده نشد، بلکه وقتی می‌خواست به زمین بیفتد، دستهای خود را بر زمین گذاشت و سرش را به طرف آسمان گرفت و از او نوری ساطع شد که در آن، کاخهای بُصریٰ را دیدم و هاتفی به من می‌گفت: تو سرور این امّت را زاییدی و هنگامی که وضع حمل کردی بگو.

أُعِیذُهُ بِالواحد — مِنْ شرِّ کُلِّ حاسد

و کل خلق مارد — یأخذ بالمراصد

في طرق الموارد — من قائم و قاعد[1]

بعد به من گفت: اسمش را «محمّد» بگذار.

پس مادر پیامبر، آمنه او را آورد. آن کاهن به حضرت نگاه کرد و وقتی که مُهر نبوّت را بین دو شانه‌اش دید، بیهوش شد. حضرت را برداشتند و به مادرش دادند و گفتند: خدا وی را بر تو مبارک کند.

وقتی که کاهن بهوش آمد، به او گفتند: چرا از هوش رفتی؟ گفت: پیامبری، از بنی اسرائیل رخت بر بست. به خدا قسم این بچّه همان کسی است که آنها را هلاک می‌کند. بعد به قریش گفت: الآن خوشحال هستید؟ ولی او چنان شما را غافلگیر خواهد کرد که تمام اهل مغرب و مشرق از آن سخن خواهند گفت.

در این هنگام ابوسفیان با حال مسخره گفت: قریش را غافلگیر می‌کند!

بعد عبدالمطلب آمد و حضرت را بر زانویش نشاند و این اشعار را خواند:

---

۱ ـ یعنی: او را از شرّ هر حسودی در پناه خدا قرار می‌دهم. و از شرّ هر شخصی که متجاوز است و در کمین نشسته. و از شرّ هر نشسته و ایستاده‌ای در محلهای ورود.

الحمد لله الذي اعطاني هذا الغلام الطيب الاردان

قد ساد في المهد على الغلمان[۱]و[۲]

ملاقات پیامبر(ص) با علمای اهل کتاب

۹۹ - این روایت از امام صادق -علیه السّلام- نقل شده است که: پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- در خانهٔ ابوطالب رشد کرد و به حدّ نوجوانی رسید. روزی بین صفا و مروه بود که مردی از اهل کتاب گفت: «اسمت چیست؟».

جواب داد: «محمّد».

پرسید: «نام پدرت چیست؟».

جواب داد: «عبدالله».

پرسید: «او فرزند کیست؟».

جواب داد: «عبدالمطلب».

آن مرد به آسمان اشاره کرد و گفت: نام آن چیست؟

جواب داد: «آسمان».

اشاره کرد به زمین و پرسید: نام این چیست؟

جواب داد: «زمین».

پرسید: خدای این دو کیست؟

فرمود: «الله».

پرسید: آیا پروردگاری غیر از الله دارند؟

فرمود: «نه».

ابوطالب پیامبر را به همراه خود برای تجارت به شام برد. در محلی به نام

---

۱ - یعنی: سپاس خدای را که این فرزند پاکیزه و مرتب را به ما عطا کرد که در گهواره بر طفلان سروری دارد.

۲ - بحار: ۲۷۱/۱۵، حدیث ۱۶.

«بُصریٰ» راهبی زندگی می کرد که اسمش «بحیرا» بود و هیچ وقت به کاروانهای قریش اعتنا نمی کرد و با آنها سخن نمی گفت. یک روز کاروانی که پیامبر در آن بود به آنجا رسید. نشانهٔ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را در آن دید، چون ابری را مشاهده کرد که بالای سر پیامبر بود و مانع تابش آفتاب می شد. و هنگامی که زیر درخت نشست، بوته های درخت به او احترام کردند و ابری هم بالای سر حضرت بود.

بحیرا، غذایی تهیه و آنها را دعوت کرد. آنان پیامبر را نزد کالاهای خود گذاشتند و خود برای صرف غذا آمدند. راهب کسی (پیامبر) را که می خواست، در میان آنها ندید و از آنها پرسید. آیا کسی از شما جا مانده؟ گفتند: نه جز یک پسر بچّه!

راهب گفت: او را نیز بیاورید.

وقتی که حضرت آمد، بحیرا به دقت او را نگریست و یقین کرد که او رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ خواهد بود. وقتی همه رفتند حضرت محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را نگه داشت و به آن حضرت گفت: اگر از تو سؤال کنم جواب می دهی؟

حضرت فرمود: «هر چه می خواهی بپرس».

بحیرا گفت: تو را به لات و عزّی قسم می دهم به پرسشهای من پاسخ مناسب بده؛ چون او از عربها شنیده بود که به آن دو بت قسم می خوردند.

حضرت فرمود: «مرا به آن دو بت قسم نده، چون چیزی مبغوض تر از آن دو، نزد من نیست».

آنگاه راهب شروع کرد به سؤال کردن دربارهٔ بیداری و خواب و کارهای دیگر آن حضرت؛ و ایشان نیز جواب می دادند. راهب تمام جوابهای پیامبر را مطابق سخنانی یافت که در کتابها خوانده بود.

بعد به حضرت گفت: شانه هایت را به من نشان بده. پیامبر شانه های مبارک را به او نشان داد. مهر نبوّت را بین شانه های آن حضرت مشاهده کرد، در این موقع رعد و برق، صومعه را لرزاند.

راهب از ابوطالب پرسید: پدر این نوجوان کیست؟
ابوطالب گفت: من.
راهب گفت: نه، به خدا قسم باید پدر این بچّه در حال حیات نباشد.
ابوطالب گفت: او پسر برادر من است.
راهب پرسید: پدرش کجاست؟
جواب داد: او دو ماهه بود که پدرش از دنیا رفت.
راهب گفت: الآن راست گفتی.
بعد راهب گفت: این پسر را به شهر خودت بر گردان؛ چون اگر یهودیها او را بشناسند، به او آسیب می رسانند.
ابوطالب نیز بنا به توصیهٔ راهب، حضرت محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را به مکه بر گردانید(۱).

۱۰۰ ـ سه نفر به نامهای «زبیر، تمّام و ادریس» از اهل کتاب بودند، آنها مثل بحیرا، نشانه های پیامبری را در وجود حضرت محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ دیدند لذا می خواستند حضرت را بگیرند و نگهدارند. ولی بحیرا آنها را از تصمیمشان منصرف کرد و خداوند آنچه را که آنها در کتابها از خصوصیات پیامبر دیده بودند، به یاد آنان آورد.(و اگر هم می خواستند باز نمی توانستند آنچه را که میل دارند انجام دهند) بحیرا آنقدر ادامه داد تا اینکه به آنچه می گفت یقین کردند و او را تصدیق نمودند و بر گشتند. و ابوطالب نام آنها را در قصیده اش ذکر کرده است(۲).

بشارتهای تورات به ظهور پیامبر(ص) در سفر اوّل

فرشته بر حضرت ابراهیم نازل شد و به او گفت: در این دنیا تو پسری پیدا خواهی کرد به نام اسحاق. حضرت ابراهیم گفت: ای کاش اسماعیل زنده بود و تو را خدمت می نمود. خداوند متعال به ابراهیم فرمود: «این به جای خودش هست و

---

۱ ـ بحار: ۲۱٤/۱۵ حدیث ۲۸.
۲ ـ سیرهٔ ابن هشام: ۱۶۷/۱.

آرزویت در مورد اسماعیل جامهٔ عمل پوشید. ومن او را مبارک می کنم و جای او را مکان امن قرار می دهم و او را بزرگ می گردانم» منظور از این سخن، ظهور حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است.

و همچنین نوشته شده: «اما پسر کنیز (یعنی اسماعیل) او را جداً و جداً مبارک گرداندم و از او دوازده نفر بزرگوار متولد می شوند. و هر یک از آنها را امّتی بزرگ می کنم».

در تورات آمده است: «فرشته بر حضرت هاجر ـ مادر اسماعیل ـ فرود آمد در حالی که او بر ساره غضبناک بود و می گریید ، به هاجر گفت: بر گرد و به بانویت خدمت کن و بدان که پسری به دنیا می آوری که در بین ملتها مقامش بزرگ باشد و دستش بالای دستها باشد». و این شخص کسی جز پیامبر اسلام نبود[1].

و همچنین در تورات فرمود: «هنگامی که ابراهیم هاجر و اسماعیل را خارج کرد تا به بیابان مکّه ببرد، در بین راه، آب آشامیدنی آنها تمام گردید و تشنه شدند، فرشته بر آنها نازل شد و به هاجر گفت: بچّه را سست نگیر، دستهایت را محکم کن؛ چون می خواهم او برای کار بزرگی زنده باشد».

توضیح: اگر بگویند در اینجا بشارت به سلطنت داده نه نبوّت. جوابش این است که سلطنت دو نوع است؛ سلطنت کفر و سلطنت هدایت و ایمان. و ممکن نیست خدا ابراهیم و هاجر را به سلطنت کفر بشارت دهد.

در تورات آمده است: «اولی از کوه سینا ظهور می کند و دومی از ساعیر و سومی از کوه فاران».

سینا کوهی است که حضرت موسی در آنجا با خدا سخن گفت. و ساعیر

---

۱ ـ حضرت اسماعیل جدّ پیامبر اکرم بود و نسب آن حضرت، به اسماعیل می رسید. و هاجر می شود مادر بزرگ ایشان. و چون در میان فرزندان کسی دارای این اوصاف جز پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ نبود، پس باید همو باشد.

کوهی است در شام که حضرت عیسی در آنجا بود. و کوه فاران همان مکّه است.

در تورات آمده است «حضرت اسماعیل در صحرای فاران، ساکن گردید و در آنجا رشد نمود و تیراندازی یاد گرفت. پس خداوند متعال، فاران را در ردیف طور سینا و ساعیر ـ که انبیائش را از آنها مبعوث کرده ـ آورده است. و مکّه همان فاران است. دین خود را در آنجا ظاهر کرده و این مواعد را با حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ کامل کرده است. دین خود را با حج و صدای تلبیه حجّاج در بالای تپه‌ها و دل صحراها به ظهور رسانده است».

باز هم در تأویل فاران، آنچه که در کتاب حیقوق پیامبر است ما را کمک می کند، که می گوید سیّدی از کوه فاران می آید و به آسمان ارزش می دهد. و زمین را پر از نور می کند. مرگ در دستهای اوست و پرنده جای پای او را نوک می زند.

در کتاب حزقیل پیامبر آمده است که: «من با ملائکه، بنی قیدار را کمک می کنم. ـ قیدار جدّ عرب و پسر اسماعیل است ـ و دین را زیر قدمهای آنها قرار می دهم. پس شما را به خود در می آورند و به غیرت و غضب، تحریک می کنند. و شما هم به آنها نگاه نمی کنید. و من به کارهای آنها در مورد شما راضیم».

حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز، بنی قیدار را به جنگ آنها فرستاد. و خداوند آنها را در بدر، خندق و خیبر، با ملائکه کمک کرد.

سفر پنجم تورات

«مثل تو از برادران بنی اسرائیل، پیامبری تعیین می کنم و سخنم را در دهان او قرار می دهم».

و برادران بنی اسرائیل فرزندان اسماعیل بودند. در فرزندان اسماعیل غیر از پیامبر اسلام، کسی مثل حضرت موسی نبود.

این سخن حیقوق پیامبر و دانیال پیامبر است که: «خدا او را از یمن آورد و تقدیسش را از کوه فاران و زمین را با ستایش احمد و تقدیسش پر کرد. و با هیبتش

زمین را مالک شد».

باز هم فرمود: «زمین از نور او روشن می شود و سپاهیانش در خشکی و دریا می روند».

و همچنین فرموده: «اغراق را از قلبت می کَنیم و تیرها به واسطهٔ تو سیراب می شوند ای محمَّد!» در اینجا به اسم حضرت، تصریح شده است.

در کتاب شعیای پیامبر است که: «بنده‌ام که بهترین خلایقم است و رضایت من در اوست، از روحم به او افاضه می کنم».

و یا فرمود: «نازل می کنم پس عدلم را در میان ملتها، ظاهر می کند. و صدایش در بازارها شنیده نمی شود. چشمهای کور را باز می کند. و گوشهای کر را شنوا می سازد. به لهو و لعب میل نمی کند. و ستون تواضع کنندگان است. او نور خداست که خاموش نمی شود تا اینکه حجّتم را در روی زمین ثابت کند و به واسطهٔ او عذر قطع می شود».

در فصل پنجم می فرماید: «علامت سلطنت او در شانه اش است». چون مهر نبوّت در شانهٔ حضرت بود.

نشانه های پیامبر اسلام (ص) در زبور

حضرت داوود می فرماید: «خدا را تسبیح گویید و تنزیه کنید و باید بنی اسرائیل خوشحال باشند به پیامبری صهیون. برای اینکه امتی را خدا انتخاب کرده که به آنها پیروزی می دهد و صالحین آنها را به کرامت مفتخر کرده است. خدا را در قبرهایشان تسبیح می گویند و در دستان آنها شمشیرهای دولبه هست، خدا بوسیلهٔ آنها از کسانی که خدا را نمی پرستند انتقام می گیرد».

در سرود دیگر زبور می فرماید: «ای برگزیده! شمشیرت را حمایل کن؛ زیرا سنّت و شریعت تو نزدیک است. تیرهای تو تیز است و ملتها تحت فرمان تو می آیند».

در سرود دیگر است: خدا از صهیون «اکلیل محمود» را ظاهر ساخت. اکلیل؛

یعنی رئیس و محمود، همان محمَّد است.

باز هم در اوصافش گفته شده است: «از دریا عبور می کند و به آخر زمین می رسد. و اهل خزینه ها پیش او می آیند. پادشاهان فارس به اطاعت او گردن می نهند و ملتها از او اطاعت می کنند. و ضعیف را نجات می دهد و به مسکین رحم می کند».

و در سرود دیگر است: «خدایا! جاعل سنّت را مبعوث کن تا مردم را بگوید که حضرت عیسی بشر است»[۱].

و در کتاب شعیای پیامبر است که: «به من گفتند بر خیز و از آنچه که مشاهده می کنی خبر ده. پس گفتم: دو سواره را می بینم که این طرف می آیند؛ یکی بر اُلاغ سوار است و دیگری بر شتر. و یکی به دیگری می گوید: بابل و بتهایش فرو ریختند. تمام اهل کتاب به این کتابها ایمان دارند، مگر نصارا که فقط انجیل را قبول می کنند[۲].

نشانه های پیامبر اسلام (ص) در انجیل

حضرت مسیح به حواریین گفت: «من می روم، روح خدا فارقلیط می آید و از جانب خود سخن نمی گوید، بلکه از طرف خدا حرف می زند. او همانگونه است که می گویند. و مرا تصدیق می کند، چنانچه شما تصدیق می کنید؛ چون شما قبل از مردم با او هستید و از تمام چیزهایی که خدا به شما داده، او خبر می دهد».

یوحنا از مسیح ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که فرمود: تا زمانی که من نرفته ام، فارقلیط نمی آید. وقتی جهان پر از خرافات و خطا و اشتباه شد، او می آید و از جانب خود سخن نمی گوید. بلکه از طرف خدا حرف می زند و شما را از حوادث آینده و غیب خبر می دهد.

در جای دیگر می فرماید: «فارقلیط، روح حق است. (خداوند) او را به اسم من

---

۱ و ۲ ـ بحار: ۲۱۰/۱۵.

می فرستد و از هر چیز خبر می دهد».

باز می فرماید: «من از خدا می خواهم که فارقلیط را به طرف شما مبعوث کند و تا ابد با شما باشد و از هر چیز شما را خبر می دهد».

در حکایت دیگر آمده است: «فرزند بشر (عیسی) می رود و فارقلیط بعد از آن می آید. و شما را از اسرار خبر می دهد. و هر چیزی را تفسیر می کند و مرا تصدیق می نماید، چنانچه من او را تصدیق می کنم. من امثال را آوردم و تأویل او می آورد. وقتی که «یحیی بن زکریا» زندانی شد، شاگردانش را خدمت حضرت مسیح فرستاد و گفت: از او بپرسید: تو هستی آن کسی که باید بیاید یا باید انتظار بکشیم؟!

مسیح جواب داد: کسی فاضلتر از یحیی نیست و کتابهای انبیا به پیامبری انبیای بعدی بشارت می دادند تا اینکه یحیی آمد؛ اما الآن «الیا» را باید انتظار بکشیم و هر کس گوش شنوا دارد باید بشنود».

توضیح: بعضی می گویند: به جای الیا، احمد بود. آن را تغییر داده و الیا گذاشتند. و الیا، همان علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام ـ است. و بعضی هم گفته اند: الیا گفته شده چون در هر جنگی علی ـعلیه السّلام ـ پیشاپیش پیامبر بود. و اسم محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ در سریانی مشفحّ است[1] و مشفحّ، در لغت سریانی همان «محمّد» است وقتی به زبان سریانی بخواهند «الحمدلله» بگویند «شفح لالاها» می گویند. پس وقتی شفح به معنای حمد شد؛ پس «مشفح» به معنای «محمّد» است.

کتاب شعیای پیامبر در باب حجّ

«از اقصی نقاط روی زمین با سرعت می آیند و صحرا پر می شود. و در دریا و صحرا تسبیح می گویند. و از طرف مشرق، مثل ریگ بیابان، سر می رسند».

---

۱ ـ بحار: ۲۱۱/۱۵.

شعیای پیامبر می گوید: خدا فرمود: «آگاه باشید! من در صهیون، خانه‌ای از سنگ تأسیس کردم، هر کس ایمان دارد عجله کند»[۱].

رؤیای بخت نصر و تعبیر دانیال

حضرت دانیال به بخت نصر گفت: «ای سلطان! تو رؤیای وحشتناکی دیدی. یک بت زیبایی را در خواب دیدی که جلو تو ایستاده؛ سرش از طلاست و ساعدش از نقره و شکم و رانش از مس و ساق پاهایش از آهن و قسمتی از پایش از گِل است. در زیر پایش سنگی را دیدی که ناگهان همهٔ اینها مثل آرد گندم پودر شدند و باد برد و اثری نماند. و سنگ زیر مجسمه، کوه بزرگی شد و تمام زمین را پر کرد. پرسید: آیا این خواب تو بود؟».

بخت نصر گفت: آری.

سپس تعبیر کرد و گفت: اما سر مجسّمه که از طلا بود، کشور توست و بعد از تو مملکت دیگری خواهد بود مقداری کوچکتر از کشور تو. و کشور سوّم که شبیه مِس است، تمام روی زمین را در بر می گیرد. کشور چهارم مثل آهن است.

و پایی که یک قسمت آن آهن و یک قسمتش گِل بود، معنی آن این است که قسمتی از کشور، عزیز و بخش دیگر آن ذلیل است، و سخن آنان یکی نیست. در این هنگام خدای آسمانها پادشاه بزرگی را مبعوث می کند، نه تغییر می کند ونه از بین می رود و هیچ سلطان دیگری را باقی نمی گذارد. و او روزگاران زیادی زندگی می کند.

تأویل رؤیا، مبعث حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ است. هیچ کس قبل از او کشور فارس [ایران] را شکست نداده بود. پادشاهانش شکوهمندترین سلاطین روی زمین بودند. شیرویه، با کشتن پدرش اولین ضربه را بر پیکر آنان نواخت. بعد از آن طاعون آمد و شیرویه هلاک شد. سپس اردشیر پسر او مُرد و مردی غیر از این

---

۱ ـ بحار: ۲۱۲/۱۵.

خاندان به پادشاهی رسید. و او را نیز «بوران» دختر کسری کُشت. سپس مردی به نام کسری بن قباد، پادشاه گردید. بعد از او نیز بوران، خودش حکومت را به عهده گرفت.

وقتی این خبر به پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ رسید، فرمود: «مردمی که به زنی اتکا کنند، رستگار نمی شوند».

بعد از آن، دختر دیگر کسری پادشاه آنان شد، او را مسموم کردند. بعد از او مرد دیگری به حکومت رسید که او نیز کشته شد!

وقتی که ایرانیان این پراکندگی را در خود دیدند، «یزدگرد» پسر کسری را به پادشاهی برگزیدند. او هشت سال در مدائن حکمرانی کرد. تجّاری را به چین فرستاد و برادرش رستم را در مدائن گذاشت. و رستم به جنگ مسلمانان شتافت و در قادسیه فرود آمد و در آنجا کشته شد. وقتی این خبر به یزدگرد رسید به سیستان گریخت و در آنجا کشته شد[۱].

در تورات می فرماید: «احمد بندهٔ برگزیدهٔ من است. بد اخلاق نیست و در بازارها داد نمی کشد. جزای گناه را با گناه نمی دهد، بلکه عفو می کند. محل تولدش مکه و هجرتش به مدینه و سلطنتش در شام است. پیروان او خدا را در بالای هر بلندی می ستایند و در هر منزلی تسبیح می گویند و به کارهای خود قیام می کنند و مواظب خورشید هستند تا وقت نماز را تعیین کنند. مؤذّن آنها در آسمان است. صف آنها در نماز و در جنگ، یکی است. راهبان شب و شیران روز هستند. مثل زنبور، زمزمه می کنند و هر جا وقت نماز رسد، آنجا نمازشان را می خوانند. فقط یهودیها می توانند در کنیسه نماز بخوانند و در جای دیگر قبول نمی شود، ولی خداوند به مسلمانان وسعت داده است و هر جا می توانند نماز بخوانند»[۲].

خداوند متعال به حضرت آدم وحی فرستاد: «من صاحب مکه هستم و اهلش همسایگان من هستند و زیارت کنندگانش گروه و مهمان من هستند، آن را در میان

---

۱ ـ بحار: ۲۱۲/۱۵.
۲ ـ بحار: ۲۱۳/۱۵.

اهل آسمان و زمین، آباد می گردانم. گروه گروه به طرف او می آیند و صدایشان را به تکبیر و تلبیه بلند می کنند. و هر کس مکّه را زیارت کند و نیّتش من باشم، او مرا زیارت کرده و مهمان من است و بر من فرود آمده است. و بر من واجب است که از کراماتم به او تحفه بدهم. شرف، بزرگی و رفعت این خانه را به یکی از فرزندان تو «ابراهیم» قرار می دهم. و این خانه را به دست او آباد می گردانم. آبش را به دست او جاری می سازم. حل[۱] و حرمش[۲] را به او نشان می دهم. مشاعرش[۳] را به او یاد می دهم. ملتها او را زیارت می کنند تا اینکه این همه، نصیب پیامبری از اولاد تو می شود که او را «محمّد» می نامند. او خاتم پیامبران است، او را از ساکنین و والیان کعبه قرار می دهم»[٤].

از نشانه های پیامبری حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ اسم مبارک اوست؛ چون خداوند کسی را قبل از او به این اسم نخوانده است، چنانکه در مورد، یحیی، ابراهیم، اسحاق، یعقوب، صالح و دیگر انبیا همین قضیه، صادق است، یعنی: کسی قبل از آنها به این اسامی نامیده نمی شد[۵].

بشارتهای رهبانان در بارهٔ بعثت پیامبر اسلام (ص)

۱۰۱ ـ سراقة بن جعشم می گوید: برای تجارت به شام می رفتیم که نزدیک دیر عابدی فرود آمدیم. راهب از دیر، پایین آمد و به ما گفت: شما کیستید؟ گفتیم: قومی از قریش. گفت: آگاه باشید! به زودی در میان شما پیامبری مبعوث خواهد شد که اسمش «محمّد» است. وقتی به مکه بر گشتیم، پسرانی متولد شدند ولی فقط اسم پیامبر را «محمّد» گذاشتند[٦].

---

۱ ـ به غیر حرم «حلّ» می گویند.

۲ ـ به مکّه و محدودهٔ آن «حرم» می گویند که دارای احکام مخصوصی است.

۳ ـ مشاعر، همان مناسک و اعمال مکّه است.

٤ و ۵ ـ بحار: ۲۱۳/۱۵.

٦ـ بحار: ۲۱٤/۱۵، حدیث ۲٦.

۱۰۲ ـ تبع بن حسان[۱] به یثرب حمله برد و ۳۵۰ نفر از یهودیان را کشت و خواست که آنجا را خراب کند و از بین ببرد. پیر مردی از یهود که ۲۵۰ سال داشت، برخاست و به او گفت: پادشاها! مثل تو سخن باطل را قبول نمی کند و مردم را از سر خشم نمی کشد. و تو نمی توانی اینجا را خراب کنی، پرسید: چرا؟ گفت: چون پیامبری از فرزندان اسماعیل از اینجا ظهور می کند. در این هنگام تبع از آنها دست کشید و با یهودیان به مکّه رفت و خانهٔ کعبه را با پرده پوشانید و به مردم احسان داد. و این شعرها را سرود:

شهدت علی احمد انّه ... رسول من الله باریء النسم
فلو مدّ عمری الی عمره ... لکنت وزیراً له وابن عم[۲]و[۳]

داستان شیر دادن پیامبر(ص) از زبان حلیمه

۱۰۳ ـ وقتی پیامبر به دنیا آمد، عدّه ای از زنان قبیلهٔ بنی سعد به مکه آمده بودند تا هر یک، کودکی را ببرند و شیر دهند. و حلیمه بنت ذویب نیز در میان آنها بود. حلیمه می گوید: وقتی با شوهرم آمدم سوار بر درازگوشی بودم و یک شتری داشتیم که پستانش خشکیده بود. و بچّه ای نیز داشتیم و شیرم او را سیر نمی کرد و شب هم از گرسنگی نمی خوابیدیم.

وقتی که به مکّه رسیدیم تمام همراهانم بچّه ای پیدا کردند و هیچ کس محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را نمی برد؛ چون او پدر نداشت و یتیم بود و می گفتند پدر بچّه به دایه پول می دهد. و برای من جز محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ کودکی نماند. بناچار او را گرفتم و به کنار اثاثیهٔ خودم آوردم. وقتی که شب شد، پستانهایم پر از شیر شدند! بطوری که هم محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ و هم بچّهٔ خودم خوردند و سیر

۱ ـ یکی از پادشاهان یمن بود.
۲ ـ یعنی: گواهی می دهم که احمد فرستادهٔ خداست و اگر تا زمان او بمانم، وزیر او و پسر عمویش می شوم.
۳ ـ بحار: ۲۱۴/۱۵، حدیث ۲۸.

شدند. شوهرم برخاست تا شتر را بدوشد، پستانش را پر از شیر دید. ما و بچّه‌ها نیز از شیر شتر سیر شدیم.

شوهرم گفت: ای حلیمه! وجود مبارکی را پیدا کردیم. پس به خوبی شب را صبح کردیم و برگشتیم.

وقتی که بر مرکوب خویش سوار شدم، چنان سریع راه می‌پیمود که از همه جلو زد. زنها گفتند: آرام برو ای حلیمه! مگر این همان مرکوبی نیست که با آن آمدی؟

گفتم: چرا؟

گفتند: چه شده که امروز اینگونه سریع راه می رود؟

گفتم: شخص مبارکی را حمل می کند!

حلیمه می گوید: هر روز برکتش را به ما زیاد می کرد، قحطی آمد و چوپانها گوسفندان را گرسنه به چرا می بردند و گرسنه باز می آوردند، ولی گوسفندان ما سیر می آمدند. و پستانشان پر از شیر بود(۱)و(۲).

رشد پیامبر(ص) در خانهٔ ابوطالب

۱۰٤ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ در خانهٔ ابو طالب رشد کرد تا نزدیک بیست سالگی رسید. روزی به ابوطالب گفت: عمو! در خواب دو مرد را می دیدم که می گفتند: «او همان است!».

بعد از چند روز فرمود: «عمو! مردی را که در خواب می بینم در بیداری نیز به سراغ من می آید!».

---

۱ ـ این خبر با مسلّمات جور در نمی آید. و علاوه بر این، عبدالمطلب مشهور به جود و سخاوت بود و در مواقع قحطی، پناهگاه گرسنگان بود، بعید به نظر می رسد که از او انتظار صله نداشته باشند. خبر دیگری نیز ذکر شده که با مسلمات تاریخ سازگار است و آن عبارت از این است که: پیامبر پستان هیچ یک از زنان شیرده را نگرفت و سرانجام حلیمهٔ سعدیه آمد و پیامبر پستان او را مکید (بحار: ۳٤۲/۱۵).

۲ ـ سیرهٔ ابن هشام: ۱۶۲/۱.

ابو طالب او را پیش مردی که طبابت می کرد برد. آن مرد وقتی ابوطالب را دید، از بالای دیر به زیر آمد. و به حضرت رسول نگاه کرد و حضرت آنچه را دیده بود به او گفت.

آن شخص طبیب گفت: ای فرزند عبد مناف! برادرزاده‌ات شأن والایی دارد ناموس اکبر بر این فرزند نازل می شود! چنانچه به انبیای قبلی نازل می شد[۱].

اُنس پیامبر(ص) با جبرئیل

۱۰۵ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: هنگامی که پیامبر به چهل سالگی رسید فرمود: «صدایی از آسمان شنیدم که گفت: ای محمّد! تو فرستادهٔ خدا هستی و من جبرئیل هستم؛ وقتی که جبرئیل خودش را به آن حضرت نشان داد، جبّه‌ای از حریر بهشتی بر تن داشت. حضرت را روی یکی از فرشهای بهشت نشاند و فرمود: تو رسول خدا هستی. و دستوراتی را به آن حضرت داد. سپس گفت: من جبرئیل هستم».

بعد حضرت پیش گوسفندانش آمد[۲]. سپس فرمود: «هیچ درخت و سنگ ریزه‌ای نماند مگر اینکه به من سلام و تهنیت گفت»[۳].

۱۰۶ ـ در بالای مکّه، جبرئیل خدمت پیامبر آمد و به تپه‌ای که در جانب صحرا بود، اشاره کرد، در این هنگام چشمه‌ای جاری شد. جبرئیل وضو گرفت تا پیامبر

---

۱ ـ اثبات الوصیه: ص۱۱٤.

۲ ـ در حدیثی آمده است که تمام پیامبران شبانی کرده‌اند (سیرهٔ ابن هشام، ج۱/۱٦٦). پیامبران مدتی از عمر خود را در چوپانی بسر می بردند تا از این طریق، تربیت انسانها را بیاموزند؛ چون تربیت گوسفند به مراتب سخت‌تر از تربیت انسان است، چنانچه در حدیثی دیگر آمده: خدا هیچ پیامبری را بر نیانگیخت مگر اینکه او را بر چوپانی گمارد تا تربیت مردم را به او بیاموزد «سفینة البحار مادهٔ نبی» و علت دیگر آن، همان دقت و مطالعه در شگفتیهای آفرینش در تنهایی صحراست؛ چون در تنهایی، انسان بهتر می تواند در آیات درونی و بیرونی بیندیشد.

۳ ـ ثاقب المناقب: ص۳٦ (خطی).

نیز وضو گرفتن را یاد بگیرد. سپس حضرت، وضو گرفت. بعد جبرئیل نماز خواند، حضرت نیز مثل او نماز خواند، و این نماز، نماز ظهر بود و اولین نمازی بود که واجب شد، سپس رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به خانه آمد و وضو و نماز را به خدیجه آموخت. او هم وضو گرفت و نماز خواند[۱].

خبر معراج از زبان امام باقر(ع)

۱۰۷ ـ امام باقر ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: هنگامی که حضرت رسول می خواست به معراج برود، جبرئیل براق را آورد و او را بر در خانهٔ خدیجه بست و براق کوچکتر از قاطر و بزرگتر از اُلاغ بود و گوشهایش را تکان می داد و چشمان خود را به پاهایش دوخته بود. و گامهایش در شعاع دیدگانش قرار داشتند. و یالش به طرف راست آویزان بود. و در رانهایش دو بال قرار داشت که او را به جلو می راند. زینی از یاقوت در پشت او بود. و تمام رنگها در آن وجود داشت. وقتی که جبرئیل بر حضرت وارد شد، براق خیلی خوشحالی می کرد. جبرئیل گفت: ساکت باش! بهترین خلق خدا می خواهد بر تو سوار شود. براق ساکت شد.

بعد، پیامبر سوار او شد و به طرف بیت المقدس روانه شدند. پیامبر پیر مردی را دید از جبرئیل پرسید: این شخص کیست؟ جواب داد: پدرت ابراهیم است. در آنجا فرود آمدند. و خداوند تمام انبیا را جمع کرد و جبرئیل اذان گفت. حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ جلو رفت و همهٔ انبیا به امامت او نماز خواندند.

سپس خداوند به حضرت فرمود: اگر شکّی داری، تمام انبیا اینجا هستند، سؤال کن ولی هیچ شک نداشت و از این رو سؤال نکرد[۲].

۱۰۸ ـ در روایت دیگری آمده است: براق آرام نگرفت تا اینکه شرط کرد که مرکوب پیامبر در قیامت نیز باشد[۳].

---

۱ ـ اثبات الوصیة: ص ۱۱٤.

۲ ـ بحار: ۳۷۹/۱۸، حدیث ۸٤.

۳ـ بحار: ۳۷۹/۱۸.

۱۰۹ ـ هنگامی که پیامبر از معراج برگشت در خانهٔ ام هانی؛ دختر ابوطالب فرود آمد. و او را از واقعه آگاه کرد. ام هانی گفت: پدر و مادرم فدایت باد! اگر به مردم بگویی، تو را تکذیب می کنند!

از طرف دیگر، ابو طالب متوجه شد که پیامبر نیست، تمام بنی هاشم را مسلح کرد و گفت: بروید به مسجدالحرام، هر وقت دیدید من وارد شدم و محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ با من نیست، هر یک از شما، گردن یکی از قریش را بزند؛ چون بعد از محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نه ما زندگی می کنیم نه آنها.

ابو طالب به جستجوی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ رفت و او را در خانهٔ ام هانی پیدا کرد. گفت: پسر برادرم، بیا با من به مسجدالحرام برویم. وقتی که کنار حجر اسماعیل رسید شمشیر خود را کشید و به بنی هاشم نیز گفت: شمشیرهای خود را بکشید.

بعد رو کرد به قریش و گفت: اگر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را نمی دیدم یکی از شما زنده نمی ماند. از این به بعد قریش خیال ترور حضرت پیامبر را از سر شان بیرون کردند. سپس پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ جریان معراج را به آنها گفت: گفتند: بیت المقدس را برای ما توصیف کن.

فرمود: «شب داخل شدم» در این هنگام جبرئیل گفت: آنجا نگاه کن و او نیز نگاه کرد، بیت المقدس را دید و آنچه را که می دید به مردم می گفت. بعد خبر کاروانی را که بین مکه و شام بود به آنها داد[۱].

قطعنامهٔ قریش

۱۱۰ ـ قریش جمع شدند و قطعنامه ای را امضا کردند و آن را در خانهٔ کعبه گذاشتند. و بعد به مادر ابوجهل دادند. و طبق آن بنی هاشم را از مکّه خارج کردند و به شعب ابی طالب رفتند. و در آنجا سه سال ماندند. حضرت ابوطالب و خدیجه،

---

۱ ـ بحار: ۸۲/۳۵، حدیث ۲۵.

تمـام اموال خود را در آنجا خـرج کردند. و فقط در ماههای حرام مـی توانستند آذوقه تهیه کنند و دادوستد نمایند.

خداوند مـتعال موریـانه را فرستاد و تمام کـلمات قطعنامه را خـورد، مگر نام خدا را، این راز را پیامبر اکرم به ابوطالب گفت.

ابو طـالب پیش قریش رفت. گـفتـند: ای ابوطالب! آمـدی که صـلح کنی و از گرسنگـی خسته شـدی. گفـت: نه! بلکه آمـدم خبری را به شما بگـویم. اوّل دستور دهید، قطعنامه را اینجا بیاورند. رفتند و قطعنامه را آوردند.

ابوطالب گفـت: آیا صندوق قطعـنامه سالم اسـت؟ گفتند: بـلی. گفت: محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ پسـر برادرم به من گـفت که خـدا، موریانه ای را مأمور کرده و آن حیوان، تمام کلمـات آن را خورده است مگر نام خدا را. اگـر راست باشد، دست از ظـلم خود بـردارید و گر نـه او را تسلیم شـما می کـنم تا هر طـور که می خـواهید با او رفتار نمایید.

مردم فریاد کشیدند: «قـبول داریم». صندوق را باز کردنـد همانگونه یافـتند که پیـامبر خـبر داده بـود. در این هنـگام مسلمانـانی که با ابوطـالب آمده بودند، تـکبیر گفتند و صورت مشرکین دگرگون شد.

ابـوطالب گفت: معـلوم شد که کدام یک از ما سـاحر و کاهن است. از طرفی، هشام بن عمرو عامری، به رفتار قریش با بنی هاشم، اعتراض کرد[۱].

اوّلین قبله

۱۱۱ ـ رسول خدا ـصلّی الله علیـه وآله‌ـ در مقابل حجر الأسود نماز می خواند، هم رو به بیت المـقدس بود و هم کعبه را جلو خود قرار می داد و این آیات را می خواند و هیچ کس هم او را نمی دید:

---

۱ ـ بحار: ۱۶/۱۹، حدیث ۸.

ـ «وإذا قَرَأتَ القرآنَ جَعَلْنا بَيْنَكَ وَبَيْنَ الَّذينَ لا يُؤمِنُونَ بِالآخِرَة حِجاباً مَستُوراً»[١].

ـ «أُولئكَ الَّذينَ طَبَعَ اللهُ عَلىٰ قُلُوبِهِمْ»[٢].

ـ «وَجَعَلْنا عَلىٰ قُلُوبِهِمْ اَكِنَّةً اَنْ يَفْقَهُوهُ وَفي آذانِهِمْ وَقْراً»[٣].

ـ «اَفَرَأَيْتَ مَنِ اتَّخَذَ اِلٰهَهُ هَواهُ وَاَضَلَّهُ اللهُ عَلىٰ عِلْمٍ وَخَتَمَ عَلىٰ سَمْعِهِ وَقَلْبِهِ وَجَعَلَ عَلىٰ بَصَرِه غِشاوَةً»[٤][٥].

کسی که ایمانش به گناه آلوده نشد

١١٢ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می‌فرماید: روزی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ با اصحابش در راهی می رفت به آنها فرمود: «از این راه شخصی می آید که سه روز است کسی راندیده است»،بعد از مدتی عربی بیابانی به طرف آنها آمد که از لاغری پوست به استخوانش چسبیده بود و آنقدر سبزی خورده بود که لبهایش زرد شده بود. وقتی رسید، سراغ پیامبر را گرفت، تا آن حضرت را دید. مرد عرب به حضرت گفت: اسلام را به من عرضه کن.

حضرت فرمود: «بگو لا اله الاّ الله و رسالت مرا قبول کن».

عرب گفت: اقرار کردم.

حضرت فرمود: «هر روز در پنج نوبت نماز بخوان و ماه رمضان را روزه بگیر».

عرب گفت: قبول کردم.

---

١ ـ وقتی که قرآن می خوانی خدا بین تو و کسانی که ایمان ندارند پرده ای قرار داده است. (سورهٔ اسراء، آیهٔ ٤٥).

٢ ـ آنان کسانی هستند که خدا به قلبهای آنها مهر زده است. (سورهٔ نحل، آیهٔ ١٠٨).

٣ ـ بر قلبهای آنان پرده قرار داده‌ایم که فهم آن نتوانند کرد و گوشهای آنها از شنیدن حق، سنگین است (سورهٔ انعام، آیهٔ ٢٥).

٤ ـ آیا دیدی کسی را که هوای نفس را خدای خود قرار داده و خدا او را گمراه کرده و بر گوش و قلبش مهر زده و جلو چشمش، پرده‌ای نهاده است. (سورهٔ جاثیه، آیهٔ ٢٣).

٥ ـ بحار: ١٨/٥٨، حدیث ١٥.

حضرت فرمود: «حج بجا بیاور و زکات بده و وقتی جنب شدی، غسل جنابت کن».

عرب گفت: قبول کردم.

سپس شتر عرب گم شد. پیامبر از او سؤال کرد و مردم به جستجویش پرداختند او را درجایی دیدند که پاهای شتر در حفره‌ای افتاده و گردن عرب و شتر شکسته و هر دو مرده‌اند.

حضرت دستور داد خیمه‌ای زدند و غسلش دادند و بعد حضرت داخل خیمه شد و کفنش کرد. ناگهان صدایی از چادر شنیدند. و پیامبر بیرون آمد در حالی که از جبینش عرق می ریخت، فرمود: این شخص در حالی که گرسنه بود مرد. و او کسی بود که ایمان آورد و ایمانش به گناه آلوده نشد. حوریان بهشت با میوه‌های بهشتی به استقبال او آمدند و هر یک از آنها می گفتند: مرا همسر او گردان[1].

رسیدگی پیامبر(ص) به فقرا

۱۱۳ - رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هر شب، سه بار به مسجد می رفت. و شبی آخر وقت به مسجد رفت، کنار منبر او فقرا خوابیده بودند. حضرت کنیزی را که به زنانش خدمت می کرد، طلبید و فرمود: «هر چه غذا هست بیاور» کنیز رفت دیگی آورد که ته آن کمی غذا مانده بود.

بعد حضرت ده نفر از فقرا را بیدار کرد و فرمود بگویید: بسم الله و بخورید. بعد از ده نفر همینطور ده نفر ـ ده نفر، همه خوردند و سیر شدند. باز هم مقداری غذا در دیگ ماند. به کنیز دستور داد آن را پیش زنها ببرد[2].

۱۱٤ - مردی به حضور رسول اکرم آمد و گفت: یا رسول الله! دو روز است که غذایی نخورده ام.

حضرت فرمود: «برو به بازار!» روز بعد باز هم پیش پیامبر آمد و گفت: به بازار

---

۱ ـ بحار: ۷۵/۲۲، حدیث ۲۷.

۲ ـ بحار: ۳۰/۱۸، حدیث ۱٦.

رفتم و چیزی نیافتم و گرسنه خوابیدم.

باز هم حضرت فرمود: «برو به بازار!». روز دیگر نیز آمد باز هم پیامبر فرمود: «برو به بازار!». او به بازار رفت و در آن هنگام کاروانی به بازار آمده بود و کالایی با خود آورده بود و به قیمت ناچیزی آن را فروخت. آن شخص هم از آن کالا چیزی خرید و پیش رسول خدا بر گشت و باز هم گفت: چیزی نیافتم!

حضرت فرمود: «آیا از کاروان چیزی نخریدی؟» گفت: نه! حضرت فرمود: «تو در آنجا سهمی داشتی و به اندازهٔ یک دینار خریدی».

مرد گفت: بلی.

حضرت فرمود: «چه چیز تو را به دروغ گفتن واداشت؟».

مرد گفت: تو راست می گویی و من برای اینکه تو را امتحان کنم که آیا از کارهای مردم خبر داری یا نه، دروغ گفتم.

حضرت فرمود: «راست گفتی، هر کس عزّت نفس داشته باشد خدا او را غنی می کند و هر کس در گدایی را به روی خود باز کند، خداوند متعال هفتاد در فقر را به روی او باز می کند که کوچکترین آنها را چیزی نمی بندد». و بعد از این روز گدایی دیده نشد.

بعد حضرت فرمود: «صدقه بر شخص ثروتمند و کسی که توانا و اعضایش سالم است و می تواند بدون آن زندگی کند، حلال نیست»[۱].

فرشتهٔ باران

۱۱۵ ـ امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: روزی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ در مسجد نشسته بود، که ناگهان رنگش تغییر کرد، برخاست و به وسط مسجد آمد مثل اینکه با کسی حرف می زند، کمی مکث نمود و برگشت.

مردم گفتند: یا رسول الله! امروز حالتی در شما دیدیم که قبل از آن ندیده بودیم.

---

۱ ـ بحار: ۱۱٤/۱۸، حدیث ۲۰.

حضرت فرمود: «فرشتهٔ باران (اسماعیل) را دیدم که می خواهد عذاب نازل کند، ترسیدم که بر امت من باشد. لذا برخاستم و از او سؤال کردم که چه چیزی او را وادار به فرود آمدن کرده است؟».

گفت: از خدااذن خواستم که به شما سلام کنم، خدا نیز اذن داد.

پرسیدم: «آیا دستور نداری که باران بیاوری؟».

گفت: چرا، در فلان ماه و فلان روز و فلان ساعت.

منافقین در مجلس بودند. فرمایش حضرت را یادداشت کردند تا آن روز رسید. هوا خیلی گرم بود منافقین طعنه زدند تا اینکه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «یاعلی! برو ببین ابری در آسمان هست؟».

علی ـعلیه السّلام ـ بیرون آمد. و اندازهٔ زرهی، ابر در آسمان دید. چیزی نگذشت که ابر سیاهی آسمان را گرفت و چنان بارید که مردم به ناله در آمدند[۱].

وفات فاطمهٔ بنت اسد

۱۱۶ ـ روزی علی ـعلیه السّلام ـ سراسیمه بر پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ وارد شد و گفت: مادرم فوت کرد. پیامبر فرمود: «به خدا قسم او مادر من هم بود. در وجود عمویم ابوطالب، فضیلتی ندیدم مگر اینکه در او بهترش را یافتم. بعد به اُم‌سلمه فرمود: پیراهن مرا به او بپوشان و او را در ردای من بپیچان. و وقتی که فارغ شدی مرا خبر کن».

بعد از اینکه ام سلمه پیامبر را خبر کرد، تابوتش را حمل کرد و بر او نماز خواند و رفت در قبر او خوابید، از آن حضرت همهمه ای شنیدند.

سپس حضرت رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ صدا زد: «ای فاطمه!».

گفت: لبیک یا رسول الله!

حضرت پرسید: «آنچه را که برای تو ضمانت کرده بودم دیدی؟».

---

۱ ـ بحار: ۱۱۵/۱۸، حدیث ۲۱.

فاطمه گفت: بلی، خدا تو را جزای نیک دهد.

بعد از اینکه حضرت خارج شد، قبر را آماده کردند. از آن حضرت علت این کارها را پرسیدند: فرمود: روزی این آیهٔ قرآن کریم را خواندم که «وَلَقَدْ جِئْتُمُونا فُرادىٰ كَما خَلَقْناكُمْ اَوَّلَ مَرَّة»[۱].

فاطمه بنت اسد از من پرسید: یا رسول الله! چگونه تنها محشور می شوند؟ گفتم: عریان، گفت: وای از دیدن نامحرم! از خدا خواستم که او را عریان نکند.

سپس از نکیر و منکر سؤال کرد، به او گفتم که آنها چگونه می آیند.

گفت: پناه بر خدا از آنها. از خدا خواستم که آن دو را به او نشان ندهد و قبرش را فراخ نماید و او را در کفنهایش محشور کند[۲].

پیامبر(ص) و دعوت خویشان

۱۱۷ - ابن کوّا به علی -علیه السّلام- گفت: برای چه از میان فرزندان عبدالمطلب، تو وصی پیامبر شده ای؟

علی -علیه السّلام- فرمود: می خواهی تو را خبر دهم. هنگامی که آیهٔ «وَاَنْذِرْ عَشيرَتَكَ ٱلاَقرَبينَ»[۳] نازل شد، من و رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- چهل مرد را دعوت کردیم و پیامبر به من دستور داد ران گوسفندی را پختم. و یک صاع نیز نان آماده کردم و آوردم. آن حضرت، نزد هر ده نفر، قسمتی از آن غذا را گذاشت، همه خوردند و سیر شدند اما غذا همانگونه ماند. بعد، ابولهب گفت: او شما را سحر کرد. آنگاه همه متفرق شدند.

بار دوّم آنها را دعوت کرد و فرمود: «هر یک از شما دعوتم را قبول کند برادر و وصی و وارث من است. و به همهٔ آنها اسلام را عرضه کرد ولی هیچ یک از آنها

---

۱ - یعنی: و محققاً شما یکایک (برای حساب) به سوی ما باز آیید، بدانگونه که اوّل بار شما را آفریدیم. (سورهٔ انعام، آیهٔ ۹۴).

۲ - بحار: ۲۳۲/۶، حدیث ٤٤.

۳ - سورهٔ شعراء، آیهٔ ۲۱٤.

قبول نکردند، تا اینکه به من رسید، من به او جواب مثبت دادم با اینکه از همهٔ آنها کوچکتر بودم [و چشمم از همه ضعیف‌تر و ساق پایم از همه باریکتر بود] [۱] . و بعد به من انعام داد. و به خاطر همین، من وصی او هستم»[۲].

وحشت ابوجهل

۱۱۸ - امام صادق ـعلیه السّلام- می فرماید: عبدالله بن امیّه به رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ گفت : من به تو ایمان نمی آورم مگر اینکه خدا و ملائکه را به ما نشان دهی یا خانه‌ای از طلا داشته باشی یا نردبانی باشد که از آن به آسمان بروی. اگر اینها را هم انجام بدهی، معلوم نیست تو را تصدیق بکنم یا نه!

حضرت از پیش آنها رفت و آنها مشغول صحبت شدند. ابوجهل گفت: فردا اگر او را در مسجد ببینم سنگ بزرگی را بر سرش می اندازم! فردا حضرت به مسجد آمد و نماز خواند. ابوجهل سنگی را برداشت. قریش نیز تماشا می کردند. خواست که سنگ را پرتاب کند، لرزه‌ای بر اندامش افتاد. مردم گفتند: چه شد؟ گفت: اشخاصی را دیدم مثل کوه که تمام بدنشان از آهن پوشیده بود و اگر حرکت می کردم مرا می گرفتند .

پیشگویی رسول خدا(ص) دربارهٔ بیعت شکنی زبیر

۱۱۹ ـ امام باقر ـعلیه السّلام- فرمود: روزی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- دید علی ـعلیه السّلام- و زبیر با هم صحبت می کنند. به زبیر فرمود: «به او چه می گویی؟ تو اولین کس از عرب هستی که بیعت او را خواهی شکست»[۳].

---

۱ ـ کنایه از این است که سن علی ـعلیه السّلام- از همهٔ آنها کمتر بوده و به او اعتنا نمی شده است.

۲ ـ مجمع البیان: ۲۰۶/۷.

۳ ـ بحار: ۱۱۶/۱۸، حدیث ۲۲.

اخراج بتها از مسجد الحرام

۱۲۰ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: در مسجد الحرام ۳٦۰ بت وجود داشت، در سال فتح مکه، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ یک مشت شن برداشت و به طرف آنها پرتاب کرد و آیهٔ: «جاء الحَقُّ وَزَهَقَ الْباطِلُ اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقاً»[۱] را خواند، تمام بتها به رو افتادند. حضرت دستور داد تمام بتها را از مسجد خارج کردند و شکستند.

و هنگامی که وقت نماز ظهر رسید، به بلال فرمان داد تا بالای کعبه رفته و اذان بگوید:

عکرمه گفت: دوست ندارم صدای پسر رباح[۲] را در بام کعبه بشنوم.

عتاب بن اسید گفت: شکر که پدرم زنده نیست و این را ندید.

ابوسفیان گفت: من چیزی نمی گویم؛ چون می ترسم این دیوارها به محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خبر دهند.

پیامبر آنها را طلبید. وقتی آمدند، عتاب توبه کرد و گفت: به خدا قسم یا رسول الله! ما اینها را گفتیم. او مسلمان شد و پیامبر او را والی مکه نمود[۳].

بعض وقایع جنگ تبوک

۱۲۱ ـ در جنگ تبوک تشنگی، مردم را تحت فشار قرار داد، گفتند: یا رسول الله! دعا کن خدا ما را سیراب کند. حضرت دعا کرد و باران بارید و در صحرا، سیل جاری شد. قبیله ای در آنجا سکونت داشت لذا مردم گفتند: بنوذراع[٤] وبنو فلان، بر ما باران فرستاد!

پیامبر فرمود: «آیا آنها را نمی بینید؟».

خالد گفت: اجازه می دهید گردنشان را بزنم؟

---

۱ ـ سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۱.

۲ ـ رباح؛ پدر بلال بود.

۳ ـ بحار: ۱۱۸/۲۱، حدیث ۱٦.

٤ ـ بنو ذراع اسم ستاره است.

حضرت فرمود: «نه، آنها اینگونه می گویند، در حالی که می دانند خدا باران را فرستاده است»[1].

علاقهٔ اباذر به پیامبر(ص)

۱۲۲ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: «در جنگ تبوک گفتند: ابوذر عقب مانده است. رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ قبل از سپیده دم فرود آمد و حرکت نکرد، تا اینکه صبح دمید. حضرت چشم به راه دوخته بود، ناگهان ابوذر نمایان شد. عبایش را به دوش انداخته بود. ابوذر که شترش وامانده و خسته شده بود، کمی صبر کرد. وقتی دید که شتر حرکت نمی کند، بارش را بر داشت و پیاده به راه افتاد. پیامبر وقتی او را دید فرمود: «این ابوذر است». بعد فرمود: ابوذر تنها می رود، تنها زندگی می کند، تنها می میرد، و تنها مبعوث می شود! او را سیراب کنید، تشنه است».

مردم گفتند: یارسول الله! مشگ او پر از آب است.

فرمود: «مبادا او را (از تشنگی) بکشید او تشنه است، آبش دهید».

ابو قتاده می گوید: ظرف را پر کردم و به او دادم. و او روی زانوها نشست و آب را خورد. به او گفتم: مشگت پر است و خودت تشنه ای!

ابوذر گفت: بر آب گوارایی عبور کردم، مشگم را پر نمودم و گفتم: اول باید رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ از آن بخورد بعد خودم بنوشم[2].

۱۲۳ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: قرآن از سخنان منافقین خبر می داد، تا اینکه مجبور شدند سخن منافقانه نگویند. از آن پس، فقط پشت سر، طعنه می زدند. وقتی که از جنگ تبوک بر می گشتند، منافقین، در عقبهٔ ذی فیق، کمین کردند و خواستند شتر پیامبر را رم دهند تا حضرت را به درّه بیندازند.

حذیفه می گوید: وقتی پیامبر روی شتر می خوابید، آرام می راند و به یک طرف

---

۱ ـ بحار: ۱۵/۱۸ حدیث ۴۲.

۲ ـ بحار: ۴۳۳/۲۲، حدیث ۴۵.

میل می کرد. شترم را به شتر ایشان چسباندم تا زمین نیفتد. جبرئیل بر پیامبر نازل شد و اسم چند نفر را برد و گفت اینها در تنگه کمین کرده اند و می خواهند شتر تو را رم دهند. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز نامهای آنها را گفت و فرمود: «ای دشمنان خدا! بروید». بعد به من نظر کرد و پرسید: «آنها را شناختی؟».

گفتم: بلی.

فرمود: «به کسی نگو».

گفتم: یا رسول الله! آنها را نمی کشی.

فرمود: «دوست ندارم بگویند محمّد یاران خود را می کشد»[۱].

اعزام سپاه به دومة الجندل

۱۲٤ ـ پیامبر، سپاه اسلام را به طرف دومة الجندل[۲] اعزام کرد و به آنها فرمود: «اکیدر[۳] را در حال شکار کردن گاو وحشی می یابید» چون سپاه به آنجا رسیدند، همانگونه یافتند که پیامبر فرموده بود[٤].

پیشگویی پیامبر(ص) در مورد رحلتش

۱۲۵ ـ وقتی که سورهٔ «اِذا جاءَ نَصْرُ اللهِ وَالْفَتْح» نازل شد، پیامبر فرمود: «روحم به من بانگ زد که من امسال می میرم» و همان سال نیز وفات کرد. و هنگامی که معاذ بن جبل را به یمن فرستاد، فرمود: «بعد از این، مرا دیگر ملاقات نخواهی کرد»[۵].

پیامبر(ص) و گرسنگی سلمان

۱۲٦ ـ حضرت سلمان می گوید: سه روز روزه گرفتم و چیزی غیر از آب

---

۱ ـ بحار: ۲۳۳/۲۱، حدیث ۱۱.

۲ ـ موضعی است بین دمشق و مدینه.

۳ ـ اکیدر، فرمانده دومة الجندل بود.

٤ ـ سیرهٔ ابن هشام: ٤/۱۳۹.

۵ ـ بحار: ۱۱٦/۱۸، حدیث ۲٤.

نیافتم. قضیه را برای پیامبر نقل کردم. حضرت فرمود: «با هم برویم». رفتیم و جز یک بز چیزی نیافتیم. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به صاحب آن گوسفند فرمود: «بز را نزدیکتر بیاور».

آن مرد گفت: این بز شیر ده نیست.

حضرت باز هم فرمود: «نزدیکتر بیاور».

بز را نزد پیامبر آورد. حضرت دستش را به روی پستان آن کشید و پستان حیوان برآمد و پر از شیر شد. آنگاه ظرفی را خواست و آن را پر کرد و به صاحب بز داد و فرمود: «بخور».

مرد، شیر را خورد. پیامبر دوباره پر کرد و به من داد. بعد ظرف را پر کرد و خودش خورد[۱].

بهترین اوصیا

۱۲۷ ـ انس می گوید: پیامبر [به دَر اشاره کرد] فرمود: «از این در، بهترین اوصیا و نزدیکترین مردم به پیامبران، وارد می شود».

بعد از لحظه ای، علی ـ علیه السّلام ـ وارد شد. پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ علی ـ علیه السّلام ـ را دعا کرد و فرمود: «خدایا! گرما و سرما را از او ببر».

بعد از آن علی ـ علیه السّلام ـ در برابر سرما و گرما بسیار مقاوم بود و در زمستان با یک پیراهن بیرون می رفت[۲].

پیامبر(ص) و دعوت قیس بن عرنه به مدینه

۱۲۸ ـ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به قیس بن عرنه بجلی نوشت که به مدینه بیاید. او نیز با خویلد بن حارث کلبی روانه شد، وقتی که به نزدیکی مدینه رسیدند، خویلد از ورود به مدینه، بیم داشت. قیس به او گفت: بالای تپه ای باش،

---

۱ ـ بحار: ۳۰/۱۸، حدیث ۱۸.

۲ ـ بحار: ۱۱٦/۱۸، حدیث ۲٦.

اگر اوضاع را مساعد یافتم تو را صدا می کنم تا بیایی.

قیس به مسجد پیامبر آمد و خطاب به آن حضرت گفت: یارسول الله! آیا من در امان هستم؟

حضرت فرمود: «بلی، هم تو و هم همراه تو که در بالای تپه است، در امان هستید».

در این هنگام، قیس گفت: «گواهی می دهم خدایی جز خدای یگانه نیست و تو فرستادهٔ او هستی».

آنگاه با پیامبر بیعت کرد و دنبال رفیقش رفت، حضرت به او فرمود: «ای قیس! قوم تو قوم من است. و آنها نزد خدا و رسولش کسی را دارند»[۱].

تحقیق هرقل پادشاه روم ازپیامبر(ص)

۱۲۹ ـ هرقل پادشاه روم، مردی از غسّان را به مدینه فرستاد تا اخبار پیامبر را به او برساند. و به آن مرد گفت: در سه کار او دقت کن و به من خبر بده:

۱ ـ روی چه چیز می نشیند؟

۲ ـ در طرف راست او چه کسی قرار دارد؟

۳ ـ اگر توانستی به مهر نبوّت که در بین شانه هایش قرار دارد، نگاه کن.

وقتی مرد غسّانی در مدینه به حضور پیامبر رسید، پیامبر را دید که روی زمین نشسته و علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام ـ در طرف راست قرار داشت و رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ پاهایش را در آب چشمه ای فرو برده بود. از مردم پرسید: «شخصی که در طرف راست او نشسته، کیست؟»، گفتند: پسرعمو یش است. این نشانه ها را نوشت ولی سفارش سوّم را فراموش کرد.

پیامبر به او فرمود: «بیا و چیزی را که سرورت دستور داده، ببین».

پس به مهر نبوّت نگاه کرد و سپس به سوی هرقل روانه شد.

---

۱ ـ بحار: ۱۱٦/۱۸، حدیث ۲٦.

هرقل پرسید: چه کار کردی؟ گفت: او را دیدم که روی زمین نشسته و پاهای خود را داخل آب چشمه ای فرو برده و علی ـعلیه السّلام ـ پسر عمویش در جانب راست او نشسته بود. ولی نگاه کردن به مهر نبوّت را از یاد برده بودم. خودش به یادم انداخت و گفت: بیا، آنچه را که تو را به دیدن آن امر کرده اند، ببین!

هرقل گفت: این همان کسی است که حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ آمدنش را خبر داده بود و گفته بود که او سوار شتر می شود و از او پیروی کنید و تصدیقش نمایید.

سپس به قاصد گفت: برو و برادرم را نیز از این حقیقت آگاه کن؛ چون او در حکومت، شریک من است[۱].

پیامبر(ص) و اطلاع از اعمال مردم

۱۳۰ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ در بستانی خوابیده بود که ابوذر به حضور آن حضرت آمد و خواست ببیند پیامبر بیدار است یا خوابیده. شاخهٔ خشکی را شکست، وقتی پیامبر صدای آن را شنید، فرمود: «ای اباذر! آیا نمی دانی من اعمال شما را در خواب می بینم چنانکه در بیداری. چشمانم می خوابند ولی قلبم به خواب نمی رود»[۲].

پیامبر(ص) و وابصه

۱۳۱ ـ وابصهٔ اسدی به حضور پیامبر آمد و با خودش گفت از تمام نیکیها و بدیها از او می پرسم. شخصی به وابصه گفت: برو از پیامبر سؤال کن.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «بگذارید وابصه نزدیک بیاید». وابصه نزدیک آمد.

حضرت فرمود: «می پرسی، یا من از پرسشهایت خبر دهم؟».

وابصه گفت: شما خبر دهید.

---

۱ ـ بحار: ۳۷۸/۲۰، حدیث ۲.

۲ ـ بحار: ۱۷۳/۱۶، حدیث ۹.

حضرت فرمود: «آمده‌ای که از نیکی و بدی سؤال کنی».
گفت: بلی، همینطور است.
حضرت دستش را به سینه او زد و فرمود: «نیکی چیزی است که روح به آن مطمئن شود و قلب در او شک نکند. و بدی چیزی است که قلب در او شک کند»[۱].

پیامبر(ص) در خانۀ فاطمه(س)

۱۳۲ - علی -علیه السّلام- می فرماید: «روزی به بازار رفتم، یک درهم گوشت و یک درهم ذرت خریدم و به خانه آوردم. فاطمه -سلام الله علیها- مشغول پختن آن شد. وقتی آماده نمود»، فرمود: «ای کاش! می رفتی پدرم را دعوت می کردی». من رفتم و دیدم حضرت رسول، خوابیده و می گوید: «از گرسنگی در حال خواب، به خدا پناه می برم».

گفتم: «یا رسول الله! نزد ما غذایی هست». پس دستش را به من داد و آمدیم و چون به خانه رسیدیم، به فاطمه -سلام الله علیها- فرمود: غذا را بیاور. فاطمه نیز غذا را در دیگی گذاشت و خدمت پیامبر آورد. حضرت پارچه‌ای را روی غذا کشید و فرمود: «خدایا! غذای ما را برکت ده». سپس فرمود: یک پیمانه به عایشه بده. حضرت فاطمه یک پیمانه برای او فرستاد.

بعد فرمود: «یک پیمانه به ام سلمه بده». برای او نیز فرستاد. تا اینکه به هر یک از نُه همسرش یک سهم فرستاد. پس از آن فرمود: «برای پدر و شوهرت نیز غذا بیاور. و خودت نیز بخور و به همسایه هایت نیز بفرست».

فاطمه -سلام الله علیها- به گفته پیامبر عمل کرد ولی غذا همانگونه باقی ماند. و چند روز از آن خوردیم[۲].

---

۱ - بحار: ۱۱۹/۱۸، حدیث ۲۹.
۲- بحار: ۳۰/۱۸، حدیث ۲۰.

طرح قتل پیامبر(ص)

۱۳۳ ـ همسر عبدالله بن مسلم ـ که زنی یهودی بود ـ گوسفندی را بریان کرد و مسمومش نمود و سپس آن را خدمت پیامبر فرستاد. بشر بن البراء نیز با ایشان بود. حضرت ران گوسفند را برداشت اما وقتی بر دندان نهاد، بیرون انداخت و فرمود: «این گوشت به من خبر داد که مسموم شده است». ولی بشر که مقداری از گوشت را فرو برده بود مسموم شد و درگذشت. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ زن را طلب کرد و از او بازخواست نمود، او اقرار کرد. حضرت پرسید: «چه چیز تو را به این کار وادار کرده بود؟».

زن گفت: «شوهرم و بزرگان قبیله‌ام را کشته‌ای، با خود گفتم اگر این پادشاه باشد از شرّش راحت می شویم! و اگر پیامبر باشد خدا او را آگاه می کند»[۱].

میزبانی سعد بن عباده

۱۳۴ ـ روزی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ روزه بود. سعد بن عباده آن حضرت و علی ـ علیه السّلام ـ را برای افطار دعوت کرد. وقتی که افطار کردند، رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «پیامبر و وصی او در خانهٔ تو افطار کردند. و نیکان از غذای تو خوردند و روزه داران نزد تو روزهٔ خود را شکستند و ملائکه بر تو درود فرستادند».

سعد اُلاغ تنبلی داشت. جل انداخت و حضرت را سوار کرد. از آن پس الاغ چنان به سرعت راه می رفت که هیچ الاغی نمی توانست با آن رقابت کند[۲].

۱۳۵ ـ در جنگ احزاب، وقتی خندق کنده می شد، خواهر عبدالله بن رواحه از مقابل آن حضرت عبور کرد پرسید: «کجا می روی؟»

---

۱ ـ بحار: ۴۰۸/۱۷، حدیث ۳۷.

۲ ـ بحار: ۴۰۹/۱۷، حدیث ۳۷.

گفت: «این خرماها را برای عبدالله آورده‌ام».
حضرت فرمود: «بیاور اینجا» او نیز آنها را آورد و در کف دست ایشان ریخت.
پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآلهـ سفره‌ای خواست. بعد رو به مردم، فرمود: «بیایید و بخورید. مردم خوردند و سیر شدند و هر چه خواستند برداشتند. بقیه را نیز به خواهر عبدالله بن رواحه داد»[۱].

۱۳۶ ـ در یکی از سفرها: مردم خیلی گرسنگی کشیدند. رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ فرمود: «اگر کسی توشه‌ای دارد، اینجا بیاورد».
شخصی به مقدار یک صاع خرما آورد. حضرت سفره‌ای خواست و خرما را در آن ریخت و از خدا برکت خواست. خداوند متعال نیز به خرما برکت داد و تا مدینه آنها را کفایت کرد[۲].

امام صادق(ع) و بیان معجزهٔ پیامبر(ص)

۱۳۷ ـ عده‌ای از یهودیها به امام صادق ـعلیه السّلامـ گفتند: معجزهٔ نبوّت محمّد ـصلّی الله علیه وآلهـ چیست؟ حضرت فرمود: «کتاب او، که فصاحتش عقل مردم را حیران کرده است، علاوه بر حلال و حرامی که در آن ذکر شده است».
یهودیها گفتند: چگونه بدانیم این را پیامبر شما آورده است؟
حضرت موسی بن جعفر ـعلیه السّلامـ که در آن وقت کودک خردسالی بود، حضور داشت، فرمود: «ما چگونه بدانیم که این تورات شما را موسی ـعلیه السّلامـ آورده است؟».
یهودیها گفتند: اشخاص راستگو آن را نقل کرده‌اند.
امام موسی ـعلیه السّلامـ فرمود: «بدانید آنچه را که بچهٔ کوچکی که هیچ تعلیم ندیده و درس نخوانده می گوید، راست است».
در این هنگام، تمام یهودیها مسلمان شدند. و شهادتین را گفتند و به امامت

۱ ـ بحار: ۳۱/۱۸، حدیث ۲۲.
۲ ـ بحار: ۳۱/۱۸، حدیث ۲۳.

ائمهٔ اطهار نیز اقرار کردند.

در این هنگام امام صادق ـعلیه السّلام- برخاست و پیشانی پسرش را بوسید. بعد فرمود: «تو جانشین و قائم بعد از من هستی». به همین خاطر واقفیه می گویند: امام موسی ـعلیه السّلام- قائم است. بعد امام صادق ـعلیه السّلام- به آنها خلعت داد و روانه کرد.

شک نیست که هر امامی بعد از پدرش قائم است، ولی قائمی که زمین را پر از عدل و داد می کند، مهدی بن حسن عسکری است[۱].

فدک

۱۳۸ - امام صادق - علیه السّلام - فرمود: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- و مسلمانان از جنگی بر می گشتند در منزلی فرود آمدند و غذا خوردند. جبرئیل فرود آمد و فرمود: ای محمّد! برخیز و سوار شو.

حضرت، سوار شد و جبرئیل با او بود. به وسیلهٔ طیّ الارض به فدک رسید. هنگامی که اهل فدک شنیدند سواری به طرف آنها می آید، خیال کردند دشمن، آنها را غافلگیر کرده لذا درهای شهر را بستند و کلیدها را به پیر زنی که در بیرون شهر زندگی می کرد، سپردند، و به بالای کوهها پناه بردند.

جبرئیل نزد پیر زن آمد و کلیدها را از وی گرفت و دروازه های شهر را باز کرد. و پیامبر را در خانه های آنها گردانید. جبرئیل فرمود: یا محمّد! اینجا را خداوند از آن تو قرار داده است؛ چون مسلمانان جنگ نکردند. و خدا آن را به تو بخشید. و جبرئیل پیامبر را در خانه ها و کوچه های آنها گردانید و درها را بست و کلیدها را به پیامبر سپرد.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- نیز آن را در غلاف شمشیرش قرار داد. سپس سوار شد و باز هم زمین زیرپای او پیچیده شد و به یارانش ملحق گردید. و هنوز آنها

---

۱ - بحار: ۲٤٤/۱۰، حدیث ۳.

بر نخاسته بودند.

حضرت فرمود: «به فدک رفتم و خداوند آن را به من بخشید».

منافقین به حضرت، کنایه و طعنه زدند.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «این هم کلیدهای آن». بعد سوار شدند و به مدینه برگشتند.

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ نزد حضرت فاطمه ـسلام الله علیها ـ رفت و فرمود: دخترم! خدا فدک را به پدرت بخشیده و به او اختصاص داده است. و مسلمانان را در آن سهمی نیست. هر چه می خواهی در بارهٔ آن انجام بده. چون من به مادرت خدیجه، مهرش را مقروض بودم. فدک را عوض مهر مادرت به تو می دهم. از آن تو و فرزندانت باشد. بعد پوستی را خواست و خطاب به علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «بنویس: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فدک را به دخترش فاطمه بخشید».

علی ـعلیه السّلام ـ، غلام پیامبر و ام ایمن شاهد این جریان بودند. و پیامبر اکرم در مورد اُم ایمن فرمود: «ام ایمن اهل بهشت است». اهل فدک آمدند و با حضرت بر بیست و چهار هزار دینار در سال، صلح کردند[۱].

تحقیق قریش درمورد نبوّت حضرت محمّد(ص) ازیهودیان یثرب

۱۳۹ - قریش، نضر بن حرث و عقبة ابن ابی معیط را به سوی یهودیان یثرب فرستادند تا در مورد پیامبر از آنها سؤال کنند.

وقتی به یثرب رسیدند، در بارهٔ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ از آنها سؤال کردند. و یهودیان پرسیدند: پیروان او چه کسانی هستند؟

جواب دادند: «از طبقات پایین جامعه» یکی از علمای آنها با صدای بلند گفت: این همان پیامبری است که صفاتش را در تورات دیده ام و باز هم آنجا

---

۱ - بحار: ۳۷۸/۱۷، حدیث ٤٦.

مشاهده کردم که قبیله اش، دشمن ترین مردم نسبت به او هستند[۱].

اصحاب فیل

۱٤۰ - ابرهه با سپاهی متشکل از فیلها آمد تا خانهٔ کعبه را خراب کند، عبدالمطلب پیش ابرهه رفت. او مقدم عبدالمطلب را گرامی داشت و گفت: «حاجت تو چیست؟».

وی گفت: شترهایم را سربازان تو به غارت برده اند، آنها را می خواهم.

ابرهه گفت: وقتی وارد شدی در نظرم بزرگ جلوه کردی امّا با این سخن، خود را خوار نمودی!

عبدالمطلب فرمود: من صاحب شتران خود هستم و این خانه هم صاحبی دارد.

بعد به مکه برگشت. مردم، مکه را خالی کردند و به کوهها پناه بردند. عبدالمطلب بالای کوه ابوقبیس دعا می کرد. و به ابوطالب دستور داد به اطراف بنگرد تا ببیند چه چیزی به چشم می خورد. ابوطالب برگشت و گفت: پرندگانی را دیدم که مال این ولایت نبودند! پس به برکت حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ ابابیل را به سوی آنها فرستاد و شرّ ابرهه را دفع کرد[۲].

پیش بینی سیف بن ذی یزن از بعثت پیامبر(ص)

۱٤۱ - وقتی که سیف بن ذی یزن بر حبشی ها پیروز شد، یک گروه از قریش برای تهنیّت پیش او رفتند. و در میان آنها عبدالمطلب نیز بود. در خفا از عبدالمطلب در مورد حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پرسید. او نیز جواب داد.

بعد از مدت زیادی، آنها بر سیف بن ذی یزن وارد شدند. از آنها نیز در مورد محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پرسید. و صفات او را به آنان گفت. همه اقرار کردند که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ همهٔ این صفات را داراست. بعد گفت: او در مکه

---

۱ - بحار: ۲۱٦/۱۵، حدیث ۲۹.

۲ - بحار: ۱٤۵/۱۵، حدیث ۷۷.

مبعوث می شود سپس به یثرب می رود و در آنجا مستقر می شود و در همانجا نیز رحلت می کند[۱].

گفتگوی امام موسی کاظم (ع) با یهودیان، در مورد معجزات پیامبر (ص)

۱۴۲ ـ امام موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ فرمود: در آن هنگام که پنج سال داشتم عده‌ای از یهودیان بر پدرم وارد شدند و پرسیدند: آیا تو پسر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیامبر این امّت هستی؟ و آیا حجت روی زمین تویی؟

حضرت جواب داد: بلی.

یهودیان گفتند: در تورات آمده است که خدا به ابراهیم و فرزندانش کتاب و نبوّت عطا نموده و حکومت و امامت را هم برای آنها قرار داده است. و تمام ذرّیهٔ انبیا اینگونه بوده‌اند. و نبوّت و امامت و خلافت از آنها سلب نمی شد. ولی شما اینگونه نیستید و خلافت در غیر شما ثابت شده و شما ضعیف هستید و پیروان جدّتان به شما رغبت نمی کنند!

در این هنگام اشک از دیدگان امام صادق ـ علیه السّلام ـ سرازیر شد و فرمود: «بلی، پیامبران خدا همیشه سرکوب شده و مظلوم بوده‌اند، و بی هیچ گناهی کشته می شدند. و ستمکاران غالب بودند و بندگان شاکر خدا کم هستند».

یهودیها گفتند: پیامبران و جانشینان آنها بدون اینکه درس بخوانند، عالم بودند، آیا شما نیز اینگونه هستید؟

امام صادق ـ علیه السّلام ـ به پسرش امام موسی ـ علیه السّلام ـ فرمود: «نزدیک بیا ای موسی!».

امام کاظم ـ علیه السّلام ـ می فرماید: نزدیک او رفتم، دستش را به سینه‌ام کشید بعد فرمود: «بارخدایا! تو را قسم می دهم به حق محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ و خاندانش، او را تأیید کن».

---

۱ ـ بحار: ۲۱۶/۱۵، حدیث ۳۰.

سپس فرمود: هر چه می خواهید از او سؤال کنید. یهودیها گفتند: چگونه از بچه‌ای سؤال کنیم که چیزی نمی داند؟!

گفتم: «می دانم! هر چه می خواهید بپرسید. و این حرفها را ترک کنید».

پرسیدند: هفت معجزه‌ای که خدا به حضرت موسی -علیه السّلام- عطا نمود چه بودند؟

گفتم: عصا، ید بیضاء، ملخ، مورچه، قورباغه، خون، رفتن به طور سینا، منّ و سلوی و شکافتن دریا.

گفتند: درست گفتی! پیامبر شما چه معجزه‌ای دارد؟

گفتم: معجزات پیامبر ما زیاد است، بشنوید و بفهمید:

یکی اینکه شما می دانید شیاطین قبل از بعثت پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به آسمان می رفتند و استراق سمع می کردند. وقتی رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- مبعوث شد، منع شدند و کهانت و سحر باطل شد.

باز هم از معجزات او خبر دادن گرگ در بارهٔ پیامبری اوست. و بر راست گویی او دوست و دشمن اتفاق دارند. از زمان کودکی جاهل نبود و مثل و مانندی نداشت. و دیگر از معجزات او این بود که بر قریش نفرین کرد و فرمود: «خدایا! برآنها سخت بگیر و سالهای آنان را مثل سالهای یوسف قرار بده». پس چند سال قحطی آمد. و معجزات زیادی را برای پیامبر شمرد[1].

پیشگویی پیامبر(ص) در بارهٔ حکمیت

۱۴۳ - علی -علیه السّلام- می فرماید: در حدیبیه وقتی مشرکین پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- و مسلمانان را بر گرداندند و اجازه ندادند وارد مسجدالحرام شوند، رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- با آنها صلح کرد و قراردادی نوشته شد. علی -علیه السّلام- فرمود: نویسندهٔ آن، من بودم و این عبارتها را نوشتم: «باسمک

---

۱ - بحار: ۲۲۵/۱۷، حدیث ۱.

اللّهم، این قراردادی است بین محمّد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ و قریش».

سهیل بن عمرو که نمایندهٔ قریش بود گفت: اینگونه ننویس، چون اگر ما او را به پیامبری قبول داشتیم با او جنگ نمی کردیم!

گفتم: «علیٰ رغم میل تو، او رسول خداست».

پیامبر به من فرمود: «هر طور می خواهد، بنویس. چنین قضیه ای بر سر تو نیز خواهد آمد».

علی ـ علیه السّلام ـ می فرماید: وقتی بین من و اهل شام، صلحنامه ای نوشته می شد، نوشتم: «بسم الله الرحمن الرحیم، این قراردادی است بین علی امیر المؤمنین و معاویة بن ابی سفیان».

معاویه و عمرو عاص گفتند: اگر ما قبول داشتیم که تو امیر مؤمنان هستی، با تو جنگ نمی کردیم.

گفتم هر طور که می خواهید، بنویسید.

فهمیدم که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ راست گفته است[1].

پیامبر(ص) و شیبة بن عثمان

۱۴۴ ـ شیبة بن عثمان می گوید: کسی مبغوض تر از محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نزد من نبود! چون هشت نفر از پرچمداران ما را کشته بود. وقتی که مکّه توسط وی فتح شد، از کشتن او مأیوس شدم. و به خودم گفتم تمام عرب به دین او وارد شدند، من چگونه می توانم از او انتقام بگیرم؟

وقتی که قبیله هوازن در حنین جمع شدند و حضرت با مسلمانان به طرف آنها حرکت کرد. تصمیم گرفتم که آن حضرت را در گرماگرم جنگ به قتل برسانم. تا اینکه منتظر فرصتی بودم. دشمن هجوم آورد. مسلمانان فرار کردند. محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ با چند تن ایستادگی کردند. از پشت رفتم و شمشیرم را بلند کردم!

---

۱ ـ بحار: ۳۵٦/۲۰، حدیث ۵.

خواستم نزدیک او بروم، قلبم گرفت و نتوانستم کاری بکنم. فهمیدم که او را خدا حفظ می کند!

بعضیها اینگونه روایت کرده اند: وقتی که خواستم قصدم را اجرا کنم، شعله ای آتش بسوی من آمد که نزدیک بود مرا بسوزاند که پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ متوجه من شد و فرمود: «شیبه، نزدیک بیا و کارزار کن» و دستش را به سینه ام گذاشت، محبوب ترین مردم نزد من شد. جلو رفتم و جنگیدم و اگر پدرم جلوم را می گرفت برای کمک به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ او را می کشتم. وقتی که جنگ تمام شد. حضور حضرت رفتم، به من فرمود: «آنچه را که خدا برای تو می خواهد بهتر از چیزی است که خودت می خواهی». پس از آن از تمام نیّات من خبر داد. گفتم: غیر از خدا هیچ کس نمی دانست. این شخص بعد اسلام آورد[۱].

رسول خدا (ص) و خیانت عیینة بن حصین

۱۴۵ ـ وقتی که پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ طائف را محاصره کرد، عیینة بن حصین گفت: اجازه بده بروم به قلعه و با آنها حرف بزنم.

حضرت اجازه داد. عیینه رفت و از دور مردم طائف را صدا زد: آیا در امانم که پیش شما بیایم؟

ابو محجن او را شناخت و گفت: بیا.

عیینه وارد قلعهٔ طائف شد و به آنها گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! از دیدنتان خوشحال شدم. در میان عرب شما را نظیر نیست، در میان لشکر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز نظیر ندارید! غذای شما زیاد است، مقاومت کنید و نهراسید، آنها نمی توانند اینجا زیاد دوام بیاورند.

وقتی که او رفت. مردم به ابو محجن گفتند: می ترسیدیم که بیاید و نقایص ما را به محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ خبر دهد.

---

۱ ـ مغازی واقدی: ۹۱۰/۳.

ابو محجن گفت: من او را می شناسم، دشمنی او با محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ از همهٔ شما بیشتر است.

وقتی که پیش رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ برگشت، اظهار کرد که به آنها گفته ام: مسلمان شوید به خدا قسم محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ از اینجا حرکت نخواهد کرد، مگر اینکه شما تسلیم شوید، پس برای خود امان بگیرید. هر چه توانستم آنها را ترساندم!

حضرت فرمود: «دروغ می گویی، بلکه به آنها اینگونه گفتی...»

جمعی از اصحاب او را سرزنش کردند. حضرت فرمود: «توبه کن و دیگر از این کارها نکن»[۱].

عمیر بن وهب و نقشهٔ قتل پیامبر(ص)

۱۴۶ ـ هنگامی که مشرکین از جنگ بدر برگشتند، روزی عمیر بن وهب آمد و کنار صفوان بن امیه نشست.

صفوان گفت: چه شوم است زندگی بعد از کشتگان بدر.

عمیر گفت: بلی، به خدا بعد از آنها در زندگی هیچ خوشی نیست و اگر قرض نداشتم و مخارج خانواده ام تأمین می شد، می رفتم او [پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ] را می کشتم، چون شنیده ام او تنها به کوچه و بازار می رود. و پسرم اسیر است او را بهانه می کردم و آنجا می رفتم.

در این وقت صفوان با خوشحالی گفت: ای ابو امیه[۲] راست می گویی، این کار را می کنی؟ گفت: به خدای کعبه قسم، راست می گویم.

صفوان گفت: قرض تو را من می پردازم و هیچ کس در مکه بیشتر از من به خانواده اش نمی رسد. مخارج خانوادهٔ تو را نیز مثل خانوادهٔ خودم تأمین می کنم.

---

۱ ـ بحار: ۲۱/۱۵۴، حدیث ۵.

۲ ـ ابو امیه؛ کنیهٔ عمیر بود (مترجم).

عمیر گفت: این را می دانم ای ابا وهب[1].

سپس صفوان گفت: به خانواده ات مثل خانوادهٔ خودم می رسم و قرض تو را نیز می پردازم. صفوان شترش را به او داد و او را تجهیز کرد. عمیر نیز شمشیری خرید و آن رابه زهرآلوده کرد و به سوی مدینه حرکت نمود. صفوان نیز این خبر را به کسی نگفت تا اینکه عمیر به مدینه رسید.

عمیر وارد مدینه شد و شترش را دم در مسجد بست و شمشیرش را حمایل کرد و وارد مسجد شد. و به سوی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد. وقتی پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ او را دید، فرمود: «برای چه هدفی آمده ای ای عمیر؟!».

گفت: آمدم فدیه دهم و اسیرم را بگیرم. و امیدوارم به من احسان کنید، چون عشیرهٔ من هستید!

حضرت فرمود: «پس شمشیر را برای چه آورده ای».

عمیر گفت: «خدا شمشیرها را بشکند چه با ما کردند!» وقتی که پیاده شدم فراموش کردم آن را باز کنم!

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «در کنار حجرالأسود با صفوان چه پیمانی را بستی؟».

در این موقع که ترس، تمام روح و جسم عمیر را فرا گرفته بود، گفت: چه پیمانی بستیم؟

حضرت فرمود: «پیمان بستید که تو مرا بکشی و او ضامن قرض و هزینهٔ خانوادهٔ تو شود. ولی خدا نمی گذارد تو به من دسترسی داشته باشی!».

عمیر گفت: گواهی می دهم که تو فرستادهٔ خدا و راستگو هستی و خدایی جز خدای یگانه نیست. یا رسول الله! ما تو را تکذیب می کردیم ولی این سخن را غیر از من و او، کسی نمی دانست و به او گفته بودم که رازما را به هیچ کس نگوید. پس خدا تو را از آن آگاه کرده است. به خدا و رسولش ایمان آوردم و گواهی می دهم

---

۱ - ابا وهب، کنیهٔ صفوان بود (مترجم).

که آنچه می گویی راست و حق است.

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خطاب به مسلمانان حاضر در مسجد فرمود: «به برادرتان قرآن یاد بدهید و اسیرش را آزاد کنید».

عمیر گفت: من کوشش می کردم نور خدا را خاموش کنم ولی خدا مرا هدایت کرد. او را ستایش می کنم. بعد گفت: اجازه بده به مکه برگردم و مشرکان را به سوی خدا و اسلام فرا خوانم.

حضرت به او اجازهٔ بازگشت به مکه را داد.

از طرفی صفوان نیز از حال و روزگار عمیر پرسید، گفتند: او مسلمان شده است.

صفوان نیز از پرداخت قرض عمیر و هزینهٔ خانواده اش دست کشید.

عمیر به مکه آمد، قریش را به سوی خدا خواند. و آگاهی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ از پیمان آنها را به مردم خبر داد. جمع زیادی به وسیلهٔ او اسلام آوردند[۱].

اخبار پیامبر(ص) از سپاه موته

۱۴۷ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ سپاهی را به فرماندهی زید بن حارثه به موته فرستاد. روزی فرمود: «زید بن حارثه شهید شد. و جعفر پرچم را برداشت».

بعد فرمود: «جعفر نیز شهید شد».

ساعتی توقف کرد بعد فرمود: «پرچم را عبدالله بن رواحه برداشت». و مکث پیامبر به خاطر این بود که عبدالله در گرفتن پرچم مثل جعفر سرعت به خرج نداد.

بعد فرمود: «عبدالله نیز شهید شد». سپس پیامبر به خانهٔ جعفر رفت. بعدها خبر رسید که در همان روز و همانگونه که پیامبر فرموده بود، شهید شده اند[۲].

---

۱ ـ سیرهٔ ابن هشام: ۳۱٦/۲.

۲ ـ سیرهٔ ابن هشام: ۳۲۲/۳.

نشانهٔ پیامبر(ص) برای معراج خود

۱۴۸ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ از معراج خود به مردم مکّه خبر داد و فرمود: «نشانهٔ آن این است که شتر فلان اشخاص در کاروانی در حال آمدن، فرار کرد و گم شد و من آنها را به جای آن راهنمایی کردم. و کاروان در حالی که شتری خاکستری رنگ در پیشاپیش آن در حرکت است می رسد. و دو جوال، یکی سیاه و دیگری خالدار بر پشت اوست» پس همانگونه یافتند که پیامبر فرموده بود[۱].

شقی ترین مردم

۱۴۹ ـ در یکی از جنگها، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ علی ـعلیه السّلام ـ را روی خاک خوابیده دید و فرمود: ای ابوتراب! تو را خبر دهم از شقی ترین مردم؛ یکی پی کنندهٔ شتر صالح و دیگری کسی است که به اینجا ضربه می زند ـ دستش را بر سر علی ـعلیه السّلام ـ گذاشت ـ و خون تا اینجا می آید ـ به محاسن علی ـعلیه السّلام ـ اشاره کرد ـ[۲].

خبر پیامبر(ص) از ناکثین، قاسطین و مارقین

۱۵۰ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: بعد از من با ناکثین، قاسطین و مارقین جنگ خواهی کرد[۳].

جاری ساختن آب و برکت غذا

۱۵۱ ـ در جنگ خندق، مشرکین، مدینه را محاصره کردند. در مدینه، آذوقه کمیاب شد. و مردم دچار گرسنگی شدند. حضرت پارچه‌ای را گسترد و یک مشت خرما در آن ریخت و دعا کرد. بعد به یک نفر دستور داد که مردم را برای غذا

---

۱ و ۲ـ بحار: ۱۱۹/۱۸، حدیث ۳۳.
۳ـ بحار: ۱۱۹/۱۸.

فرا خواند. اهل مدینه جمع شدند و از آن خرما خوردند و سیر شدند. همانطور خرما از اطراف پارچه می ریخت[۱].

۱۵۲ ـ هنگامی که در حدیبیه، مشرکین جلو پیامبر را گرفتند و مانع ورود حضرت به مکّه شدند، مردم از کمبود آب شکایت کردند. حضرت یک سطل آب خواست. بعد در آن وضو گرفت و مضمضه کرد و در سطل ریخت و از ترکش خود تیری در آورد و دستور داد آب را در چاه ریختند و تیر را به چاه پرتاب کرد. در این موقع آب فوران کرد و به لبهٔ چاه رسید ومردم از آن برداشتند و مصرف نمودند. در این هنگام اوس بن خولی به عبدالله بن ابی سلول گفت: آیا وقتش نرسیده که چشمهایت را باز کنی و ببینی[۲].

۱۵۳ ـ مسلمانان در حدیبیه بیشتر از ده روز ماندند. و ره توشهٔ آنها تمام شد. دچار گرسنگی گردیدند. از این جهت به پیامبر شکایت کردند. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ سفره‌ای را پهن کرد و فرمود: «اگر از غذا چیزی مانده بیاورید». همه را جمع کردند، یک مشت خرما شد. حضرت برخاست و دعا کرد تا خدا به آن برکت دهد. بعد از آن، دستور داد تمام ظروف خود را آوردند و پر کردند تا اینکه چیزی خالی نماند[۳].

۱۵٤ ـ در جنگ تبوک مسلمانان به بی آبی مبتلا شدند، و نزدیک بود که مردم و چارپایانشان تلف شوند. پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ در آب کمی که مانده بود، دعا کرد و داخل مشک ریخت و انگشتان را در آن گذاشت. در این هنگام آب از زیر انگشتان آن حضرت جوشید تا تمام سی هزار لشکر، بعلاوهٔ چهار پایان آشامیدند و سیراب شدند[٤].

---

۱ ـ بحار: ۲٤۷/۲۰، حدیث ۱٦.

۲ ـ بحار: ۳۵۷/۲۰، حدیث ٦.

۳ ـ بحار: ۳۵۷/۲۰، حدیث ۷.

٤ ـ بحار: ۲۳۲/۲۱، حدیث ۷.

تسبیح سنگ ریزه

۱۵۵ ـ پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ سنگ ریزه‌هایی را بر کف دستش گذاشت و همه گفتند: سبحان الله و الحمد لله ولا اله الّا الله والله اکبر[۱].

خبر شهادت عمّار

۱۵۶ ـ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به عمّار فرمود: «تو را گروه ستمکاری خواهند کشت و آخرین غذای تو شیری است آمیخته با آب».

در جنگ صفین شیری آوردند، عمّار خورد و به میدان رفت و شهید شد[۲].

رفتن پیامبر(ص) به کنیسه

۱۵۷ ـ عبدالله بن مسعود می گوید: خداوند متعال به پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ دستور داد به کنیسه برود و شخصی را وارد بهشت کند.

وقتی که پیامبر همراه یاران خود وارد کنیسه شد، یهودیها در حال خواندن تورات بودند، تا اینکه به «ذکر صفات خاتم پیامبران» رسیدند، امّا از خواندن آن صرف نظر کردند. در گوشهٔ کنیسه مرد بیماری نشسته بود. حضرت به آنها فرمود: «چرا ساکت شدید و نخواندید؟».

مرد مریض گفت: «چون به ذکر صفات خاتم پیامبران رسیدند نخواندند».

آن مرد برخاست و تورات را گرفت و روی زانوها نشست و شروع به خواندن کرد، تا اینکه صفات پیامبر و امّت او را به تمامی خواند. سپس گفت: اینها صفات تو و امّت توست و من گواهی می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و تو فرستادهٔ او هستی، سپس جان به جان آفرین تسلیم کرد. پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه

۱ـ بحار: ۳۷۹/۱۷، حدیث ۴۸.

۲ـ بحار: ۱۱۹/۱۸.

وآله- به مسلمانان فرمود: «بر برادر خود نماز بخوانید»[۱].

راهب بصری[۲] و خبر از بعثت پیامبر(ص)

۱۵۸ - کاروانی از مکه به بازار بصریٰ رفت و راهبی در آنجا بود. گفت: بپرسید ببینید در این کاروان از اهل حرم کسی هست یا نه؟

گفتند: بلی.

پرسید: احمد بن عبدالمطلب ظهور نکرده است؟ چون او باید در این ماه ظهور کند! و او آخرین پیامبر خداست و از مکّه خروج و به مدینه هجرت می کند.

راوی می گوید: وقتی که به مکّه برگشتیم پرسیدیم: تازه چه خبر است.

گفتند: خبر محمّد امین -صلّی الله علیه وآله- است که ادعای پیامبری می کند[۳].

تحیّت پیامبر(ص)

۱۵۹ - زید بن سلام می گوید: پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- قبل از بعثت در بطحاء بود. دو نفر که لباس سفر به تن داشتند، او را دیدند و گفتند: السلام علیک.

حضرت در جوابشان فرمود: «علیکما السلام».

یکی به دیگری گفت: «لا اله الّا الله» وقتی که از مادر متولد شدم، کسی را قبل از تو ندیده بودم که جواب سلام را بدهد.

و دیگری گفت: من نیز تا حال ندیده بودم که کسی به دیگری سلام دهد.

سواره به حضرت گفت: در شهر شما کسی هست که اسمش احمد باشد؟

حضرت فرمود: «در این شهر جز من، احمد نام و محمّد نامی نیست!».

پرسید: تو اهل همین شهر هستی؟

---

۱ - بحار: ۲۱٦/۱۵، حدیث ۳۱.

۲ - «بصریٰ» شهری در شام است (مترجم).

۳ - بحار: ۲۱٦/۱۵، حدیث ۳۲.

حضرت فرمود: «بلی، از اهالی اینجا هستم و در همین شهر متولد شده‌ام».
آنگاه آن شخص شترش را خوابانید و پیاده شد. شانهٔ حضرت را بالا زد و مهر نبوّت را مشاهده نمود و گفت: گواهی می دهم که تو رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ هستی. مبعوث می شوی و گردن سران قوم خود را می زنی! آیا زاد و توشه‌ای داری به ما بدهی؟

حضرت رفت و مقداری نان و خرما آورد و او نیز در میان یک پارچه گذاشت و به پیش رفیقش رفت و گفت: خدا را شکر که نمردیم و پیامبر خدا ما را توشه داد.
حضرت فرمود: «دیگر حاجتی ندارید؟».
گفت: دعا کن خدا ما را در قیامت به شما بشناساند! حضرت دعا کرد و آنان رفتند[۱].

۱۶۰ ـ در کتابهای پیشینیان آمده است که وقتی خداوند آدم ـعلیه السّلام ـ را خلق کرد از روحش در او دمید. آدم عطسه کرد، خداوند متعال به او فرمود: «بگو: الحمدلله» وقتی که حمد گفت. خدا فرمود: «یرحمک الله». بیا پیش ملائکه و به آنها بگو: «السلام علیکم» وقتی سلام کرد، ملائکه در جوابش گفتند: «علیک السلام و رحمة الله و برکاته».
پس از آن خداوند متعال فرمود: «این تحیّت و درود تو و ذریّه توست»[۲].

سطیح غسّانی

۱۶۱ ـ از ابن عبّاس پرسیدند: شنیده‌ایم که تو گفته‌ای: خداوند کسی را مانند سطیح غسّانی نیافریده است.
ابن عبّاس گفت: «بلی، خدا سطیح را به صورت گوشت خلق کرده بود و جز سر و گردن در هیچ جای بدن او، عصب و استخوان وجود نداشت؟ پایش مثل پارچه به گردنش انداخته می شد. و غیر از زبانش هیچ یک از اعضایش حرکت نمی کرد

---
۱ ـ بحار: ۲۱۷/۱۵، حدیث ۳۳.
۲ـ بحار: ۲۱۷/۱۵.

وقتی که می خواست به مکه بیاید روی تخته پاره‌ای گذاشتند و به مکّه آوردند. چهار نفر از بزرگان قریش پیش او رفتند و به اوگفتند: آمدیم تو را زیارت کنیم و شنیده‌ایم که تو از همه چیز خبر داری، ما را از حال و آینده با خبر کن.

سطیح گفت: ای گروه عرب! شما علم و فهم ندارید ولی از شما مردمی پیدا می شوند که انواع علوم را یاد می گیرند. بتها را می شکنند و عجم را به قتل می رسانند و به غنیمت دست می یابند.

پرسیدند: ای سطیح! اینها چه کسانی هستند؟ گفت: قسم به خانه‌ای که دارای ارکان است، از ذرّیهٔ شما مردمی متولد می شوند که به یگانگی خدا اقرار کنند و عبادت شیطان را ترک نمایند.

پرسیدند: اینها از نسل چه کسی خواهد بود؟ گفت: از اشراف و بزرگان از عبد مناف.

پرسیدند: از کدام شهر قیام می کنند؟

گفت: از ذی بلد قیام می کنند و به سوی نیکی هدایت می کنند و تنها خدا را می پرستند»[1].

عبدالمطلب و راهبی از اهل زبور

۱٦۲ ـ وقتی که عبدالمطلب به یمن رفت. راهبی از اهل زبور گفت: اجازه می دهی به قسمتی از بدن تو نگاه کنم. عبدالمطلب فرمود: جز عورت، همه جای بدنم را می توانی ببینی. او به بدن عبدالمطلب نگاه کرد و گفت: در یک دست تو سلطنت است و در دست دیگرت پیامبری! ولی در بنی زهره نیز نشانه این دو را می بینم. ولی نمی دانم حقیقت با کدام است.

سپس پرسید: ای عبدالمطلب! آیا شاعه داری؟

گفت: شاعه چیست؟

---

۱ ـ بحار: ۲۱۷/۱۵، حدیث ۳٤.

راهب جواب داد: همسر، چون برگشتی زنی را از قبیله بنی زهره انتخاب کن وقتی که عبدالمطلب برگشت با «هاله بنت وهب» از بنی زهره ازدواج کرد[1].

عبدالله پدر پیامبر(ص) در محاصرهٔ یهودیان

۱٦۳ ـ عبدالله، پدر پیامبر، وقتی که به سن بلوغ رسید، روزی به شکار رفت. بر حسب اتفاق، عدّه‌ای از یهودیها به آن حوالی آمده بودند تا پدر پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ را به قتل برسانند و نور خدا را خاموش سازند. وقتی چشمشان به عبدالله افتاد، او را شناختند. هشتاد نفر او را با چاقو و شمشیر محاصره نمودند.

وهب بن عبد مناف پدر آمنه نیز در این روز برای شکار بیرون آمده بود. هنگامی که دید، یهودیها عبدالله را محاصره کرده‌اند، برای نجات او شتافت. پرده از جلو چشمش کنار رفت و ملائکهٔ زیادی را دید که با اسلحه، یهودیها را از اطراف او پراکنده می سازند. از دیدن این صحنه خوشحال شد، و به خانهٔ عبدالمطلب آمد و خواستار ازدواج آمنه با عبدالله شد. و از آن دو پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ متولد شد[2].

سیف بن ذی یزن و اسرار نهانی

۱٦٤ ـ دو سال بعد از تولد پیامبر، سیف بن ذی یزن حمیری، با حبشی ها جنگ کرد و بر آنها پیروز شد. عده‌ای از اشراف قریش برای تبریک پیش او رفتند. عبدالمطلب نیز در میان آنها بود. بعد از اینکه عبدالمطلب به او تبریک و تهنیت گفت، از او پرسید: تو کیستی؟

گفت: «من عبدالمطلب پسر هاشم هستم».

گفت: پسر خواهر ما هستی.

سپس او را نزدیک خود برد و گفت: برخی از اسرار نهانی را به تو می گویم

---

۱ ـ بحار: ۲۱۸/۱۵، حدیث ۳۵.

۲ ـ بحار: ۱۱۱/۱۵، حدیث ۵۷.

آنها را برای کسی فاش نکنی. در کتابهای پیشینیان خیر بزرگی را برای عموم مردم دیدم و مطلبی هم مخصوص گروه تو [قریش] در آن بود. کودکی متولد شده یا به زودی متولد می شود و اسمش محمّد ـصلّی الله علیه وآله- است. پدرش می میرد و پدربزرگش از او نگهداری می کند. و بعد از او نیز عمویش کفالت او را بر عهده می گیرد. و خدا آشکارا وی را مبعوث می کند، و برای او یارانی از ما قرار می دهد. فقط خدا را می پرستد. بتها را می شکند. سخنش مرز میان حق و باطل است. و در حکم و قضاوتش، عدالت را جاری می سازد.

سپس گفت: ای عبدالمطلب به زودی او را می بینی.

عبدالمطلب به سجده افتاد و گفت: من پسری داشتم که یکی از بهترین دختران قبیله ام را به ازدواج او در آوردم. پسری را بدنیا آورد، اسمش را محمَّد ـصلّی الله علیه وآله- گذاشتم.

سیف بن ذی یزن گفت: او را به دور از چشم یهودیها نگهدار اگر زنده بمانم یثرب را مرکز حکومت قرار می دهم، چون قبر وی آنجا خواهد بود. و اگر بر جان او نمی ترسیدم، اسم او را اعلان می کردم. سپس دستور داد به هر شخص قریشی هدیه ای دادند. و به عبدالمطلب چند برابر عطا نمود که دیگران به او غبطه می خوردند.

عبدالمطلب گفت: اگر افتخار مرا می دانستید به آن غبطه می خوردید[۱].

دحیهٔ کلبی در دربار قیصر

۱۶۵ ـ دحیهٔ کلبی می گوید: پیامبر ـصلّی الله علیه وآله- مرا با نامه ای به سوی قیصر فرستاد و قیصر نیز مرا به نزد اسقف روانه کرد. و قضیه را به او خبر داد و گفت: این همان پیامبری است که منتظر او هستیم و عیسی ـعلیه السّلام- از آمدنش خبر داده بود.

---

۱ ـ بحار: ۲۱۸/۱۵، حدیث ۳۶.

اسقف گفت: من او را تصدیق می کنم و از وی پیروی می نمایم!

قیصر گفت: ولی اگر من این کار را انجام بدهم، حکومت از دستم می رود. بعد از آن دستور داد جستجو کنند و ببینند آیا کسی از قبیلهٔ پیامبر در آنجا هست تا سؤالاتی از او بکنند.

ابو سفیان و عده‌ای از قریش به تجارت آمده بودند. آنها را پیش قیصر حاضر ساختند.

قیصر گفت: نزدیکترین شخص به او پیش من آید. ابوسفیان آمد!

قیصر گفت: در بارهٔ کسی از شما می پرسم که ادّعا می کند پیامبر است. سپس به همراهان ابوسفیان گفت: اگر دروغ گفت، او را تکذیب کنید.

ابو سفیان می گوید: اگر از همراهان خود حیا نمی کردم همه چیز را خلاف واقع می گفتم.

قیصر پرسید: نسب او چگونه است؟

ابو سفیان گفت: صاحب نسب خوبی است.

پرسید: آیا کسی قبل از او این ادّعا را کرده است؟

جواب داد: نه.

پرسید: آیا قبلاً دروغ می گفت؟

جواب داد: نه.

پرسید: بزرگان قوم از او پیروی می کنند یا ضعفای قوم؟

گفت: ضعفای قوم.

پرسید: آیا پیروان او رفته رفته افزایش می یابند یا رو به کاهش است؟

گفت: هر روز بر تعدادشان افزوده می شود.

پرسید: آیا شخصی از دین او بر گشته است؟

جواب داد: نه.

پرسید: آیا مکر و حیله می کند؟

گفت: نه.

پرسید: آیا با شما جنگ کرده است؟

گفت: بلی.

پرسید: جنگ شما چگونه بوده است؟

گفت: گاهی ما پیروز می شویم و گاهی او پیروز می شود.

قیصر گفت: این نشانهٔ پیامبری است!

آنگاه پرسید: شما را به چه چیزی دستور می دهد.

گفت: ما را دستور می دهد خدا را بپرستیم و به او شرک نورزیم و ما را از چیزهایی که پدرانمان می پرستیدند برحذر می دارد و به نماز، روزه، عفت، راستی، امانتداری و وفای به عهد فرا می خواند.

قیصر گفت: این نیز از صفات پیامبری است. و من می دانستم که او ظهور می کند ولی خیال نمی کردم از شما باشد. زود است که او زیر پاهای مرا تصاحب کند. آرزو می کنم به ملاقات او موفق شوم و پاهای او را بشویم.

مسیحیها جمع شدند تا اسقف را به قتل برسانند. اسقف به من (دحیه کلبی) گفت. وقتی رفتی، بگو: فلانی به تو سلام رساند و مسلمان شد. سپس بیرون رفت و کشته شد[1].

پیامبر(ص) و مرگ کسریٰ

۱۶۶ ـ وقتی که حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ مبعوث شد[2]، کسری پادشاه ایران، قاصدی را به سوی باذان ـ که دست نشاندهٔ او در یمن بود ـ فرستاد و پیام داد: به من خبر رسیده که آنجا شخصی ادّعای پیامبری می کند. به او بگو یا از سخنش دست بردارد و یا کسی را بفرست او و قبیله اش را از بین ببرد!

---

۱ ـ بحار: ۳۷۸/۲۰، حدیث ۳.

۲ ـ ولی در اخبار دیگر وارد شده که بعد از اینکه پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ در سال هفتم هجری، به کسریٰ نامه فرستاد و نام خود را بر نام او مقدم داشت، او خشمگین شد و این پیام را به باذان داد. و شاید منظور در اینجا نیز همان باشد، چون کسریٰ بعد از نامهٔ پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از بعثت آن حضرت آگاهی یافت.

باذان، فرستادگانی به سوی حضرت اعزام کرد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به آنها فرمود: «اگر من چیزی از پیش خود گفته باشم از آن دست بر می دارم ولی خدا مرا مبعوث کرده است».

فرستادگان باذان، پانزده نفر بودند از آن پس حضرت ۱۵ روز با آنها سخن نگفت. سپس آنها را فراخواند و فرمود: «به سوی فرمانده خود بر گردید و بگویید: خدا به من خبر داده که در این شب کسری کشته شد. و بعد از این کسری نخواهد بود. و قیصر نیز کشته شد و قیصر هم نخواهد بود»[۱].

مردم سخن آن حضرت را نوشتند و همان وقتی که حضرت فرموده بود، آن دو مرده بودند.

مسلمانان در حبشه

۱٦۷ ـ ابن مسعود می گوید: هشتاد نفر بودیم که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ ما را به سر زمین نجاشی فرستاد. و جعفر بن ابی طالب نیز با ما بود. قریش هم عمارة بن ولید و عمرو بن عاص را با هدایای زیادی برای برگرداندن ما، فرستادند. نجاشی هدایای آنها را قبول کرد و آنان نیز به او سجده کردند و گفتند: عدّه‌ای از همشهریان ما از دین پدران خود برگشته اند و اکنون در کشور شما بسر می برند.

نجاشی ما را طلبید؛ جعفر گفت: امروز سخنگوی شما من هستم و غیر از من کسی سخن نخواهد گفت.

وقتی که به حضور نجاشی رسیدیم، عماره و عمرو به نجاشی گفتند: آنها به شما سجده نکردند. در این هنگام راهبان بانگ زدند: سجده کنید. جعفر گفت: ما جز در برابر خداوند، سجده نمی کنیم.

نجاشی گفت: شما چه می گویید؟

جعفر گفت: خدا در میان ما پیامبری را مبعوث کرد و او همان کسی است که

---

۱ ـ بحار: ۳۸۰/۲۰، حدیث ٤.

عیسی -علیه السّلام- از آمدنش خبر داده و اسمش احمد است. و ما را به عبادت خدا دستور می دهد و از شرک ورزی به او، نهی می نماید. و دستور می دهد که نماز را بپا داریم و زکات بدهیم و ما را امر به معروف و نهی از منکر می نماید و نجاشی سخنان جعفر را پسندید.

هنگامی که عمرو عاص، وضع را اینگونه دید، گفت: خدا حکومت شما را پایدار کند، آنها در مورد عیسی با شما مخالفت دارند.

نجاشی به جعفر گفت: پیامبر شما در بارهٔ عیسی -علیه السّلام- چه می گوید: جعفر گفت: سخن او در بارهٔ عیسی -علیه السّلام- سخن خداست. او روح خدا و کلمه اوست. و او را از مریم باکره که هیچ بشری با او نزدیکی نکرده بود، متولد کرد.

در این هنگام نجاشی چوب دستی را بر داشت و گفت: ای گروه کشیشها و راهبان! اختلاف ما و آنها در مورد عیسی -علیه السّلام- بیش از وزن این چوب نیست!

بعد از آن نجاشی به جعفر گفت: برخی از مطالبی که محمَّد -صلّی الله علیه وآله- آورده است قرائت کن: و به راهبان نیز دستور داد به کتابهای خود نگاه کنند.

جعفر شروع به خواندن سورهٔ مریم کرد. و تا آخر، داستان عیسی -علیه السّلام- را خواند و آنها همه گریه می کردند.

نجاشی گفت: آفرین به شما و آنچه که از طرف او آوردید! من گواهی می دهم که او فرستادهٔ خداست و همان فردی است که عیسی -علیه السّلام- از آمدنش خبر داده است. اگر مملکت داری مانع من نبود، می آمدم و کفشهای او را جفت می کردم!

سپس به ما گفت: بروید، شما در امان هستید و دستور داد به ما غذا و لباس دادند. و دستور داد هدایای آن دو نفر را به خودشان بر گرداندند[1].

---

۱ - بحار: ۴۲۰/۱۸، حدیث ۸.

عمرو عاص شخصی کوتاه قد و عماره جمیل و زیبا بود. وقتی که روی دریا با کشتی حرکت می کردند، این دو شراب نوشیدند. پس عماره به عمرو ـ که همسرش همراهش بود ـ گفت: به همسرت بگو تا مرا ببوسد. اما عمرو ابا کرد و عماره عمرو را گرفت و به دریا انداخت. عمرو، عماره را قسم داد تا اینکه عماره از او دست برداشت. اما عمرو که کینهٔ عماره را به دل داشت لذا به نجاشی گفت: وقتی که تو بیرون می روی، عماره نزد همسرت می رود. از این رو، نجاشی دستور داد در آلت او سیماب (جیوه) فرو کردند، در نتیجه دیوانه شد و به حیوانات وحشی پیوست.

هیأت نمایندگی «نجران» در مدینه

۱۶۸ ـ هنگامی که هیأت نجرانی پیش پیامبر آمدند، حضرت، عاقب و طیّب را ـ که رئیس آنها بودند ـ به اسلام دعوت کرد. آن دو گفتند: ما پیش از این اسلام آورده ایم!

حضرت فرمود: «دروغ می گویید! دوست داشتن صلیب و شرابخواری، شما را از مسلمان شدن باز داشته است».

حضرت، آنها را دعوت کرد که بیایند و هر کس را که دروغ می گویند لعنت کنند. قرار گذاشتند فردا صبح بیایند. وقتی صبح شد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ دست علی ـ علیه السّلام ـ وامام حسن ـ علیه السّلام ـ و امام حسین ـ علیه السّلام ـ و حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ را گرفت و آمد.

آنها گفتند: نزدیکترین اشخاص به خود و کسانی که به دیانت آنها اطمینان دارد آورده است. بنابر این، از ملاعنه خودداری کردند.

حضرت فرمود: اگر خودداری نمی کردند، صحرا پر از آتش می شد[1].

جویندگان دین حقّ

۱۶۹ ـ زید بن عمرو و ورقة بن نوفل درپی دین حق می گشتند تا اینکه در

---

۱ ـ بحار: ۳۴۷/۲۱، حدیث ۷ و دعائم الاسلام: ۱۷/۱.

موصل به راهبی رسیدند، راهب به زید گفت: ای شترسوار! از کجا می‌آیی؟

جواب داد: از مکه.

راهب پرسید: در پی چه می گردی؟

جواب داد: در پی دین حقّ!

راهب گفت: به مکّه بر گردید، چون دینی که در جستجوی آن هستید به زودی در آنجا ظهور خواهد کرد.

زید آهنگ مکّه کرد و برگشت. در بین راه در محلّی به نام «لخم» عدّه‌ای به او حمله آوردند و او را کشتند، در حالی که می گفت من پیرو دین ابراهیم هستم و به سوی کعبه سجده می کنم و منتظر پیامبری از فرزندان اسماعیل و از پسران عبدالمطلب هستم[۱].

نورپیامبر(ص) درقیامت

۱۷۰ ـ کعب بن ماتع در مجلسی نشسته بود و شخصی می گفت: در خواب دیدم قیامت بر پا گشته و همهٔ مردم محشور شده‌اند. و هر ملتی با پیامبر خود عبور می کند و هر پیامبری دو روشنایی دارد که با آن می رود و پیروانش نیز هر یک روشنایی دارند. تا اینکه محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ عبور کرد. بر هر موی بدنش یک روشنایی بود و هر یک از پیروانش دو روشنایی مانند پیامبران داشتند.

کعب به رفیقش گفت: این را از کجا می گوید؟

گفت: در خواب دیده است.

کعب گفت: سوگند به خدایی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را مبعوث کرده است، در کتابهای گذشتگان اینگونه دیده ام[۲].

* * *

---

۱ ـ بحار: ۲۲۰/۱۵، حدیث ۳۹. و مستدرک الحاکم: ۴۳۹/۳.

۲ ـ بحار: ۲۱۹/۱۵، حدیث ۳۸.

سفینه، غلام رسول خدا (ص)

۱۷۱ ـ سفینه غلام رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نقل می کند: برای مسافرت سوار کشتی شدم طوفان شد و کشتی شکست و کشتی و همهٔ سوارانش غرق شدند. فقط من نجات یافتم و یک پارچهٔ کهنه مانده بود که آن را به دوش خود انداختم. و تخته پاره‌ای مرا به جزیره‌ای در میان دریا انداخت. و خیال کردم نجات یافته‌ام، ولی دوباره موج مرا گرفت.

چند بار همینگونه مرا به ساحل آورد و برگرداند، تا اینکه به سختی خودم را به ساحل رساندم و موج به من نرسید. به خاطر اینکه جان سالم بدر بردم، خدا را شکر می کردم و در ساحل قدم می زدم که شیری مرا دید و غرید و به طرف من آمد تا مرا بدرد دستهایم را به سوی آسمان بلند کردم و گفتم: بارخدایا! من بندهٔ تو و غلام پیامبر تو هستم مرا از غرق شدن نجات دادی، درنده را به من مسلط می کنی؟

در این اثنا به من الهام شد که بگویم: ای شیر! من سفینه، غلام رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستم و حق رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را در بارهٔ غلامش رعایت کن.

در این هنگام شیر خاموش و رام شد و مانند گربه صورتش را به ساق پاهای من مالید و به سوی من نگاه کرد. و پشتش را پایین انداخت و اشاره کرد تا سوار شوم من نیز سوار شدم. به سرعت دوید تا اینکه به محلی سرسبز و پر از میوه و آبهای گوارا رساند و اشاره کرد که پیاده شوم.

وقتی پیاده شدم در کناری ایستاد. من نیز از میوه‌ها خوردم و از آب آشامیدم و سیراب شدم. پس از آن، یک برگ را به دوشم انداختم و یکی را به خودم پیچیدم و یکی را نیز به صورت کیسه درآوردم و پر از میوه نمودم و پارچه را که با من بود خیس کردم تا اگر تشنه شدم، فشار بدهم و از آب آن استفاده کنم. وقتی کارم تمام شد، شیر جلو آمد و اشاره کرد تا سوار شوم و از غیر آن راهی که آمده بودیم، رفت تا اینکه مرا به ساحلی رساند که کشتی در نزدیکی آن در حرکت بود. وقتی به آنها

اشاره کردم، جمع شدند و به من نگاه کردند و از تعجّب می گفتند: «لا اله الّا الله، سبحان الله!» مردی سوار شیر شده است!

گفتم: من سفینه غلام رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ هستم. و این شیر، حق رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را در بارهٔ غلامش رعایت کرده و با من اینگونه رفتار نمود. وقتی اسم رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را شنیدند، دو نفر به قایقی سوار شدند و به طرف من آمدند و من نیز از شیر پیاده شدم. آنها لباس به طرف من انداختند و گفتند: بپوش! پوشیدم. یکی از آنها گفت: به پشت من سوار شو تا تو را به قایق ببرم. آیا شیر از امّت به حق رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ آگاهتر است؟ رو کردم به شیر و گفتم: خدا تو را از طرف رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ جزای خیر دهد. به خدا قسم دیدم اشک از چشمانش سرازیر است. از جایش حرکت نکرد تا اینکه به قایق سوار شدم. به من نگاه می کرد تا اینکه از چشم او ناپدید شدم[۱].

سفر پیامبر(ص) به شام

۱۷۲ ـ ابوطالب ـعلیه السّلام ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ را در نوجوانی به سفر شام برد و می گفت: وقتی ما در آفتاب حرکت می کردیم، ابری بالای سر ما بود و بر ما سایه می افکند. و هر وقت می ایستادیم آن نیز توقف می کرد. روزی در کنار صومعهٔ راهبی به نام «بحیرا» فرود آمدیم. وقتی که دید ابری بر کاروان ما سایه افکنده است، گفت: در این کاروان پیامبر مرسلی هست! از صومعه اش پایین آمد و ما را به مهمانی دعوت کرد. و شانهٔ حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را باز کرد و چون مهر نبوّت را در آن مشاهده نمود، گریست و گفت: ای ابوطالب! لازم نبود او را با خود از مکّه بیرون آوری، پس، از او مواظبت کن و از یهودیها دور نگهدار؛ چون او مقام بزرگی خواهد داشت. ای کاش! او را درک می کردم و اولین کسی می شدم که دعوت او را لبیک می گفتم[۲].

---

۱ ـ بحار: ۴۰۹/۱۷، حدیث ۳۹.

۲ـ بحار: ۳۵۵/۱۷، حدیث ۹.

مرگ عبدالمطلب

۱۷۳ ـ فاطمهٔ بنت اسد نقل می کند: وقتی که علامت مرگ در چهرهٔ عبدالمطلب نمایان شد، فرزندان خود را جمع کرد و فرمود: کدام یک از شما نگهداری محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ را به عهده می گیرد؟ گفتند: او از همه ما باهوش‌تر است، بگو خودش اختیار کند.

عبدالمطلب گفت: ای محمّد! جدّت بر بال مرگ سوار شده و عازم قیامت است. کدام یک از عموها و عمه هایت را برای نگهداری خود انتخاب می کنی؟

حضرت به چهره آنها نگاه کرد و ابوطالب را برگزید.

عبدالمطلب گفت: ای ابوطالب! من از دیانت و امانت تو نیک آگاهم. از محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ مانند من مراقبت و حمایت کن.

فاطمه بنت اسد می گوید: هنگامی که او وفات کرد، ابوطالب آن حضرت را در حمایت خود گرفت. و من هم وی را خدمت می کردم و مرا مادر صدا می کرد. در باغ خانهٔ ما تعدادی درخت خرما وجود داشت. وقتی که خرماها می رسیدند، چهل بچّه از همسالان محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به آنجا می آمدند و هر چه خرما به زمین ریخته می شد، بر می داشتند و می خوردند. امّا یک بار هم ندیدم که محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خرمایی را از دست بچّه‌ای بگیرد. ولی بچّه های دیگر از دست همدیگر خرما را می ربودند.

من و کنیزم هر روز برای او خرما جمع می کردیم. روزی من و کنیزم فراموش کردیم که برای او خرما جمع کنیم. محمّد هم خوابیده بود. بچّه ها آمدند و هر چه خرما ریخته بود، برداشتند و رفتند. من هم خوابیدم و بخاطر شرم از محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ آستین خود را بر صورتم کشیدم. محمّد بیدار شد و به باغ رفت ولی خرمایی نیافت و برگشت.

کنیز گفت: فراموش کردیم خرما جمع کنیم و بچّه ها آمدند و همه را خوردند. محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به باغ برگشت و به نخلی اشاره کرد و فرمود: ای

درخت! من گرسنه هستم. در این هنگام درخت، شاخه هایش را پایین آورد تا اینکه محمّد -صلّی الله علیه وآله- از آن خرما چید و خورد و سیر شد. بعد از آن، شاخه های نخل به جای خود برگشتند.

فاطمه بنت اسد می گوید: تعجّب کردم و ابوطالب در خانه نبود، همیشه وقتی می آمد و در را می زد، کنیز را می فرستادم و در را باز می کرد ولی آن روز وقتی صدای در را شنیدم، خودم دویدم و در را باز کردم و قضیه را به او گفتم.

ابوطالب گفت: او به زودی به پیامبری مبعوث می شود و تو فرزندی به دنیا می آوری که وزیر او خواهد شد. سالها بعد از آن ماجرا، علی -علیه السّلام- متولد شد[1].

سبب ازدواج پیامبر(ص) با خدیجه(س)

۱۷٤ - جابر روایت می کند: علت ازدواج خدیجه با پیامبر-صلّی الله علیه وآله- این بود که وقتی پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به سن جوانی رسید، ابوطالب گفت: ای محمّد! من می خواهم برای تو زن بگیرم ولی ثروتی ندارم تا کمکت کنم. خدیجه فامیل ماست و هر سال عدّه‌ای با مال او تجارت می کنند و یک بار شتر، مزد می گیرند. آیا می خواهی تو نیز با مال او تجارت کنی؟

حضرت فرمود: بلی.

ابوطالب رفت و به خدیجه گفت و خدیجه خوشحال شد و قبول کرد و به غلامش «میسره» گفت: تو و همهٔ این مال ثروت در اختیار محمّد -صلّی الله علیه وآله- هستید. و چون میسره از سفر برگشت به خدیجه گفت: وقتی از کنار درختی یا سنگی عبور می کردیم، می گفتند: «السلام علیک یا رسول الله!». و بحیرای راهب، وقتی دید ابری بالای سر ما در حرکت است آمد و به ما خدمت کرد. و در این سفر سود زیادی بردند.

---

۱ - بحار: ۳٦۳/۱۷، حدیث ۱.

وقتی بر می گشتند میسره به پیامبر گفت: بهتر است، تو پیش از ما بروی و به خدیجه مژده بدهی که سود زیادی برده‌ایم.

هنگامی که پیامبر جلوتر آمد، خدیجه با عده‌ای از زنان در ایوان خانهٔ خود نشسته بود، سواره‌ای را دید که از دور می آمد و ابری بالای سر او در حرکت است و دو فرشته از طرف راست و چپ او می آیند و در دست هر یک، شمشیری برهنه است و در هوا با او می آیند.

خدیجه گفت: این سواره، مقام بزرگی دارد، ای کاش به خانهٔ من بیاید! وقتی رسید، دیدند محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است که به خانهٔ خدیجه می آید.

خدیجه پا برهنه دم در دوید. در حالی که هر وقت از جایی به جایی می رفت، کنیزان، پشت سر او می آمدند. وقتی به محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نزدیک شد. گفت: ای محمَّد! برو عمویت را در اینجا حاضر کن. و به عموی خودش نیز سفارش داد که اگر برای محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ از من خواستگاری کردند، قبول کن.

وقتی که ابوطالب آمد، خدیجه گفت: به سوی عموی من بروید و از من خواستگاری کنید. پیش از این به او خبر داده‌ام. پس به حضور عموی خدیجه رفتند. و از دختر برادرش [خدیجه] خواستگاری کردند. و ابوطالب خطبهٔ معروفش را خواند و عقد نکاح را جاری ساخت. و چون پس از عقد، حضرت محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ برخاست تا با ابوطالب برود، خدیجه گفت: به خانهٔ خود برو، خانهٔ من خانهٔ توست و من کنیز تو هستم![۱].

۱۷۵ ـ جابر می گوید: با پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ در درّه‌های مکّه گردش می کردیم، به هیچ سنگ و درختی نمی گذشتیم مگر اینکه می گفت: «السلام علیک یا رسول الله»[۲].

---

۱ ـ بحار: ۳/۱٦، حدیث ۸.

۲ ـ بحار: ۳٦٤/۱۷، حدیث ۲.

معراج

۱۷۶ ـ علی ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: سه سال از بعثت پیامبر می گذشت. در شب معراج، خداوند او را از مکّه به بیت المقدس برد و از آنجا به آسمانها عروج داد. وقتی که صبح شد و آن حضرت خبر معراج خود را به قریش نقل کرد، بعضی جاهلان گفتند: چه دروغ بزرگی می گوید! بعضی از آنها نیز گفتند: ای اباالقاسم! از کجا بدانیم تو راست می گویی؟

حضرت فرمود: «در فلانجا به کاروان شما عبور کردم و شترشان گم شده بود. آنها را به محل شتر، راهنمایی کردم. و پیش بارهای آنها رفتم، مشکگهایشان پر بود. آب یک مشگ آنها را هم ریختم. و کاروان در روز سوم، موقع طلوع خورشید، اینجا می رسد. در جلو کاروان، شتر سرخ مویی است و آن، شتر فلان شخص است».

در روز سوم، مردم قبل از طلوع خورشید، به دروازهٔ مکّه رفتند تا ببینند محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ راست می گوید. یا نه. منتظر بودند که با طلوع خورشید، کاروان نیز نمایان شد و در پیشاپیش کاروان، شتر سرخ مویی حرکت می کرد. از دیدن این منظره تعجب کردند و از سرگذشت کاروانیان پرسیدند، آنان نیز گفتهٔ پیامبر را تکرار کردند.

گفتند: این نیز از سحر محمّد است![1].

محکوم شدن قریش با شق القمر

۱۷۷ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ در حجر اسماعیل نشسته بود و قریش با هم گفتگو می کردند و به یکدیگر می گفتند: محمّد ما را عاجز کرده، نمی دانیم چه کار کنیم؟ بعضی از آنها گفتند: برخیزید برویم از او بخواهیم که علامتی در آسمان به ما نشان دهد؛ زیرا سحر در آسمان اثر نمی کند. به سوی پیامبر اکرم

---

۱ ـ بحار: ۳۷۹/۱۸، حدیث ۸۵.

ـصلّی الله علیه وآله‌ـ روانه شدند و گفتند: ای محمّد! اگر تو ساحر نیستی، علامتی را در آسمان به ما نشان بده؛ چون ما می دانیم که سحر در آسمان اثر نمی کند.

حضرت فرمود: «این ماه شب چهارده را می شناسید؟»

گفتند: بلی.

حضرت فرمود: «آیا می خواهید علامت شما، این ماه باشد؟».

گفتند: بلی.

حضرت با انگشت مبارک به ماه اشاره کرد. ماه دو نیمه شد؛ نیمی در پشت کعبه قرار گرفت و نیمی دیگر در بالای کوه ابوقبیس! و مردم نگاه می کردند.

سپس گفتند: ماه را به جای خود برگردان. حضرت دوباره با دستش به نیمی که در پشت کعبه بود اشاره کرد و با دست دیگرش به نیمی که در کوه ابوقبیس بود، آنها نزدیک هم شدند و به هم چسبیدند و ماه در جای خود قرار گرفت.

مشرکین گفتند: برخیزید، سحر محمّد در آسمان نیز اثر کرد!

خداوند متعال در بارهٔ شقّ القمر وعکس العمل ناشایست قریش، این آیات را نازل کرد: «اِقتَرَبَت السّاعَةُ وَ انْشَقّ الْقَمرُ وَاِنْ یَرَوْا آیَة یُعْرِضُوا وَیَقُولُوا سِحْرٌ مُسْتمِرٌّ»[۱][۲].

محاصرهٔ اقتصادی

۱۷۸ ـ قریشیان با هم، پیمان بستند که با بنی هاشم رابطه نداشته باشند. و با آنها داد و ستد نکنند. و آنان را در محاصرهٔ اقتصادی قرار دهند. مواد پیمان‌نامه را روی لوحی نوشتند و در صندوق گذاشتند و مهر زدند و در خانهٔ کعبه نهادند. بنی هاشم را حدود سه سال در شعب ابی طالب محاصره کردند.

روزی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به عمویش ابوطالب فرمود: «خداوند

---

۱ ـ یعنی: ساعت نزدیک شد و ماه شکافته شد. و اگر نشانه‌ای ببینند روی بر می گردانند و می گویند: سحر است. (سورهٔ قمر، آیهٔ ۱ و ۲).

۲ ـ بحار: ۳۵۵/۱۷، حدیث ۱۰.

موریانه ای را فرستاده و پیمان‌نامهٔ قریش و تمام مفاد آن را جز اسم خدا خورده است».
ابوطالب به سوی قریش آمد. آنها خیال کردند که ابوطالب می خواهد محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را تسلیم آنان نماید. از این رو، پیش خود خوشحال شدند و از ابوطالب استقبال نمودند و احترامش کردند و گفتند: آیا برای طلب رضایت ما و تسلیم محمّد آمده ای؟

ابوطالب گفت: آمدم به شما خبری بدهم، اگر راست بود، از خدا بترسید و از محاصرهٔ ما دست بردارید و گر نه محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را تسلیم شما می کنم و از شما پیروی می نمایم. خدا به برادرزاده‌ام خبر داده که پیمان‌نامهٔ شما را موریانه خورده است. صندوق را باز کردند و همانگونه یافتند.

گفتند: سحر است و پراکنده شدند[1].

شب هجرت

۱۷۹ ـ شبی که پیامبر می خواست از مکه خارج شود، قریش پانزده نفر از پانزده قبیله انتخاب کرده بودند تا رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را به قتل برسانند و خونش به گردن همهٔ پانزده قبیله بیفتد و بنی هاشم نتوانند با همه، جنگ بکنند و به خونبها راضی شوند. از بنی هاشم نیز ابولهب در میان آنها بود.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به اصحاب خود فرمود: «امشب هیچ کس از خانهٔ خود بیرون نرود». وقتی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به خواب رفت، افراد مسلح قریش به در خانهٔ عبدالمطلب آمدند. ابولهب گفت: ای مردم! در این خانه، زنان و دختران بنی هاشم هستند. اگر الآن وارد شویم می ترسم کسی از تاریکی شب استفاده کند و به حریم آنها تجاوز نماید. و در میان عرب برای ما ننگی به بار بیاورد. صبر کنید وقتی که صبح شد وارد شویم و کار او را با یک ضربت، تمام کنیم، لذا مشرکین، دَم در نشستند و نگهبانی دادند.

---

۱ ـ بحار: ۱۲۰/۱۸.

علی ـعلیه السّلام- می فرماید: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- مرا صدا کرد و فرمود: «قریش دَم در کمین کرده اند و می خواهند مرا بکشند! آیا در جای من می خوابی تا از مکّه خارج شوم؟ خدا مرا به این کار دستور داده است».

گفتم: بلی. پس در جای رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- خوابیدم. حضرت در را باز کرد و بیرون رفت و همهٔ آنها نشسته بودند. منتظر طلوع فجر بودند. پیامبر این آیه را خواند «وَجَعَلْنا مِنْ بَیْنِ اَیْدیهِمْ سَدّاً وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدّاً فَاَغْشیناهُمْ فَهُمْ لا یُبْصِرُونَ»[۱].

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- رفت و مشرکین اصلاً او را ندیدند. در راه به ابوبکر برخورد کرد که بیرون آمده و او را جستجو می کرد. پس با هم به غار رفتند. و هنگامی که صبح دمید قریش به خانه ریختند و خیال کردند که من [علی ـعلیه السّلام-] محمّد ـصلّی الله علیه وآله- هستم. برخاستم:

گفتند: علی! تو هستی؟

گفتم: بلی.

پرسیدند: محمّد کجا رفت؟

گفتم: خدا می داند.

بیرون رفتند و ابو کریز خزاعی را آوردند تا ردیابی کند. او آمد در خانه ایستاد؛ نگاه کرد و گفت: این اثر پای محمّد است! با اثرش رفت تا به جایی که پیامبر با ابوبکر ملاقات کرده بود و در آنجا گفت: اینجا شخص دیگری با او همراه شده است. و آن رد پای ابو قحافه یا پسر اوست. با رد پا رفت تا به در غار رسید. رد پا تمام شد. خداوند متعال نیز برای حفظ پیامبرش عنکبوتی را فرستاد تا بر در غار، تار بتند. و کبوتری در آنجا تخم گذاشت.

ابو کریز گفت: محمّد و همراهش به غار نرفته اند، یا به آسمان صعود کرده اند و یا به زمین فرو رفته اند! چون تار عنکبوت سالم اس ت و تخم کبوتر سر جای خودش قرار دارد. در این هنگام متفرق شدند و در کوه به دنبال او گشتند[۲].

---

۱ - در جلو و پشت سر آنها سد قرار دادیم و آنها نمی بینند. (سورهٔ یس، آیهٔ ۹).

۲- بحار: ۷۲/۱۹، حدیث ۲۶.

۱۸۰ ـ ابوبکر در غار مضطرب شد و ترسید. خواست بیرون برود که یکی از قریشیان جلو غار آمد و بول کرد. ابوبکر گفت: این شخص ما را دید.

حضرت فرمود: «اگر ما را دیده بود، هنگام بول، روی خود را به طرف ما بر نمی گرداند. هان! نترس خدا با ماست، آنها به ما دسترسی پیدا نمی کنند».

اما باز هم اضطراب ابوبکر تمام نشد. وقتی پیامبر وضع او را چنین دید، پای مبارک را به دیوارهٔ غار زد، دری به طرف دریا باز شد و یک کشتی در آنجا آماده بود. سپس فرمود: «دیگر آرام باش، اگر وارد غار شوند از این در خارج شده و سوار کشتی می شویم». ابوبکر آرام شد.

قریش دنبال آنها گشتند تا اینکه مأیوس شدند برگشتند.

ابن اریقط، گوسفندان خود را هنگام شب، کنار غار آورد. حضرت او را صدا کرد و فرمود: «به ما کمک می کنی؟» جواب داد: بلی. به خدا سوگند کبوتر و عنکبوت به راستگویی تو دلالت می کنند. آنگاه شهادتین را گفت و مسلمان شد.

حضرت فرمود: «خدا را بخاطر هدایت تو حمد و ثنا می کنم. وقتی همه خوابیدند، گوسفندان مردم را به خودشان بسپار و جای ما را به علی ـعلیه السّلام- بگو و به غلام ابوبکر نیز خبر بده».

ابن اریقط آمد و دستور رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- را به انجام رساند. علی ـعلیه السّلام- و نیز غلام ابوبکر به غار آمدند. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- به علی ـعلیه السّلام- فرمود: «یا علی! مرکب و توشهٔ راه برای ما تهیّه کن و به اینجا بفرست. و کارهایت را اصلاح کن. آنگاه با مادرت و فاطمه ـسلام الله علیها- به یثرب روانه شو». ابوبکر نیز به غلامش دستوراتی داد.

علی ـعلیه السّلام- نیز دستورات پیامبر را اجرا کرد. پیامبر ابن اریقط را و ابوبکر، غلامش را به ترْک خودشان سوار کردند و به سوی یثرب روانه شدند[۱].

۱۸۱ ـ در شب هجرت، وقتی که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- با همراهان

---

۱ ـ بحار: ۷٤/۱۹، حدیث ۲٦.

خود به راه افتاد، به سراقة بن مالک برخوردند که قریش را در جستجوی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ یاری می داد. وقتی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و همراهان ایشان را دید سوار اسب خود شده به طرف آنها آمد. همراهان حضرت ترسیدند و گفتند: بالأخره این شیطان ما را پیدا کرد.

حضرت فرمود: «خدا شرّ او را از ما دفع می کند!».

وقتی نزدیکتر آمد. حضرت فرمود: «بار خدایا! او را بگیر!».

در این هنگام، پاهای اسب او در زمین فرو رفت و فریاد زد! «ای محمّد! اسبم را آزاد کن. دیگر در دشمنی تو قدمی بر نمی دارم!» او فهمید که این گرفتاری، به خاطر نفرین محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است.

حضرت فرمود: «خدایا! اگر او راست می گوید، اسبش را آزاد کن».

در این هنگام پاهای اسب از زمین بیرون آمد.

سراقه گفت: ای ابا القاسم! تازیانهٔ مرا بگیر و به چوپانان و غلامان من نشان بده و هر چه می خواهی از آنها بگیر. حضرت فرمود: «ما به مال تو احتیاجی نداریم».

گفت: چیزی از من بخواه.

حضرت فرمود: «قریش را از جستجوی ما منصرف کن».

سراقه برگشت و در راه بر عدّه‌ای از قریش که دنبال پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ بودند، برخورد نمود. در بارهٔ پیامبر از او سؤال کردند، گفت: از این راه کسی عبور نکرده است بر گردید. من اینجا هستم. به جادهٔ یمن و طائف بروید![۱].

۱۸۲ ـ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ در راه هجرت به مدینه، در خیمهٔ اُم معبد فرود آمد. از او چیزی برای خوردن خواست. ام معبد گفت: چیزی ندارم.

حضرت گوسفندی را کنار خیمه دید که به خاطر ضعف از رفتن به صحرا باز مانده بود. فرمود: «اجازه می دهی این گوسفند را بدوشم؟».

---

۱ ـ بحار: ۷۵/۱۹.

زن گفت: بلی، ولی چیزی ندارد.

حضرت دستش را بر پشت گوسفند کشید، چاق شد و به پستانش کشید، پستانش بر آمد و پر از شیر شد. فرمود: «ای اُم معبد! دیگ را بیاور». دیگ را پر از شیر کرد و همه خوردند و سیر شدند.

هنگامی که ام معبد این صحنه را دید گفت: «ای نیک صورت! من یک بچّهٔ هفت ساله دارم مانند پاره‌ای گوشت است! که نه می تواند سخن بگوید و نه می تواند برخیزد» و او را پیش پیامبر آورد.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خرمایی را برداشت و جوید و در دهان بچّه گذاشت. در حال بچّه برخاست و راه رفت و حرف زد! هستهٔ خرما را نیز در زمین کاشت فوراً سبز شد و به صورت نخلی در آمد که خرما در آن پدیدار شد. و همیشه در زمستان و تابستان اینگونه بود. حضرت به اطراف درخت اشاره کرد، همه سبزشدند.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و همراهان، از آنجا رفتند. سالها پس از آن ماجرا که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ وفات کرد آن نخل، دیگر خرما نیاورد، ولی سبز بود و هنگامی که علی ـعلیه السّلام‌ـ شهید شد دیگر سبز هم نشد ولی باقی بود تا اینکه امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ به شهادت رسید، از آن خون جاری شد و خشکید!

اما در همان روز که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ درخت را سبز کرد و کودک را شفا داد، وقتی ابومعبد شوهر آن زن از صحرا برگشت و وضع درخت و کودک و گوسفند را دید از سبب آن پرسید، اُم معبد تمام جریان را گفت: «ابومعبد گفت: این شخص همان کسی است که در مدینه انتظار او را می کشیدند. به خدا سوگند تردید ندارم که راست می گوید. او فرستادهٔ خداست؛ چون این کارها فقط از یک قدرت خدایی ساخته است نه غیر آن. سپس با خانواده‌اش به سوی پیامبر آمد و همه مسلمان شدند»[۱].

---

۱ ـ بحار: ۷۵/۱۹.

اسرای جنگ بدر

۱۸۳ ـ در جنگ بدر هفتاد نفر از مشرکین کشته و هفتاد نفر نیز اسیر شدند. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ دستور داد اسیران را بکشند و غنائم را بسوزانند[۱] عدّه‌ای از مهاجرین گفتند: یا رسول الله! اسراء خویشان تو هستند و ما هفتاد نفر از آنها را کشتیم، اجازه بده برای آزادی آنان فدیه بگیریم و از غنائم در جنگ علیه کفّار استفاده کنیم.

خداوند متعال به پیامبر وحی فرستاد که اگر امسال اسراء را نکشید. سال دیگر به تعداد آنها از شما کشته می شود. در سال بعد، در جنگ احد، هفتاد نفر از مسلمانان به تعداد اسرای بدر کشته شدند. و شرط بدر را از یاد بردند و گفتند: یا رسول الله شما ما را به پیروزی وعده می دادید ولی این مصیبت بر ما وارد شد.

و هنگامی که جنگ احد تمام شد نزدیکان کشته ها آمدند تا شهدای خود را به مدینه ببرند. آنان را بر پشت شترها بستند. وقتی که می خواستند به طرف مدینه بروند، شترها حرکت نمی کردند. اما هنگامی که به طرف میدان جنگ متوجه می شدند، با سرعت می آمدند. قضیّه را به عرض رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ رساندند، حضرت فرمود: کلام خدا را نشنیدید که فرمود:

«قُلْ لَوْ کُنْتُمْ فی بُیُوتِکُمْ لَبَرَزَ الَّذینَ کُتِبَ عَلَیْهِمُ الْقَتْلُ اِلیٰ مضاجِعِهِمْ»[۲].

پس، هر دو نفر در یک قبر دفن شدند، مگر حمزه که در یک قبر دفن شد. علی ـ علیه السّلام ـ در جنگ احد، چهل زخم برداشت، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آب را

---

۱ ـ این دو جمله در کتابهای دیگر ذکر نشده، بلکه در سیرهٔ ابن هشام آمده که پیامبر در مورد اسراء فرمود: در بارهٔ اسیران نیکی کنید و در تقسیم غنائم، میان مسلمانان اختلاف افتاد و رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ برای رفع اختلاف، غنائم را به عبدالله بن کعب سپرد تا به طور مساوی بین مسلمانان تقسیم شود. (مترجم).

۲ ـ یعنی: بگو ای پیامبر! اگر خانه های خود هم بودید، باز آنکه سرنوشت او در قضای الهی، کشته شدن است البته از خانه به قتلگاه بیرون می آمدند. (سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۵٤).

بر جراحات وی پاشید، خوب شد، مثل اینکه اصلاً زخمی نشده بود.

تیری بر چشم قتاده اصابت کرد و چشمش از حدقه در آمد! حضرت چشم او را به جای خود گذاشت، خوب شد و از چشم دیگرش تیزبین تر گردید(۱).

شکستن شمشیر علی(ع) در جنگ اُحد

۱۸۴ - علی -علیه السّلام- می فرماید: در جنگ احد شمشیرم شکست، رو کردم به رسول خدا و گفتم: مرد با شمشیرش می جنگد و الآن شمشیر من شکسته است. چشم حضرت به بوتهٔ خشکیدهٔ خرمایی افتاد. آن را برداشت و حرکت داد که به صورت شمشیر ذوالفقار در آمد و به من داد و به هر کس می زدم، دو نیم می شد(۲).

توطئه برای قتل پیامبر(ص)

۱۸۵ - جابر می گوید: وقتی که پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- در مکه بود، شخصی از قریش، کرّه اسبی را می پروراند. وقتی پیامبر را می دید می گفت: ای محمّد! این کرّه اسب را پرورش می دهم تا بر آن سوار شوم و تو را بکشم!

حضرت در جواب فرمود: «بلکه من تو را می کشم!» وقتی جنگ احد پیش آمد، پیامبر -صلّی الله علیه وآله- نیزه شخصی را گرفت و با آن ضربه ای بر گردن آن مرد زد که زخمی شد و آن مرد پیوسته می گفت: آتش، آتش! و لحظاتی بعد، افتاد و مُرد(۳).

کمک به تیرانداز

۱۸۶ - در جنگی پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به فردی برخورد کرد که تیری در آورده بود تا تیراندازی کند، حضرت دست مبارک را بر روی تیر گذاشت و

---

۱ - بحار: ۲۰/۷۷، حدیث ۱۲.

۲ و۳- بحار: ۳۰/۷۸، حدیث ۱۶.

فرمود: پرتاب کن. [وقتی که تیر را به سوی یک مشرک پرتاب نمود] آن مشرک فرار کرد و مدام به چپ و راست می دوید و تیر دنبال او می رفت تا اینکه به سر او اصابت کرد و هلاکش ساخت. در این هنگام این آیه نازل شد:

«فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلٰكِنَّ اللهَ قَتَلَهُمْ وَما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلٰكِنَّ اللهَ رَمىٰ»[۱][۲].

ابوعزّة شاعر

۱۸۷ ـ ابوعزّة شاعر، در جنگ همراه قریش آمده بود و آنها را با شعرهای خود به جنگ تحریک می کرد که اسیر شد. وقتی که از اسراء فدیه می گرفتند تا آزاد کنند، ابوعزّه گفت: یا اباالقاسم! می دانی که من مردی فقیر هستم بر دختران من منّت بگذار و مرا بدون فدیه آزاد کن.

حضرت فرمود: «تو را بدون فدیه آزاد کردم که دیگر بر ضد ما کاری انجام ندهی».

سپس از وی پیمان گرفت که دیگر مردم را به جنگ مسلمانان تحریک نکند. وقتی جنگ «احد» بر پا شد، قریش از او دعوت کردند تا بیاید و مردم را علیه پیامبر به جنگ تحریک کند. او گفت: من با محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیمان بسته ام که بر ضد او کاری انجام ندهم.

گفتند: الآن شرایط جنگ مثل جنگ بدر نیست و محمّد از دست ما جان سالم بدر نخواهد برد! بدین صورت نظر ابوعزّه را تغییر دادند و به میدان جنگ کشاندند و بر حسب اتفاق فقط او اسیر شد.

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «مگر با من پیمان نبسته بودی که کاری بر ضد ما انجام ندهی؟».

۱ـ یعنی: تو نکشتی بلکه خدا آنها را کشت. و تو تیر نینداختی زمانی که تیر می انداختی، بلکه خدا تیر انداخت. (سورهٔ انفال، آیهٔ ۱۷).

۲ـ بحار: ۲۹۸/۱۷.

ابو عزّه گفت: اول نظر من همین بود ولی نظرم را تغییر دادند. باز هم بر دخترانم منّت بگذار!

حضرت فرمود: نه! بروی مکّه و شانه هایت را بجنبانی و بگویی: باز هم محمّد -صلّی الله علیه وآله- را مسخره کردم. مؤمن هیچ وقت دوبار از یک سوراخ گزیده نمی شود. سپس به علی -علیه السّلام- فرمود: «یا علی گردنش را بزن»[۱].

اسلام سلمان فارسی

۱۸۸ - وقتی که پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به مدینه مهاجرت نمود، در قُبا فرود آمد. و سه روز در آنجا ماند. و فرمود: به شهر وارد نمی شوم تا اینکه علی به من ملحق شود... در این هنگام، سلمان فارسی غلام یک یهودی بود و به درختان خرمای او رسیدگی می کرد. و بعضی حالات پیامبر را از عالمان مسیحی و غیر مسیحی شنیده بود.

وقتی که آن حضرت در قُبا منزل گزید، سلمان طَبقی را پر از خرما نمود و به قُبا آمد و گفت: شنیدم شما در این سرزمین غریب هستید، این صدقات را آوردم که میل کنید.

حضرت خودش نخورد ولی به اصحابش فرمود: «بسم الله، بگویید و بخورید». و سلمان در حالی که ایستاده بود، حرکات پیامبر را زیر نظر داشت وقتی که برگشت، به زبان فارسی گفت: این یک نشانه!

بعد از مدتی دوباره طَبق دیگری از خرما آورد و جلو پیامبر گذاشت و گفت: دیدم از خرمای صدقه نمی خوری. این را به عنوان هدیه آوردم.

حضرت دستش را دراز کرد و از آن میل نمود و به یاران خود نیز فرمود: «بخورید». سلمان طَبق را برداشت و گفت: این دو نشانه.

سپس به پشت شانه های حضرت پیچید و رسول خدا -صلّی الله علیه وآله-

---

۱ - بحار: ۷۹/۲۰، حدیث ۱٦.

مقصودش را فهمید و لباس خود را کنار زد و سلمان، مُهر نبوّت را مشاهده نمود و بوسید! و شهادتین گفت و مسلمان شد. آنگاه به پیامبر گفت: من غلام یک یهودی هستم، چه دستور می فرمایید؟

حضرت فرمود: برو با او مکاتبه کن و در مقابل آزاد شدنت، چیزی به او بده.

سلمان پیش یهودی رفت و گفت: من مسلمان شدم و از این پیامبر، پیروی می کنم و تو دیگر از من نفع نخواهی برد. با من قرارداد ببند تا چیزی به تو بدهم و آزاد شوم.

مرد یهودی گفت: از تو می خواهم که پانصد عدد نهال خرما برای من بکاری و مواظب باشی تا بزرگ شوند و بار دهند. و چهل اوقیه طلا نیز بدهی تا آزادت کنم!

سلمان پیش رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ برگشت و جریان قرارداد را به ایشان گفت.

حضرت فرمود: «برو و همین قرار را با او ببند».

سلمان رفت و با او قرارداد نامه ای را نوشت. یهودی خیال کرد چند سال طول می کشد تا بتواند به مفاد قرارداد عمل کند.

سلمان پیش رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد، حضرت فرمود: «پانصد هستهٔ خرما بیاور».

سلمان نیز هسته ها را آورد.

حضرت فرمود: «آنها را به علی بده». سپس فرمود: «ما را ببر به همان زمین که قرار است هسته ها را در آن بکاری». به اتفاق به آنجا رفتند.

پیامبر با انگشتان خود زمین را گود می کرد. و به علی ـ علیه السّلام ـ می فرمود: «هسته ها را در آنجا قرار بده» سپس خاک را روی آن می ریخت و انگشتانش را باز می کرد و آب فوران می نمود. و آنجا را آبیاری می کرد.

وقتی از کاشتن یکی فارغ می شد و دیگری را آغاز می کرد، اوّلی سبز می شد و وقتی سوّمی را شروع می کرد، اوّلی بار می داد و تا آخر، همهٔ هسته ها را اینگونه کاشت. و همه بارور شدند.

یهودی گفت: قریش راست می گویند که محمّد ساحر است! بعد از آن به سلمان گفت: نخلها را گرفتم ولی طلا مانده است.

رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- سنگی را که در جلوش بود برداشت. و آن سنگ بهترین طلا شد و یهودی گفت: طلایی به خوبی این ندیده‌ام. اوّل ده اوقیه قیمت کرد، اما به نظرش رسید که بیشتر از این می ارزد بنا براین تا چهل اوقیه بالا برد.

سلمان می گوید: آزاد شدم و برگشتم و پیوسته ملازم خدمت رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- بودم[1].

۱۸۹ - جابر می گوید: وقتی که احزاب عرب در جنگ خندق جمع شدند، پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- با مهاجرین و انصار به مشورت پرداخت. سلمان گفت: در میان عجم اینگونه رسم بود که اگر سپاهی به شهری حمله می کرد و مردم شهر، یارای مقاومت نداشتند، اطراف شهر را خندق می کندند و از یک طرف جنگ می کردند.

خداوند متعال به پیامبر -صلّی الله علیه وآله- وحی فرستاد که به پیشنهاد سلمان عمل کند.

رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- جای خندق را تعیین کرد و برای هر کس ده ذراع داد تا حفر نماید.

جابر می گوید: روزی در مسیر خندق، سنگی ظاهر شد که هیچ کس را توان شکستن آن نبود. دوستانم مرا فرستادند تا قضیه را به عرض رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- برسانم. من نیز خدمت رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- آمدم، دیدم به پشت خوابیده و سنگی را نیز به شکم بسته است. قضیّه را گفتم، پس حضرت برخاست و با من آمد. مقداری آب بر دهان گرفت و به سنگ پاشید. کلنگ را برداشت و به سنگ زد، برقی جهید. مسلمانان در روشنایی آن برق کاخهای یمن را دیدند. و ضربهٔ دوم را وارد کرد، باز هم برق زد و در آن، کاخهای ایران و عراق را دیدند. و

---

۱ - بحار: ۳۸٦/۲۲، حدیث ٦.

هنگامی که ضربهٔ سوّم را وارد ساخت، سنگ قطعه‌قطعه شد.

آنگاه حضرت پرسید: درهرجهش برق چه دیدید؟ گفتند: کاخهای فلان کشورها را.

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: هر چه را دیدید، آنها را فتح خواهید کرد.

جابر می گوید: در خانه یک صاع جو و یک گوسفند داشتیم، به همسرم گفتم: رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ از گرسنگی سنگ به شکم بسته بود! ای کاش اینها را می پختیم و ایشان را دعوت می کردیم.

همسرم گفت: برو به پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بگو اگر اجازه داد این کار را بکنیم. رفتم و گفتم: یا رسول الله! در خانه غذایی داریم ناهار را مهمان ما باش.

فرمود: «در خانه چه دارید؟» گفتم: یک صاع جو و یک گوسفند.

حضرت فرمود: «تنها بیایم یا با کسی که دوست دارم؟».

خجالت کشیدم بگویم: تنها بیا. گفتم: «با هر که دوست دارید بیایید» و خیال کردم فقط علی ـ علیه السّلام ـ را با خود خواهد آورد.

برگشتم به خانه و به همسرم گفتم: تو نان را بپز، من نیز گوسفند را ذبح می کنم. وقتی که کار را تمام کردیم گوسفند را قطعه قطعه کردیم و در دیگی ریختیم. و بالأخره غذا پخته شد گفتم: یا رسول الله غذا را حاضر کردیم، تشریف بیاورید.

حضرت بر لب خندق ایستاد و با صدای بلند گفت: ای مسلمانان! جابر شما را به ناهار دعوت می کند. دعوت او را اجابت کنید. تمام مردم به دنبال رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به راه افتادند. در راه نیز حضرت به هر کس می رسید او را به همراه خود می آورد. با سرعت دویدم به طرف خانه و جریان را به همسرم گفتم. همسرم گفت: تو مگر به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نگفتی ما چقدر غذا داریم؟

گفتم: چرا؟

همسرم گفت: پس نترس او به آنچه انجام می دهد، داناتر است پس پی بردم که همسرم از من آگاه‌تر است.

مردم آمدند، رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود تا بیرون از خانه نشستند و خودش با علی ـ علیه السّلام ـ وارد خانه شد. به تنور نگاه کرد و **نانها را دید.** در آن

آب دهان انداخت. سر دیگ را برداشت و نگاه کرد و به همسرم گفت: نانها را از تنور در بیاور و یکی‌ـیکی به من بده. زن نانها را در می آورد و رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و علی ـعلیه السّلام‌ـ آنها را در آب گوشت، خرد می کردند. زن وقتی دوباره دستش را به تنور می کرد، می دید جای نانها پر شده. تا اینکه ظرف پر شد سپس فرمود: «ده نفر وارد شوند و بخورند». ده نفر می آمدند و می خوردند و سیر می شدند غذا به حال خود بود.

به جابر می فرمود: «ذراع گوسفند بده». پس از آن ده نفر دیگر وارد می شدند و می خوردند و سیر می شدند و از غذا چیزی کم نمی شد و پیوسته می فرمود: «ذراع بده».

آخر گفتم: یا رسول الله! گوسفند چند ذراع دارد.

فرمود: «دو ذراع» گفتم: سه ذراع به شما دادم.

فرمود: «اگر ساکت می ماندی، تمام مردم از ذراع می خوردند». همه خوردند و سیر شدند. سپس به من فرمود: «بیا با هم بخوریم». من، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و علی ـعلیه السّلام‌ـ غذا خوردیم ولی از نان و گوشت، چیزی کم نشده بود. و بدین منوال چند روز از آن غذا خوردیم[۱].

قرض جابر

۱۹۰ ـ جابر می گوید: پدرم در جنگ احد شهید شد. روزی پیغمبر خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به من فرمود: «با قرض پدرت چه کار کردی؟».

گفتم: هنوز ادا نشده است.

پرسید: «به چه کسی مقروض بود؟».

گفتم: به فلان یهودی.

پرسید: «زمان پرداختش چه وقت است؟»

گفتم: «وقت چیدن خرما».

---

۱ ـ بحار: ۳۲/۱۸، حدیث ۲۵.

فرمود: «وقتی که خرماها را چیدی مرا خبر کن و هر نوع از آن را جدا ـ جدا بگذار»، من نیز این کار را کردم و به حضرت خبر دادم. پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ با من به کنار خرماها آمد و از هر نوعی یک مشت برداشت و بعد به جای خود گذاشت. بعد از آن فرمود: «یهودی را اینجا حاضر کن». رفتم مرد یهودی را آوردم.

حضرت به او فرمود: «از هر نوع که می خواهی قرض خود را بگیر».

یهودی گفت: «این خرماها چه مقدار است که من از یک قسمش طلبم را بگیرم شاید همهٔ اینها به اندازهٔ طلب من نباشد».

حضرت فرمود: «از هر نوعی میل داری، شروع کن». یهودی به خرمای صیحانی اشاره کرد.

حضرت فرمود: «پس به نام خدا شروع کن». یهودی پیوسته بر می داشت تا اینکه طلب خود را برداشت و خرما به حال خود بود.

پس از آن حضرت فرمود: «یا جابر! باز هم قرض داری؟».

جابر گفت: نه.

فرمود: «پس خرماهای خود را بردار، خدا برکت دهد». خرماها را به منزل آوردم و یک سال خرج ما را کفایت کرد؛ می فروختیم، می خوردیم، هبه می کردیم، و هدیه می دادیم و تا وقت رسیدن خرماها در سال بعد، باقی بود[1].

جنگ خندق

۱۹۱ ـ در جنگ خندق وقتی که محاصرهٔ مدینه شدت یافت و رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ دید که مردم می نالند، به مکان مسجد فتح رفت و دو رکعت نماز خواند و فرمود: «خداوندا! اگر این گروه هلاک شوند، در روی زمین کسی نیست تو را بپرستد».

---

۱ ـ بحار: ۳۱/۱۸، حدیث ۲٤.

خداوند طوفانی فرستاد که چادرهای آنها را کند و بارهایشان را زیرورو نمود. و سرمای شدیدی بر آنها وارد ساخت. و خاک و شن را روی آنها ریخت. ملائکه پیش پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمدند و گفتند: یا رسول الله! خداوند ما را امر نموده است به اطاعت تو، پس هر چه خواهی امر بفرما.

حضرت فرمود: «مشرکین را حرکت دهید و آنها را بترسانید و پشت سر آنها باشید». پس ملائکه نیز انجام دادند آنچه را که حضرت به آنان امر فرموده بود. و آنگاه این آیات نازل شد: «یا اَیّها الّذینَ آمَنُوا اذْکُرُوا نِعمَة الله عَلَیْکُمْ إذْ جاءتکُمْ جُنُود فَاَرسَلْنا عَلَیْهِمْ ریحاً وَجُنُوداً لَمْ تَرَوْها وَکانَ الله بِما تَعْمَلُونَ بَصیراً اِذْ جاءکُمْ مِنْ فَوقکُمْ وَمِنْ اَسْفَلَ مِنکُمْ»[1].

بنی قریظه، وقتی که پیمانشان را با رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ شکستند به دشمنان اسلام پیوستند.

پس از آن، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از مسجد فتح پایین آمد و حذیفة بن یمان را طلبید و دو بار او را صدا کرد و حذیفه با اینکه نزدیک بود، جواب نداد. بار سوم جواب داد و گفت: لبیک یا رسول الله!

حضرت فرمود: «صدایم را می شنوی ولی جواب نمی دهی!».

حذیفه گفت: شدت سرما مانع می شد.

حضرت فرمود: «از خندق بگذر و از قریش برای ما خبری بیاور و تا برگشتن هیچ کاری انجام نده».

حذیفه می گوید: برخاستم در حالی که از سرما به خود می پیچیدم از خندق گذشتم. بدنم گرم شد مثل اینکه در حمام هستم. به طرف اردوگاه قریش رفتم،

---

۱ ـ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! به یاد آورید نعمتهای خدا را وقتی که سربازان دشمن (یعنی احزاب مشرک) به سوی شما آمدند پس ما به سوی آنها باد ولشکریانی را که دیده نمی شدند، فرستادیم. وخدا به آنچه می کنید بیناست، و یاد آورید هنگامی را که (در جنگ احزاب) لشکر کفّار از بالا و پایین، بر شما حمله‌ور شدند» (سورهٔ احزاب، آیه ۹ و ۱۰).

چادری جز چادر ابوسفیان ندیدم. پیش او بزرگان قریش نشسته بودند. در برابرشان هیزمی را آتش زده بودند. گاه شعله‌ور می‌شد و گاه باد خاموش می‌کرد. رفتم و در بین آنها نشستم.

ابوسفیان گفت: ما قدرت داریم با نیروی زمین بجنگیم ولی طاقت مقابله با نیروی آسمان را نداریم. هر کس از کسی که در کنارش نشسته بپرسد تا بفهمیم جاسوسی از طرف محمّد اینجا نیست.

حذیفه می‌گوید: بی‌درنگ از کسی که در سمت راستم نشسته بود، پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: خالد بن ولید. و از کسی که سمت چپم بود، پرسیدم، گفت: فلان ولی کسی از من نپرسید که تو کیستی؟

سپس ابوسفیان به خالد گفت: برو مردم را برای حرکت جمع کن تا به همدیگر ملحق شوند و من در ساقه[1] و تو در جلو لشکر قرار بگیر یا اینکه تو در ساقه و عقب سپاه باش.

خالد گفت: بلکه من پیش از سپاه و تو در دنبال آن باش.

همه رفتند ابوسفیان عقب ماند. و از چادر خارج شد، من هم در سایهٔ او می‌رفتم. سوار شترش ـ که پای آن بسته بود ـ شد و با عجله، پیوسته به شتر تازیانه می‌زد تا اینکه فهمید پای او بسته است. پیاده شد و پای شتر را باز کرد. به آسانی می‌توانستم او را بکشم، قصد کشتن او را نمودم ولی سفارش پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به یادم آمد که فرمود: «هیچ کاری انجام نده تا به سوی من بر گردی» لذا به او آزاری نرساندم و برگشتم. صبح شده بود پس خدا را شکر کردم.

سپس پیامبر هم نماز صبح را با مردم خواند. و شخصی گفت: کسی از جای

---

۱ ـ در ازمنهٔ قدیم هر لشکری پنج قسمت داشت: عده‌ای جلو می‌رفتند و از مواضع و نیروهای دشمن کسب اطلاع می‌نمودند که به آنها «مقدمه» گفته می‌شد و یک قسمت در طرف راست بود که «میمنه» نام داشت و برخی که در جانب چپ سپاه بودند آنها «میسره» نامیده می‌شد و قسمتی هم در دنبال سپاه بود که به آن «ساقه» می‌گفتند. و یک عده هم در وسط سپاه بودند که به آنها قلب سپاه می‌گفتند. فرمانده، پادشاه و یا خلیفه، در این قسمت، جای داشت.

خود حرکت نکنند تا اینکه خورشید طلوع نماید. وقتی هوا روشن شد، جز چند نفر، کسی از جای خود برنخاسته بود. وقتی که خورشید طلوع کرد پیامبر و همراهانش برگشتند. و دستور داد بانگ زدند که همه نماز ظهر را در بنی قریظه بخوانند. مسلمانان به طرف آنها رفتند و به جایی رسیدند که از نخل پوشیده بود و جایی برای فرود آمدن نبود. وقتی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ رسید، فرمود: چرا فرود نمی آیید؟ گفتند: از زیادی درختان خرما، جایی برای فرود آمدن نیست.

حضرت در راهی بین درختان ایستاد و به راست و چپ اشاره کرد که درختان کنار رفتند و به هم چسبیدند و جا باز شد[1].

۱۹۲ ـ در سال حدیبیه، هنگامی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ برای عمره به سوی مکه حرکت کرد جلو راه حضرت را گرفتند و قسم خوردند که نگذارند وارد مکه شود.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به آنها فرمود: «من برای عمره آمدم نه برای جنگ».

در جواب گفتند: «امسال اگر اجازه دهیم شما وارد شوید، عرب بر ما ایراد می گیرند ولی می توانیم قرارداد صلحی ببندیم».

در این هنگام، آب مسلمانان تمام شده و دچار تشنگی شده بودند مشکی را آوردند که در آن آب کمی بود، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ دستش را در آن نمود که آب فوران کرد. بین سپاه ندا سر دادند: هر کس آب می خواهد بیاید. مردم آمدند، خوردند و سیراب شدند و چهار پایان خود را نیز سیراب کردند. و مشگهای خود را نیز پر نمودند[2].

پیامبر(ص) و خریدن شتر عمّار

۱۹۳ ـ جابر می گوید: عمار یاسر در جنگی در رکاب رسول خدا ـ صلّی الله علیه

---

۱ ـ بحار: ۲۴۸/۲۰، حدیث ۱۷.

۲ـ بحار: ۳۵۸/۲۰، حدیث ۸.

وآله- بود. عمار می گوید: وقتی که از مدینه بیرون رفتیم. پیغمبر خدا -صلّی الله علیه وآله- خارج نشده بود، ولی مقداری که راه رفتیم، حضرت خارج شد و با سرعت راه را پیمود و شتر من نیز در راه خوابیده بود و حرکت نمی کرد. به همین خاطر از لشکر عقب مانده بودم.

حضرت به من رسید، مقداری آب برداشت و به دهانش گرفت و به بدن شتر پاشید و به او نهیب زد در این هنگام شتر مانند آهو برخاست. پیامبر -صلّی الله علیه وآله- به من فرمود: «سوار شو و با آن برو. سوار شدم و به همراه رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- رفتم. به خدا سوگند از شتر عضبای ایشان، عقب نمی ماندم».

حضرت فرمود: «ای عمار! این شتر را به من بفروش».

گفتم: شتر مال شما باشد یا رسول الله.

فرمود: «نه! بلکه با پرداخت قیمتش».

گفتم: هر چه دوست دارید، بپردازید.

فرمود: «صد درهم».

گفتم: به همین قیمت به شما فروختم.

فرمود: «تا مدینه سوار شو».

و هنگامی که به مدینه برگشتیم، پیاده شدم و بارم را از آن برداشتم و افسارش را گرفتم و به در خانه پیامبر آوردم. فرمود: «ای عمار آوردی؟».

گفتم: لازم است بیاورم یا رسول الله.

فرمود: «ای انس! صد درهم قیمت شتر را به عمار بده. و شتر را نیز از طرف ما به او هدیه کن تا از آن استفاده کند!»[1].

۱۹٤ - جابر می گوید: روزی در مسجد در پیش روی رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- نشسته بودیم. حضرت، یک مشت سنگ ریزه برداشت، سنگ ریزه‌ها در دست او تسبیح گفتند. پس آنها را به جای خود انداخت[2].

---

۱ و ۲ - بحار: ٤١١/١٧، حدیث ٤٠.

وقایع جنگ خیبر

۱۹۵ ـ هنگامی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به طرف خیبر حرکت نمود و به آنجا رسید، پرچم را ابوبکر گرفت و با یهود جنگ کرد ولی شکست خورد و برگشت. مسلمانان را از قدرت دشمن ترسانید. و فردای آن روز، عمر پرچم را گرفت و رفت او نیز مانند ابوبکر شکست خورد و برگشت و مردم را از دشمن می ترسانید.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ خشمگین شد و فرمود: «چرا اینها با شکست بر می گردند و یاران خود را می ترسانند؟ فردا پرچم را به دست کسی می دهم که خدا و رسولش را دوست می دارد و خدا و رسولش نیز او را دوست می دارند؛ حمله می برد و فرار نمی کند. بر نمی گردد مگر اینکه خدا او را پیروز می گرداند!».

در این روزها چشمان علی ـعلیه السّلام ـ به سختی درد می کرد، تمام مهاجرین و انصار خیال می کردند آن شخص علی ـعلیه السّلام ـ نیست، چون چشمش درد می کند و چیزی نمی بیند؛ نه کوهی و نه دشتی!

و چون صبح شد، پیغمبر ـصلّی الله علیه وآله ـ از چادر بیرون آمد و پرچم را بر زمین نصب کرد و فرمود : «علی کجاست؟».

گفتند: یارسول الله! چشمانش درد می کند.

فرمود: «او را به اینجا بیاورید».

دست علی ـعلیه السّلام ـ را گرفتند و آوردند. حضرت از آب دهانش به چشمان او مالید، چشمان علی ـعلیه السّلام ـ در حال شفا یافت، مثل اینکه هرگز درد نمی کرده است. در حق ایشان دعا کرد و فرمود: «خدایا! گرما و سرما را از او دور کن».

علی ـعلیه السّلام ـ می فرماید: «بعد از آن، سرما و گرما را حس نکردم».

سپس پرچم را به علی ـعلیه السّلام ـ داد و فرمود: «برو به در قلعه و آنها را به انتخاب یکی از این سه راه بخوان:

الف ـ یا اسلام بیاورند و با مسلمانان برابر باشند و اموالشان نیز از آن خودشان باشد.

ب ـ و یا اینکه جزیه بدهند و صلح کنند و باز هم اموالشان برای خودشان باشد.

ج ـ و اگر جنگ انتخاب کردند، با آنها پیکار کن».

علی ـ علیه السّلام ـ پرچم را گرفت و به طرف قلعه های یهود پیش رفت و مسلمانان نیز پشت سر او حرکت می کردند تا اینکه به درقلعه رسیدند. گروهی از یهودیان که در رأس آنها مرحب بود و مثل شتر نعره می کشید، پیش آمدند. علی ـ علیه السّلام ـ اوّل آنها را به اسلام دعوت نمود اما آنها نپذیرفتند. سپس مالیات و جزیه را مطرح نمود، باز هم نپذیرفتند. آنگاه به آنها حمله کرد و آنان فرار کردند و در قلعه را به روی حضرت بستند. دَر قلعه از سنگ بود و به صخره‌ای وصل شده بود. حضرت با دست چپ در را گرفت؛ چون در دست راست او شمشیر بود. در را سپر قرار داد و با یهودیان جنگید. مرحب را کشت و دیگر یهودیان پا به فرار گذاشتند. حضرت در را بر داشت و به پشت سر خود انداخت؛ از بالای سر مسلمانان گذشت و پشت سر آنها به زمین افتاد.

مسلمانان گفتند: «فاصله ای که علی ـ علیه السّلام ـ در را انداخت حساب کردیم، چهل ذراع بود. و چهل مرد بسختی می توانستند در را کمی از زمین حرکت دهند[1].

۱۹۶ ـ جابر می گوید: هنگامی که از خیبر بر می گشتیم به جایی رسیدیم که پر از آب بود. خواستیم عمق آب را بسنجیم، تیری به عمق آب انداختیم به تَه آن نرسید. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیاده شد و فرمود: «خداوندا! معجزه‌ای از معجزات پیامبرانت را به ما نشان بده».

سپس با چوب دستیش به آب زد و سوار مرکب خود شد و فرمود: «به نام خدا به دنبال من بیایید».

---

۱ ـ بحار: ۲۸/۲۱، حدیث ۳۰.

مرکب حضرت، بر روی آب رفت و مردم نیز پشت سر او آمدند و حتی پاهای مرکب هایشان نیز تر نشد[۱].

حفظ اسرار نظامی

۱۹۷ ـ وقتی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ خواست به طرف مکه برود، تا آن را فتح کند، فرمود: «ای خدای مهربان! اسرار ما را از قریش بپوشان تا اینکه به خانه های آنها برسیم». پس خبری به اطلاع آنها نرسید.

حاطب بن ابی بلتعه که مسلمان شده و جزء مهاجرین بود، خانواده اش در مکه بودند. قریش به خانوادهٔ حاطب گفتند: شما برای حاطب نامه ای بنویسید و از او بخواهید تا ما را از اخبار محمّد، آگاه سازد. نامه را نوشتند و قریش آن نامه را توسط زنی، مخفیانه به مدینه فرستادند. حاطب نیز در جواب نوشت: محمّد به سوی شما می آید و آن نامه را به زن داد و او راهی مکه شد. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله فرمود: «خداوند متعال به من خبر داده که حاطب نامه ای را توسط زنی به مکه فرستاده، کیست برود و نامه را از او بگیرد؟».

زبیر گفت: من. حضرت فرمود: علی نیز با تو باشد.

آنها رفتند و در راه به آن زن رسیدند. گفتند: نامه کجاست؟

زن گفت: من نامه ای ندارم و هر چه داشت به سوی آنها انداخت.

زبیر گفت: نامه ای ندارد.

علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «خدا و پیامبر دروغ نمی گویند». بعد از گفتن این سخن شمشیرش را کشید و گفت: یا نامه را درمی آوری و یا تو را می کشم. زن نامه را از لای گیسوانش درآورد. در این هنگام این آیه شریفه نازل شد: «**یا اَیُّها الَّذینَ آمَنُوا لا تَتَّخِذُوا عَدوّی وَعَدوَّکُمْ اَوْلیاء**»[۲] [۳].

۱ـ بحار: ۳۰/۲۱، حدیث ۳۱ و اثبات الهداه: ۱۱۷/۲، حدیث ۵۱۸.

۲ـ یعنی: «ای ایمان آورندگان! دشمنان من [خدا] و دشمنان خودتان را دوست نگیرید».

۳ـ تفسیر قمی: ص ٦٧٤.

فتح مکه

۱۹۸ - هنگامی که رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- همراه ده هزار سوار مسلمان به طرف مکه حرکت کرد و به نزدیکی آنجا رسید، اهل مکه نفهمیدند. ابوسفیان و عکرمة بن ابی جهل به خارج مکه آمده بودند تا خبری کسب کنند. به انبوه آتش بر افروخته نگاه کردند و گفتند: چقدر زیاد است! و نفهمیدند این آتشها از آن کیست.

عباس نیز از مکه خارج شده و به طرف مدینه می آمد که در راه به رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- برخورد و با حضرت برگشت. وقتی که لشکر اسلام به عقبه رسیدند. شب بود. بر استر رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- سوار شد و رفت تا شاید کسی را پیدا کند و توسط او مردم مکه را بترساند. صدای ابوسفیان را شنید که به عکرمه می گفت: این آتشها چیست؟

عباس، ابو سفیان را صدا کرد. ابوسفیان گفت: ای اباالفضل این آتشها از کیست؟

عباس گفت: آتسهای لشکر رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- است.

ابو سفیان گفت: این محمّد است؟!

عباس گفت: بلی ابو سفیان! این پیغمبر خداست.

ابو سفیان گفت: چه کار کنم؟

عباس گفت: به ترکم سوار شو تا ببرم پیش پیامبر -صلّی الله علیه وآله- و برای تو امان بگیرم.

ابو سفیان گفت: به نظر تو به من امان می دهد.

عباس گفت: بلی، اگر من چیزی از او بخواهم رد نمی کند.

پس از این گفتگو، ابو سفیان به ترک عباس سوار شد. عکرمه به سوی مکه برگشت و عباس به سوی رسول اکرم -صلّی الله علیه وآله- رفت.

عباس گفت: یا رسول الله این ابوسفیان است، با من آمده تا به خاطر من به او

امان بدهی.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «اسلام بیاور ای ابو سفیان تا زنده بمانی».

ابو سفیان گفت: تو چقدر کریم و بردبار هستی!

باز فرمود: «اسلام بیاور تا زنده بمانی».

باز هم ابو سفیان گفت: تو چقدر کریم و بردبار هستی!

بار سوّم فرمود: «اسلام بیاور تا زنده بمانی».

در این هنگام عباس با دستش به کمر او زد و گفت: اگر بار چهارم بگوید و قبول نکنی کشته خواهی شد!

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ای عمو! او را به چادر خود ببر. و خیمهٔ عباس نزدیک خیمه پیامبر قرار داشت. ابو سفیان از آمدنش با عباس پشیمان شد و با خودش گفت: چه کسی مثل من بوده است؟ آمدم و با دست خود، خودم را تسلیم کردم. ای کاش! به مکه می رفتم و مردم را جمع می کردم شاید می توانستیم از خود دفاع کنیم!

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ از چادر خود صدا زد و فرمود: «در این هنگام خدا تو را ذلیل می کرد!».

عباس آمد و گفت: ابو سفیان می خواهد به حضور شما برسد.

حضرت فرمود: «بیاور».

وقتی که ابو سفیان وارد شد، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «وقت آن نرسیده که مسلمان شوی؟».

عباس به حضرت گفت: بگو: در غیر این صورت کشته خواهی شد. در این موقع ابو سفیان از ترس جان، شهادتین را زمزمه کرد و مسلمان شد. پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ تبسمی نمود و فرمود: «او را پیش خودت ببر».

عباس گفت: یا رسول الله ابو سفیان شخص ریاست طلبی است امتیازی به او بده!

حضرت فرمود: «هر کس به خانه او وارد شود در امان است و هر کس اسلحهٔ

خود را زمین بگذارد، در امان است».

وقتی که پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ نماز صبح را با مردم بجا آورد، به عباس دستور داد تا او را در تنگه‌ای نگهدارد تا لشکر خدا را ببیند و لشکر اسلام نیز او را ببینند.

وقتی که سپاه اسلام از مقابل ابوسفیان رد می‌شدند. رو کرد به عباس و گفت: حکومت پسر برادرت چه بزرگ شده است!

عباس گفت: حکومت نیست، بلکه نبوّت است!

ابوسفیان گفت: بلی.

سپس حضرت رسول ـ صلّی الله علیه وآله ـ به ابوسفیان فرمود: «به مکه برو و به مردم بگو در امان هستند».

وقتی که ابوسفیان وارد مکه شد، همسرش هند گفت: این پیر گمراه را بکشید!

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هنگام ظهر وارد مکه شد و به بلال دستور داد تا بر روی بام کعبه برود و اذان بگوید. و هیچ بتی نماند مگر اینکه سر نگون شد. وقتی که بزرگان قریش صدای اذان را شنیدند، گفتند: فرو رفتن به زمین بهتر از شنیدن این صداست؛ یکی به دیگری گفت: شکر خدا را که پدرم زنده نیست.

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ آنها را طلبید و فرمود: «فلانی تو این را گفتی و تو این را...».

ابوسفیان گفت: می‌دانی که من هیچ چیز نگفتم!

حضرت دعا کرد و فرمود: «خدایا! خویشان مرا هدایت کن؛ چون نمی‌دانند»[1].

یاری غطفان به یهودیان خیبر

۱۹۹ ـ هنگامی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به طرف خیبر حرکت کرد،

---

۱ ـ بحار: ۱۱۸/۲۱، حدیث ۱۷.

هم‌پیمانان یهود از غطفـان، چهـار هزار سوار جمع کـردنـد و آمـدند تا آنها را یاری کنند. در ایـن موقع یـک نفر آمد و گفت: ای گروه غطفان! به داد قبیلهٔ خـود برسید کـه از آنها غافل مانده‌ایـد! شبانه سوار شدند و رفـتـنـد. وقتی که صبـح به قبیلهٔ خود رسیدند، آنها را در سلامت یافتند.

گفتند: فهـمیدیم که ایـن از طرف خدا بوده تا اینکه محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بر یهودیان خیبر پیروز شود.

حضرت، زیر درختـی فرود آمـد و اسـتراحت نـمود. وقتی کـه ظهر شد، مـنادی رسول‌خدا ـصـلّی الله علیـه وآله‌ـ مردم را پـیش ایشان جمع کـرد. مردی هم کـنار آن حضرت نشسته بود. حضرت فرمـود: این شخص را می بینیـد، من خوابیده بودم او آمد و شـمشـیـرم را کشید و گفـت: الآن چـه کسـی از مـن جلوگیری مـی کـنـد؟ گفتم «خدا». همینطور بی حرکت ماند. سپس فرمود: آزادش کنید و مجازاتش نکرد.

وقتی که علـی ـعلیه السّلام‌ـ قـلعه های خیبر را گشود. یک قلعه مانده بود و تمام اموال و مواد غذایی آنها در آنجا بود و از هیچ طرف نمی شد نفوذ کرد. حضرت آنجا را محاصره کرد، یک نفـر یهودی پیش آن حضرت آمد و گفت: ای مـحمّد! به من و خانواده‌ام امان بده تا تو را بر گشودن قلعه راهنمایی کنم!

حضرت فرمود: «در امان هستی چگونه راهنمایی می کنی؟».

یهودی گفت: دستور بده اینجا را بکنند، چون آب قلعه از اینجا می گذرد! وقتی که آب را منحرف کردی بی آب می مانند و تسلیم می شوند.

حضرت فرمود: «تو را امان دادم ولی خدا غیر از این را می گوید!»

وقتی که صبح شد، حضرت سوار استر خود شد و به مسلمانان فرمود: «دنبال من بیایید». به طرف قـلعه حرکت کرد. یهودیـان به حضرت تیر انداختـند و سنگ باران کردنـد ولی حضرت، هیچ تـوجّهی نکرد و آنها از چپ و راست او مـی گذشتند و به پیامبر و مسلمـانان برخورد نمی کردنـد، تا اینکه به در قلـعه رسید. با دست مبارک به دیوار اشاره نمـود، دیوار فرو رفـت و با زمین برابر شد. پـیامبر ـصلّی الله علـیه وآله‌ـ به

مردم رو کرد و فرمود: «به آسانی وارد قلعه شوید»[۱].

میوهٔ بهشتی

۲۰۰ ـ عایشه روایت می کند: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ علی ـعلیه السّلام ـ را دنبال کاری فرستاد هنگامی که علی ـعلیه السّلام ـ برگشت، حضرت در خانهٔ من بود. وقتی که علی ـعلیه السّلام ـ از در منزل وارد شد. پیغمبر ـصلّی الله علیه وآله ـ برخاست و در وسط اتاق با او معانقه کرد و ابری بین من و آنها جدایی انداخت و من آن دو را ندیدم. وقتی که ابر برطرف شد دیدم در دست پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ خوشه انگوری است که آن را تناول می کند و قسمتی از آن را نیز به علی ـعلیه السّلام ـ می دهد.

گفتم: یا رسول الله! می خورید و به علی ـعلیه السّلام ـ هم اطعام می کنی ولی به من نمی دهید؟

حضرت فرمود: این از میوه‌های بهشت است و فقط پیامبر و وصی او حق دارند در دنیا از آن بخورند[۲].

جنگ موته

۲۰۱ ـ هنگامی که پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ سپاهی را به سوی موته روانه کرد و فرماندهی آنها را به زید بن حارثه سپرد و پرچم را به او داد و فرمود: «اگر زید کشته شد، جعفر را به فرماندهی بر گزینید. و اگر او نیز کشته شد، عبدالله بن رواحه را سر کردهٔ خود نمایید».

وقتی که رفتند، یک نفر یهودی در آنجا حاضر بود، گفت: اگر براستی این مرد پیامبر باشد، این سه نفر کشته خواهند شد. پرسیدند: چرا؟ گفت چون پیامبران

---

۱ ـ بحار: ۳۰/۲۱، حدیث ۳۲.

۲ ـ بحار: ۳٦۰/۱۷، حدیث ۱٦.

بنی اسرائیل اگر دو یا صد نفر، کمتر یا بیشتر را هم به ترتیب فرماندهی می دادند، همه کشته می شدند.

جابر می گوید: روزی که آن جنگ واقع شد، رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ نماز صبح را در مدینه با ما اقامه کرد و به منبر رفت و فرمود: «بین برادرانتان و کفّار، جنگ آغاز شد».

حضرت از حملهٔ دو طرف به هم خبر می داد تا اینکه فرمود: «زید شهید شد و پرچم افتاد».

سپس فرمود: «جعفر پرچم را برداشت و به جنگ رفت».

کمی بعد از آن باز هم فرمود: «دست راست جعفر قطع شد و پرچم را به دست چپ گرفت و دست چپش نیز قطع شد و پرچم را به سینه چسبانید».

پس از آن فرمود: «جعفر نیز کشته شد و پرچم را عبدالله بن رواحه برداشت. و از مشرکین این تعداد کشته شدند و از مسلمانان نیز این تعداد شهید شدند و تمام شهدای مسلمین را با نامهای آنها بر شمرد».

سپس فرمود: «عبدالله بن رواحه نیز شهید شد و پرچم را خالد بن ولید برداشت و مسلمانان برگشتند».

از منبر پایین آمد و به خانهٔ جعفر رفت. عبدالله بن جعفر را صدا کرد و بر زانوی خود نشانید و دستش را بر سرش کشید.

مادرش اسماء بنت عمیس گفت: یا رسول الله مثل اینکه دستت را بر سر یتیم می کشی. حضرت فرمود: «جعفر همین روز شهید شد». و اشک از چشمانش سرازیر شد وفرمود: «قبل از اینکه به شهادت برسد دستهایش قطع شد و خداوند عوض دو دست، دو بال در بهشت به او عنایت نمود. و او الآن در بهشت با ملائکه پرواز می کند»[1].



۱ ـ بحار: ۵۳/۲۱، حدیث ۳.

جنگ ذات السّلاسِل[1]

۲۰۲ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ در سریهٔ ذات السّلاسل پرچم را بست و فرماندهی را به ابوبکر داد. وقتی به نزدیکی مشرکین رسیدند. آنها خبر دار شدند و فرار کردند و مسلمانان نتوانستند به آنها دست یابند.

بار دوّم، پرچم را به عمر داد، باز هم نتوانستند به آنها دست یابند؛ چون به محض شنیدن خبر حرکت مسلمانان، فرار کرده بودند.

بار سوّم، فرماندهی را به عمرو بن عاص داد. او نیز نتوانست به آنها دسترسی پیدا کند.

بار چهارم، پرچم را به علی ـعلیه السّلام‌ـ داد و همهٔ فرماندهان قبلی را زیر فرمان او در آورد و مشرکین هم نگهبانانی در بالای کوهها قرار داده و مواظب بودند لشکری را که از مدینه خارج می شود، آنها را ببینند و آماده شوند. و مراقب جاده بودند.

علی ـعلیه السّلام‌ـ وقتی از مدینه خارج شد، جادّه را ترک کرد و لشکر را از میان کوهها و صحراها عبور داد. عمرو بن عاص وقتی که فهمید علی ـعلیه السّلام‌ـ با این تاکتیک که بکار برده، قطعاً پیروز خواهد شد، حسد کرد و به ابوبکر و عمر و بزرگان سپاه گفت: علی ـعلیه السّلام‌ـ مرد جوانی است و این راهها را خوب نمی شناسد من بهتر از او می شناسم. در اینجا درنده زیاد پیدا می شود و خطر آنها از خطرِ دشمن زیادتر است. از او بخواهید که از اینجا به جاده برگردد.

این قضیّه را به امیر مؤمنان اطلاع دادند. حضرت فرمود: «هر کس خدا و رسولش را اطاعت می کند از من پیروی کند و هر کس می خواهد با خدا و رسولش

---

۱ ـ «سلاسل» نام چشمه ای در آن منطقه است و بدین سبب آن جنگ را «ذات السلاسل» نامیدند. در سیرهٔ ابن هشام و ارشاد مفید اینگونه است ولی در اینجا طور دیگری نقل کرده است. (مترجم).

مخالفت ورزد، بر گردد».

مردم ساکت شدند و با او رفتند. حضرت علی -علیه السّلام- هنگام شب آنها را از میان کوهها عبور می داد و روز را در صحراها کمین می کرد. و درنده های آنجا نیز مثل گربه شده بودند و مشرکین را غافلگیر نمود و پیروز شد و مردها را کنارهم به طناب بست، به همین جهت گفتند: غزوهٔ «ذات السّلاسل».

همان صبحی که علی -علیه السّلام- دشمن را غافلگیر کرده بود و از مدینه تا آنجا پنج منزل راه بود، رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- نماز صبح را با مردم اقامه کرد و در رکعت اول «وَالْعادِیاتِ» را خواند و فرمود: «خدا این سوره را الآن نازل کرده و در آن از حملهٔ مسلمانان به مشرکین و غافلگیر کردن آنها خبر داد».

و خداوند متعال حسد عمرو بن عاص را نسبت به علی -علیه السّلام- حسد نسبت به خدا قرار داده و فرمود: «اِنَّ الاِنْسانَ لِرَبِّه لَکَنُود» کنود؛ یعنی حسود. و حسود عمرو بن عاص بود[1].

تبعید حکم بن ابی العاص عموی عثمان

۲۰۳ - جابر می گوید: حکم بن ابی العاص؛ عموی عثمان، راه رفتن رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- را تقلید می کرد و ایشان را مسخره می نمود. روزی پشت سر آن حضرت می آمد و شانه هایش را می جنبانید و دستش را می شکست و ایشان را مسخره می کرد.

رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- با دستش اشاره نمود و فرمود: همینطور باش. و حکم همینگونه ماند؛ وقتی راه می رفت شانه های خود را می جنباند و دستانش را این طرف و آن طرف هم می کرد. بعدها رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- او را از مدینه تبعید کرد و لعنش نمود. همچنان در تبعید بود تا خلافت عثمان که او را به مدینه باز گرداند و گرامی داشت.

---

۱ - بحار: ۷۶/۲۱، حدیث ٤.

پیامبر(ص) در تبوک

۲۰۴ ـ وقتی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به تبوک رفت. بین ایشان و پادشاه روم فرستادگانی رد و بدل شدند. بدین سبب زیاد معطل شدند، لذا آذوقهٔ آنها تمام شد. پیامبر اکرم فرمود: «هر کس مواد غذایی دارد، بیاورد».

یک مشت خرما و یک مشت آرد پیدا کردند و آوردند. حضرت ردای خود را گسترد و در آن ریخت و دستش را بر تک‌تک آنها گذاشت. سپس فرمود: «مردم را ندا دهید که هر کس غذا می خواهد بیاید».

مردم آمدند و از آرد و خرما برداشتند و هر چه داشتند پر کردند. ولی خرما و آرد به حال خود بود، نه کم می شد و نه زیاد. آنگاه حضرت به سوی مدینه حرکت نمود و روزی در بیابانی که پیش از آن در آنجا آب بود، فرود آمد ولی دیدند از آب خبری نیست. گفتند: یا رسول الله اینجا هیچ آبی نیست!

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ تیری بیرون آورد و به شخصی فرمود: «این تیر را بگیر و بالای بیابان نصب کن. آن شخص نیز در جایی که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ نشان داده بود نصب کرد. از اطراف تیر، دوازده چشمه جاری شد و از بالا به پایین آمد و مردم خوردند و سیر شدند و مشگهای خود را نیز پر کردند .

باب دوّم:
در معجزات امیر المؤمنین علی (ع)

میلاد علی (ع)

۱ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ از پدران بزرگوارش نقل می کند که: عبّاس بن عبدالمطلب و نوفل بن قعنب، روبروی خانه کعبه نشسته بودند، در این هنگام فاطمه بنت اسد آمد و ایستاد و درد زایمان او را گرفت و دعا کرد.

آن دو، می گویند: خانهٔ خدا را دیدیم که از پشت شکافته شد و فاطمه وارد گردید. و از چشم ما نا پدید شد. دَر خانه نیز بسته شد. سپس شکاف دیوار به هم آمد و چسبید. رفتیم که در را باز کنیم تا زنها داخل خانه بروند، ولی نتوانستیم. فهمیدیم که این کار از جانب خداست.

فاطمه سه روز در آنجا ماند و همه جا سخن از او بود. بعد از سه روز، باز هم همانجا شکافته شد و فاطمه بیرون آمد. و علی ـ علیه السّلام ـ روی دستهای او بود. و گفت: در این سه روز از میوه های بهشت تغذیه می کردم.

علی ـ علیه السّلام ـ وقتی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را دید. گفت: «السلام علیک یا رسول الله!». و به روی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ لبخند زد.

علی(ع) و نشان دادن عالم قبر

۲ ـ رمیله می گوید: عده‌ای از اصحاب علی ـعلیه السّلام ـ پیش آن حضرت رفتند و گفتند: وصی موسی دلایل و نشانه‌ها و معجزاتی نشان می داد و جانشین عیسی نیز همانطور. تو نیز اگر چیزی نشان ما بدهی تا قلب ما آرامش پیدا کند، خوب است.

حضرت فرمود: «شما تحمّل دیدن آن را ندارید». ولی آنها اصرار ورزیدند.

حضرت آنها را به طرف خانه‌های مهاجرین برد و به آرامی دعا کرد. پردهٔ طبیعت از برابر چشمان آنان کنار رفت، در یک طرف، باغهای بهشت را دیدند و در طرف دیگر، آتش دوزخ را.

عدّه‌ای گفتند: (این) سحر است! سحر است! عدّه‌ای نیز در تصدیق خود، پایدار ماندند و مانند این معجزات را انکار نکردند و گفتند: پیامبر اکرم فرموده است: «قبر یا باغی است از باغهای بهشت و یا دخمه‌ای است از دخمه‌های جهنم!»[۱].

تعلیم قرآن، توسط علی(ع)

۳ ـ رمیله می گوید: علی ـعلیه السّلام ـ شخصی را در حال خیاطی و آواز خوانی دید و فرمود: «ای جوان! اگر قرآن بخوانی برای تو بهتر است».

گفت: خوب نمی توانم بخوانم، دوست داشتم خوب قرآن می خواندم.

حضرت فرمود: «نزدیک بیا» جوان نزدیک علی ـعلیه السّلام ـ آمد و علی ـعلیه السّلام ـ آهسته چیزی در گوش او گفت که تمام قرآن در قلب او نقش بست و حافظ کل قرآن شد[۲].

---

۱ ـ بحار: ۲۴۸/۴۱، حدیث ۲.

۲ ـ بحار: ۱۷/۴۲، حدیث ۱.

علی(ع) و ردّ امانات مردم

٤ ـ امام حسین ـعلیه السّلامـ فرمود: روزی علی ـعلیه السّلام ـ ندا کرد: «هر کس از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ طلبکار است یا عطایی را می طلبد، بیاید و آن را بگیرد».

هر روز عده ای می آمدند و چیزی را می خواستند و علی ـعلیه السّلام ـ جا نماز پیامبر را بلند می کرد و همان مقدار در آنجا می یافت و به شخص طلبکار می داد.

خلیفه اوّل به خلیفه دوّم گفت: علی با این کار آبروی ما را برد! چاره چیست؟

عمر گفت: تو نیز مثل او ندا کن شاید مانند او بتوانی بدهی های رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را ادا کنی.

ابو بکر ندا کرد: هر کس از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ طلبی دارد بیاید.

این قضیه به گوش علی ـعلیه السّلام ـ رسید فرمود: «او بزودی پشیمان می شود».

فردای آن روز، ابوبکر در جمع مهاجر و انصار نشسته بود، عربی بیابانی آمد و پرسید: کدام یک از شما جانشین رسول خدا است. به ابوبکر اشاره کردند.

گفت: تو وصی و جانشین پیامبر هستی؟

ابوبکر گفت: بلی، چه می خواهی؟

گفت: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ قول داده بود که هشتاد شتر به من بدهد اکنون که او نیست پس آنها را تو باید بدهی.

ابوبکر گفت: شترها باید چگونه باشند؟

عرب گفت: هشتاد شتر سرخ موی و سیه چشم.

ابوبکر به عمر گفت: چه کار کنیم؟ عمر گفت: عربها چیزی نمی دانند. از او بپرس آیا شاهدی بر گفتهٔ خود دارد؟ ابوبکر از او شاهد خواست.

عرب گفت: مگر بر چنین چیزی شاهد می خواهند؟ به خدا سوگند تو جانشین پیامبر نیستی.

سلمان برخاست و گفت: ای عرب! دنبال من بیا تا جانشین پیامبر را به تو

نشان دهم. عرب به دنبال او به راه افتاد تا اینکه به علی ـعلیه السّلام‌ـ رسیدند.

عرب گفت: تو وصی پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هستی؟

حضرت فرمود: بلی، چه می خواهی؟

عرب گفت: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هشتاد شتر سرخ موی و سیه چشم برای من تعهد کرده بود. اکنون از تو می خواهم.

حضرت فرمود: آیا تو و خانواده‌ات مسلمان شده اید؟

در این هنگام عرب دست علی ـعلیه السّلام‌ـ را بوسید و گفت: تو وصی بحقّ پیغمبر خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هستی. چون بین من و پیامبر شرط همین بود. ما همه مسلمان شده ایم.

علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: «ای حسن، تو و سلمان، با این عرب به فلان صحرا بروید و بگویید: «یاصالح، یاصالح!» وقتی که جوابتان را داد، بگو: امیر المؤمنین به تو سلام می رساند و می گوید: هشتاد شتری که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ برای این عرب تعهد کرده بود بیاور».

سلمان می گوید: به جایی که علی ـعلیه السّلام‌ـ «فرموده بود، رفتیم. امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ همانگونه که علی ـعلیه السّلام‌ـ فرموده بود، ندا سرداد. پس جواب دادند: لبیک یابن رسول الله. امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ پیام امیر المؤمنین را رساند. گفت: روی چشم، اطاعت می کنم. چیزی نگذشت که افسار شتر از زمین خارج شد و امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ آن را گرفت و به عرب داد و فرمود: بگیر. شترها پیوسته خارج می شدند تا اینکه هشتاد شتر با همان اوصاف تکمیل شد[1].

وحشت یکی از یاران علی (ع)

۵ ـ زاذان و عدّهٔ دیگری از اصحاب علی ـعلیه السّلام‌ـ نقل می کنند که با آن حضرت در جنگ صفّین بودیم و هنگامی که با لشکر معاویه می جنگید، مردی از

---

۱ ـ بحار: ۱۹۲/۴۱، حدیث ٤.

سمت راست لشکر آمد و گفت: یا امیر المؤمنین! در این سمت، آشوب بپا شده است.

حضرت فرمود: «به جای خود برگرد».

مرد برگشت و بار دوم آمد و همان جمله را تکرار کرد.

باز هم حضرت فرمود: به جای خود برگرد.

بار سوّم نیز آمد و مثل اینکه زمین بر او تنگ شده بود، جمله قبلی را تکرار کرد.

حضرت فرمود: بایست. مرد ایستاد. علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: مالک کجاست؟

مالک گفت: لبیک یا امیر المؤمنین!

حضرت فرمود: سمت چپ لشکر معاویه را می بینی؟ گفت: بلی.

فرمود: «آن شخص سوار بر اسب تربیت شده را می بینی؟».

گفت: بلی.

فرمود: «آن کسی که لباس قرمز در بر دارد را می بینی؟».

گفت: بلی.

فرمود: «برو و سر او را بیاور».

مالک اشتر به آن شخص نزدیک شد. و گردنش را زد و سرش را آوردوجلوامیرالمؤمنین ـعلیه السّلام ـ به زمین انداخت.

حضرت رو کرد به آن مرد و فرمود: تو را به خدا قسم! آیا این شخص را دیدی و ترس او در قلبت افتاد و آشوبی در میان یاران خود دیدی؟

گفت: بلی.

حضرت فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ از این واقعه خبر داده بود. آنگاه به آن مرد فرمود: «برگرد به جای خود»[1].

---

۱ ـ بحار: ۵۳۰/۸ (خطی).

اعراف کیست؟

٦ - امام باقر-علیه السّلام- می فرماید: پیش امیر المؤمنین -علیه السّلام- سورهٔ «اِذا زُلْزِلَت الأَرْضُ زِلْزالَها»[1] تلاوت شد تا رسید به «وَقالَ الاِنْسانُ ما لَها یَومَئِذٍ تُحَدِّثُ اَخْبارَها»[2].

حضرت فرمود: من «الانسان» هستم و به من اخبار گفته می شود.

ابن الکوّاء گفت: یا امیر المؤمنین «وَعَلَی الأَعْراف رِجالٌ یَعْرِفُونَ کُلاًّ بِسیماهُمْ»[3]؛ چه کسانی هستند؟

حضرت فرمود: «ما اعراف هستیم و یاران خود را از سیمای آنها می شناسیم و ما اعرافیها بین بهشت و جهنم می ایستیم. کسی وارد بهشت نمی شود مگر اینکه ما او را بشناسیم و او ما را بشناسد. و کسی وارد آتش نمی شود مگر اینکه ما او را نشناسیم و او ما را نشناسد».

ابن الکوّاء اظهار تشیع می کرد و علی -علیه السّلام- او را با جمله «وای بر تو» مخاطب قرار می داد، وقتی که جنگ نهروان پیش آمد، ابن الکوّاء طرف مقابل قرار گرفت و با آن حضرت جنگید!

مردی پیش آن حضرت آمد و گفت: من تو را دوست دارم.

حضرت فرمود: «دروغ می گویی».

آن مرد گفت: سبحان الله! مثل اینکه قلبم را می داند.

یک نفر دیگر آمد و گفت: من شما اهل بیت پیامبر را دوست دارم.

حضرت فرمود: «دروغ می گویی، ما را نه مخنّثی دوست می دارد و نه دیّوثی و

۱- هنگامی که زمین، به سخت‌ترین زلزلهٔ خود به لرزه در آید.

۲ - و در آن روز، آدمی گوید (ای عجب) زمین را چه پیش آمده است؟! آن هنگام زمین، مردم را به حوادث (بزرگ آگاه سازد). (سورهٔ زلزال: آیه ۱ - ٤).

۳ - در اعراف، مردانی هستند که همهٔ آنها به سیمای خود شناخته می شوند (سورهٔ اعراف: آیهٔ٤٦).

نه ولدالزّنایی و نه کسی که در حیض نطفه اش بسته شده است».
آن مرد رفت و وقتی که جنگ برپا شد در لشکر معاویه قرار گرفت[۱].

علی (ع) وپیش بینی بلا

۷ - ابوحمزهٔ ثمالی ازعمرو بن حمق، نقل می کند: هنگامی که علی -علیه السّلام- در مسجد کوفه ضربت خورد، بر او وارد شدم و گفتم: نترس این فقط یک خراش است!

فرمود: قسم به جانم از شما جدا می شوم. سپس فرمود: «تا سال هفتاد بلا می آید».

پرسیدم: آیا بعد از بلا، نعمت نازل می شود.

امام جواب نداد و از هوش رفت. و ام کلثوم گریه می کرد. وقتی که به هوش آمد، فرمود: ای ام کلثوم! چرا مرا اذیت می کنی. آنچه را که من می بینم اگر تو ببینی گریه نمی کنی. و ملائکه در آسمانهای هفتگانه پشت سر هم ایستاده اند و پیامبران نیز همانطور و به من می گویند: یا علی بیا چیزی که در پیش رو داری بهتر از چیزی است که اکنون در آن بسر می بری.

من گفتم: یا امیر المؤمنین! فرمودی تا سال هفتاد بلا می آید، آیا بعد از سال هفتاد، فراوانی خواهد بود؟

فرمود: بلی بعد از بلا فراوانی است. «یَمْحُوااللهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتابِ»[۲].

ابو حمزه می گوید: به امام باقر-علیه السّلام- گفتم: علی -علیه السّلام- فرموده بود که تا سال هفتاد مردم در بلا خواهند بود. و مثل اینکه گفته بود بعد از سال

---

۱ - بحار: ۱۷/۴۲، حدیث ۲.
۲ - یعنی: خداوند هر چه را بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند. و نزد اوست ام الکتاب (سورهٔ رعد: آیهٔ۳۹).

هفتاد، دوران نعمت و فراوانی خواهد رسید. ولی سال هفتاد گذشت و ما فراوانی ندیدیم.

امام فرمود: خداوند متعال تا سال هفتاد بلا را تعیین کرده بود ولی وقتی که امام حسین ـ علیه السّلام ـ شهید شد، خشم خدا بر اهل زمین شدّت گرفت و بلا را تا سال صد و چهل به تأخیر انداخت. ما به شما چیزی گفتیم ولی آن را به همه گفتید و پردهٔ اسرار را دریدید. پس خدا آن را به تأخیر انداخته و زمانی برای آن تعیین نکرده است. «یَمْحُوااللهُ ما یَشاءُ وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتابِ».

ابو حمزه می گوید: از امام صادق ـ علیه السّلام ـ نیز پرسیدم او نیز همین جواب را داد[1].

عبور علی (ع) از کربلا

۸ ـ امام سجاد می فرماید: علی ـ علیه السّلام ـ از کربلا عبور کرد، در حالی که چشمانش پر از اشک شده بود، فرمود: اینجا محل زانو زدن شتران آنهاست. و اینجا محل انداختن بارهای آنهاست. و در اینجا خون آنها ریخته می شود. خوشا به حال خاکی که در آن خون دوستان، ریخته می شود!

امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: علی ـ علیه السّلام ـ با مردم می رفت تا به یک یا دو میلی کربلا رسیدند حضرت جلوتر از مردم رفت و جایی را طواف کرد که به آن «مقذفان» می گفتند. فرمود: «در اینجا دویست پیامبر و دویست سبط کشته شده است و همه آنها شهدا بودند. و اینجا مرکبها را می خوابانند. و اینجا شهدا به خاک می افتند که هیچ کس قبل از آنها مثل ایشان نبوده و بعدها نیز هیچ کس نمی تواند مانند آنها باشد»[2].

جرأت بعضی از اصحاب بر پیامبر (ص)

۹ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: فلانی و فلانی و عبدالرحمان بن عوف

---

۱ ـ تفسیر عیاشی: ۲۱۷/۲، حدیث ٦٨.

۲ـ بحار: ۲۹۵/٤۱، حدیث ۱۸.

آمدند تا پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ را اذیت کنند.

اولی گفت: خدا ابراهیم ـ علیه السّلام ـ را خلیل و دوست خود قرار داد با توچه کار کرد؟!

دومی گفت: خدا موسی را کلیم خود قرار داد با توچه کار کرد؟!

عبدالرحمان بن عوف گفت: عیسی بن مریم، مرده را به اذن خدا زنده می کرد، توچه کار می توانی انجام دهی؟!

حضرت به اولی گفت: «خدا ابراهیم را خلیل خود قرار داد و مرا حبیب خود».

به دومی گفت: «خدا با موسی از پشت پرده سخن می گفت و من عرش خدا را دیدم و با او سخن گفتم».

به سومی گفت: «عیسی بن مریم مرده را به اذن خدا زنده می کرد و اگر بخواهید من مردگان شما را زنده می کنم».

گفتند: «آری، می خواهیم». و به این خاطر هم در آنجا جمع شده بودند.

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ علی ـ علیه السّلام ـ را طلب کرد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به او فرمود: «اینها را به قبرستان ببر» سپس به آنها گفت: «دنبال علی ـ علیه السّلام ـ بروید». وقتی به وسط قبرستان رسیدند، حضرت سخنانی گفت که زمین لرزید و دگرگون شد. قلبهای آنها را وحشت گرفت و ترسیدند و نتوانستند آن را تحمّل کنند.

گفتند: یا علی! خدا از تقصیرات تو بگذرد از تقصیر ما بگذر.

حضرت فرمود: پس به سوی خدا برگشتید.

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ کسی را فرستاد و علی ـ علیه السّلام ـ را برگرداند[1].

علی ـ علیه السّلام ـ و خزانه دار معاویه

۱۰ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت می کند: شخصی به نام جبیر، خزانه دار

---

۱ ـ بحار: ۱۹٤/٤۱، حدیث ۵.

معاویه بود و مادر پیری داشت که در کوفه زندگی می کرد. روزی به معاویه گفت: مادر پیرم در کوفه است و دلم برای او تنگ شده است، اجازه بدهید بروم و او را ملاقات کنم و حق مادری را ادا نمایم.

معاویه گفت: در کوفه چه کار می کنی؟ چون در آنجا مرد ساحری است که به او «علی بن ابی طالب» می گویند و می ترسم تو را فریب دهد!

جبیر گفت: من با علی چه کار دارم، می روم و مادرم را زیارت می کنم و بر می گردم. معاویه اجازه داد. جبیر آمد تا به عین التمر[1] رسید. و مقدار پولی که همراه آورده بود در آنجا دفن کرد. مأموران علی ـعلیه السّلام ـ او را گرفتند و پیش آن حضرت آوردند.

وقتی که چشم علی ـعلیه السّلام ـ به او افتاد، فرمود: ای جبیر! تو گنجی از گنجهای خدا هستی معاویه به تو گفته است که من ساحر هستم.

جبیر گفت: به خدا سوگند! همینطور است.

امام فرمود: پیش تو مقداری پول بود که قسمتی از آن را در عین التمر، مخفی کردی.

جبیر گفت: «درست می فرمایید یا امیر المؤمنین!».

علی ـعلیه السّلام ـ رو کرد به امام حسن و فرمود: یاحسن! او را به خانهٔ خود ببر و به او نیکی کن.

فردای آن روز، علی ـعلیه السّلام ـ او را صدا کرد و فرمود: در زمان رجعت او از طرف کوه اهواز با چهار هزار سواره مسلح می آید و کنار قائم اهل بیت ـعلیه السّلام ـ می جنگد[2].

عدالت علی (ع)

۱۱ ـ وقتی که خلافت ظاهری به علی ـعلیه السّلام ـ رسید، به ابوالهیثم و عمار

---

۱ ـ شهری نزدیک انبار، در غرب کوفه است.

۲ ـ بحار: ۲۹٦/٤۱، حدیث ۲۰.

یاسر و عبدالله بن ابی رافع دستور داد که مردم را جمع کنند و به حساب بیت المال برسند. و آن را بین مردم بطور مساوی تقسیم نمایند. آنها حساب کردند و دیدند که به هر کس سه دینار می رسد.

حضرت فرمود: «بنشینید و بین مردم تقسیم کنید» اما خود حضرت، زنبیل و بیلش را برداشت و روانهٔ زمین بائری شد تا در آنجا کار کند. هر کس سهم خود را گرفت تا اینکه نوبت به طلحه و زبیر و عبدالله بن عمر رسید. آنها نگرفتند و گفتند: خودتان اینگونه تقسیم می کنید یا به دستور علی ـعلیه السّلامـ است؟

گفتند: علی ـعلیه السّلامـ اینگونه دستور داده است و ما بدون اجازهٔ او کاری انجام نمی دهیم.

گفتند: پس از او اذن بگیرید تا ما پیش او برویم. گفتند: او در صحراست و کار می کند. سوار چهار پایان خود شدند و رفتند و حضرت را در حالی که زیر آفتاب سوزان کار می کرد و یک نفر نیز او را کمک می نمود، یافتند.

گفتند: نور و گرمای خورشید ما را اذیت می کند بیا در سایه با تو حرف بزنیم. حضرت با آنها به زیر سایه ای رفت و آنها گفتند: «ما از نزدیکان پیامبر هستیم و در جهاد در راه خدا سابقهٔ طولانی داریم، چرا در تقسیم بیت المال، ما را با دیگران مساوی قرار می دهی؟! عمر و عثمان اینگونه عمل نمی کردند. و ما را بر دیگران برتری می دادند!»

حضرت پرسید: «ابوبکر افضل است یا عمر؟».

گفتند: ابوبکر!

حضرت فرمود: «من مثل ابوبکر با شما رفتار کردم و اگر او را نیز نمی پذیرید به قرآن نگاه کنید و طبق آن، حق خود را بگیرید».

گفتند: ما در اسلام سابقه داریم.

حضرت فرمود: «آیا سابقه شما از من زیادتر است؟».

گفتند: نه.

دوباره گفتند: ما از خویشان پیامبر هستیم.

حضرت فرمود: «آیا خویشاوندی شما به پیامبر از من نزدیکتر است».
گفتند: نه.
باز هم آنان گفتند: ما در راه خدا جهاد کردیم.
امام پرسید: «آیا بیشتر از من جهاد کرده‌اید؟».
گفتند: نه.
حضرت فرمود: «من و این کارگر، در استفاده از بیت المال مساوی هستیم».
طلحه و زبیر گفتند: «پس اجازه بده ما به عُمره برویم!».
حضرت فرمود: «شما به عُمره نمی روید؛ من از نیت شما آگاهم. هر جا می خواهید بروید!».
وقتی که رفتند، حضرت فرمود: «هر کس بیعت خود را بشکند به ضرر خودش تمام می شود»[۱].

گواهی جنّیان بر وصایت علی(ع)

۱۲ ـ جعفر بن عبدالحمید نقل می کند: در جایی جمع بودیم شخصی گفت: علی ـعلیه السّلام ـ وصی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ بود. دیگران گفتند: اینگونه نیست. آمدیم پیش ابو حمزهٔ ثمالی و جریان را به او گفتیم. ابو حمزه خشمگین شد و گفت: علاوه بر انسانها، اجنّه نیز بر جانشینی او گواهی داده‌اند:
خبر داد مرا ابو خیثمهٔ تمیمی به اینکه وقتی بین معاویه و علی ـعلیه السّلام ـ حکمیت برقرار شد، با خودم گفتم: نه با علی همراهی می کنم و نه علیه او کاری انجام می دهم. بالأخره به روم رفتم. وقتی که در ساحل رود میّافارقین[۲] عبور می کردم، صدایی از پشت سر شنیدم که می گفت:
یا أیّها الساری بشطّ فارق   مفارق للحق دین الخالق

---

۱ ـ بحار: ۴۱۵/۸ ط حجری. حلیة الابرار: ۳۶۵/۱.
۲ ـ میّافارقین؛ شهری در دیار بکر است.

متبع به رئیس مارق ارجع الی وصی النبیّ[1] الصادق

برگشتم ولی چیزی ندیدم پس گفتم:

انا ابوخیثمة التمیمی لما رایت القوم في الخصوم
ترکت اهلی غازیا للروم حتی یکون الامر في الصمیم[2]

باز شنیدم که گفت:

اسمع مقالی وارع قولی ترشدا ارجع الی علیّ الخضم الاصیدا
ان علیاً هو وصی أحمدا[3]

ابوخیثمه می گوید: پس پیش علی ـعلیه السّلامـ برگشتم[4].

گفتگوی علی (ع) با اصحاب کهف

۱۳ ـ شریک بن عبدالله می گوید: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآلهـ علی ـعلیه السّلامـ و ابوبکر و عمر را به سوی اصحاب کهف فرستاد: و فرمود: سلام مرا به آنها برسانید.

وقتی که از نزد پیامبرـصلّی الله علیه وآلهـ بیرون رفتند، آن دو به علی ـعلیه السّلامـ گفتند: جای آنها را می شناسی؟

حضرت فرمود: «پیامبر ما را جایی نمی فرستد. مگر اینکه خدا ما را به آنجا هدایت کند!»

هنگامی که بر در غار رسیدند، علی ـعلیه السّلامـ به ابوبکر گفت: «تو سلام

۱ـ یعنی: ای کسی که از کنار رود فارق عبور می کنی و از دین حق کناره گرفته ای! پیروی می شود در آن دین، رئیس با نفوذ به سوی وصی پیامبر راستگو بر گرد.

۲ ـ یعنی: من ابوخیثمهٔ تمیمی هستم. و هنگامی که قوم خود را در دشمنی با یکدیگر دیدم، خانواده ام را ترک کردم و به روم آمدم تا اینکه کار آنها اصلاح شود.

۳ ـ یعنی: سخنم را بشنو و به سوی علی که سخاوتمند و صاحب ملک است، برگرد. چون علی، جانشین احمد است.

۴ـ بحار: ۱۶۷/۳۹، حدیث ۷.

کن چون تو سالمندتر از ما هستی».

او سلام کرد ولی به او جواب ندادند.

امام به عمر گفت: «ای ابا حفص[1] تو سلام کن، چون سن تو نیز از سن من زیادتر است».

عمر سلام کرد ولی به او نیز جواب ندادند.

اما وقتی که علی ـ علیه السّلام ـ سلام داد. جواب او را دادند و حضرت سلام پیامبر را به آنها رساند و آنها نیز بر پیامبر سلام رساندند.

ابوبکر گفت: از اینها بپرس چرا جواب ما را ندادند ولی جواب تو را دادند؟

حضرت فرمود: خودت بپرس. ابوبکر پرسید، ولی با او سخن نگفتند: عمر نیز پرسید باز هم حرف نزدند. به حضرت گفتند: ای اباالحسن! تو سؤال کن.

حضرت فرمود: رفقای من می گویند: چرا جواب آنها را ندادید، ولی جواب مرا دادید. گفتند: «ما فقط با پیامبر و وصی او سخن می گوییم»[2].

علی (ع) و کشف راز مسجد عدن

۱٤ ـ ابو بصیر از امام نقل می کند: قومی خواستند در ساحل عدن مسجدی بسازند. امّا وقتی کار مسجد به پایان رسید، خراب شد و فرو ریخت. آن قوم، پیش ابوبکر آمدند او گفت: بنا را محکم بگیرید. ولی باز هم خراب شد. دوباره آمدند. ابوبکر بالای منبر رفت و خطبه ای خواند و مردم را قسم داد که هر کس در این مورد چیزی می داند بگوید.

علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: طرف راست و چپ قبله را حفر نمایید، دو قبر پیدا می شود که روی آنها سنگی است و در آن نوشته شده: «من رضویٰ و خواهرم حیّا، دختران تبّع پادشاه یمن، مُردیم در حالی که به خدا شرک نورزیدیم». پس آنها را

---

۱ ـ اباحفص؛ کنیهٔ عمر بود. (مترجم).

۲ ـ بحار: ۱۳٦/۳۹، حدیث ۳.

در بیاورید و غسل دهید و کفن نمایید و بر آنها نماز بخوانید و دفن کنید. سپس مسجد را بنا کنید تا خراب نشود. همین کار را کردند و از آن پس دیگر مسجد خراب نشد[۱].

تسلط علی (ع) بر روی زمین

۱۵ - امام باقر -علیه السّلام- می فرماید: «حضرت امیر المؤمنین -علیه السّلام- بر تمام روی زمین مسلط گشت و بر مرکب چموشی سوار شد و تمام نصف زمین را گشت، سه قسمت را خراب و چهار قسمت آن را آباد یافت»[۲].

راهنمائی علی (ع)

۱۶ - امام رضا -علیه السّلام- از پدرانش نقل می کند که: جوانی یهودی پیش ابوبکر آمد و گفت: السلام علیک یا ابابکر! مردم به او هجوم آوردند و گفتند: چرا او را خلیفه نخواندی؟!

ابوبکر گفت: چه می خواهی؟

گفت: پدرم بر دین یهود مرده و اموال زیادی بجا گذاشته ولی ما جای آنها را نمی دانیم. اگر جای آن اموال را بگویی، به دست تو مسلمان می شوم و غلامت می گردم. و یک سوّم مالم را به تو می دهم و یک سوّم آن را به مهاجر و انصار می بخشم و یک سوّم دیگر را خودم بر می دارم.

ابوبکر گفت: ای خبیث! جز خدا، هیچ کس از غیب خبر ندارد. ابوبکر برخاست و رفت.

یهودی پیش عمر رفت و بر او سلام کرد و گفت: پیش ابوبکر رفتم و از او چیزی را سؤال کردم ولی مأیوس برگشتم، و اکنون از تو می پرسم. و جریان را گفت. عمر نیز گفت: غیر از خدا کسی غیب را نمی داند.

---

۱ - بحار: ۲۹۷/۴۱ حدیث ۲۲.

۲ - بحار: ۱۳۶/۳۹ حدیث ۲.

عاقبت، جوان یهودی در مسجد پیش علی ـعلیه السّلام ـ رفت و گفت: السلام علیک یا امیر المؤمنین! طوری گفت که ابوبکر و عمر نیز شنیدند. مردم او را زدند و گفتند: ای خبیث! چرا بر علی، همچون ابوبکر سلام نمی کنی، مگر نمی دانی که ابوبکر خلیفه است.

یهودی گفت: به خدا سوگند از طرف خود اینگونه نگفتم، بلکه در تورات اسم او را اینگونه دیدم.

حضرت فرمود: چه می خواهی. جوان گفت: پدرم بر دین یهود مُرد و اموال زیادی را باقی گذاشت ولی جای آن را به ما نگفت. اگر آنها را بیرون بیاوری به دست تو ایمان می آورم.

حضرت فرمود: «به آنچه می گویی پایبند هستی؟».

جوان گفت: بلی خدا و ملائکه و تمام حاضران را شاهد می گیرم.

حضرت برگ سفیدی خواست و چیزی در آن نوشت. سپس فرمود: «آیا می توانی خوب بنویسی؟».

جوان یهودی گفت: بلی.

فرمود: لوحه هایی را با خودت بردار و به طرف یمن برو، وقتی آنجا رسیدی صحرای برهوت را بپرس. وقتی که آنجا رفتی، هنگام غروب خورشید، بنشین. کلاغهایی می آیند که منقارشان سیاه و سر و صدا می کنند و دنبال آب می روند. وقتی که آنها را دیدی اسم پدرت را ببر و بگو: ای فلانی! من فرستادهٔ وصی محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ هستم، با من سخن بگو! پدرت جوابت را می دهد از گنجینه ها سؤال کن، جایش را می گوید. و هر چه گفت بنویس. وقتی که به خیبر برگشتی، هر آنچه در آنها نوشته ای عمل کن».

یهودی رفت تا اینکه به یمن رسید و در جایی که علی ـعلیه السّلام ـ فرموده بود، نشست و کلاغهای سیاهی آمدند و صدا کردند. جوان یهودی اسم پدرش را برد. پدرش جواب داد و گفت: وای بر تو چه چیزی تو را به اینجا آورده؟ چون اینجا یکی از جاهای اهل جهنم است.

پسرش گفت: آمدم جای گنجها را از تو بپرسم که کجا مخفی کرده‌ای. گفت: در فلان باغ در فلان مکان در فلان دیوار. جوان همه را نوشت. آنگاه پدرش گفت: وای بر تو! از محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیروی کن. کلاغها برگشتند. و جوان یهودی به سوی خیبر روانه شد و غلامان و نوکران و شتر و جوالها را برداشت و دنبال آنچه نوشته بود رفت. و گنجهایی در ظرفهای نقره و ظرفهای طلا بیرون آوردند. سپس آنها را بر دراز گوش بار کردند و خدمت علی ـ علیه السّلام ـ آوردند.

جوان شهادتین را گفت و مسلمان شد و گفت: براستی که تو وصی محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستی و به حق امیرالمؤمنین هستی چنانچه اینگونه نامیده شده‌ای. این کاروان و درهمها و دینارها را در جایی که خدا به تو دستور داده مصرف کن.

مردم جمع شدند و گفتند: این را چگونه دانستی؟

حضرت فرمود: «از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ شنیده‌ام. اگر می خواهید بالاتر از این را نیز به شما خبر دهم».

گفتند: بلی.

فرمود: «روزی با رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ زیر یک سقف نشسته بودیم، و من شصت و شش جای پا شمردم که همهٔ آنها مال ملائکه بودند و تمام جای پای آنها را می شناختم و اسم و خصوصیات و زبان یک‌یک آنها را هم دانستم»[1].

دعای علی (ع) در حقّ زاذان

۱۷ ـ سعد خفّاف می گوید: به زاذان گفتم: تو قرآن را خوب تلاوت می کنی، چگونه یاد گرفتی؟

تبسمی کرد و گفت: روزی امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ از کنار من گذشت و من شعر می خواندم و اخلاق خوبی داشتم. از صدایم خوشش آمد. فرمود: ای زاذان!

---

۱ ـ بحار: ۱۹۲/۴۱، حدیث ۹، مدینة المعاجز: ص۱۰۰، حدیث ۲۶۸.

چرا قرآن حفظ نکرده‌ای؟

گفتم: بیش از دو سوره که در نماز می خوانم، از قرآن چیزی نمی دانم.

فرمود: نزدیک بیا. پس نزدیک او رفتم. در گوشم چیزهایی گفت که نفهمیدم چیست. سپس فرمود: «دهانت را باز کن، از آب دهان مبارک خود در دهان من انداخت» به خدا سوگند وقتی که از کنار او برخاستم تمام قرآن را با اعرابش حفظ بودم، بعد از آن هیچ مشکلی نداشتم که از آن بپرسم.

سعد می گوید: داستان زاذان را برای امام باقر ـ علیه السّلام ـ نقل کردم فرمود: زاذان راست می گوید: علی ـ علیه السّلام ـ با اسم اعظمی که هیچ وقت رد نمی شود، برای زاذان دعا نمود[1].

آگاهی علی (ع) از نیّت مردم

۱۸ ـ روزی علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: اگر فرد مورد اطمینانی می یافتم توسط او مالی را به سوی مدائن برای شیعیانم می فرستادم. شخصی با خودش گفت: می روم و می گویم من می توانم این مال را ببرم، وقتی که گرفتم، راه شام را در پیش می گیرم و به معاویه ملحق می شوم!

با این فکر، پیش آن حضرت آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من می توانم آن مال را ببرم.

حضرت سرش را بلند کرد و فرمود: «از من دور شو، تو راه شام را در پیش می گیری و به معاویه ملحق می شوی»[2].

۱۹ ـ داوود عطار می گوید: مردی گفت یکی از یاران علی ـ علیه السّلام ـ به من گفت: بیا با هم برویم و به امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ سلام کنیم. خوشم نیامد، ولی رفتیم تا به او سلام نمودیم. حضرت تازیانه را بلند کرد و به پایم زد. پس

---

۱ ـ بحار: ۱۹۵/۴۱، حدیث ۶.

۲ ـ بحار: ۷۳۲/۸، ط حجر.

مضطرب شدم، فرمود: «دور شو، دور شو، تو با اکراه به اینجا آمده‌ای نه با رضایت دل. تو میسره هستی».

وقتی که رفت به او گفتند: امیر المؤمنین با تو کاری کرد که با هیچ کس نکرده بود.

گفت: من غلام خانوادهٔ فلان بودم و اسم من میسره بود. از آنها جدا شدم و ادّعا کردم که من آن نیستم ولی علی ـعلیه السّلام‌ـ مرا به اسم خودم صدا کرد[1].

۲۰ ـ معاویه حضرمی می گوید: سوارانی خدمت علی ـعلیه السّلام‌ـ آمدند و ابن ملجم نیز با آنها بود. وقتی که علی ـعلیه السّلام‌ـ از اسم و رسم او پرسید، جواب صحیح نداد.

حضرت فرمود: دروغ می گویی! تا اینکه مجبور شد اسم واقعی پدرش را بگوید در این حال علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: راست گفتی[2].

علی (ع) و شفای مریضان

۲۱ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: مالک اشتر بر علی ـعلیه السّلام‌ـ وارد شد و سلام کرد، علی ـعلیه السّلام‌ـ جوابش را داد و فرمود: «چه چیز باعث شد که در این ساعت، به اینجا بیایی؟».

گفت: دوستی و عشق تو ای امیر مؤمنان!

حضرت فرمود: دَم در، کسی را دیدی؟

گفت: بلی، چهار نفر را دیدم. مالک اشتر با علی ـعلیه السّلام‌ـ به دم در رفتند و در آنجا شخصی نابینا، جذامی، فلج و شخصی مبتلا به مرض برص بودند.

حضرت فرمود: اینجا چه کار می کنید؟ گفتند: بخاطر مرضی که داریم آمده‌ایم. حضرت برگشت و بقچه‌ای را باز کرد و در آن بستهٔ چرمی را در آورد و از

۱ـ بحار: ۲۹۷/۴۱، حدیث ۲۴.

۲ـ بحار: ۲۹۷/۴۱، حدیث ۲۵.

درون آن نیز کاغذی بیرون آورد و برای آنها خواند. همه آنها شفا یافتند و برخاستند و رفتند[۱].

علی (ع) و مروان

۲۲ ـ شخصی می گوید: بعد از جنگ بصره، خدمت علی ـعلیه السّلام ـ بودم. ابن عباس آمد و گفت: خواسته ای دارم.

حضرت فرمود: «آمدی برای مروان بن حکم امان بگیری؟».

ابن عباس گفت: بلی، آمدم برای او امان بگیرم.

حضرت فرمود: «به او امان دادم ولی برو او را به ترک خود سوار کن و اینجا بیاور تا ذلیل شود و صولتش بشکند».

وقتی که ابن عباس او را بر ترک خود سوار کرد و آورد، حضرت فرمود: «بیعت کن، وقتی که دستش را دراز کرد تا بیعت کند، حضرت دستش را کشید و فرمود: آن دست یهودی است اگر بیست بار هم بیعت کند بیعتش را می شکند.

سپس فرمود: ای پسر حکم! ترسیدی که سرت را در این جنگ از دست بدهی؟ نه به خدا سوگند تو نمی میری تا از صلب تو فلان و فلان در آیند و چندین سال بر این ملت، ظلم کنند»[۲].

۲۳ ـ اشعث بن قیس اجازه خواست تا خدمت علی ـعلیه السّلام ـ برسد. ولی قنبر نگذاشت. اشعث اصرار کرد. حضرت بیرون آمد و فرمود: «ما کجا و تو کجا؟ اگر به غلام ثقیف متعرض شوی پوست ساق پایت جمع می شود».

پرسید: غلام ثقیف کیست؟ فرمود: غلامی که امیری می کند و خانه ای از عرب نمی ماند مگر اینکه ذلت را بر آن وارد کند. پرسید: چه مدت امارت می کند. فرمود: «بیست سال»[۳].

---

۱ ـ بحار: ۱۹۵/٤۱، حدیث ۷.

۲ ـ بحار: ۲۹۸/٤۱، حدیث ۲٦.

۳ـ بحار: ۱۹۹/٤۱، حدیث ۲۸.

علی(ع) و اویس قرنی

۲۴ ـ این خبر مشهور است که علی ـعلیه السّلام ـ قبل از جنگ به سه طایفه، فرمود: «مأمورم که باناکثین و قاسطین و مارقین جنگ کنم». پس همانگونه که خبر داده بود با آنها جنگ کرد. و طلحه و زبیر وقتی که آمدند و برای رفتن به عمره اجازه گرفتند، حضرت فرمود: «به خدا! اینها به عمره نمی روند، بلکه به بصره می روند و همانگونه هم شد که فرموده بود».

وقتی که خبر اجازه گرفتن آنها را به ابن عباس می گفت، فرمود: «من به آنها اجازه دادم با اینکه می دانم آنها چه حیله ای در سر دارند. خدا کید و حیلهٔ آنها را به خودشان بر می گرداند و مرا بر آنها پیروز می کند».

وقتی که در ذی قار نشسته بود و بیعت می گرفت، فرمود: «از طرف کوفه هزار نفر می آیند نه یک نفر کم و نه یک نفر زیاد و با من بر مرگ بیعت می کنند».

ابن عباس می گوید: مضطرب شدم و ترسیدم شاید یکی کم یا زیاد باشد که در آن صورت ما چه کار کنیم. وقتی آنها آمدند آنان را شمردم تا ۹۹۹ نفر رسید و دیگر کسی نیامد. گفتم: انا لله و انا الیه راجعون! چرا حضرت این گونه گفت؟

در فکر بودم که شخصی را دیدم پیاده می آید تا آمد و نزدیک شد. قبای پشمی بر تن داشت و با خود، شمشیر، سپر و مشگ آب، حمل می کرد. وقتی که به نزدیکی امیر المؤمنین ـعلیه السّلام ـ رسید، گفت: دستت را دراز کن تا بیعت کنم.

حضرت فرمود: «بر چه بیعت می کنی؟ گفت: بر اینکه از تو اطاعت کنم و پیش روی تو بجنگم تا شهید شوم یا اینکه خدا تو را پیروز گرداند».

حضرت فرمود: اسمت چیست؟ گفت: اویس.

حضرت پرسید: اویس قرنی؟

گفت: بلی، در این هنگام حضرت تکبیر گفت و فرمود: «حبیبم رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ به من خبر داده بود که شخصی را درک می کنم که اسمش «اویس قرنی» است، او از حزب خدا و از حزب پیامبر است و در نهایت شهید

می شود و با شفاعت او قبیله هایی چون ربیعه و مضر به بهشت می روند[۱].

علی(ع) و صلح تحمیلی

۲۵ ـ وقتی که اهل شام، قرآن ها را بالای نیزه کردند، عدّه ای از یاران علی ـعلیه السّلام‌ـ به شک افتادند و گفتند: باید صلح کنیم! حضرت فرمود: «وای بر شما! این نیرنگ است. اینها قرآن را نمی خواهند و از اهل قرآن نیستند. از خدا بترسید و با آنها کارزار کنید. و اگر این کار را انجام ندهید بین شما جدایی می افتد. و هنگامی پشیمان می شوید که پشیمانی فایده‌ای ندارد». همانگونه نیز شد[۲].

شهادت علی(ع)

۲٦ ـ این خبر به حدّ تواتر رسیده است که علی ـعلیه السّلام‌ـ قبل از شهادتش، آن را اعلام نموده بود و می فرمود: «من شهید می شوم و محاسنم از خون سرم رنگین می شود و شقی ترین مردم، مرا به شهادت می رساند!».

و از فرمایش ایشان است که: ماه رمضان برای شما می آید و در آن آسیاب سلطان می گردد. بدانید که شما در آن سال در یک صف، حج می کنید و نشانه اش این است که من میان شما نیستم.

در ماه رمضان همان سالی که شهید شد، شبی را در خانهٔ امام حسن و شبی را در خانهٔ امام حسین و شبی را در خانه عبدالله بن جعفر، شوهر دخترش زینب، افطار می نمود. و بیشتر از سه لقمه غذا نمی خورد. وقتی علتش را سؤال کردند فرمود: «می خواهم گرسنه شهید شوم».

در آن شبی که ضربت خورد، به سوی مسجد روانه شد. مرغابیها جلو حضرت

---

۱ ـ بحار: ۲۹۹/٤۱، حدیث ۲۹. و ارشاد مفید: ص۱۸۲ وارشادالقلوب: ص۲۲٤.

۲ ـ بحار: ۵۹۳/۸. و ارشاد مفید: ص۱۸۳.

صیحه می زدند. وقتی که مردم آنها را دور می کردند، حضرت فرمود: «با آنها کاری نداشته باشید؛ چون آنها نوحه می کنند!»[۱].

نفرین علی (ع)

۲۷ ـ هنگامی که به علی ـ علیه السّلام ـ خبر رسید که بسر بن ارطاة از طرف معاویه به یمن رفته و در آنجا برخی کارهای ناروا انجام داده است، فرمود: «خداوندا! بسر، دینش را به دنیا فروخته، عقلش را از او بگیر». عقل بسر بن ارطاة اختلال پیدا کرد و دیوانه شد. و شمشیری از چوب بر می داشت و با آن بازی می کرد بدین حال بود تا اینکه مُرد[۲].

۲۸ ـ علی ـ علیه السّلام ـ به جویریة بن مسهر فرمود: «بعد از این در حق تو ظلم می کنند و دست و پایت را قطع می کنند و به دار می آویزند».

مدتی گذشت تا اینکه معاویه، زیاد بن ابیه را والی کوفه نمود. او دست و پای جویریه را قطع کرد و او را به دار آویخت[۳].

۲۹ ـ علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: «من شما را به سوی حق خواندم، ولی از آن رو برگرداندید. ولی بعد از من والیانی بر شما مسلط می شوند و شما را با تازیانه می زنند. و نشانهٔ آن این است که یک نفر (حجّاج) از طرف یمن می آید»[۴].

۳۰ ـ میثم تمّار؛ غلام یک زن بود. علی ـ علیه السّلام ـ او را خرید و آزاد کرد. پرسید: «اسمت چیست؟» گفت: سالم. فرمود: «رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من خبر داد که در میان عجم، نامی که پدرت برای تو گذاشته است «میثم» است».

---

۱ ـ بحار: ۴۱/۳۰۰ صدر ح ۳۱ و ارشاد: ص ۱۸۵.

۲ ـ ارشاد: ص ۱۸۶. وبحار: ۴۱/۲۰۴، حدیث ۱۹.

۳ ـ ارشاد: ص ۱۸۶. وبحار: ۴۱/۳۰۱ ذیل حدیث ۳۱.

۴ ـ ارشاد: ص ۱۸۶.

میثم گفت: خدا و رسولش راست گفته اند، تو نیز راست گفتی. آری، اسم من میثم است.

حضرت فرمود: «به نامی که رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- با آن تو را خوانده بر گرد و کنیه ات ابی سالم باشد. و بعد از این تو را دستگیر می کنند و به دار می آویزند». همانطور هم شد[1].

جاسوس معاویه

۳۱ - جمیع بن عمیر می گوید: علی -علیه السّلام- شخصی به نام عیزار را متهم کرد که اخبار داخلی آنها را به معاویه می رساند ولی آن شخص انکار کرد.

حضرت فرمود: «می توانی به خدا قسم بخوری که تو این کار را انجام نداده ای».

آن مرد قسم خورد. حضرت فرمود: «خدایا! اگر دروغ می گوید چشمش را کور کن!». وقتی که روز جمعه شد، کور شده بود و دستش را گرفته آوردند[2].

نفرین علی (ع) بر منکرین حدیث غدیر

۳۲ - طلحة بن عمیر می گوید: علی -علیه السّلام- مردم را قسم داد به اینکه هر کس از پیامبر این کلام را شنیده «**من کنت مولاه فعلی مولاه...**»[3] بیاید و شهادت بدهد. دوازده نفر از انصار شهادت دادند اما انس بن مالک حاضر بود، ولی شهادت نداد.

علی -علیه السّلام- فرمود: «ای انس! چه چیزی مانع شد که شهادت ندهی؟ چون تو نیز آن سخن را شنیده ای».

انس گفت: پیر شده ام و یادم رفته است!!

حضرت فرمود: «خدایا! اگر دروغ می گوید به مرض برص مبتلایش کن!».

---

۱ - ارشاد: ص۱۸۷.
۲ - ارشاد: ص۲۰۳.
۳- هر کس من صاحب اختیار او هستم، علی -علیه السّلام- صاحب اختیار اوست.

طلحه می گوید: به خدا او را دیدم که به برص مبتلا شده بود[۱].

۳۳ ـ زید بن ارقم می گوید: علی ـعلیه السّلامـ در مسجد، مردم را قسم داد که هر کس شنید که پیامبر فرمود: «من کنت مولاه فعلی مولاه...» برخیزد و شهادت دهد. دوازده نفر از کسانی که در جنگ بدر حاضر بودند، شش نفر از جانب راست و شش نفر از جانب چپ، برخاستند و شهادت دادند.

زید می گوید: من نیز از کسانی بودم که این قضیه را شنیده بودم ولی آن را کتمان کردم و خدا چشمم را کور کرد، بخاطر اینکه شهادت نداده بودم. لذا پشیمان شده و استغفار می کرد[۲].

۳٤ ـ جماعتی می گویند: علی ـعلیه السّلامـ را در منبر دیدیم که می فرمود: من بندهٔ خدا و برادر فرستادهٔ او هستم. و از پیامبر رحمت ارث بردم و با بانوی زنان بهشت، ازدواج کردم. و من سیّد الوصیین. و وصی آخرین پیامبر خدا هستم. این را کسی ادعا نمی کند مگر اینکه بلایی به او برسد.

مردی که با قیافه ای عبوس نشسته بود، گفت: همه می توانند این را بگویند من بندهٔ خدا و برادر فرستادهٔ او هستم. از جایش برخاست که حالش به هم خورد و خود را در مسجد می کشید. از نزدیکان او پرسیدند آیا او قبل از این، مبتلا به مرضی بوده است؟ آنها گفتند: خیر[۳].

علی(ع) و کشف حقیقت

۳۵ ـ هفت یا ده برادر، در یکی از قبیله های عرب، خواهری داشتند. به او گفتند: خدا هر چه از نعمتهای دنیا به ما داده آن را در اختیار تو می گذاریم و تو هر چه می خواهی بکن، ولی ازدواج نکن! چون غیرت ما ازدواج تو را تحمل نمی کند! او هم قبول کرد و به آن راضی شد. و به خدمت آنان کمر بست وآنان نیز به او احترام می کردند.

---

۱ و ۲ ـ ارشاد: ص۲۰۳.

۳ـ ارشاد: ص۲۰٤.

تا اینکه حایض شد و چون از آن حالت فارغ شد، به چشمه ای که در نزدیکی قبیلهٔ آنها بود رفت و غسل کرد و پاک شد. وقتی که در آب نشست، کرمی به رحم او رفت. دختر بیرون آمد و به خانه رفت. مدتی گذشت و شکم دختر برآمد! برادرانش خیال کردند که او زنا کرده و حامله شده است. خواستند او را بکشند.

بعضی از برادرانش گفتند: او را پیش امیر مؤمنان ببریم تا او داوری نماید. پس به حضور علی ـ علیه السّلام ـ آمدند و قضیه را گفتند. حضرت طشتی پر از لجن طلبید و دستور داد دختر روی آن بنشیند. وقتی که کرم بوی لجن را استشمام نمود از رحم دختر بیرون آمد.

آنان وقتی این جریان را دیدند، گفتند: یا علی تو خدا هستی! تو خدای بزرگ هستی! چون غیب را می دانی. حضرت آنها را از این سخن نهی کرد و فرمود: رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من خبر داده که این واقعه در این ماه در این روز و در این ساعت رخ می دهد[1].

گفتگوی علی (ع) با اصحاب کهف

۳۶ ـ اصحاب پیامبر از آن حضرت خواستند که به باد دستور دهد تا آنها را حمل کند و به سوی غار اصحاب کهف ببرد. حضرت نیز قبول کرد. وقتی که به آنجا رسیده و فرود آمدند، ابوبکر، عمر و عثمان سلام کردند ولی جواب نشنیدند. عده ای دیگر سلام کردند، باز هم جواب شنیده نشد. علی ـ علیه السّلام ـ برخاست و فرمود: «السلام علیکم یا اصحاب کهف و الرقیم الذین کانوا من آیاتنا عجباً» آنها جواب دادند: «علیك السلام و رحمة الله و برکاته یا اباالحسن!».

ابوبکر گفت: از آنها بپرس، چرا جواب سلام ما را ندادند؟ علی ـ علیه السّلام ـ علت را از آنان پرسید. آنان گفتند: ما فقط با پیامبر و وصی پیامبر سخن می گوییم، تو وصی خاتم پیامبران هستی.

---

۱ ـ بحار: ۲۴۲/۴۰، حدیث ۲۰.

سپس علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «ای باد! ما را ببر».

آنها که با حضرت بودند گفتند: وقتی که در هوا بودیم هنگامی که شب شد علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «ای باد! ما را بر زمین بگذار» سپس برخاست و با پایش بر زمین زد و چشمه ای جوشید. آن حضرت وضو گرفت و گفت: شما نیز وضو بگیرید تا مقداری از نماز صبح پیامبر را درک کنید. سپس فرمود: «ای باد! ما را ببر».

رسیدیم و رکعت آخر نماز پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ را درک کردیم. وقتی که اقتدا نمودیم، نماز پیامبر تمام شد و فرمود: «نمازتان را تمام کنید». از نماز که فارغ شدیم فرمود: ای انس! «من بگویم یا شما می گویید؟». گفتیم: «یا رسول الله چه کسی از شما بهتر می تواند بگوید».

حضرت ماجرای ما را نقل کرد، مثل اینکه با ما بوده، سپس فرمود: «برای این قضیه بر علی شهادت بده ای انس».

انس می گوید: علی ـعلیه السّلام ـ در منبر بود که از من خواست گواهی دهم اما در شهادت سستی کردم. حضرت فرمود: بعد از سفارش رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ کتمان شهادت می کنی؟ خدا تو را به مرض برص مبتلا می کند و چشمت کور و شکمت تشنه می شود. وقتی که از جایم برخاستم به برص مبتلا بودم و چشمم کور شده بود.

انس در ماه رمضان نمی توانست روزه بگیرد؛ چون زیاد تشنه می شد و در هر روز ماه رمضان، به فقرا احسان می کرد و می گفت: این از نفرین علی ـعلیه السّلام ـ است[1].

مسلمان شدن هرمزان و مرگ عمر

۳۷ ـ در زمان خلافت عمر، اسیری را آوردند و اسلام را بر او عرضه کردند ولی

---

۱ ـ بحار: ۱۳۷/۳۹، حدیث ٤.

او نپذیرفت. عمر دستور داد او را بکشند. اسیر گفت: تشنه هستم مرا نکشید. ظرفی پر از آب برایش آوردند. اسیر گفت: در امان هستم آب بخورم؟ عمر گفت: بلی. اسیر آب را به زمین ریخت و عمر گفت: او را بکشید؛ چون نیرنگ کرد.

علی -علیه السّلام- در مجلس حضور داشت فرمود: نمی توانید او را بکشید؛ چون به او امان دادید. عمر گفت: با او چه باید بکنم؟

حضرت فرمود: «با قیمت عادلانه به یکی از مسلمانان بفروش».

عمر گفت: چه کسی او را می خرد؟

حضرت فرمود: «من».

عمر گفت: «مال تو باشد».

علی -علیه السّلام- ظرف را به دستش گرفت و دعا کرد، آب در ظرف جمع شد. اسیر با دیدن این صحنه مسلمان شد. حضرت نیز او را آزاد کرد و او همیشه ملازم مسجد بود و عبادت می کرد و او همان هرمزان بود.

وقتی که ابولؤلؤ عمر را ضربت زد، عبیدالله بن عمر خیال کرد هرمزان او را کشته است. از این رو وارد مسجد شد و او را کشت و جریان را به عمر گفتند.

عمر گفت: اشتباه کرده است. ابولؤلؤ به من ضربت زد و هرمزان غلام علی -علیه السّلام- است.

سپس وصیّت کرد، عبیدالله را قصاص کنند. امّا وقتی عمر از دنیا رفت و عثمان خلیفه شد، عبیدالله را قصاص نکرد.

علی -علیه السّلام- فرمود: اگر من خلیفه می شدم او را می کشتم. وقتی که عثمان کشته شد، عبیدالله به سوی معاویه فرار کرد. و در جنگ صفین در حالی که دو شمشیر حمایل داشت، علی -علیه السّلام- او را کشت[1].

فتح قلعه توسط علی (ع)

۳۸ - در یکی از جنگها، مسلمانان نتوانستند قلعه ای را فتح کنند و از گشودن آن

---

۱ - بحار: ۲۵۰/۴۱، حدیث ۵.

مأیوس شدند. حضرت علی -علیه السّلام- در منجنیق نشست و او را به داخل قلعه، پرتاب نمودند. حضرت در حالی که ذوالفقار در کف داشت از منجنیق فرود آمد و قلعه را گشود[۱].

مسلمان شدن برخی از نصارا

۳۹ - عدّه‌ای از نصارا حضور پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- آمدند و گفتند: می رویم و تمام خویشان و قوم خود را می آوریم، اگر صد شتر بچه‌دار برای ما بیرون بیاوری به تو ایمان می آوریم! پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- نیز برای آنها صد شتر تعهد کرد. آنان به وطن خود برگشتند.

بعد از وفات رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- آمدند و وارد مدینه شده سراغ پیغمبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- را گرفتند. به آنها گفتند: حضرت رحلت کرده است. گفتند: ما در کتابهای خود خوانده‌ایم که هر پیامبری جانشین و وصی دارد. جانشین پیامبر شما کیست؟

مردم ابوبکر را به او نشان دادند! بر ابوبکر وارد شدند و گفتند: تعهد محمّد -صلّی الله علیه وآله- را ادا کن. ابوبکر گفت: چه تعهد کرده است؟ گفتند: صد شتر بچه‌دار که تمامش سیاه باشد.

ابوبکر گفت: ماترک رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به اندازه طلب شما نیست. آنان به زبان خود به یکدیگر گفتند: دین محمّد -صلّی الله علیه وآله- باطل است!

سلمان حاضر بود و زبان آنها را می فهمید، به آنها گفت: بیایید تا وصی رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- را به شما نشان دهم. در این هنگام علی -علیه السّلام- وارد مسجد شد. آنها با سلمان به طرف او رفتند و مقابل حضرت نشستند و گفتند: پیامبر شما صد شتر با این صفات برای ما تعهد کرده بود.

---

۱ - بحار: ۲۸/۴۲، حدیث ۳.

علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: «در این صورت ایمان می آورید». گفتند: بلی. حضرت فردای آن روز آنها را به جبّانه برد و منافقین خیال می کردند که حضرت مفتضح خواهد شد. وقتی که به آنجا رسیدند حضرت دو رکعت نماز خواند و به آرامی دعا کرد. و با چوب دستی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به سنگی زد و از آن صدایی مثل نالهٔ شتر حامله شنیده شد. آنگاه سنگ شکافته شد و سر شتر در حالی که با افسار بود، از آن بیرون آمد. به امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: «افسارش را بگیر» تا اینکه صد شتر سیاه موی بچّه دار از آن بیرون آمد.

با مشاهدهٔ این صحنه، تمام نصارا ایمان آوردند. سپس گفتند: ناقهٔ صالح یکی بود و به خاطر آن تمام قومش هلاک شدند. یا امیر المؤمنین دعا کن اینها به جای خود برگردند. تا اینکه سبب هلاکت امّت محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ نشوند.

حضرت دعا نمود، سپس شترها از جایی که بیرون آمده بودند، وارد شدند و نا پدید گشتند[1].

پیروزی سریع در جنگ جمل

۴۰ ـ ابو عبدالله غنوی می گوید: با علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام‌ـ در جنگ جمل نشسته بودیم، مردم آمدند و گفتند: دشمن ما را تیرباران می کند. حضرت سکوت کرد و چیزی نگفت.

بعد از آن عدهٔ دیگری آمدند و فریاد زدند: ما زخمی شدیم.

حضرت فرمود: «دیگر عذری نمانده است، با آنها جنگ می کنیم».

راوی می گوید: بادی وزید و سردی آن را بین دو شانه‌ام احساس می کردم علی ـعلیه السّلام‌ـ سپر خود را برداشت و به جنگ رفت و من تا به حال فتحی سریعتر از آن ندیدم[2].

---

۱ ـ بحار: ۱۹۸/۴۱، حدیث ۱۰.

۲ـ بحار: ۴۳۶/۸، ط حجر.

گفتگوی علی (ع) با ابن کوّا

۴۱ - ابن کوّا به علی -علیه السّلام- گفت: وقتی که خداوند ابوبکر را ذکر کرد و فرمود «ثانی اثنین إذ هما فی الغار» تو کجا بودی؟

حضرت فرمود: «وای بر تو ای ابن کوّا! در آن هنگام، من در بستر پیامبر خوابیده بودم. و قریش آمدند و در دست هر کدام حربه ای بود وقتی پیامبر را در بستر ندیدند به من رو آوردند و آنقدر مرا زدند که بدنم مجروح شد. مرا به غل و زنجیر بستند و در را به رویم قفل کردند و پیرزنی را نگهبان گذاشتند. یک دفعه صدایی شنیدم که گفت: «یا علی!» دردهایی که به آن مبتلا بودم، آرام گرفت و خوب شد. صدای دیگری نیز شنیدم که غل و زنجیر باز شد.

بار سوم نیز شنیدم که گفت: یا علی! در باز شد، بیرون آمدم و آن عجوزه نفهمید»[1].

علی (ع) و مرحب خیبری

۴۲ - مکحول می گوید: مرحب یهودی، مردی شجاع و بلند قد بود و هیچ کسی نمی توانست در برابر او ایستادگی کند. دایه ای داشت که کتابهای گذشتگان را بر او می خواند. و می گفت: هر کس مقابل تو قرار گرفت با او جنگ کن مگر کسی که اسمش حیدر است. اگر در مقابل او مقاومت کنی، به هلاکت می رسی.

در جنگ خیبر، وقتی که مردم از مقابلهٔ با دشمن عاجز شدند، به پیامبر -صلّی الله علیه وآله- شکایت بردند واز حضرتش تقاضا کردند تا علی -علیه السّلام- را به مصاف دشمن بفرستد. چشم علی -علیه السّلام- درد می کرد. پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- در چشم ایشان از آب دهان مبارکش انداخت، خوب شد. سپس فرمود: «یا علی! شرّ مرحب را از ما دفع کن».

---

۱ - بحار: ۷٦/۱۹، حدیث ۲۷.

وقتی که علی -علیه السّلام- به طرف او رفت، مرحب نیز با سرعت به طرف آن حضرت آمد و هیچ اعتنایی نکرد و گفت: «من کسی هستم که مادرم مرا مرحب نامیده است».

علی -علیه السّلام- نیز فرمود: «و من کسی هستم که مادرم مرا حیدر نامیده است».

وقتی که مرحب، این سخن را شنید به خاطر آورد آنچه را که از دایه‌اش شنیده بود. لذا فرار کرد. (دایه اش گفته بود: با کسی که اسمش حیدر است جنگ نکن و الا کشته خواهی شد).

ابلیس به صورت انسانی جلو او را گرفت و گفت: کجا فرار می کنی؟

گفت: به من گفته شده که از حیدر بترسم.

ابلیس گفت: حیدر که تنها این شخص نیست و حیدر نام در دنیا زیاد است، بر گرد شاید او را بکشی و اگر او را بکشی سرور قومت می شوی و.من نیز پشتیبان تو هستم برگشت و در اندک زمانی، علی -علیه السّلام- او را کشت[۱].

سبز شدن درخت خشکیده

۴۳ - حارث اعور می گوید: با علی -علیه السّلام- از شهر خارج شدیم و به سرازیری رودی رسیدیم. و در آنجا درخت خشکیده ای را دیدیم که پوست آن کنده و شاخه هایش خشک شده بود. حضرت با دست مبارکش به آن زد و فرمود: به اذن خدا سبز و میوه دار شو. ناگهان شاخه های درخت سبز و میوه هایش انبوه شد، و از آن میوه ها چیدیم، خوردیم، برداشتیم و آوردیم.

فردای آن روز نیز رفتم دیدم همانطور سبز و دارای میوه می باشد[۲].

معجزهٔ علی (ع)

۴۴ - امام حسین -علیه السّلام- می فرماید: روزی پیش علی -علیه السّلام- نشسته

۱ - بحار: ۹/۲۱، حدیث ۳.

۲ - بحار: ۲۴۸/۴۱، حدیث ۱.

بودیم و آنجا درخت اناری خشکی بود. عدّه‌ای از دشمنان حضرت وارد شدند که در بین آنها از دوستداران او نیز بودند. آنان به حضرت، سلام کردند و امام فرمود: «بنشینید».

سپس فرمود: «امروز به شما معجزه‌ای نشان می دهم که مثل مائده در میان بنی اسرائیل باشد». آنگاه فرمود: «به درخت نگاه کنید». درخت خشکی بود که ناگهان آب بر شاخه هایش جریان پیدا کرد و سبز شد و برگ آورد و میوه هایش تا بالای سر ما آمد.

سپس رو کرد به ما که از دوستدارانش بودیم گفت: دستتان را دراز کنید و از میوه ها بچینید و بخورید. و ما نیز دستهای خود را دراز کردیم و از آن انارها چیدیم و خوردیم. تا آن زمان میوه‌ای به خوشمزگی آن نخورده بودیم. سپس به کسانی که او را دشمن می داشتند رو کرد و فرمود: «بچینید و بخورید».

اما آنان وقتی که دستشان را بردند، انار بالا رفت و هیچ یک از آنها نتوانستند حتی یک انار بچینند! گفتند: یا امیر المؤمنین! چرا دست آنها رسید ولی دست ما نرسید. فرمود: «بهشت نیز همینطور است، فقط دست دوستان ما به نعمتهای بهشت می رسد، نه دست دشمنان ما».

آنان وقتی که از منزل خارج شدند، گفتند: این از سحر علی بن ابی طالب، کم است.

سلمان گفت: چه می گویید؟ سحر است یا شما نمی بینید؟[1].

عبرت برای دشمنان علی (ع)

۴۵ ـ علی بن هارون منجّم می گوید: خلیفه «الراضی» در بارهٔ علی ـ علیه السّلام ـ زیاد با من بحث می کرد و می گفت: علی ـ علیه السّلام ـ در سیاست کردن معاویه اشتباه کرد!

---

۱ ـ بحار: ۲۴۹/۴۱، حدیث ۴.

می گوید: به او حجّت و دلیل می آوردم که علی -علیه السّلام- خطا نمی کند و هر کاری که انجام دهد درست است ولی او قبول نمی کرد. روزی به سوی ما خارج شد و ما را از خوض در این امور نهی کرد.

خلیفه می گوید: شبی در خواب دیدم که از شهر خارج شدم و به طرف بعضی از باغهایم رفتم. مردی آمد و سرش مثل سر سگ بود. در مورد آن پرسیدم؟ گفتند: این مرد، علی -علیه السّلام- را تخطئه می کرد. از آن به بعد فهمیدم باید برای من و امثال من عبرتی باشد. از این رو توبه کردم[۱].

اسلام آوردن راهب، توسط علی (ع)

٤٦ - ابن سعید عقیصا می گوید: با علی -علیه السّلام- به طرف صفین می رفتیم وقتی از کربلا گذشتیم فرمود: «اینجا محل شهادت حسین -علیه السّلام- و یاران اوست».

سپس رفتیم تا اینکه رسیدیم به صومعهٔ راهبی. مردم از تشنگی شکایت کردند و به علی -علیه السّلام- گفتند: چرا تو راهی را انتخاب کردی که در آن آب نیست و از نزدیکی فرات نرفتی؟ علی -علیه السّلام- نزدیک صومعهٔ راهب رفت و گفت: «آیا در این نزدیکی آب هست؟».

راهب گفت: نه. پس لجام اسبش را بر گرداند و در شنزاری فرود آمد. و به همراهان دستور داد که آنجا را حفر نمایند. آنان نیز کندند و به سنگ سفیدی رسیدند که سیصد مرد اجتماع نمودند اما نتوانستند آن را حرکت دهند.

حضرت فرمود: «کنار بروید، این کار من است. سپس دست راستش را زیر سنگ برد و آن را بیرون آورد و به زمین گذاشت و از زیر آن آب زلالی بیرون آمد و یارانش خوردند و سیر شدند و مشکهای خود را پر کردند و سپس سنگ را به جای خود گذاشت و شنها را روی آن ریخت و مثل اول شد».

---

۱ - بحار: ۱/٤۲، ح ۲.

راهب آمد و اسلام آورد و گفت: پدرم از زبان جدّش که از حواریون عیسی ـعلیه السّلام- بود به من خبر داده بود که در زیر این شنها چشمهٔ آبی پنهان است و فقط پیامبر و وصی او می توانند آن را استخراج کنند.

آنگاه به علی ـعلیه السّلام- گفت: می توانم همراه تو باشم؟ حضرت فرمود: ملازم من باش و او را دعا کرد. و در «لیلة الهریر» شهید شد. حضرت با دست خود او را دفن کرد و فرمود: «مثل اینکه مکان او را در بهشت می بینم و درجه اش را که خدا گرامی داشته است»[۱].

فرجام سوء لعن علی (ع)

۴۷ ـ عثمان بن عفان سجزی می گوید: برای تحصیل علم، عازم بصره شدم و در آنجا پیش محمّد بن عباد، صاحب عبّادان رفتم.

گفتم: مردی غریب هستم و از راه دوری آمده ام تا از دانش شما بهره مند شوم.

گفت: از کجا آمدی؟

گفتم: از سجستان.

گفت: از شهر خوارج؟

گفتم: اگر خارجی بودم دنبال تحصیل علم نمی رفتم.

گفت: می خواهی داستان جالبی را برای تو نقل کنم تا وقتی که به شهر خود برگشتی به مردم بگویی؟

گفتم: بلی.

گفت: من یک همسایهٔ متدینی داشتم، شبی در خواب می بیند که مرده است، کفن کردند و دفنش نمودند. می گوید: از حوض پیامبر ـصلّی الله علیه وآله- عبور کردم دیدم حضرت بر لب حوض نشسته و امام حسن و امام حسین به امت آن حضرت آب می دهند. من نیز آب خواستم ولی به من ندادند.

---

۱ ـ بحار: ۵۳۰/۸، ط حجر.

گفتم: یا رسول الله! من از امّت تو هستم! فرمود: علی -علیه السّلام- هم تو را سیراب نمی کند. گریه کردم و گفتم: من از شیعیان او هستم.

فرمود: «تو همسایه ای داری که علی (ع) را لعن می کند ولی تو او را نهی نمی کنی!».

گفتم: من مرد ضعیفی هستم و او از نزدیکان سلطان است.

در این حال حضرت، خنجر تیزی بیرون آورد و به من داد و فرمود: برو سر او را ببُر.

خنجر را گرفتم و به خانهٔ او آمدم و در را باز دیدم، وارد شدم، دیدم خوابیده است. سرش را بریدم و پیش پیامبر برگشتم. گفتم: او را کشتم و این خنجر به خون آلوده شده است.

فرمود: «آن را به من بده».

سپس به امام حسن فرمود: «او را سیراب کن».

وقتی که صبح شد. و من بیدار شدم، ناله ای شنیدم. پرسیدم چیست؟ گفتند: سر فلانی در رختخوابش بریده شده است. بعد از چند ساعت، امیر شهر دستور داد همسایه های او را گرفتند. پیش او رفتم گفتم: ای امیر! از خدا بترس، این مردمی را که دستگیر نموده ای اینها بی گناه هستند و داستان خواب خویش را برایش نقل نمودم. او نیز آنها را آزاد کرد[1].

جنگ نهروان

۴۸ - وقتی که علی -علیه السّلام- به سوی نهروان حرکت کرد، شخصی به نام جندب، در حق بودن کار آن حضرت به شک افتاد. علی -علیه السّلام- به او فرمود: «با من باش و جدا نشو».

او نیز با آن حضرت بود تا به حدود نهروان رسیدند قبل از ظهر نگاهی به قنبر کرد و دستور داد برای وضو آب بیاورد و اذان بگوید: در حال وضو بود که پیکی آمد

---

۱ - بحار: ۲/۴۲، حدیث ۳.

و گفت: دشمنان از رود گذشته اند.

حضرت فرمود: «نگذشته اند و نخواهند گذشت. و از آنها کمتر از ده نفر سالم می ماند و از شما هم کمتر از ده نفر کشته خواهد شد. به خدا سوگند! نه من دروغ می گویم و نه به من دروغ گفته شده است».

مردم تعجّب کردند. جندب گفت: اگر این گفته درست باشد، دیگر نیاز به دلیل دیگری نیست. در این حال بودند که پیک برگشت و گفت: ای امیر مؤمنان! دشمنان از آب نگذشته اند. حضرت نماز ظهر را با یارانش خواند و به آنها دستور داد که به طرف دشمن حرکت کنند.

جندب می گوید: با خودم گفتم باید زودتر از همه به رودخانه برسم. اسبم را رکاب زدم و به سرعت راندم تا آنجا رسیدم. دیدم در پایین رود اردو زده اند. و من اولین شخصی بودم که به طرف آنها تیر انداختم. همهٔ آنها بجز نه نفر، در جنگ کشته شدند و از ما نیز فقط نه نفر شهید شدند...

پس علی -علیه السّلام- فرمود: «بروید کسی را که پستانش مانند پستان زن است پیدا کنید. مردم رفتند و گشتند، ولی او را نیافتند. حضرت فرمود: «جستجو کنید به خدا سوگند! نه من دروغ می گویم و نه به من دروغ گفته شده است».

پس مرکبش را سوار شد و به طرف کشته ها رفت و دستور داد آنها را برگردانند. کشته ها را زیر و رو کردند. و آن شخص را یافتند. حضرت فرمود: سپاس خدا را که تو را به آتش انداخت».

خوارج اول دوازده هزار نفر بودند. و در حروراء[1] جمع شده بودند. و علی -علیه السّلام- بدون هیچ سلاحی سوار بر مرکبش شد و به طرف آنها رفت. اصحاب گفتند: یا امیرالمؤمنین! اینها مسلح هستند شما بی سلاح به سوی آنها می روید؟

حضرت فرمود: «امروز روز جنگ نیست. به خوارج گفت: امروز زمان جنگ شما نیست و شما پراکنده می شوید تا اینکه چهار هزار نفر می ماند در مثل این روز

---

۱ ـ حروراء، دهی است در دو میلی کوفه.

و در این ماه بیرون می آیید و من نیز به مقابلهٔ شما می آیم و با شما می جنگم تا اینکه از شما کمتر از ده نفر می مانند و از یاران من کمتر از ده نفر کشته می شوند. این راز را رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من گفته است».

از جایش حرکت نکرد مگر اینکه تعدادی از آنها جدا شدند تا اینکه چهار هزار نفر به نهروان رفتند[۱].

پیشگویی علی(ع) دربارهٔ شهادت رشید هجری و میثم تمّار

۴۹ ـ قنواء، دختر رشید هجری که یکی از یاران صمیمی علی ـ علیه السّلام ـ بود، می گوید: پدرم از علی ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که حضرت فرمود: «چگونه صبوری می کنی وقتی که زنازادهٔ بنی امیه تو را بگیرد و دست و پا و زبان تو را قطع کند؟».

گفتم: «آیا با تو در بهشت نیستم؟».

فرمود: «چرا هستی».

گفتم: پس باکی ندارم.

قنواء می گوید: روزها سپری شد تا زمان ابن زیاد رسید. پدرم را گرفتند و به او گفتند: از علی ـ علیه السّلام ـ تبرّی بجوی. ولی پدرم نپذیرفت. ابن زیاد گفت: دوست داری چگونه بمیری؟

پدرم گفت: علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: تو دست و پا و زبان مرا می برّی.

ابن زیاد گفت: اکنون دروغ ابوتراب را ثابت می کنم. دست و پایش را ببرید ولی به زبانش آسیب نرسانید!

دخترش می گوید: پدرم را دیدم که دست و پایش بریده شده بود ولی تبسّم می کرد.

پرسیدم: دردی نداری؟ گفت: نه.

---

۱ ـ بحار: ۱۸/۶۱۰، ط حجر.

رشید در بالای دار گفت: بیایید، علوم گذشته و آینده را به شما بگویم. همینطور از مناقب علی -علیه السّلام- می گفت. به یکی می گفت: فلان وقت خواهد مرد و دیگری در فلان زمان و همانگونه که خبر داده بود در آینده اتّفاق افتاد. تا اینکه خبر به ابن زیاد رسید، دستور داد زبانش را قطع کنند و مأموران، حجّامی را آوردند و زبانش را قطع نمودند[۱].

۵۰ - میثم تمّار می گوید: روزی، علی -علیه السّلام- به من گفت: «وقتی زنازادهٔ بنی امیّه به تو بگوید از من برائت بجویی چکار می کنی؟».

گفتم: «تبرّی نمی جویم».

فرمود: «پس در آن هنگام تو را می کشد و به دار می آویزد...».

گفتم: «مقاومت می کنم و این در راه خدا کم است».

حضرت فرمود: «پس با من در بهشت خواهی بود».

«میثم» به یکی از نزدیکانش می گفت: مثل اینکه می بینم ابن زیاد مرا از تو می خواهد و تو می گویی او در مکّه است. او می گوید: هر جا باشد باید بیاوری، و تو به قادسیّه می روی و آنجا می مانی تا اینکه من به تو می رسم و مرا پیش ابن زیاد می آوری و او به من می گوید: از ابوتراب تبری بجوی. ولی من قبول نمی کنم. و او مرا در دروازه عمرو بن حریث به دار می کشد. وقتی که روز چهارشنبه می شود، خون از گلویم سرازیر می شود. و همینطور هم شد.

و هنگامی که میثم به دار آویخته می شد، به مردم گفت: «از من بپرسید تا از فتنه های بنی امیّه شما را آگاه کنم». و چون اندکی با آنها سخن گفت. ابن زیاد دستور داد به او لجام بزنند. و میثم اولین شخصی بود که در بالای دار به او لجام زدند[۲].

* * *

---

۱ - امالی: ۱۶۷/۱.

۲ - الغارات: ۷۹۷/۲.

طغیان فرات و انار بهشتی

۵۱ ـ در خلافت علی ـعلیه السّلام- رود فرات طغیان کرد. مردم آمدند و از آن حضرت استمداد کردند. حضرت سوار مرکبش شد و به طرف فرات حرکت کرد. وقتی که از محله ثقیف می گذشت، عدّه‌ای از جوانان نشسته بودند. با نگاههای خود ایشان را مورد تمسخر قرار دادند.

حضرت متوجه شد و فرمود: «ای بازماندگان قوم ثمود و ای متکبران! شما جز عدّه‌ای اوباش لئیم نیستید. من کجا و این غلامان کجا!».

پیر مردان قبیله گفتند: اینها جوانان جاهلی هستند ما را به گناه آنها نگیر و ببخش.

حضرت فرمود: «به شرطی می بخشم که وقتی برگشتم، این مجلس برپا نباشد و خرابیها را درست کرده باشید، و ناودانهایی را که به کوچه می ریزد برداشته باشید، و چاله ها را پر نموده باشید، چون همه در سر راه مسلمانان است و باعث اذیت آنها می شود».

گفتند: به همهٔ دستورات شما عمل می کنیم. حضرت از آنجا گذشت و آنها نیز دستورات حضرت را اجرا کردند.

وقتی که امام به فرات رسید، دعا کرد و ضربه‌ای به آب زد، آب یک ذراع پایین رفت. اناری را از آب گرفتند و به حضرت دادند و گفتند: آب از پل، بالا رفته و این انار را آورده است.

حضرت فرمود: «این اناری است از انارهای بهشت. و میوه های بهشت را در این دنیا فقط پیامبر و وصی او باید بخورند نه کس دیگر. اگر اینگونه نبود آن را بین شما تقسیم می کردم»[1].



۱ ـ بحار: ۴۱/۲۵۰، ح ٦.

عجایبی درفرات

۵۲ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: هنگامی که علی ـعلیه السّلام ـ از غائله صفین فارغ شد، در ساحل فرات ایستاد و فرمود: ای وادی! من کیستم؟ رود مضطرب شد و امواج به هم خوردند و مردم نگاه می کردند. صدایی را از فرات شنیدند که گفت: «**اشهد ان لا اله الا الله و ان محمّداً رسول الله و ان علیّاً امیر المؤمنین حجة الله علی خلقه**»[1].

۵۳ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: وقتی که علی ـعلیه السّلام ـ از صفین بر می گشت بر ساحل فرات ایستاد و با چوب دستی خود بر آب زد و فرمود: جاری شو. پس دوازده چشمه جاری شد و مردم نگاه می کردند. سپس با زبانی سخن گفت که مردم نفهمیدند. آنگاه مارها سرشان را از رودخانه بیرون آوردند و «**لا اله الا الله**» و تکبیر گفتند و بعد از آن گفتند: «**السلام علیك یا حجّة الله في ارضه، ویا عین الله في عباده**»، قوم تو در صفین تو را خوار کردند چنانچه قوم هارون بن عمران او را.

حضرت به مردم فرمود: «آیا شنیدید؟» گفتند: بلی. پس فرمود: «این معجزهٔ من برای شماست و شما را بر آن شاهد می گیرم»[2].

قبرعلی (ع)

۵٤ ـ علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را در خواب دیدم که غبار از صورت من پاک می کرد. و می فرمود: «آنچه که قرار بود در مورد تو بشود انجام پذیرفت». بعد از سه روز حضرت، ضربت خورد.

باز می فرمود: «رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را در خواب دیدم و از امّت او شکایت کردم که چگونه با من حیله کردند و دشمنی نمودند و گریستم».

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «گریه نکن». سپس دو مرد دیدم که بدنشان به آهن و سرهایشان به سنگ بسته شده بود.

---

۱ و ۲ ـ بحار: ۲۵۱/٤۱، حدیث۷.

سپس به امام حسن و امام حسین فرمود: «وقتی از دنیا رفتم، مرا به وادی نجف ببرید و عقب تابوت مرا بگیرید و با جلو آن کاری نداشته باشید. جلو آن را ملائکه حمل می کنند. و بعد به آنها دستور داد بعد از اینکه حضرت را دفن کردند، قبر را با سطح زمین یکسان قرار دهند تا پیدا نباشد؛ چون می دانست بنی امیه بعد از او به حکومت خواهند رسید و [با آل علی -علیه السّلام- دشمنی خواهند کرد].

و باز فرمود: سنگ سفیدی خواهید دید که نور از آن تلألؤ می کند، آن را حفر نمایید تا تخته ای نمایان شود که در آن نوشته شده: «**این چیزی است که نوح پیامبر -علیه السّلام- برای علی بن ابی‌طالب ذخیره کرده است**».

بعد از اینکه حضرت به شهادت رسید، حسنین -علیهما السلام- دستورات ایشان را اجرا کردند و قبر او را مخفی نگهداشتند تا اینکه امام صادق -علیه السّلام- در زمان خلافت عباسیان، جای آن را نشان داد.

روزی هارون الرشید برای شکار به آن منطقه رفته بود، بازها و سگهای شکاری را به طرف آهوان فرستاد تا آنها را شکار کنند. وقتی که سگها و پرنده‌ها به طرف آهوان رفتند، آنها به سوی تپه ای فرار کردند. سگها و بازها برگشتند. وقتی آهوان وضع را آرام دیدند از آن تپه پایین آمدند که دو مرتبه سگها و پرنده های شکاری به آنها حمله کردند. باز هم آنها به بالای تپه گریختند. این وضع سه بار تکرار شد.

هارون خیلی تعجب کرد و از یکی از پیرمردان قبیلهٔ بنی اسد پرسید: در این تپّه چه سرّی نهفته است؟

گفت: امان می دهی؟

هارون گفت: بلی.

پیرمرد گفت: در اینجا قبر علی بن ابی طالب است. هارون وضو گرفت، دو رکعت نماز خواند و دعا کرد.

بعد از آن امام صادق -علیه السّلام- جای قبر علی -علیه السّلام- را به مردم نشان داد.

باب سوم:

در معجزات امام حسن مجتبی (ع)

سخن گفتن امام حسن (ع) در چهارده ماهگی[1]

۱ ـ محمّد بن اسحاق روایت می کند: ابوسفیان جهت تجدید پیمان با پیامبر، به مدینه آمد و حضرت او را نپذیرفت. سپس پیش علی ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: آیا ممکن است پسر عمویت برای من امان بدهد؟

علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ تصمیمی گرفته که هرگز برگشتی در آن نیست امام حسن در آن موقع، چهارده ماه بیشتر نداشت. به زبان فصیح گفت: «ای پسر صخر! شهادتین (لَا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللهِ) را بگو تا اینکه من تو را نزد جدّم رسول خدا شفاعت کنم».

ابوسفیان متحیر شد. آنگاه حضرت علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: «حمد خدای را که در ذریّهٔ محمّد، نظیر یحیی بن زکریا، قرارداده است». امام حسن ـ علیه السّلام ـ در این هنگام راه می رفت.

امام حسن (ع) در مجلس معاویه

۲ ـ روایت شده است که عمرو بن عاص به معاویه گفت: حسن بن علی مردی

---

۱ ـ مناقب آل ابی طالب، ۱۷۳/۳. بحار: ۳۲۶/۴۳، حدیث ٦.

است با حیا و هنگامی که بر فراز منبر برود و مردم با تندی به او نگاه کنند، خجل گردیده و کلامش را قطع می کند. پس اجازه بده او به منبر برود.

معاویه، خطاب به امام حسن ـ علیه السّلام ـ گفت: ای ابا محمّد! برو منبر و ما را موعظه کن.

حضرت، منبر رفت و حمد و ثنای خدای را بجا آورد و بر جدّش درود فرستاد و سپس فرمود: ای مردم! هر کس مرا شناخته که شناخته و هر کس مرا نمی شناسد پس بداند که من حسن فرزند علی، فرزند بانوی زنان عالم فاطمه دختر رسول خدا، فرزند رسول خدا، فرزند نبی خدا، فرزند سراج منیر، فرزند بشیر نذیر، فرزند رحمة للعالمین، فرزند کسی که بر جنّ و انس، بر انگیخته شده، فرزند بهترین مردمان بعد از رسول خدا، فرزند صاحب فضائل، فرزند صاحب معجزات و دلایل، فرزند امیر مؤمنان هستم. و من کسی هستم که از حقّم باز داشته شده‌ام. من و برادرم، دو آقای جوانان اهل بهشت هستیم. و من زادهٔ رکن و مقامم. و من زادهٔ مکه و منی، مشعر و عرفاتم.

معاویه، خشمگین شد و گفت: این مطالب را رها کن و در توصیف خرما سخن بگو!

حضرت فرمود: باد آن را بارور می کند و گرما می رساندش و سرمای شب، آن را مرغوب می کند. سپس به کلام سابقش برگشته و فرمود: من زادهٔ شفیع و مطاعم، من فرزند کسی هستم که ملائکه در کنار او جنگ کرده‌اند. من پسر کسی هستم که قریش در مقابل اوسرفرود آوردند. ومن پسر امام مردم و زادهٔ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستم.

در این هنگام، معاویه از آشوب مردم ترسید و گفت: ای ابا محمّد! بس است! از منبر پایین بیا، آنچه بیان کردی برای ما کافی است.

آنگاه حضرت از منبر پایین آمد. معاویه گفت: گمان کردم می خواهی خلیفه شوی، تو را چه به خلافت!!!

امام فرمود: خلیفه، کسی است که عمل به کتاب خدا و سنّت پیامبرش نماید،

نه کسی که ظلم کند و تعطیل سنّت پیامبر نماید و دنیا را پدر و مادر خویش گیرد. در این دنیا، مدت کمی لذّت می برد و زود باشد که تمام شود و عذابی پشت سر آن بیاید.

در آن مجلس جوانی از بنی امیّه حضور داشت که به امام حسن ـ علیه السّلام ـ و پدر بزرگوارش ناسزا گفت. حضرت فرمود: خدایا! نعمتت را از او بگیر و او را به صورت زنی دربیاور که از او عبرت بگیرند. در این لحظه آن جوان متوجه شد که مانند زنان است. امام فرمود: گم شو ای زن! تو را چه به مجلس مردان!

بعد از آن، امام لحظه ای سکوت فرمود سپس لباسش را تکان داد و قصد عزیمت کرد.

عمرو عاص گفت: بنشینید از شما پرسشهایی دارم.

حضرت فرمود: بپرس.

عمرو عاص پرسید: کرم، شجاعت و مروّت چیست؟

امام پاسخ داد: «کرم» کار نیک انجام دادن، و بخشش قبل از سؤال است. و «شجاعت» دفاع کردن از محارم و صبر بر مصیبتها و سختیهاست. و «مروّت» دینداری و دوری از ناپاکیها و ادای حقوق مردم و افشای سلام است.

امام از مجلس بیرون رفت و معاویه، عمرو عاص را ملامت کرد و گفت: کار را خراب کردی. عمرو عاص گفت: نترس، اهل شام تو را بخاطر دین و ایمان نمی خواهند بلکه تو را بخاطر دنیا دوست می دارند. و زر و زور، در دست توست و سخنان حسن بن علی اثری ندارد.

سپس جریان آن جوان اموی بین مردم شایع شد. همسرش نزد امام حسن آمد و تضرع و زاری کرد. حضرت، به حال او دلسوزی کرد سپس دعا کرد و خداوند آن جوان را به حالت سابق برگرداند[۱].



۱ ـ بحار: ۸۸/۴۴، حدیث ۲.

امام حسن (ع) و مژدهٔ ولادت پسر

۳ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ از پدران بزرگوارش ـعلیهم السَّلام ـ روایت می کند که: امام حسن ـعلیه السّلام ـ با پای پیاده از مدینه به طرف مکه حرکت کرد. در راه پاهای حضرت ورم کرد. به حضرت گفتند اگر سوار شوی، ورم پایت خوب می شود. فرمود: هرگز (سوار نخواهم شد)، ولی اگر به منزلی رسیدیم، مرد سیاهی نزد ما می آید که روغنی همراه دارد و آن روغن، برای این ورم خوب است. آن را از او بخرید و (در قیمت آن) چانه نزنید.

یکی از دوستان حضرت گفت: در مسیر راه ما، منزلی نیست که کسی در آن این دوا را بفروشد.

حضرت فرمود: چرا هست. وقتی چند میل[۱] رفتند. آن مرد سیاه پیدا شد. امام به غلامش فرمود: نزد آن برو و از او آن روغن را به قیمتش بخر. مرد سیاه به غلام امام گفت: روغن را برای چه کسی می خواهی؟ غلام گفت: برای حسن بن علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام ـ. مرد گفت: مرا نزد او ببر.

خدمت حضرت رسیدند. آن مرد گفت: ای فرزند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ! من از دوستداران شما هستم برای این دارو پولی نمی گیرم. ولی از شما تقاضا دارم برایم دعا بفرمایید تا خداوند پسری سالم و بی عیب به من عطا کند که شما اهل بیت پیغمبر را دوست داشته باشد؛ چون وقتی که از خانه خارج شدم، هنگام زایمان همسرم نزدیک بود.

حضرت فرمود: به سوی خانه ات مراجعت نما که خداوند متعال به تو پسری سالم و بی عیب عطا نموده است.

مرد سیاه فوراً به خانه اش برگشت و دید که زنش پسری زاییده است. سپس نزد امام حسن ـعلیه السّلام ـ برگشت و از ایشان به جهت این امر، تشکر کرد. و حضرت

---

۱ ـ هر میل، چهار هزار ذراع است (فرهنگ عمید).

آن روغن را به پاهای خود مالید و ورم پایش، خوب شد[۱].

علاقهٔ رسول خدا (ص) به امام حسن (ع)

٤ ـ روایت شده است که حضرت فاطمه ـسلام الله علیها ـ خدمت پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ رسید و در حالی که گریه می کرد، گفت: حسن و حسین از خانه خارج شده اند و نمی دانم به کجا رفته اند؟ حضرت فرمود: مطمئن باش که آنها در پناه خدا هستند.

در این هنگام جبرئیل شتابان آمد و گفت: آنها در باغ بنی نجّار، در کنار هم خوابیده اند. و خداوند فرشته ای را فرستاده که یک بالش را زیر آنها و یک بالش را روی آنها گسترده است.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ با اصحابشان بیرون آمدند و آن دو را همانجا دیدند در حالی که ماری دور آنها حلقه زده بود. حضرت آنها را بر دوش خود گرفت. اصحاب گفتند: بگذار ما آنها را بیاوریم. حضرت فرمود: چه خوب مرکوب است مرکوب آنها! و چه سواران خوبی! و پدرشان بهتر از آنهاست[۲].

اسرار علوم

۵ ـ روایت شده است که امام حسن ـعلیه السّلام ـ و برادرانش و عبدالله بن عباس، بر سر سفره ای نشسته بودند که ناگهان ملخی بر سفره آنها افتاد. عبدالله از امام حسن ـعلیه السّلام ـ پرسید: بر بال این ملخ چه نوشته شده است؟

حضرت فرمود: نوشته شده است «من خدایی هستم که بجز من خدایی نیست. چه بسا ملخها را برای قوم گرسنه ای به عنوان رحمت می فرستم تا از آنها استفاده کنند. و چه بسا برای قومی موجب بلا هستند و محصولات آنها را می خورند».

---

۱ ـ بحار: ٤٣/۳۲٤، حدیث ۳.

۲ ـ امالی صدوق، ص ۳٦۰.

عبدالله ایستاد و سر حضرت را بوسید و گفت: این سخن از اسرار علوم است[۱].

امام حسن (ع) و خبر از مسمومیّتش

۶ ـ امام صادق از اجدادش روایت کرده که امام حسن ـعلیه السّلام ـ به اهل خانواده اش گفت: من به وسیله سمّ کشته می شوم چنانچه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ با آن کشته شد. پرسیدند: چه کسی به شما سمّ می خوراند.

فرمود: همسرم جُعده دختر اشعث. معاویه او را دسیسه می کند و مأمور به این کار می کند.

گفتند: او را از خانه ات بیرون کن و از خودت دور نما. حضرت فرمود: چگونه این کار را بکنم در حالی که فعلاً کاری نکرده است (یعنی قصاص قبل از جنایت است) و اگر هم بیرونش کنم کسی غیر از او مرا نخواهد کشت و او نزد مردم، معذور خواهد بود.

چند روزی سپری شده بود که معاویه برای جُعده مالی فرستاد و در ضمن، به او وعده داد که اگر امام را شهید نمایی، صد هزار درهم دیگر به تو می دهم و تو را به ازدواج فرزندم یزید در می آورم. سپس به او شربت سمّی داد تا اینکه به حضرت بخوراند. در یکی از روزهایی که هوا گرم بود و حضرت روزه داشت، برای افطار به منزل تشریف آورد. جُعده سمّ را در شیر ریخت و جهت افطار، آن را مقابل حضرت قرار داد. امام آن را نوشید و فرمود: ای دشمن خدا! مرا کشتی، خدا تو را بکشد. به خدا قسم! بعد از من خیری نخواهی دید و معاویه به تو نیرنگ زده است و خداوند تو و معاویه را خوار خواهد نمود.

بعد از گذشت دو روز، حضرت به شهادت رسید. و معاویه نیز به وعده های خود وفا نکرد[۲].

---

۱ ـ بحار: ۳۳۷/۴۳، حدیث ۸.

۲ ـ بحار: ۱۵۳/۴۴، حدیث ۲۳.

شهادت امام حسن (ع)

۷ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: زمانی که رحلت امام حسن نزدیک شد، بشدت گریست و فرمود: من بر امری بزرگ و هولناک وارد می شوم که هرگز بر مثل آن وارد نشده بودم. سپس وصیّت کرد که در بقیع دفنش نمایند. و خطاب به برادرش امام حسین فرمود: برادر! مرا بر تختی بگذارید و کنار قبر جدّم رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ ببرید تا با او تجدید پیمان کنم. سپس به کنار مزار مادرم فاطمهٔ بنت اسد برده و در آنجا دفن نمایید. ای پسر مادرم! می بینید که مردم خیال می کنند که مرا کنار قبر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ می خواهید دفن کنید، لذا جمع می شوند و غوغا می کنند تا مانع این کار شوند. تو را به خدا قسم می دهم که بخاطر من، هیچ خونی ریخته نشود!

وقتی امام حسین ـعلیه السّلام ـ برادرش را غسل داد و کفن نمود، او را بر تختی قرار داد و به طرف قبر جدّش رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ حرکت داد تا با او تجدید پیمان کند. مروان بن حکم و یارانش از بنی امیّه، مقابل حضرت قرار گرفتند و گفتند: آیا سزاوار است عثمان در خارج از مدینه دفن شود ولی حسن در کنار قبر پیامبر؟ هرگز نخواهیم گذاشت تا چنین شود!

در این هنگام عایشه سوار بر استری بود، از راه رسید و گفت: مرا با شما چه کار ای بنی هاشم! آیا می خواهید کسی را داخل خانهٔ من نمایید که من او را دوست ندارم؟!

ابن عبّاس خطاب به مروان گفت: بروید، ما قصد نداریم او را نزد رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ دفن کنیم. چون او خودش به حرمت قبر جدّش عارف تر بود. و او بدون اذن، داخل نمی شود چنانچه دیگران داخل شدند. بر گردید ما او را بر طبق وصیتش، در بقیع دفن می کنیم.

سپس به عایشه گفت: بدا به حال تو! روزی بر استر و روزی بر شتر سوار می شوی!

و در روایت دیگر آمده است. روزی بر شتر و روزی بر استر سوار می شوی و اگر زنده بمانی بر فیل هم سوار خواهی شد!

ابن حجاج؛ شاعر بغدادی، همین سخن را به صورت شعر در آورده و می گوید:

یا بنت ابی بکر لا کان و لا کنت   لك التسع من الثمن و بالکل تملکّت[۱]

تجمّلتِ، تبغّلتِ و ان عشتِ تفیّلت[۲]

توضیح: قول شاعر که گفت برای تو، یک نهم از یک هشتم است، این در بحث و مناظرهٔ فضّال بن حسن با ابو حنیفه بود. فضال به ابو حنیفه گفت: آیهٔ شریفهٔ «یا أیّها الّذینَ آمَنُوا لا تَدْخُلُوا بُیُوتَ النَّبیِّ اِلّا اَنْ یُؤْذَنَ لَکُمْ»[۳] منسوخ شده است یا نه؟

ابو حنیفه گفت: خیر، منسوخ نشده است.

فضال پرسید: به نظر تو بهترین مردم بعد از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ ابوبکر و عمر هستند یا علی بن ابی طالب؟

گفت: آیا نمی دانی آن دو (ابوبکر و عمر) پهلوی پیامبر دفن شده اند؟ چه دلیلی می خواهی که روشنتر از این باشد بر فضل آن دو بر علی بن ابی طالب؟

فضّال به او گفت: این دو با وصیّت خود به دفنشان در خانه پیامبر، به آن حضرت ظلم کردند؛ چون در آنجا حقی نداشتند. و اگر آنجا مال خودشان بوده و به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ بخشیده بودند پس کار بدی کردند که آن را پس گرفتند و عهد شان را شکستند. و خودت اقرار کردی که آیهٔ شریفهٔ: «**لا تدخلوا بیوت النبی الّا ان یوذن لکم**» غیر منسوخ است.

ابو حنیفه قدری سکوت کرد و گفت: آنجا نه مال پیامبر بود و نه مال آن دو نفر فقط، ولی چون دختران آنها در آنجا حقّ داشتند لذا در حق آنها دفن شده اند!

---

۱ ـ ای دختر ابوبکر تو یک نهم از یک هشتم، سهم می بری در حالی که همه را تصاحب کردی!

۲ ـ روزی سوار بر شتر شدی و روزی بر استر. و اگر زنده بمانی، سوار بر فیل هم خواهی شد!

۳ ـ یعنی: ای کسانی که ایمان آورده اید! بدون اذن و اجازهٔ پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ داخل خانهٔ او نشوید. (سورهٔ احزاب، آیهٔ ۵۳).

فضال به او گفت: تو می دانی که زمانی که پیامبر رحلت فرمود، نُه همسر داشت و هر کدام یک هشتم ارث می بردند؛ چون دخترش فاطمه -سلام الله علیها- در قید حیات بود. وقتی بررسی کنیم برای هر یک از همسرانش یک نهم از یک هشتم می رسد. و این چیزی در حدود یک وجب در یک وجب هم نمی شود. و عرض و طول حجره هم که مشخّص بود. پس چگونه آن دو (ابوبکر و عمر) بیشتر از آن مستحق شده اند؟

تازه، چگونه عایشه و حفصه ارث می برند ولی فاطمه که دختر پیامبر است، ارث نمی برد؟ پس در سخنان ابوحنیفه، تناقض گویی، از جوانب مختلف، روشن و آشکار است.

سپس ابوحنیفه خشمگین شد و گفت: او را از من دور کنید که او -به خدا قسم- رافضی خبیث است![۱].

---

۱ - بحار: ۱۵۳/٤٤، حدیث ۲٤.

باب چهارم:
در معجزات امام حسین (ع)

زنده شدن مرده با دعای امام حسین (ع)

۱ - یحیی بن امّ طویل می گوید: خدمت امام حسین -علیه السّلام- بودیم که جوانی بر آن حضرت وارد شد در حالی که می گریست. حضرت به او فرمود: برای چه گریه می کنی؟

پاسخ داد: هم اکنون مادرم بدون وصیت، فوت نمود، در حالی که ثروتی داشت و به من امر کرده بود تا کاری نکنم مگر اینکه شما را از آن باخبر نمایم.

امام به اصحاب خود فرمود: برخیزید تا نزد آن زن برویم.

راوی می گوید: پس به اتفاق ایشان به آن خانه ای که زن را در آن خوابانیده بودند، رفتیم. امام حسین -علیه السّلام- دعا کرد و از خدا خواست تا او را زنده کند تا وصیّت نماید. در آن هنگام خداوند متعال او را زنده کرد.

پس، آن زن نشست و شهادتین گفت. و متوجه حضرت شد و عرضه داشت: ای مولای من! بفرمایید داخل خانه. حضرت داخل شده و نزدیک او نشست و به او فرمود: خدا تو را رحمت کند! وصیّت کن.

زن گفت: ای پسر پیغمبر -صلّی الله علیه وآله- من فلان مقدار مال در فلان محل دارم؛ یک سوم آن را برای شما قرار دادم تا آن را در هر کجا که می خواهید، مصرف کنید و دو سوّم دیگر آن، برای پسرم باشد. البته اگر از دوستان شماست. و اگر از

مخالفین شما باشد، حقّی در آن ندارد و همهٔ اموال، مال شماست. سپس آن زن از امام حسین ـعلیه السّلام ـ تقاضا کرد که بر او نماز گزارده و متولی کارهای او بشود. سپس آن زن مُرد همانطور که اوّل مُرده بود[۱].

معنای اصوات حیوانات

۲ ـ در ایام کودکی از امام حسین ـعلیه السّلام ـ در بارهٔ صدای حیوانات سؤال کردند؛ چون از شرائط امامت این است که عالم به زبان تمام حیوانات باشد. امام ـعلیه السّلام ـ در پاسخ آنان ـ که حیوانات هنگامی که صدا می کنند چه می گویند ـ فرمود:

ـ کرکس می گوید: ای فرزند آدم! هر گونه که می خواهی زندگی کن ولی بدان که عاقبت مرگ است.

ـ باز می گوید: ای عالم به خفیّات و ای رفع کنندهٔ بلاها!

ـ طاووس می گوید: خدایا! به خود ظلم کردم و به زینتم مغرور شدم، پس مرا ببخش.

ـ خار پشت می گوید: خداوند بر عرش خود قرار گرفته است.

ـ خروس می گوید: هر کس خدا را شناخت او را فراموش نمی کند.

ـ مرغ می گوید: ای خدایی که بر حقی، تو بر حقی و سخن تو حق است. یاالله! یاحق!

ـ قرقی می گوید: به خدا و روز قیامت، ایمان دارم.

ـ لاشخور می گوید: به خدا توکل کن که او روزی می دهد.

ـ عقاب می گوید: هر کس از خدا اطاعت کند، سختی نمی بیند.

ـ شاهین می گوید: خداوند، پاک، منزه و حقّ است چه حقّی!

ـ جغد می گوید: انس در دوری نمودن از مردم است.

---

۱ ـ بحار: ۱۸۰/٤٤، حدیث ۳.

ـ کلاغ می گوید: ای روزی دهنده! روزی حلال برسان.

ـ دُرنا می گوید: خدایا! مرا از شرّ دشمنانم حفظ کن.

ـ لک لک می گوید: هر کس از مردم فاصله بگیرد، راحت‌تر است.

ـ اردک می گوید: آمرزش تو را خواهانم ای خدا!

ـ هدهد می گوید: چقدر شقی و بد بخت است کسی که گناه می کند.

ـ قمری می گوید: ای دانای به اسرار و پنهانها، ای خدا!

ـ کبوتر می گوید: تویی خدا و غیر از تو خدایی نیست.

ـ زاغ می گوید: منزّه است کسی که بر او چیزی مخفی نیست.

ـ طوطی می گوید: یاد خدا باعث مغفرت گناهان است.

ـ گنجشک می گوید: طلب آمرزش می کنم از گناهانی که خدا را به خشم آورد.

ـ بلبل می گوید: «لٰا اِلٰه اِلّا الله حقّاً حقّاً».

ـ کبک می گوید: قیامت نزدیک است.

ـ بلدرچین می گوید: ای فرزند آدم! چه چیز تو را از مرگ غافل کرده است.

ـ مرغ شکاری می گوید: «لٰا اِلٰه اِلّا الله مُحَمَّدٌ رَسُولُ الله وَآلِهِ خَیرَةَ الله».

ـ قمری می گوید: «یٰا واٰحِدُ یٰا اَحَدُ یٰا فَردُ یٰا صَمَدُ».

ـ دارکوب می گوید: خدای من! مرا از آتش نجات بده.

ـ چکاوک می گوید: خدایا! گناهان مؤمنین را ببخش.

ـ کبوتر صحرایی می گوید: خدایا! اگر مرا نبخشی، بد بخت می شوم.

ـ مرغ عشق می گوید: «لٰا قُوَّة اِلّا بِالله [الْعَلیِّ] العَظِیمِ».

ـ شتر مرغ می گوید: معبودی به غیر از خدا نیست.

ـ پرستو هنگام صدا کردن، سورهٔ حمد را می خواند و می گوید: ای قبول کنندهٔ توبه کنندگان! ای خدا! حمد و ثنا برای توست.

ـ زرّافه می گوید: «لٰا اِلٰه اِلّا الله وحده».

ـ میش می گوید: مرگ بهترین پند دهنده است.

ـ بزغاله می گوید: (خدایا!) مرگم را برسان تا گناهانم کم باشد.
ـ وقتی که شیر غرش می کند؛ یعنی امر خداوند مهم است مهم.
ـ گاو نر می گوید: ای فرزند آدم! صبر کن. تو در مقابل کسی هستی که تو را می بیند و دیده نمی شود و آن خداست.
ـ فیل می گوید: از مرگ، گریزی نیست.
ـ یوز پلنگ می گوید: «یا عَزیزُ یا جَبّارُ یا مُتَکَبِّرُ یا الله!».
ـ شتر می گوید: منزّه است خدایی که خوارکنندهٔ ستمکاران است.
ـ اسب می گوید: سُبْحانَ رَبِّنا سُبْحانَهُ!
ـ گرگ می گوید: کسی را که خدا حفظ کند، هرگز ضایع نمی گردد.
ـ شغال می گوید: وای! وای! وای! بر گناهکاری که در گناه کردن، اصرار می نماید.
ـ سگ می گوید: گناهان، باعث خواری است.
ـ خرگوش می گوید: خدایا! مرا هلاک نکن و حمد و ستایش برای توست.
ـ روباه می گوید: دنیا خانهٔ غرور است.
ـ غزال می گوید: خدایا! مرا از آزار و اذیت نجات بده.
ـ کرکدن می گوید: (خدایا) به فریادم برس و الّا هلاک می گردم.
ـ گوزن می گوید: خداوند مرا کفایت می کند و بهترین وکیل است.
ـ پلنگ می گوید: پاک و منزه است خدایی که با قدرت، عزیز شده است.
ـ مار می گوید: ای خدا! چقدر شقی و بدبخت است کسی که تو را معصیت می کند.
ـ عقرب می گوید: بدی، چیز وحشتناکی است.

سپس امام ـعلیه السّلام ـ فرمود: تمام مخلوقات خداوند او را تسبیح می کنند. بعد امام این آیه را تلاوت فرمود:

«وَإنْ مِنْ شَيء اِلّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ وَلكِنْ لا تَفْقَهُونَ تَسبيحَهُم»[1].

---

۱ ـ سورهٔ أسریٰ، آیهٔ ٤٤.

«همۀ مخلوقات، خدا را تسبیح می کنند ولی شما تسبیح آنان را درک نمی کنید»[۱].

توسل فطرس به امام حسین (ع)

۳ ـ وقتی که امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ متولد شد، خداوند سبحان، به جبرئیل دستور داد تا با گروهی از ملائکه، نزد پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ رفته و به او تبریک و تهنیت بگویند. وقتی که پایین آمدند، از جزیره‌ای عبور کردند که در آن ملکی به نام فطرس بود. خداوند او را دنبال کاری ارسال داشت ولی او سستی نمود، پس بالش شکست و در آن جزیره، رها شد. پس در آنجا هفتصد سال خدا را عبادت نمود.

فطرس خطاب به جبرئیل گفت: به کجا می روی؟

جبرئیل گفت: به سوی محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ.

فطرس گفت: مرا نیز همراه خود به سوی او ببرید، شاید برایم دعا کند.

وقتی که جبرئیل خدمت پیامبر رسید و شرح حال فطرس را گفت، حضرت فرمود: به فطرس بگو: بال شکسته اش را به این طفل بمالد. در آن هنگام فطرس خود را به گهوارۀ امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ مالید و شفا یافت. سپس با جبرئیل به آسمان پرواز کرد و از آن به بعد، به او آزاد شدۀ حسین ـعلیه السّلام‌ـ لقب دادند[۲].

امام حسین (ع) و اُم سلمه

٤ ـ هنگامی که امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ قصد خروج به عراق نمود، اُم سلمه به او گفت: به طرف عراق نرو؛ چون از رسول خدا شنیدم که فرمود: پسرم حسین در زمینی به نام «کربلا» شهید می شود. و مقداری از خاک آنجا را در شیشه ای کرد و به من داد.

---

۱ ـ بحار: ٢٧/٦٤، حدیث ٨.

۲ ـ بحار: ٣٤٠/٢٦، حدیث ١٠.

حضرت فرمود: به خدا قسم! که من اینگونه کشته می شوم و اگر به عراق هم نروم مرا خواهند کشت. اگر می خواهی، مقتل خود و یارانم را به تو نشان دهم. سپس دستش را بر صورت اُم سلمه کشید، خداوند به او بصیرت داد تا اینکه همهٔ آنها را دید. حضرت مقداری از تربت آنجا را برداشت، در شیشه ای دیگر گذاشته به او داد و فرمود: هر وقت این دو شیشه، خونی گردید، بدانکه من کشته شده ام.

اُم سلمه می گوید وقتی روز عاشورا فرا رسید، بعد از ظهر به هر دو شیشه نگاه کردم و دیدم خونی شده اند. اُم سلمه گریه و شیون نمود. در آن روز، هیچ سنگی را بلند نکردند مگر اینکه زیرش خون تازه یافتند[۱].

پیشگویی امام حسین (ع) دربارهٔ شهادت یارانش

۵ ـ امام سجاد ـ علیه السّلام ـ می فرماید: شب عاشورا امام حسین ـ علیه السّلام ـ ایستاد و رو به یارانش نمود و فرمود: اینها قصد کشتن مرا دارند نه شما را. اگر مرا بکشند با شما کاری ندارند. پس شما آزادید که بروید و خودتان را نجات بدهید؛ چون اگر بمانید فردا همگی کشته خواهید شد.

اصحاب عرضه داشتند: ما تو را تنها نمی گذاریم و زندگی بعد از تو ارزشی ندارد. حضرت فرمود: همه شما به شهادت می رسید و یک نفر هم باقی نمی ماند. و همانگونه شد که امام فرموده بود[۲].

---

۱ و ۲ ـ بحار: ۸۹/۴۵، حدیث ۲۷.

باب پنجم:
در معجزات امام زین العابدین (ع)

برخورد امام سجاد (ع) با عبدالملك مروان

۱ ـ امام باقر ـ علیه السلام ـ فرمود: روزی عبدالملک بن مروان در خانه خدا طواف می کرد و پدرم در پیشاپیش او طواف خود را انجام می داد و به او توجهی نداشت. و عبدالملک هم او را نمی شناخت.

عبدالملک گفت: این شخص کیست که در مقابل ما طواف می کند و به ما توجهی نمی کند؟

گفتند: این شخص؛ علی بن حسین است. پس به جایگاه خود رفته و نشست و گفت: او را نزد من آورید. حضرت را آوردند. عبدالملک گفت: ای علی بن حسین! من که قاتل پدرت نیستم چرا نزد من نمی آیی؟

امام فرمود: قاتل پدرم دنیا را از پدرم گرفت ولی پدرم آخرت او را خراب کرد. اگر تو نیز دوست داری چنین شوی پس باش.

عبدالملک گفت: هرگز، ولی نزد ما آی تا از دنیای ما بهره بری!

حضرت نشست و ردای خود را گشود و دعا کرد: «خدایا! حرمتی را که دوستانت نزد تو دارند آن را نشان بده» در این هنگام، ردای حضرت پر از مرواریدهای درخشان شد که شعاع نورشان، دیدگان را خیره می کرد.

حضرت خطاب به عبدالملک فرمود: کسی که چنین حرمتی نزد خدا دارد چه

نیازی به دنیای تو دارد؟! سپس فرمود: خدایا! اینها را بگیر که من احتیاجی به آنها ندارم.

گواهی حجرالأسود بر امامت امام سجاد(ع)

۲ ـ ابو خالد کابلی می گوید: بعد از شهادت امام حسین ـعلیه السّلام ـ و برگشتن امام سجاد ـعلیه السّلام ـ به مدینهٔ طیبه، ما، در مکّه بودیم. محمّد بن حنفیّه به من گفت: نزد علی بن حسین برو و از طرف من به او بگو که: من بعد از برادرانم امام حسن و امام حسین ـعلیهما السّلام ـ، بزرگترین اولاد امیر المؤمنین علی ـعلیه السّلام ـ هستم و برای امامت شایسته تر می باشم. پس سزاوار است که امامت را به من تسلیم نمایی. و اگر شکّ داری، داوری انتخاب کن تا بین ما حکم کند.

راوی گوید: نزد امام سجاد رفتم و پیغام محمّد بن حنفیّه را به حضرت، رساندم.

حضرت فرمود: بر گرد و به او بگو: «ای عمو! از خدا بترس و چیزی را که خدا برای تو قرار نداده، ادّعا نکن. اگر قبول نداری پس حجرالأسود بین ما حکم کند و او به نفع هر کس که حکم نمود، او امام است».

ابو خالد می گوید: جواب حضرت را رساندم و او قبول کرد. و هر دو با هم به مسجدالحرام رفته تا اینکه مقابل حجرالأسود رسیدند. امام فرمود: عموجان! چون تو مسنّ تر هستی، جلو برو و از او برای امامت خودت گواهی بخواه.

محمّد بن حنفیه پیش رفت، دو رکعت نماز خواند، دعا کرد و از حجرالأسود گواهی خواست، ولی جوابی نشنید.

بعد از او امام ـعلیه السّلام ـ پیش رفت، دو رکعت نماز خواند و فرمود: ای سنگی که خدا تو را شاهد قرار داده بر کسانی که به زیارت خانه اش می آیند، اگر من صاحب امر و امام واجب الاطاعه هستم، گواهی بده تا عمویم بفهمد که او حقّی در رابطه با امامت ندارد.

پس حجرالأسود به امر خدا با زبان عربی آشکار گفت: «ای محمّد بن علی! امامت با علی بن حسین است و اطاعت او بر تو و بر جمیع بندگان واجب است».

پس در این هنگام، محمّد بن حنفیه پای حضرت را بوسید، و گفت: امامت، حقّ شماست.

و در روایت دیگر چنین آمده است که: به امر خدا حجرالأسود گفت: ای محمّد بن علی! علی بن حسین آن حقی است که در او شک راه پیدا نمی کند و واجب الاطاعه می باشد. به او گوش بسپار و اطاعتش کن.

محمّد گفت: شنیدیم، شنیدیم (اطاعت می کنیم) ای حجّت خدا در زمین و آسمانش!

گویند: این کار محمّد بن حنفیه برای رفع شکّ از مردم بود و خود او شکّی در امامت حضرت سجاد ـعلیه السّلام ـ نداشت[1].

ضمانت آهو توسط امام سجاد(ع)

۳ ـ جابر بن یزید جعفی از امام باقر ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که فرمود: پدرم (امام سجّاد) با عدّه‌ای نشسته بود که ناگاه آهویی از صحرا آمد و مقابل ایشان ایستاد. همهمه کرده و دستهایش را به زمین می کوبید.

بعضی از اصحاب عرض کردند: یابن رسول الله! این آهو چه می گوید؟ گویا شما را می شناسد.

حضرت فرمود: او می گوید یکی از پسران یزید از او یک بچه آهویی طلب کرده است و او نیز به شکارچی ها دستور داده تا یکی را شکار کنند. و دیروز آنها بچهٔ مرا گرفته اند در حالی که به او شیر نداده بودم. می خواهم که بچه ام را برگردانند تا به او شیر بدهم و سپس به آنها بدهم.

امام ـعلیه السّلام ـ شخصی را به دنبال شکارچی فرستاد و او آمد. حضرت فرمود: این آهو می گوید که شما بچه اش را گرفته اید و او را شیر نداده است و از من می خواهد که از تو بخواهم تا بچه اش را به او برگردانی.

---

۱ ـ کافی: ۳٤۸/۱، حدیث ۵.

شکارچی گفت: یابن رسول الله! من جرأت این کار را ندارم.

حضرت فرمود: پس بچه آهو را بده تا به او شیر دهد و بر گرداند. و شکارچی نیز پذیرفت و بچه آهو را آورد. وقتی که آهو بچه اش را دید همهمه ای کرد و اشک از چشمانش سرازیر گردید.

حضرت فرمود: ای شکارچی! بخاطر من بچه اش را به او ببخش. شکارچی هم قبول کرد. آهو با بچه اش می رفت و می گفت: گواهی می دهم که شما از خاندان رحمت هستید و بنی امیّه از خاندان لعنت[۱].

تکلّم امام سجّاد (ع) با آهو

٤ - امام باقر ـ علیه السّلام ـ از پدر بزرگوارش نقل می کند که: پدرم با عدّه ای از خاندان و یارانش به باغی رفتند. دستور داد تا سفره ای گسترده شود. وقتی خواستند مشغول خوردن شوند، آهویی از طرف صحرا آمد و ناله کنان نزد پدرم رفت. از پدرم پرسیدند: ای پسر رسول خدا! این آهو چه می گوید؟

حضرت فرمود: او می گوید سه روز است که چیزی نخورده ام، دست به او نزنید تا بگویم با ما غذا بخورد. آنها قبول کردند. حضرت آهو را خواند و آهو مشغول خوردن گشت اما یکی از یاران امام، دست بر پشت آهو مالید که سبب فرار آهو گردید.

پدرم فرمود: مگر من نگفتم به او دست نزنید؟ آن مرد قسم خورد که نیّت بدی نداشتم.

پدرم به آهو گفت: برگرد، اینها کاری با تو ندارند. آهو برگشت و غذا خورد تا اینکه سیر شد و صدایی کرد و رفت.

از حضرت پرسیدند: یابن رسول الله! این بار چه گفت؟

حضرت فرمود: برای شما دعا کرد[۲].

---

۱ ـ بحار: ٤٦/۳۰، حدیث ۱۲.

۲ ـ بحار: ٤٦/۳۰، حدیث ۲۳.

ابو خالد و امامت حضرت سجّاد(ع)

۵ ـ ابو خالد کابلی، مدّت زیادی در خدمت محمَّد بن حنفیّه بود و او را امام بر حقّ می دانست. تا اینکه روزی نزد وی آمد و گفت: برای من حرمتی هست. پس تو را به رسول خدا و امیر المؤمنین قسم می دهم آیا تو همان امامی هستی که خداوند اطاعت تو را واجب کرده است؟

محمَّد بن حنفیه گفت: امام تو و من و تمام مسلمانان، علی بن حسین ـعلیه السّلامـ است.

پس ابو خالد خدمت امام ـعلیه السّلامـ رسید وقتی که سلام کرد، امام فرمود: آفرین بر تو ای کنکر! تو به دیدار ما نمی آمدی چه شده است که آمده ای؟

ابو خالد وقتی چنین شنید به سجده افتاد و گفت: حمد خدایی را که مرا نمیراند تا اینکه امامم را شناختم.

حضرت فرمود: امامت را چگونه شناختی؟

ابو خالد گفت: تو مرا به اسمی خواندی که مادرم نامیده بود. و من در جهل بودم و عمری محمَّد بن حنفیّه را خدمت کردم تا اینکه امروز او را قسم دادم که آیا تو امام بر حقّ هستی؟ و او مرا به تو راهنمایی کرد و گفت: تو امام واجب **الأطاعه** هستی و وقتی که خدمت شما رسیدم مرا با اسم اصلیم صدا کردی. لذا فهمیدم که شما امام مسلمین هستی.

ابو خالد در ادامه گفت: وقتی که مادرم مرا زایید نام مرا «وردان» نهاد و بعد از آن، پدرم آن را نپسندید و اسم مرا «کنکر» گذاشت. و قسم به خدا تا به حال کسی مرا به این اسم صدا نکرده بود. پس من گواهی می دهم که تو امام آسمانها و زمین هستی[۱].

* * *

---

۱ ـ بحار: ۹٤/٤۲، حدیث ۲۳.

پیشگویی امام(ع) از وقایع بعد از خود

۶ ـ امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: پدرم در وصیّتش این گونه فرمود: فرزندم! وقتی که از دنیا رفتم، فقط تو مرا غسل بده؛ چون امام را باید امام غسل دهد. و بدانکه برادرت عبدالله، مردم را به سوی خود می خواند! اما او را از این کار منع کن و اگر قبول نکرد رهایش کن؛ زیرا عمرش کوتاه است.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: وقتی که پدرم رحلت نمود، برادرم عبدالله، ادعای امامت نمود و من به او چیزی نگفتم و بعد از چند ماه، همانطور که پدرم خبر داده بود، از دنیا رفت[۱].

مناجات امام سجاد(ع) در شب طوفانی

۷ ـ حمّاد کوفی می گوید: سالی برای حجّ، خارج شدیم. وقتی که از منزل زباله، کوچ کردیم، ما را طوفان سیاهی در بر گرفت و قافله ما از هم پاشید و در بیابان، گم شدیم. من به وادی کویری افتادم و شب فرا رسید. در آن حال به درختی پناه بردم. اوایل شب بود که جوانی را دیدم که لباس سفیدی در برداشت با خود گفتم که این شخص حتماً از اولیای خداست من ساکت بودم تا اینکه بجایی رفته و برای نماز آماده شد در این هنگام آبی از زمین جوشید و او وضو گرفت و مناجات کرد و چنین گفت: ای کسی که ملکوت تو همه چیز را در بر گرفته و جبروتت همه را غالب شده، بر محمّد و آل محمّد درود فرست و قلب مرا با شادی اقبال به خودت، پر کن. و مرا در زمرۀ مطیعین خود قرار بده.

سپس مشغول نماز شد و من نیز آماده شدم و پشت سر او ایستادم. ناگاه محرابی را در مقابل او دیدم. و هرگاه به آیه ای می رسید که در آن وعده و وعید بود، با ناله و حزن، دوباره آن را تکرار می کرد. وقتی که شب به آخر رسید، ایستاد و گفت: ای

---

۱ ـ بحار: ۱۶۶/۴۶، حدیث ۹.

کسی که گم شدگان، او را قصد می کنند و به او می رسند! و ای پناهگاه خائفان! و ای ملجأ گرویدگان! چه وقت راحت می شود کسی که به غیر تو تکیه کند؟ و چه وقت شاد می گردد کسی که غیر تو را بجوید. خدایا! شب پشت کرد و تمام شد و من نتوانستم خدمت تو را شایسته بجا آورم و سینه ام را از مناجات تو پُر کنم. درود بفرست بر محمّد و آل محمّد و با من آنچه به مصلحتم می باشد، رفتار کن.

ایستاد و من دامن او را گرفتم پس گفت: اگر درست توکل می کردی، هرگز گم نمی گشتی. دست مرا بگیر و با من بیا. خیال کردم زمین زیر پایم پیچید و وقتی که سپیدهٔ صبح دمید و گفت: اینجا مکّه است.

پس گفتم: تو را به خدا قسم می دهم، خودت را برای من معرفی کن.

فرمود: اکنون که مرا قسم دادی، من علی بن الحسین هستم[۱].

جریان هشام بن عبدالملک و اشعار فرزدق

۸ - امام زین العابدین(ع) در سالی به حج رفته بود که در آن سال، خلیفهٔ وقت هشام، نیز آمده بود. هنگام طواف، مردم کنار می رفتند و برای امام راه باز می کردند و او را با دیدهٔ اکرام می نگریستند. از هشام پرسیدند این کیست؟

هشام گفت: نمی شناسم، در حالی که می شناخت!

فرزدق شاعر حاضر بود، گفت: ولی من او را می شناسم و اشعار معروف خود را در مدح امام ـ علیه السّلام ـ سرود که مطلع آن این است.

هذا الذی تعرف البطحاء وطأته   والبیت یعرفه و الحلّ و الحرم

بدین سبب، هشام او را دستگیر نموده و زندانی کرد. و اسمش را نیز از دیوان، حذف کرد.

حضرت برای او صله ای فرستاد ولی او بر گرداند و گفت: من از روی وظیفهٔ دینی، این اشعار را سرودم نه برای پول. امام ـ علیه السّلام ـ دوباره فرستاد و فرمود:

---

۱ - بحار: ٤٦/٤١، حدیث ۳۵. صحیفه سجادیه: دعای ۷۲.

این کار تو مورد قبول خداوند واقع شد.

هنگامی که زندان او طول کشید و حتی او را تهدید به قتل کرده بودند، از امام ـعلیه السّلام ـ خواست دعا کند تا خداوند نجاتش دهد. و امام سجاد ـعلیه السّلام ـ نیز دعا کرد و او آزاد شد.

سپس، فرزدق خدمت امام رسید و گفت: یابن رسول الله! هشام اسم مرا از دفتر بیت المال خارج کرده است.

امام فرمود: از او چه مقدار می گرفتی؟

گفت: فلان مقدار.

امام آن مقدار را به مدت چهل سال به او عطا نمود و فرمود: اگر می دانستم بیشتر از این نیاز داری، بیشتر از این می دادم. فرزدق بعد از گذشت چهل سال، از دنیا رفت[۱].

نصب حجر الأسود

۹ ـ وقتی که حجّاج بن یوسف در جنگ با عبدالله بن زبیر، خانه کعبه را خراب کرد، پس از جنگ که خانه را تعمیر کردند، هنگامی که خواستند دوباره حجرالأسود را بر جای خود نصب کنند، هر عالم یا قاضی و یا زاهدی که آن را نصب می نمود، متزلزل می شد و برقرار نمی ماند. تا اینکه امام سجاد ـعلیه السّلام ـ پیش آمد و حجرالأسود را از دست آنها گرفت و با نام خدا آن را در جایش گذاشت و مستقر گردید و مردم تکبیر گفتند. فرزدق نیز در شعرش به همین اشاره دارد که می گوید:[۲]

یکاد یمسکه عرفان راحته   رکن الحطیم اذا ما جاء یستلم

* * *

---

۱ ـ بحار: ۱۴۱/۴۶، حدیث ۲۲.

۲ ـ بحار: ۳۲/۴۶، حدیث ۲۵.

امام سجاد(ع) و جعفر کذّاب

۱۰ ـ ابو خالد کابلی می گوید: به امام سجّاد ـعلیه السّلام ـ عرض کردم که امام بعد از شما کیست؟ فرمود: پسرم محمّد، که علم را می شکافد و باقرالعلوم است. و بعد از او پسرش جعفر است که اسم او در آسمانها «صادق» می باشد.

گفتم: همه شما صادق و راستگو هستید. چرا تنها لقب او صادق است؟

فرمود: من از پدرم و پدرم از پدرش و او از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ شنیده است که فرمود: وقتی که جعفر بن محمّد بن علی متولد شد او را «صادق» لقب دهید؛ چون از نسل او کسی است که اسمش جعفر است و به دروغ ادعای امامت می کند و او نزد خدا «جعفر کذّاب» می باشد.

سپس امام سجاد ـعلیه السّلام ـ گریست و فرمود: گویا می بینم که چگونه او طاغوت زمان خود را برای تفتیش ولی خدا و جستجوی امام غائب ـعلیه السّلام ـ تحریک می کند. پس همانطور شد که امام فرموده بود[۱].

عبادت امام سجّاد(ع)

۱۱ ـ فاطمه یکی از دختران حضرت علی ـعلیه السّلام ـ وقتی که دید برادرزاده اش چگونه خود را در عبادت خدا به سختی انداخته است، به جابر[۲] گفت: برو و به این علی بن حسین ـ که یادگار پدرش است و از کثرت عبادت و سجده، بینی اش شکافته و پیشانی و زانوانش پینه بسته ـ بگو از خودش مواظبت نماید و خود را این قدر در عبادت خدا به رنج و زحمت نیندازد.

پس جابر به درب خانهٔ امام ـعلیه السّلام ـ آمد که فرزند امام سجّاد، محمّد باقر

---

۱ ـ بحار: ۲۳۰/٤٦، حدیث ۵.

۲ ـ او همان جابر بن عبدالله انصاری؛ صحابی بزرگ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ است. (مترجم).

ـعلیه السّلام- را دید و گفت: نزدیک بیا، به خدا قسم! تو همان باقری هستی. که پیامبر توسط من به تو سلام رسانده است. پیامبر به من فرمود: تو بقدری عمر خواهی کرد تا اینکه چشمت کور می شود و امام باقر-علیه السّلام- را ملاقات خواهی کرد و او چشمت را شفا خواهد داد[۱].

۱ ـ بحار: ۳۲/۴٦، حدیث ۲٦.

باب ششم:

در معجزات امام محمّد باقر(ع)

شأن مؤمن در بیان امام باقر(ع)

۱ ـ عبّاد بن کثیر می گوید: به امام باقر ـ علیه السّلام ـ عرض کردم: حق مؤمن بر خدا چیست؟ حضرت رو بر گرداند. تا سه بار این سؤال را تکرار کردم. پس فرمود: حق مؤمن بر خدا این است که اگر به این درخت بگوید: به اینجا بیا، بیاید.

عبّاد می گوید: به خدا قسم! دیدم که همان درخت خرما از جای خود حرکت کرده که بیاید. اما امام اشاره کرد و فرمود: بر جای خود بمان، منظورم تو نبودی[۱].

دیوار، مانع رؤیت امام نیست

۲ ـ ابو صباح کنانی می گوید: روزی به در خانه امام باقر ـ علیه السّلام ـ رفتم و در را کوبیدم، کنیزکی در را باز کرد. پس دستم را به سینه او زدم و گفتم: به سرورت بگو: فلانی دم در ایستاده است.

ناگاه امام از درون خانه نهیب زد: داخل شو ای بی مادر! وقتی وارد شدم، گفتم: مولای من! قسم به خدا قصد بدی نداشتم. فقط می خواستم یقینم نسبت به

---

۱ ـ کشف الغمه: ۱۴۱/۲. بحار: ۲۴۸/۴۶، حدیث ۳۹.

شما افزون گردد.

حضرت فرمود: راست گفتی. اگر خیال می کنید که این دیوارها مانع دیدن ما می شوند چنانچه مانع دیدن شما می گردند، پس بین ما و شما چه فرقی هست. دیگر از این کارها نکن[۱].

امام باقر(ع) و حبّابهٔ والبیّه

۳ـ حبّابهٔ والبیّه برامام باقر ـ علیه السّلام ـ وارد شد. حضرت به او گفت: چرا دیر نزد ما آمدی؟

گفت: مقداری از موی فرق سرم سفید شده و مرا ناراحت کرده است.

حضرت فرمود: آن را نشان بده. آنگاه دست مبارکش را بر آن کشید، موهای سفید، سیاه شدند. سپس فرمود: برای او آینه بیاورید. در آینه نگاه کرد و دید که همه موهایش سیاه شده است[۲].

پیشگوئی امام باقر(ع) دربارهٔ حکومت بنی عبّاس

٤ ـ ابو بصیر نقل می کند: با امام باقر ـ علیه السّلام ـ در مسجد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نشسته بودیم (هنگامی که امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ در قید حیات بود و هنوز حکومت به بنی عباس منتقل نشده بود) دوانیقی و داوود بن سلیمان، وارد مسجد شدند، داوود نزد امام نشست ولی دوانیقی نیامد. حضرت فرمود: چرا او نیامد؟

داوود گفت: او چنین خصلتی دارد و ادب را رعایت نمی کند.

امام فرمود: روزگار زیادی نمی گذرد که این مرد، بر مردم مسلط می شود و گردن بزرگان را می شکند و شرق و غرب را مالک می شود. و عمر او طولانی می شود تا اینکه آنقدر از ذخایر عالم، جمع می کند که قبل از او کسی چنین نکرده است.

---

۱ ـ بحار: ٤٦/۲٤۸، حدیث ٤٠.

۲ ـ بحار: ٤٦/۲۳۷، حدیث ٤٠.

داوود رفت و این مطلب را به دوانیقی گفت. او آمد و از امام ـعلیه السّلام‌ـ عذر خواست. و پرسید: آیا آنچه به داوود گفتی صحیح است؟

حضرت فرمود: آری، چنین خواهد شد.

بعدپرسید: آیاسلطنت[۱] ماقبل ازشماست؟

فرمود: آری.

پرسید: بعد از من فرزندانم نیز حکومت می کنند؟

فرمود: آری.

پرسید: مدت حکومت بنی امیّه بیشتر است یا حکومت ما؟

فرمود: حکومت شما طولانی تر خواهد شد. بچه هایتان آن را می ربایند و مانند توپ با آن بازی می کنند، من این را از پدرم شنیده ام.

هنگامی که بعدها منصور دوانیقی به حکومت رسید از پیشگویی امام باقر ـعلیه السّلام‌ـ تعجب کرد[۲].

داستان ابوبصیر نابینا

۵ ـ ابوبصیر روایت می کند که: روزی به امام باقر گفتم: آیا شما ذریّهٔ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هستید؟

فرمود: آری.

گفتم: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ وارث همهٔ انبیا بوده است؟

فرمود: آری، وارث همهٔ علوم آنها بوده است.

پرسید: آیا شما نیز تمام علوم رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ را به ارث برده اید؟

فرمود: آری.

---

۱ ـ منظور از سلطنت آل محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ، سلطنت و حکومت حضرت مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ است. (مترجم).

۲ ـ بحار: ۲۴۹/۴۶، حدیث ۴۱.

گفتم: شما می توانید مرده را زنده کنید و کور مادرزاد و مبتلا به مرض پیسی را معالجه نمایید؟ و به آنچه مردم می خورند و در خانه هایشان ذخیره می کنند خبر دهید؟

فرمود: آری، به اذن خدا.

سپس فرمود: ای ابا محمّد! پیش بیا. نزدیکش رفتم. پس آن حضرت دست به چهره و دیدهٔ من مالید. ناگاه من دشت، کوه، آسمان و زمین را دیدم. سپس بار دیگر دست بر صورت من کشید و به حالت اول بر گشتم (مثل گذشته نابینا شدم).

آنگاه فرمود: می خواهی که این چنین باشی و در روز قیامت چون مردم، حساب تو با خدا باشد، یا آنکه نابینا باشی و بی حساب به بهشت بروی؟

گفتم: می خواهم مثل اول باشم؛ زیرا بهشت را بیشتر دوست می دارم[1].

شناخت دوستان و دشمنان

۶ ـ جابر جعفی روایت می کند که ما حدود پنجاه نفر، خدمت امام باقر ـعلیه السّلام ـ نشسته بودیم که کثیرالنواء[2] ـ که از مغیریه بود ـ وارد شد، پس سلام کرده و نشست. سپس گفت: مغیرة بن عمران، نزد ما در کوفه است و گمان می کند که با شما فرشته ای است که برای شما کافر را از مؤمن و شیعیان را از دشمنان شما، معرفی می کند.

امام فرمود: شغل تو چیست؟

گفت: گندم می فروشم.

فرمود: دروغ می گویی.

گفت: گاهی اوقات جو نیز می فروشم.

---

۱ ـ بحار: ۲۴۹/۴۶، حدیث ۴۲.

۲ ـ کثیرالنواء، از یاران مغیره است و قائل بود که امامت بعد از امام باقر ـعلیه السّلام ـ از آن نفس زکیه است. و گمان می کند او زنده می باشد و نمرده است.

حضرت فرمود: اینطور که می گویی نیست، بلکه تو هستهٔ خرما می فروشی.

کثیر تعجب کرد و پرسید: چه کسی به شما این را گفته است؟

امام فرمود: آن فرشته‌ای که برای من شیعیانم را از دشمنانم می شناساند، او به من گفته است که تو دیوانه می شوی و سپس می میری.

جابر می گوید: وقتی که خواستیم به کوفه بیاییم، با عده‌ای به دنبال کثیر رفتیم و از احوال او پرسیدیم. ما را به سوی پیره زنی راهنمایی کردند. او گفت: سه روز قبل دیوانه شد و مُرد[1].

خلافت عمر بن عبدالعزیز

۷ ـ ابوبصیر می گوید: با امام باقر ـ علیه السّلام ـ در مسجد نشسته بودیم که عمر بن عبدالعزیز، در حالی که دو لباس بر تن داشت و به یکی از غلامانش تکیه داده بود، وارد شد.

حضرت فرمود: این جوان، روزگاری خلیفه می شود و چهار سال حکومت می کند و عدل و قسط را برقرار می سازد. وقتی که مُرد اهل زمین برای او می گریند ولی اهل آسمان او را لعنت می کنند.

عرض کردیم: یابن رسول الله! مگر نفرمودی که عدل و داد برپا می کند!؟

فرمود: بخاطر اینکه حق ما را غصب می کند و جای ما می نشیند؛ چون خلافت و ولایت، حق ماست[2].

برخورد امام(ع) با سارقین

۸ ـ عاصم بن ابوحمزه نقل می کند که: روزی امام باقر ـ علیه السّلام ـ سوار شد تا به یکی از باغهایش برود و من و سلیمان بن خالد، همراه او بودیم. بعد از پیمودن

---

۱ ـ بحار: ۲۵۰/۶، حدیث ۴۳. کشف الغمه ۱۴۳/۲.

۲ ـ بحار: ۲۵۱/۴۶، حدیث ۴۴.

مقدار کمی از راه، دو مرد در مقابل ما قرار گرفتند. حضرت فرمود: آنها سارق هستند دستگیر کنید. ما هم آنان را گرفتیم و دستهایشان را بستیم.

حضرت رو به سلیمان کرد و فرمود: با این غلام بالای آن کوه برو، در آنجا غاری را خواهی دید. داخل شو و تا وسط آن برو. هر چه دیدی بردار و آن را به این غلام بده تا بیاورد. آنها مال سارقی هستند که از دو نفر به سرقت رفته است.

سلیمان با آن غلام به غار رفت و دو صندوق یافت و آنها را بر پشت غلام گذاشت و نزد امام آورد.

امام فرمود: این دو صندوق مال فلان شخص است که توی شهر می باشد و یک صندوق دیگر نیز در غار است که فعلاً صاحب آن نیست و بعداً می آید.

سلیمان رفت و یک صندوق دیگر از یک جای دیگر غار بیرون آورد. وقتی که امام ـعلیه السّلامـ به مدینه برگشت، صاحب دو صندوق سرقت شده، نزد والی مدینه از برخی شکایت کرده بود و والی می خواست آنها را مجازات کند!

امام فرمود: این سرقت کار آنها نیست و آنان را مجازات نکن. و صندوقها را به صاحبشان داد. سپس دستور داد تا دست سارقین را قطع کنند. یکی از آنها گفت: بحق، دست ما را قطع کردی. و خدا را شکر می کنم که حدّ و توبه ما به دست فرزند رسول خدا صورت گرفت.

حضرت فرمود: دست تو بیست سال زودتر از تو به بهشت رفت. آن مرد بیست سال زندگی کرد و بعد مرد.

راوی می گوید: هنوز سه روز نگذشته بود که صاحب صندوق دیگر نیز حاضر شد و نزد امام باقر ـعلیه السّلامـ آمد.

امام فرمود: می خواهی بگویم در داخل صندوق چیست؟ هزار دینار مال توست و هزار دینار هم مال کس دیگراست. وتعدادی هم لباس با این خصوصیات در این صندوق است.

آن مرد گفت: اگر بگویی که صاحب آن هزار دینار کیست؟ و اسمش چیست؟ و کجاست؟ می فهمم که تو امام بر حقی و اطاعت تو واجب است.

حضرت فرمود: او محمّد بن عبدالرحمان است، که شخص صالحی می باشد و زیاد صدقه می دهد و زیاد نماز می خواند. واکنون نزد در، منتظر توست.

آن مرد که نصرانی بود، اسلام آورد و شهادتین جاری ساخت و به امامت آن حضرت، اقرار نمود[۱].

پیشگویی امام(ع) دربارهٔ شهادت زید بن علی

۹ - محمّد بن ابوحازم می گوید: نزد امام باقر-علیه السّلام- بودیم که زید بن علی از آنجا گذشت.

حضرت فرمود: به خدا قسم! او در کوفه خروج می کند و کشته می شود. و سرش را در شهر، می گردانند، سپس می آورند و در همین جا بر بالای نیزه نصب می کنند. (در این هنگام به مقتل او اشاره کرد).

راوی می گوید: در آن موقع این سخن را گوشهایم شنید و بعد از آن با چشمهایم دیدم که زید قیام کرد و کشته شد و چیزی نگذشت که دیدم سرش را در شهر می گردانند و بعد از آن آوردند و در همانجا نصب کردند. و از این پیشگویی امام، شگفت زده شدیم[۲].

تصرّف امام(ع) در قوّهٔ سامعه

۱۰ - روایت شده است که روزی امام باقر-علیه السّلام- از سرگذشت شدّاد تعریف می کرد تا اینکه مردی به نام نضر بن قرواش داخل شد و در جایی نشست که می توانست سخنان امام را بشنود. یاران آن حضرت ناراحت شدند و گفتند: او مرد خبیثی است و همه چیز را شنید.

امام فرمود: نه، چنین نیست اگر از او بپرسید، هیچ چیز از سخنان مرا به یاد

---

۱ - بحار: ۲۷۲/٤٦، حدیث ۷۸.

۲ - بحار: ۲۵۱/٤٦، حدیث ٤٦.

ندارد. برخی از اصحابِ گفتند: بعدها او را دیدیم و به او گفتیم از احادیثی که آن روز از ابوجعفر شنیدی دوست داریم که آنها را بشناسیم. آنها را برای ما بگو.

او گفت: قسم به خدا! چیزی از گفتار او را نفهمیدم نه اندک آن را و نه زیادش را[۱].

عدم اعتماد به شارب الخمر

۱۱ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: در زمان پدرم دو دینار داشتم. شخصی که به صنعا می رفت و از آنجا رداء می آورد، خواستم که دو دینار را به او بدهم تا برای من نیز ردایی بیاور واما پدرم گفت: دو دینار را به او نده.

حضرت می گوید: ولی من دور از چشم پدرم پول را به او دادم و او روانه شد. وقتی که برگشت یک نفر را برای گرفتن رداء نزد او فرستادم. در جواب گفته بود که او چیزی به من نسپرده است. خیال کردم بخاطر اینکه از پدرم مخفی کند این را گفته است. لذا خودم رفتم و دادن دو دینار را به او یاد آوری کردم.

گفت: تو چیزی به من ندادی. و انکار کرد! من نیز نزد پدرم آمدم وقتی که مرا دید سرش را بلند کرد و تبسمی نمود و فرمود: مگر نگفتم درهمها را به او نده؟ هر کس به شارب خمر اعتماد کند، از طرف خدا هیچ ضمانتی برای او نیست؛ چون خداوند متعال می فرماید:

«لاٰ تُؤْتُوا السُّفَهاٰءَ اَمْواٰلَكُمُ الَّتى جَعَلَ اللّٰهُ لَكُمْ قِياٰماً»[۲].

آیا کسی کم خردتر از شارب خمر وجود دارد؟ چون شهادتش قبول نیست و شفاعتش پذیرفته نمی شود. و اگر خواستگاری کند به او زن نمی دهند[۳].

---

۱ ـ بحار: ۲۵۲/۴۶، حدیث ۴۷.

۲ ـ یعنی: «اموالتان را به کم خردان ندهید که خدا آن را پایداری شما گردانیده است» (سورهٔ نساء: آیهٔ۵).

۳ ـ وسائل: ۲۳۱/۱۳، حدیث ۴ و ۵.

سلام پیامبر(ص) به امام باقر(ع)

۱۲ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ می فرماید: جابر بن عبدالله انصاری، آخرین صحابی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بود که زنده بود تا اینکه ما اهل بیت را درک نمود. در مسجد الرسول، عمامه خود را می بست و می فرمود: ای باقر! ای باقر! مردم می گفتند: این پیر مرد، هذیان می گوید. ولی جابر می گفت: به خدا قسم! من هذیان نمی گویم. خودم از رسول خدا شنیدم که می فرمود: تو مردی از اهل بیت مرا درک می کنی که همنام و همشکل من می باشد. علم را می شکافد شکافتنی. بخاطر این است که من این چنین می گویم.

امام می فرماید: روزی جابر از یکی از کوچه های مدینه عبور می کرد که به پدرم امام باقر ـ علیه السّلام ـ رسید. وقتی که او را دید گفت: ای پسر! پیش آی، پیش آمد، سپس گفت برگرد، امام باقر برگشت. سپس جابر گفت: تو خیلی به رسول خدا شبیه هستی، اسمت چیست؟

حضرت فرمود: من محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب هستم. بعد جابر، سر امام را بوسید و گفت: پدر و مادرم به فدای تو! پدرت رسول خدا به تو سلام رساند. حضرت فرمود: درود خدا بر او باد و سفارشات پیغمبر را به امام رساند.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ نزد پدرش برگشت و در حالی که بیمناک بود، جریان را به او اطلاع داد.

امام سجاد ـ علیه السّلام ـ فرمود: جابر همین کار را کرد؟ حضرت فرمود: آری، پدرجان!

فرمود: پس در خانه بمان. و جابر هر روز خدمت امام باقر می رسید. و اهل مدینه تعجب می کردند و می گفتند: جابر با اینکه از بزرگان اصحاب رسول خداست و آخرین نفر از آنها می باشد که زنده مانده اما هر روز نزد این پسر می آید. بعد از رحلت امام سجاد ـ علیه السّلام ـ، حضرت باقر ـ علیه السلام ـ او را زیاد اکرام می کرد

امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: پدرم در مسجد می نشست و از صفات خدا می گفت مردم مـی گفتند: تا به حال کسی را با جرأت‌تر از او ندیده‌ایم. وقتی پدرم چنین مشاهـده نمود، سخنانش را به رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ استناد داد. ولی باز مـردم می گـفتـند او کـه رسـول خـدا را نـدیده است چـگـونـه از او حـدیث نقل می کند؟!

از آن بـه بـعد، حضرت، احادیث را بـه جـابـر استناد داد و مردم نـیـز پذیرفتند در حالی که جابر خدمت امام می رسید و از او کسب فیض می نمود[1].

امام صادق(ع) ومدح زید بن علی

۱۳ ـ حسن بن راشد روایت می کـنـد که: نام «زید بن علی» را نـزد امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ بردم و از او بدگویی کردم. حضرت فرمود: اینگونه سخن مگو، خداوند عمویم زید را رحـمت کند، نزد پـدرم آمد و گفت: می خواهم بر علیه طاغوت زمان، قیام کنم.

پدرم فـرمود: ایـن کار را نکـن زیرا مـی ترسـم که تو را بـکشند و در کوفه به دار آویزند. آیا نمـی دانی که اگر یکی از فرزندان فاطمه ـسلام الله علیها‌ـ قبل از خروج سفیانی، قیام کند، کشته می شود؟

سپس امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ به من گفت: ای حسن! مادرم فاطمه، دامانش پاک است و خدا آتش را بر ذریّهٔ او حرام کرده و در شأن ذریّهٔ فاطمه، این آیهٔ شریفه نازل شده است:

«ثُمَّ اَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذينَ اصْطَفَيْنا مِنْ عِبادِنا فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مُقْتَصِدٌ وَمِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَيْراتِ»[2].

---

۱ ـ بحار: ۲۲۵/٤٦، حدیث ۵. و کافی ٤٦٩/۱، حدیث ۲.

۲ ـ یعنی: «پس ما آنـان را که از بـندگان خـود برگـزیدیم (یـعنـی محمّد وآل او) و وارث علم قرآن گردانیـدیم؛ بعضی از آنهـا به خود ظلم کرده و بعضـی راه عدل را پیموده و برخی بـه اعمال خیر سبقت گیرند»، (سورهٔ فاطر، آیهٔ ۳۲).

«ظالم لنفسه» همان کسی است که امام زمانش را نشناسد. و «مقتصد» کسی است که امام خود را بشناسد. و «سابق بالخیرات» امام است.

سپس فرمود: ای حسن! ما اهل بیت هستیم و هیچیک از ما از دنیا نمی رود مگر اینکه فضل و خوبی هر صاحب فضلی را اقرار کند .

فضائل امام باقر(ع)

۱٤ ـ سدیر صیرفی گوید: از امام باقر ـعلیه السّلامـ شنیدم که می فرمود: مردی از اهل مدینه را می شناسم که به باقیمانده آن کسانی که خداوند فرمود: «**من قوم موسی امّة یهدون بالحقّ وبه یعدلون**»[1] می پیوندد و قبل از تاریکی شب به سوی مشرق می رود و نزاع آنجا را اصلاح می کند و بر می گردد و در جایش نمی خوابد و از آب فرات می آشامد.

سپس ای ابو الفضل! از جلو خانه تو گذشت و درب شما را زد. به مردی عبور کرد که لباس خشن در بر داشت و ده نفر به او موکل بود. کَت بسته **بود واورا روبه** خورشید نگه می داشتند و با گردش خورشید او را می گرداندند. **واطرافش، آتشهایی** روشن بود و هر وقت یکی از آن موکّلان می مرد، خداوند یکی دیگر را از آن آبادی به جای او می گذاشت، مردم می میرند ولی آن ده نفر کم نمی شوند.

آن شخص از مقابل مرد دست بسته گذشت و پرسید: جریانت چیست؟ آن مرد دست بسته گفت: اگر می دانستم به تو نمی گفتم. حضرت فرمود: او (قابیل) فرزند آدم بود که هابیل را به قتل رساند.

محمّد بن مسلم می گوید: آن کسی که به سوی مشرق رفت محمّد بن علی ـعلیه السّلامـ بود[2].

---

۱ ـ یعنی: «از قوم موسی عدّه‌ای هستند که مردم را به حق، هدایت می کنند، و با عدالت رفتار می نمایند».

۲ـ بحار الانوار، ج ٤٦، ص ۳٤۱ و ۳٤۲، حدیث ۲۸ و ۲۹.

جنیان در حضور امام(ع)

۱۵ ـ سعد اسکافی می گوید: رفتم درب منزل امام باقر ـ علیه السّلام ـ و اذن دخول خواستم، اما گفتند: اندکی صبر کن، برخی از برادران مؤمن شما نزد امام هستند.

مدتی نگذشت که دیدم دوازده مرد سیاه چهره، بیرون آمدند در حالی که قبا و لباسهای پشمینه ای روی هم پوشیده بودند و چکمه هایی به پا داشتند، به من سلام کردند و رفتند. وارد شدم و به امام عرض کردم: اینها چه کسانی بودند؟ من آنها را نشناختم.

حضرت فرمود: برادران مؤمن شما از أجنّه بودند.

گفتم: آیا آنها در مقابل شما ظاهر می شوند؟

فرمود: آنها مثل شما هر روز حلال و حرامشان را از ما می پرسند[1].

اطاعت اجنّه از امام باقر(ع)

۱۶ ـ ابو حمزه از امام باقر ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که به حج عمره رفتم و در حجر اسماعیل نشسته بودم که از طرف صفا، جنّی آمد و نزدیک شد. چشمم را به او دوختم او مدتی طولانی توقف نمود سپس هفت بار خانهٔ خدا را طواف کرد و بعد هنگام ظهر بود که پشت مقام، دو رکعت نماز خواند. عطا با عده ای که با او بودند نیز او را دیدند. نزد من آمدند و گفتند: ای ابا جعفر! آیا این جنّ را دیدی؟

گفتم: او را و کارهایش را نیز دیدم. بعد گفتم بروید به او بگویید: محمّد بن علی به تو می گوید: خدمهٔ بیت، اینجا نیستند و بیت از آنها خالی است. تو اعمال را بجا آوردی و بهتر است کارهایت را تمام نموده قبل از آنکه آنها برسند، بروی.

بعد حضرت فرمود: آن جنّ تلّی از خاک درست کرد و بر روی آن رفت و از نظر

---

۱ ـ بحار: ۲۶۹/۴٦ و ۲۷۰، حدیث ۷۱ و ۷۲.

غائب شد[1].

امام باقر(ع) و کلام سریانی

۱۷ ـ روایت شده است که عده‌ای از اصحاب، اجازه خواستند تا خدمت امام ـعلیه السّلام‌ـ شرفیاب گردند. وقتی وارد دهلیز شدند، متوجه گردیدند که کسی با صدای خوش و به زبان سریانی می خواند و می گرید، تا اینکه آنها را نیز گریاند ولی نفهمیدند چه می گوید: خیال کردند که یک نفر از اهل کتاب است که می خواند.

وقتی که صدا قطع شد اینها وارد شدند اما کسی را نزد امام ـعلیه السّلام‌ـ ندیدند. پرسیدند یابن رسول الله! ما صدای زیبایی شنیدیم که به زبان سریانی می خواند.

حضرت فرمود: خودم بودم که مناجات الیاس پیامبر را به یاد آوردم و آن را خواندم و گریستم[2].

امام باقر(ع) و خریدن کنیز

۱۸ ـ از عیسی بن عبدالرحمان، از پدرش، روایت کرده است که ابن عکاشهٔ أسدی بر امام باقر ـعلیه السّلام‌ـ وارد شد و امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ نیز حضور داشت، مقداری انگور آورد و حضرت فرمود: بعضی از مردم انگور را دانه دانه می خورند. و برخی هم به گمان اینکه سیر نخواهند شد، سه تا و چهارتا می خورند، ولی شما دوتا ـ دوتا بخورید که بهتر است.

عکاشه به حضرت باقر گفت: چرا برای اباعبدالله (امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ) زن نمی گیری در حالی که جوان است و وقت ازدواجش رسیده است. و در مقابل حضرت، کیسهٔ زر مهر شده‌ای قرار داشت.

حضرت فرمود: به زودی برده فروشی از بربر می آید و در منزل میمون فرود

---

۱ ـ بحار: ٤٦/۲٥۲، حدیث ٤۸.

۲ـ بحار: ۲٦/۱۸۱، حدیث ٤.

می آید. پس با همین کیسه از او یک کنیز بخر.

راوی می گوید: وقت موعود رسید و نزد امام ـعلیه السّلام ـ رفتم، فرمود: آیا خبر ندهم شما را از آن برده فروشی که قبلاً به شما گفته بودم؟ اکنون او آمده است. برو و با این پول از او یک کنیز بخر. ما نزد برده فروش رفتیم. او به ما گفت: همه کنیزهایم را فروخته ام مگر دو تا که آنها مریض هستند و یکی بهتر از دیگری است.

گفتیم: آنها را به ما نشان بده. او نیز آنها را به ما نشان داد.

گفتیم: آن کنیز بهتر را چند می فروشی؟

گفت: به هفتاد دینار.

گفتیم: خیلی خوب.

گفت: هفتاد دینار، نه کم و نه زیاد.

گفتیم: آن را به این کیسه می خریم، هر چه باشد.

نزد آن برده فروش، پیر مردی ریش سفید بود. او گفت: مهر را بردارید و آن را وزن نمایید.

برده فروش گفت: باز نکنید، اگر یک ذره هم کم باشد نمی فروشم.

پیر مرد گفت: آن را وزن کنید.

راوی می گوید: باز کردیم و وزن نمودیم. متوجّه شدیم که به اندازهٔ هفتاد دینار بود، نه زیاد و نه کم. و کنیز را تحویل گرفتیم و خدمت امام باقر ـعلیه السّلام ـ آوردیم و جریان را به حضرت گفتیم.

آنگاه حضرت، خدا را حمد و ثنا کرد و رو به کنیز نمود و فرمود: اسمت چیست؟

کنیز گفت: حمیده.

حضرت فرمود: تو حمیدهٔ دنیا و محمودهٔ آخرت هستی. آیا تو دختر باکره هستی یا نه؟

گفت: من دختر باکره هستم.

فرمود: در دست برده فروش، چگونه باکره مانده ای؟

گفت: او هر وقت قصد داشت نزدیک من بیاید، ناگاه پیر مردی ریش سفید می‌آمد و مانع می‌شد.

حضرت فرمود: ای جعفر! این کنیز مال توست آن را بگیر. همو بود که امام موسی ـ علیه السّلام ـ از او زاییده شد[۱].

حجّت خداوند

۱۹ ـ اسود بن سعید می گوید: امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: ما حجّت خدا و باب رحمت و زبان او می باشیم. و نیز وجه و چشم او در میان مخلوقات هستیم. و ما متولیان کارهای خدا در میان بندگان هستیم. سپس فرمود: بین ما و بین تمام نقاط زمین «ترازی» است (حلقه اتصالی که به واسطهٔ آن، بر امور احاطه داریم) هر وقت در روی زمین به امری، امر شویم، این تراز را گرفته و در هر نقطه از زمین، آنچه مأمور هستیم انجام می دهیم. چنانچه باد در تسخیر سلیمان بود، همانگونه خداوند آن را مسخر محمّد و آل او ـ علیهم السّلام ـ نموده است[۲].

علم امام (ع)

۲۰ ـ محمّد بن مسلم روایت می کند: که امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: گمان می کنید که شما را نمی بینیم و سخنان شما را نمی شنویم. اشتباه می کنید. اگر آنگونه باشد که شما می پندارید پس ما چه برتری بر شما داریم؟!

گفتم: چیزی که گفتید به من نشان بده.

فرمود: بین تو و همکارت در ربذه[۳] اختلافی به وجود آمد و او از تو بخاطر

---

۱ ـ بحار: ۵/۴۸، حدیث ۵.

۲ ـ بحار: ۳۶۶/۲۵، حدیث ۸.

۳ ـ «ربذه» در سه میلی مدینه است که حضرت اباذر به آنجا تبعید گردید. و مدفن او نیز در آنجاست (مراصد الاطلاع: ۶۰۱/۲).

ارتباط با ما و محبت و معرفت ما، اشکال گرفت.

گفتم: آری، قسم به خدا! چنین است.

فرمود: آنچه را که گفتم آن را خدا به من خبر داده بود. و من ساحر، کاهن و مجنون نیستم. بلکه از علوم نبوّت است که به ما گفته می شود.

عرض کردم: چه کسی به شما می گوید؟

فرمود: گاهی به قلب ما الهام می شود و به گوش ما می خورد. علاوه بر این، خادمانی از طائفهٔ جنّ داریم که مؤمن و شیعهٔ ما هستند و بهتر از شما، ما را اطاعت می کنند.

گفتم: آیا با هریک از ما، یکی از آنها هست؟

فرمود: آری، و از آنچه انجام می دهید و هر کجا هستید ما را با خبر می کنند[۱].

پیشگویی امام باقر(ع) درمورد حوادث مدینه

۲۱ ـ ابو بصیر از امام صادق(ع) نقل می کند که فرمود: پدرم امام باقر ـعلیه السّلام ـ روزی در مجلسی نشسته و سر خود را پایین انداخته بود. مدتی سکوت نمود، سپس سرش را بلند کرد و فرمود: ای مردم! چه می کنید هنگامی که مردی با چهار هزار نفر سپاه، وارد شهر شما بشود و سه روز شما را از دم تیغ بگذراند و جنگجویانتان را بکشد و مصیبتی عظیم بر شما وارد آورد و شما هم قدرت دفاع نداشته باشید. و وقوع این حادثه خیلی طول نمی کشد، پس آماده باشید و بدانید که این، یقیناً محقّق می شود.

مردم به فرمایش پدرم اعتنا نکردند و گفتند: هرگز چنین نخواهد شد. مگر عده ای معدود از خواص بنی هاشم که می دانستند سخنان حضرت، حق و درست است. مدتی نگذشت که امام باقر ـعلیه السّلام ـ به همراه خانواده و بنی هاشم، از

---

۱ ـ بحار: ۲۵۵/۴۶، حدیث ۵۴.

شهر خارج شدند و نافع بن ازرق آمد و مدینه را در تنگنا قرار داد و مبارزان آنها را کشت و نسبت به نوامیس آنان بی حرمتی کرد.

بعد از آن، مردم مدینه متوجّه شدند و گفتند: ما دیگر سخنان ابو جعفر را تکذیب نمی کنیم؛ چون غیر از حق چیزی نمی گوید. آنها اهل بیت پیامبر هستند و همگی به حق سخن می گویند(۱).

هشام و امام باقر(ع)

۲۲ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: هشام بن عبدالملک به والی مدینه نوشت که محمَّد بن علی را به شام بفرستد. امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: پدرم از مدینه خارج شد و من نیز به اتفاق پدرم خارج شدم تا به مدین، شهر حضرت شعیب رسیدیم. و در آنجا صومعهٔ بزرگی دیدیم که در نزد درب آن، مردمی بودند که لباسهای پشمی خشن بر تن داشتند. ما نیز مثل آنها لباس پوشیدیم و با آنها رفتیم و وارد صومعه شدیم. پیر مردی را دیدیم که از شدّت پیری، ابروانش روی چشمانش افتاده بود. نگاهی به ما کرد و به پدرم گفت: از ما هستی یا از امت مرحومه؟

پدرم جواب داد: نه، بلکه از امت مرحومه هستم.

پرسید: از عالمان آنهایی یا از جاهلان آنها؟

فرمود: از عالمان آنها.

پیر مرد گفت: می توانم پرسشهایی از تو بکنم؟

فرمود: هر چه می خواهی بپرس.

پرسید: به من بگو آیا وقتی که اهل بهشت از نعمتهای بهشتی می خورند، از آنها چیزی کم می شود؟

جواب داد: خیر.

پرسید: مثل و مانند آنها در دنیا چیست؟

---

۱ ـ بحار: ۲۵۴/۴۶، حدیث ۵۱.

فرمود: آیا تورات، انجیل، زبور و قرآن اینگونه نیستند که هر چه از آنها استفاده شود، کم نمی شوند؟

آن مرد گفت: آری، تو از عالمان هستی. سپس پرسید: آیا اهل بهشت به بول و غائط، نیاز پیدا می کنند.

فرمود: خیر.

پرسید: مثل آن در دنیا چیست؟

فرمود: جنین است در شکم مادر که می خورد و می آشامد و به بول و غائط، نیاز پیدا نمی کند.

آن مرد گفت: راست گفتی. و سؤالات زیادی کرد و پدرم پاسخ داد تا اینکه پرسید: دو برادر، دو قلو به دنیا آمدند و در یک ساعت نیز مردند ولی یکی ۱۵۰ سال عمر کرد و دیگری پنجاه سال. اینها چه کسانی بودند؟ و داستانشان چه بود؟

پدرم فرمود: آن دو عزیر و عزره بودند که خداوند عُزیر را در بیست سالگی به پیامبری مبعوث کرد و بعد او را صد سال میراند. سپس زنده کرد و سی سال دیگر نیز زندگی نمود و با برادرش در یک روز مردند.

در این هنگام پیر مرد غش کرد. و پدرم برخاست و از صومعه خارج شدیم. عده‌ای از مردم دنبال ما آمدند و گفتند: پیر مرد شما را می خواهد.

پدرم فرمود: ما با او کاری نداریم و اگر او با ما کاری دارد، نزد ما بیاید. برگشتند و پیر مرد را آوردند و در مقابل پدرم نشاندند. رو کرد به پدرم گفت: نامت چیست؟

فرمود: محمّد.

پرسید: محمّد پیامبر؟

فرمود: خیر، بلکه پسر دخترش هستم.

پرسید: نام مادرت چیست؟

فرمود: فاطمه.

پرسید: پدرت کیست؟

فرمود: علی.

گفت: تو فرزند کسی هستی که درعبرانی اسمش «الیا» است و در عربی «علی»؟

فرمود: آری.

پرسید: فرزند کدامیک از پسرانش هستی؛ شبّر یا شبیر؟

فرمود: شبیر.

در این هنگام پیرمرد، شهادتین را جاری ساخت و مسلمان شد.

امام صادق ـ علیه السّلام ـ می‌فرماید: از آنجا رفتیم تا بر هشام بن عبدالملک وارد شدیم و او از تخت، پایین آمد و ما را استقبال کرده و گفت: مسأله‌ای روی داد و هیچیک از دانشمندان، نتوانستند جواب دهند و آن اینکه: اگر امتی امام واجب الأطاعهٔ خود را بکشند، خدا چه نشانه‌ای به آنها نشان می‌دهد؟

پدرم فرمود: اگر این گونه شوند، در آن هنگام هر سنگی را بلند کنند زیر آن خون تازه می‌یابند.

هشام، سر پدرم را بوسید و گفت: راست گفتی. روزی که جدّت علی بن ابی طالب کشته شد، سنگی نزد درب خانهٔ پدرم مروان بود، دستور داد تا آن را بلند کنند، زیر آن سنگ، خون تازه‌ای دیدیم که می‌جوشید. من نیز در باغی حوض بزرگی داشتم که اطرافش با سنگهای سیاه چیده شده بود. روزی دستور دادم که آنها را بر دارند و به جایش سنگهای سفید بگذارند، که دیدم از زیر آنها خون تازه جوشید. بعد فهمیدم که در همان روز، حسین بن علی ـ علیهما السّلام ـ کشته شده است. سپس رو به پدرم نمود و گفت: اگر می‌خواهی همینجا بمان، همه چیز را در اختیارت می‌گذاریم و اگر هم می‌خواهی، می‌توانی برگردی.

پدرم فرمود: خیر، ما به سوی قبر جدّم بر می‌گردیم. پس هشام اجازهٔ برگشتن داد. اما پیش از ما کسانی را به آبادیها و شهرهای مسیر ما فرستاده بود تا به مردم بگویند به ما جا و آب و غذا ندهند، تا ما از تشنگی و گرسنگی از پا در آییم.

ما از شام در آمدیم و به سوی مدینه روانه شدیم. به هر منزلی که می‌رسیدیم

طردمان می کردند، تا اینکه زاد و توشهٔ ما تمام شد و به مدین، شهر شعیب رفتیم که دروازه را به روی ما بستند. پدرم بالای تپه ای که از آنجا شهر دیده می شد و مردم شهر نیز آنجا را می دیدند، رفت و این آیه را خواند:

«وَالیٰ مَدْیَنَ اَخاهُمْ شُعَیْباً قالَ یا قَوْمِ اعْبُدُوا اللهَ ما لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ وَلا تَنْقُصُوا الْمِکْیالَ وَالْمیزانَ اِنّی اَریکُمْ بِخَیْرٍ وَاِنّی اَخافُ عَلَیْکُمْ عَذابَ یَوْمٍ مُحیطٍ وَیا قَوْمِ اَوْفُوا الْمِکْیالَ وَالْمیزانَ بِالْقِسْطِ وَلا تَبْخَسُواالنّاسَ اَشْیاءَهُمْ وَلا تَعْثَوْا فِی الْأَرْضِ مُفْسِدینَ بَقِیَّتُ اللهِ خَیْرٌلَکُمْ اِنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنینَ»[1].

آنگاه صدایش را بلند کرد و گفت: به خدا قسم! من بقیة الله هستم. در آن شهر پیر مردی بود که وقتی از احوال ما با خبر شد، غذای زیادی نزد پدرم آورد و به ما احترام کرد. وقتی والی، خبردار شد، دستور داد او را بگیرند و نزد هشام بفرستند؛ چون از فرمان آنها سر پیچی کرده بود.

امام صادق ـعلیه السّلام- می فرماید: بخاطر این قضیه، بسیار ناراحت شدم و به حال آن پیرمرد گریه کردم.

پدرم فرمود: ناراحت نباش، از طرف هشام هیچ خوفی برای او نیست و دست او به آن پیر مرد نمی رسد، چون در نخستین منزل، وفات می کند. سپس ما هم به سرعت به سوی مدینه برگشتیم[2].

---

۱ ـ یعنی: «ومابه سوی اهل مدین، برادرشان شعیب را فرستادیم. او گفت: ای مردم! خدای یکتا را که جز او خدایی نیست، عبادت کنید و در کیل و وزن، کم فروشی نکنید. من خیر شما را در آن می بینم. و اگر ظلم کنید می ترسم از روزی که عذاب سخت، شما را فرا گیرد. ای قوم! در سنجش وزن و کیل اجناس، عدالت کنید. کم فروشی و گرانفروشی نکنید. در زمین فساد نکنید، آنچه خدا باقی گذارد و برکت بخشید، بهتر است برای شما اگرمؤمن باشید». (سورهٔ هود، آیهٔ ۸۳ ـ ۸۵).

۲ـ بحار: ۱۵۱/۱۰، حدیث۳.

باب هفتم:

درمعجزات امام جعفر صادق(ع)

اثر دعای امام صادق(ع)

۱ ـ مفضّل می گوید: با امام صادق ـعلیه السّلام ـ به طرف مکّه می رفتیم. در این هنگام از کنار زن و بچه ای که گاوشان مرده بود و برای آن می گریستند، گذشتیم.

حضرت فرمود: چه شده است؟

زن گفت: این گاو، همه چیز ما بود و با آن زندگی خود را می گذراندیم. اکنون مرده است و ما نمی دانیم چه کار کنیم.

حضرت فرمود: آیا می خواهی که خدا آن را زنده کند؟

زن گفت: ما ناراحت هستیم و تو ما را به مسخره گرفته ای؟

حضرت فرمود: هرگز مقصودم این نبود. پس امام دعا کرد و با پای مبارک، ضربه ای به گاو وارد کرد و او را نهیب زد که گاو برخاست و سرپا ایستاد.

زن گفت: قسم به خدای کعبه! تو عیسی بن مریم هستی. بعد امام ـعلیه السّلام ـ داخل مردم رفت و آن زن نتوانست حضرت را بشناسد[۱].

---

۱ ـ بحار: ۱۱۵/٤۷، حدیث ۱۵۱.

تأخیر در قبض روح، به امر امام (ع)

۲ ـ صفوان، از عبدی نقل می کند که گفت: عیالم به من گفت: خیلی وقت است که امام صادق ـ علیه السّلام ـ را ندیده ایم. اگر امسال به حج برویم با امام نیز تجدید دیدار می کنیم.

گفتم: ما که چیزی در بساط نداریم تا به حج برویم.

گفت: چرا، من مقداری لباس و زینت آلات دارم، آنها را بفروش تا با آن به حجّ برویم. من هم چنین کردم. و عازم سفر شدیم. هنگامی که نزدیک مدینه رسیدیم. همسرم بشدّت مریض شد تا اینکه مشرف به موت گردید. وقتی به مدینه رسیدم، خدمت امام صادق ـ علیه السّلام ـ رفتم در حالی که از سلامتی او مأیوس شده بودم. سلام عرض کردم و حضرت نیز جوابم را داد و از حال همسرم پرسید. جریان را گفتم و عرضه داشتم که از خوب شدن او ناامید شده ام.

حضرت فرمود: بخاطر این است که خیلی ناراحتی؟

گفتم: آری.

فرمود: خوف نداشته باش! دعا کردم تا خداوند او را عافیت دهد. وقتی که بر گردی خواهی دید که خوب شده و نشسته است و به او شیرینی می دهند.

عبدی می گوید: به سرعت برگشتم و دیدم حال همسرم خوب شده، نشسته و کنیز به او شیرینی می خوراند. از حالش پرسیدم، گفت: خدا به من شفا داده و میل به شیرینی پیدا کردم.

گفتم: وقتی از پیش تو رفتم نا امید بودم. امام صادق ـ علیه السّلام ـ از حال تو پرسید که جریان را به او گفتم. فرمود: نترس، وقتی که برگشتی خواهی دید که همسرت نشسته و شیرینی می خورد.

زن گفت: وقتی تو رفتی، من در حال احتضار بودم. مردی داخل شد و پرسید: چه شده است؟ گفتم در حال مردن هستم و این هم ملک الموت است که برای قبض روح من آمده است.

آن مرد گفت: ای ملک الموت!
جواب داد: لبیّک ای امام!
فرمود: آیا تو مأمور به اطاعت از ما نیستی؟
گفت: چرا هستم.
فرمود: به تو دستور می دهم تا بیست سال دیگر، مرگ او را به تأخیر اندازی.
گفت: بر روی چشم، اطاعت می کنم.
بعد هر دو از پیش من خارج شدند و رفتند. و من نیز همان لحظه حالم خوب شد[1].

میوه دادن درخت خشکیده

۳ ـ علی بن ابی حمزه می گوید: با امام صادق ـعلیه السّلام ـ به حجّ می رفتیم که زیر درخت خرمای خشکیده ای فرود آمدیم. حضرت زیر لب دعایی را زمزمه کرد که من نفهمیدم. سپس فرمود: ای درخت! از طعامی که خداوند در تو قرار داده است به ما بخوران.

راوی می گوید: ناگهان متوجّه شدم که شاخه های درخت، به سوی امام متمایل شدند، در حالی که خرمای تازه داشتند. حضرت بسم الله گفت و شروع بخوردن کرد. و ما هم به دستور ایشان خوردیم که بهترین خرما بود.

عربی بادیه نشین، چون این منظره رامشاهده کرد، تعجّب نمود و گفت: تا به امروز، سحری به این بزرگی ندیده بودم!

حضرت فرمود: ما وارثان پیغمبرانیم و در بین ما ساحر و کاهنی پیدا نمی شود. هر وقت از خدا بخواهیم اجابت می کند.

عرب نپذیرفت و باور نکرد!

حضرت فرمود: می خواهی از خدا بخواهم تا تو را به صورت سگی در آورده و نزد

---

۱ ـ بحار: ۱۱۵/٤۷، حدیث ۱۵۲.

خانواده ات بر گردی و مقابل آنها دُم بجنبانی؟

عرب که جاهل بود و نمی فهمید، گفت: آری.

حضرت از خدا خواست تا او را به صورت سگی مسخ کرد. آن سگ به راه افتاد و رفت.

راوی می گوید: امام به من دستور داد که دنبال او بروم. من نیز رفتم و دیدم وارد منزل شد و در مقابل عیال و اولادش، دم خود را جنبانید. آنها عصا برداشته و او را از خانه بیرون کردند. آنگاه من به حضور حضرت رسیدم و جریان را گزارش کردم. ناگاه متوجّه شدم که آن سگ برگشت و روبروی حضرت، ایستاد، دمش را می جنباند و اشک می ریخت.

حضرت به او ترحّم کرد، دعا کرد تا خداوند او را به حال اوّل برگرداند. در همان حال خداوند متعال او را به حال اوّل برگرداند.

حضرت از او پرسید: اکنون ایمان آوردی؟

گفت: بلی هزار هزار بار ایمان آوردم[1].

امام صادق(ع) و زنده کردن پرندگان

٤ ـ یونس بن ظبیان می گوید: پیش امام صادق ـعلیه السّلامـ بودم و عده ای نیز حضور داشتند.

پرسیدم: خداوند متعال که به حضرت ابراهیم می فرماید «خُذ أربعةً مِنَ الطّیر فصُرْهُنّ»[2] این چهار پرنده از یک جنس بودند یا چند جنس؟

حضرت فرمود: دوست دارید مانند آن کار را به شما نشان دهم؟

گفتیم: آری.

فرمود: ای طاووس! در حال طاووسی را دیدیم که پرواز کنان نزد آن حضرت

---

۱ ـ کشف الغمه، ج۲، ص ۱۹۹.

۲ ـ پس بگیر چهار مرغ را آنها را پاره گردان. (سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۶۰).

آمد. سپس کلاغ و باز و کبوتر نیز به همین نحو نزد ایشان حاضر شدند. دستور داد آنها را ذبح کنند و پرهای آنان را کنده و بدنشان را قطعه ـ قطعه نمایند و با هم بیامیزند.

آنگاه، سر طاووس را برداشت و گفت: ای طاووس! دیدیم که گوشت و استخوان و پرها جدا شدند و به سرش پیوسته و طاووس زنده سرپا ایستاد. بعد از آن کلاغ را خواند و آن هم همانگونه. و به ترتیب، باز و کبوتر را هم زنده کرد(۱).

وفای به عهد

۵ ـ از هشام بن حکم نقل شده است که: مردی از اهل جبل، خدمت امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ رسید که ده هزار درهم همراه داشت. از آن حضرت تقاضا کرد تا با این مبلغ، در مدینه خانه‌ای برای او بخرد که هر وقت خواست با عیالش به مدینه بیاید و در آن سکنی گزینند. سپس برای اعمال حجّ به مکّه رفت.

وقتی که مراجعت نمود، امام ـعلیه السّلام‌ـ او را به منزل خود برد و به وی فرمود: برای تو خانه‌ای در فردوس اعلی خریدم که حدود آن از این قرار است: یک طرفش به خانهٔ رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و طرف دیگرش به خانه علی ـعلیه السّلام‌ـ و جانب سومش به خانه امام حسن و طرف چهارمش به خانه امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ محدود می‌شود. و قباله‌ای به این مضمون نوشت و به او داد. آن مرد نیز از سخن امام ـعلیه السّلام‌ـ خوشنود گشت و راضی گردید.

پس از آن، امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ مبلغ یاد شده را بین فرزندان امام حسن و امام حسین ـعلیهما السّلام‌ـ تقسیم کرد. و آن مرد وقتی که به شهر خود بازگشت، مریض شد و وصیت نمود هنگامی که از دنیا رفتم این قباله را با من دفن نمایید. ورثه به وصیتش عمل کردند و نوشتهٔ حضرت را با او دفن نمودند. روز دیگر که بر سر قبر او رفتند، دیدند قباله بر روی قبر گذاشته شده و برآن نوشته شده است: «امام

---

۱ ـ بحار: ۱۱۱/۴۷، حدیث ۱۴۸.

صادق ـعلیه السّلام‌ـ به پیمان خود وفا کرد»[۱].

اجابت دعای امام صادق(ع)

۶ ـ حماد بن عیسی از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ خواست که حضرت برای او دعا کند تا خداوند حجّ بسیار و ملک و املاک نیکو و خانه ای خوب و همسری از خاندان نیکوکار، صالح و فرزندان نیکو به او عنایت کند.

امام نیز دعا کرد که: خدایا! حمّاد بن عیسی را مالی عطا کن که پنجاه حجّ برود و ملک و خانه ای خوب و همسری صالح و درستکار از خاندانی بزرگ و با کرامت و فرزندانی نیکو به او عطا کن.

شخصی که در آن مجلس حضور داشت می گوید: بعد از چند سال، نزد حمّاد بن عیسی به خانه اش در بصره رفتم. حماد به من گفت: آیا به یاد داری دعایی را که امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ در حقّ من نمود؟

گفتم: آری.

گفت: این (که می بینی) خانهٔ من است که مثل آن در این شهر نیست. و باغ و املاکم بهترین هاست و همسرم نیز از بزرگان و فرزندانم از نیکانند که می شناسی. و چهل و هشت بار حجّ نموده ام.

راوی می گوید: بعد از آن، حماد دو حجّ دیگر بجا آورد و در پنجاه و یکمین سفر حجّ، وقتی که به جحفه[۲] رسید و خواست که احرام ببندد، داخل جایی شد که غسل کند، سیل او را گرفت و با خود برد، غلامانش رفتند و جنازهٔ او را از آب بیرون آوردند. لذا از آن پس او به حماد غریق الجحفه (حمادّی که در جحفه غرق گردید) نامیده شد[۳].

---

۱ ـ بحار: ۱۳٤/٤۷، حدیث ۱۸۳.

۲ ـ جُحفه؛ مکانی است که در راه مکّه است. و میقات (محرم احرام بستن) اهل مصر و شام از آنجاست.

۳ـ بحار: ۱۱٦/٤۷، حدیث ۱۵۳.

تصرّف امام(ع) در اشیا

۷ ـ ابوصامت حلاونی نقل می کنند که: به امام صادق ـ علیه السّلام ـ عرض کردم چیزی به من عطا کن که شک را از قلبم بزداید. فرمود: کلید را از جیبت بیرون آور و به من بده. من نیز کلید را در آوردم و به آن حضرت دادم. ناگهان دیدم آن کلید به صورت شیری در آمد و من ترسیدم.

فرمود: نترس و آن را بگیر. وقتی آن را گرفتم، به حال اوّل خود برگشت[1].

---

۱ ـ بحار: ۱۱۷/۴۷، حدیث ۱۵۴.

باب هشتم:

در معجزات امام موسی کاظم(ع)

اهمیت صلهٔ رحم

۱ - اباصلت هروی می گوید: امام رضا -علیه السّلام- فرمود: پدرم موسی بن جعفر -علیه السّلام- ابتداءاً به علی بن ابی حمزه فرمود: مردی از اهل مغرب را ملاقات خواهی کرد که از من خواهد پرسید. به او بگو: وی امامی است که امام صادق -علیه السّلام- او را به ما معرفی کرده و اگر از احکام حلال و حرام پرسید، به او جواب بده.

علی بن ابی حمزه گفت: نشانه اش چیست؟

فرمود: مردی تنومند و بلند قامت است. اسمش یعقوب بن یزید و راهنمای قبیله اش می باشد. اگر اجازهٔ ورود خواست، او را نزد من بیاور.

علی بن حمزه می گوید: به خدا قسم! در طواف خانهٔ خدا بودم که آن مرد با همان ویژگیهایی که حضرت فرموده بود آمد و به من گفت: می خواهم رفیق تو را ببینم.

گفتم: کدامیک را؟

گفت: موسی بن جعفر -علیه السّلام-.

پرسیدم: اسمت چیست؟

گفت: یعقوب بن یزید.

گفتم: اهل کجا هستی؟

گفت: مغرب.

پرسیدم: از کجا مرا شناختی؟

گفت: کسی را در خواب دیدم که به من گفت:علی بن ابی حمزه را دریاب، و حوایج خود را از او بخواه و تو را به من نشان داد.

علی بن ابی حمزه می گوید: گفتم اینجا بنشین تا طوافم را تمام کنم و نزد تو بیایم. پس رفتم و طواف نموده، برگشتم و با او صحبت کردم. او را شخصی عاقل و فهمیده یافتم. از من با اصرار خواست که او را پیش موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ ببرم و من نیز چنین کردم.

وقتی حضرت او را دید، به او فرمود: ای یعقوب بن یزید! تو دیروز آمدی و میان تو و برادرت در فلان مکان، خصومتی رخ داد و کار به ناسزا گویی کشیده شده است. این عمل شما از آیین ما نیست. و ما شیعیان خود را این چنین دستور نمی دهیم. از خدا بترس؛ زیرا شما به زودی به وسیلهٔ مرگ، از هم جدا خواهید شد. اما برادرت در مسافرتی قبل از آنکه به خانواده اش برسد، می میرد. و تو از کردهٔ خود پشیمان می شوی؛ چون شما از هم قطع رحم می کنید و به هم پشت می نمایید، خداوند نیز عمر شما را قطع می کند.

آن مرد پرسید: یابن رسول الله! اجل من چه وقت فرا خواهد رسید؟

فرمود: اجل تو هم رسیده بود اما در فلان منزل، به عموی خود صلهٔ رحم کردی و خدا مرگ تو را تا بیست سال دیگر، به تأخیر انداخت.

علی بن ابی حمزه می گوید: آن مرد را سال آینده در مکّه ملاقات کردم و به من گفت: برادرش قبل از اینکه به شهر خودش برسد، در راه مرد و همانجا دفن کردند[۱].

* * *

۱ ـ بحار: ۳۷/۴۸، حدیث ۸. و مستدرک الوسائل: ۱۳۶/۹.

امامت امام موسی کاظم (ع)

۲ ـ مفضّل بن عمر روایت می کند، وقتی که امام صادق ـعلیه السّلامـ از دنیا رفت، وصیت کردند که امام بعد از ایشان امام موسی کاظم ـعلیه السّلامـ است. ولی برادرش عبدالله نیز ادّعای امامت کرد؛ چون بزرگترین فرزند آن حضرت، و معروف به عبدالله أفطح[1] بود.

امام کاظم ـعلیه السّلامـ دستور داد تا در وسط خانه هیزم جمع کرده و انباشتند، سپس شخصی را به دنبال برادرش عبدالله فرستاد تا آنجا بیاید. پس وقتی که نزد امام ـعلیه السّلامـ آمد، بزرگانی از شیعه نزد امام کاظم ـعلیه السّلامـ نشسته بودند. وقتی که عبدالله نشست، امام دستور داد هیزمها آتش گرفته و شعله ور شدند. و مردم نفهمیدند که هیزمها چگونه آتش گرفتند. وقتی که شعله های آتش زبانه کشید، حضرت به داخل آتش رفت و آنجا نشست و در همان حال، مدّتی با مردم مشغول صحبت شد. سپس لباسش را جمع کرد و از میان آتش بیرون آمد. سپس رو به برادرش عبدالله کرد و فرمود: اگر گمان می کنی که بعد از پدرت تو امام هستی، پس تو هم برو و در میان آتش بنشین.

گفتند: در این هنگام دیدیم که رنگ عبدالله متغیّر شد. پس برخاست و در حالی که ردایش را می کشید. از خانهٔ امام موسی کاظم ـعلیه السّلامـ خارج شد[2].

پیشگویی امام موسی کاظم (ع)

۳ ـ اسحاق بن منصور از پدرش نقل می کند که: از امام کاظم ـعلیه السّلامـ شنیدم

---

۱ ـ چونکه پاهای عبدالله صاف بود. لذا به او عبدالله افطح می گفتند و پیروان او را فطحی می گویند که یکی از فرقه های شیعه می باشند.

۲ ـ بحار: ۲۵۱/۴۷، حدیث ۲۲.

که خبر مرگ یکی از پیروانش را می داد. با خود گفتم، چطور امام از مرگ پیروانش مطلّع است؟!

حضرت رو به من کرد و فرمود: هر کاری می خواهی بکن، عمرت بسر آمده و کمتر از دو سال به پایان آن نمانده است و برادرت هم یک ماه بعد از تو خواهد مرد. و خاندانت متفرّق می شوند و به حالی می افتند که مردم به آنها ترحّم می کنند. آیا در قلبت همین می گذشت؟

گفتم: پناه به خدا می برم از آنچه بر قلبم عارض شد.

هنوز دو سال نشده بود که منصور از دنیا رفت و برادر و عدّه ای از خاندانش بعد از او مردند و بقیّه فقیر و زمین گیر شدند و از هم پاشیدند و همانطور که امام فرموده بود، مردم به آنان ترّحم کرده و صدقه می دادند[۱].

جریان تولد ابراهیم فرزند امام کاظم(ع)

٤ ـ روایت شده که امام رضا ـعلیه السّلامـ فرمود: پدرم به حسین بن ابی العلا دستور داد که برایم کنیز نوبیّه ای[۲] بخر. او گفت: کنیزی را می شناسم نوبیّه که بهتر و زیباتر از آن ندیده ام، ولی یک خصلت دارد که اگر آن نبود، برای شما مناسب بود.

حضرت فرمود: آن خصلت چیست؟

گفت: اینکه او کلام شما را و شما کلام او را متوجه نمی شوید.

حضرت لبخندی زد و فرمود: برو و آن را بخر. و او چنین کرد. وقتی که کنیز را آورد، حضرت با زبان او با وی سخن گفت و پرسید: نامت چیست؟

گفت: مونسه.

فرمود: درست است که مونسه هستی، امّا اسم دیگری نیز داشتی که «حبیبه» است.

---

۱ ـ بحار: ٤٨/٦٨، حدیث ۹۰.

۲ ـ نوبیّه: نام قبیله ای در سودان بوده است.

کنیز گفت: راست گفتی.

سپس امام فرمود: ای پسر ابی العلا! به زودی از او دارای پسری می شوم که در میان فرزندانم سخی تر، شجاعتر و عابدتر از او نخواهد بود[۱].

گفتم: اسمش چیست تا او را بشناسم.

فرمود: ابراهیم.

علی بن ابی حمزه می گوید: با امام موسی کاظم ـعلیه السّلام- در منی بودیم، حضرت کسی را فرستاد که با او به ثعلبیه[۲] بروم. وقتی به آنها رسیدم حضرت با خدمه و عیال بود، فرمود: می خواهی به مکه بروی یا اینجا می مانی؟

عرض کردم: هر جا شما باشید آنجا برای من خوب است.

فرمود: مکه برای تو بهتر است.

سپس حضرت، زودتر به مکه رفت و ما نیز به دنبال او رفتیم. وقتی که نماز مغرب را خوانده بود بر او وارد شدیم، فرمود: «إِخْلَعْ نَعْلَيْكَ إِنَّكَ بِالْوادِ الْمُقَدَّس [طُوىً][۳]؛ یعنی کفشهایت را بیرون بیاور که تو در جایگاه مقدّسی هستی» من نیز کفشهایم را در آورده و نشستم، سفره‌ای گستردند که غذایی از خرما، کشمش و روغن آوردند و از آن تناول نمودیم. بعد از غذا، هنگام صحبت کردن، حالت خواب به من دست داد.

حضرت فرمود: استراحت کن تا من نماز شب را بخوانم. خوابم گرفت تا اینکه امام از نماز فارغ شد. مرا بیدار کرد و فرمود: برخیز، وضو بساز. و نماز شب بخوان ولی طولانی نباشد. وقتی که نماز را خواندم، سپیده دمیده بود، نماز صبح را خواندیم. سپس امام به من فرمود:

ای علی! کنیزم را درد زایمان گرفت، به ثعلبیه بردم که آنجا فارغ شود وصدای او

---

۱ ـ علامه مجلسی می گوید: منظور از این عبارت، یعنی از سایر اولاد، غیر از امام رضا ـعلیه السّلام- سخی تر و شجاعتر است نه از امام رضا ـعلیه السّلام-.

۲ ـ ثعلبیه، نام یکی از منازلی است که در راه مکّه می باشد.

۳ ـ سورهٔ طه، آیهٔ ۱۲.

را در مکّه نشنوند. و اکنون آن پسری که (ابراهیم) برای تو توصیفش نمودم، به دنیا آمد.

علی بن ابی حمزه می گوید: بعدها آن پسر را درک کردم، همانگونه بود که امام فرموده بود[۱].

علم امام(ع) به زبانهای مختلف

۵ ـ ابن ابی حمزه روایت می کند که نزد امام کاظم ـعلیه السّلام ـ نشسته بودیم که تعداد سی غلام زرخرید که آنها را از حبشه برای حضرت خریده بودند، وارد شدند. یکی از آنها زیبا سخن می گفت و امام ـعلیه السّلام ـ با زبان خودش جوابش را می گفت. از این سخن خیلی شگفت زده شدند. و خیال می کردند که حضرت زبان آنها را نمی داند.

حضرت به آن غلام فرمود: من به تو پولی می دهم و تو به هر یک از آنان، سی درهم بده.

سپس از محضر امام خارج شدند در حالی که عده‌ای از آنان بهم می گفتند: او (امام ـعلیه السّلام ـ) از ما به زبان ما فصیح‌تر و واردتر است و این نعمتی است که خداوند بر ما ارزانی نموده است.

راوی می گوید: وقتی غلامان رفتند عرض کردم: یابن رسول الله! من دیدم که شما به زبان آنها صحبت می کردید.

فرمود: آری.

عرض کردم: به یکی از آنها بیشتر توجّه فرمودید و او را مأمور کاری کردید؟

فرمود: آری به او گفتم تا با یارانش خوبی کند. و به هر یک از آنان ماهی سی درهم بدهد. وقتی آن غلام با من صحبت کرد، متوجّه شدم که از همهٔ آنها داناتر است، چون بزرگزاده بود، او را مسؤول آنها قرار دادم و سفارش آنها را به او نمودم.

---

۱ ـ بحار: ۶۹/۴۸، حدیث ۹۲.

علاوه بر این او جوان صادقی بود.

سپس حضرت فرمود: گویا تو از سخن گفتن من به زبان حبشی ها تعجب کرده ای؟

گفتم: آری والله.

حضرت فرمود: تعجّب نکن، آنچه که بر تو پوشیده است و نمی دانی، شگفت آورتر است از آنچه که اکنون دیدی. و اینکه اکنون شنیدی، نسبت آن مثل قطره است به دریا. و اگر پرنده ای با منقار خود، قطره ای از دریا را بر دارد، آیا چیزی از آن کم می شود؟! امام مانند دریای بیکران است و شگفتیهای آن بیشتر از عجایب دریا است. و تمام شدنی نیست[۱].

امام(ع) و نطق پرندگان

۶ ـ بدر، غلام امام رضا ـعلیه السّلام ـ می گوید: اسحاق بن عمار خدمت حضرت امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلام ـ رسید و نشست. در این هنگام مردی خراسانی اجازه خواست پس به کلامی تکلم کرد که مثل آن (هرگز) شنیده نشده بود، مثل کلام پرندگان بود.

اسحاق گفت: پس امام ـعلیه السّلام ـ همه را با زبان خودش پاسخ داد تا اینکه سؤالاتش تمام شد و از نزد ایشان رفت. عرض کردم: تا به حال اینگونه سخن گفتن را از شما نشنیده بودم.

فرمود: این زبان عدّه ای از مردم چین است. و همه آنها به یک زبان حرف نمی زنند. آیا تعجب می کنی از صحبت کردن من به زبان آنها؟

گفتم: آری، جای تعجب دارد.

فرمود: شگفت انگیزتر از آن را به تو خبر دهم و آن این است که امام، منطق پرندگان و نطق هر ذی روحی را می داند و چیزی بر او مخفی نیست[۲].

---

۱ ـ بحار: ۷۰/۴۸، حدیث ۹۳.

۲ـ بحار: ۷۰/۴۸، حدیث ۹۴.

امام(ع) و مرد مغربی

۷ ـ علی بن ابی حمزه روایت می کند که: روزی حضرت کاظم ـعلیه السّلام ـ دست مرا گرفت و از شهر خارج شدیم و به صحرا رفتیم. در راه به مردی از اهل مغرب برخورد کردیم که اُلاغش مرده بود و وی می گریست. و بارش هم بر زمین پخش شده بود.

امام خطاب به او فرمود: چه شده است؟

آن مرد گفت: با دوستانم به حجّ می رفتیم که الاغ من در اینجا مرد و آنها رفتند و من تنها و بی کس مانده‌ام و مرکبی دیگر ندارم که سوارش شوم و وسایلم را بار کنم.

حضرت فرمود: شاید نمرده باشد.

آن مرد گفت: در این هنگام عوض ترحم بر من، مرا مسخره می کنی!

حضرت فرمود: من دعایی نیکویی دارم.

آن مرد گفت: به درد من نمی خورد. پس چرا مرا استهزا می کنی؟

امام ـعلیه السّلام ـ نزدیک حمار رفت و دعایی خواند که من آن را نفهمیدم و چوبی را از زمین برداشت و به الاغ زد و گفت: برخیز. پس الاغ، صحیح و سالم برخاست و سرپا ایستاد.

امام رو به آن مرد کرد و فرمود: ای مغربی! آیا این مسخره است؟ برو و به دوستانت ملحق شو. و از هم جدا شدیم و او را ترک نمودیم.

راوی می گوید: روزی در مکه کنار چاه زمزم ایستاده بودم که ناگهان همان مرد را دیدم. وقتی چشمش به من افتاد، نزد من آمد و با شادی زاید الوصفی، دست مرا بوسید. پس به او گفتم، حال الاغت چطور است؟

گفت: صحیح و سالم است. و من نمی دانم آن روز آن مرد از کجا آمد و الاغ مردهٔ مرا زنده کرد

گفتم: تو به حاجت خود رسیدی، پس از چیزی که قادر به شناختن آن نیستی،

نپرس[1].

زندانی شدن امام کاظم(ع)

۸ ـ ابو خالد زبالی می گوید: امام موسی کاظم ـعلیه السّلام ـ با عده ای از مأمورین مهدی خلیفه عباسی که برای جلب امام فرستاده بود، به طرف او می رفت. در منزل زباله فرود آمدند. و من اندوهناک بودم.

ابا خالد می گوید: امام ـعلیه السّلام ـ مرا به خریدن مایحتاج خود، امر فرمود و به سوی من نظر کرد و من ناراحت بودم.

از من پرسید: ای اباخالد! چرا ناراحت هستی؟

عرض کردم: چون شما به سوی این طاغوت (خلیفه) می روید و از شر او برای شما در امان نیستم.

فرمود: باکی نیست. در فلان روز هنگام ظهر منتظر من باش.

راوی می گوید: روزشماری می کردم تا اینکه آن روز فرا رسید. وقت ظهر آنجا رفتم و کسی را نیافتم تا اینکه نزدیک غروب شد که برایم شک عارض شد. ناگاه شخصی از دور نمایان شد. وقتی پیش آمد، دیدم امام کاظم ـعلیه السّلام ـ سوار بر استری می آید. وقتی مرا دید فرمود: شک نکن. و جریان را برای او گفتم.

فرمود: یکبار دیگر اینگونه مرا می برند اما دیگر از آن رها نمی شوم.

راوی می گوید: همانگونه شد که حضرت فرموده بود[2].

پیشگویی امام(ع) از تخریب خانه

۹ ـ عیسی مدائنی می گوید: سالی برای حج به طرف مکه حرکت کردم و در آنجا اقامت نمودم. با خودم گفتم: همین قدر که اینجا ماندم، در مدینه نیز می مانم

---

۱ ـ بحار: ۷۱/۴۸، حدیث ۹۵.

۲ ـ بحار: ۷۱/۴۸، حدیث ۹۶. کافی: ۴۷۷/۱، حدیث ۳.

تا از ثواب آن بی نصیب نمانم. پس به مدینه رفتم و نزدیک مسجد پیامبر، کنار خانهٔ ابوذر، منزل گرفتم. میان من و کسی اختلاف افتاد و باران شدیدی می بارید. خدمت امام کاظم ـعلیه السّلام- رسیدم. و باران مرتب می بارید. وقتی که بر امام وارد شدم سلام کردم و حضرت جواب مرا داد. بدون اینکه من چیزی بگویم فرمود: ای عیسی! برگرد که خانهٔ تو روی اسباب و اثاثیه ات، خراب شده است.

برگشتم و دیدم خانه خراب شده است. کارگرانی را گرفتم تا وسایلم را از زیر خاک بیرون آوردند. تمام اسباب مرا خارج کردند و فقط سطل وضو را پیدا نکردیم.

فردای آن روز، دوباره خدمت حضرت رسیدم، فرمود: چیزی از اثاثیه ات گم شده است تا دعا کنم خداوند عوضش را مرحمت کند.

گفتم: فقط سطل وضوی من گم شده است. حضرت، سرش را پایین انداخت و سپس سر را بالا گرفت و فرمود: تو فراموش کرده ای. سطل را در دستشویی گذاشته ای وکنیز صاحب‌خانه آن را برداشته است. وقتی که برگشتی از او پس بگیر.

راوی گوید وقتی به خانه برگشتم، به کنیز گفتم من سطل را در دستشویی جا گذاشتم آن را به من برگردان تا وضو بگیرم و او سطل را به من پس داد[1].

امام کاظم(ع) و مردی از اهل ری

۱۰ ـ علی بن ابی حمزه روایت می کند که: خدمت امام کاظم ـعلیه السّلام- بودم. مردی از اهل ری که نامش جندب بود، وارد شد و سلام کرد و نشست. امام ـعلیه السّلام- سؤالات جالبی از او کرد. سپس فرمود: ای جندب! برادرت چطور است؟

گفت: خوب است و به شما سلام می رساند.

حضرت فرمود: خداوند تو را در مصیبت برادرت اجر دهد.

---

۱ ـ بحار: ۶۰/۴۸، حدیث ۷۴.

جندب گفت: سیزده روز قبل، از کوفه نامه ای فرستاده است که سلامت است.

امام فرمود: به خدا قسم! بعد از دو روز از فرستادن نامه، از دنیا رفت و مالی را به همسرش داد تا به تو بدهد. وقتی که برگشتی به آنجا برو و به همسر برادرت مهربانی کن تا او آن مال را به تو بدهد.

راوی می گوید: جندب مردی بلند قامت و زیبا بود. و او را بعد از اینکه امام کاظم -علیه السّلام- به شهادت رسید، دیدم و از آن جریان پرسیدم.

جندب گفت: به خدا قسم! مولایم راست گفته بود و در کتاب و مال، کم و زیادی نبود[۱].

امام کاظم(ع) و نجات دوستان

۱۱ - علی بن ابی حمزه روایت می کنند که: یکی از دوستان امام کاظم -علیه السّلام- با من دوست بود، او می گفت: روزی از منزلم خارج شدم و به زنی بر خورد کردم که بسیار زیبا بود. با او یک زن دیگر بود که او را همراهی می کرد. به زن گفتم: آیا به عقد من در می آیی؟

رو به من کرد و گفت: اگر تو زن دیگری داشته باشی. پس در ما طمع نکن و اگر همسر نداری ما را ببر.

گفتم: نه من همسر دیگری ندارم.

آنها با من تا درب خانه ام آمدند. داخل خانه شدم. وقتی که یک لنگه کفشم را در آوردم و هنوز لنگه دیگر در پایم بود، در این هنگام صدای درب خانه برخاست. بیرون آمدم، دیدم موفّق غلام امام کاظم -علیه السّلام- است.

گفتم: چه خبر است؟

گفت: خیر است، امام -علیه السّلام- می فرماید: به این زن دست نزن و آن را از خانه ات بیرون کن.

---

۱ - بحار: ۶۱/۴۸، حدیث۷۶.

به درون خانه رفتم و به زن گفتم: کفشهایت را بپوش و برو بیرون. و او هم بساطش را جمع کرد و رفت. دیدم موفّق دم در است به من گفت: درب را ببند، درب را بستم. هنوز پشت درب بودم که شنیدم مردی به آن زن می گوید: چکار کردی و چرا به این زودی بیرون آمدی مگر نگفتم بیرون نیا؟

زن گفت: فرستادهٔ جادوگر باعث شد که مرا بیرون کند.

شب نزد امام ـ علیه السّلام ـ رفتم، امام فرمود: آن زن از بنی امیّه بود و آنها توطئه کرده بودند که او را در خانهٔ تو دستگیر کنند و آبروی تو را ببرند. خدا را شکر کن که این بلا را از تو برگرداند.

سپس امام کاظم فرمود: با دختر فلانی ـ که از موالی ابو ایوب انصاری است ـ ازدواج کن که خیر دنیا و آخرت تو در آن است.

من نیز با او ازدواج کردم و همانطور که امام فرموده بود، شد.

راهنمایی امام کاظم (ع)

۱۲ ـ علی بن ابی حمزه می گوید: امام ـ علیه السّلام ـ مرا به دنبال کاری فرستاد. وقتی که برگشتم دیدم معتبّ دم درب ایستاده است. گفتم: بر امام بگو که من اینجا هستم. وقتی که او رفت زنی از کنارم گذشت. با خود گفتم، اگر به معتبّ نگفته بودم، دنبال آن زن می رفتم و او را صیغه می کردم.

در این هنگام معتبّ بیرون آمد و گفت: بیا داخل. وارد شدم دیدم امام بر سجاده نشسته است. با دستش از زیر سجاده کیسه ای بیرون آورد و به من داد و فرمود: برو دنبال آن زن که الآن در دکان فلان کس در بقیع منتظر تو می باشد. من پولها را گرفتم و به طرف بقیع رفتم و آن زن را در همانجایی که امام فرموده بود، دیدم. به من گفت: ای بندهٔ خدا! مرا معطل کردی.

گفتم: من؟

گفت: آری، پس با او رفتیم و اورا به عقد خود در آوردم[۱].

---

۱ ـ بحار: ۶۲/۴۸، حدیث ۸۱.

امام(ع) و کمک به یاران

۱۳ ـ بکّار قمی می گوید: چهل حجّ بجا آوردم و در سفر آخر وقتی که مزدلفه[1] بودم، پولم تمام شد. به مکّه آمدم و در آنجا ماندم تا مردم برگشتند. با خودم گفتم به مدینه می روم و قبر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را زیارت می کنم و آقایم امام کاظم ـعلیه السّلام ـ را ملاقات می کنم. شاید کاری پیدا کردم و از پول آن مخارج راهم تا کوفه را تأمین نمایم.

از مکّه خارج شدم تا اینکه به مدینه رسیدم و قبر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را زیارت کردم و به امید اینکه کاری پیدا کنم و گشایشی حاصل شود به جایی که کارگرها در آنجا برای کار اجتماع می کردند، رفتم. در این هنگام شخصی آمد و کارگرها دور او را گرفتند. من نیز چنین کردم. برخی همراه او رفتند و من نیز دنبال او رفتم و گفتم: ای بندهٔ خدا! من غریب هستم و کسی را ندارم، به من هم کاری بده.

گفت: از اهل کوفه هستی؟

گفتم: آری.

گفت: بیا، و مرا با خود به خانه ای بزرگ و نوساز برد. چند روزی درآنجا کار کردم و برخلاف کارگران دیگر، هیچ تعطیل نمی کردم.

روزی به وکیل صاحب کار گفتم، مرا سرپرست آنان کن تا از آنها کار بکشم. او هم چنین کرد. روزی بالای نردبان بودم که دیدم امام موسی کاظم ـعلیه السّلام ـ به طرفم می آید. داخل شد و سرش را بلند کرد و گفت: بکّار به سوی ما بیا، فرود آی. پس پایین آمدم و مرا به گوشه ای برد و فرمود: اینجا چه کار می کنی؟ گفتم: فدایت شوم خرجی ام تمام شد، در مکه ماندم تا اینکه مردم رفتند. سپس به مدینه آمدم و به مصلّی رفتم و گفتم دنبال کار می گردم و در حالی که ایستاده بودم وکیل شما آمد و بعضی ها را برای کار بُرد از او درخواست کردم مرا نیز ببرد.

---

۱ ـ مُزدَلِفه: مکانی بین عرفات و منی که حجاج در آنجا بیتوته می کنند. (المنجد، ص۶۵۷).

فرمود: امروز هم بمان. فردا که شد وکیل آمد و دم درب نشست و افراد کارگر را یک ـ یک صدا کرد و اجرتشان را داد. آخرین نفر من بودم که گفت: بیا نزدیک. کیسه‌ای به من داد که در آن پانزده دینار بود. گفت: این خرجی تو تا کوفه است. فردا به سوی کوفه برو.

گفتم: آری، جانم به فدای تو! ولی نتوانستم حرف او را رد کنم. سپس او رفت، بعد فرستاده برگشت و گفت: امام کاظم ـعلیه السّلامـ می‌فرماید: فردا قبل از اینکه بروی، نزد من بیا.

گفتم: به روی چشم.

فردا نزد حضرت رفتم، فرمود: همین الآن برو تا اینکه به فید[1] برسی آنجا عده‌ای را می‌یابی که راهي کوفه هستند. تو نیز با آنان رفیق شو. و این نامه را بگیر و به علی بن ابی حمزه بده.

گفت: روانه شدم و تا فید به کسی بر خورد نکردم و هنگامی که به فید رسیدم، دیدم عده‌ای برای رفتن به کوفه آماده می‌شوند من هم شتری خریدم و به همراه آنها به کوفه رفتیم و شب وارد کوفه شدیم. با خودم گفتم: شب به منزل می‌روم و استراحت می‌کنم و فردا صبح، نامه را به علی بن ابی حمزه می‌رسانم. وقتی که به منزل آمدم، با خبر شدم که دزدان چند روز قبل آمده‌اند و داخل دکانم شده‌اند.

وقتی که صبح شد نماز صبح را خواندم و نشستم و درفکر چیزهایی بودم که از دکانم به سرقت رفته بود. ناگاه درب زده شد. در را باز کردم، دیدم علی بن ابی حمزه است. با هم معانقه کردیم و گفت: ای بکّار! نامهٔ مولایم را بیاور.

گفتم: آری، خیال داشتم آن را نزد تو آورم.

گفت: بیاور. می‌دانستم که شب آمده‌ای. نامه را بیرون آوردم و به او دادم. نامه را گرفت و بوسید و روی چشمش گذاشت و گریه کرد.

گفتم: چرا گریه می‌کنی؟

---

۱ ـ «فید» شهرکی است در وسط راه کوفه به طرف مکّه (مراصد الاطلاع، ۳/۱۰۴۹).

گفت: بخاطر اشتیاق دیدار آقایم گریه می کنم. نامه را گشود و آن را خواند. سپس سرش را بلند کرد و گفت: ای بکّار! دزد به خانه ات آمده است؟

گفتم: آری.

گفت: هر چه در دکان داشته ای برده است؟

گفتم: آری.

گفت: خداوند عوض آن را به تو داده است. مولایم به من دستور داده است هر چه از دکانت به سرقت رفته. آن را جبران کنم. چهل دینار به من داد. و من تمام چیزهایی را که در دکان بود، قیمت کردم که چهل دینار شد. سپس نامه را باز کرد دیدم در آن نوشته شده است: چهل دینار قیمت آنچه که از دکان «بکّار» دزد برده است به او پرداخت نما[1].

امام(ع) و خبر از مرگ زندانبان

۱٤ ـ اسحاق بن عمّار حکایت می کند که: چون هارون الرشید، امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلامـ را زندانی کرد، دو تن از شاگردان ابوحنیفه به نامهای ابویوسف و محمّد بن حسن به ملاقات آن حضرت در زندان رفتند. و قصدشان این بود که حضرت را امتحان کنند و از او حلال و حرام، سؤالاتی کنند. تا پایهٔ معلومات حضرت، برایشان مشخص شود! پس یکی از آنان به دیگری گفت: ما بر دو حال خارج نیستیم یا مساوی و یا شبیه و مماثل او هستیم. پس مقابل حضرت، نشستند، هنوز مذاکره ای نشده بود که مردی که از طرف سندی بن شاهک یهودی، مأمور زندان بود، خدمت حضرت آمد و گفت: نوبت من تمام شده و به مرخّصی می روم، اگر حاجتی دارید بگویید تا وقتی مجدداً نوبت من گردید، آن را انجام دهم.

حضرت فرمود: حاجتی ندارم. بعد از اینکه آن مرد رفت، حضرت به ابویوسف و محمّد بن حسن فرمود: عجیب است از کسی که امشب خواهد مُرد، از من

---

۱ ـ بحار: ٤٨/٦٢، حدیث ۸۲.

می خواهد تا حاجتی جهت من انجام دهد.

پس ابویوسف به محمّد اشاره کرد، از جای خود برخاسته به همدیگر گفتند: ما آمده‌ایم او را در مسائل فقهی آزمایش کنیم ولی او از علم غیب به ما خبر می دهد.

سپس آن دو، شخصی را بر آن مأمور زندان گماشتند و به او گفتند: امشب او را زیر نظر بگیر و فردا، آنچه رخ داد به ما برسان.

آن مرد به دنبال مأمور زندان رفت و در مسجدی نزدیک خانهٔ او به مراقبت از آن، همت گماشت. هنگامی که صبح شد، صدای ضجه و ناله از خانه او برخاست و دید که مردم به خانهٔ او می روند. پرسید: چه شده است؟ گفتند: فلانی دیشب بدون علّت به مرگ ناگهانی از دنیا رفته است.

مرد گماشته شده، به نزد ابی یوسف و محمّد برگشته و جریان را به اطلاع آنان رسانید. خدمت حضرت موسی بن جعفر آمدند و عرض کردند: برای ما ثابت شد که تو عالم به مسائل حرام و حلال هستی اما شما از کجا فهمیدید که این مرد امشب خواهد مرد؟

حضرت فرمود: از درب آن علومی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ خبر داد.

راوی گوید: وقتی امام چنین جواب داد، آن دو متحیّر و شگفت‌زده گشتند[1].

رسوائی هارون

۱۵ ـ روایت شده است که روزی، هارون الرشید توسط شخصی یک طبق سرگین ـ که به شکل انجیر درست شده بود ـ برای امام ـ علیه السّلام ـ جهت تحقیر ایشان فرستاد. وقتی حضرت، پارچهٔ روی آن را برداشت، شیرین ترین و خوشبوترین انجیر شده بود. حضرت از آن خورد و به شخص آورنده نیز خورانید. و بقیه را به هارون برگرداند. وقتی هارون آن را به دست گرفت، دید واقعاً انجیر است. اما

---

۱ ـ کشف الغمه، ۲۴۸/۲، مدینة المعاجز، ٤٦، حدیث ۹۸.

هنگامی که خورد، در دهانش به سرگین تبدیل شد[۱].

سوء ظن ابوبصیر

۱۶ ـ اسحاق بن عمّار می گوید: ابوبصیر با امام کاظم ـعلیه السّلام- در راه مکه به مدینه، قصد عزیمت به عراق نمودند. در منزل زباله (مابین مکه و مدینه) فرود آمدند. امام، علی بن ابی حمزه بطائنی را که شاگرد ابوبصیر بود فراخواند و او را در حضور ابوبصیر، سفارشهایی کرد و فرمود: ای علی! وقتی به کوفه رسیدم تو جلوتر برو و این کارها را انجام بده.

ابوبصیر ناراحت شد و بیرون آمد و گفت: عجیب است! به خدا از ابتدای سفر با او هستم ولی کارهایش را به بعضی از شاگردان من ارجاع می دهد. نمی دانم چه خطایی کرده ام.

فردای آن روز، ابوبصیر در همان جا تب کرد و بشدت مریض شد. علی بن ابی حمزه را خواست و به او گفت: استغفار می کنم خدا را از اینکه در مورد مولایم سوء ظن کرده و زود قضاوت نمودم. او می دانست که من خواهم مُرد و به کوفه نخواهم رسید. ای علی! وقتی من مردم این کارها را بکن و فلان جا برو.

راوی می گوید: ابوبصیر در همان منزل زباله به رحمت خدا پیوست[۲].

عبدالله بن جعفر و ادعای امامت

۱۷ ـ هشام بن حکم روایت می کند که: وقتی امام صادق ـعلیه السّلام- رحلت کرد، عبدالله، پسر بزرگ او ادعای امامت کرد. امام کاظم ـعلیه السّلام- او را خواند و فرمود: ای برادر! اگر تو امام هستی پس دست خود را داخل این آتش کن. و امام به تنوری اشاره کرد که در آن هیزم زیادی انباشته و با نفت آتش زده بودند.

عبدالله، این کار را نکرد. ولی حضرت، دستش را داخل آتش کرد و به هیزمها

---

۱ ـ کشف الغمه، ۲۴۸/۲، اثبات الهداة، ۵۵۸/۵، حدیث ۱۰۴.

۲ ـ بحار: ۶۵/۴۸، حدیث ۸۴.

دست می‌مالید و تا آتش تمام نشده بود، دستش را بیرون نیاورد[۱].

حفظ اسرار

۱۸ ـ علی بن سوید می‌گوید: از جانب امام موسی کاظم ـعلیه السّلام ـ نامه‌ای به من رسید که در آن نوشته بود: از چیزهایی پرسیده بودی که در مورد آنها تقیه می‌کردیم و بر کتمانش اجازه داشتیم. وقتی که سلطنت ستمگران تمام شد و نوبت سلطنت پادشاه بزرگ (با جدا شدن از دنیا) رسید ـ سلطنتی که بر مستکبران سخت است ـ آن وقت می‌بینی که پاسخ پرسشهایت را خواهیم داد. و این بخاطر این است که شیعیان ضعیف به جهت جاهل بودنشان، ظرفیت ندارند و در حیرت می‌مانند. پس از خدا بترس و این اسرار را به غیر اهلش بازگو نکن. و برحذر باش از اینکه سبب بلا برای اوصیا باشی. و بترس از اظهار آنچه باید آن را کتمان کنی و ضرری به آنها برسد و ان شاء الله این کار را نکن. و اول چیزی که به تو می‌گویم این است که: در این شبها، بدون هیچ گونه پشیمانی و ترسی از دنیا می‌روم. و در قضا و قدر خدا و آنچه که واقع می‌شود، شک نمی‌کنم.

سپس حضرت، در همان روزها از دنیا رفت[۲].

سلطنت و قدرت واقعی

۱۹ ـ صالح بن واقد طبری می‌گوید: بر امام کاظم ـعلیه السّلام ـ وارد شدم، به من فرمود: ای صالح! این طاغوت (هارون) تو را فرا می‌خواند و زندانی می‌کند. و در مورد من از تو می‌پرسد. بگو: او را نمی‌شناسم. و هنگامی که به زندان رفتی، به کسی که قصد بیرون آوردن تو را دارد بگو: مرا به اذن خدا نجات بده.

صالح می‌گوید: روزی هارون مرا از طبرستان خواند و گفت: موسی بن جعفر چه می‌کرد؟ شنیده‌ام که نزد تو بوده است؟

---

۱ ـ بحار: ۶۵/۴۸، حدیث ۸۵.
۲ ـ بحار: ۶۶/۴۸، حدیث ۸۶.

گفتم: من چه می دانم موسی بن جعفر کیست و کجاست؟ تو ای امیر المؤمنین! بهتر از من او را می شناسی و جایش را می دانی.

هارون گفت: او را به زندان ببرید. وقتی در زندان بودم یکی از شبها همه خواب بودند و من بیدار و نشسته بودم. صدایی شنیدم که مرا صدا می کند. لبیک گفتم.

گفت: به اینجا افتاده ای؟

گفتم: آری، مولای من!

فرمود: برخیز و پشت سر من بیا. من هم برخاستم و خارج شدیم. وقتی به راهی رسیدیم فرمود: ای صالح! سلطنت و قدرت واقعی نزد ماست که خدا عنایت کرده است.

گفتم: مولای من! از شر این طاغوت به کجا پناه ببرم؟!

فرمود: به شهر خودت بر گرد، دیگر هرگز دست او به تو نمی رسد.

صالح می گوید: به طبرستان برگشتم و به خدا قسم کسی از من نپرسید کجا بودی و نفهمید که زندان بودم یا جای دیگر[1].

تأمین توشه و زاد

۲۰ ـ اسماعیل بن سالم می گوید: علی بن یقطین و اسماعیل بن احمد، شخصی را به سوی من فرستادند و گفتند: این پولها را بگیر و به کوفه برو و با فلانی ملاقات کن و دو مرکب بخرید. سپس با نامه ها و آنچه از اموال به شما سپرده شده، به مدینه بروید و آنها را به موسی بن جعفر تحویل دهید. ما هم همین کار را کردیم تا به بطن رمّه[2] رسیدیم و علف خریدیم و آنها را جلو مرکبها گذاشتیم و خودمان نیز نشستیم و غذا خوردیم. در این حال بودیم که امام موسی ـعلیه السّلامـ سوار بر استر و

---

۱ ـ بحار: ۶۶/۴۸، حدیث ۸۷.

۲ ـ صحرای معروفی است در بالای نجد (معجم البلدان، ج۱، ص۴۴۹).

در حالی که خدمتکارش نیز با او بود، به سوی ما آمد، ما وقتی که آن حضرت را دیدیم به سویش رفته و به او سلام کردیم.

فرمود: آنچه با خود دارید بیاورید. ما هم اموال را به آن حضرت سپردیم و نامه‌ها را هم بیرون آورده، به ایشان دادیم.

در این هنگام، حضرت نیز از جیب خود نامه هایی را بیرون آورد و فرمود: اینها جواب نامه های شماست. در امان خدا برگردید.

گفتیم: توشهٔ ما تمام شده و به مدینه نزدیک شده‌ایم، اگر اجازه بدهید می رویم قبر رسول الله ـصلّی الله علیه وآله‌ـ را زیارت می کنیم و زاد و توشه‌ای هم بر می داریم.

حضرت فرمود: از توشهٔ راه شما چیزی مانده است؟

گفتیم: آری.

فرمود: آنها را نزد من آورید. توشه راه را پیش آن حضرت بردیم. حضرت آن‌را با دستش زیر و رو کرد و فرمود: این شما را تا کوفه می رساند. در امان خدا بروید. برگشتیم و آن توشه تا کوفه ما را کفایت کرد[1].

امام و اطلاع از مقدار دنانیر

۲۱ ـ اصبغ بن موسی می گوید: مقداری دینار از طرف خودم و مقداری از طرف بعضی از برادران دینی را نزد امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلام‌ـ بردم. وقتی که وارد مدینه شدم، دینارهای دوستانم را شمردم، ۹۹ دینار بود و از دینارهای خودم یک دینار روی آن گذاشتم، صد دینار گردید. هنگامی که خدمت امام ـعلیه السّلام‌ـ رسیدم دینارها را نزد او نهادم. یک دینار را از میان آنها برداشت و فرمود: بیا و دینارت را بگیر، اینها را با وزن برای ما می فرستند نه با شمردن[2].

---

۱ ـ بحار: ۳۵/۴۸، حدیث ٦.

۲ ـ بحار: ٦۷/۴۸، حدیث ۸۸.

نشانه‌های امامت

۲۲ ـ داوود بن کثیر رقّی می گوید: شخصی ـ که کنیه‌اش ابو جعفر بود ـ می خواست از خراسان به طرف مدینه بیاید. برخی اجتماع نموده وازاوخواستندتا با خود مقداری مال و مسائل دینی از طرف آنها به مدینه ببرد.

ابو جعفر به کوفه رسید و به زیارت قبر امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ رفت. دید در ناحیه‌ای شخصی نشسته و عده‌ای دور او را گرفته‌اند. وقتی از زیارت فارغ شد به سوی آنها رفت و دید همهٔ آنها شیعه و فقیه هستند و به سخنان مردی گوش می دهند. از نام شیخ پرسید، به او گفتند: او «ابو حمزهٔ ثمالی» است.

می گوید: در این هنگام عربی وارد شد و گفت: اکنون از مدینه می آیم، جعفر بن محمَّد ـ علیهما السَّلام ـ از دنیا رفت.

ابو حمزه بغض در گلویش پیچید و صیحه‌ای زد و دستش را به زمین کوبید. سپس از عرب پرسید: آیا جانشین و وصی هم برای خود تعیین کرد؟

عرب گفت: آری، وصیت کرده است برای پسرش عبدالله، موسی و منصور.

آنگاه ابو حمزه گفت: سپاس خدای را که ما را گمراه نکرد، کوچک را نشان داد و بر بزرگ، منّت گذاشت. و کار بزرگی را پوشیده نگهداشت. سپس برخاست و به طرف قبر امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ رفت و نماز خواند و ما هم نماز خواندیم. سپس نزد او رفتم و گفتم: آنچه را که گفتی برای من تفسیر کن؟

گفت: حضرت، بیان کرده است که بزرگ، دارای قدرت است و کوچک، با او همدست می باشد. و امر عظیمی را به وسیله منصور پوشیده ساخته است هر وقت منصور بپرسد که جانشین امام صادق کیست؟ گویند: خودت هستی.

خراسانی می گوید: این جواب را هم نفهمیدم و رفتم و وارد مدینه شدم. و با خودم پول، پارچه وسؤالهایی داشتم. ودر میان چیزهایی که با من بود، درهمی بود که آن را زنی به نام شطیطه با یک دستمال به من داده بود تا آن را به امام برسانم. به آن زن گفتم: من از سوی تو صد درهم می برم.

آن زن گفت: در مورد حق خدا، حیا نمی خواهد. پس آن درهم را کج کردم و میان یکی از کیسه ها انداختم. وقتی که در مدینه مستقر شدم از جانشین امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ پرسیدم. به من گفتند: پسرش عبدالله است. به سوی او رفتم و دیدم جلو دربش شلوغ است و دربانها ایستاده‌اند. خوشم نیامد، ولی اجازه گرفتم و وارد شدم. دیدم در مسند خودش نشسته است از این وضع هم خوشم نیامد.

گفتم: آیا تو جانشین امام صادق و واجب الاطاعه هستی؟

گفت: آری.

گفتم: دویست درهم چقدر زکات دارد؟

گفت: پنج درهم.

پرسیدم: صد درهم چقدر؟

گفت: دو درهم و نیم.

گفتم: اگر مردی به زنش بگوید: تو را به تعداد ستارگان آسمان طلاق می گویم. آیا بدون شاهد، طلاق واقع می شود؟

گفت: آری، از میان ستارگان به رأس الجوزاء[1] هم اگر سه بار قسم بخوری، کفایت می کند.

از جوابها و مجلس او تعجب کردم.

گفت: هر چه با خودت آورده‌ای آنها را به من بده.

گفتم: من با خود چیزی نیاورده‌ام، فقط برای زیارت قبر پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ آمده‌ام.

وقتی که به منزل برگشتم، دیدم غلام سیاهی ایستاده و به من سلام کرد و من هم جواب سلامش را دادم.

گفت: دعوت کسی را که دنبال او می گردی اجابت کن. با او رفتم تا اینکه مرا به درب خانهٔ خلوتی برد و وارد شد. و مرا هم با خود وارد کرد. آنگاه امام موسی

۱ ـ «جوزاء» اسم ستاره‌ای است که در وسط آسمان ظاهر می شود.

بن جعفر ـ علیه السّلام ـ را دیدم که روی حصیر نمازش نشسته است. به من فرمود: ای ابو جعفر! بنشین. و مرا نزدیک خود نشاند و من تمام نشانه های امامت از علم، ادب و منطق را در او یافتم.

فرمود: آنچه با خود داری بیاور. و من آنها را به حضورش بردم. با دستش به کیسه ای که در آن، یک درهم آن زن بود، اشاره کرد و به من فرمود: درب آن کیسه را بگشای. من نیز چنان نمودم. باز فرمود: آن را برگردان، برگرداندم و درهم کج شطیطه بیرون آمد. آن را برداشت و فرمود: این بقچه را هم باز کن، باز کردم، دستمال را برداشت و رو به من کرد و فرمود: خدا در بارهٔ حق، شرم نمی کند. و ای ابوجعفر! از طرف من به شطیطه سلام برسان و این کیسه را به او بده.

و به من فرمود: آنچه که با خود آوردی به صاحبانش بر گردان و بگو: به او رسید و قبول کرد. مدتی نزد آن حضرت ماندم و با من سخن گفت و مرا آگاه کرد و به من فرمود: وقتی که امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ را زیارت می کردی مگر ابو حمزه به تو چنین و چنان نگفت؟

گفتم: آری.

فرمود: همین گونه خدا قلب مؤمن را نورانی می کند و او را با اشاره آگاه می نماید.

سپس فرمود: پیش موثقین اصحاب پیامبر برو و از آنها در بارهٔ وصیت پدرم سؤال کن.

ابو جعفر خراسانی می گوید: عده ای از آنها را ملاقات کردم و همه می گفتند که: امام صادق به امام موسی بن جعفر ـ علیهما السّلام ـ وصیت کرده است. بعد از آن ابو جعفر به خراسان رفت.

داوود رقّی می گوید: ابو جعفر از خراسان برای من نامه ای نوشت. و در آن نامه نوشته بود: کسانی که توسط او مال را به مدینه فرستاده بودند همه فطحی[1] شده اند.

---

۱ ـ «فطحیه» فرقه ای هستند که معتقدند امام بعد از حضرت صادق ـ علیه السّلام ـ عبدالله افطح است. ←

ولی شطیطه همانطور باقی ماند و انتظار آمدنم را می کشیده است.

می گوید: وقتی که او را دیدم سلام امام ـعلیه السّلام‌ـ را به او رساندم و به او گفتم که امام ـعلیه السّلام‌ـ فقط درهم و دستمال تو را قبول کرد؛ کیسه را به او دادم، شاد شد و گفت: درهم ها را خودت بردار. پس همانها مرا کفایت می کند. و بعد از سه روز به رحمت خدا پیوست[۱].

هدایت مردم توسط امام موسی کاظم(ع)

۲۳ ـ هشام بن سالم می گوید: من و محمّد بن نعمان در مدینه بودیم که امام جعفر صادق ـعلیه السّلام‌ـ رحلت نمود و مردم دور پسرش عبدالله جمع شدند. ما هم بر او وارد شدیم و گفتیم: زکات در چه مقدار واجب می شود؟

گفت: در دویست درهم، پنج درهم.

پرسیدیم: در صد درهم چقدر؟

گفت: دو درهم و نیم.

سرگردان و وامانده از پیش او خارج شدیم و در جایی نشستیم و گریه کردیم و گفتیم به مرجئه[۲] رجوع کنیم یا به معتزله و یا به زیدیه[۳]. در این حالت بودیم که پیر مردی به سوی من اشاره کرد. ترسیدم که از جاسوسان منصور باشد؛ چون او دستور داده بود هر کس به طرف موسی بن جعفر ـعلیه السّلام‌ـ برود، گردنش را بزنند.

← از این رو آنها را فطحی می گویند و چون سر و یا پای عبدالله، صاف بود به او افطح می گفتند.

۱ ـ بحار: ۲۵۱/۴۷، حدیث ۲۳.

۲ ـ «مرجئه» کسانی هستند که می گویند کسی که ایمان آورد، گناه به حال او ضرری ندارد. چنانچه اطاعت با کفر فایده ندارد.

۳ ـ «معتزله» قائل به عدل هستند و نسبت آنها به سعد بن أبي وقاص و عبدالله بن عمر داده شده است. چون از کمک به علی ـعلیه السّلام‌ـ و از جنگ با او کناره گرفتند. و «زیدیه» کسانی هستند که امامت زید پسر امام سجّاد و بعد از او امامت یحیی پسرش را قبول کردند.

به رفیقم گفتم: دور شو تا هلاک نشوی چون من از خودم می ترسم و دنبال پیر مرد به راه افتادم تا اینکه مرا به خانهٔ امام موسی کاظم ـعلیه السّلام ـ وارد کرد. وقتی که حضرت مرا دید بلافاصله فرمود: به سوی من، به سوی من (بیایید) نه به سوی مرجئه و نه معتزله و نه زیدیه.

گفتم: آیا پدرت از دنیا رفته است؟

فرمود: آری.

گفتم: بعد از او به چه کسی باید رجوع کنیم؟

فرمود: اگر خدا بخواهد تو را هدایت کند، هدایت می کند.

با خودم گفتم: سؤال را خوب مطرح نمی کنم، پس پرسیدم: آیا شما هم امامی دارید؟

فرمود: نه.

هیبت او مرا گرفت و گفتم: آیا آنچه که از پدرت می پرسیدم از تو بپرسم؟

فرمود: بپرس و با خبر شو، ولی فاش نکن؛ چون اگر فاش کنی سرت بریده می شود. پس از او پرسیدم پس او را دریای بی کران دیدم.

گفتم: شیعیان تو سرگردان هستند. آیا اجازه می دهی آنها را به سوی تو بخوانم؟

فرمود: هر کدام را که می دانی دارای ظرفیت و قابلیت است، آن را بخوان.

پس ابو جعفر احول، زراره و ابو بصیر را ملاقات کردم و به آنها گفتم. و همهٔ ما بر آن حضرت وارد شدیم مگر طائفهٔ عمار ساباطی. و در اطراف عبدالله عدّهٔ کمی ماندند[1].

ویژگیهای امام(ع)

۲۴ ـ ابو بصیر می گوید: از امام کاظم ـعلیه السّلام ـ پرسیدم: امام را با چه چیز باید شناخت؟

---

۱ ـ کافی: ۳۵۱/۱، حدیث ۷.

فرمود: باویژگیهایی که باید داشته باشد. (اول اینکه:) باید امامی که قبل از او بوده در بارهٔ او چیزی بگوید و یا اشاره‌ای کند تا حجّت باشد. (دوم اینکه:) هر وقت چیزی را از او پرسیدند، جواب بدهد. (سوم اینکه:) وقتی که سکوت شد، از فردا خبر بدهد. (چهارم اینکه:) با مردم به هر زبانی سخن بگوید. سپس فرمود: قبل از اینکه از اینجا برخیزی علامتی به تو نشان می دهم.

مدتی نگذشت که یک نفر خراسانی وارد شد و با حضرت به عربی حرف زد ولی امام ـعلیه السّلام‌ـ جواب او را به فارسی داد.

مرد خراسانی گفت: آنچه موجب شد که با شما به زبان خودم سخن نگویم، این بود که خیال کردم شما فارسی نمی دانید!

حضرت فرمود: سبحان الله! اگر نتوانم جوابت را به فارسی بدهم پس چه برتری بر تو دارم و به چه چیزی مستحق امامت می شوم؟ سپس فرمود: بر امام مخفی نیست کلام هیچ انسانی و نه پرنده‌ای و نه هر چیزی که صاحب روح باشد[1].

نجات علی بن یقطین

۲۵ ـ علی بن یقطین می گوید: هارون الرشید قبای ابریشمی سیاهی را ـ که از لباسهای پادشاهان بود و با طلا مزیّن شده بودـ به عنوان خلعت به من داد. و من هم آن را با پول زیادی، خدمت امام کاظم ـعلیه السّلام‌ـ فرستادم. اما حضرت، قبا را برگرداند و فرمود: آن را نگهدار که به آن محتاج می شوی.

بعد از مدتی، علی بن یقطین یکی از خواصّ خود را بر کنار کرد. و او چون علاقهٔ علی بن یقطین را نسبت به امام ـعلیه السّلام‌ـ می دانست، پیش هارون رفت و از او سعایت و سخن چینی کرد و گفت: علی بن یقطین قائل به امامت موسی بن جعفر است و خلعت تو را به او بخشیده است!

هارون، خشمگین شد و گفت: باید این را معلوم کنم. بعد علی بن یقطین را

---

۱ ـ کافی: ۲۸۵/۱، حدیث ۷.

احضار کرد و گفت: با قبایی که به تو دادم چه کردی؟

علی بن یقطین گفت: آن قبای ابریشمی نزد من و آن را میان صندوق گذاشته ام.

هارون گفت: آن را حاضر نما.

علی بن یقطین به یکی از غلامانش گفت: این انگشترم را بگیر و به خانه ام برو و درب فلان صندوق را در فلان اطاق باز کن و آن را به اینجا بیاور. غلام رفت و صندوق را آورد و باز کرد، وقتی که هارون قبا را دید، خشمش فرو نشست و جایزهٔ دیگری به او داد و آن سخن چین را آنقدر زد تا مرد[۱].

حکایت هارون و علی بن یقطین

۲۶ ـ علی بن یقطین برای امام نامه ای نوشت و گفت: در مسح پا اختلاف شده است نظر خویش را برایم بنویس تا بر طبق آن عمل نمایم.

حضرت کاظم ـ علیه السّلام ـ در جواب نوشت: آنچه که تو را به آن دستور می دهم این است که: در وضو سه بار مضمضه کنی، و سه بار استنشاق و سه بار صورت خود را بشویی و آب را به تمام محاسن برسانی. و دستهایت را سه بار بشویی و تمام سر خود را مسح کنی. و همچنین دست خود را به درون و بیرون گوشهایت بکشی و پاهایت را سه بار بشویی و با دیگران مخالفت نکنی.

علی بن یقطین از امام ـ علیه السّلام ـ اطاعت نمود و همانگونه عمل کرد.

روزی هارون گفت: می خواهم علی بن یقطین را تبرئه کنم؛ چون می گویند او «رافضی» است. و رافضی ها وضو را سبک انجام می دهند. او را خواست و مشغولش کرد تا اینکه وقت نماز رسید. هارون پشت دیوار ایستاد، در جایی که علی بن یقطین را می دید ولی خودش دیده نمی شد. برای علی بن یقطین آب فرستاد تا وضو بگیرد. علی بن یقطین همانطور که امام ـ علیه السّلام ـ فرموده بود وضو گرفت.

---

۱ ـ بحار: ۵۹/۴۸، حدیث ۷۲.

هارون آمد و گفت: کسی که گفته است تو رافضی هستی، دروغ گفته است.

بعد از آن ماجرا، از امام ـ علیه السّلام ـ نامه‌ای آمد که اکنون همانگونه که خداوند فرموده است وضو بگیر؛ صورت خود را یک بار بخاطر واجب بودن آن و بار دوّم بخاطر مستحب بودنش، بشوی. و همچنین دستهای خود را تا آرنج می شویی. و جلو سر و روی پاهای خود را از باقی ماندهٔ آب وضو، مسح می نمایی؛ چون دیگر خطر، بر طرف شد[1].

۱ ـ بحار: ۸۰/۲۷۰، حدیث ۲۵.

باب نهم:

درمعجزات امام مظلوم و مسموم؛ علی بن موسی الرضا(ع)

شگفتیهای ولادت امام رضا(ع)

۱ - علی بن میثم از پدرش نقل می کند که مادر امام رضا -علیه السّلام- «نجمه» گفت: وقتی که به فرزندم رضا -علیه السّلام- حامله شدم، سنگینی حمل را احساس نمی کردم و در خواب از درون شکمم ذکر، تسبیح، تهلیل و تحمید می شنیدم. در آن هنگام وحشت می کردم و وقتی بیدار می شدم چیزی نمی شنیدم، وقتی که وضع حمل نمودم، دستش را روی زمین قرار داد و سرش را بالا گرفت. و لبانش را حرکت داد و سخن می گفت[۱].

معجزهٔ امام رضا(ع)

۲ - ابراهیم بن موسی - که در مسجد امام رضا در خراسان امامت می کرد- می گوید: از امام رضا -علیه السّلام- با اصرار زیاد پول خواستم. حضرت برای بدرقه عدّه ای از طالبیین[۲] بیرون آمد. در این هنگام وقت نماز فرا رسید و حضرت، به سوی قصری که در آنجا بود، روانه شد و در زیر درختی نزدیک آن قصر نشست. و

---

۱ - بحار: ۹/۴۹، حدیث ۱۴.

۲ - به کسانی که از نسل حضرت ابوطالب -علیه السّلام- باشند آنها را «طالبیین» می گویند.

من هم با او بودم و غیر از ما کسی نبود. امام رو به من کرد و فرمود: اذان بگو.

پس گفتم: اجازه می دهید همراهان ما نیز بیایند؟

فرمود: خدا تو را بیامرزد. نماز اوّل وقت را بدون عذر تأخیر نینداز. و اوّل وقت نماز را بپا دار. برخاستم، اذان گفتم و نماز خواندیم.

عرض کردم: یابن رسول الله! مدتی از آن وعده‌ای که به من فرموده بودید، گذشته است و من نیازمندم و شما کارتان زیاد می باشد و من موفق نمی شوم تا همیشه خدمت شما برسم.

راوی می گوید: امام ـ علیه السّلام ـ با تازیانه اش محکم بر زمین کوبید و دستشان را به جای ضربه، کشیده و شِمشی از طلا بیرون آورد و به من داد و فرمود: این را بگیر و خداوند به واسطه آن به تو برکت دهد و از آن بهره‌مند شوی. و آنچه را که دیدی، پوشیده دار و به کسی نگو.

ابراهیم بن موسی می گوید: این مال، آنقدر برکت پیدا کرد تا اینکه در خراسان ملکی را به قیمت هفتاد هزار دینار خریدم، پس در میان امثال خودم، غنی ترین و ثروتمندترین مردم آن دیار شدم[1].

امام(ع) و ادای قرض محمّد بن عبدالرحمان

۳ ـ محمّد بن عبدالرحمان همدانی می گوید: قرضی داشتم که بخاطر آن، دنیا برایم تنگ و تار شده بود. با خود گفتم: فقط آن کسی که می تواند قرضم را ادا کند، مولایم امام رضا ـ علیه السّلام ـ است. پس نزد او رفتم.

امام به من فرمود: خداوند حاجت تو را بر آورده کرد و دیگر دل تنگ نباش. من نیز وقتی این را شنیدم دیگر چیزی نخواستم و خدمت امام ماندم. حضرت روزه بود و دستور داد برای من غذا بیاورند.

عرض کردم: من هم روزه هستم و دوست دارم با شما افطار کنم و از غذای

---

۱ ـ بحار: ٤٩/٤٩، حدیث ٤٩.

شما تبرک بجویم. هنگام غروب، نماز مغرب را خواندند و در وسط خانه نشستند و غذا خواستند. با هم افطار نمودیم و بعد به من فرمود: شب را نزد ما می مانی یا اینکه حاجت خود را می گیری و می روی؟

گفتم: بروم بهتر است.

حضرت دست خود را به زمین زد و یک مشت خاک برداشت و فرمود: بگیر. آن را گرفتم و در جیبم قرار دادم و با تعجّب دیدم که همه اش دینار است. از آنجا به خانه ام آمدم و نزدیک چراغ رفتم تا دینارها را بشمارم. دیناری از دستم رها شد. وقتی نگاهش کردم دیدم روی آن نوشته شده «پانصد دینار است، نصف آن برای قرضت و نصف آن برای مخارج تو می باشد». وقتی این را دیدم، دیگر نشمردم و آن دینار را در کیسه گذاشتم. صبح وقتی دینارها را شمردم آن دینار را پیدا نکردم هر چه زیر و رو کردم آن را پیدا نکردم و پانصد دینار تمام بود![1].

آگاهی امام(ع) از قصد مردم

٤ ـ اسماعیل بن ابی الحسن نقل می کند که: با امام رضا ـعلیه السّلام ـ بودم که حضرت دستش را به زمین زد به طوری که کأنه می خواهد چیزی را از زمین بیرون آورد. ناگهان چند تکه طلا ظاهر شد، دوباره دستش را کشید که ناپدید شدند.

با خودم گفتم: ای کاش! یکی از آنها را به من می داد.

حضرت رو به من کرد و فرمود: هنوز وقت آن نرسیده است.[2]و[3]

تکلم به زبان عربی

۵ ـ ابو اسماعیل سندی می گوید: در سند بودم که شنیدم برای خداوند در میان

---

۱ ـ بحار: ٤۹/۳۸، حدیث ۲۲. عیون اخبار الرضا: ۲/۲۱۹، حدیث۲۹.

۲ ـ بحار: ٤۹/۵۰، حدیث ۵۰.

۳ ـ علامهٔ مجلسی (رحمه الله) می گوید: وقت خروج خزینه های زمین، در زمان امام عصر ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ می باشد.

عربها حجتی هست. از وطن خود خارج شدم و در طلب او، سختی سفر را بر خود هموار نمودم. تا اینکه امام رضا ـعلیه السّلام ـ را به من معرفی کردند. بر او وارد شدم در حالی که حتی یک کلمه هم نمی توانستم عربی حرف بزنم. لذا به زبان خودم به حضرت سلام کردم. او نیز به زبان من، جواب سلامم را داد من با زبان سندی (هندی) حرف می زدم و او نیز جوابم را با همان زبان می داد.

گفتم: در سند شنیدم که برای خداوند در میان عربها حجتی هست لذا برای پیدا کردن او آمده ام.

فرمود: آری، من همان هستم. هر سؤالی داری بپرس و هر چه خواهی طلب کن.

من نیزازاوهرچه می خواستم پرسیدم. وقتی که برخاستم تا بروم، عرض کردم: من عربی نمی دانم دعا بفرما تا خداوند قدرت تکلّم به زبان عربی را به من الهام کند تا با عربها بتوانم صحبت کنم.

پس آن حضرت دست شریفش را بر لبانم کشید. از همان وقت، توانستم به خوبی عربی صحبت کنم[1].

احتجاج امام رضا(ع) با علمای یهود و نصاریٰ

٦ ـ محمّد بن فضل هاشمی می گوید: زمانی که امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلام ـ وفات کرد، به مدینه آمدم و به خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ رسیده، به عنوان امام و ولیّ امر، به او سلام کردم. و ودایعی که نزد من بود، به ایشان رساندم و عرض کردم که من به بصره بر می گردم. و شما می دانید که خبر فوت امام کاظم ـعلیه السّلام ـ به اهل آنجا رسیده و اختلاف زیادی بین مردم رخ داده (در بارهٔ امامت بعد از آن حضرت) و شک ندارم که از من از براهین امام سؤال خواهند کرد. اگر چیزی از آن براهین به من نشان بدهید، بی مناسبت نیست.

---

۱ ـ بحار: ۵۰/۴۹، حدیث ۵۱.

آن حضرت فرمود: این موضوع برای من مخفی نیست. به دوستداران من بگو که من به بصره می آیم. ولا قوّة الّا باالله. و آنچه که امامان از عبا، چوب دستی و اسلحه با خود باید داشته باشند را بیرون آورد (و به من نشان داد).

راوی می گوید: عرض کردم چه وقت منتظر مقدم شما باشیم؟

فرمود: سه روز بعد از رسیدن تو به بصره.

راوی می گوید: پس، من از خدمت حضرت مرخص شدم و به بصره رفتم. و در آنجا از جانشین امام موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ از من سؤال کردند.

گفتم: یک روز قبل از وفات حضرت موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ ایشان را ملاقات نمودم، به من فرمود: من از دنیا می روم. وقتی مرا دفن نمودید، به مدینه برو و این امانتها را به فرزندم رضا برسان. او وصی من و صاحب امر بعد از من است و من به دستور آن حضرت عمل کردم و امانتها را در مدینه به علی بن موسی رساندم. و ایشان وعده کردند که بعد از سه روز از رسیدن من به بصره، به بصره بیایند، و هر سؤالی که دارید از ایشان بپرسید.

عمرو بن هذّاب که تمایل به زیدیه و معتزله داشت، شروع به سخن کرد و گفت: ای محمّد! حسن بن محمّد از فضلای اهل بیت است. و در ورع، زهد، علم و سن و سال، در حد بالایی است. ومثل علی بن موسی جوانی نیست که اگر از مشکلات احکام از او سؤال کنند، نتواند پاسخ آن را بدهد.

حسن بن محمّد ـ که همانجا حاضر بود گفت: ای عمرو! چنین مگو. با آن فضیلت هایی که از او گفته شد. و این محمّد بن فضل است که می گوید: سه روز دیگر امام رضا ـ علیه السّلام ـ به اینجا می آید، همین کفایت می کند که دلیلی بر بزرگی او باشد. و آن جمع متفرق شدند.

هنگامی که روز سوم شد، ناگاه متوجه شدیم که آن حضرت به بصره آمده و در منزل حسن بن محمّد می باشد. و او از امام پذیرایی می کند. پس حضرت دستور داد و فرمود: ای حسن جماعت شیعه و اشخاصی که با من کاری دارند حاضر ساز و

جاثلیق[۱] نصرانی و رأس الجالوت[۲] را نیز دعوت کن. و به همه بگو از آنچه می خواهند سؤال کنند. همه اعم از زیدیه و معتزله جمع شدند ولی نمی دانستند حسن آنها را برای چه جمع می کند.

وقتی که همه حاضر شدند، منبری برای آن حضرت گذاشته شد و حضرت بر فراز آن قرار گرفت و رو به حضار مجلس نموده و فرمود: السلام علیکم و رحمة الله و برکاته. آیا می دانید چرا من سخنم را با سلام آغاز نمودم؟

گفتند: خیر.

فرمود: برای اینکه به شما آرامش بدهم.

گفتند: خداوند تو را رحمت کند، تو کیستی؟

فرمود: من علی بن موسی بن جعفر بن محمّد بن علی بن حسین بن علی بن ابی طالب و فرزند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستم. امروز نماز صبح را با والی مدینه در مسجد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ خوانده ام بعد از اینکه نماز را خواندیم، نامه ای را که از سوی صاحبش به او رسیده بود، نشانم داد و با من مشورت کرد. و من هم او را راهنمایی کردم و وعده دادم که بعد از نماز عصر، به مدینه بر می گردم تا جواب نامه را نزد من بنویسد و من به وعده ام عمل خواهم کرد. ولا حول ولا قوّة الّا بالله.

آنگاه مردم گفتند: یابن رسول الله! ما را همین قدر کفایت می کند و شما نزد ما راستگو هستید. و برای ثبوت امامت شما دلیلی دیگر لازم نیست. سپس برخاستند تا بروند که حضرت فرمود: بمانید و متفرق نشوید. من شما را در اینجا جمع نموده ام تا از من سؤال کنید از هر آنچه می خواهید؛ از آثار نبوّت و علامتهای امامتی که نمی یابید آنها را مگر نزد ما اهل بیت. پس سؤالهایتان را بیاورید.

پس عمرو بن هذّاب شروع کرد و گفت: محمّد بن فضل هاشمی، کلماتی در

---

۱ ـ «جاثلیق» رئیس نصاری (مسیحیان) در ممالک اسلامی بود. و لغت آنها سریانی بود.

۲ ـ «رأس الجالوت» بزرگ یهود و دانشمند آنان بود. (مترجم).

بارهٔ شما می گوید و مقاماتی برای شما قائل است که قلبها آن را قبول نمی کنند.

حضرت فرمود: آنها چیست؟

گفت: محمّد بن فضل هاشمی می گوید: شما هر آنچه را خداوند نازل فرموده، می دانید و می توانید به هر زبان و لغتی صحبت کنید.

امام فرمود: محمّد بن فضل راست می گوید. من آنها را به او خبر داده‌ام. پس بشتابید و سؤال کنید.

عمرو بن هذّاب گفت: ما قبل از هر چیز شما را با زبان امتحان می کنیم. ما در این شهر افراد مختلف اعم از رومی، هندی، فارسی و ترکی زبان داریم. همهٔ آنها را حاضر می کنیم.

حضرت فرمود: پس تکلم کنید به هر آنچه دوست دارید. ان شاء الله به هر یک از شما با زبان خودتان پاسخ خواهم گفت. پس هر کدام از آنها با زبان و لغت خودشان مسأله ای را پرسیدند و امام هم با لغت خودشان، به آنان پاسخ گفت. مردم بسیار تعجّب کرده و حیران ماندند. و تصدیق کردند که امام از خود آنها به زبانشان واردتر و فصیح تر است.

سپس حضرت، به عمرو بن هذّاب توجّه نموده و فرمود: اگر به تو خبر دهم که در همین ایّام به خون یکی از اقوامت، مبتلا می شوی (یعنی او را می کشی) مرا تصدیق می کنی؟

او جواب داد: خیر! چون غیب را فقط خدا می داند.

حضرت فرمود: آری، اما آیا خداوند نمی فرماید: «عَالِمُ الْغَيْبِ فَلَا يُظْهِرُ عَلىٰ غَيْبِهِ اَحَداً اِلّا من ارتَضىٰ مِنْ رَسُولٍ»[1]. پس رسول خدا نزد خداوند مرتضی می باشد و ما ورثهٔ همان رسولی هستیم که خداوند او را مطلع و آگاه ساخته است از غیب خود از هر آنچه خواسته است. پس ما به آنچه در گذشته رخ داده است و آنچه در آینده تا روز قیامت رخ خواهد داد، آگاه هستیم.

ای پسر هذّاب! آنچه به تو خبر دادم در ظرف پنج روز واقع خواهد شد. پس اگر

---

۱ ـ یعنی: «خداوند، عالم به غیب است و کسی را از غیب خویش، آگاه نمی سازد مگر آن کس که از رسولان خود برگزیده است» (سورهٔ جن، آیه ۷).

آنچه را که به تو گفتم در این مدت صورت نگرفت، پس من دروغگو و افترا زننده هستم. ولی اگر صحیح شد پس بدانکه تو رد کنندهٔ خدا و رسول او هستی.

سپس امام فرمود: چیز دیگری نیز هست و آن اینکه: آگاه باش که بزودی نابینا خواهی شد و چیزی را نمی بینی نه زمین و نه کوهی را. بعد از چند روز همانطور شد که امام فرموده بود.

مطلب دیگر اینکه: تو بزودی به دروغ قسم خواهی خورد، لذا به مرض پیسی مبتلا می شوی.

محمّد بن فضل می گوید: به خدا قسم! هر چه حضرت رضا ـعلیه السّلام ـ فرموده بود، به سر عمرو بن هذّاب آمد.

سپس امام رضا ـعلیه السّلام ـ رو به جاثلیق کرده فرمود: آیا در انجیل، دلیلی بر پیامبری حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ هست؟

جاثلیق گفت: اگر چنین چیزی باشد، ما آن را انکار نمی کنیم.

حضرت فرمود: از «سکینه» ـ که در سفر سوم از کتاب انجیل است ـ به من بگو.

گفت: نامی از نامهای خدای متعال است که برای ما اظهار آن جایز نیست.

امام فرمود: اگر برای تو ثابت کنم که آن اسم محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ و یاد اوست و عیسای پیامبر، به آن اقرار کرده و آن را برای بنی اسرائیل بشارت داده است، اقرار می کنی، و در صدد انکار آن بر نمی آیی؟

گفت: اگر چنین کنی اقرار می کنم؛ چون من انجیل را رد نمی کنم و منکر آن نیز نمی شوم.

حضرت فرمود: پس بگیر برای من سفر سوم را که در آنجا نام محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ ذکر شده و عیسی به پیامبر اکرم حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ بشارت داده است.

جاثلیق گفت: این هم سفر سوم. حضرت، سفر[1] سوم از انجیل را گرفته و

---

۱ ـ به جزئی از اجزای تورات و انجیل «سفر» گویند.

خواند، تا رسید به نام پیامبر، سپس رو به جاثلیق نموده، فرمود: این پیامبری که در اینجا توصیف شده است، کیست؟

جاثلیق گفت: او را توصیف کن.

حضرت فرمود: چیزی از خود نمی گویم بلکه توصیف خدا را ذکر می کنم؛ او صاحب ناقه و عصا و کسا می باشد، پیامبر امّی است که نام مبارک او در تورات و انجیل نوشته شده، امر به معروف و نهی از منکر می کند و حلال و حرام خدا را بیان می نماید. طیّبات و پاکیها را حلال و خبائث و ناپاکیها را حرام می نماید. تکالیف و گناهان سخت را بر می دارد. و زنجیرهایی که مانع از پیمودن راه رستگاری و طریق عدل و مستقیم می شوند، از بین می برد. ای جاثلیق! تو را به حق عیسی ـ که روح خدا و کلمه او بود ـ آیا در انجیل این توصیفات را برای این پیامبر ندیده ای؟

جاثلیق سرش را پایین انداخت و دانست که اگر انکار کند، کافر خواهد شد. بعد گفت: آری، این صفات در انجیل هست و عیسی ـ علیه السّلام ـ نام این پیامبر را آورده است.

امام فرمود: اکنون که انکار نکردی و به این مطالب اقرار نمودی، سفر دوم انجیل را نیز بیاور که در آنجا نام آن پیامبر و جانشینش (علی ـ علیه السّلام ـ) و نام دخترش فاطمه و فرزندانش حسن و حسین ـ علیهم السّلام ـ ذکر شده است.

وقتی جاثلیق و رأس الجالوت، مشاهده کردند که حضرت از آنها به کتابهایشان عالمتر است عرضه داشتند: قسم به خدا! چیزی فرمودید که رد و دفع آن برای ما امکان ندارد، مگر اینکه منکر تورات و انجیل و زبور بشویم. و مطالب شما را موسی و عیسی بشارت داده اند. ولی ما نمی دانستیم او محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است. ولی اکنون چون شک داریم که آیا این محمّد، محمّد شماست و یا محمّد دیگر. لذا نمی توانیم به نبوّت او اقرار کنیم!

امام فرمود: چرا به شک چنگ می زنید، مگر از ابتدای خلقت تا به حال، خداوند کسی را مبعوث کرده است که نامش محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ باشد؟ و آیا غیر از محمّد ما، در کتابهای آسمانی «محمّد» دیگری دیده اید؟

آنها از جواب باز ماندند و گفتند: ما نمی‌توانیم قبول کنیم که این محمّد، محمّد شماست؛ چون اگر به پیامبری او و جانشینی علی -علیه السّلام- و فرزندان فاطمه اقرار کنیم، به اجبار مسلمان شده‌ایم.

امام فرمود: تو ای جاثلیق! در پناه خدا و پیامبرش ایمان بیاور و از ناحیهٔ ما، بدی به تو نمی رسد و از چیزی خوف نداشته باش.

جاثلیق گفت: اکنون که مرا پناه دادی، نامهایی که ذکر نمودی، در تورات، انجیل و زبور آمده است.

حضرت فرمود: آیا سخنان تورات و انجیل و زبور راست است یا دروغ؟

گفت: بلکه راست است. و خدا جز حق نمی گوید.

بعد از اینکه امام از جاثلیق اقرار گرفت، رو به رأس الجالوت کرده، فرمود: گوش کن ای رأس الجالوت! سفر فلان از زبور داوود را.

رأس الجالوت گفت: بخوان، خدا تو را و پدر و مادرت را مبارک گرداند. امام شروع کرد و سفر اول از زبور را خواند. تا اینکه به نام محمّد، علی، فاطمه و حسنین -علیهم السّلام- رسید. فرمود: ای رأس الجالوت! تو را به خدا! آیا اینها در زبور داوود نیست؟ و به تو نیز مثل جاثلیق پناه می دهم.

رأس الجالوت گفت: آری، عین مطالب و نامها در زبور آمده است.

حضرت فرمود: تو را به حق ده معجزه‌ای که خداوند بر موسی بن عمران اعطا نمود، قسم می دهم آیا این پنج تن، در تورات به عدل و فضل توصیف نشده‌اند؟

گفت: آری، و کسی که منکر آن شود به خدا و پیامبرانش کافر گردیده است.

امام رو به او کرد و فرمود: فلان سفر از تورات را بیاور و شروع کرد به خواندن. رأس الجالوت از خواندن و فصاحت و بلاغت حضرت، تعجّب کرد. وقتی امام به نام مقدس محمّد -صلّی الله علیه وآله- رسید، رأس الجالوت گفت: آری، اینها احماد و دختر او، و الیا و شبر و شبیر هستند که معنای آن به عربی می شود: محمّد، علی، فاطمه، حسن و حسین.

امام آن جزء از تورات را تا به آخر خواند. سپس رأس الجالوت گفت: به خدا

قسم! ای پسر محمّد! اگر خوف از دست دادن ریاستی که بر تمام یهود پیدا کرده‌ام، نبود به احماد (محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ) ایمان می آوردم و دستورات شما را اطاعت می کردم. و قسم به خدایی که تورات را بر موسیٰ و زبور را بر داوود و انجیل را بر عیسی نازل کرد، تا به حال کسی را ندیدم بهتر از شما تورات و انجیل و زبور را بخواند. و به بهترین بیان و فصاحت و بلاغت، آن را تفسیر کند.

امام رضا ـعلیه السّلام ـ تا ظهر با آنان بود. وقتی ظهر شد فرمود: من نمازم را می خوانم و به مدینه بر می گردم تا به وعده‌ای که به والی مدینه داده‌ام و آن نوشتن جواب نامهٔ صاحبش می باشد، وفا کنم. وفرداصبح نزدشما برمی گردم، ان‌شاء الله.

راوی می گوید: بعد از اینکه امام نمازش را خواند، روانه مدینه شد. صبح روز بعد، حضرت برگشت و دوباره همان مجلس، برپا شد. پس کنیز رومی آوردند و امام با او به زبان رومی سخن گفت. و در این حال جاثلیق که با زبان رومی آشنا بود، گوش فرا می داد.

حضرت به زبان رومی خطاب به آن کنیز فرمود: محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را بیشتر دوست می داری یا عیسی ـعلیه السّلام ـ را؟

گفت: تا زمانی که محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را نمی شناختم، عیسی را بیشتر دوست داشتم. امّا بعد از اینکه محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را شناختم، او را بیشتر از حضرت عیسی و سایر پیامبران، دوست می دارم.

جاثلیق به کنیز گفت: اگر مسلمان بشوی، دشمن عیسی می شوی؟!

کنیز گفت: به خدا پناه می برم! عیسی را دوست داشته و به او ایمان دارم ولی محمّد نزد من محبوبتر است.

آنگاه امام به جاثلیق گفت: آنچه را که این جاریه گفت، برای مردم تفسیر کن و همچنین تفسیر کن آنچه را که تو به او گفتی و او برای تو جواب گفت: پس جاثلیق نیز همهٔ اینها را برای مردم تفسیر نمود. سپس جاثلیق به امام عرضه داشت: ای فرزند محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ در اینجا مردی سندی می باشد که مذهبش نصرانی است و می خواهد با شما به زبان سندی احتجاج نماید.

حضرت فرمود: او را حاضر کنید. وقتی که حاضر شد، امام ـعلیه السّلامـ با او به زبان خودش صحبت کرد و بعد سؤال و جوابهایی بین آن دو در مورد نصرانیت رد و بدل شد.

راوی می گوید: شنیدیم که مرد سندی می گوید: بثطی بثطی بثطلة. حضرت فرمود: او به زبان سندی، به یگانگی خداوند گواهی می دهد.

سپس امام ـعلیه السّلامـ در مورد حضرت عیسی و مریم با او صحبت کرد و او را قانع کرد تا اینکه به زبان سندی گفت: «**اشهد ان لا اله الاّ الله وان محمَّداً رسول الله**». بعد کمربندش را بالا برد و علامتی که به رسم نصرانیت، می بستند، آن را به امام داد و عرض کرد، یابن رسول الله! با دست خود، این را پاره کنید. و حضرت چاقویی طلب کردند و به وسیله آن، علامت را پاره کردند.

سپس حضرت به محمَّد بن فضل، دستور داد تا مرد سندی را به حمام ببرد و او را غسل دهد و لباس بپوشاند و با خانواده اش به مدینه بیاورد.

وقتی که بحث و گفتگوها تمام شد، حضرت فرمود: آیا متوجّه شدید آنچه را که محمَّد بن فضل در مورد من با شما مطرح کرده بود، درست بود؟

همه گفتند: آری، بلکه چندین برابر، بیشتر از آن را در شما دیدیم. و دیگر اینکه محمَّد بن فضل می گوید: شما را به خراسان می برند؟

حضرت فرمود: محمَّد راست می گوید؛ الاّ اینکه مرا با شکوه، عزّت و جلال به آنجا می برند.

محمَّد بن فضل می گوید: در همانجا همگی به امامت حضرت گواهی دادند. و حضرت، شب را نزد ما سپری کرد و صبح هنگام با مردم خدا حافظی کرد و به من سفارشاتی فرمود و قصد عزیمت نمود. و من او را بدرقه کردم تا اینکه میان دهی رسیدیم. حضرت به کناری رفته و چهار رکعت نماز بجا آورد و بعد به من فرمود: ای محمَّد! برگرد و در پناه خدا باش و چشمانت را ببند. من نیز چشمانم را بستم. سپس فرمود: چشمانت را باز کن. وقتی چشمانم را باز کردم، دیدم در بصره نزد

درب خانه‌ام ایستاده‌ام! و اثری از امام نیست[۱].

وارد شدن امام رضا(ع) به کوفه

۷ـ محمّد بن فضل می گوید: وقتی که امام رضا ـعلیه السّلام ـ خواست از بصره به مدینه بر گردد، به من دستور داد و فرمود: به کوفه برو و شیعیان را جمع کن و به آنها خبر بده که من به آنجا خواهم آمد. و فرمود: در خانهٔ حفص بن عمیر اقامت کن. من هم به کوفه رفتم و دستورات آن حضرت را اجرا کردم.

روزی با نصر بن مزاحم بودم که «سلام» خادم امام رضا ـعلیه السّلام ـ از کنار ما عبور کرد. لذا فهمیدم که امام ـعلیه السّلام ـ به خانهٔ حفص آمده است. به آنجا رفتم و امام در آنجا بود. پس بر او سلام کردم. سپس به من فرمود: غذایی آماده کن.

گفتم: همه چیز آماده است.

فرمود: خدا را شکر که موفّق شدی.

شیعیان را دعوت کردیم و همه حاضر شدند. وقتی که غذا خوردند، امام رو به من فرمود: ای محمّد! ببین در کوفه از متکلمین و دانشمندان چه کسی هست؟ پس آنان را نزد من حاضر کن. پس من نیز آنان را حاضر ساختم. آنگاه امام خطاب به آنها فرمود: می خواهم همان مجلس سودمندی را که در بصره بر قرار کردم برای شما نیز برقرار کنم. و خدا مرا بر تمام کتابهای آسمانی دانا نموده است.

سپس امام ـعلیه السّلام ـ رو به جاثلیق کوفه ـ که شخصی دانشمند و در بحث و جدل، معروف بود ـ نمود و فرمود: ای جاثلیق! آیا می دانی برای حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ صحیفه‌ای وجود داشت که در آن اسم پنج تن بود که بر گردنش آویزان کرده بود. و حضرت، در مغرب بود و می خواست به مشرق برود، صحیفه را گشود و خدا را به نام یکی از آنان قسم داد که زمین زیر پای او پیچیده شود و در

۱ـ بحار: ۷۳/٤۹، حدیث ۱.

یک لحظه از مغرب به مشرق و از مشرق به مغرب، سیر کرد؟

جاثلیق گفت: من جریان این صحیفه را نمی دانم ولی بدون تردید اسماء پنجگانه همراه او بود که به آنها یا یکی از آنان توسّل می جست. و خداوند نیز آنچه می خواست به او عطا می کرد.

حضرت فرمود: الله اکبر! همینکه نامها را قبول داری، همین کافی است. و دیگر فرق نمی کند که به صحیفه اقرار کنی یا نه. ای مردم! بر گفتار او شاهد باشید.

سپس فرمود: ای مردم! آیا کسی که با طرف مقابلش به دین و کتاب و پیامبر و شریعت او، احتجاج کند، با انصاف ترین مردم نیست؟

گفتند: آری.

بعد فرمود: بعد از پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ کسی امام است که قیام کند به آنچه پیامبر به آن قیام کرده است و بتواند کارهای او را انجام دهد. و امامتش را با دلایل و براهین، ثابت کند.

رأس الجالوت گفت: دلایل امامت چیست؟

فرمود: اینکه امام، به تورات، انجیل، زبور و قرآن، احاطه داشته باشد و با هر کدام به کتاب خودشان احتجاج کند. و اینکه: همهٔ زبانها را بداند و با اهل هر زبانی، به زبان خودش، مباحثه کند. و افزون بر اینها، باید از هر آلودگی و عیبی، پاک باشد. و همچنین عادل، با انصاف، حکیم، دلسوز و مهربان، بردبار، اهل بخشش و گذشت، راستگوونیکوکار، صمیمی، امین و مطمئن باشد. و امور مردم را حلّ و فصل کند.

نصر بن مزاحم ایستاد و گفت: یابن رسول الله! در مورد جعفر بن محمّد ـ علیه السّلام ـ چه می گویی؟

فرمود: چه بگویم در بارهٔ امامی که امّت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ همگی و به اتفاق، گواهی داده اند که او داناترین اهل زمانش بود!

گفت: در مورد موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ چه می گویی؟

امام فرمود: او هم همانطور بود.

نصر گفت: مردم در امر او سرگردان و متحیّر هستند.

فرمود: حضرت موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ در برهه ای از زمان زیست که با نبطی ها[۱] به زبانشان و با خراسانیها با زبان فارسی و با رومیان، به رومی و با غیر عرب، به زبان خودشان، سخن می گفت. و علما و بزرگان یهود و نصاریٰ، از نقاط دور می آمدند و حضرت با آنان با کتاب و زبان خودشان بحث و احتجاج می نمود. و وقتی عمر مبارکشان به پایان رسید، توسط شخصی نامه‌ای به من فرستاد که: ای پسرم! اجلم فرا رسیده و عمرم به آخر رسید. و تو جانشین پدرت هستی. همانا رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هنگام رحلتش علی ـ علیه السّلام ـ را خواست و به او وصیت نمود و صحیفه ای به او داد که در آن، نامهای پیامبران و جانشینان آنها بود. بعد فرمود: ای علی! نزدیکتر آی، وقتی امام نزدیک شد، رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ عبای خویش را بر سر او کشید و فرمود: زبانت را بیرون بیاور. و او بیرون آورد. پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ انگشترش را به زبان او کشید و فرمود: زبانم را در دهانت بگذار و آن را بمک و هر چه در دهانت بود، فرو ببر.

پیشگویی امام رضا(ع) از شهادت خود

۸ـ اباصلت هروی ـ که خادم امام رضا ـ علیه السّلام ـ بود ـ می گوید: روزی امام ـ علیه السّلام ـ به من فرمود: برو کنار قبر هارون و مشتی خاک از کنار درب آن و مشتی از طرف راست و مشتی از طرف چپ آن و مشتی هم از جلو قبر او بیاور و مقدار آنها هم به یک اندازه باشد.

اباصلت می گوید: رفتم و طبق فرمودهٔ امام، آنها را آوردم و آنها را در دستمالی مقابل حضرت نهادم. امام دستش را به خاک درب کشید و فرمود: این از خاک درب است؟

۱ـ نبط: قومی از عجم که در مکانی بین عراق عرب و عراق عجم زندگی می کردند. (مترجم).

گفتم: بلی.

فرمود: فردا برو آنجا را بکن به سنگی سخت برخورد خواهی کرد[۱]. سپس حضرت، آن خاک را به گوشه‌ای ریخت و خاک سمت راست را برداشت و فرمود: آیا این خاک سمت راست است؟

گفتم: بلی.

فرمود: آنجا را نیز بکن با تلّی از خاک برخورد خواهی کرد که هیچ کاری نمی‌توان کرد. سپس آن را نیز ریخته و خاک طرف چپ را برداشت و فرمود: آنجا را هم حفر کن مثل دوتای قبلی، به تل خاک می رسی. آن را هم به زمین ریخته و خاک طرف قبلهٔ قبر را برداشت و فرمود: این خاک جلو قبر است. و همین جا برای من قبر حفر نما و دیگر به مانعی بر نمی خوری. وقتی که کار تمام شد، دستت را بر پایین قبر بگذار و این کلمات را بخوان[۲]. در این هنگام آب از زمین می جوشد و قبر پر می شود و ماهیان کوچکی ظاهر می شوند. وقتی که آنها را دیدی برایشان نان خرد کن و نزد آنها بریز. وقتی که خوردند ماهی بزرگی بیرون می آید و همهٔ آنها را می بلعد و سپس ناپدید می شود. آن وقت دستت را بر آب بزن و آن کلمات را تکرار کن در این هنگام، آب فرو می نشیند. مأمون را نیز بگو تا بیاید و شاهد تمام این جریان باشد.

سپس امام ـ علیه السّلام ـ فرمود: هم اکنون فرستادهٔ مأمون به دنبال من خواهد آمد موقعی که از نزد مأمون خارج شدم، اگر دیدی سرم باز و مکشوف است با من هر چه می خواهی سخن بگو. ولی اگر دیدی سرم را پوشانیده‌ام با من سخنی نگو (یعنی چون قدرت صحبت ندارم).

ابوصلت می گوید: چون فردا شد، آن حضرت لباس خود را پوشید و غلام مأمون

---

۱ ـ یعنی ممکن نیست آن سنگ را بشکنند و علتش این است که مأمون می خواست قبر پدرش را قبلهٔ قبر امام رضا قرار دهد. لذا حضرت چنین تعبیر نموده است که هرگز چنین نخواهد شد.

۲ ـ کلماتی که امام ـ علیه السّلام ـ به اباصلت یاد داد و بعد از دفن امام، مأمون از او خواست ولی او یادش رفته بود.

آمد و با هم به راه افتادند و من با ایشان بودم تا بر مأمون وارد شد.

مقابل مـأمون، طبقی از انگور بود و در دستش خوشه ای که نصف آن را خورده بود، قرار داشت. چون نظرش به امام -علیه السّلام- افتاد از جای خود برخاست و صورت آن حضرت را بوسید و او را نزد خود نشانید. سپس آن خوشهٔ انگور را به حضرت تعارف کرد و گفت: این انگورها را مخصوص برای من آورده اند. ومن انگوری به این خوبی ندیده ام و من خوردم و شما اگر نخوری به ما نمی چسبد. از تو می خواهم که حتماً از آنها میل کنی.

حضرت فرمود: مرا از خوردن این انگور، معاف دار.

گفت: قسم به خدا! امکان ندارد. ما را با خوردنت شاد کن.

راوی گوید: حضرت سه مرتبه عذر آورد. و او پیوسته حضرت را به نام مقدس پیامبر و علی -علیهما السّلام- قسم می داد تا از آن بخورد. تا اینکه امام رضا -علیه السّلام- آن خوشه را گرفت و سه دانهٔ آن را خورد. سپس عبارا به سر خود کشیده از نزد مأمون خارج شد.

من نیز دنبال ایشان رفتم. و طبق سفارش حضرت، چیزی نگفتم تا اینکه وارد خانه شد. و به من دستور داد که درب خانه را ببندم. و به رختخواب خود رفته خوابید و من در حیاط غمگین ایستاده بودم که ناگاه جوانی زیبا و خوش صورت که شبیه ترین مردم بود به امام رضا -علیه السّلام- و من گمان بردم که او فرزند امام رضا می باشد. و تا به حال او را ندیده بودم، وارد شد.

گفتم: آقا! درب بسته بود شما از کجا وارد شدی؟

فرمود: از چیزی که به آن نیاز نداری نپرس[1] و سپس به سوی امام رضا -علیه السّلام- رفت. چون نگاه حضرت به او افتاد، از جا برخاسته و او را در بر گرفت و به سینه اش چسباند. و عبا را بر سر او کشید و مدت زیادی با هم نجوا کردند که

---

۱ ـ در کتاب مدینة المعاجز آمده است که امام جواد -علیه السّلام- در جواب ابوصلت فرمود: آن کسی که مرا از مدینه به طوس آورده، درب را نیز به رویم گشوده است.

من نفهمیدم.

آنگاه امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ دراز کشید و فرزندش محمّد تقی ـعلیه السّلام‌ـ روی او را کشید و به وسط خانه آمد و فرمود: ای اباصلت! گفتم: لبیک ای فرزند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ.

فرمود: خدا در مصیبت امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ به تو اجر و پاداش دهد که او درگذشت. پس من گریستم. فرمود: گریه نکن وسائل غسل و آب بیاور تا او را غسل دهیم.

گفتم: مولای من آب حاضر است ولی وسائل غسل در خانه نیست و باید از بیرون بیاورم.

فرمود: چرا در گنجینه هست.

وارد گنجینه شدم و وسائل غسل را در آنجا یافتم که قبل از آن ندیده بودم. آنها را با آب آوردم.

سپس فرمود: بیا تا با هم جسم امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ را حمل کنیم. آن حضرت را حمل کردیم و به مکان غسل دادن آوردیم. بعد به من فرمود: از من دور شو. و تنها پدرش را غسل داد و بعد فرمود: کفن و حنوط بیاور.

گفتم: برای او کفن آماده نکرده‌ایم. باز فرمود: در گنجینه موجود است.

باز وارد گنجینه شدم و در وسط آن، کفن و حنوط را دیدم که قبل از آن ندیده بودم. آنها را برداشته و آوردم.

باز هم فرمود: تابوت را هم از گنجینه بیاور. این موقع دیگر حیا کردم که بگویم: ما تابوت نداریم. به گنجینه رفتم وتابوتی را در آنجا یافتم که قبلاً ندیده بودم و آن را آوردم و پدرش را در آنجا گذارد.

باز فرمود: بیا تا برای او نماز بخوانیم. با هم نماز خواندیم و خورشید غروب کرد و وقت نماز مغرب شد. نماز مغرب و عشا را با من خواند سپس نشستیم و با هم حرف زدیم تا اینکه سقف خانه باز شد و تابوت بالا رفت.

گفتم: مولای من، مأمون ایشان را از من خواهد خواست، چارهٔ من چیست؟

فرمود: نترس، به زودی به جای خودش بر می گردد. اگر پیامبری در مغرب زمین بمیرد و جانشین او در مشرق زمین باشد، باید قبل از دفن در یکجا جمع شوند. وقتی که نصف شب یا بیشتر از نصف شد تابوت از همان سقف آمد و در جای خود قرار گرفت.

هنگامی که نماز صبح را خواندیم به من فرمود: در خانه را باز کن، چون این طاغوت اکنون می آید. پس به او بگو که از تجهیز امام رضا ـ علیه السّلام ـ فارغ شده ایم.

اباصلت می گوید: به سوی درب رفتم ولی دیگر او را ندیدم. نه از در وارد شد و نه از آن خارج گردید. در این هنگام مأمون آمد. وقتی که مرا دید گفت: رضا ـ علیه السّلام ـ چه می کند؟

گفتم: خدا در مصیبت او تو را اجر و پاداش دهد. پس از اسب پیاده شد و سینه را چاک کرد و خاک به سرش ریخت و زیاد گریست. سپس گفت: در تجهیز او اقدام کنید!

گفتم: از آن فارغ شده ایم.

پرسید: چه کسی این کار را کرد؟

گفتم: جوانی آمد که نمی شناختمش و گمان می کنم فرزند امام رضا ـ علیه السّلام ـ باشد.

گفت: پس برای او قبر بکنید.

گفتم: او خواسته است که هنگام حفر قبر، تو در آنجا حاضر باشی.

گفت: بلی. برای من چهارپایه ای بیاورید. روی آن نشست و دستور داد که کنار درب قبّه هارون، قبر آن حضرت را حفر نمایند. وقتی حفر نمودند، به سنگی بر خوردند که مانع ادامه کار شد. لذا دستور داد سمت راست قبّه را حفر نمایند که ریشه درختی پدید آمد و مانع شد. سپس گفت: سمت چپ را حفر نمایند، باز مثل سمت راست مانع ایجاد شد. تا اینکه امر کرد طرف قبله قبر هارون را حفر نمایند اینجا حفر ادامه یافت و مانعی ظاهر نشد.

وقتی که کندن قبر به پایان رسید، طبق وصیت امام ـعلیه السّلام‌ـ دستم را بر کف قبر گذاشتم و کلماتی گفتم که آب جوشید و ماهیانی پدیدار شدند. تکه نانی را خرد کرده و بر آن ریخته و آنها خوردند. بعد از آن، ماهی بزرگی پدید آمد و همهٔ ماهیان کوچک را بلعید و ناپدید شد. دستم را بر آب گذاشتم باز همان کلمات را خواندم که آب فرو رفت. همان وقت تمام آن کلمات از یادم رفت و نتوانستم یک حرف از آن را به یاد بیاورم.

مأمون گفت: ای اباصلت! رضا ـعلیه السّلام‌ـ تو را اینگونه دستور داده بود؟

گفتم: بلی.

گفت: پیوسته رضا ـعلیه السّلام‌ـ در زمان حیاتش عجایبی به ما نشان می داد بعد از فوتش هم نشان داد. سپس از وزیرش پرسید معنای اینها چیست؟

گفت: من چنین الهام شدم که او برای شما مثالی زده که مانند این ماهیان کوچک، مدت کوتاهی از این دنیا بهره‌مند می شوی. سپس یکی ار شما قیام می کند و همه را به هلاکت می رساند.

اباصلت می گوید: وقتی امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ دفن شد، مأمون گفت: آن کلمات را به من یاد بده.

گفتم: به خدا سوگند! همان لحظه، تمام آنها را فراموش کردم و حتی یک حرف از آنها هم به یادم نمی آید. به خدا سوگند! راست می گفتم. ولی او مرا تصدیق نکرد و در صورت عدم تعلیم، مرا تهدید به قتل نمود. و دستور داد مرا زندانی کنند. هر روز به من می گفت: یا کشته می شوی و یا آنها را به من یاد می دهی. و من پیوسته قسم می خوردم که یادم رفته.

مدت یکسال کار ما بر همین منوال گذشت تا اینکه دلتنگ شدم و شب جمعه ای برخاستم و غسل کردم و آن شب را بیدار ماندم و به رکوع و سجده و گریه گذراندم و از خدا خلاصی خود را خواستم. وقتی که نماز صبح را خواندم، امام جواد ـعلیه السّلام‌ـ پیش من آمد و گفت: اباصلت! دلتنگ شده ای؟

گفتم: آری، به خدا ای مولای من!

فرمود: آن کاری را که امشب انجام دادی اگر قبلاً انجام می دادی خداوند همان موقع تو را خلاص می نمود. سپس به من فرمود: برخیز.

گفتم: به کجا بروم در حالی که نگهبانان دم درب زندان هستند و در دستشان مشعل است و ما را می بینند.

فرمود: برخیز! آنها تو را نخواهند دید. و بعد از این، آنها را ملاقات نخواهی کرد. پس دستم را گرفت و مرا بیرون آورد. نگهبانان نشسته بودند و گفتگو می کردند. و مشعل ها هم روشن بود ولی ما را ندیدند. وقتی که به بیرون زندان رسیدیم فرمود: به کدام شهر می روی؟

گفتم: خانهٔ من در هرات است.

فرمود: پس ردایت را به صورت خود بکش. دستم را گرفت و خیال کردم که مرا از طرف چپ خود به طرف راستش برد. آنگاه فرمود: صورت خود را باز کن. پس صورت را باز کردم ولی او را ندیدم. و در درب خانهٔ خود بودم. وارد شدم. و تا به حال نه مأمون و نه هیچ یک از مأمورانش را ندیده ام[1].

حکایت امام رضا(ع) و هشام عباسی

۹ ـ هشام عباسی می گوید: به مکه رفته بودم و هر چه گشتم که دو تکّه پارچهٔ بُرد یمانی بخرم و آنها را به پسرم هدیه نمایم، پیدا نکردم. هنگام مراجعت به مدینه رفتم و به خدمت امام رضا ـ علیه السّلام ـ رسیدم. وقتی که می خواستم با آن حضرت، خدا حافظی کنم و خارج شوم، دو تکّه پارچهٔ بُرد یمانی، آنگونه که می خواستم، آورد و به من داد و فرمود: اینها را برای پسرت قطع کن.

پیشگویی امام رضا(ع)

۱۰ ـ حسن بن موسی می گوید: با امام رضا ـ علیه السّلام ـ به سوی یکی از

---

۱ ـ عیون اخبار الرضا: ج۲، ص ۲۴۲، حدیث ۱.

ملک های او روانه شدیم و هوا خوب و هیچ ابری در آسمان دیده نمی شد. وقتی که به راه افتادیم. حضرت فرمود: آیا لباسهای بارانی برداشته اید؟

گفتیم: چه نیازی به لباسهای بارانی داریم، در آسمان که ابری نیست تا باران ببارد و ما از آن خوف داشته باشیم.

فرمود: ولی من لباسهای بارانی برداشته ام و به زودی باران، شما را می گیرد.

راوی می گوید: مقدار کمی راه نرفته بودیم که ابری در آسمان ظاهر شد و باران بارید و هر کس به فکر خود افتاد. و همهٔ ما جز آن حضرت، خیس شدیم(۱).

پاسخ به سؤال فراموش شده

۱۱ ـ حسن بن علی می گوید: کنیزم برای من دو تکّه پارچهٔ ابریشمی گذاشت و از من خواست که با آنها محرم شوم. به غلامم دستور دادم که آنها را در صندوق لباس قرار دهد. وقتی که به میقات رسیدم و باید محرم می شدم، خواستم با آن دو پارچهٔ ابریشمی، محرم شوم، اما با خود گفتم: شاید احرام با آنها جایز نباشد. پس آنها را رها نمودم و با پارچه های دیگری محرم شدم.

هنگامی که به مکه رسیدم، نامه ای به امام رضا ـ علیه السّلام ـ نوشتم وچیزهایی که با خود آورده بودم برای آن حضرت فرستادم ولی فراموش کردم که بپرسم: آیا محرم می تواند لباس ابریشم بپوشد یا نه؟

پس حضرت جواب نامه را فرستاد، در حالی که به تمام پرسشهایم پاسخ داده بود. و در آخر نامه مرقوم فرموده بود: اشکال ندارد که محرم، لباس مخلوط به ابریشم بپوشد(۲).

مراجعت به دین حق

۱۲ ـ حسین بن یحیی می گوید: برادری داشتم به نام عبدالله که بر مذهب

---

۱ ـ عیون اخبار الرضا: ۲۲۱/۲، حدیث ۳۷.

۲ ـ وسایل: ۱۲۱/۹، حدیث ۲.

مرجئه بود. و بر ما طعنه می زد! نامه ای به امام رضا ـعلیه السّلامـ نوشتم و از حال او شکایت کردم. و از آن حضرت خواستم تا او را دعا کند.

حضرت در پاسخ نوشت: به زودی آنچنان که دوست داری، حال او را خواهی دید. او از دنیا نمی رود مگر اینکه به دین حق برگردد. و در آیندهٔ نزدیک، از کنیز خود صاحب فرزندی می شود.

راوی می گوید: کمتر از یک سال نگذشت که او به دین حق برگشت و امروز، یکی از بهترین افراد خانوادهٔ ما می باشد. و از کنیز خود صاحب پسری گردید[۱].

استغاثهٔ پرنده از امام رضا (ع)

۱۳ ـ سلیمان بن جعفر جعفری می گوید: در باغ امام رضا ـعلیه السّلام ـ نشسته بودیم و با آن حضرت سخن می گفتیم که گنجشکی آمد و جلو ما به زمین نشست و شروع کرد به فریاد کشیدن. و زیاد فریاد کشید و مضطرب بود.

حضرت به من فرمود: می دانی این گنجشک چه می گوید؟

گفتم: خدا و پیامبر و فرزند پیامبر او، داناترند.

فرمود: می گوید: ماری تصمیم دارد که تخمهای مرا بخورد. پس برخیز و این چوب را بردار و به آنجا برو و آن مار را بکش.

راوی می گوید: برخاستم و چوب را برداشته و وارد خانه شدم. ناگهان دیدم که ماری در آن خانه جولان می کند، پس آن را کشتم[۲].

پاداش تحمل سختیها

۱٤ ـ ابو محمّد برقی می گوید: خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ رسیدم و بر او سلام کردم. با هم صحبت کردیم و سؤال و جواب نمودیم. ناگاه به من گفت: ای ابو محمّد! اگر بندهٔ مؤمنی به بلا و مصیبتی دچار شود و بر آن صبر کند، خداوند

---

۱ ـ بحار: ٥١/٤٩، حدیث ٥٣.

۲ ـ بحار: ٢٧٣/٦٤، حدیث ٤٠.

مانند اجر هزار شهید را به او می دهد.

راوی می گوید: قبلاً سخن از مریضی و کسالت نبود لذا از این حرف خوشم نیامد و با خود گفتم. این سخن را بدون هیچ مقدمه و مناسبتی می گوید. پس از آن با حضرت خدا حافظی کرده، بیرون آمدم و نزد همراهانم رفتم که آنها رفته بودند. همان شب درد پا مرا گرفت و گفتم این چیزی است که مرا آزار می دهد.

روز بعد، پایم ورم کرد و صبح بعد، ورمش بیشتر شد. در این لحظه سخن امام ـعلیه السّلام ـ به یادم آمد.

وقتی که به مدینه رسیدم، ورم پای من تبدیل به زخمی شد و زخمش نیز بزرگ گردید و امان را از من گرفت به طوری که اصلاً نمی توانستم بخوابم. فهمیدم که منظور امام از آن سخن، همین بوده است. در اثر آن درد، بیش از ده ماه، به بستر افتادم.

راوی می گوید: بعد از آن خوب شد، ولی دوباره آن مریضی برگشت و او مرد[1].

حکایت امام رضا(ع) و عبدالله بن مغیره

۱۵ ـ عبدالله بن مغیره می گوید: واقفی بودم و با آن حالت به حجّ رفتم. هنگامی که در مکّه بودم، در مذهب خود شک کردم و به دعا و مناجات چسبیدم. و گفتم: خدایا! تو می دانی که من چه می خواهم و از اراده‌ام خبر داری. پس مرا به سوی بهترین دینها راهنمایی کن. به قلبم الهام شد که خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ برسم. پس به مدینه آمدم و نزد درب او ایستادم و به غلام گفتم: به مولایت بگو مردی از اهل عراق، دم درب است.

ناگاه صدای حضرت را شنیدم که فرمود: ای عبدالله بن مغیره! وارد شو. وارد شدم و حضرت به من نگاه کرد و فرمود: خدا دعایت را اجابت کرد و تو را به دین

---

۱ ـ بحار: ۵۱/۴۹، حدیث ۵٤.

خودش هدایت نمود. پس گفتم: گواهی می دهم که تو حجّت خدا بر خلقش هستی[۱].

رعایت مصلحت در نامگذاری

۱۶ ـ احمد بن عمر می گوید: در حالی که همسرم حامله بود، از منزل خارج شدم و خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ رسیدم، عرض کردم همسرم حامله می باشد، دعا کن خداوند پسری به من عطا نماید. حضرت فرمود: او پسر است و نامش را «عمر» بگذار.

گفتم: تصمیم گرفتم نامش را «علی» بگذارم و به خانواده ام هم گفته ام که نامش را «علی» بگذارند.

حضرت فرمود: نه، اسمش را «عمر» بگذار. پس به کوفه آمدم و دیدم همسرم پسری به دنیا آورده و نامش را «علی» گذاشته است. و من اسمش را عوض کردم و عمر گذاشتم.

همسایه ها به من گفتند: دیگر، چیزهایی را که از تو می گویند تصدیق نمی کنیم. پس فهمیدم که امام ـعلیه السّلام ـ مصلحت مرا بهتر از خودم می دانسته است[۲].

نامگذاری نوزادان دوقلو

۱۷ ـ بکر بن صالح می گوید: به امام رضا ـعلیه السّلام ـ عرض کردم: همسرم خواهر محمّد بن سنان است و حامله می باشد. دعا کنید خداوند پسری به ما مرحمت کند.

حضرت فرمود: آنها دو قلو هستند. هنگامی که از محضر امام خارج شدم، با خودم گفتم پس نام یکی را «محمّد» و دیگری را «علی» می گذارم. پس حضرت

---

۱ ـ عیون اخبار الرضا: ۲۱۹/۲، حدیث ۳۱.

۲ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۵۵.

صدایم کرد و فرمود: نام یکی را «علی» بگذار و دیگری را «امّ عمر».

آنگاه به کوفه آمدم و دیدم همسرم دو نوزاد به دنیا آورده است و همانگونه که حضرت فرموده بود، نامگذاری کردم. سپس از مادرم پرسیدم: معنی اُم عمر چیست؟

گفت: مادرم را «اُم عمر» می گفتند[۱].

رؤیای صادقه

۱۸ ـ وشّاء از مسافر نقل می کند که می گوید: به امام رضا ـعلیه السّلام ـ گفتم: در خواب دیدم مثل اینکه ظرفی که در آن چهل تخم بود، به زمین گذاشتند.

حضرت فرمود: اگر رؤیای صادقه باشد، مردی از میان ما قیام می کند و چهل روز زندگی می کند.

پس محمّد بن ابراهیم (ابن طباطبا) قیام کرد و تا چهل روز زنده بود[۲].

خروج امام رضا (ع) از مدینه

۱۹ ـ وشّاء از امام رضا ـعلیه السّلام ـ نقل می کند که وقتی حضرت، در خراسان بود، فرمود: هنگامی که خواستند مرا از مدینه خارج کنند و به اینجا بیاورند، افراد خانواده‌ام را جمع کردم و به آنها دستور دادم برای من گریه کنند تا گریهٔ آنان را بشنوم. آنگاه دوازده هزار دینار میان آنان پخش کردم.

سپس فرمود: من دیگر به سوی خانواده‌ام بر نمی گردم[۳].

استغاثه از رسول خدا (ص)

۲۰ ـ وشّاء می گوید: عقربی مرا گزید، گفتم: یا رسول الله! یا رسول الله! یک نفر این را شنید، تعجب کرد و خوشش نیامد.

---

۱ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۵۵.

۲ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۵۶.

۳ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۵۷.

امام رضا ـعلیه السّلام ـ حضور داشت به آن شخص فرمود: ساکت باش. به خدا قسم! او رسول خدا را دیده است. وشّاء می گوید: من رسول خدا را در خواب دیده بودم ولی آن را به کسی نگفته بودم[۱].

حکایت امام رضا(ع) و بچه آهو

۲۱ ـ عبدالله بن سوقه می گوید: امام رضا ـعلیه السّلام ـ از کنار ما گذشت و با ما در بارۀ امامت خویش، بحث کرد. من و تمیم بن یعقوب سرّاج به امامت او قائل نبودیم! و مذهب زیدی داشتیم. وقتی که با آن حضرت به صحرا رفتیم، چند آهو دیدیم و امام ـعلیه السّلام ـ به یکی از بچه آهوها اشاره کرد و بچه آهو آمد و نزد حضرت ایستاد. ایشان دست مبارکش را به سر بچه آهو کشید و آن را به غلامش داد. بچه آهو، مضطرب و ناراحت بود و می خواست به چراگاه برگردد. حضرت با او طوری سخن گفت که ما نفهمیدیم و آهو ساکت شد.

آنگاه فرمود: ای عبدالله! آیا باز هم ایمان نمی آوری؟

گفتم: چرا ای آقای من! تو حجّت خدا بر خلقش می باشی و توبه می کنم. سپس حضرت به بچه آهو فرمود: به چراگاهت برو.

بچه آهو در حالی که اشک از چشمانش سرازیر بود آمد و بدن خودش را به پاهای امام ـعلیه السّلام ـ می کشید و صدا می کرد.

حضرت فرمود: می دانی چه می گوید؟

گفتیم: خدا و پیامبر و فرزند پیامبرش داناترند.

فرمود: این آهو می گوید: اول که مرا خواندی، خوشحال شدم و خیال کردم از گوشت من خواهی خورد و دعوتت را پذیرفتم، ولی اکنون که مرا امر به رفتن نمودی، مرا غمگین کردی[۲].

---

۱ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۷۹.

۲ ـ بحار: ۵۲/۴۹، حدیث ۶۰.

معلوم شدن سن امام رضا(ع)

۲۲ ـ اسماعیل بن مهران می گوید: روزی من و احمد بزنطی در صریا[۱] خدمت امام رسیدیم و در بارهٔ سن مبارک آن حضرت بحث می کردیم. احمد گفت: وقتی که بر امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ وارد شدیم به یاد من آور تا از حضرت، سن شریفش را بپرسم. من مکرر خواسته‌ام از سن او بپرسم اما فراموش کرده‌ام. وقتی که خدمت حضرت رسیدیم، بر او سلام نموده و نشستیم. حضرت رو به احمد کرد و فرمود: ای احمد! چند سال داری؟

احمد گفت: ۳۹ سال.

حضرت فرمود: ولی من ٤۳ سال دارم[۲].

بشارت امام رضا(ع)

۲۳ ـ علی و شّاء می گوید: نزد ما در مرو مردی زندگی می کرد که واقفی بود. به او گفتم: از خدا بترس! من هم مثل تو بودم ولی خدا قلبم را نورانی کرد. چهارشنبه، پنجشنبه و جمعه را روزه بگیر و غسل کن و دو رکعت نماز بخوان و از خدا بخواه تا آنچه را که بتوانی با آن برای این کار، استدلال کنی، به تو نشان بدهد.

به خانه بر گشتم و دیدم نامه ای از طرف امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ رسیده و دستور داده است که آن مرد را برای این کار بخوانم. پس به سوی او روانه شدم و او را با خبر نموده، گفتم: خدا را حمد کن و صد مرتبه از او طلب خیر نما. چون در مورد تو نامه‌ای به من رسیده که در بارهٔ همان مباحث ما می باشد. و من امیدوارم که خدا

---

۱ ـ «صریا» قریه ای است در سه میلی مدینه. و امام موسی کاظم ـعلیه السّلام‌ـ آن را بنیان کرده است. از این حدیث بر می آید که حضرت رضا ـعلیه السّلام‌ـ مدتی در آنجا بوده است.

۲ ـ بحار: ٤۹/۵۳، حدیث ٦۱.

قلب تو را نورانی گرداند. پس آنچه از روزه گرفتن و دعا کردن به تو گفتم انجام بده.

پس روز شنبه سحر، نزد من آمد و گفت: گواهی می دهم که او امام واجب الاطاعه می باشد.

پرسیدم چگونه این را فهمیدی؟

گفت: دیشب امام رضا ـ علیه السّلام ـ به خواب من آمد و فرمود: ای ابراهیم! به خدا سوگند! تو به سوی حقّ باز خواهی گشت. و او می گفت: هیچ کس جز خدا حال او را نمی دانست[۱].

تعبیر خواب امام رضا (ع)

۲۴ ـ وشّاء از مسافر روایت می کند که گفت: روزی امام رضا ـ علیه السّلام ـ به من فرمود: برخیز و ببین در این چشمه دو مار وجود دارد؟ پس رفتم و به آن چشمه نگاه کردم و آن دو مار را دیدم. عرض کردم: آری.

فرمود: من این را در خواب دیدم و رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من فرمود: ای علی! آنچه نزد ماست، برای تو خیر است[۲] و بعد از چند روز، از دنیا رفت[۳].

تعیین محل دفن

۲۵ ـ حسن بن عبّاد؛ کاتب امام رضا ـ علیه السّلام ـ می گوید: هنگامی که مأمون تصمیم گرفته بود که به بغداد برود، خدمت امام ـ علیه السّلام ـ رسیدم. امام رضا فرمود: ای عباد! ما داخل عراق نمی شویم و آن را نمی بینیم.

وقتی امام ـ علیه السّلام ـ این سخن را گفت، من گریستم و گفتم: مرا از دیدن

---

۱ ـ بحار: ۵۳/۴۹، حدیث ٦٢.

۲ ـ علامه مجلسی می گوید: شاید منظور امام این بوده است که مرگ او مثل وجود آن دو مار، برای او روشن است.

۳ ـ بحار: ٥٤/٤٩، حدیث ٦٣.

زن و فرزندم، مأیوس ساختی.

حضرت فرمود: نه، تو به عراق می روی و منظور من، خودم بودم. سپس حضرت مریض شد و در یکی از روستاهای طوس وفات کرد. و قبلاً وصیت کرده بود که قبرش را نزدیک باغ حفر نمایند. و فاصلهٔ آن با قبر هارون سه ذراع بوده؛ چون قبلاً می خواستند آن مکان را برای هارون حفر نمایند. اما حفر نگردید و کلنگها و بیلها شکسته شدند. لذا از آنجا منصرف شدند و برای هارون در جایی غیر از آن، حفر نمودند.

پس حضرت فرمود: این جا را برای من حفر نمایند؛ زیرا خواهید دید که خاکش نرم است و در آن، تصویر ماهی پیدا می کنید که در آن به لغت عبرانی، چیزی نوشته شده است. وقتی که لحد مرا حفر می کنید پس آن را عمیق کنید. و آن چیزها را کنار پای من دفن نمایید.

راوی می گوید: همان جا را کندیم و کلنگ در شن نرم واقع می شد و در آن ماهی پیدا کردیم که بر آنها به لغت عبرانی نوشته شده بود: «اینجا بارگاه علی بن موسی است و آنجا حفرهٔ هارون جبار و ستمگر می باشد» آنگاه آن را در همان جایی که فرموده بود، دفن کردیم[(۱)].

اطاعت از فرمان امام رضا(ع)

۲۶ ـ فضل بن یونس می گوید: به طرف مکه روانه شدیم و سر راه به مدینه رسیدیم و هارون‌الرشید هم که می خواست به حج برود در آنجا بود. با عده‌ای از همراهانم سر سفره بودیم که غلامم وارد شد و گفت: شخصی که کنیه‌اش ابوالحسن است، نزد درب ایستاده و اجازهٔ ورود می خواهد.

گفتم: اگر آن «ابوالحسنی» باشد که من می شناسم پس تو آزاد هستی. بیرون آمدم و امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ را دیدم. گفتم: فرود آی. حضرت پیاده شد و وارد

---

۱ ـ بحار: ۳۰۷/۴۹، حدیث ۱۷.

خانه گردید. بعد از صرف غذا فرمود: ای فضل! امیر مؤمنان[1] ده هزار دینار حواله کرده که تو به حسین بن زید بدهی پس آنها را به حسین برسان.

گفتم: من به آنها بدهکار نیستم نه کم و نه زیاد. و اگر اینها را به آنها بدهم دیگر از دستم رفته است. اما شما هر چه نظر بدهید انجام خواهم داد.

فرمود: ای فضل! آن اموال را به او بده و قبل از اینکه به خانه ات برسی آن اموال به تو بر می گردد. من هم دستور حضرت را عمل کردم. و همانگونه که حضرت فرموده بود، اموالم به سوی خودم بر گشت[2].

تدبیر امام رضا (ع)

۲۷ ـ صفوان بن یحیی می گوید: در مدینه با امام رضا ـعلیه السّلام ـ بودم که عده ای با فرمانده شان عبور کردند. فرمانده آنها گفت: این امام رافضی هاست. به امام عرض نمودم: آیا نشنیدید این شخص چه گفت؟

فرمود: آری، ولی او مؤمنی است که ایمانش کامل می شود. وقتی که شب شد، امام ـعلیه السّلام ـ دعا کرد و دکّان او آتش گرفت و سارقین باقیماندهٔ اجناس او را نیز به سرقت بردند. روز بعد دیدم که همان مرد متواضعانه در مقابل حضرت قرار گرفته است. پس حضرت امر نمود تا چیزی به او بدهند.

آنگاه امام فرمود: ای صفوان! او مؤمن می باشد و ایمانش کامل است و جز آنچه دیدی او را به راه نمی آورد[3].

سفارش امام کاظم به امام رضا (ع)

۲۸ ـ مسافر روایت می کند که: وقتی ابو ابراهیم (امام کاظم) را به زندان

---

۱ ـ امام رضا برای تقیه به هارون، امیر مؤمنان گفت (مترجم).

۲ ـ بحار: ۵٤/٤۹، حدیث ٦٤.

۳ـ بحار: ۵۵/٤۹، حدیث ٦٦.

می بردند، به امـام رضا ـعلیه‌السّلام‌ـ سفارش نمود به اینکه: هر شب تا هنگامی که زنده هستم نزد درب خانه بخواب تا اینکه خبر من به تو برسد.

راوی مـی گـویـد: ما هـر شـب بـرای امام رضـا ـعـلیـه السّلام‌ـ در دهـلیـز خـانه رختخـواب می انداختـیم و او بعـد از نماز عشا در آنـجا می خـوابید و هنـگام صبح به منـزل خود بـر می گشت. و گـاهی هـم ما بـرخی از خوراکـیها را از حضـرت مخفی مـی کردیم. اما وقتی کـه حضرت می آمد، آنها را بیرون مـی آورد و به ما می فهماند که او جای آنها را می داند و سزاوار نیست چیزی را از او مخفی کنند.

در یکی از شبها حضرت نیامد و خانواده‌اش ناراحت شده و شیون کردند. ما هم از این مسـأله خیلی غـمگین شدیم. روز بعـد آن حضرت آمد و درون خانه رفت و رو به اُم احمد کرد و گفت: آنـچه را که پدرم به تو سپـرده آن را به من بده. آن زن شیون کرد و به صورت خود، چنگ زد و سینه را چاک کرد و گفت: سرورم مرده است.

امام ـعـلیه السّلام‌ـ او را ساکـت کرد و فرمـود: سخنی نگـو تا اینکه خـبر برسد. سپس او به حضرت جعبهٔ عطری داد(۱).

---

۱ ـ بحار: ۷۱/۴۹، حدیث ۹۴.

باب دهم:

در معجزات امام محمّد تقی (ع)

شفای چشم

۱ ـ محمّد بن میمون می گوید: پیش از اینکه امام رضا ـ علیه السّلام ـ به خراسان برود، در مکه با او بودم و به آن حضرت عرض کردم: می خواهم به مدینه بروم، توسط من نامه ای به ابو جعفر ـ علیه السّلام ـ بفرست. حضرت لبخندی زد و نامه را نوشت. و من به مدینه آمدم. در آن هنگام چشمان من، بینایی خود را از دست داده بودند.

وقتی که در مدینه، خدمت حضرت جواد ـ علیه السّلام ـ رسیدم، خادم، او را از گهواره برداشت و به سوی من آورد. من نامه را به او دادم. حضرت هم به موفق خادم، فرمود تا نامه را بگشاید و مقابل او قرار دهد، خادم دستور وی را اجرا کرد. امام جواد نگاهی به نامه انداخت و آنگاه فرمود: ای محمّد! چشمانت چگونه هستند؟

گفتم: یابن رسول الله! چشمانم به مرضی گرفتار شدند و همانطور که می بینید، بینایی آن از بین رفت.

فرمود: نزدیک بیا. نزدیک رفتم. آن حضرت دست مبارک خویش را دراز کرد و به چشمانم کشید. نور آنها برگشت و مانند صحیحترین موقع خود گردید. پس

دست و پای حضرت را بوسیدم و برگشتم، در حالی که بینا بودم[1].

عذرخواهی مأمون از امام جواد(ع)

۲ - محمّد بن ابراهیم جعفری از حکیمه دختر امام رضا -علیه السّلام- روایت می کند که گفت: وقتی که برادرم امام محمّد تقی -علیه السّلام- از دنیا رفت، بخاطر نیازی که داشتم پیش همسرش ام الفضل رفتم و با هم در بارهٔ فضایل و کرامات و علم و حکمتی که خدا به او داده بود، سخن گفتیم تا اینکه ام الفضل گفت: ای حکیمه! می خواهی در بارهٔ ابو جعفر-علیه السّلام- چیز عجیبی را به تو خبر دهم که احدی مثل آن را نشنیده باشد؟

گفتم: آن چیست؟

گفت: چه بسا ابو جعفر-علیه السّلام- با گرفتن کنیزی یا ازدواجی مرا ناراحت می کرد. و من به مأمون شکایت می کردم و او در جوابم می گفت: دخترم! تحمل کن؛ چون او فرزند رسول خداست. تا اینکه شبی نشسته بودم که زنی زیبا و بلند قامت - که به شاخهٔ خیزران می ماند- آمد.

گفتم: تو کیستی؟

گفت: همسر ابو جعفر هستم.

پرسیدم: کدام ابو جعفر؟

گفت: ابو جعفر، فرزند رضا -علیه السّلام- و من زنی از فرزندان عمّار یاسر می باشم.

در این هنگام چنان ناراحت شدم که نتوانستم خودم را نگهدارم. لذا برخاستم و پیش مأمون رفتم. پاسی از شب گذشته بود و مأمون در اثر شراب خواری، هنوز مست بود. جریان را به او گفتم و اضافه کردم که: ابو جعفر-علیه السّلام- به من و تو ناسزا گفت و عباس و فرزندانش را به باد فحش گرفت. و هر چه توانستم به مأمون گفتم.

---

۱ - بحار: ۴۶/۵۰، حدیث ۲۰.

مأمون بخاطر سخنان من خشمگین شد و چون مست بود، نتوانست خودش را نگهدارد. شمشیرش را برداشت و با سرعت روانه شد و قسم خورد که ابو جعفر را با این شمشیر قطعه ـ قطعه خواهد کرد.

از این رو، من پشیمان شدم و با خودم گفتم: این چه کاری بود که من کردم! هم خودم و هم او را هلاک نمودم. لذا به دنبال مأمون دویدم تا ببینم چه می کند.

مأمون بر حضرت وارد شد و او خوابیده بود. شمشیر را روی حضرت نهاد و زد و بدن امام را قطعه ـ قطعه کرد، سپس گلوی مبارک آن حضرت را برید. من و یاسر خادم، نگاه می کردیم. مأمون برگشت در حالی که مانند شتر نعره می زد.

ام الفضل می گوید: وقتی که این را دیدم با ناراحتی به منزل پدرم آمدم و شب را تا صبح نتوانستم بخوابم. هنگام صبح، خدمت پدرم رسیدم، دیدم نماز می خواند و مستی از او رفته است. گفتم: ای امیر مؤمنان!!! می دانی امشب چه کار کردی؟

گفت: نه، به خدا سوگند! وای بر تو مگر چه کار کرده ام؟!

گفتم: تو نزد فرزند رضا ـعلیه السّلامـ رفتی و او را در حالی که در خواب بود قطعه ـقطعه کردی. و با شمشیرت، گلوی وی را بریدی سپس بیرون آمدی!

گفت: وای بر تو چه می گویی؟

گفتم: چیزی را می گویم که انجام داده ای.

پس یاسر خادم را صدا زد و گفت: وای بر تو! این ملعونه چه می گوید؟

یاسر گفت: هر چه می گوید راست است.

مأمون گفت: «اِنّا للهِ وَاِنّا اِلَیْهِ راجِعُونَ» خودمان را هلاک و رسوا نمودیم. وای بر تو ای یاسر! برو و از او برایم خبری بیاور.

یاسر رفت و زود برگشت و گفت: مژده ای امیر مؤمنان!!!

مأمون گفت: چه بود؟

یاسر گفت: بر او وارد شدم، دیدم صحیح و سالم نشسته است و پیراهنی بر تن و لحافی بر رو، انداخته بود. و در کار او حیران شدم. بعد که خواستم به بدنش نگاه کنم تا ببینم آیا اثری از شمشیر بر وی مانده است یا نه، به وی گفتم: دوست دارم

که این پیراهن را به من هبه کنید تا به آن تبرک جویم.

نگاهی به من کرد و لبخندی زد. مثل اینکه می دانست من چه می خواهم. آنگاه فرمود: لباس فاخری به او بدهید.

گفتم: جز این پیراهنی که بر تن دارید، چیز دیگری نمی خواهم. پس پیراهن را بیرون آورد و تمام بدنش نمایان شد. به خدا سوگند! هیچ اثری از شمشیر ندیدم.

در این هنگام مأمون به سجده افتاد و هزار دینار به یاسر بخشید و گفت: شکر خدای را که ما را به ریختن خون او دچار نساخت.

سپس گفت: ای یاسر! آمدن این زن ملعونه را به نزد من و گریستن او را به امام گزارش بده ولی لازم نیست رفتن مرا بگویی.

یاسر گفت: سرور من! تو پیوسته با شمشیرت او را می زدی و من و این زن نگاه می کردیم تا اینکه قطعه‌ـقطعه کردی و گلویش را بریدی و مثل شتر می غریدی.

مأمون گفت: خدا را سپاس می کنم و آنگاه به من گفت: به خدا سوگند! اگر دوباره بر گردی و نزد من از این حرفها بزنی، تو را خواهم کشت.

بعد به یاسر گفت: فلان اسب را با ده هزار دینار برای او ببر و از او بخواه که سوار شود و پیش من بیاید. و به هاشمیین و بزرگان و فرماندهان هم بگو که با او سوار شوند. و ابتدا خدمت او برسند و بر او سلام کنند.

یاسر هم دستورات مأمون را اجرا کرد و همه به سوی او رفتند. و آن حضرت هم به آنها اذن دخول داد و به یاسر گفت: ای یاسر! آیا اینگونه است عهد میان من و او؟

گفتم: ای فرزند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ اکنون وقت گلایه نیست. به حق محمّد و علی سوگند! او از فعل خویش هیچ نمی دانست.

امام ـعلیه السّلام‌ـ به همهٔ آنها اجازه ورود داد مگر عبدالله و حمزه پسران حسن را، چون اینها چند بار نزد مأمون از آن حضرت بدگویی کرده بودند. سپس امام برخاست و با آن جماعت به سوی مأمون روانه گردید. مأمون به استقبال حضرت آمد و وسط پیشانی او را بوسید. و او را در صدر مجلس نشاند. و به دیگران هم دستور داد

که دورتر از آنها بنشینند. مأمون با حضرت خلوت نمود و عذرخواهی کرد.

ابو جعفر ـ علیه السّلام ـ به او فرمود: می خواهم تو را نصیحتی بکنم، پس آن نصیحت را از من بپذیر.

مأمون گفت: بگو.

حضرت فرمود: توصیه می کنم که شراب خواری را ترک کنی.

مأمون گفت: فدایت شوم ای پسر عمو! نصیحت تو را قبول می کنم[1].

شفای درد پا

٣ ـ ابوبکر بن اسماعیل می گوید: به امام محمّد تقی ـ علیه السّلام ـ گفتم: من کنیزی دارم که از بوی زانوی پایش، رنج می برد. فرمود: آن را به اینجا بیاور. پس رفتم و او را آوردم. حضرت از کنیز پرسید: ناراحتی تو از چیست؟

گفت: از بویی که در زانوی پایم هست. آنگاه حضرت دستش را روی لباس به زانوی او کشید. پس کنیز رفت و دیگر هیچ ناراحتی نداشت[2].

پرهیز از سوء ظن

٤ ـ علی بن جریر می گوید: نزد ابو جعفر ـ علیه السّلام ـ نشسته بودم که گوسفند یکی از غلامان آن حضرت، گم شد. آنها همسایه ها را متهم کردند. لذا آنها را گرفته و به طرف امام می کشیدند و می گفتند: شما گوسفند ما را دزدیده اید.

امام ـ علیه السّلام ـ فرمود: وای بر شما! همسایگان مرا رها کنید، آنها گوسفند شما را به سرقت نبرده اند. گوسفند شما در خانهٔ فلان شخص می باشد. بروید و آن گوسفند را از خانهٔ او بیرون آورید. پس اینها نیز رفتند و گوسفند را در آنجا یافتند. صاحب خانه را گرفتند و زدند و لباسهایش را پاره کردند در حالی که او قسم می خورد که گوسفند را ندزدیده است. تا اینکه او را نزد امام جواد ـ علیه السلام ـ آوردند.

---

١ ـ بحار: ٦٩/٥٥، حدیث ٤٧.

٢ ـ بحار: ٤٦/٥٠، حدیث ٢١.

حضرت فرمود: شما به این مرد ظلم کرده اید؛ چون او از همه جا بی خبر است بلکه گوسفند، خودش وارد خانه او شده است. پس حضرت، آن مرد را دعا کرد و عوض پاره شدن لباسها و کتک خوردنش، مبلغی پول به او داد[۱].

شفای تنگی نفس

۵ - محمّد بن عمیر می گوید: با برادرم - که نفس تنگی شدیدی داشت - خدمت ابو جعفر امام جواد - علیه السّلام - رسیدیم و برادرم از مریضی خود نالید. حضرت دعا کرد و فرمود: خداوند تو را از آنچه که ناراحتی، عافیت دهد. از نزد آن حضرت بیرون آمدیم. برادرم عافیت یافت و تا هنگام مرگ، آن مرض مراجعت نکرد.

محمّد بن عمیر می گوید: خودم هم دردی در ناحیه لگن خاصره داشتم. و هفته ای چند روز، مرا رنج می داد. از حضرت جواد - علیه السّلام - خواستم تا برای من نیز دعا کند تا آن درد از بین برود.

حضرت دعا کرد و فرمود: خداوند تو را هم عافیت دهد. پس تا کنون آن درد بر نگشته است[۲].

ادای قرضهای امام رضا (ع)

۶ - مطرفی می گوید: هنگامی که امام رضا - علیه السّلام - از دنیا رفت، چهار هزار درهم به من مقروض بود، با خودم گفتم: دیگر پولها از کفم رفت!

ابو جعفر - علیه السّلام - به من سفارش داد که فردا پیش او بروم و با خود ترازو هم ببرم. پس خدمت آن جناب رسیدم، فرمود: ابوالحسن - علیه السّلام - از دنیا رفت و چهار هزار درهم به تو بدهکار بود. پس حضرت جانمازی را که بر روی آن بود، بلند کرد و از زیر آن دینارهایی بیرون آورد و به من داد. دیدم به اندازه همان چهار هزار

---

۱ - بحار: ۴۷/۵۰، حدیث ۲۲.

۲ - بحار: ۴۷/۵۰، حدیث ۲۳.

درهم است که به من بدهکار بود[۱].

میوه‌دار شدن درخت خرما

۷ـ هنگامی که امام جواد ـعلیه السّلام ـ با همسرش ام الفضل از نزد مأمون خارج شدند، به خیابان کوفه رسیدند که منتهی می شد به خانهٔ مسیّب. حضرت هنگام غروب، وارد مسجد شد. در حیاط مسجد، درخت خرمایی بود که ثمر نمی داد. حضرت کوزهٔ آبی طلبید و در زیر آن درخت وضو گرفت. سپس برخاست و با مردم نماز مغرب را خواند. در رکعت اوّل بعد از حمد «اِذا جاء نَصْرُاللهِ» و در رکعت دوّم بعد از حمد «قُلْ هُوَاللهُ اَحد» را تلاوت نمود. وقتی که سلام نماز را داد، اندکی نشست و بدون اینکه تعقیب کاملی بجا آورد، برخاست و نوافل چهارگانه را بجا آورد. و بعد از آن تعقیب نمود و دو سجدهٔ شکر بجا آورد. وقتی که به نخل رسید، مردم دیدند که آن درخت بار خوبی داده است، لذا از آن خوردند. پس آن درخت را طوری یافتند که مانند آن را در شیرینی ندیده بودند[۲].

آگاه بودن امام(ع) از قلبها

۸ـ محمّد بن علی هاشمی می گوید: در صبح روزی که امام جواد ـعلیه السّلام ـ با ام الفضل دختر مأمون عروسی نموده بود، خدمت آن جناب رسیدم. شب قبل دارو خورده بودم. وقتی که نشستم، تشنه شدم ولی خجالت کشیدم که آب طلب کنم. حضرت به من نگاه کرد و فرمود: مثل اینکه تشنه هستی؟

گفتم: آری.

فرمود: ای غلام! برای ما آب بیاور. با خودم گفتم اکنون آب مسموم می آورند و ناراحت شدم. غلام آب را آورد. آنگاه حضرت جواد، به روی من لبخندی زد و به

۱ـ کافی: ۴۹۷/۱، حدیث ۱۱.

۲ـ بحار: ۸۷، حدیث ۳.

غلام فرمود: آب را به من بده و آب را گرفت و نوشید. سپس به من داد و من هم نوشیدم. نشستن ما طولانی شد و دوباره تشنه شدم. حضرت مجدداً آب طلبید و همان فعل سابق را تکرار نمود. ابتدا خود نوشید سپس آب را به من داد و تبسم نمود.

محمّد بن حمزه می گوید: محمّد بن علی هاشمی به من گفت: به خدا سوگند! من گمان می کنم ابوجعفر ـ علیه السّلام ـ همانطور که رافضی ها می گویند ـ از قلب ها خبر دارد[۱].

امام (ع) و نجات زندانی

۹ ـ علی بن خالد می گوید: در سامرّا بودم که شنیدم مردی را از طرف شام، با زنجیر بسته، آوردند و زندانی کردند. و شایع شد که او ادعای پیامبری نموده است. بخاطر کنجکاوی به در زندان آمدم و به زندانبانان پولی دادم و به ملاقات او رفتم. وی را مردی با درک و فهم یافتم. پس گفتم: داستانت چیست؟

گفت: من در شام، جایی که می گویند سر مبارک امام حسین ـ علیه السّلام ـ آنجا نصب شده، پیوسته عبادت می کردم تا اینکه شبی در همان موضع، رو به محراب، ذکر خدا می نمودم. شخصی را دیدم که مقابلم آشکار شد و به من گفت: برخیز. پس من نیز برخاستم و با من کمی راه رفت. ناگهان خود را در مسجد کوفه یافتم. به من گفت: این مسجد را می شناسی؟

گفتم: آری، این مسجد کوفه است. پس به نماز ایستاد و من هم با او نماز خواندم و برگشت و من هم به دنبال او برگشتم. باز هم مرا کمی راه برد و خود را در مسجد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ یافتم. به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ سلام کرد و من هم همینطور، و نماز خوانده خارج شدیم. بار سوم نیز مرا کمی راه برد که دیدم در مکه هستم. پس خانه کعبه را طواف کرد و من هم با او طواف نمودم و بیرون آمدیم، و باز کمی راه رفتیم خودم را در شام، همانجا که قبلاً عبادت

---

۱ ـ کافی: ۴۹۵/۱، حدیث ۶.

می کردم دیدم. آن شخص از نظرم ناپدید شد. از این مسأله تعجب کردم.

سال بعد هم همان شخص را دیدم و خوشحال شدم و باز کارهای سال قبل را تکرار نمود. اما وقتی که خواست از من جدا شود به او گفتم: به کسی که تو را به این کارها قادر کرده سوگند می دهم که خود را به من بشناسانی؟

گفت: من محمّد بن علی بن موسی بن جعفر هستم.

پس به هر کس می رسیدم این قضیه را نقل می کردم تا اینکه این خبر به محمّد بن عبدالملک زیّات رسید. پس مرا گرفت و به غل و زنجیر بست و به عراق روانه کرد. و همانطور که می بینی در اینجا زندانی شدم و چیزی را که نگفته و ادعا نکرده ام به من نسبت می دهند!

گفتم: آیا جریانت را به ابن زیات بنویسم؟

گفت: بنویس.

پس من از طرف او داستانش را به ابن زیات نوشتم و فرستادم. او در پشت نامه نوشته بود: شخصی که تو را از شام به کوفه، و از کوفه به مدینه، و از آنجا به مکه برده است بگو تا تو را از زندان خارج کند!

علی بن خالد می گوید: من ناراحت شدم و دلم به حال او سوخت. پس غمگین برگشتم. روز بعد، صبح زود به زندان رفتم تا حال او را جویا شوم و وی را به صبر دعوت کنم. که ناگهان دیدم سربازان و نگهبانان زندان و عدهٔ زیادی از مردم جمع شدند. پرسیدم: چه خبر شده؟

گفتند: آن شخصی که از شام آورده شده بود و ادعای پیامبری می کرد، امشب گریخته است. نمی دانیم آب شده به زمین رفته یا به هوا پرواز نموده است؟

علی بن خالد تا آن زمان،زیدی بود، اما وقتی که این قضیّه را دید، شیعهٔ اثنی عشری شد و عقیده خوبی پیدا کرد[1].

* * *

---

۱ ـ بحار: ۳۷٦/۲۵، حدیث ۲۵. اختصاص: ۳۱٤. و کافی: ٤۹۲/۱، حدیث۱

حکایت امام جواد(ع) و حسین مکاری

۱۰ ـ از حسین مکاری روایت شده که در بغداد خدمت امام جواد(ع) رسیدم در حالی که کارش بالا گرفته بود، با خود گفتم: این مرد (امام) چیزهایی را که اینجا می خورد (یعنی وضع خوراک او اینجا خیلی بهتر از مدینه است)، دیگر هیچ وقت به وطنش بر نمی گردد.

راوی می گوید: حضرت، سرش را پایین انداخت و سپس سرش را بالا گرفت و در حالی که رخسارش زرد شده بود، فرمود: ای حسین! نان جو و نمک، در حرم جدّم رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ (مدینه) برای من بهتر است از آنچه تو مرا در این وضع می بینی[۱].

تأمین نیاز محتاجان

۱۱ ـ اسماعیل بن عباس هاشمی می گوید: روز عیدی بود که خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ رسیدم و نزد آن حضرت در بارهٔ تنگی زندگی و معاش، نالیدم. حضرت سجّاده اش را بلند کرد و از خاک، تکه طلایی بیرون آورد، و به من داد. آن را به بازار بردم به اندازهٔ شانزده مثقال طلا بود[۲].

پیراهن امام رضا(ع)

۱۲ ـ حسن بن علی وشّاء می گوید: در قریه ای نزدیک مدینه به نام «صریا» با امام جواد در اطاقی نشسته بودیم که حضرت برخاست و به من فرمود: از جایت حرکت نکن. با خود گفتم: می خواستم پیراهنی از لباسهای امام رضا ـ علیه السّلام ـ را از او بگیرم ولی موفق نشدم. اما وقتی که امام جواد ـ علیه السّلام ـ برگشت از او آن

---

۱ ـ بحار: ۴۸/۵۰، حدیث ۲۵.

۲ ـ بحار: ۴۹/۵۰، حدیث ۲۶.

را درخواست می کنم.

قبل از اینکه من طلبم را عرضه بدارم و امام برگردد. پیراهن را توسط شخصی برایم فرستاد و قاصد گفت؛ امام فرمود: این یکی از لباسهای امام رضاست که در آن نماز می گزارده است[۱].

مولود مبارک

۱۳ ـ علی بن اسباط می گوید: وقتی امام جواد ـعلیه السّلام ـ بیرون آمد، من به قیافه و قد و قامت آن حضرت نگاه می کردم تا وقتی که به مصر رسیدم، بتوانم او را توصیف کنم. و هنگامی که حضرت نشست، فرمود: ای علی! خداوند کما اینکه در بارهٔ نِبوّت، احتجاج و استدلال نموده، در مورد امامت نیز چنین نموده است. خداوند می فرماید: «وآتیناه الحکم صبیا»[۲] و همچنین می فرماید: «ولمّا بلغ اَشُدَّه»[۳] «وَبَلَغَ اَرْبَعینَ سَنَة»[۴]. پس فرقی نمی کند ممکن است که خداوند به یکی در کودکی حکمت عطا کند و به دیگری در چهل سالگی.

ابن اسباط و عبّاد می گویند: در مِنیٰ خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ بودیم که امام جواد را ـدر حالی که خردسال بود ـ آوردند. عرض کردیم: این همان مولود مبارک است؟

فرمود: آری، همان مولود مبارک است که در اسلام با برکت تر از او زاده نشده است[۵].

برطرف شدن شک و تردید

۱٤ ـ ابن اورمه می گوید: زنی مقداری ازاشیای زینتی و مقداری درهم و

---

۱ ـ بحار: ۵۲/۵۰، حدیث ۲۵.

۲ ـ یعنی: و عطا کردیم او را حکمت، در حالی که کودکی در گهواره بود. (سورهٔ مریم، آیهٔ۱۲).

۳ ـ یعنی: وقتی که به سن رشد رسید. (سوره یوسف، آیهٔ۲۲، سورهٔ قصص، آیهٔ ۱٤).

٤ ـ یعنی: و وقتی که به سن چهل رسید (سورهٔ احقاف، آیهٔ۱۵).

۵ـ ارشاد مفید، ص۳۲۷.

مقداری پارچه به من داد که خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ ببرم. و من گمان کردم که همهٔ این چیزها از آن خود اوست. از این رو نپرسیدم که تنها مال اوست یا دیگری هم با او شریک است. آن را با چیزهای دیگری که شیعیان به من سپرده بودند، به مدینه آوردم.

آنگاه در نامه‌ای که به امام ـ علیه السّلام ـ نوشتم شرح دادم که از طرف فلانی این مقدار، و از طرف فلان شخص این مقدار و همینطور.

امام ـ علیه السّلام ـ در جواب نوشته بود که از جانب فلان و فلان، آنچه فرستاده بودی به ما رسید. و همچنین از جانب آن دو زن. خدا از تو قبول کند و از تو راضی شود و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد.

هنگامی که من ذکر آن دو زن را در نامه دیدم، شک نمودم که این نامه، احتمالاً نامهٔ آن حضرت نباشد و پنداشتم آن را خادمین آن حضرت، نوشته‌اند؛ چون یقین داشتم که آن زنی که مال را به من سپرد، یک زن بیشتر نبود. وقتی که اسم دو زن را دیدم قاصدِ نامه را متّهم کردم.

بعد از آن که به شهر خودم برگشتم آن زن نزد من آمد و گفت: آیا مال مرا به مدینه رساندی؟

گفتم: آری.

گفت: مال فلان زن را چطور؟

گفتم: مگر غیر از تو، زن دیگر هم چیزی فرستاده بود؟

گفت: آری، برای من این مقدار بود و برای فلان خواهرم نیز این مقدار.

گفتم: آری، آن را هم رساندم. بدینسان شک من برطرف گردید[1].

سلاح رسول خدا (ص)

۱۵ ـ محمّد بن فضیل صیرفی می گوید: نامه‌ای به امام جواد ـ علیه السّلام ـ

---

۱ ـ بحار: ۵۲/۵۰، حدیث ۲٤.

نوشتم و در آخر نامه پرسیدم: آیا اسلحهٔ رسول خدا نزد شماست؟ ولی فراموش کردم که نامه را بفرستم.

حضرت نامه‌ای به من نوشت و در آن از من چیزهایی خواست و در آخر آن نامه مرقوم فرموده بود: «اسلحه رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نزد من است و آن در میان ما به منزلهٔ تابوت است در میان بنی اسرائیل. به هر کجا برویم آن را با خود می بریم. و این نزد هر امامی موجود است».

من باز در مکه بودم و چیزهایی به فکرم رسید که جز خدا کسی از آن خبر نداشت. وقتی که به مدینه رفتم و به خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ رسیدم. حضرت نگاهی به من کرد و فرمود: از آن فکرها استغفار کن و دیگر به سوی آنها مراجعت نکن.

بکر بن صالح می گوید: از محمَّد پرسیدم: آن فکرها چه بودند؟
گفت: به کسی نمی گویم.

محمَّد بن فضیل می گوید: دریکی از پاهایم زخمی به وجود آمد و قبل از اینکه این زخم بیرون بیاید با آن حضرت خدا حافظی کردم. و آخرین سخنی که به من گفت، این بود که فرمود: به زودی به تو درد و ناراحتی می رسد، در مقابل آن صبر کن. و هر کدام از شیعیان ما از درد بنالد و صبر کند، خداوند اجر هزار شهید را برای او می نویسد.

وقتی که به «بطن مَرّ» رسیدم از پایم دملی درآمد. چند ماه مرا عذاب می داد و می نالیدم. در سال دوّم، حجّ به جا آوردم و خدمت آن حضرت رسیدم و گفتم: فدایت شوم! برای این پایم دعایی بفرما؛ چون خبر داده بودی که این ناراحتی به من خواهد رسید.

فرمود: دیگر از این خوفی نیست. آن پای سالمت را بیاور. پای مرا دراز نمود و برای آن، تعویذ خواند. وقتی که از نزد ایشان برخاستم، از همان پایم دملی درآمد. پس به خودم برگشتم و فهمیدم که برای این دمل، تعویذ خوانده است. و خداوند

بعداً به من عافیت داد[۱].

حکایت امام جواد(ع) و محمّد بن ولید

۱۶ ـ محمّد بن ولید کرمانی می گوید: خدمت امام جواد ـعلیه السّلام ـ رسیدم و نزدیک درب، مردم زیادی از مسافرین را دیدم. نزد یکی از آنها رفته و نشستم تا اینکه ظهر شد. و ما برای نماز آماده شدیم. وقتی که نماز ظهر را خواندیم از پشت سر، چیزی را احساس کردم. پس برگشتم که امام جواد ـعلیه السّلام ـ را دیدم. خوشحال شدم و دست او را بوسیدم. سپس حضرت نشست و از آمدنم پرسید و سپس فرمود: سلام نمازت را بده.

گفتم: فدایت شوم! سلام داده ام. سه بار تکرار کرد و فرمود: سلامت را بده گفتم: در مورد آن چیزی در قلبم نمی گذشت (یعنی شک نمی کردم) باز لبخندی زد و فرمود: سلامت را بده.

راوی می گوید: سلام دادم و آن را تدارک کردم. گفتم: سلام دادم و راضی شدم ای فرزند رسول خدا! و یقین نمودم که سلام نداده بودم. و شک هم نمی کردم.

روز بعد، صبح زود مجدداً روانه خانه آن حضرت شدم. و از درب اول رفتم و قبل از سواران، وارد شدم. و کسی هم پشت سر من نبود که از او کسب اطلاع نمایم. امیدوار بودم کسی را پیدا کنم تا راه را به من نشان دهد، ولی کسی را نیافتم. تا اینکه هوا گرم و من گرسنه شدم و پیوسته آب می خوردم تا جلو حرارت و گرسنگی را بگیرم. ناگهان دیدم غلامی با سفره ای از غذاهای گوناگون. و غلام دیگر، طشت و تُنگی آوردند و مقابل من بر زمین گذاشتند. و گفتند: امام دستور داده است که از اینها تناول نمایی. من هم میل نمودم و هنوز از خوردن غذا فارغ نشده بودم که آن حضرت آمد و من برخاستم. امام دستور داد تا بنشینم و غذایم را بخورم. پس باز هم خوردم. سپس امام ـعلیه السّلام ـ نگاهی به غلام نمود و فرمود: با

---

۱ ـ بحار: ۵۳/۵۰، حدیث ۲۷.

او غذا بخور تا او نیز با طیب نفس غذا بخورد. خوردیم و سیر شدیم. سپس سفره را برداشتند. غلام رفت تا آنچه را که از غذا در سفره مانده بردارد. اما امام فرمود: صبر کن. از غذا آنچه در صحرا باقی می ماند، اگر چه ران گوسفندی باشد، آن را ترک کن. اما آنچه در خانه باقی می ماند، پس آن را بردار.

آنگاه به من فرمود: سؤال کن.

گفتم: خداوند مرا فدای تو گرداند! نظر شما در بارهٔ مشگ چیست؟

فرمود: پدرم دستور داد تا در یک ظرف چوبی، برای او مشگ درست کنند. فضل بن سهل به حضرت، نوشت که مردم از این کار او عیب می گیرند. و آن حضرت، در جواب نوشت: ای فضل! مگر نمی دانی که حضرت یوسف، لباسهای نقشدار می پوشید و کمربند طلا می بست. و بر صندلیهای طلا می نشست. و این کارها هم از حکمت او چیزی کم نمی کرد. و حضرت سلیمان هم همینطور بود.

بعد از آن، امام ـعلیه السّلام‌ـ دستور داد تا عطری که از مشگ، عنبر، عود و روغن، مرکب می شود، به چهار هزار درهم برای او درست کنند.

سپس پرسیدم: غلامان شما از محبت شما چه بهره‌ای می برند؟

فرمود: امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ غلامی داشت که وقتی آن حضرت وارد مسجد می شد، مرکبش را نگه می داشت. روزی حضرت وارد مسجد شد و او هم مرکب آن حضرت را نگه داشته بود، که عده‌ای از جانب خراسان آمدند. یکی از آنها به غلام گفت: آیا دوست داری که از آقایت بخواهی که مرا جای تو قبول کند. و من غلام او بشوم و تمام ثروتم را به تو بدهم؟ چون من ثروتهای مختلفی دارم. برو و آن ثروتهای گوناگون را تصاحب کن و من به جای تو می مانم.

غلام گفت: درخواست تو را به امام عرض می کنم. پس بر آن حضرت وارد شد و گفت: فدایت شوم! تو خدمت مرا می دانی و از مصاحبت طولانیم خبر داری. پس اگر خدا خیری را به من برساند آیا شما مانع می شوید؟

امام فرمود: از نزد خویش، به تو عطا می کنم و از غیر خودم مانع می شوم! آنگاه سخن آن مرد را برای امام ـعلیه السّلام‌ـ عرض کردم. حضرت فرمود: اگر مایل

نیستی به ما خدمت کنی و آن مرد به ما رغبت دارد، او را قبول می کنیم و تو را به جای او می فرستیم.

وقتی که برگشت تا از خدمت امام مرخص گردد، حضرت صدایش کرد و به او فرمود: بخاطر اینکه زیاد با ما بودی، تو را نصیحتی می کنم ولی اختیار با خودت می باشد. هنگامی که روز قیامت شود، رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به نور خدا چنگ می زند. و امیر مؤمنان هم به نور پیامبر. و سایر امامان هم نور امیر مؤمنان را می گیرند. و شیعیان ما نیز به ما چنگ می زنند. و به جایی که ما داخل می شویم داخل می شوند. و با ما وارد می گردند.

در این هنگام، آن غلام به حضرت گفت: بلکه در خدمت تو می مانم و آخرت را بر دنیا ترجیح می دهم. آنگاه غلام بیرون آمد و نزد مرد خراسانی رفت. مرد خراسانی گفت: آنگونه که وارد شدی بیرون نیامدی؟ غلام سخن امام را برای مرد خراسانی نقل کرد و او را نزد امام ـ علیه السّلام ـ برد. حضرت خدمت و دوستی او را قبول کرد. و دستور داد که هزار دینار به آن غلام بدهند. سپس برخاست و با او خداحافظی کرد. و وی از آن حضرت خواست که او را دعا کند و حضرت هم دعا کرد.

محمّد بن ولید کرمانی می گوید: به امام جواد ـ علیه السّلام ـ گفتم: ای سرور من! اگر زن و بچه ام در مکه نبودند، خوشحال می شدم که زیاد در این درب اقامت کنم. پس به من اجازه بده تا مرخص شوم.

فرمود: غمگین می شوی! بعد حقه ای جلو من گذاشت و فرمود: آن را بردار. ابتدا من امتناع نموده و خیال کردم حضرت از روی غضب این کار را می کند. اما حضرت خندید و فرمود: بردار، مال تو می باشد. و به آن نیاز پیدا می کنی.

راوی می گوید: آمدم تا اینکه خرج من تمام شد و هنگامی که به مکه وارد شدم به آن احتیاج پیدا کردم[1].

---

۱ ـ بحار: ۸۷/۵۰، حدیث ۳.

باب یازدهم:

در معجزات حضرت امام علی النقی(ع)

حکایت شیخ عبدالرحمان اصفهانی

۱ ـ جماعتی از اصفهانیها از جمله احمد بن نصر و محمَّد بن علویه می گویند: در اصفهان یک نفر شیعه به نام «عبدالرحمان» بود به او گفتند چه چیز باعث شد که تو از میان مردم، فقط به امامت امام علی النقی قائل شدی؟

گفت: چیزی را از وی مشاهده کردم که موجب شد به امامت او قائل شوم. من مردی فقیر اما با جرأت و سخندان بودم. سالی اهل اصفهان شکایتی داشتند و مرا با عده‌ای به سوی متوکل روانه کردند. رفتیم و به آنجا رسیدیم. روزی نزد درب قصر متوکل بودیم که دستور صادر شد تا امام علی النقی را احضار کنند. از کسانی که آنجا بودند پرسیدم: این شخصی که دستور صادر شده که آن را بیاورند، کیست؟

گفته شد: مردی علوی است که رافضی ها می گویند: او «امام» است. بعد گفتند شاید متوکل او را احضار می کند تا به قتلش برساند. با خود گفتم: از اینجا نمی روم تا ببینم این شخصی را که می آورند کیست. ناگهان دیدم سوار بر اسب می آید، و مردم نیز طرف راست و چپ او ایستاده اند. و او را نظاره می کنند. وقتی که او را دیدم محبتش در قلبم افتاد. و پیوسته دعا می کردم که خدا شرّ متوکل را از او دفع نماید.

همینطور از میان مردم عبور می نمود و به چپ و راست نگاه نمی کرد، فقط

چشمش را به موهای گردن اسب دوخته بود. و من هم پیوسته برای او دعا می کردم. هنگامی که مقابل من رسید، رو به من کرد و فرمود: خدا دعایت را اجابت کند و عمرت را طولانی نماید و ثروت و فرزندت را زیاد گرداند.

عبدالرحمان می گوید: در این هنگام، از هیبت و جلالت او لرزه بر اندامم افتاد و در میان رفقایم بر زمین افتادم. به من گفتند: تو را چه شده است؟

گفتم: خیر است. و به آنها چیزی از ماجرا نگفتم.

بعد از آن به اصفهان برگشتیم. و خدا به برکت دعای او درهای نیکبختی را به رویم گشود. و ثروتمند شدم تا حدی که امروز، ثروت درون خانه‌ام، بالغ بر هزار هزار (یک میلیون) درهم می شود، به غیر از ثروتی که در خارج خانه دارم. و خداوند ده فرزند به من عطا نموده است. اکنون هفتاد سال و اندی از عمرم می گذرد.

آری، من به امامت شخصی قائلم که از قلبم خبر داد و خدا دعایش را در مورد من اجابت کرد[۱].

بشارت امام(ع) به فرزند مبارک

۲ - هبة الله بن ابی منصور موصلی می گوید: در دیار ربیعه، کاتبی نصرانی از اهل کفرتوثا[۲] به نام یوسف بن یعقوب بود. و با پدرم دوستی داشت. روزی به خانه ما آمد. پدرم گفت: چه کار داشتی که این وقت آمده‌ای؟

گفت: متوکل احضارم کرده و نمی دانم با من چه کار دارد. ولی جانم را از خدا به صد دینار خریده‌ام. و آنها را برای امام علی النقی -علیه السّلام- آورده‌ام.

پدرم گفت: در این مورد موفق شدی.

راوی می گوید: به سوی متوکل رفت و بعد از چند روز با شادی برگشت.

---

۱ - بحار: ۱۴۱/۵۰، حدیث ۲۶.

۲ - نام قریه‌ای بزرگ در نزدیک جزیره‌ای در شمال عراق است. و همچنین گفته‌اند از قریه‌های فلسطین می باشد. (مترجم).

پدرم گفت: جریانت را تعریف کن.

گفت: به سامرا رسیدم و پیش متوکل نرفتم. منزلی گرفتم و در آنجا سکنی گزیدم و گفتم: قبل از این که کسی مرا بشناسد و قبل از اینکه پیش متوکل بروم، باید صد دینار را به امام علی النقی ـعلیه السّلامـ برسانم. ولی فهمیدم که متوکل از بیرون آمدنش جلوگیری کرده و از خانه اش خارج نمی شود.

ماندم که چه کار کنم. چون نصرانی بودم می ترسیدم که از خانه اش بپرسم. مدتی فکر کردم. در قلبم افتاد که سوار الاغم بشوم و در شهر به راه بیفتم. و از رفتن آن مانع نگردم تا شاید بدون اینکه از کسی بپرسم مرا به در خانه او برساند.

راوی می گوید: دینارها را در کاغذی قرار دادم و در جیبم گذاشتم. و سوار الاغ شدم. آن حیوان هم، خیابان ها و بازارها را می پیمود و می رفت تا به در خانه ای رسید و ایستاد. هر چه تلاش نمودم تا بلکه این حیوان حرکت کند، موفق نشدم. به غلام گفتم: بپرس این خانه از آن کیست؟

گفتند: خانه علی بن محمّد بن رضاست!

تعجب کردم، و گفتم: الله اکبر! از این نشانه، و خدا کفایت کننده است. در این هنگام خادم سیاهی بیرون آمد و گفت: تو یوسف بن یعقوب هستی؟

گفتم: آری.

گفت: فرود آی. به داخل رفتم و مرا در دهلیز خانه نشاند و خود وارد اطاق شد. با خود گفتم: این هم نشانهٔ دیگر. این خادم از کجا اسم من و پدرم را می داند. در این شهر کسی نیست که مرا بشناسد. و من تا به حال با او برخورد نکرده ام؟!

دوباره خادم بیرون آمد و گفت: صد دیناری که در کاغذ و در جیب تو می باشد، آنها را بیاور. دینارها را به او دادم. و گفتم: این هم سومین نشانه. سپس برگشت و گفت: داخل شو.

بر آن حضرت وارد شدم دیدم تنها نشسته است. رو به من فرمود: ای یوسف! آیا وقت آن نرسیده که مسلمان شوی؟

گفتم: چرا مولای من! آنچه کفایت می کرد آشکار شد.

فرمود: هیهات! تو مسلمان نمی‌شوی. ولی فرزندت فلان، مسلمان می‌شود و از شیعیان ماست.

سپس فرمود: ای یوسف! مردم فکر می‌کنند شما از دوستی ما بهره‌ای نمی‌بری. به خدا قسم دروغ می‌گویند! امثال شما از دوستی ما بهره می‌برند. دنبال کار خویش برو که موافق میلت خواهد بود. [و به زودی فرزندی مبارک خواهی یافت].

می‌گوید: به در خانهٔ متوکل رفتم و کارم را انجام دادم و برگشتم.

هبة الله می‌گوید: پسرش را بعد از مرگ پدرش دیدم که مسلمان و شیعهٔ خوبی بود. به من گفت: پدرم بر دین نصرانیت مرد. و او بعد از مرگ پدرش مسلمان شد و می‌گفت: من مژدهٔ مولایم امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ هستم[1].

بهتر بودن دختر از پسر

۳ ـ ایوب بن نوح می‌گوید: زن یحیی بن زکریا حامله بود. یحیی به ابوالحسن ـعلیه السّلام‌ـ نوشت که دعا کند تا خداوند برای او پسری عطا نماید.

حضرت در جواب نوشت: چه بسا دختری که بهتر از پسر است. بعد از آن همسرش دختر زایید.

ایوب بن نوح می‌گوید: جعفر بن عبدالواحد، قاضی کوفه بود و مرا اذیت می‌کرد. از اذیت او به ابوالحسن ـعلیه السّلام‌ـ نوشتم و شکایت کردم.

حضرت در جوابم نوشت: تا دو ماه دیگر عزل می‌شود. همانطور هم شد. و من از آزار او راحت شدم[2].

دعا قبل از درخواست

٤ ـ ابوهاشم جعفری می‌گوید: در سامرا شخصی به مرض برص مبتلا شد و

---

۱ ـ بحار: ۱٤٤/۵۰، حدیث ۲۸.

۲ ـ بحار: ۱۷۷/۵۰، حدیث ۵۵.

زندگیش تلخ گشت. روزی پیش ابوعلی فهری آمده و از حالش شکایت کرد.

ابوعلی به او گفت: خوب است بروی و از امام علی النقی -علیه السّلام- بخواهی تا تو را دعا کند.

امیدوارم خداوند به برکت دعای او شفایت دهد.

آن مرد رفت و سر راه امام -علیه السّلام- نشست. وقتی که حضرت از خانهٔ متوکل بر می گشت، برخاست تا از حضرت التماس دعا کند.

حضرت با دستش اشاره کرد و سه بار فرمود: کنار برو. خداوند تو را عافیت دهد. آن مرد برگشت و جسارت نکرد که نزدیک حضرت برود. وقتی که ابوعلی را دید و جریان را به او گفت، ابوعلی گفت: قبل از اینکه از او بخواهی تو را دعا کرده است. برو که به زودی خوب خواهی شد.

آن مرد به خانه اش رفت و شب خوابید. هنگامی که صبح شد، اثری از آن مرض در بدنش ندید[۱].

رسوائی متوکل

۵ - زرّافه، دربان متوکل می گوید: از هندوستان مرد شعبده بازی نزد متوکل آمد. و متوکل، شعبده بازی را خیلی دوست می داشت. و این شخص در فن خویش، خیلی ماهر بود. متوکل خواست امام علی النقی -علیه السّلام- را شرمنده سازد. به مرد شعبده باز گفت: اگر بتوانی او را خجل سازی، هزار دینار به تو می دهم!

زرّافه می گوید: متوکل دستور داد نانهای نازک و سبکی بپزند و آنها را بر سر سفره بگذارند. و مرا نیز کنار سفره نشاند. و امام -علیه السّلام- را هم برای غذا خوردن دعوت کرد. و طرف چپ حضرت، متکّایی بود که تصویر شیر بر آن بود. شعبده باز هم روبروی متکّا نشست.

---

۱ - بحار: ۱۴۵/۵۰، حدیث ۲۹.

وقتی که امام ـعلیه السّلام ـ دستش را به سوی نان دراز کرد، مرد شعبده باز کاری کرد که نان به هوا پرید. دوباره امام ـعلیه السّلام ـ دست برد تا نان را بردارد، باز شعبده باز کار سابق خویش را تکرار نمود. و همه خندیدند.

در این هنگام، حضرت دست خود را به تصویر شیری که در متکّا بود، زد و فرمود: این مرد را بگیر. ناگهان شیر از متکّا پرید و مرد شعبده باز را درید و خورد و به جای سابق خویش برگشت. مردم از این کار، حیران شدند. سپس امام برخاست.

متوکل گفت: خواهش می کنم بنشین و این مرد را برگردان.

حضرت فرمود: به خدا قسم! او دیگر بعد از این دیده نخواهد شد. و رو به متوکل کرد و فرمود: آیا دشمنان خدا را بر دوستان او مسلّط می گردانی. حضرت رفت و آن مرد، دیگر رؤیت نگردید[۱].

فرجام قسم دروغ

۶ ـ روایت شده است که مردی از نزدیکان امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ به نام «معروف» نزد آن حضرت رسید و گفت: می خواستم خدمت شما برسم اما اجازه ندادید.

حضرت فرمود: نمی دانستم که تو آمده ای، بعد از رفتن شما به من خبر دادند. تو در بارهٔ من چیزهایی که سزاوار نبوده است، گفته ای. آن مرد قسم خورد که او چنین نگفته است!

امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ فرمود: چون می دانستم دروغ می گوید لذا دعا کردم و گفتم: «خدایا! او به دروغ قسم می خورد، پس از او انتقام بگیر» پس روز بعد آن مرد، مُرد[۲].

* * *

۱ ـ بحار: ۱٤٦/۵۰، حدیث ٤٦.

۲ ـ بحار: ۱٤۷/۵۰، حدیث ۳۱.

خبر مرگ متوکل عباسی

۷ ـ زرّافه[۱] می گوید: متوکل خواست که امام علی النقی ـعلیه السّلام- برای «یوم السلام» برود. اما وزیرش گفت: این به ضرر تو تمام می شود.

متوکل گفت: باید برود.

وزیر گفت: اگر ناچار باید برود، پس دستور بده بزرگان و اشراف و فرماندهان نیز با او باشند تا مردم گمان نکنند که تنها او را فرستاده ای.

زرّافه می گوید: وقتی که امام رفت و «یوم السلام» را انجام داد، به دهلیز آمد. چون فصل تابستان بود، عرق نموده بود. آنجا او را ملاقات کردم و نشستیم و عرقش را با دستمال پاک کردم. سپس گفتم: از پسر عمویت ناراحت نباش. او تنها تو را نفرستاده است.

حضرت فرمود: از این بگذر. و این آیهٔ شریفه را تلاوت نمود: «**تَمَتَّعُوا فِي دارِكُمْ ثَلاثَةَ أَيّامٍ ذٰلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ**»[۲].

زرّافه می گوید: نزد من یک نفر معلّم شیعه بود که زیاد با او مزاح می کردم و به او رافضی می گفتم. هنگام عشا به منزل آمدم و به او گفتم: ای رافضی! اینجا بیا تا امروز چیزی را که از امامتان شنیده ام به تو بگویم.

گفت: چه شنیده ای؟ آنچه را شنیده بودم به او گفتم.

گفت: ای حاجب! واقعاً تو این را از علی النقی ـعلیه السّلام- شنیدی؟

گفتم: آری.

گفت: چون تو، به گردن من حق داری، پس نصیحتم را قبول کن.

گفتم: بگو.

۱ـ در بحار نام راوی «زراره» است.

۲ـ یعنی: «سه روز در خانه هایتان بهره مند شوید، (و بعد از آن، بلای الهی خواهد رسید) این وعده ای است که البته دروغ نیست» (سورهٔ هود، آیهٔ ۶۵).

گفت: اگر امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ این را گفته است، پس مواظب باش و هر چه داری انبار کن. چون متوکل بعد از سه روز می میرد و یا کشته می شود.

زرّافه می گوید: از این سخن او خشمگین شدم و به او ناسزا گفتم و بیرونش کردم. و او نیز خارج شد و رفت. وقتی که با خودم خلوت کردم، فکر نمودم و گفتم: چه ضرری دارد که من احتیاط کنم. اگر چیزی واقع شد، که من اقدام کرده ام، و اگر واقع نشد، باز ضرری ندارد. از این رو سوار اسبم شدم و به خانهٔ متوکل رفتم. و هر چه آنجا داشتم بیرون آوردم و اموالم را در خانه های نزدیکان مورد اطمینانم، پخش کردم. و در خانه ام فقط حصیری ماند که روی آن می نشستم.

وقتی که شب چهارم شد، متوکل کشته شد و بخاطر این احتیاط، خودم و اموالم محفوظ ماندیم... بعد از آن ماجرا، شیعه شدم و خدمت امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ رسیدم و پیوسته در خدمت او بودم. و از ایشان خواستم تا مرا دعا کند[1].

منع متوکل از دیدار مردم با امام (ع)

۸ ـ خادم امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ می گوید: متوکل از دیدار مردم با امام ـعلیه السّلام ـ جلوگیری می کرد. روزی خارج شدم در حالی که امام ـعلیه السّلام ـ در خانه متوکل بود. وقتی خارج شدم، دیدم عده ای از شیعیان دم درب نشسته اند.

گفتم: برای چه اینجا نشسته اید؟

گفتند: منتظریم تا مولایمان بیرون آید تا به او سلام بدهیم و او را ببینیم. سپس بر گردیم.

رو به آنها گفتم: اگر او را ببینید می شناسید؟

گفتند: همه ما او را می شناسیم. وقتی که امام ـعلیه السّلام ـ آمد آنها برخاستند و به او سلام کردند. و حضرت وارد خانه اش شد و آنها هم خواستند برگردند که

---

۱ ـ بحار: ۱۴۷/۵۰، حدیث ۳۲.

گفتم: ای جوانان! صبر کنید تا در مورد امامتان از شما بپرسم که آیا او را دیدید؟

گفتند: آری.

گفتم: پس نشانه‌هایش را برای من بگویید.

یکی گفت: او پیر مردی است که موی سرش سفید شده و رنگش سفید و مایل به سرخی است.

دیگری گفت: دروغ نمی گوید. او گندمگون و مشکین محاسن است.

سومی گفت: به جانم قسم! او این گونه نیست بلکه مردی است میان سال و رنگش بین سفید و گندمگون می باشد.

گفتم: مگر گمان نمی کردید او را می شناسید؟ در امان خدا برگردید و بروید[۱].

احترام پرندگان برای امام(ع)

۹ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: متوکل در باغش یک ساختمانی داشت که در آن از انواع مختلف پرندگان نگهداری می کرد. و این پرندگان، زیاد سر و صدا می کردند. روز بارعام، آنجا می رفت و متوکل بخاطر صدای پرندگان، چیزی از سخنانی که به او می گفتند، نمی شنید و کسی هم صدای او را نمی شنید. ولی هنگامی که امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ می آمد، تمام پرندگان ساکت می شدند. و هیچ صدایی از آنها شنیده نمی شد. وقتی که حضرت از آن مجلس بیرون می رفت، دوباره پرندگان شروع به سر و صدا می کردند. و متوکل چند کبک داشت. لذا می آمد در جای بلندی می نشست و آنها را به جان هم می انداخت. و از به هم پریدن و جنگ آنها لذّت می برد! وقتی که امام ـعلیه السّلام‌ـ وارد می شد، کبکها سر جای خود می نشستند و هیچ حرکتی نمی کردند. تا اینکه حضرت بر می گشت، دوباره شروع به دعوا می کردند[۲].

---

۱ ـ بحار: ۱٤۸/۵۰، حدیث ۳۳.

۲ ـ بحار: ۱٤۸/۵۰، حدیث ۳٤.

معجزۀ امام(ع) و رسوائی دشمنان

۱۰ ـ ابوهاشم جعفری می گوید: در زمان متوکل، زنی ادعا کرد که زینب دختر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ دخت گرامی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ می باشد.

متوکل به او گفت: تو زن جوانی هستی، در حالی که چندین سال از وفات رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ می گذرد.

آن زن گفت: رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ دستش را به سرم کشید و از خدا خواست که در هر چهل سال، دوباره جوانی را به من برگرداند. و من تا به حال، خودم را به مردم معرّفی نکرده بودم تا اینکه الآن نیازمند شدم و اظهار کردم!

متوکل، فرزندان کهنسال ابوطالب، عباس و قریش را جمع کرد و جریان را به آنها گفت.

برخی از آنان روایت نمودند که زینب، دختر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ در فلان سال فوت کرده است.

متوکل به زن گفت: در مورد این روایت چه می گویی؟

آن زن گفت: دروغ است؛ چون کار من از مردم پوشیده بود و هیچ کس نمی دانست من مرده ام یا زنده.

متوکل رو به آنها گفت: جز این روایت دلیل دیگری دارید.

گفتند: خیر.

گفت: تا دلیلی نباشد که او را وادار کند از ادّعای خود دست بردارد، به او چیزی نمی گویم.

گفتند: امام علی النقی ـ علیه السّلام ـ را احضار کن. شاید بتواند دلیلی غیر از دلیل ما بیاورد.

متوکل دنبال امام ـ علیه السّلام ـ فرستاد. وقتی حضرت آمد و قضیّه آن زن را به وی گفت، حضرت فرمود: دروغ می گوید: زینب که در فلان سال و فلان ماه و فلان روز، وفات کرده است.

متوکل گفت: اینها هم مثل سخن تو را گفتند: ولی من قسم خوردم بدون دلیلی که او را وادار کند از ادعای خود برگردد، با او کاری نداشته باشم.

حضرت فرمود: ناراحت نباش، اینجا دلیلی است که او و کسانی دیگر را وادار می کند تا به حق اقرار کنند.

متوکل گفت: آن چیست؟

امام فرمود: گوشت فرزندان فاطمه ـسلام الله علیهاـ بر درندگان حرام است. او را در میان درندگان بینداز. اگر از فرزندان فاطمه ـسلام الله علیهاـ باشد آسیبی به وی نمی رسانند.

متوکل به زن گفت: اکنون چه می گویی؟

زن گفت: او می خواهد من کشته شوم.

حضرت فرمود: اینجا عده‌ای از فرزندان فاطمه ـسلام الله علیهاـ هستند. هر کدام از آنها را که می خواهی میان درندگان بینداز. در این هنگام، چهره های همه آنان تغییر کرد.

بعضی از دشمنان حضرت گفتند: چرا او به غیر خودش حواله می دهد؟ خودش برود.

متوکل هم علاقه داشت که امام ـعلیه السّلامـ برود و بدون اینکه او در قتل حضرت، دخالتی داشته باشد، کشته شود. از این رو، رو به حضرت کرد و گفت: ای ابوالحسن! چرا خودت نمی روی؟

امام فرمود: اگر بخواهی می روم.

متوکل گفت: پس همین کار را بکن!

امام فرمود: ان شاء الله می روم. نردبانی نصب کردند و حضرت، وارد شد. در آنجا شش شیر وجود داشت. وقتی امام به آنجا رفت و نشست، شیرها آمدند و دور او حلقه زده و نشستند. و سرهایشان را به زمین گذاشتند. حضرت دستش را بر یک یک آنها می کشید و اشاره می کرد که به طرفی برود، و شیر می رفت تا اینکه همه برخاستند.

وزیر متوکل به او گفت: این خوب نیست. قبل از اینکه این خبر در شهر پخش شود، دستور بده تا امام از آنجا خارج شود.

متوکل گفت: ای ابوالحسن! ما نمی‌خواستیم به تو آسیبی برسد. و یقین داشتیم که تو راست می گویی. اکنون دوست داریم که تو بالا بیایی. حضرت برخاست و به طرف نردبان آمد. و شیرها دنبال او بودند و خودشان را به لباس امام می مالیدند. وقتی که امام پایش را به اولین پله نهاد، سرش را برگرداند و اشاره کرد که بر گردند. همهٔ شیرها نیز برگشتند. حضرت بالا آمد و فرمود: هرکس گمان می کند فرزند فاطمه ـ سلام الله علیها ـ است، برود و در آنجا بنشیند.

متوکل رو به آن زن کرد و گفت: برو پایین.

زن گفت: به خدا قسم دروغ گفتم. من دختر فلانی هستم احتیاج وادارم کرد تا چنین ادعایی بکنم.

متوکل گفت: او را میان درندگان بیندازید. مادر متوکل واسطه شد و نگذاشت او را پیش شیران بیندازند[۱].

داروی شفابخش امام(ع)

۱۱ ـ محمّد بن علی روایت می کند که: زید بن علی گفت: مریض شدم و هنگام شب، پزشک بالای سرم آمد و دارویی را به من سفارش کرد و گفت: هر روز فلان مقدار از آن را بخور. چون شب بود، نتوانستم آن دارو را به دست آورم و به محض اینکه پزشک از در خارج شد، خادم امام علی النقی ـ علیه السّلام ـ وارد شد و کیسه ای داشت که همان دارو را آورده بود. به من گفت: امام ـ علیه السّلام ـ به تو سلام رساند و فرمود: روزی فلان مقدار از این دارو را بخور.

زید می گوید: من هم به دستور حضرت عمل کردم و خوب شدم[۲].

---

۱ ـ بحار: ۱٤۹/۵۰، حدیث ۳۵.

۲ ـ بحار: ۱۵۰/۵۰، حدیث ۲٦.

پیشگویی امام علی النقی(ع)

۱۲ ـ خیران اسباطی روایت می کند که: به مدینه آمدم و خدمت امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ رسیدم. از من پرسید: واثق[۱]، چه می کند؟

گفتم: در صحت و عافیت است.

فرمود: جعفر[۲] چه می کند؟

گفتم: در بدترین حالت، در زندان بسر می برد.

فرمود: ابن زیّات[۳] چگونه بود؟

گفتم: فرمان، فرمان او بود. و من ده روز است که از آنجا خارج شده‌ام.

حضرت فرمود: واثق مُرد و متوکل به جای او نشست، و ابن زیّات را نیز کشته است.

گفتم: کی و چه وقت؟

فرمود: بعد از شش روز از خارج شدن تو. و همین گونه هم واقع شده بود[۴] و[۵].

تعبیر خواب احمد بن عیسی

۱۳ ـ احمد بن عیسی کاتب، روایت می کند که: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ را در خواب دیدم، مثل اینکه در اطاقم خوابیده بود. و کأنه یک مشت خرما ـکه تعدادش ۲۵ عدد بود‌ـ به من داد. بعد از آن، چیزی نگذشت که خدمت علی

---

۱ ـ واثق خلیفهٔ عباسی و فرزند معتصم بود.

۲ ـ جعفر، همان متوکل است که بعد از واثق با او بیعت شد.

۳ ـ او محمد بن عبدالملک زیّات است که وزیر معتصم، واثق و متوکل بود و بعداً متوکل او را به قتل رساند.

٤ ـ متوکل، ابن زیّات را بعدها کشت. و شاید منظور امام این باشد که بالاخره ابن زیّات به دست متوکل کشته می شود. (مترجم).

۵ ـ بحار: ۱۵۱/۵۰، حدیث ۳۲.

النقی ـعلیه السّلام‌ـ رسیدم. با حضرت، راهنمایی بود که در منزل من اسکانش داده بود. و این خادم هر روز کسی را می‌فرستاد و از من علف می‌گرفت. روزی به من گفت: چقدر به تو بدهکارم.

گفتم: ازشما قیمتش را نمی‌خواهم.

گفت: دوست داری نزد این علوی (امام) برویم و به او سلام کنیم؟

گفتم: بدم نمی‌آید. پس بر او وارد شدیم و سلام کردیم و به او گفتم: در این شهر، شما یاران و دوستداران زیادی دارید، اگر دستور بدهید احضارشان می‌کنم.

حضرت فرمود: لازم نیست این کار را بکنید.

گفتم: نزد ما خرما زیاد است. اگر اجازه بدهید مقداری خدمت شما بیاورم.

فرمود: اگر بیاوری هم به ما نمی‌رسد. ولی به این راهنما بده تا برای ما بیاورد. من هم انواع مختلف خرما را به او دادم تا نزد امام ببرد و خودم نیز یک نوع خوبش را انتخاب کردم و در جیبم گذاشتم. و یک بشقاب هم کره برداشتم و آمدم. راهنما به من گفت: دوست داری پیش امامت بروی؟

گفتم: آری. رفتیم و بر امام ـعلیه السّلام‌ـ وارد شدیم. دیدم مقابلش از آن خرمایی که توسط راهنما فرستاده بودم، قرار دارد. من هم خرما و کره‌ای که با خودم آورده بودم، بیرون آوردم و نزدش گذاشتم. از آن خرما یک مشت برداشت و به من داد و فرمود: اگر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بیشتر داده بود، من هم بیشتر می‌دادم. وقتی خرما را شمردم، همانقدر بود که در خواب دیده بودم، نه کم و نه زیاد.

ناکامی متوکل درقتل امام(ع)

۱٤ ـ ابن اورمه می‌گوید: در زمان خلافت متوکل، به سامرّا رفتم و بر سعید حاجب، وارد گشتم. و این هنگامی بود که متوکل، امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ را به او سپرده بود تا بکشد. وقتی که وارد شدم به من گفت: می‌خواهی خدایت را ببینی؟

گفتم: سبحان الله! خدای من کسی است که چشمها نمی توانند او را ببینند.

گفت: منظورم کسی است که خیال می کنید امام شماست!

گفتم: اکراهی ندارم.

گفت: دستور دارم که او را به قتل برسانم. و من فردا این کار را خواهم کرد. الآن پیک، نزد اوست وقتی که بیرون آمد تو نزد او برو. چیزی نگذشت که بیرون آمد و به من گفت: وارد شو. به جایی که امام -علیه السّلام- در آن زندانی بود وارد شدم، دیدم در آنجا قبری کنده اند. سلام نمودم و زیاد گریه کردم.

حضرت فرمود: برای چه گریه می کنی؟

گفتم: از آنچه می بینم.

فرمود: بخاطر این گریه نکن؛ چون آنها نمی توانند این کار را بکنند. از فرمایش امام -علیه السّلام- قلبم آرام گرفت.

سپس فرمود: او بیشتر از دو روز زنده نمی ماند تا اینکه خداوند خون او و رفیقش را که دیدی، می ریزد.

راوی می گوید: به خدا قسم! بیشتر از دو روز نگذشت که آن دو نفر کشته شدند.

آنگاه سخن پیامبر -صلّی الله علیه وآله- را که فرموده بود: «با روزگار، عداوت نکنید تا با شما عداوت کند» را به امام گفتم.

حضرت فرمود: آری. سخن رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- تأویل دارد؛ اما روز شنبه پس رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- است. و روز یکشنبه، امیر المؤمنین، و دوشنبه، امام حسن و امام حسین، و سه شنبه، علی بن الحسین و محمّد بن علی و جعفر بن محمّد، و چهارشنبه، موسی بن جعفر و علی بن موسی و محمّد بن علی و من [علی بن محمّد]، و پنجشنبه فرزندم حسن -علیه السّلام- و جمعه، قائم ما اهل بیت -علیهم السّلام- است[۱].

---

۱ - بحار: ۱۹۵/۵۰، حدیث ۷.

آرزوی انگشتری از امام(ع)

۱۵ ـ ابو محمّد طبری می گوید: آرزو داشتم انگشتری از امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ نزد من باشد. ناگهان نصر؛ خادم امام ـعلیه السّلام ـ دو درهم برای من آورد. من از آن دو درهم انگشتری ساختم و به دستم نمودم. سپس به مجلسی وارد شدم که آنجا شراب می نوشیدند. به من هم اصرار کردند تا اینکه یک پیمانه یا دو پیمانه از آن را نوشیدم. انگشتر به انگشتم تنگ بود و نمی توانستم برای وضو آن را بچرخانم. وقتی که صبح شد، آن انگشتر را گم کرده بودم. از این رو متوجه شدم و توبه نمودم[۱].

وحشت خلیفهٔ عباسی از امام(ع)

۱۶ ـ خلیفهٔ عباسی[۲] در سامرّا به لشکرش ـ که نود هزار سوار از ترکان بود ـ دستور داد که هر کدام خرجین اسبش را پر از خاک قرمز نموده و در وسط بیابان، در یک جا بریزند تا تپه‌ای درست شود. آنها هم فرمان او را اجرا کردند. وقتی که آن خاکها مثل کوهی شدند، خلیفه بالای آن رفت. و از امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ هم خواست تا بالا رود. به حضرت گفت: اینجا احضارت نمودم تا سواران مرا ببینی! و دستور داده بود که تمام نیروهایش، لباسهای جنگی بپوشند و مسلح باشند. از این رو سپاه، با بهترین زینت و با تمام عده و با رعب و هیبت، حاضر شده بودند. (و هدفش از این کار این بود که دشمنانش را بترسانند. و از امام ـعلیه السّلام ـ وحشت داشت که نکند او به یکی از افراد اهل بیت پیامبر بگوید تا بر علیه خلیفه قیام کند).

هنگامی که امام ـعلیه السّلام ـ این مانور را دید، فرمود: می خواهی من هم

---

۱ ـ بحار: ۱۵۵/۵۰، حدیث ۴۳.

۲ ـ خلیفه، همان متوکل بود و بعضی ها می گویند واثق بوده است، (مترجم).

لشکرم را به تو نشان بدهم؟

گفت: آری. حضرت دعا کرد، ناگهان بین آسمان و زمین از مشرق تا مغرب پر از ملائکه مسلح شد. هنگامی که خلیفه این شکوه و عظمت را دید، غش کرد. وقتی که به هوش آمد، حضرت علی النقی -علیه السّلام- فرمود: ما در مورد دنیا با شما رقابت نمی کنیم بلکه به کار آخرت مشغول هستیم. از آنچه دیدی وحشت نکن[۱].

شیوهٔ پاسخ به سؤالات

۱۷ - محمّد بن فَرَج می گوید: امام علی النقی -علیه السّلام- به من گفت: هرگاه سؤالی برای تو پیش آمد، آن را بنویس و زیر سجّاده ات قرار بده. و بعد از یک ساعت آن را بیرون بیاور و در آن نگاه کن.

راوی می گوید: این کار را کردم، وقتی که کاغذ را از زیر سجّاده در آوردم، جواب سؤال را در آن نوشته یافتم[۲].

---

۱ - اثبات الهداه: ۲۴۹/۶، حدیث ۴۶. و بحار: ۱۵۵/۵۰، حدیث۴۴.

۲ - بحار: ۱۵۵/۵۰، حدیث ۴۱.

باب دوازدهم:

در معجزات امام حسن عسکری(ع)

کشف اشیای مسروقه

۱ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: وقتی که امام علی النقی ـعلیه السّلام ـ رحلت نمود، امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ به غسل و تجهیز او مشغول شد. در این میان، خادمان از فرصت استفاده کرده، مقداری از اشیاء، از قبیل لباس، درهم و غیره را برداشتند. هنگامی که حضرت از غسل و کفن و دفن پدرش فارغ شد، در جایی نشست و خادمان را طلبید و به آنها فرمود: اگر در جواب آنچه که می پرسم راستگو باشید، شما را تنبیه نمی کنم. اما اگر انکار کنید، جای تمام چیزهایی را که برده اید، نشان می دهم و شما را تنبیه می کنم.

آنگاه فرمود: تو ای فلانی! فلان چیز را برده ای، همین گونه است؟

گفت: آری، یابن رسول الله!

فرمود: پس آن را برگردان.

بعد رو به دیگری کرد و همان رفتار را با او نمود. تا اینکه همهٔ اشیاء را برگرداندند[۱].

---

۱ ـ بحار: ۲۰۹/۵۰، حدیث ۱۹.

تصرف امام عسکری(ع) در اشیاء

۲ ـ ابو هاشم می گوید: روزی امام عسکری ـعلیه السّلام ـ سوار شد و به سوی صحرا رفت. من نیز با او سوار شدم. او جلو می رفت و من نیز پشت سر بودم. ناگهان قرضهایم به ذهنم رسید و درباره آن به فکر افتادم که وقتش رسیده اکنون چگونه باید آن را بپردازم.

آنگاه امام ـعلیه السّلام ـ متوجه من شد و فرمود: ای ابو هاشم! خدا قرضت را ادا می کند. سپس از زین اسب به طرفی خم شد و با تازیانه اش خطّی در زمین کشید و فرمود: پیاده شو پس بردار و کتمان کن.

پس پیاده شدم، دیدم شمش طلاست. برداشتم و در کفشم گذاشتم و به راه افتادیم. دوباره به فکر رفتم که آیا با این، تمام قرضم را می توانم بپردازم و اگر به اندازهٔ قرضم نشد، باید به طلبکار بگویم تا به همین مقدار راضی شود. و بعد در فکر خرج و پوشاک و غذای زمستان افتادم که چگونه آن را تهیه نمایم. باز هم امام ـعلیه السّلام ـ متوجه من شد. و دوباره به طرف زمین توجه نمود و مانند دفعهٔ اوّل، خطی در آن کشید و فرمود: پیاده شو و بردار و به کسی نگو.

راوی می گوید: پیاده شدم و دیدم شمش نقره ای است آن را برداشتم و در کفش دیگرم گذاشتم. کمی راه رفتن را ادامه دادیم سپس برگشتیم. و امام ـعلیه السّلام ـ به منزل خود رفت و من هم به خانه خودم آمدم. نشستم و قرضهای خود را حساب کردم و بعد طلا را وزن نمودم که به اندازهٔ همان قرضم بود، نه کم و نه زیاد.

سپس مایحتاج زمستان را حساب کردم که چه چیزهایی را باید تهیه کنم که نه اسراف باشد و نه سختی. نقره هم به همان اندازه بود. رفتم و قرضم را پرداختم و آنچه نیاز داشتم خریدم، نه کم آمد نه زیاد[1].

---

۱ ـ بحار: ۲۵۹/۵۰، حدیث ۲۰.

مسلمان شدن راهب مسیحی

۳ ـ شخص مسیحی به نام «مرعبدا» که بیشتر از صد سال داشت، می گوید: شاگرد بختیشوع پزشک متوکل بودم. واستادم خیلی به من عنایت داشت. امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ از او خواسته بود که یکی از بهترین شاگردانش را برای «فصد»[1] نزد او بفرستد. و او مرا انتخاب کرد و گفت: ابن الرضا[2] از من خواسته است تا کسی را برای فصد، نزد او فرستم. نزدش برو و بدانکه او داناترین شخص در زیر آسمان است. مبادا در آنچه به تو دستور می دهد، اعتراض کنی و ایراد بگیری.

پس به خانهٔ او رفتم و مرا در اطاقی نشاند و فرمود: اینجا باش تا احضارت کنم. و وقتی که من نزد امام آمده بودم، به نظرم بهترین زمان فصد بود. اما امام وقتی مرا برای فصد فرا خواند که به عقیدهٔ من، برای فصد مناسب نبود. طشت بزرگی را آورد و من هم رگ اکحل بازویش را بریدم و خون جاری گشت تا اینکه طشت پر شد.

آنگاه به من فرمود: خون را قطع کن. خون را قطع کردم. امام دستش را شست و جای فصد را بست و مرا به اطاقم برگرداند. مقدار زیادی از غذاهای سرد و گرم میل نمود. و نیز من تا عصر در آنجا ماندم.

باز صدایم کرد و فرمود: خون را جاری ساز. و همان طشت را خواست. من نیز خون را جاری ساختم تا اینکه طشت پر شد.

فرمود: خون را قطع کن. قطع کردم و جایش را بست. و مرا به اطاق باز گرداند. و شب را در آنجا ماندم.

هنگامی که صبح شد و آفتاب طلوع کرد، همان طشت را آورد و به من دستور داد تا خون را جاری سازم. من هم دستورش را اجرا کردم. این بار به جای خون، از

---

۱ ـ «فصد» یعنی رگ زدن و خون گرفتن که در طب قدیم معمول بود (مترجم).

۲ ـ به امامان بعد از امام رضا ـعلیه السّلام ـ «ابن الرضا» هم می گفتند (مترجم).

دستش شیر دوشیده شده خارج شد و طشت پر گشت. سپس فرمود: قطع کن. قطع کردم و دستش را بست. و برای من یک جا لباسی و پنجاه دینار آورد و فرمود: بگیر و ما را ببخش و برو. من هم گرفتم و گفتم: سرورم! دیگر امری ندارند؟

فرمود: چرا، با کسی که از دیر عاقول، همراه تو می شود با او خوب رفتار کن. پس نزد بختیشوع رفتم و قضیه را برای او نقل نمودم.

بختیشوع گفت: دانشمندان اتّفاق دارند که در بدن انسان، بیشتر از هفت مَن[۱] خون وجود ندارد. و این طور که تو حکایت کردی، از چشمه هم خارج شود، جای تعجب است. شگفت‌تر از آن خارج شدن شیر می باشد.

بختیشوع، مدتی فکر کرد و من هم سه شبانه روز کتاب ها را مطالعه می کردم تا شاید مطلبی در مورد این قضیه پیدا کنم ولی چیزی نیافتم. سپس بختیشوع به من گفت: در عالَم مسیحیت، داناتر از راهب دیر عاقول، کسی در طب باقی نمانده است. نامه ای برای او نوشت و جریان را برای او شرح داد. و آن نامه را توسط من به سوی او روانه ساخت. من هم رفتم تا به دیر او رسیدم. وی را صدا زدم از پنجره نگاه کرد و گفت: چه کسی هستی؟

گفتم: شاگرد بختیشوع.

گفت: چیزی با خودت آورده ای؟

گفتم: آری، زنبیلی را با طناب آویزان کرد و نامه را در آن گذاشتم سپس بالا کشید. و همینکه نامه را خواند پایین آمد و گفت: تو آن مرد را فصد کردی؟

گفتم: آری.

گفت: خوشا به حال مادرت! و سوار مرکبش شد و با هم آمدیم. هنگامی که به سامرّا رسیدیم، هنوز یک سوم از شب مانده بود. گفتم: دوست داری به کجا بروی، خانهٔ استاد ما یا خانهٔ آن مرد؟

گفت: خانهٔ آن مرد.

---

۱ ـ هر من دو رطل، و هر رطل ۷۰ مثقال است.

رفتیم تا به در خانه رسیدیم. قبل از اذان صبح بود. در باز شد و خادم سیاهی بیرون آمد و گفت: از شما دو نفر کدامیک راهب دیر عاقول می باشد؟

او گفت: قربانت گردم! من هستم.

خادم گفت: پس پیاده شو. و به من هم گفت: از استرها مواظبت کن. و دست راهب را گرفت و وارد خانه شدند. من دَم درب ماندم تا اینکه صبح شد و آفتاب بالا آمد.

آنگاه دیدم که راهب بیرون آمد اما در حالی که لباس راهبان را درآورده و لباس سفید (لباس مسلمانان) پوشیده و مسلمان شده است. به من گفت: اکنون مرا نزد استادت ببر. رفتیم تا به خانه بختیشوع رسیدیم. وقتی که راهب را با آن وضع دید، به طرف او دوید و گفت: چه چیز تو را از دینت خارج ساخته است؟

راهب گفت: مسیح را یافتم و به دست او مسلمان شدم.

استادم گفت: مسیح را یافتی!؟

راهب گفت: یا مثل و مانند مسیح را؛ چون در عالم این نوع فصد را کسی جز مسیح ـعلیه السّلام‌ـ انجام نمی دهد. و او در نشانه ها و براهین مانند مسیح است.

سپس برگشت و پیوسته در خدمت امام ـعلیه السّلام‌ـ بود تا اینکه از دنیا رفت[1].

سفر امام عسکری (ع) به گرگان

٤ ـ جعفر بن شریف جرجانی[2] می گوید: سالی عازم حجّ شدیم و در سامرّا نزد امام عسکری ـعلیه السّلام‌ـ رسیدم. و شیعیان، مال زیادی را توسط من برای آن حضرت، فرستاده بودند.

خواستم از حضرت بپرسم که آنها را به چه کسی بدهم اما قبل از اینکه چیزی بگویم، فرمود: آنچه با خود آورده‌ای به مبارک، خادم من بده.

می گوید: من نیز چنان کردم. سپس گفتم در گرگان شیعیانت به تو سلام می رسانند.

---

۱ ـ وسائل: ۷۵/۱۲، حدیث ۲.

۲ ـ جرجان، معرّب گرگان است. (مترجم).

فرمود: آیا بعد از اتمام حَجّت به آنجا بر می گردی؟

گفتم: آری.

فرمود: تو بعد از صد و هفتاد روز، به گرگان می رسی. و اوّل روز جمعه سه روز گذشته از ماه ربیع الآخر به آنجا وارد می شوی. به آنها بگو که من هم آخر همان روز، آنجا می آیم. برو، خدا تو و آنچه با خود داری سالم نگهدارد. و بر خانواده ات وارد می شوی و برای پسرت، شریف فرزندی متولد می شود، اسمش را صلت بن شریف بن جعفر بن شریف بگذار. و خداوند او را بزرگ می گرداند و از دوستان ما خواهد شد.

گفتم: یابن رسول الله! ابراهیم بن اسماعیل جرجانی از شیعیان توست و بین دوستانت بسیار معروف است. و هر سال بیشتر از صد هزار درهم به آنها می دهد.

فرمود: خدا از ابراهیم بن اسماعیل، بخاطر رفتارش با شیعیان ما، راضی است و گناهان او را بخشیده و فرزند سالمی به او روزی کرده است که حق را می گوید. به او بگو: که حسن بن علی گفت: نام پسرت را «احمد» بگذار.

سپس نزد آن حضرت بر گشتم و مناسک حج را انجام دادم. و خدا مرا سالم نگهداشت تا اینکه روز جمعه، اول ماه ربیع الآخر، در ابتدای روز همچنانکه امام فرموده بود به گرگان رسیدم. و دوستان و آشنایان برای دیدار من آمدند. به آنها گفتم که امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ وعده داده است که تا آخر همین روز، اینجا بیاید، پس آماده شوید تا سؤالها و حوایج خود را از او بخواهید.

همین که نماز ظهر و عصر را خواندند، در خانهٔ من اجتماع کردند. به خدا قسم! چیزی نفهمیدیم مگر اینکه امام ـعلیه السّلامـ آمد و وارد خانه شد. و اوّل او بر ما سلام کرد، سپس ما به استقبالش رفتیم و دستش را بوسیدیم.

سپس فرمود: من به جعفر بن شریف وعده داده بودم که آخر همین روز به اینجا بیایم. نماز ظهر و عصر را در سامرّا خوانده ام و به سوی شما آمدم تا تجدید عهد نمایم. و اکنون در خدمت شما هستم و حاضرم تمام سؤالها و حوایج شما را بر آورده سازم.

نخستین کسی که پرسش نمود «نضر بن جابر» بود. او گفت: یابن رسول الله! چند ماه است که چشمان پسرم آسیب دیده است، از خدا بخواه تا بینایی را به او برگرداند.

حضرت فرمود: او را بیاور.

پس دست مبارکش را به چشمانش کشید، بینایی او به حالت اوّل برگشت آنگاه مردم یک به یک می آمدند و نیازهای خود را مطرح می کردند. و حضرت نیز برای آنها دعا می نمود و حوایجشان را برآورده می ساخت. سپس حضرت، همان روز هم به سامرّا برگشت[۱].

صلهٔ امام(ع) به شیعیان

۵ ـ علی بن زید از نوادگان امام سجّاد ـعلیه السّلامـ می گوید: با امام عسکری ـعلیه السّلامـ از دارالخلافه تا خانه اش همراه بودم. وقتی که به خانه اش رسید و من خواستم از او جدا شوم، فرمود: بایست، و ایستادم. حضرت وارد خانه شد و به من نیز اجازه داد تا وارد شوم. هنگامی که وارد شدم، صد دینار به من داد و فرمود: اینها را برای خرید کنیز، مصرف کن؛ چون فلان کنیز تو از دنیا رفت. و حال آنکه وقتی از خانه بیرون آمدم، حال آن کنیز از همیشه بهتر بود. پس رفتم که ناگهان غلام پیش آمد و گفت: فلان کنیزت، همین ساعت مرد.

گفتم: چرا مُرد؟ گفت: وقتی که آب خورد، فریاد کشید و مُرد[۲].

فرجام طمع و زیاده‌طلبی

٦ ـ اسماعیل بن محمّد از نوادگان عباس بن عبدالمطلب می گوید: سر راه ابو محمّد ـعلیه السّلامـ نشستم. هنگامی که حضرت از آنجا عبور کرد، از نیازمندی خود شکایت کردم. امام ـعلیه السّلامـ فرمود: تو دویست دینار دفن کرده‌ای ولی این

---

۱ ـ بحار: ۲٦۲/۵۰، حدیث ۲۲.

۲ ـ بحار: ۲٦٤/۵۰، حدیث ۲۳.

حرف من برای این نیست که تو را دفع کنم. و صد دینار به او داد.

می گوید: سپس رو کرد و گفت: اما آن دینارهایی را که خودت را از آنها محروم ساخته ای، تو نیازمندترین فرد به آنها هستی. و درست هم می فرمود؛ چون پسرم جای دفن آنها را می دانست به سراغ آنها رفت و بعد از اینکه دینارها را گرفت، گریخت. و من هیچ بهره ای از آنها نبردم[1].

مُهر بر سنگریزه

۷ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: نزد ابو محمّد امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ بودم که مردی از اهل یمن اجازهٔ ورود خواست و وارد شد. مردی بلند قد و تنومند بود بر امام ـعلیه السّلامـ سلام ولایت نمود. با خودم گفتم: ای کاش! می دانستم این شخص کیست؟

آنگاه امام ـعلیه السّلامـ فرمود: او از فرزندان زن عرب صاحب سنگریزه ای است که پدرانم به آنها مُهر زده اند. پس امام ـعلیه السّلامـ سنگریزه ای را بیرون آورد که در یک طرف آن جای صافی بود. مُهر خویش را بر آن زد و نام مبارک «الحسن بن علی» بر آن نقش بست. آن مرد یمنی برخاست و گفت: «رحمت و برکت خدا بر شما باد ای اهل بیت پیامبر!».

پس نام او را پرسیدم. فرمود: نامش «مهجع بن صلت بن عقبة بن سمعان بن غانم بن ام غانم» است. و او هم زنی بود یمنی و صاحب سنگریزه ای است که امیر المؤمنین ـعلیه السّلامـ به آن مُهر زده است. و صاحبان سنگریزه ها سه نفر زن بودند؛ یکی او بود که کنیه اش ام غانم است. و دوّمی ام الندی حبابه؛ دختر جعفر والبیّه. و نام اولی «سعاد» از قبیله بنی سعد بن بکر بن عبد مناف بود. و نام سوّمی نیز ام سلیم بود. و می توانست کتاب بخواند[2].

---

۱ ـ کافی: ۵۰۹/۱، حدیث ۱٤.

۲ ـ بحار: ۱۷۹/۲۵، حدیث ۳.

امام(ع) و خبر از مرگ طاغوت

۸ ـ علی فرزند محمّد بن زیاد صیمری می گوید: بر احمد بن عبدالله طاهر[۱] وارد شدم. در مقابلش نامهٔ امام عسکری ـعلیه السّلامـ را دیدم که در آن نوشته بود: «من در مورد این طاغوت (المستعین) از خدا مسئلت نموده ام. تا سه روز دیگر کار او تمام است».

هنگامی که روز سوم شد، مستعین، از خلافت خلع شد و بعد از مدتی به قتل رسید[۲].

بازی با دین خدا و فرجام آن

۹ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: با امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ در زندان مهتدی، پسر واثق، محبوس بودم. روزی به من فرمود: امشب این طاغوت می خواهد با دین خدا بازی کند. و خداوند عمرش را تمام کرد و روزیش را برید.

وقتی که صبح شد، تُرکها بر مهتدی هجوم آورده و او را کشتند. و «معتمد» به جای وی نشست. و به این ترتیب، خداوند ما را حفظ نمود[۳].

پاسخ به سؤال فراموش شده

۱۰ ـ حسن بن ظریف می گوید: دو مسئله مرا به خود مشغول کرده بود. لذا خواستم نامه ای بنویسم و آنها را از امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ بپرسم. نامه را نوشتم و در بارهٔ قائم ـعلیه السّلامـ پرسیدم که چگونه قضاوت می کند و کجا می نشیند؟ و می خواستم از تبی که دو روز در میان به سراغ آدم می آید، بپرسم اما

---

۱ ـ او جانشین برادرش در فرماندهی شرطه های بغداد بود. و در خلافت معتز بعد از مرگ برادرش، جای او را گرفت. (الاعیان: ۱۲۰/۳).

۲ ـ بحار: ۲۴۸/۵۰، حدیث ۲.

۳ ـ بحار: ۳۰۳/۵۰، حدیث ۷۹.

یادم رفت.

پاسخی که آمد این گونه بود: در مورد قائم ـعلیه السّلام ـ پرسیده بودی، بدانکه او مانند داوود، به علم خود قضاوت می کند و بیّنه نمی خواهد. و می خواستی از تبی که دو روز در میان به سراغ آدم می آید، سؤال کنی اما فراموش کردی. پس در کاغذ بنویس «یا نار کُونی بَرْداً وَسَلاماً عَلیٰ اِبراهِیم»[۱] و این را در گردن شخص تب دار بیاویز.

راوی می گوید: همانگونه نمودم که امام ـعلیه السّلام ـ فرموده بود، و شخص تب دار خوب شد[۲].

رام شدن حیوان وحشی

۱۱ ـ احمد بن حارث قزوینی می گوید: با پدرم در سامرّا زندگی می کردم. و پدرم عهده دار نعل کردن چهار پایان امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ بود. و خلیفه «المستعین» قاطری داشت که در زیبایی و بزرگی مانندش دیده نشده بود. ولی آن قاطر نمی گذاشت کسی سوارش شود و یا افسارش بزنند. خلیفه تمام رام کنندگان اسب را جمع کرد تا او را رام کنند اما هیچکدام نتوانستند چارهٔ کار نمایند.

یکی از اطرافیانش پیشنهاد کرد که چرا دنبال حسن بن رضا ـعلیه السّلام ـ نمی فرستی که بیاید یا آن را رام کند و یا توسط آن کشته شود. از این رو دنبال امام ـعلیه السّلام ـ فرستاد. و امام ـعلیه السّلام ـ با پدرم رفتند.

وقتی که حضرت وارد شد من هم کنار پدرم بودم. حضرت، به قاطری که در وسط حیاط ایستاده بود، نظر انداخت و سپس دستش را بر شانهٔ آن گذاشت. آن حیوان آرام شد. سپس به جانب مستعین آمد و با او احوالپرسی کرد. مستعین گفت: به این قاطر، افسار بزن.

امام ـعلیه السّلام ـ به پدرم فرمود: افسارش بزن.

---

۱ ـ سورهٔ انبیاء، آیهٔ ۶۹.

۲ ـ بحار: ۶۶/۹۵، حدیث ۴۶.

مستعین گفت: ای ابو محمّد! خودت افسارش بزن!
حضرت برخاست و عبایش را برداشت و افسارش کرد و برگشت.
مستعین گفت: ای ابو محمّد! این حیوان را زین نما.
حضرت به پدرم فرمود: (قاطر را) زین کن.
مستعین گفت: ای ابو محمّد! تو خود زین نما.
امام ـ علیه السّلام ـ دوباره برخاست و قاطر را زین کرد و برگشت.
باز مستعین گفت: می خواهی سوارش بشوی؟
امام ـ علیه السّلام ـ فرمود: آری.
آنگاه امام بدون هیچ گونه مشکلی، سوارش شد و در حیاط، با بهترین سرعت دواند و بعد پیاده شد و نزد مستعین آمد.
مستعین گفت: آن را به تو بخشیدم.
سپس امام ـ علیه السّلام ـ به پدرم فرمود: آن حیوان را بگیر. پدرم نیز افسارش را گرفت و آورد .

رهایی از زندان

۱۲ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: در مورد تنگی زندان و سختی قید و بند، به امام ـ علیه السّلام ـ شکایت کردم. حضرت، در جواب نوشت: نماز ظهر را در خانهٔ خویش خواهی خواند. پس نزدیک ظهر از زندان آزاد شدم و نماز را در خانه ام خواندم. در این حال، در تنگنای اقتصادی بودم لذا خواستم تا در نامه ای که به ایشان نوشته ام، از حضرت تقاضای کمک مالی نیز بنمایم اما شرم نمودم.

وقتی که به خانه ام رسیدم، امام ـ علیه السّلام ـ صد دینار برای من فرستاد. و در نامه ای برایم نوشت که: اگر نیازی داشتی، شرم نکن، آنچه را که می خواهی از ما طلب کن، به آن خواهی رسید[۱].

---

۱ ـ کافی: ۵۰۸/۱، حدیث ۱۰.

تکلّم امام(ع) به لسانهای مختلف

۱۳ ـ نصیر خادم می گوید: بارها امام عسکری ـعلیه السّلام ـ را می دیدم که با غلامانش ـ که رومی، ترکی و از اهل سیسل بودند ـ به زبانهای آنها سخن می گوید. از این مسئله خیلی تعجّب می کردم و می گفتم: کسی ندیده است که حضرت، به آن سرزمینها برود. پس چگونه به زبان آنها سخن می گوید.

ناگهان امام ـعلیه السّلام ـ رو به من کرد و فرمود: خداوند حجّتش را از سایر مردم امتیاز داده، و معرفت و شناخت هر چیز را به وی عطا نموده، و او تمام زبانها و تمام اسباب و حوادث را می داند. و اگر این گونه نمی شد، میان حجّت خدا و سایر مردم، فرقی وجود نداشت[۱].

سوء قصد به جان امام(ع)

۱٤ ـ امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ را به «نحریر»[۲] سپردند. همسرش بدو گفت: از خدا بترس! چون تو نمی دانی چه کسی در خانه تو زندانی است؟ و عبادات و راز و نیازهای امام ـعلیه السّلام ـ را به یاد او آورد و گفت: از تو در مورد او می ترسم.

نحریر گفت: او را میان درندگان می اندازم. سپس برای اجرای تصمیم خود، اجازه گرفت. آنها نیز به او اجازه دادند. و او حضرت را در میان درندگان رها نمود. و یقین کرد که دیگر کار امام ـعلیه السّلام ـ تمام است و درّندگان او را خواهند درید. هنگام صبح آمدند تا شاهد دریده شدن بدن مبارک امام ـعلیه السّلام ـ باشند اما با کمال تعجّب دیدند که آن حضرت، نماز می خواند. و درندگان نیز اطراف آن حضرت، نشسته اند. از این رو امام ـعلیه السّلام ـ را آزاد نمودند[۳].

---

۱ ـ کافی: ۵۰۹/۱، حدیث ۱۱.

۲ ـ «نحریر» خادم و مسؤول نگهداری حیوانات درّنده و سگهای خلیفه بود.

۳ ـ کافی: ۵۱۳/۱، حدیث ۲٦.

آرزوی فرزند داشتن

۱۵ ـ ابن فرات می گوید: در یکی از خیابانهای سامرّا نشسته بودم. و خیلی علاقه داشتم تا فرزندی برای من متولد شود. ناگهان امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ سوار بر اسب آمد.

پس رو به حضرت کردم و گفتم: آیا من صاحب فرزندی می شوم؟

امام ـعلیه السّلام‌ـ با اشارهٔ سر فرمود: آری.

گفتم: پسر است؟

باز با اشارهٔ سر فرمود: نه. از این رو، برای من فرزندی که دختر بود، متولد شد.

تقاضای دعا برای فرزند

۱٦ ـ زید بن علی مشهور به «ابن رمش» می گوید: پسرم بیمار شد در حالی که من در سامرّا و او در بغداد بود. لذا نامه ای به امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ نوشتم و از او تقاضای دعا نمودم.

امام ـعلیه السّلام‌ـ در جواب مرقوم فرمودند: «آیا من علم ندارم که مدت عمر هر کسی نوشته شده است». بعد از آن، پسرم از دنیا رفت.

صبر در مصائب

۱۷ ـ ابو سلیمان، از محمودی نقل می کند که: نامه ای به امام عسکری ـعلیه السّلام‌ـ نوشتم. و از او تقاضا نمودم تا دعا کند که خداوند متعال برای من فرزندی مرحمت کند.

امام ـعلیه السّلام‌ـ در جواب مرقوم فرمودند: «خداوند به تو فرزندی روزی می کند، و در بارهٔ او تو را صبر دهد» سپس پسری برای من متولد شد اما بعد از مدتی از دنیا رفت.

درخواست فرزند ذکور

۱۸ - محمّد بن علی پسر ابراهیم همدانی می گوید: به حضرت ابومحمّد -علیه السّلام- نامه ای نوشتم و از او خواستم که دعا کند تا خداوند از دختر عمویم، فرزند پسری برای من روزی نماید.

حضرت، در پاسخ نوشتند: «خدا پسرانی به توعطا نماید» و در اثر دعای امام -علیه السّلام- صاحب چهار پسر شدم[1].

یافتن امام برحق

۱۹ - یحیی بن مرزبان می گوید: با شخصی از اهل سیب[2] مشهور به «خیر» ملاقات کردم. به من گفت: پسرعمویی دارد که در مورد امامت با او منازعه می کند. و به امامت ابومحمّد -علیه السّلام- قائل است.

گفتم: تا نشانه ای از او نبینم، امامتش را نمی پذیرم. پس برای کاری به سامرّا رفتم که با ابومحمّد -علیه السّلام- برخورد کردم. با خودم گفتم: اگر مقابل من رسید دستش را بر سر کشید و آن را مکشوف ساخت و سپس به سوی من نظر نمود، بعد دوباره آنچه از سر برداشته بود به جای خود نهاد، آن وقت به امامت او قائل خواهم شد.

آنگاه امام -علیه السّلام- هنگامی که مقابل من رسید، همان کرد که من در نظر داشتم. سپس به من نگاه کرد و بعد فرمود: ای یحیی! پسر عمویت -که دربارهٔ امامت با او منازعه می کردی- چه می کند؟

گفتم: صحیح و سالم ترکش کردم.

---

۱ - بحار: ۲۶۹/۵۰، حدیث ۳۳.

۲ - سیب؛ یکی از دهستانهای کوفه است. و جزیره‌ای در خوارزم و موضعی میان طبریه و رمله، کنار تنگه طبریه است (معجم البلدان، جلد۳، ص۱۸۲ و ۲۹۳).

فرمود: دیگر با او منازعه نکن. سپس حضرت رفت[۱].

ادای قرض به امر امام(ع)

۲۰ـ ابن فرات می گوید: پسر عمویم ده هزار درهم به من بدهکار بود. اما آن را پرداخت نمی کرد. لذا به امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ نامه ای نوشتم و از او خواستم تا دعا کند خداوند آن را به من برگرداند.

حضرت، در پاسخ نوشت: «اومال تورا بازمی گرداند واوبعد ازجمعه خواهد مرد».

ابن فرات می گوید: پسر عمویم مال مرا پرداخت نمود به او گفتم: چه باعث شد که این مال را به من برگرداندی، در حالی که قبلاً نمی دادی؟

گفت: در عالم رؤیا، امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ را دیدم که به من گفت: اجلت نزدیک شده، مال پسر عمویت را پرداخت کن[۲].

مطیع خداوند، محتاج نمی شود

۲۱ ـ ابو القاسم بن ابی حلیس می گوید: همیشه در اول ماه شعبان برای زیارت قبر امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ به سامرّا، و در نیمه آن ماه، به زیارت قبر امام حسین ـعلیه السّلام ـ می رفتم. در یکی از سالها، قبل از ماه شعبان، سامرّا رفتم و خیال کردم که دیگر نمی توانم در ماه شعبان آن را زیارت کنم.

اما وقتی که ماه شعبان رسید با خود گفتم: زیارتی را که چند سال آن را انجام می دادم؛ ترک نمی کنم. از این رو به سامرّا روانه شدم و قبل از آن، هرگاه می خواستم به سامرّا بروم، نامه ای می نوشتم و آنها را آگاه می کردم. ولی این بار با خود گفتم: این زیارت را خالص انجام می دهم و دیگر آن را با چیزی مخلوط نمی کنم. و به صاحب منزلم گفتم: به هیچ کس نگو که من آمده ام.

یک شب که از اقامتم گذشت، صاحب منزل با خوشحالی دو دینار آورد و

---

۱ ـ بحار: ۲۷۰/۵۰، حدیث ۳۵.

۲ـ بحار: ۲۷۰/۵۰، حدیث ۳۶.

گفت: این دو دینار را برای من فرستادند و گفتند: آنها را به حلیسی بده و به او بگو: هر کس در اطاعت خدا باشد، خداوند نیاز او را برآورده می کند[۱].

نور امام حسن عسکری(ع)

۲۲ ـ اسحاق بن یعقوب از «بدل» کنیز امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ نقل می کند که گفت: امام عسکری ـعلیه السّلامـ در حالی که خواب بود، نوری را دیدم که از کنار سر او به طرف آسمان ساطع بود[۲].

امام(ع) و رفع نگرانی دوستان

۲۳ ـ علی بن زید می گوید: روزی خدمت امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ رسیدم و نشستم. ناگاه به یاد آوردم دستمالی را که در آن پنجاه دینار نهاده بودم. بدین خاطر، ناراحت شدم اما چیزی بر زبان نیاوردم.

حضرت فرمود: خوف نداشته باش. آن دستمال نزد برادر بزرگ تو می باشد. هنگامی که برخاستی، آن دستمال از جیب تو افتاد و او برداشت. ان شاء الله جایش محفوظ است. وقتی به خانه آمدم برادرم آن دستمال را به من داد[۳].

امام(ع) و آگاهی از نیّات مردم

۲٤ ـ ابی العیناء می گوید: خدمت امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ می رسیدم. گاهی که تشنه می شدم، خجالت می کشیدم از آن حضرت، آب طلب کنم. اما امام ـعلیه السّلامـ می فرمود: «ای غلام! به او آب بده» و گاهی هم با خود می گفتم برخیزم و بروم. و در این مورد فکر می کردم که باز امام ـعلیه السّلامـ می فرمود: «ای غلام! مرکبش را حاضر کن»[٤].

---

۱ ـ بحار: ۲۷۱/۵۰، حدیث ۳۸.

۲ ـ بحار: ۲۷۲/۵۰، حدیث ۳۹.

۳ـ بحار: ۲۷۲/۵۰، حدیث ٤۰.

٤ـ بحار: ۲۷۲/۵۰، حدیث ٤۱.

تقیه به امر امام(ع)

۲۵ ـ محمّد بن عبدالعزیز بلخی می گوید: روزی هنگام صبح در خیابان «غنم» نشستم. هنگامی که ابو محمّد ـ علیه السّلام ـ از منزل خارج شد و به طرف دارالخلافه می رفت، با خودم گفتم: اگر فریاد کنم و بگویم: ای مردم! بشناسید این حجّت خدا بر شماست، آیا مرا می کشند؟

وقتی که حضرت نزدیک رسید، با انگشت سبابه به دهانشان اشاره فرمود، یعنی ساکت باش و چیزی نگو، هنگام شب حضرت را دیدم، فرمود: یا کتمان می کنی و یا کشته می شوی. خودت را حفظ کن[1].

تشکیک در امامت

۲٦ ـ حجاج بن سفیان عبدی می گوید: در بصره فرزند مریضم را ترک کرده و بیرون آمدم. سپس نامه ای به ابو محمّد ـ علیه السّلام ـ نوشته و از او تقاضا نمودم تا برای پسرم دعا کند.

حضرت در پاسخ نوشت: خدا پسرت را رحمت کند که مؤمن بود.

می گوید: نامه ای از بصره رسید که معلوم شد، فرزندم در همان روزی که امام ـ علیه السّلام ـ در نامه، فوت او را نوشته، وفات کرده است و او به خاطر اختلافی که میان شیعیان رخ داد، در امامت شک نموده بود[2].

تقسیم مردم به سه گروه

۲۷ ـ ابوالقاسم هروی می گوید: نامه ای به امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ نوشتم. و خبر دادم که دوستان شما اختلاف دارند. و از او خواستم تا دلیلی را ارائه دهد.

---

۱ ـ بحار: ۲۹۰/۵۰، حدیث ٦۳.

۲ ـ بحار: ۲۷٤/۵۰، حدیث ٤٤.

حضرت در پاسخ چنین مرقوم فرمود: خداوند متعال عاقل را مخاطب قرار می دهد. و هیچ کس نمی تواند به اندازهٔ خاتم پیامبران و سیّد مرسلین ـصلّی الله علیه وآله ـ دلیل بیاورد و برهان اقامه کند. با وصف حال، او را ـنعوذ بالله ـ ساحر، کاهن و دروغگو قلمداد نمودند. و هر کس طالب هدایت باشد، هدایت می شود الاّ اینکه اکثر مردم با دلایل ومعجزات، آرام می گیرند. و در این مورد، اگر خداوند به ما اجازه دهد، سخن می گوییم و اگر مانع شود، ساکت می شویم.

اگر خداوند مایل بود که حقّ ما ظاهر نشود، پیامبران را برای بشارت و بیم دادن ارسال نمی فرمود تا چه در حال ضعف و چه در حال قدرت، حق را اعلان نمایند و همیشه حق بگویند. تا اینکه خداوند کارش را به انجام رساند و حکمش را نافذ گرداند. و مردم چند گونه اند:

الف ـ برخی از مردم آگاه هستند و در راه نجات و رستگاری، قدم بر می دارند، به حق تمسک می جویند، به جای استواری چسبیده اند، شک و تردیدی به خود راه نمی دهند و پناهگاهی جز ما نمی شناسند.

ب ـ و برخی دیگر، حق را از اهلش نمی گیرند و مانند کسی هستند که تلاطم دریا او را به این سو و آن سو می برد. و هر وقت موج آرام گیرد و او نیز آرام می شود (و از خود استقلالی ندارد).

ج ـ عده ای دیگر، کسانی هستند که شیطان بر آنها غلبه کرده و کار آنها رد کردن اهل حقّ است. و به وسیله باطل، حقیقت را دفع می کنند. و این بخاطر حسادتی است که دارند. پس چپ و راست را رها کن. ما مانند چوپان هستیم که هر وقت بخواهد، گوسفندانش را گرد آورده با کمتر کوششی این کار را می کند.

اما آنچه از اختلاف دوستان ما گفتی، بعد از اینکه پدرم به من وصیت کرد و من بزرگترین فرزندان او هستم، دیگر شک و شبهه ای باقی نخواهد ماند. و هر کس در مسند حکم، بنشیند و حال مردم را بهتر رعایت کند، او اولی به این کار است. و تو هم اسرار ما را فاش نکن. و دنبال ریاست نرو که این دو کار، مایهٔ هلاکت هستند.

و همچنین نوشته ای که می خواهی به فارس بروی، به آنجا برو. خدایت تو را حفظ کند و خیر و نیکی را همراهت نماید. و ان شاء الله با سلامتی و امنیّت وارد مصر می شوی. به دوستان ما سلام برسان و آنها را به تقوای الهی و ادای امانت، دعوت کن. و به آنان بگو که: هر کس اسرار ما را فاش نماید، دشمن ما محسوب می شود.

راوی می گوید: وقتی که نامه را خواندم، منظور حضرت را متوجه نشدم. به بغداد که رسیدم، تصمیم داشتم به فارس بروم اما وسایل سفر به فارس مهیا نشد. لذا به مصر رفتم در این هنگام، فهمیدم که امام ـعلیه السّلام- می دانسته است که من به فارس نخواهم رفت(۱).

مرگ معتز

۲۸ ـ محمّد بن عبدالله می گوید: وقتی به سعید دستور دادند تا ابو محمّد ـعلیه السّلام- را به کوفه ببرد، ابو الهیثم نامه ای بدین مضمون به او نوشت: خبری رسیده که ما را نگران کرده است. اما بعد از سه روز، دوباره چنین نوشت که: فرج و گشایش حاصل گردید. پس روز سوم، معتز به قتل رسید.

می گوید: روزی یکی از غلامان کوچک امام علی النقی ـعلیه السّلام- گم شد و هر چه تفحص نمودند، او را نیافتند. لذا جریان را به حضرت، خبر دادند.

حضرت فرمود: بروید برکه را نگاه کنید. وقتی رفتند، دیدند آن غلام در حوض افتاده و غرق شده است.

و روزی در حالی که ابو محمّد ـعلیه السّلام- کوچک بود در آب چاه افتاد. امام علی النقی ـعلیه السّلام- در حال نماز بود و زنها داد و فریاد به راه انداختند. حضرت وقتی که سلام نماز را داد، فرمود: خوف نکنید! نگاه کردند دیدند که آب چاه تا لب چاه رسیده و ابو محمّد ـعلیه السّلام- روی آن بازی می کند(۲).

---

۱ ـ بحار: ۱۸۱/۳، حدیث ٤.

۲ـ بحار: ۲۷٤/۵۰، حدیث ٤۵.

بیزاری از مخالفان

۲۹ ـ احمد بن محمّد می گوید: یکی از شیعیان، نامه ای به امام ـعلیه السّلام- نوشته و سؤال کرد: با کسانی که در امامت موسی کاظم ـعلیه السّلام- متوقف شده اند پس از آن به امامت هیچیک از ائمه قائل نشده اند، چگونه رفتار کنیم؟ آنها را دوست بداریم یا از آنها بیزاری بجوییم؟

حضرت در پاسخ فرمود: به عمویت ترحم نکن که خدا به او رحم نکند. از او بیزاری بجوی. من از آنها بیزار هستم و تو هم آنان را دوست مدار. به عیادت مریضانشان نرو و در تشییع جنازه آنها حاضر نشو و بر مردگانشان نماز نخوان. حال کسی که امامی را انکار می کند و کسی که فردی را امام می داند که امام نیست، یکی می باشد. چنانچه حال کسی که خدا را سه تا می داند، با کسی که خدا را انکار می کند، مساوی است. منکرین آخر ما، مانند منکرین اوّل ما هستند. و کسی که بر ما اضافه می کند، همانند کسی است که از عدد ما کم می کند[1].

---

۱ ـ وسایل الشیعه: ۵۶۵/۱۸، حدیث ۴۰.

باب سیزدهم:

در معجزات امام زمان (عج)

میلاد امام زمان (عج)

۱ ـ حکیمه خاتون می گوید: روزی به خدمت ابو محمّد ـ علیه السّلام ـ رسیدم، به من فرمود: ای عمّه! امشب نزد ما بمان؛ چون امشب خدا جانشین و خلیفهٔ خود را ظاهر خواهد کرد.

گفتم: از چه کسی؟

فرمود: از نرگس خاتون.

گفتم: نرگس که حامله نیست.

فرمود: حاملگی او مانند حاملگی مادر موسی است. فقط هنگام تولد آشکار می شود. لذا آن شب در آنجا ماندم و با نرگس خاتون در یک جا خوابیدم. وقتی که شب به نیمه رسید، هر دو برخاستیم و نماز شب خواندیم. با خود گفتم: صبح نزدیک شد ولی آنچه را که ابو محمّد ـ علیه السّلام ـ گفته بود ظاهر نشد!

آنگاه امام ـ علیه السّلام ـ از اطاق خودش صدا زد و فرمود: عجله نکن. با شرمندگی به اطاق برگشتم. نرگس خاتون نزدم آمد در حالی که درد زایمان گرفته بود. پس او را به سینه چسباندم و «قُل هو الله احد» و «انا انزلناه» و «آیة الکرسی» را خواندم. پس آن کودک در شکم مادر می خواند آنچه را که من خواندم.

حکیمه خاتون می گوید: ناگهان نوری پرتو افکند و حضرت مهدی -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- را دیدم که رو به قبله سجده کرده است. او را گرفتم. امام حسن عسکری -علیه السّلام- صدا زد: ای عمّه! فرزندم را نزد من آور.

می گوید: پیش امام -علیه السّلام- بردم. حضرت زبانش را در دهان فرزندش گذاشت و روی زانویش نشاند و فرمود: ای فرزند من! به اذن خدا سخن بگو. حضرت مهدی -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- شروع به سخن کرد و فرمود:

«اَعُوذُ بِاللهِ السَّمِیعِ الْعَلِیمِ مِنَ الشَّیْطانِ الرَّجِیمِ، بِسْمِ اللهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ وَنُرِیدُ اَنْ نَمُنَّ عَلَی الَّذِینَ اسْتُضْعِفُوا فِی الْأَرْضِ وَنَجْعَلَهُمْ أَئِمَّةً وَنَجْعَلَهُمُ الْوارِثِینَ وَنُمَکِّنَ لَهُمْ فِی الْأَرْضِ وَنُرِیَ فِرْعَوْنَ وَهامانَ وَجُنُودَهُما مِنْهُمْ ما کانُوا یَحْذَرُونَ»[1].

و درود خدا بر محمّد مصطفی، علی مرتضی، فاطمهٔ زهرا، الحسن و الحسین، علی ابن الحسین، محمّد بن علی، جعفر بن محمّد، موسی بن جعفر، علی بن موسی، محمّد بن علی، علی بن محمّد و پدرم حسن بن علی.

حکیمه خاتون می گوید: در این حال پرندگانی سبز بر ما سایه افکندند. و امام حسن عسکری -علیه السّلام- به یکی از آنها اشاره کرد و صدا نمود و فرمود: این را بگیر و محافظتش نما تا اینکه خداوند به او اجازهٔ قیام دهد. و خداوند پشتیبان اوست.

حکیمه خاتون می گوید: به امام -علیه السّلام- گفتم این پرنده و پرندگان دیگر چه بودند؟

فرمود: این یکی جبرئیل بود و آنها نیز ملائکه رحمت. آنگاه فرمود: ای عمه! این کودک را به مادرش برگردان تا اینکه چشمش روشن شود. و غمگین نباش و بدانکه وعدهٔ خداوند حق است. و بسیاری از مردم نمی دانند. من هم وی را به

---

۱ - یعنی: «و ما اراده کردیم که بر مستضعفین زمین منت نهاده و آنان را پیشوایان و وارثین زمین قرار دهیم. و در زمین به آنها قدرت و تمکین بخشیم و به چشم فرعون و هامان و لشکریانشان آنچه را که از آن بیمناک بودند، نمایان سازیم». (سورهٔ قصص، آیهٔ ٤ - ٦).

مادرش بر گرداندم. هنگامی که امام زمان ـعلیه السّلام ـ متولد شد، پاک و ختنه شده بود. و بر بازوی راست او: «**جاء الْحَق وَ زَهَقَ الْباطِل اِنَّ الْباطِلَ کانَ زَهُوقا**» نوشته شده بود[۱].

استواری حجّت خداوند

۲ ـ سیّاری[۲] از نسیم و ماریه روایت می کند که آن دو گفتند: وقتی که امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ از مادر متولد شد، روی دو زانو افتاد و انگشت سبّابه اش را به سوی آسمان بلند کرد و عطسه ای نمود و آنگاه فرمود: «**الحمد لله رب العالمین و صلّی الله علی محمّد وآله، عبداً داخراً لله غیر مستنکف ولا مستکبر [ولا مستحسر]**».

سپس فرمود: ستمگران، گمان می کنند که حجّت خدا از بین خواهد رفت. و اگر اجازه داشتیم که سخن بگوییم، شک و تردید از میان می رفت[۳].

خاتم اوصیا (ع)

۳ ـ ابو نصر خادم می گوید: بر امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ وارد شدم در حالی که وی در گهواره بود. به من فرمود: برای من صندل قرمز بیاور. پس من هم آوردم. آنگاه فرمود: آیا مرا می شناسی؟

گفتم: آری، تو سرور و فرزند سرورم هستی.

فرمود: من از این سؤال نکردم.

گفتم: پس برایم بیان کن.

فرمود: من خاتم اوصیا هستم و خداوند توسط من بلا را از اهلم و شیعیانم دفع خواهد کرد[٤].

---

۱ ـ بحار: ۱۱/۵۱، حدیث ۱٤.

۲ ـ در زمان امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ یکی از کاتبان آل طاهر بوده است. (مترجم).

۳ ـ بحار: ۵۳/۷٦، حدیث ۵.

٤ ـ بحار: ۳۰/۵۲، حدیث ۲۵.

ناکامی معتضد خلیفهٔ عباسی

٤ ـ رشیق حاجب مادرانی می گوید: روزی معتضد خلیفه عباسی، شخصی را نزد من فرستاد و توسط او به من دستور داده بود که به اتّفاق دو نفر دیگر، با سرعت به سوی سامرّا برویم. و گفت: چون حسن بن علی وفات نموده، به خانهٔ او هجوم برید و هر کس که در آنجا بود، سر او را برای من بیاورید.

ما هم به دستور او عمل کردیم و به سامرّا رفته، به خانه آن حضرت هجوم بردیم. اما کسی را در آنجا نیافتیم و خانه را خالی دیدیم. وقتی پرده را کنار زدیم، سردابی دیدیم. هنگامی که وارد آن سرداب شدیم، دریایی نمایان شد. در آخر سرداب، روی آب حصیری قرار داشت و مردی با هیئت خیلی زیبا روی آن نماز می خواند و اصلاً به ما توجهی نداشت.

احمد بن عبدالله ـیکی از همراهانم ـ خواست به طرف او برود اما در آب افتاد و نزدیک بود که غرق شود، دستم را دراز نموده او را نجات دادم. اما او غش نمود و ساعتی به همین حال بود. همچنین رفیق دیگر من خواست داخل آب برود اما او نیز به سرنوشت اوّلی دچار شد. در این حال من مبهوت ماندم.

آنگاه به صاحب خانه گفتم: از خدا و از تو معذرت می خواهم. به خدا سوگند من نمی دانستم جریان از چه قرار است. و ما به سوی چه کسی آمده ایم. ومن اکنون توبه می کنم. اما آن شخص باز اصلاً به آنچه گفتم توجهی نکرد. سپس ما به سوی معتضد برگشتیم. معتضد گفت: این مطلب را پوشیده دارید. و الّا گردنتان را می زنم[1].

قائم مقام پدر

۵ ـ محمّد بن ابراهیم بن مهزیار می گوید: هنگام وفات ابومحمّد امام حسن

---

۱ ـ بحار: ۵۱/۵۲، حدیث ۳٦.

عسکری ـعلیه السّلام- بسیار ناراحت شدم. نزد پدرم مقدار زیادی از بیت المال جمع شده بود که آنها را به کشتی منتقل کرد و می خواست به طرف عراق برود. من هم برای بدرقهٔ او رفته بودم که همانجا مریض شد و گفت: مرا برگردان این مرض موت است. و دربارهٔ این مال از خدا بترس. وصیّت کرد و سپس از دنیا رفت.

با خود گفتم: پدرم به چیزی که درست نباشد وصیّت نمی کند. این مال را به عراق می برم. اگر در آنجا کسی را که باید مال را به او بدهم، یافتم به او می سپارم و اگر نیافتم، انفاقش می کنم. ولی در این باره به کسی چیزی نگفتم. در نزدیکی ساحل، خانه‌ای کرایه کردم و چند روز آنجا ماندم تا اینکه شخصی با نامه‌ای پیش من آمد که در آن نوشته بود:

«ای محمّد! همراه تو این مقدار مال است». و تمام خصوصیات آنها را توضیح داده بود. در حالی که خود من هم مانند او نمی دانستم. مال را به آن شخص دادم. و چند روز همینطور بودم و کسی از احوالم نمی پرسید لذا از این مسئله غمگین بودم. و مجدداً نامه‌ای به این مضمون رسید که: «ما تو را به جای پدرت منصوب نمودیم. بنا براین خدا را شکر کن»[۱].

تقاضای کفن از امام زمان(عج)

۶ - ابو عقیل می گوید: علی بن زیاد صیمری، نامه‌ای به امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف- نوشت و از آن حضرت برای خود کفنی خواست.

امام ـعلیه السّلام- در پاسخ نوشت: تو در سال هشتاد، نیاز به کفن پیدا می کنی.

پس علی بن زیاد در سال هشتاد از دنیا رفت. و قبل از اینکه او بمیرد، حضرت برای او کفنی فرستاد[۲].

---

۱ - بحار: ۳۶۴/۵۱، حدیث ۱۲.

۲ - کافی: ۵۲۴/۱، حدیث ۲۷.

وصیت یکی از شیعیان

۷ ـ بدر؛ غلام احمد بن حسن می گوید: به منطقه «جبل» رفتم و من در آن وقت به امامت قائل نبودم تا اینکه یزید بن عبدالملک (که یکی از دوستداران امام حسن عسکری بود) از دنیا رفت. در مرض موتش، وصیت کرد که اسب، شمشیر و کمربند مرا به امام من بدهید.

لذا من از «اذکوتکین»[1] ترسیدم که اگر آن چیزها را به او ندهم به من آسیب برساند. از این رو اسب، شمشیر و کمربند را به او سپردم و پیش خود، آنها را هفتصد دینار قیمت کردم اما به کسی چیزی نگفتم. تا اینکه نامه ای به این مضمون از طرف عراق به من رسید که: هفتصد دینار ما را از بابت قیمت اسب، شمشیر و کمربند بفرست[2].

ممنوعیت زیارت کاظمین (ع)

۸ ـ علی بن محمّد می گوید: زیارت قبر کاظمین و امام حسین ـعلیهم السّلام ـ ممنوع گردید. اما بعد از چند ماه دو مرد شیعه به زیارت آنها رفتند. اما وزیر باقطانی آنها را دستگیر و شکنجه نمود.

پس امام ـعلیه السّلام ـ به خادمش فرمود: برو و به بنی فرات و اهل برس بگو که قبور کاظمین ـعلیهما السّلام ـ را زیارت نکنید؛ چون خلیفه دستور داده است هر کس آنها را زیارت کند، دستگیر و به زندان **بیفکند**[3].

مژدهٔ امام زمان (عج)

۹ ـ «نسیم» خادم امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ می گوید: بعد از ده روز

---

۱ ـ «اذکوتکین» یکی از فرماندهان بزرگ، در زمان معتضد عباسی بود.

۲ ـ کافی: ۵۲۲/۱، حدیث ۱۶.

۳ ـ بحار: ۳۱۲/۵۱، حدیث ۳۶.

از تولد امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ خدمت آن حضرت رسیدم و عطسه نمودم. حضرت به من فرمود: یرحمک الله.

می گوید: خوشحال شدم؛ چون حضرت مرا دعا کرد.

آنگاه فرمود: آیا نمی خواهی درباره عطسه مژده‌ای به تو بدهم؟

گفتم: آری، سرورم!

فرمود: «عطسه» سه روز انسان را از مرگ در امان نگه می دارد[۱].

داستان قاسم بن علاء

۱۰ ـ ابوعبدالله صفوانی می گوید: قاسم بن علاء را دیدم که ۱۱۷ سال از عمر او گذشته بود. هشتاد سال بینا بود و بعد از آن، بینایی خود را از دست داد. امام علی النقی و امام حسن عسکری ـ علیهما السّلام ـ را درک کرده بود. چشمان نابینای او قبل از هفت روز به مرگش، دوباره سالم گردید.

قصه اش از این قرار بود که می گوید: من در شهر «ارّان» آذربایجان بودم. و پیوسته نامه ها و توقیعات صاحب الامر ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ به او می رسید. و بعد از او هم به ابو جعفر عمری و پس از وی هم به ابو القاسم بن روح می رسید.

دو ماه نامه نرسید و قاسم بن علاء از این مسئله، ناراحت و مضطرب بود. من نزد او بودم وغذا می خوردیم که دربان آمد و مژده داد که پیک عراق آمد اما بیش از این چیزی نگفت. قاسم به سجده افتاد. سپس مردی میان سال، با قامتی کوتاه وارد شد که اثر راه در او دیده می شد. و جبه‌ای پشمی بر تن و کفشی بنددار درپا داشت. و روی دوشش توبرهٔ اسب بود.

وقتی که او وارد شد، قاسم برخاست و او را بوسید و توبره را از او گرفت و بر زمین نهاد. سپس آب خواست و در طشت، دستهای او را شست و نزد خویش

۱ـ بحار: ۳۰/۵۲، حدیث ۲٤.

نشاند. و با ما غذا خورد و بعد دستهای خویش را شستیم. آنگاه آن مرد برخاست و نامه‌ای از جعبه‌اش بیرون آورد و به قاسم داد. و قاسم، نامه را گرفت و بوسید و به کاتبش که «ابوعبدالله بن ابی سلمه» نام داشت، داد تا بخواند. وقتی که کاتب نامه را باز کرد و خواند، گریست تا اینکه قاسم گریهٔ او را احساس کرد. پرسید: ای ابوعبدالله! خیر باشد، آیا در آن چیزی هست که تو را ناراحت کرده است؟

گفت: خیر.

پرسید: پس در آن چه نوشته است؟

گفت: چهل روز بعد از رسیدن این نامه، تو از دنیا خواهی رفت. و بعد از نُه روز از وصول این نامه تو مریض خواهی شد. و بعد از این، خداوند بینایی تو را به تو بازمی گرداند و تو هفت برابر ثواب خواهی داشت.

قاسم پرسید: آیا در این هنگام، دینم سالم است؟

گفت: دینت سالم خواهد بود.

در این هنگام قاسم خندید و گفت: بعد از این عمر (طولانی)، دیگر چه آرزویی دارم؟

آن مرد برخاست و از توبره‌اش سه لنگ، یک برد یمانی قرمز، یک عمامه دو پارچه و یک دستمال بیرون آورد. و قاسم آنها را گرفت. و قبل از آن هم پیراهنی داشت که امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ به او خلعت داده بود.

و قاسم در امور دنیا دوستی داشت که ناصبی بود، به نام عبدالرحمان. او به خانه آمد. پس قاسم گفت: نامه را برای او بخوانید، چون دوست دارم او هدایت شود.

گفتند: این چیزی است که برخی از شیعیان آن را قبول نمی کنند تا چه رسد به عبدالرحمان. ولی قاسم نامه را بیرون آورد و گفت: برایش بخوانند تا برسد به جایی که وقت مرگ را تعیین کرده است.

عبدالرحمان رو به قاسم گفت: از خدا بترس! تو در دین خود، مرد دانایی هستی. و خداوند متعال می فرماید: «وَمَا تَدْرِی نَفْس مَاذَا تَكْسِبُ غَداً وَمَا تَدْرِی نَفْس

بِاَیِّ اَرْضٍ تموت»[۱].

باز گفت: «عالِمُ الْغَیْبِ فَلا یُظْهِرُ عَلیٰ غَیْبِهِ اَحَداً»[۲].

بلا فاصله قاسم دنبالهٔ آیهٔ شریفه را خواند: «اِلّا مَنِ ارْتَضیٰ مِنْ رَسُول؛ یعنی: جز آن کس که از رسولان خود برگزیده است». و مولای من مورد رضایت خداوند است.

سپس قاسم گفت: تو این را می گویی لکن تاریخ این روز را بنویس. اگر من بعد از آن روز یا قبل از آن روز مُردم، بدانکه من بر عقیده درستی نیستم. ولی اگر در همان روز مُردم، در خودت تأمّل کن.

پس عبدالرحمان تاریخ آن روز را نوشت. و مردم متفرق شدند. روز نهم، قاسم تب کرد و مرضش تا مدتی شدّت پیدا کرد. روزی ما نزد او جمع بودیم که با آستینش چشمش را مسح کرد و چیزی شبیه آب گوشت از چشم او خارج شد. بعد چشمش را به پسرش دوخت و گفت: ایْ حسن! نزد من آی. و ای فلان، نزد من بیا. ما به حدقه های چشمان او نگاه کردیم، دیدیم که سالم شده است.

این خبر در میان مردم شایع شد و برخی از اهل تسنن می آمدند و به او نگاه می کردند. قاضی ابو سائب، قاضی القضات بغداد هم آمد و گفت: ای ابومحمَّد! در دست من چیست؟ و انگشتر فیروزه‌ای که حلقه نقره داشت به او نشان داد.

قاسم گفت: روی آن، سه سطر است که قادر به خواندن آن نیستم.

وقتی که فرزندش حسن را دید ـ که در وسط خانه نشسته بود ـ او را دعا کرد و گفت: «خدایا! اطاعتت را به حسن الهام کن و او را از عصیانت دور بدار». سپس این دعا را سه بار تکرار کرد و بعد با دست خود وصیتش را نوشت و آن قطعه ملکی که در اختیار داشت، از آن امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بود؛ چون پدرش برای آن حضرت، وقف کرده بود.

---

۱ ـ یعنی: هیچ کس نمی داند که فردا (از سود و زیان) چه کار خواهد کرد. و نمی داند در کجا خواهد مُرد. (سورهٔ لقمان، آیهٔ ۳۴).

۲ ـ یعنی: به غیب داناست و کس دیگر را بر آن آگاه نمی کند. (سورهٔ جن، آیهٔ ۲۶).

و از جمله چیزهایی که برای پسرش وصیت کرد این بود که: «اگر اهلیت داشتی، نصف ملک را خرج خود نما و بقیهٔ آن به موالیم تعلق دارد».

هنگامی که روز چهلم رسید و سپیدهٔ صبح طالع گردید، قاسم مُرد. وقتی عبدالرحمان این گونه دید، پا برهنه در بازارها می دوید و می گفت: «ای آقا و سرور من!» مردم به او ایراد گرفتند. گفت: ساکت باشید، آنچه من دیده‌ام شما ندیده‌اید. بعد از آن، مذهب تشیع را اختیار کرد و از اعتقاد قبلی خود، دست برداشت.

بعد از مدت کمی، از سوی امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ نامه‌ای به حسن؛ پسر قاسم رسید که در آن نوشته شده بود: «خداوند اطاعتش را به تو الهام کرد. و از عصیانش دور نگهداشت. و این همان چیزی است که پدرت از خداوند خواسته بود»[1].

حکایت محمّد بن هارون

۱۱ ـ محمّد بن هارون می گوید: به امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ پانصد دینار بدهکار بودم. اما تنگ دست بودم و پول نداشتم. با خود گفتم: من ظروفی دارم که آنها را به ۵۳۰ دینار خریده‌ام، آنها را به قیمت پانصد دینار، عوض قرضهایم به امام ـ علیه السّلام ـ می دهم. ولی در این باره به هیچ کس چیزی نگفتم.

آنگاه امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ به محمّد بن جعفر نوشت: «ظرفها را عوض پانصد دینار قرضی که محمّد بن هارون به ما دارد، از او بگیر»[2].

نصب کنندهٔ حجرالأسود

۱۲ ـ ابوالقاسم جعفر بن محمّد می گوید: در سال ۳۳۹ هجری، به قصد حجّ،

---

۱ ـ بحار: ۳۱۳/۵۱، حدیث ۳۷.

۲ ـ کافی: ۵۲٤/۱، حدیث ۲۸.

بیرون آمدم و به بغداد رسیدم. و این همان سالی بود که قرمطی ها «حجرالاسود» را به جایش بر گردانده بودند. و من قصد داشتم کسی را که حجرالاسود را در جایش نصب می کند، ببینم؛ چون در کتابها خوانده بودم که فقط امام هر عصری، می تواند آن را در جایش بگذارد. چنانچه در زمان حجّاج بن یوسف، امام زین العابدین ـعلیه السّلامـ آن را در جای خود گذارد و استقرار پیدا کرد.

ولی در بغداد، سخت مریض شدم و نتوانستم بروم. و از آن مرض برای خودم ترسیدم. و شخصی معروف به ابن هشام را نایب گرفتم و نامهٔ مُهرداری هم به او دادم. و در آن نامه از آن حضرت، از مدت عمرم پرسیده بودم و اینکه آیا این مرض، مرض مرگ من است یا نه؟

به او گفتم که: تمام هم وغم من این است که تو این نامه را به گزارنده حجرالاسود برجای خود، برسانی و جوابش را بگیری. و بخاطر همین تو را می فرستم.

شخصی که معروف به ابن هشام بود، می گوید: هنگامی که به مکّه رسیدم، تصمیم گرفته شد که حجرالاسود را نصب کنند. و من به خادمان کعبه پول دادم تا در جایی که امکان دارد گزارندهٔ حجرالاسود را در جای خود، ببینم، بایستم. چند نفر از خادمان نیز اطراف من ایستادند و از ازدحام جمعیت، جلوگیری کردند. من می دیدم که هر کس می رفت تا آن را در جایش نصب کند، حجرالاسود می لرزید و نمی ایستاد. تا اینکه جوانی زیباروی و گندمگون آمد و حجرالاسود را گرفت و در جایش گزارد. و سنگ ایستاد. مثل اینکه اصلاً از جای خود، برداشته نشده است.

در این هنگام غریو شادی از مردم برخاست. و آن جوان به سوی درب رفت و من دنبال او رفتم و چشمم را از او بر نمی داشتم. و مردم را این طرف و آن طرف می زدم. و مردم خیال می کردند عقل من عیب پیدا کرده و به من می خندیدند. تا اینکه از مردم جدا شد. و با حالت تأنّی و به آرامی راه می رفت ولی من به او نمی رسیدم. تا به جایی رسید که جز من کسی دیگر او را نمی دید. ایستاد و متوجه من شد و فرمود: آنچه با خود داری بیاور. پس نامه را به او دادم. بدون اینکه به نامه

نگاه کند فرمود:

«به او بگو: از این مرض خوفی برای تو نیست. و آن چیزی که از او فراری نیست، بعد از سی سال می باشد».

راوی می گوید: چنان دهشتی به من حاکم شده بود که نمی توانستم هیچ گونه حرکتی بکنم. تا اینکه مرا ترک کرد و رفت.

ابوالقاسم، این جمله را فهمید. و هنگامی که سال ۳۶۹ هجری رسید، مریض شد و کارهایش را جور کرد و به فکر تجهیز و قبر خود افتاد. و وصیّت خود را نوشت. و در این مورد، زیاد کوشش می کرد.

به او گفتند: از چه می ترسی؟ امید واریم که خدا سلامتی را به تو مرحمت فرماید. پس برای تو خوفی نیست.

ابوالقاسم گفت: این همان سالی است که مرا از آن ترسانده اند. و در همان مرض هم مرد[1].

فرزند، بازوی پدر است

۱۳ ـ عیسی بن صبیح می گوید: امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ در زندان بر ما وارد شد و من او را می شناختم. به من گفت: تو ٦٥ سال و یک ماه و دو روز، عمر داری. و من کتاب دعایی داشتم که تاریخ تولدم در پشت آن نوشته شده بود. به آن نگاه کردم که همانگونه یافتم. بعد حضرت از من پرسید: آیا صاحب فرزندی شده ای؟

گفتم: نه.

حضرت، دعا کرد و فرمود: خدایا! به او فرزندی بده که بازویش باشد.. و چه خوب است که کمک و یار و بازوی انسان، فرزندش باشد. و به این شعر تمثل جست:

---

۱ ـ بحار: ۵۸/۵۲، حدیث ٤۱.

مَنْ کانَ ذاعَضُدٍ یُدْرِکُ ظُلامَتَهُ　　اِنَّ الذَّلیلَ الَّذي لَیْسَتْ لَهُ عَضُدٍ[۱]

گفتم: آیا شما هم فرزندی دارید؟

فرمود: به خدا سوگند! من فرزندی خواهم داشت که زمین را پر از عدل و داد خواهد کرد. ولی اکنون وجود ندارد. و باز به شعر دیگر تمثّل کرد و چنین فرمود:

لَعَلَّكَ یَوْماً اَنْ تَرانِی کَاَنَّما　　بَنِیَّ حَوالِیَّ اْلاَسْوَدُ اْللوابِدُ[۲]

فَاِنّ تَمیماً قَبْلَ اَنْ یَلِدَ الحَصیٰ　　اَقامَ زَماناً وَهُوَفِی النّاسِ واحِدٌ[۳]

حلّ اختلاف ابوغالب با همسرش

۱٤ ـ ابوغالب زراری روایت می کنند که: در کوفه با زنی از طایفهٔ «بنی هلال» ـ که لباس خزّ می فروختند ـ ازدواج کردم. و خیلی به او محبت پیدا نمودم. روزی میان ما مرافعه‌ای رخ داد و من خشمگین شدم. و این خشم من منجر شد که او از خانه برود. چون او در طایفهٔ خود دارای مکنتی بود، دیگر بر نگشت. و من از این مسئله خیلی ناراحت شدم. لذا آماده گشتم تا به مسافرت بروم. با پیر مردی از نزدیکان آن زن به سوی بغداد روانه شدیم. و در آنجا کارهایمان را انجام دادیم. و به خانهٔ ابوالقاسم بن روح ـ که خود را از خلیفه مخفی نموده بود ـ رفتیم. و سلام کردیم.

ابوالقاسم، مقابل من کاغذی نهاد و گفت: اگر حاجتی داری در اینجا اسمت را بنویس. من نیز اسم خود و اسم پدرم را نوشتم. کمی نشستیم و بعد، از او خداحافظی کردیم. و به سوی سامرّا روانه شدیم. و آنجا هم زیارت کردیم و برگشتیم. و به خانه ابوالقاسم آمدیم. او آن نامه را بیرون آورد و آن را با نوشته های

---

۱ ـ یعنی: «هر کس که یاوری داشته باشد، گرفتاری او را می فهمد (و او را یاری می کند) و ذلیل کسی است که یاور ندارد».

۲ ـ یعنی: «شاید تو، روزی مرا ببینی که پسرم در کنار من چون شیر ایستاده است. چون تمیم، قبل از اینکه سنگ ریزه‌های زیادی باشند، در میان مردم تنها بود».

۳ ـ وسایل: ۱۵/۹۹، حدیث ۲.

دیگر پیچیده بود تا اینکه به اسم من رسید. و به من داد. دیدم با خط روشن در آن نوشته شده است:

«اما زراری، در حال زن و شوهر، پس خدا به زودی میان شما صلح برقرار خواهد ساخت» و هنگامی که نام خود را روی نامه نوشتم، می خواستم که از آن حضرت بخواهم تا دعا کند بین ما صلح برقرار شود، ولی یادم رفت. و فقط نام خویش را نوشتم. و جواب همانگونه آمد که در خاطرم گذشته بود، اما نگفته بودم.

بعد از آن از شیخ ابوالقاسم خداحافظی کردیم و از بغداد به کوفه آمدیم. روز آمدنم یا فردای آن روز، برادران همسرم آمدند و به من سلام کردند و از من معذرت خواستند. و همسرم با بهترین وجه به خانه ام برگشت. و دیگر میان من و او اختلافی پدید نیامد. و بدون اجازهٔ من از منزل بیرون نرفت تا اینکه از دنیا رفت[1].

سزای خیانت در امانت

۱۵ ـ قطب راوندی می گوید: ابومحمّد دعلجی از بزرگان شیعه بود. و احادیث را شنیده بود. و دو پسر داشت که یکی در صراط مستقیم بود که ابوالحسن نام داشت و مرده ها را غسل می داد، و پسر دیگرش مانند جوانان بی بند و بار، کارهای حرام انجام می داد. و از ناحیهٔ امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریفـ به ابومحمّد حجّتی داده بودند تا از جانب آن حضرت، احتجاج نماید. و در آن زمان، این از عادت و رویّهٔ شیعه بود. او هم مقداری از آن را به پسر فاسدش داد و به حج رفت.

هنگامی که از حجّ برگشت، حکایت کرد که در جایی ایستاده بوده که ناگهان جوان زیبارو و گندمگونی را پهلوی خود دیده که رفتار خوبی داشت. و زیاد به دعا و راز و نیاز، اقبال داشت. وقتی که کوچ مردم نزدیک شد، به من متوجه گشت و گفت: ای شیخ! حیا نمی کنی؟

گفتم: از چه چیزی مولای من؟

---

۱ ـ مدینة المعاجز: ٦١٤، حدیث ٩٤.

گفت: از جانب کسی که خود می‌دانی به تو حجّت می دهند و تو مقداری از آن را به شخص فاسق و شراب‌خوار می دهی. نزدیک است که این، چشم تو را نابینا کند. (و به چشم من اشاره کرد) و من از آن وقت تا به حال، در وحشت هستم.

قطب راوندی می گوید: وقتی که شیخ مفید این را شنید، گفت: بعد از چهل روز از آن قضیه، به آن چشمی که اشاره کرده بود، دملی پیدا شد و چشمش نابینا گردید[1].

---

۱ ـ وسایل: ۱٤۷/۸، حدیث ۲.

باب چهاردهم:

در دلایل و براهین پیامبر و ائمّه (ع)

«دلایل و براهین رسول خدا (ص)»

گفتگوی اباذر با رسول خدا (ص)

۱ ـ از جناب ابوذر روایت شده است که گفت: با عثمان در میان مسجد، قدم می زدیم و رسول خدا هم حضور داشت و به دیوار تکیه داده بود. کنار آن حضرت رفتیم و نشستیم. عثمان برخاست و رفت ولی من نزد حضرت ماندم. آنگاه حضرت فرمود: با عثمان در بارۀ چه چیز سخن می گفتی؟

گفتم: سوره ای از قرآن را تلاوت می کردم.

حضرت فرمود: آگاه باش که در آینده او با تو و تو با او دشمنی خواهید کرد و هر کدام از شما که ستمکار باشد، اهل جهنم خواهد بود.

گفتم: «انا لله وانا إليه راجعون» ستمکار از ما در جهنم است! پس ای رسول خدا! کدام یک از ما ستمکار و ظالم است؟

فرمود: ای ابوذر! حق را بگو اگر چه تلخ باشد تا اینکه بر عهد و پیمانت، باقی باشی (۱).

جاری شدن آب از چاه خشکیده

۲ ـ عرب بادیه نشینی خدمت پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد و از

---

۱ ـ بحار: ۴۳۴/۲۲، حدیث ۴۷.

خشکیدن آب چاهشان نالید. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ یک یا دو سنگ ریزه برداشت و به انگشتان مبارک خود مالید و به آن عرب داد و فرمود: آنها را داخل چاه خشکیده بیفکن.

هنگامی که آن عرب رفت و آن سنگریزه‌ها را در چاه انداخت، آب فوران کرد و به سر چاه رسید[1].

کیفیت شهادت علی، حسن و حسین (ع)

۳ - روزی پیامبر اسلام ـ صلّی الله علیه وآله ـ نشسته بود و علی، فاطمه، حسن و حسین ـ علیهم السّلام ـ نیز در کنارش بودند. رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ به آنها فرمود: چه می کنید هنگامی که از دنیا رفته باشید و قبرهایتان پراکنده باشد؟

امام حسن ـ علیه السّلام ـ پرسید: ما خود می میریم یا کشته می شویم؟

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ای پسرک من! بلکه توظالمانه با زهر کشته می شوی و برادرت نیز در حال عطش و تشنگی، به شهادت می رسد و پدرت نیز از ظلم و جور، کشته می شود و فرزندان شما در روی زمین پراکنده می گردند.

امام حسین ـ علیه السّلام ـ پرسید: چه کسی ما را می کشد؟

حضرت فرمود: بدترین مردم.

باز امام حسین ـ علیه السّلام ـ پرسید: آیا کسی ما را زیارت می کند؟

نبیّ اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: بلی، طایفه ای از امتم با زیارت شما به من نیکی و احسان می کنند. و وقتی که روز قیامت شود، من به طرف آنان می روم و از هول و خوف روز قیامت، نجاتشان می دهم[2].

اسلام آوردن شخص یهودی

٤ - شخصی یهودی که در فارسی به او «سنجت» می گفتند و از سلاطین فارس

---

۱ - بحار الانوار: ۳٤/۱۸، حدیث ۲٦.

۲ـ بحار الانوار: ۱۲۰/۱۸، حدیث ۳٤.

بود و فصیح سخن می گفت، نزد پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ آمد و گفت: ای محمَّد! در بارۀ خدایت از تو سؤال می کنم، اگر مرا پاسخ دهی، از تو پیروی خواهم نمود. آنگاه پرسید: خداوند در کجاست؟!

حضرت فرمود: او در هر مکانی وجود دارد. و پروردگار ما با مکان توصیف نمی گردد و ثابت می باشد، بی مکان و همیشگی است.

پرسید: ای محمَّد! تو خدای بزرگی را بدون هیچگونه کیفیتی توصیف کردی، پس من از کجا بدانم که او تو را فرستاده است؟!

علی ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که: در این روز در حضور ما هیچ سنگ و ریگی نماند مگر اینکه گفت: «**اشهد ان لا اله الّا الله [وحده لا شریك له] و ان محمَّداً عبده و رسوله**». من هم شهادتین را گفتم. در این هنگام «سنجت» اسلام آورد و پیامبر اکرم او را «عبدالله» نامید.

آنگاه پرسید: ای رسول خدا! این شخص کیست؟

حضرت فرمود: این بهترین خاندان من و نزدیکترین مردم به من است. و او وزیر من در حیاتم و جانشینم بعد از مرگم می باشد. همانگونه که هارون جانشین موسی ـعلیه السّلام ـ بود، الّا اینکه بعد از من پیامبری نخواهد بود. سخن او (علی) را بشنو و اطاعتش کن؛ چون او بر حقّ است[۱].

اعزام علی (ع) به سوی یمن

۵ ـ علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ مرا خواست و به طرف یمن فرستاد تا بین آنان اصلاح نمایم.

به پیامبر گفتم: ای رسول خدا! آنان مردمی بسیار هستند و میانشان افراد کهنسال و سالمند وجود دارد ولی من جوان هستم.

پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ای علی! وقتی که به بالای بلندترین تپه

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۵۷/۳۷، حدیث ۱۵.

رسیدی، با بلندترین صدا بگو: ای درختان! و ای سنگها! و ای شن ها! و ای خاکها! محمّد رسول خدا به شما سلام می رساند.

علی -علیه السّلام- می فرماید: رفتم و هنگامی که به بالای بلندترین تپه ای که مشرف بر اهل یمن بود، رسیدم، دیدم همهٔ آنها سلاح بسته و کمان به دوش افکنده، به سوی من می آیند. پس با صدای بلند گفتم: ای درختان! و ای سنگ ریزه ها! و ای خاکها! محمّد رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به شما سلام می رساند.

علی -علیه السّلام- می فرماید: در این هنگام، هیچ درخت و سنگ و خاکی نماند مگر اینکه با یک صدا گفتند: «سلام بر محمّد رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- و بر تو».

در این هنگام زانوهای مردم سست گردید و سوارانشان لرزیدند و اسلحه از دستشان افتاد و برای صلح، به سوی من آمدند و من هم با آنان صلح کردم و برگشتم[1].

اسلام آوردن عرب بادیه نشین

٦ -عرب بادیه نشینی به پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- گفت: از کجا بدانم که تو فرستادهٔ خدا هستی؟!

حضرت فرمود: آیا اگر من این بوتهٔ نخل را بخوانم و نزد من بیاید، گواهی می دهی که من رسول و فرستادهٔ خدا هستم؟

عرب گفت: بلی.

آنگاه حضرت، بوته را خواند و بوته از نخل جدا شد و پایین آمد تا اینکه به زمین افتاد و در حالی که می خزید، به سوی پیامبر -صلّی الله علیه وآله- می آمد. در این هنگام آن عرب گفت: «اشهد ان لا اله الّا الله و انك رسول الله» (و مسلمان شد).

سپس حضرت به آن بوته فرمود: (به جای خودت) برگرد. بوته هم به جای

---

۱ - بحار الانوار: ۳۷۲/۱۷، ذیل حدیث ۲٤.

خویش برگشت. و آن شخص عامری بود و به میان قبیله اش رفت و گفت: ای آل عامر بن صعصعه! به خدا سوگند! من او (پیامبر) را دیگر اصلاً تکذیب نمی کنم[۱].

حکایت شگفت انگیز حضرت اباذر

۷ ـ جناب ابوذر روایت می کند که: روزی خدمت پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ رسیدم. و حضرت پرسید: گوسفندانت چه می کنند؟

گفتم: داستان شگفتی دارند. در حال نماز بودم که گرگی به گوسفندانم حمله کرد، با خود گفتم نمازم را قطع نمی کنم. احساس کردم که گرگ برّه ای را گرفت و برد. در این هنگام شیری جلو آن گرگ در آمد و برّه را از او گرفت و به گلّه برگرداند و به من ندا داد که: ای ابوذر! نمازت را بخوان؛ چون خدا مرا فرستاده تا از گوسفندان تو محافظت کنم.

هنگامی که از نماز فارغ شدم، آن شیر به من گفت: به سوی محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ برو و به او خبر بده که خدا یکی از افراد تو را که حافظ دین و شریعت تو می باشد، گرامی داشت و شیری را برای محافظت گوسفندان او فرستاد. تمام کسانی که در کنار آن حضرت بودند، از این قضیه شگفت زده شدند[۲].

منافقان تبوک

۸ ـ از امام صادق ـعلیه السّلام ـ پرسیدند: آیا رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ نامهای منافقین را به حذیفه گفت؟ حضرت فرمود: نه، ولی هنگامی که پیامبر اکرم در جنگ تبوک سوار بر ناقهٔ خویش به عقبه رسید و مردم نیز پیشاپیش او بودند، در عقبه، چهارده مرد کمین کرده بودند که شش تن از قریش و هشت تن هم از سایر مردم بودند (یا عکس این بوده ـ تردید از راوی است) جبرئیل خدمت پیامبر آمد و گفت: فلانی و فلانی و فلانی در عقبه نشسته اند تا اینکه شتر تو را رم بدهند.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳٦۸/۱۷، حدیث ۱۷.

۲ ـ بحار الانوار: ٤۱٤/۱۷، حدیث ٤٤.

پس رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آنها را (با نامهایشان) صدا کرد و فرمود: ای فلانی و فلانی فرزند فلانی! شما آنجا نشسته اید تا شتر مرا رم بدهید؟

و حذیفه هم پشت سر پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بود و به ایشان رسید، حضرت فرمود: ای حذیفه! آیا شنیدی؟

گفت: بلی.

حضرت فرمود: پوشیده دار (و این را برای کسی نقل مکن)[۱].

معجزات پیامبر(ص) از زبان علی(ع)

۹ ـ امام موسی کاظم ـ علیه السّلام ـ از پدر بزرگوارش روایت می کند که: یاران رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نشسته بودند و با هم سخن می گفتند و علی ـ علیه السّلام ـ هم میان آنان بود که شخصی یهودی آمد و گفت: ای امت محمّد! شما هیچ درجه ای برای انبیاء نگذاشتید، مگر اینکه آن را برای پیامبر خود ثابت کردید.

امیر مؤمنان ـ علیه السّلام ـ فرمود: اگر شما می گویید که موسی ـ علیه السّلام ـ در کوه طور سینا با خدایش سخن گفت، خداوند متعال با پیامبر اسلام نیز در آسمان هفتم سخن گفت.

و اگر نصارا می گویند که حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ نا بینایان را بینا ساخت و مردگان را زنده کرد، در مورد رسول خدا هم وقتی که قریش از آن حضرت خواستند مرده را زنده کند، پیامبر مرا فرا خواند و به محل گورستان آنان فرستاد و من خدا را خواندم و در این هنگام، مردگان به اذن خدا از قبرهایشان برخاستند در حالی که خاک از سرشان می ریخت.

ابو قتادهٔ انصاری در جنگ احد حاضر بود، نیزه ای به چشمش اصابت کرد و **چشمش از حدقه در آمد.** چشم خود را با دستش گرفت و نزد رسول خدا ـ صلّی الله

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۳۳/۲۱، حدیث ۱۰.

علیه وآله- آمد و گفت: اکنون اگر همسرم مرا (با این حال) ببینند از من دوری می جوید. حضرت، چشم او را گرفت و سر جایش گذاشت و زیباتر و بیناتر از چشم دیگرش شد.

و همچنین، عبدالله بن عتیک، مبارزه کرد و دستش قطع شد. هنگام شب با دست بریده نزد پیامبر آمد. حضرت دستش را بر آن کشید و دست عبدالله سر جایش قرار گرفت و خوب شد[۱].

برکت طعام

۱۰ ـ انس می گوید: مادرم اُم سلیم، غذایی از یک مد آرد جو، در ظرف کوچکی از روغن درست کرد و مرا به دنبال پیامبر فرستاد (تا او را دعوت کنم) پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- هم با کسانی که با او بودند (آمدند) بر او وارد شدند و خوردند و سیر شدند و پیامبر هم خورد. از انس پرسیدند چند نفر بودند. گفت: چهل نفر[۲].

پاسخ دادن امام کاظم (ع) به سؤالهای یهودیان

۱۱ ـ امام رضا ـعلیه السّلام- از پدر بزرگوارش امام کاظم ـعلیه السّلام- روایت می کند که فرمود: روزی خدمت پدرم بودم در حالی که پنج سال داشتم. عده ای از یهودیها بر آن حضرت وارد شدند و از دلایل رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- پرسیدند. پدرم به آنان فرمود: از او (امام کاظم) بپرسید.

یکی از آنان گفت: خدا چه دلایل و نشانه هایی را به پیامبر شما داد تا شک و تردید را بر طرف کند؟

گفتم: آن دلایل و نشانه ها بسیار است. بشنوید و آگاه باشید:

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲٤۹/۱۷، حدیث ۳.

۲ ـ صحیح مسلم: ۱٦۱۲/۳، حدیث ۱٤۲. و بحار الانوار: ۲٦/۱۸، حدیث۱٤.

الف ـ شما می دانید که اجنّه قبل از بعثت پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ استراق سمع می کردند. ولی در اوایل رسالت پیامبر اسلام با رجم و سنگسار شدن، منع گردیدند.

ب ـ و سحر و کهانت، باطل شد.

ج ـ و ابو جهل در حالی که پیامبر در خواب بود از پشت دیواری آمد و سنگی در دست داشت و می خواست آن را بر سر حضرت بکوبد، ولی آن سنگ به دستش چسبید.

د ـ و از آن جمله است، سخن گفتن گرگ و شتر با آن حضرت.

هـ ـ زن عبدالله بن مشکم[۱]، گوسفندی را بریان و مسموم نمود و سپس آن را نزد پیامبر اکرم آورد. بشر بن براء نیز با آن حضرت بود. پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ ذراع (دست) گوسفند را برداشت و بشر، کراع (پاچهٔ) آن را. وقتی که حضرت آن را به دندان زد، دور انداخت و فرمود: این ذراع به من می گوید که مسموم است. ولی بشر آن را جوید و فرو برد که در اثر آن، از دنیا رفت.

رسول اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به دنبال آن زن فرستاد، او آمد و به کار ناپسند خود اقرار نمود.

پیغمبر اکرم پرسید: چه چیز تو را وادار نمود که این کار را انجام بدهی؟

آن زن گفت: همسر و بزرگان قوم مرا کشتی، لذا با خود گفتم: اگر تو پادشاه باشی، این زهر تو را خواهد کشت و اگر پیامبر باشی، خداوند تو را از آن آگاه خواهد ساخت.

سپس امام کاظم ـعلیه السّلام‌ـ نشانه ها و دلایل فراوان دیگری برای یهودیان، اقامه نمود که آنان اسلام آوردند. و امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ به آنها خلعت داد و احسان نمود[۲].

---

۱ ـ عبدالله بن مشکم، یکی از یهودیان خیبر بود.

۲ـ بحار الانوار: ۱۷/۴۰۸، حدیث ۳۷.

معجزه‌ای از رسول خدا (ص)

۱۲ - علی -علیه السّلام- می‌فرماید: در یکی از جنگها با پیامبر -صلّی الله علیه وآله- بیرون رفتیم و مردم تشنه شدند و در منزل میان راه هم آب نبود، ولی در یکی از مشکها آب کمی وجود داشت. حضرت انگشتانش را در آن گذاشت و آب از آن جوشید تا اینکه مردم خوردند و شتران و اسبانشان را سیراب کردند و ذخیره نمودند، در حالی که در لشکر، دوازده هزار شتر و دوازده هزار اسب و تعداد لشکریان، سی هزار تن بود[۱].

رؤیای کسرا و تعبیر آن

۱۳ - مخزوم بن هانی از پدرش که ۱۵۰ سال از عمرش گذشته بود، نقل می کند: در شبی که پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- متولد شد، ایوان کسرا لرزید و چهارده کنگرهٔ از آن فرو ریخت. و آتشکدهٔ هزار سالهٔ فارس خاموش شد و دریاچه ساوه خشکید.

موبدان (عالم مجوس) هم در خواب دید که شترانی سخت اسبان عربی را به دنبال می کشند و وارد دجله شدند و از آن گذشتند و در شهرهای آنان متفرق شدند. وقتی که صبح شد کسرا از این مسئله ترسید ولی خوف خود را آشکار نکرد و صبر پیشه نمود و مصلحت دید که این قضیه را از وزیران و فرماندهانش مخفی ننماید. ازین رو آنها را گرد آورد و جریان را به آنان گفت. در این حال بودند که قاصدی نامه ای آورد مبنی بر اینکه آتشکدهٔ فارس خاموش گشته و موبدان هم گفتند که چنین رؤیائی دیده اند.

کسرا از موبدان پرسید: چه حادثه ای رخ داده است؟

موبدان گفت: حادثه ای در ناحیهٔ عربستان رخ داده است.

---

۱ - بحار الانوار: ۲۵/۱۸، حدیث ۳.

کسرا به نعمان بن منذر نامه نوشت که مرد دانشمندی را بفرستد تا بتواند از او (در این باره) پرسش کند. از این رو، نعمان شخصی به نام عبدالمسیح غسّانی را به سوی کسرا فرستاد. وقتی که او آمد کسرا آنچه در خواب دیده بود برای او نقل کرد.

او گفت: من دایی ای دارم که در بلندیهای شام زندگی می کند و او از این قضایا سر در می آورد که نامش «سطیح» است.

کسرا گفت: به سوی او برو و از او بپرس و آنچه را که او گفت، آن را برای من نقل کن.

عبدالمسیح برخاست و نزد سطیح رفت که در حال مرگ بود. سلام کرد ولی سطیح نتوانست جواب سلام او را بدهد.

آنگاه سطیح گفت: عبدالمسیح سوار بر شتر تیزرو، نزد سطیح آمده در حالی که او نزدیک قبر است. پادشاه ساسانی تو را در بارهٔ لرزهٔ ایوان و خاموشی آتشکده و خواب موبدان که شتران سختی را در آب دید که اسبان عربی را به یدک می کشید و از دجله گذشتند. و در شهرهای آنها پراکنده شدند، فرستاده است.

سطیح افزود: ای عبدالمسیح! هنگامی که تلاوت زیاد شد، «صاحب عصا» ظهور می کند و در وادی «سماوه» سیل می آید و «دریاچهٔ ساوه» خشک می شود و «آتش فارس» خاموش می گردد. پس دیگر شام برای سطیح جای ماندن نیست. از فارس پادشاهان و ملکه هایی به تعداد کنگره ها روی کار می آیند و تمام این حوادث به وقوع خواهد پیوست. بعد از آن سطیح از دنیا رفت.

عبدالمسیح برخاست و به سوی کسرا آمد و آنچه را که سطیح گفته بود به او خبر داد.

کسرا به من (عبدالمسیح) گفت: اگر تا چهارده پادشاه از ما حکومت کند اوضاع بر وفق مراد است. پس ده تن از آنها در چهار سال حکومت کردند و مابقی تا خلافت عثمان حکومت کردند(۱).

---

۱ ـ تاریخ یعقوبی: ۸/۲. بحار الانوار: ۲٦۳/۵۱، حدیث ۱٤.

حکایت زیاد بن حارث با رسول خدا (ص)

۱٤ ـ زیاد بن حارث صدائی[1]، صحابی پیامبر اکرم می گوید: پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ لشکری را به سوی قبیلهٔ من فرستاد. گفتم: یا رسول الله! لشکر را بر گردان و من متعهد می شوم که آنها را وارد اسلام کنم. حضرت هم قبول کرد و لشکر را مراجعت داد و نامه ای برای آنان نوشت که یک گروه از آنان آمدند و مسلمان شدند.

حضرت به من فرمود: تو در میان قبیله ات مطاع هستی.

گفتم: بلکه خدا آنها را به سوی اسلام هدایت کرد.

حضرت نامه ای نوشت و مرا امیر آنان گرداند.

گفتم: یا رسول الله! در مورد صدقاتشان (زکات) هم دستوری بده.

در این مورد نیز نامه ای نوشت. و این هنگامی بود که حضرت، عازم سفری بود. در منزلی فرود آمد و اهالی آن منزل آمدند و از عامل (و حاکمشان) شکایت کردند.

حضرت فرمود: در امیری بهره ای برای مرد مؤمن نیست.

بعد مرد دیگری آمد و گفت: یا رسول الله! چیزی به من بده.

حضرت فرمود: سؤال از مردم در حال غنی بودن، دردی است در سر و مرضی است در شکم.

آن مرد گفت: پس از صدقات (زکات) چیزی به من بده.

حضرت فرمود: خدا خودش در مورد زکات حکم می کند. و به حکم پیامبر و غیر آن، راضی نیست. پس زکات را هشت قسم کرد و فرمود: اگر از این هشت قسم باشی، حقّت را به تو می دهیم.

مرد صدائی می گوید: وقتی که این را دیدم متنبه شدم و آن دو نامه را آوردم و به پیامبر دادم.

---

۱ - «صداء» اسم قبیله ای است.

حضرت فرمود: شخصی را به من معرفی کن که او را برای شما امیر گردانم من هم یکی از اهل گروه را به او معرفی کردم.

بعد از آن گفتیم: ما چاهی داریم که هنگام زمستان، آب آن زیاد می شود و ما گرد آن جمع می شویم ولی در تابستان آبش کم می گردد و ما مجبور می شویم که از آب چاههای قبیله های همجوار استفاده کنیم. و اکنون که ما اسلام آورده ایم و اطرافیان ما با ما دشمن هستند، پس از خدا بخواه که ما را در تابستان نیز از آب چاهمان بی بهره نگرداند تا ما اطراف او جمع شویم و به سوی آبهای دیگر، پراکنده نگردیم.

آنگاه حضرت هفت سنگ ریزه خواست و آنها را به دستش مالید و بر آنها دعا خواند، سپس فرمود: این سنگ ریزه ها را ببرید و هنگامی که به چاه خود رسیدید «بسم الله» بگویید و یک دفعه آنها را در چاه بیندازید.

زیاد می گوید: آنچه حضرت فرموده بود، ما انجام دادیم و به برکت رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ دیگر نتوانستیم به قعر چاه نگاه کنیم[۱].

ثواب وضو، خواندن نماز و انجام مناسک حجّ

۱۵ - امام باقر ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که: روزی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ نماز صبح را با یارانش خواند و بعد از نماز، با آنان نشست و گفتگو نمود تا اینکه خورشید طلوع کرد و مردم یکی بعد از دیگری رفتند تا اینکه دو نفر ماند؛ یکی انصاری و دیگری ثقفی.

حضرت به آن دو مرد فرمود: من فهمیدم که شما سؤالی دارید که می خواهید آن را بپرسید. اگر خواستید می توانم قبل از اینکه شما بپرسید من از آن خبر دهم و اگر می خواهید خودتان بپرسید.

گفتند: بلکه شما خبر دهید ای رسول خدا! زیرا این برای نابینا روشن تر و از

---

۱ - بحار الانوار: ۱۸/۵، حدیث ۳٤.

شک دور کننده‌تر است و ایمان را محکم‌تر می کند.

پس حضرت فرمود: اما تو ای برادر انصاری! از قبیله‌ای هستی که اهل ایثار هستند و تو روستایی هستی و این ثقفی چادرنشین است. آیا در پرسش هم ایثار می کنی؟

گفت: بلی.

فرمود: اما تو ای برادر ثقفی! آمده‌ای که از وضو و نماز و اینکه در آنها چه ثوابی برای تو می باشد، بپرسی.

گفت: بلی.

فرمود: پس بدان وقتی که دستت را به آب زدی و «بسم الله» گفتی، آن گناهانی را که دستانت انجام داده‌اند، می ریزد. و هنگامی که صورت و دستانت را شستی، گناهان از راست و چپ تو می ریزند. و هنگامی که سر و پاهایت را مسح کردی، آن گناهانی که با پاهایت به سوی آنها رفتی، می ریزد. این ثوابی است در وضو که برای تو می باشد.

و هنگامی که به نماز برخاستی و حضور پیدا کردی و سورهٔ حمد و یا یکی از سوره‌های دیگر را به حسب توانت، خواندی، رکوع کردی و رکوعت را تمام نمودی و به سجده رفتی و تشهد خواندی و سلام نماز را دادی، خداوند تمام گناهانی را که بین دو نماز انجام دادی می بخشد. و این هم ثواب تو در نمازت.

اما تو ای برادر انصاری! آمده‌ای که از حجّ و عمره و ثواب آنها بپرسی.

گفت: بلی.

فرمود: پس بدان وقتی که به راه حجّ متوجه شدی و مرکبت را سوار گشتی و «بسم الله» گفتی، همین که مرکبت به راه افتاد و قدمهایش را برداشت و به زمین گذاشت، خداوند متعال به تعداد آنها حسنه می نویسد و گناه تو را محو می کند.

و زمانی که «مُحْرِم» شدی و لبیک گفتی، خداوند برای هر «لبیک» گفتن، ده حسنه می نویسد و ده گناه را محو می کند.

و وقتی که «هفت بار بیت خدا را طواف نمودی» این نزد خدا عهد و پیمان و

ذکری برای توست و خداوند بعد از آن حیا می کند که تو را عذاب نماید.

و هنگامی که «نزد مقام ابراهیم» دو رکعت نماز خواندی، خداوند برای تو به واسطه آن دو رکعت، دو هزار رکعت نماز مقبول می نویسد.

و زمانی که هفت بار «سعی بین صفا و مروه» نمودی، ثواب و اجر این عمل نزد خداوند مانند اجر کسی است که پیاده از شهر خود به حج برود و مانند ثواب کسی است که هفتاد بندهٔ مؤمن را آزاد کرده باشد.

و وقتی تا غروب آفتاب در «عرفات» ماندی، اگر گناهانی به اندازهٔ ریگ بیابان و کف دریا داشته باشی، خداوند آنها را برای تو می آمرزد.

و هنگامی که «قربانی» خود را ذبح کردی یا شترت را نحر نمودی، خداوند برای تو، به هر قطرهٔ خون آنها، حسنه ای می نویسد که معادل است با ثواب آنچه که در باقی ماندهٔ عمرت انجام می دهی.

و زمانی که هفت بار طواف زیارت بجای آوردی و در مقام ابراهیم، دو رکعت نماز خواندی، فرشته ای بزرگوار بر شانهٔ تو می زند و می گوید: خداوند گناهان گذشته را برای تو آمرزید، تا ۱۲۰ روز دیگر، اعمال تازه ات را آغاز کن.

آن دو مرد گفتند: برای همین آمده بودیم[۱].

نامهٔ پیامبر به یکی از پادشاهان حمیر

۱۶ ـ جریر بن عبدالله بجلی می گوید: رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ مرا با نامه ای به سوی ذوالکلاع[۲] و قبیلهٔ او فرستاد. (رفتم و) بر او وارد شدم. نامهٔ پیامبر را گرامی داشت و با سپاهی بزرگ مجهز شد و بیرون آمد و من هم با او بیرون آمدم. همینطور می رفتیم تا اینکه صومعهٔ راهبی بر ما نمایان شد.

پس ذوالکلاع گفت: من می خواهم پیش این راهب بروم وقتی که بر او داخل

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۳/۹۹، حدیث ٤٢.

۲ ـ یکی از پادشاهان حمیری یمن بود.

شدیم، او پرسید: کجا می روید؟

ذوالکلاع گفت: به سوی پیامبری که از قریش مبعوث شده می رویم و این هم فرستادهٔ اوست.

راهب گفت: این پیامبر، در گذشت.

پرسیدم از کجا می دانی؟

گفت: قبل از اینکه شما به اینجا برسید، من کتاب دانیال پیامبر را نگاه می کردم تا اینکه به اوصاف محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ و مدت عمر و اجلش رسیدم و چنین یافتم که او در این ساعت فوت کرده است.

ذوالکلاع گفت: پس ما بر می گردیم.

جریر می گوید: من هم (به مدینه) بر گشتم و دیدم رسول خدا در همان روز، وفات کرده است[۱].

عناد و سنگدلی یهودیان

۱۷ ـ امام حسن ـعلیه السّلام ـ در بارهٔ آیهٔ: «ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذٰلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً»[۲] روایت کرده که: پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ می فرمود: خداوند متعال می فرماید: ای گروه یهودیان! قلبهای شما مانند سنگ خشک شده و هیچ رطوبتی از آن ترشح نمی کند؛ یعنی شما نه حق خدا را عطا می کنید و نه زکات اموالتان را می دهید و نه خوب را گرامی می دارید و نه به مهمان، احترام می گذارید و نه به داد مظلومی می رسید و نه با چیزی از انسانیت، رابطه پیدا می کنید (از انسانیت هیچ چیز نمی دانید).

در آیه که فرموده است: «أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً» این را بر شنوندگان، مبهم قرار داده و بیان

۱ـ بحار الانوار: ۱۵/۲۲۰، حدیث ۴۰.

۲ـ یعنی: «پس قلبهای شما بعد از این، مانند سنگ سخت شد یا از آن هم سخت تر گردید» (سورهٔ بقره، آیهٔ ۷۴).

نکرده است؛ چنانچه شخصی می گوید: گوشت یا نان خوردم، منظورش این نیست که من نمی دانم خورده ام بلکه می خواهد، شنونده نفهمد که چه خورده است. اگر چه او می داند که یکی از آن دو چیز را خورده است.

«وَاِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما یَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْاَنْهارُ؛ یعنی: (ای یهودیان! قلبهای شما در قساوت و سختی بحدی است که از آن هیچ خیر و نیکی نمی آید) در حالی که از بعضی از سنگها، نهرها جاری می شود (و به وسیله آن، بهره هایی به بنی آدم می رسد))».

«اِنَّ مِنها لَمّا یَشَّقَّقُ فَیَخرُجُ مِنْهُ الْماء؛ یعنی: و برخی سنگها بشکافد و آبی از آن بیرون آید (ولی قلوب شما یهودیان، هیچ خیری در آن نیست))».

«وَاِنَّ مِنْها؛ یعنی: اگر به سنگی قسم خورده شود، فرود می آید، ولی قلبهای شما این گونه نیست».

یهودیان گفتند: ای محمّد! گمان کردی سنگها از قلبهای ما نرمتر می باشند. و این کوه که در مقابل ماست، او را شاهد بگیر تا تو را تصدیق کند. اگر برای تصدیق تو به زبان آمد، تو بر حق باشی!

پس بیرون آمدند (و به سوی) کوه «اوعر» رفتند و به پیامبر گفتند اکنون او را گواه بگیر. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ای کوه! تو را به مقام محمّد و خاندان پاکش سوگند که بخاطر ذکر نامهای آنها، خداوند عرش را بر دوش هشت فرشته سبک گردانید، در حالی که قبل از آن نمی توانستند آن را حرکت دهند.

در این هنگام آن کوه، حرکتی کرد و آب ریخت. و ندا داد: گواهی می دهم که تو فرستادهٔ پروردگار عالمیان هستی و قلبهای این یهودیان ـ چنانچه گفتی ـ از سنگ سخت تر است.

یهودیان گفتند: آیا ما را گول می زنی؟ یارانت را پشت کوه نشانده ای تا اینکه اینگونه سخن بگویند! اگر درست می گویی از جای خود برخیز و به جای مسطحی برو و به این کوه دستور بده که به سوی تو بیاید. و باز بگو که دو نیمه شود و پایینش بالا و بالایش در پایین قرار بگیرد!

آنگاه حضرت به سنگی اشاره کرد تا غَلْت بخورد. سنگ غلت خورد (وآمد) حضرت به مخاطبش فرمود: بگیر و نزدیک کن تا دوباره آنچه را که کوه شهادت داد آن را بشنوی؛ چون این سنگ نیز جزئی از آن کوه است.

پس آن مرد سنگ را گرفت و نزدیک گوشش برد. سنگ به نطق آمد و آنچه را کوه گفته بود، بازگو کرد.

آن مرد به پیامبر اکرم گفت: آنچه را گفتی انجام بده. پس رسول اکرم دور شد و به فضای بازی رفت و ندا داد: ای کوه! به حق محمّد و خاندان پاکش تو را قسم می دهم که به اذن خدا از جای خود کنده شوی و به سوی من بیایی. در این هنگام، کوه لرزید و مانند اسب تند رو، نزد پیامبر آمد و ندا داد که من شنوندهٔ تو هستم و در اطاعت تو می باشم، به من فرمان بده.

آنگاه حضرت فرمود: اینها به من پیشنهاد کرده‌اند که دستور بدهم تو از بیخ کنده شوی و دو نیمه گردی و بالای تو پایین و پایین تو بالا قرار بگیرد. پس کوه دو نیمه شد و پایینش بالا و بالایش پایین قرار گرفت. و فرعش اصل شد. سپس کوه ندا داد: آیا این معجزه‌ای که می بینید غیر از آن معجزات موسی ـعلیه السّلام ـ است که خیال می کنید به آن ایمان دارید؟

مردی از آنها گفت: این مردی است که عجایب برای او ممکن می شود.

کوه ندا داد: ای دشمنان خدا! با آنچه که گفتید: پیامبری موسی ـعلیه السّلام ـ را باطل کردید؛ چون کوه روی آنها مانند سایه ایستاده بود، پس می گویید این مردی است که عجایب را انجام می دهد! پس حجّت بر آنها تمام شد ولی اسلام نیاوردند!![1].

حکایت جابر از سخن گفتن حیوانات

۱۸ - ولید بن عباده روایت می کند که: جابر بن عبدالله در مسجد، مشغول نماز

---

۱ - بحار الانوار: ۳۱۲/۹، حدیث ۱۱.

بود که عربی بیابانی برخاست و به سوی او رفت و پرسید: آیا در عصر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ، هیچ حیوانی به سخن در آمد؟

جابر گفت: آری.

الف ـ پیامبر بر عتبة بن ابی لهب نفرین کرد و فرمود: «تو را سگ خدا به قتل برساند» روزی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ به همراه عده‌ای از اصحابش بیرون آمد تا اینکه در علفزارهای مکه فرود آمدیم. و عتبه مخفیانه دنبال پیامبر را گرفت تا اینکه آن حضرت را به قتل برساند! و مردم نیز نمی دانستند. او در گردنه‌ای پشت سر پیامبر کمین کرد. وقتی که شب شد، شیری آمد و عتبه را گرفت و او را از میان کاروان بیرون برد و غرّش کرد که تمام کاروانیان آن را شنیدند. آنگاه با زبان ساده گفت: این عتبه پسر ابولهب است که مخفیانه از مکه خارج شده و گمان می کرد که محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را خواهد کشت. سپس شیر او را درید و قطعه ـقطعه کرد ولی چیزی از آن نخورد.

ب ـ باز جابر گفت: شبی عده‌ای از قبیلهٔ «آل ذریح» شراب می نوشیدند و آواز خوانها برای آنان می خواندند و مشغول لهو و لعب بودند که گاوی بالای بلندی رفت و با زبان فصیح گفت: ای آل ذریح! صیحه کننده‌ای با زبان فصیح در میان مکّه شما را به گفتن «لا اله الّا الله» دعوت می کند، پس دعوت او را اجابت کنید. از این رو مردم لهو و لعب را رها کردند و به سوی مکّه آمدند و به دین اسلام وارد شدند.

ج ـ همچنین جابر گفت: گرگ نیز سخن گفته است؛ زیرا به طرف گله‌ای آمد تا اینکه گوسفندی را ببرد ولی چوپان جلو او را گرفت و مانع شد، ولی گرگ بسیار سماجت کرد که چوپان گفت: شگفتا! از این گرگ.

گرگ گفت: کار شما از من شگفت آورتر است. محمّد بن عبدالله قرشی، در میان مکّه شما را به گفتن «لا اله الّا الله» می خواند و بهشت را برای شما ضمانت می کند، ولی شما دعوتش را نمی پذیرید!

چوپان گفت: ای کاش! کسی پیدا می شد و گوسفندان را می چرانید و من

می رفتم و به او ایمان می آوردم.

گرگ گفت: من گوسفندانت را می چرانم. پس چوپان نزد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آمد و مسلمان شد.

د ـ باز جابر ادامه داد که: شتر «آل نجار» نیز سخن گفت: این شتر اجازه نمی داد آنان به او نزدیک شوند و مانع سوار شدنشان می شد. هر حیله ای که بکار بردند نتوانستند راهی پیدا کنند. به ناچار، پیامبر را از این امر آگاه کردند. حضرت به سوی شتر رفت. وقتی که شتر، پیامبر را دید آرام گرفت.

حضرت به طرف بنی نجار متوجه شد و فرمود: او از شما شکایت می کند و می گوید: به او علف کم می دهید اما زیاد بر او بار می کنید.

گفتند: او چموش است و نمی توانیم به آن دسترسی پیدا کنیم.

حضرت فرمود: نزد اهل خود برو. او نیز با حالت فروتنی و ذلیلانه، رفت.

هـ ـ باز جابر گوید: آهو نیز سخن گفت. عده ای او را شکار کرده و به پشت اسبشان بسته بودند. وقتی که پیامبر از مقابل آن گذشت، آهو ندا داد که ای نبیّ خدا! ای رسول خدا!

حضرت فرمود: ای حیوانی که کمک می طلبی، چه می خواهی؟

آهو گفت: من دو کودک دارم که به آنها شیر می دهم، مرا رها سازید تا بروم به فرزندانم شیر بدهم و بر گردم. حضرت او را رها ساخت و رفت. وقتی که برگشت دید آهو ایستاده است. حضرت در بندش کرد و به کاروانیان داد. آنان از احوال آهو پرسیدند، حضرت سخنان آهو را به آنان گفت.

آنان گفتند: آن را به تو بخشیدیم. پیامبر نیز آهو را آزاد کرد و آهو هم شهادتین را گفت[1].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۱۲/۱۷، حدیث ۴۲.

دلایل و براهین فاطمهٔ بتول (س)

ولادت حضرت فاطمه (س)

۱ ـ مفضل بن عمر روایت می کنند که از امام صادق ـعلیه السّلام ـ پرسیدم: چگونه فاطمه ـسلام الله علیها ـ متولد شد؟ فرمود: هنگامی که حضرت خدیجه با پیامبر اکرم ازدواج کرد، زنان قریش با او قطع رابطه کردند و به خانهٔ او نرفتند و به وی سلام نکردند و اجازه ندادند هیچ زنی با او در ارتباط باشد.

خدیجه از این مسئله ناراحت شد و همّ و غمّ او بخاطر پیامبر بود. وقتی که به فاطمه ـسلام الله علیها ـ حامله شد، حضرت فاطمه در شکم او با او سخن می گفت و او را به صبر و شکیبایی دعوت می نمود و خدیجه این را از پیامبر مخفی می کرد. پس روزی پیامبر بر او وارد شد و شنید که خدیجه با فاطمه سخن می گوید.

فرمود: ای خدیجه! با چه کسی سخن می گویی؟

گفت: این کودکی که در شکم من هست با من انس گرفته و سخن می گوید.

فرمود: ای خدیجه! جبرئیل به من بشارت داد که او دختر می باشد و نسل پاک و با برکتی خواهد بود و خدا نسل مرا از او قرار خواهد داد. و امامان، از نسل او خواهند بود و آنان جانشینان خدا بر زمین بعد از انقضای وحی خواهند بود.

خدیجه در این حال بود تا اینکه وقت ولادت فاطمه ـسلام الله علیها ـ رسید. و حضرت خدیجه به زنان قریش متوجه شد که بیایند و در امر زایمان به او کمک

کنند. زنان قریش کسی رانزد خدیجه فرستادند و گفتند: که تو با ما مخالفت نمودی و حرف ما را قبول نکردی و با محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ، یتیم ابوطالب ازدواج کردی که فقیر بود و هیچ مال و ثروتی نداشت. پس ما نمی توانیم بیاییم و کارهای تو را انجام بدهیم!!

خدیجه از این قضیه اندوهگین شد. در این حال بود که چهار زن بلند قامت که به زنان بنی هاشم شبیه بودند، وارد شدند. خدیجه از دیدن آنان وحشت کرد که یکی از آنان گفت: ای خدیجه! خوف مکن، ما فرستادگان خدای تو به سوی تو و ما خواهران تو می باشیم؛ من «ساره» هستم و این «آسیه» دختر مزاحم، همراه و رفیق تو در بهشت است. و این یکی «مریم» دختر عمران است وآن دیگری کلثوم دختر عمران و خواهر حضرت موسی می باشد. خداوند ما را به سوی تو فرستاده است تا کارهای زایمان تو را بر عهده بگیریم.

پس یکی جلو نشست و دیگری طرف راست و سومی طرف چپ و چهارمی پشت سر حضرت خدیجه قرار گرفت. و او، حضرت فاطمه را پاک و پاکیزه به دنیا آورد.

وقتی که فاطمه ـسلام الله علیها ـ به زمین افتاد، نوری از او ساطع شد و تمام خانه های مکّه را روشن نمود. و در مشرق و مغرب زمین جایی باقی نماند مگر اینکه از این نور، روشن شد و ده نفر حورالعین از بهشت آمدند که در دست هر کدام طشت و ابریق (تُنگ) بهشتی بود. و در ابریق آب کوثر وجود داشت. زنی که در جلو بود، ابریق را گرفت و فاطمه ـسلام الله علیها ـ را با آب کوثر شست و دو پارچهٔ سفید که از شیر سفیدتر و از مشک و عنبر، خوش بوتر بود، بیرون آورد و با یکی، حضرت زهرا را پیچید و با دیگری، سر او را پوشاند، آنگاه از فاطمه ـسلام الله علیها ـ خواستند که سخن بگوید و زهرا ـسلام الله علیها ـ شهادتین را به زبان آورد و گفت: **«اشهد ان لا اله الّا الله و ابی محمّد رسول الله وسیّد الانبیاء و ان بعلی علی سیّد الاوصیاء و ولدی سادة الاسباط»**.

سپس به هر یک از آن زنان سلام داد و نام هریک از آنان را برد. آنان نیز به

روی فاطمه ـ سلام الله علیها ـ خندیدند. حوریان بهشت، بخاطر ولادت او بشارت دادند و اهل آسمان نیز همدیگر را به ولادت فاطمه بشارت و مژده می دادند و از آن زمان به بعد، نور درخشنده‌ای در آسمان پدید آمد که قبل از آن، ملائکه اصلاً آن را ندیده بودند.

آن زنان گفتند: ای خدیجه! بگیر این فرزند پاک، مبارک، پاکیزه، با یُمن و برکت را، خداوند به او و نسل او برکت دهد.

خدیجه با شادی تمام او را گرفت و فاطمه ـ سلام الله علیها ـ پستان مادرش را مکید و در هر روز به اندازهٔ یک ماه بچه های دیگر و هر ماه به اندازهٔ یک سال بچه های دیگر، رشد می کرد.

امام صادق ـ علیه السّلام ـ می فرماید: فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ۷۵ روز بعد از پدرش، زنده ماند و بخاطر رحلت پدرش، غم و اندوه شدیدی بر او وارد شد. (در این مدت) جبرئیل بر او نازل می شد و نَفْس او را پاکیزه می گرداند و از مکان (و حالات) پیامبر به او خبر می داد. و همچنین او را از سرنوشت ذریّه اش آگاه می نمود. و علی ـ علیه السّلام ـ هم اینها را می نوشت [1].

طعام با برکت

۲ ـ جابر بن عبدالله می گوید: چند روز گذشت و پیامبر اکرم چیزی برای خوردن نیافت تا اینکه این مسئله برای او بسیار پر مشقّت شد. پس به خانهٔ زنان خود رفت و در آنجا هم چیزی نیافت. سپس به خانهٔ فاطمه ـ سلام الله علیها ـ آمد و گفت: دخترم! آیا نزد تو غذایی یافت می شود؟ من گرسنه هستم.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ گفت: نه، به خدا سوگند! جانم و مادرم به فدایت!

وقتی رسول خدا از نزد فاطمه خارج گردید، کنیزی با دو قرص نان جو و مقداری گوشت، نزد فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ارسال گردید. فاطمه ـ سلام الله علیها ـ آن را

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۰/۱٦.

گرفت و در کاسه ای بزرگ نهاد و روی آن را با پارچه ای پوشاند و فرمود: به خدا سوگند! پیامبر خدا را بر خودم و دیگران، ترجیح خواهم داد ـ در حالی که به یک سیر غذا محتاج بودند ـ پس حسن و حسین ـ علیهما السّلام ـ را به دنبال پیامبر فرستاد. پیامبر به خانهٔ فاطمه مراجعت کرد، فاطمه گفت: خداوند به ما چیزی داده است که من آن را برای شما پوشانده ام.

پیامبر فرمود: دخترم! آن را بیاور. فاطمه ـ سلام الله علیها ـ پارچه را از روی آن برداشت و دید که پر از نان و گوشت است و حیران ماند. سپس فهمید که آن از طرف خداوند است. حمد و ثنای خدا را بجا آورد و به پیامبرش درود فرستاد و غذا را نزد پیامبر گذاشت. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هم وقتی که غذا را دید. حمد خدا را بجای آورد و پرسید: این از کجاست؟

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ گفت: «**هو من عندالله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب**[1]؛ یعنی: این (غذا) از جانب خداوند است. و پروردگار به هر کس که بخواهد، بدون حساب روزی می دهد».

آنگاه پیامبر خدا به دنبال علی ـ علیه السّلام ـ فرستاد و او را نیز صدا کرد و آمد و پیامبر، علی، فاطمه، حسن و حسین ـ علیهم السّلام ـ و تمام زنان پیامبر، از آن طعام خوردند و سیر شدند.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ فرمود: طعام آن ظرف به حال خود باقی بود و از آن، به تمام همسایگان نیز اطعام نمودیم و خداوند به آن برکت داد و خیر زیادی در آن قرار داده بود[2].

جایگاه حضرت خدیجه در بهشت

۳ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: وقتی که خدیجه وفات کرد، حضرت

---

۱ ـ سوره آل عمران، آیهٔ ۳۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۷/۴۳، حدیث ۳۰.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ خودش را به پیامبر می چسباند و پیرامون او می چرخید و می گفت: بابا! مادرم کجاست؟ و پیامبر نیز پاسخی نمی داد. ولی پیوسته فاطمه ـ سلام الله علیها ـ می گفت: بابا! مادرم کجاست؟ و پیامبر نمی دانست در پاسخ او چه بگوید.

ناگهان جبرئیل فرود آمد و گفت: خدایت دستور می دهد که به فاطمه سلام برسانی و بگویی که مادرت در قصبه ای است که گرههایش از طلا و ستونش از یاقوت سرخ می باشد. و در کنار «آسیه» همسر فرعون و «مریم» دختر عمران قرار دارد.

حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ نیز در پاسخ گفت: **«ان الله هو السلام و منه السلام و الیه السلام»**[۱].

حکایت اُم ایمن، خدمتکار حضرت فاطمه (س)

٤ ـ وقتی فاطمه ـ سلام الله علیها ـ رحلت کرد، «ام ایمن» قسم خورد که در مدینه نماند؛ چون طاقت نداشت جای خالی حضرت فاطمه را مشاهده کند. لذا به سوی مکّه رفت و در میان راه به تشنگی شدیدی دچار شد. دستهای خود را به سوی آسمان بالا برد و گفت: پروردگارا! من خدمت گذار فاطمه ـ سلام الله علیها ـ هستم، مرا از عطش، می میرانی!

آنگاه خداوند از آسمان سطلی پایین فرستاد. ام ایمن از آن نوشید و هفت سال به غذا و آب، نیازی پیدا نکرد. در روزهای بسیار گرم، مردم، او را به زحمت می انداختند ولی اصلاً تشنه نمی شد[۲].

فرشتگان، در خدمت اهل بیت (ع)

۵ ـ سلمان فارسی می گوید: فاطمه ـ سلام الله علیها ـ نشسته بود دستاسی در

---

۱ و ۲ ـ بحار الانوار: ۲۸/٤۳، حدیث ۳۲.

مقابلش قرار داشت که با آن جو، آسیاب می کرد. وازدستهٔ آن دستاس، خون جاری بود، و حسین ـ علیه السّلام ـ دریک گوشهٔ خانه می گریست. گفتم: ای دختر رسول خدا! این زخم تو را بس است، فضه هم اینجا نشسته است.

فرمود: رسول خدا سفارش کرده است یک روز من کار کنم و روز دیگر «فضّه» و دیروز نوبت خدمت او بود (پس امروز نوبت من است).

سلمان گفت: من بندهٔ آزاد شده‌ای هستم اجازه بده یا جو، آسیاب کنم و یا حسین ـ علیه السّلام ـ را برای شما ساکت نمایم.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ فرمود: من برای ساکت کردن بچه بهتر هستم و تو جو را آسیاب کن. پس من مقداری جو آسیاب کردم تا اینکه وقت نماز رسید، رفتم و با رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نماز گزاردم. وقتی که از نماز فارغ شدم، آنچه را که دیده بودم به علی ـ علیه السّلام ـ گفتم. آن حضرت گریست و بیرون رفت و بعد از مدت کوتاهی برگشت، در حالی که خوشحال و متبسم بود. پیامبر در این باره پرسید، علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: بر فاطمه ـ سلام الله علیها ـ وارد شدم و دیدم بر پشت، دراز کشیده است و حسین ـ علیه السّلام ـ روی سینه او خوابیده و نزدش آسیاب دستی بدون هیچ گرداننده‌ای، می گردد.

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ با خوشحالی تبسم کرد و فرمود: ای علی! آیا نمی دانی که خدا در روی زمین فرشتگان سیّاری دارد که محمّد و خاندان محمّد را تا روز قیامت، خدمت می کنند؟[۱].

سخن پیامبر(ص) در وصف فاطمهٔ زهرا(س)

۶ ـ جناب ابوذر می گوید: رسول خدا مرا به دنبال علی ـ علیه السّلام ـ فرستاد. به خانه اش رفتم و او را خواندم ولی پاسخ مرا نداد. و آسیاب دستی را دیدم که بدون اینکه کسی باشد به خودی خود، می گردد. دوباره او را خواندم، بیرون آمد و با هم

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۸/۴۳، حدیث ۳۳.

نـزد رسول خدا ـ صلّی الله علیـه وآله ـ رفتیم و پیـامبر ـ صلّی الله علیـه وآله ـ متوجه علی ـ علیه السّلام ـ شـد و چیزی به او گفـت که من نفهمـیدم. گفتم: شگفتا! از دستاسی که بدون گرداننده می گردد.

آنگاه پیامبر فرمود: خدا قـلب دخترم فاطـمه و اعضا و جوارحش را پر از ایمان و یقـین کرده و چـون خـدا ضـعف او را دانست، پس در روزگـار بـه او کـمک کرد و کفایتش نمود. مگـر نمی دانی که خداوند فرشتگانی را قرار داده تا خاندان محمّد را یاری دهند؟![1].

پاداش احسان علی (ع)

۷ ـ روزی علی ـ علیه السّلام ـ از فاطمه ـ سلام الله علیها ـ غذایی خواست و فرمود: آیا چیزی داری که به من بخورانی؟ حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ فرمود: نه، علی ـ علیه السّلام ـ بیرون رفت و دیناری را قرض کرد تا با آن چیزی برای خوردن بخرد که ناگاه «مـقداد» را دید که در جسـتجوی غـذاست و خانواده اش گـرسنه اند. حضرت دینار را به او داد و خود وارد مسجد شـد و نماز ظهر و عصر را با رسول خـدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ خواند.

بعد از نـماز، پـیامبـر دست عـلی ـ علیه السّـلام ـ را گرفت و بـر فاطـمه ـ سلام الله علیها ـ وارد شدند. حضرت فاطمه در مصلی، نماز می خواند و پشت سرش، ظرفی در حال جوشیدن بـود. فاطمه ـ سلام الله عـلیها ـ وقتـی صدای رسول خدا را شنید، بیرون آمد و بر پدرش سـلام نمود و عزیـزترین کس نزد پدرش بود. و پیامبر جواب سـلامش را داد و دستش را به سر او کشـید و فرمـود: شام ما را بده، خـداوند به تـو ببخشد و او هم بخشیده اسـت. فاطمه ـ سلام الله عـلیها ـ دیگ را برداشت و نزد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نهاد.

حضرت فرمود: این غـذا را از کجا آورده‌ای که نه خـوشرنگ‌تر از آن را دیده‌ام و

۱- همان مدرک، ص ۲۹، حدیث ۳٤.

نه خوش بوتر از آن را و نه تا به حال غذایی بهتر از آن را خورده ام؟ باز دست مبارکش را میان دو شانهٔ علی ـ علیه السّلام ـ گذاشت و فرمود: این عوض آن دینار توست: «اِنَّ اللهَ یَرْزُقُ مَنْ یَشاءُ بِغَیْرِ حِسابٍ»[1]؛ یعنی: خداوند به هر کس که بخواهد، بدون حساب، روزی می دهد».

فاطمهٔ زهرا (س) و حوریان بهشتی

۸ ـ سلمان فارسی می گوید: به خانهٔ فاطمه ـ سلام الله علیها ـ رفتم، فرمود: بعد از وفات رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من ستم روا داشتند. سپس به من گفت: بنشین. پس نشستم، به من گفت: دیروز نشسته بودم و درب خانه نیز بسته بود، و من در مورد قطع شدن وحی از ما و منصرف شدن ملائکه از منزل ما بعد از وفات پیغمبر، فکر می کردم که ناگهان درب خانه بدون اینکه کسی از ما آن را باز کند، مفتوح شد و سه تن از حوریان بهشت وارد شدند و گفتند: ما از حوریان «دارالسلام» هستیم، پروردگار عالمیان ما را به سوی تو فرستاده و ما مشتاق تو بودیم ای دختر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ.

به یکی از آنان ـ که گمان می کنم از همهٔ آنان کهنسال تر بود ـ گفتم نامت چیست؟

گفت: من «مقدوره» هستم و برای «مقداد بن اسود» آفریده شده ام.

به دومی گفتم: نامت چیست؟

گفت: من «ذرّه» هستم و برای «ابوذر» آفریده شده ام.

و نام سوّمی را پرسیدم؟ گفت: «سلمی» هستم و برای «سلمان» خلق شده ام.

فاطمه ـ سلام الله علیها ـ ادامه داد: آنها طبقهایی را بیرون آوردند که در آن خرماهایی؛ مانند نان شکری بود. و رنگش از برف سفیدتر و بویش از مشک، خوش بوتر بود. و من سهم تو را نگهداشتم (چون تو از ما اهل بیت هستی) با آن افطار کن

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۹/۴۳، حدیث ۳۵.

و فردا هسته اش را برایم بیاور.

سلمان می گوید: خرما را گرفتم و رفتم و از مقابل هر جماعتی که می گذشتم، می گفتند: تو مشک داری؟ پس با آن افطار کردم و هسته ای در میان آنها نیافتم. فردا نزد فاطمه ـسلام الله علیها ـ رفتم و گفتم: ای دختر رسول خدا! در میان آنها هیچ هسته ای نیافتم.

فرمود: ای سلمان! آن خرما از نخلی است که خداوند در بهشت بخاطر کلامی که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ به من یاد داده، برای من غرس نموده است. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به من فرمود: اگر می خواهی در دنیا به تب مبتلا نشوی، پس به این دعا مواظبت کن و آن را بخوان:

«بسم الله نور النور، بسم الله نور علی نور، بسم الله الذی هو مدبر الامور، بسم الله الذی خلق النور، الحمد لله الذی انزل النور علی الطور، فی کتاب مسطور، بقدر مقدور، علی نبی محبور، الحمد لله الذی هو بالعزّ مذکور و بالفخر مشهور، و علی السرّاء والضرّاء مشکور».

سلمان می گوید: این دعا را یاد گرفتم و آن را به بیشتر از هزار نفر که تب داشتند تعلیم دادم و همهٔ آنان به اذن خدا، خوب شدند(۱).

رقعه های برائت از آتش

۹ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: بشارت و مژده ای از طرف پروردگارم برای برادر و پسر عمویم و دخترم می باشد؛ به اینکه خداوند فاطمه ـسلام الله علیها ـ را به ازدواج علی ـعلیه السّلام ـ در آورده و خازن بهشت را فرموده است تا شجرهٔ طوبیٰ را حرکت دهد. پس به عدد دوستداران اهل بیتم رقعه هایی بار داد. و تحت آن، ملائکه ای از نور پدید آورد و به هر یک از فرشتگان، خطی داد. و هنگامی که قیامت استقرار یافت، این ملائکه، به هر یک از دوستداران ما مدرک و سندی می دهند که در آن **«برائت از آتش است»**(۲).

---

۱ ـ بحار الانوار: ۶۶/۴۳، حدیث ۵۹.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۲۳/۴۳، ذیل حدیث ۳۱.

رسول خدا (ص) و میوهٔ بهشتی

۱۰ ـ سلمان فارسی می گوید: فاطمه ـسلام الله علیها ـ گفت: ای رسول خدا! حسن و حسین ـعلیهما السّلام ـ گرسنه هستند. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ به آن دو فرمود: ای حبیبان من! چه می خواهید؟

گفتند: میل به غذا داریم.

حضرت فرمود: خدایا! به اینها غذا بخوران.

سلمان می گوید: دیدم در دست پیامبر اکرم «بِهی» است شبیه سبو می باشد که از شیر سفیدتر است. آن را با انگشت ابهامش مالید و دو نیم نمود و نصفش را به حسن و نصف دیگرش را به حسین ـعلیهما السّلام ـ داد. من همچنان نظاره می کردم که به خوردن آن «بِهْ» میل پیدا نمودم. رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: این غذای بهشت است و غیر از ما کسی از آن نمی خورد، مگر اینکه از حساب نجات پیدا کند و تو نیز بر طریق نیکی هستی[1].

مسلمان شدن چندین یهودی

۱۱ ـ روایت شده است که: علی ـعلیه السّلام ـ از یک نفر یهودی مقداری جو قرض کرد و در مقابل آن، ملافهٔ حضرت فاطمه را که از پشم بود، گرو گذاشت. یهودی آن را برد و در خانه اش گذاشت. هنگام شب، زن یهود برای کاری به آن اطاقی که ملافه در آن بود رفت. ناگهان نوری را در حال درخشش دید که اطاق را روشن کرده بود به سوی شوهرش برگشت و به او گفت: در آن اطاق، روشنایی بزرگی را دیدم.

شوهرش نیز تعجب کرد و فراموش کرده بود که ملافهٔ فاطمه ـسلام الله علیها ـ را در آنجا گذاشته است. سریع برخاست و وارد آن اطاق شده دید شعاع نور ملافه،

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۱/۳۷، حدیث ۵.

پخش شده و مانند نور ماهی است که از نزدیک طلوع کرده باشد. از این مسئله در شگفت شد. به جایی که ملافه را گذاشته بود، دقت کرد و فهمید که این نور، از همان ملافه است. یهودی رفت و قوم و خویشانش را فراخواند و همسرش نیز قوم و خویشان خود را حاضر ساخت. بیش از هشتاد نفر از یهودیان جمع شدند. همهٔ آنان وقتی این را دیدند، مسلمان شدند[۱].

خنثی شدن توطئه یهودیان

۱۲ - یهودیان عروسی داشتند و خدمت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ رسیدند و گفتند: ما بر گردن شما حق همسایگی داریم و می خواهیم دخترت فاطمه را به خانه ما بفرستی تا عروسی ما بیشتر زینت پیدا کند و بسیار اصرار نمودند.

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: او همسر علی بن ابی طالب است و در اختیار او می باشد. اما آنان مجدداً از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ خواستند که از علی بخواهد تا به فاطمه ـ سلام الله علیها ـ اجازهٔ شرکت در مجلس آنان را بدهد.

یهودیان تمام زینت دریایی و خشکی را جمع کرده بودند و خیال می کردند فاطمه ـ سلام الله علیها ـ در لباس کهنه بر آنها وارد خواهد شد. و از این راه می خواستند آن مخدّره را خوار کنند! که ناگاه، جبرئیل یک دست لباس بهشتی با تمام زیورآلات که مانند آن را هیچ بیننده‌ای ندیده بود، آورد. فاطمه ـ سلام الله علیها ـ آنها را پوشید و آن زیورها را در بر کرد. مردم از زیورها، رنگ و عطر لباس حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها ـ تعجب کردند. وقتی که بر زنان یهود وارد شد، همهٔ آنان به سجده افتادند و در مقابل آن حضرت، زمین را بوسیدند و بدین خاطر، عدّهٔ زیادی از یهودیان، مسلمان شدند[۲].

ایثار اهل بیت(ع) و نزول سورهٔ «هل اتی»

۱۳ - روایت شده است که: امام حسن و حسین ـ علیهما السّلام ـ مریض شدند.

---

۱ - بحار الانوار: ۳۰/۴۳، حدیث ۳۶.

۲ـ بحار الانوار: ۳۰/۴۳، حدیث ۳۷.

علی، فاطمه، حسن و حسین -علیهم السّلام- نذر کردند که سه روز روزه بگیرند. سال قحطی هم بود. وقتی که خوب شدند، همه روزه گرفتند. علی -علیه السّلام- سه دسته پشم از یک یهودی گرفت، فاطمه -سلام الله علیها- آنها را بریسد و در مقابل آن سه صاع جو دریافت نمود. روز اول، فاطمه زهرا -سلام الله علیها- یک دسته را ریسید، بعد یک صاع جو را آرد و پخت نمود. اما هنگام افطار «مسکینی» آمد و حاجت خواست، پس غذای خود را به او دادند و خودشان با آب افطار نمودند.

روز بعد نیز یک دسته را ریسید و یک صاع جو را آرد و پخت کرد، باز هنگام افطار «یتیمی» آمد و غذای خویش را به او دادند و با آب افطار کردند.

روز سوّم نیز باقی ماندهٔ پشم را ریسید و باقی ماندهٔ جو را آرد و پخت نمود، اما باز هم «اسیری» در خانه آمد و غذا را به او دادند. و چهار روز بود که رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- نیز سنگ به شکم خود بسته بود (و چیزی نخورده بود) و حال آنها را نیز می دانست. به باغ مقداد رفت و در نخلهای آن خرمایی نیافت. علی -علیه السّلام- با او بود. آنگاه به علی -علیه السّلام- فرمود: ای ابوالحسن! سبد را بگیر و به سوی آن درخت برو -به یکی از آن نخلها اشاره نما- و بگو: رسول خدا به حق خدا از تو می خواهد که ما را از میوه ات بهره‌مند سازی.

علی -علیه السّلام- می فرماید: درخت از زیادی میوه -که کسی مانند آن را ندیده بود- شاخه هایش پایین آمد و من از بهترین هایش چیدم. پیامبر و من از آن خوردیم، مقداد و خانواده اش نیز خوردند. سپس پیامبر اکرم با خود به مقداری که کفایت کند، برای فاطمه، حسن و حسین -علیهم السّلام- نیز برد. وقتی که به خانه رسید، فاطمه -سلام الله علیها- سر درد گرفته بود. حضرت فرمود: مژده باد به صبرت که به آنچه نزد خداست نمی رسی مگر با صبر.

در این هنگام جبرئیل، سورهٔ «هَلْ آتیٰ» را نازل کرد[1].

---

۱ - بحار الانوار: ۲۴۳/۳۵، حدیث ٤.

دلایل و براهین امیر المؤمنین علی (ع)

لباس و غذای علی (ع)

۱ - علی -علیه السّلام- فرمود: بدانکه امام شما از دنیا به دو لباس کهنه اکتفا کرده و شدت گرسنگی خود را با دو قرص نان بر طرف نموده و در طول سال، گوشت نمی خورد مگر در عید قربان. و شما این کاررانمی توانید بکنید، پس مرا با ورع و اجتهاد کمک کنید.

مثل اینکه کسی می گوید: اگر غذای علی بن ابی طالب -علیه السّلام- این گونه باشد پس از ضعف، نمی تواند با پهلوانان مبارزه کند و با شجاعان مقابله نماید! به خدا سوگند! من دَرِ خیبر را با قدرت جسمانی و تحرک غذایی، از جا نکندم. بلکه من به قوۀ ملکی و روحی که به نور پروردگارش، روشن است تأیید شدم[1].

جامع اضداد بودن علی (ع)

۲ - از جمله معجزات آن حضرت، فرمایشات او در زهد، مواعظ، تذکر و نهی های اوست که هر کس در آن فکر کند و نداند این سخن علی -علیه السّلام- است، تردید نمی کند که این سخن کسی است که جز عبادت کاری نداشته و

---

۱ - بحار الانوار: ۳۱۸/۴۰، حدیث ۲.

بهره‌ای جز زهد برای او نبوده است. و یقین می کند که سخن کسی است گردنها را زده و پهلوانان را به خاک افکنده و با این همه از زاهدترین زاهدان است. و این از مناقب عجیبی است که به وسیلهٔ آن، اضداد را در خویش جمع کرده است[۱].

تقاضای زاد و توشه از خداوند در نبرد صفین

۳ ـ وقتی که جنگ صفین طولانی شد، مردم از تمام شدن زاد و توشه و علف حیوانات، شکایت کردند بحدی که از اصحاب، کسی پیدا نشد که چیزی بخورد. حضرت فرمود: ناراحت نباشید؛ فردا آنچه کفایت کند به دست شما می رسد. وقتی که صبح شد، مردم از حضرت خواستند تا دعا کند. علی ـعلیه السّلام ـ بر بالای تپه‌ای رفت و دعایی کرد و از خدا خواست که به آنها غذا بخوراند و علف حیواناتشان را تهیّه نماید، سپس پایین آمد و به جای خود برگشت. هنوز مستقر نشده بود که صفهای شتران به هم متصل شده، آمدند و بر پشت آنها گوشت، خرما، آرد، خوراک خشک، نان، جو و علف حیوانات قرار داشت، بحدی که تمام بیابان پر شد و صاحبان شترها، تمام بارهای خود را از غذاها و تمام آنچه با خود داشتند از علف چهار پایان و لباسها و خوراک حیوانات و چیزهایی که به آن نیاز داشتند حتی سوزن و نخ، خالی کردند و رفتند. و هیچ کس نفهمید که آنها از کجا آمدند و آیا از جنس انسان بودند یا از جنّ. و همه تعجّب کردند[۲].

شفا یافتن نابینا توسط علی (ع)

٤ ـ عبدالواحد بن زید می گوید: به حجّ بیت الله الحرام رفته بودم و در حال طواف بودم که کنار رکن یمانی، دو زن دیدم که یکی به دیگری می گوید: نه، به حق کسی که به وصایت انتخاب شد و کسی که به مساوات حکم می کرد و به

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۱۸/٤۰.

۲ ـ بحار الانوار: ۵۳۰/۸.

عدالت قضاوت می نمود، همسر فاطمهٔ زکیّه، رضیّه و مرضیّه، این گونه نبود.

پرسیدم: کسی را که شما توصیفش می کنی کیست؟

آن زن گفت: او امیر مؤمنان علی بن ابی طالب علم اعلام و باب احکام و تقسیم کنندهٔ بهشت و جهنّم و ربّانی این امت است.

گفتم: او را از کجا می شناسی؟

گفت: چگونه او را نشناسم در حالی که پدرم در صفین در رکاب او شهید شد. وقتی که از صفین برگشت. به خانهٔ ما آمد و به مادرم فرمود: ای مادر یتیمان! حالت چگونه است؟

مادرم گفت: خوب است.

آنگاه مادرم، من و این خواهرم را نزد او آورد، در حالی که من آبله گرفته بودم و در اثر آن، دید چشمم از بین رفته بود، هنگامی که چشم علی ـعلیه السّلام- به من افتاد، آهی کشید و فرمود:

مٰا اِنْ تَـاَوَّهْـتُ مِـنْ شَـیٍ رزیـت بِهِ   کَمٰا تَاَوَّهْـتُ لِـلاَطفـٰالِ فِـی الْصِغَر

قَدْ مٰاتَ وٰالِـدُهُمْ مَنْ کٰانَ یَـکْفلُـهُمْ   فِی النٰائبٰاتِ وَفی الاَسْفٰارِ وَالحَضَر[1]

سپس حضرت دست مبارکش را بر صورتم کشید و همان هنگام، چشمهایم باز شدند. به خدا سوگند! اکنون من می توانم شتر رمیده را در شب تاریک ببینم و این به برکت آن حضرت بود که درود خدا بر او و خاندانش باد[2].

کرامت علی (ع) نزد خداوند

۵ - ابن عباس می گوید: وقتی که مکّه فتح شد و هجرت پایان یافت و پیامبر اکرم فرمود: «بعد از فتح، هجرتی نیست» به علی ـعلیه السّلام- فرمود: روز بعد با

---

۱ - یعنی: «برای هیچ مصیبتی به اندازهٔ اطفال در کوچکی، آه نکشیدم، پدرشان که در مصیبتها، سفرها و حضرها آنان را کفایت می کرد، مرده است».

۲ - بحار الانوار: ۲۲۰/۴۱ - ۲۲۱، حدیث ۳۲.

خورشید سخن بگو تا بدانی که چه کرامتی نزد خداوند داری.

وقتی که صبح شد، برخاستیم. هنگام طلوع خورشید، علی ـعلیه السّلام ـ به طرف آن رفت و گفت: سلام بر تو ای مطیع و فرمانبردار پروردگارش!

خورشید گفت: و علیك السّلام ای برادر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ و جانشین او! تو را مژده باد؛ چون پروردگار عزّت، به تو سلام می رساند و به تو می گوید: تو را مژده باد؛ چون برای تو و دوستداران تو و شیعیان تو، نعمتهایی (در بهشت) است که نه چشمی دیده و نه گوشی شنیده و نه به قلب بشری خطور کرده است. در این هنگام، علی ـعلیه السّلام ـ به سجده افتاد.

رسول خدا فرمود: ای دوست و حبیب من! سر خود را بلند کن، چون خداوند متعال بخاطر تو، به فرشتگان مباهات می کند[١].

گرفتار شدن حسن بصری به نفرین علی (ع)

٦ ـ علی ـعلیه السّلام ـ حسن بصری را دید که با آب کم وضو می گیرد، به او فرمود: ای کفتی! وضویت را پر آب ساز.

حسن بصری گفت: کسانی را که پر آب وضو می گرفتند دیروز آنان را به قتل رساندی!!

حضرت فرمود: برای آنها غمگین هستی؟

گفت: آری.

حضرت فرمود: خدا غمت را طولانی گرداند.

ایوب سجستانی می گوید: بعد از آن، حسن را همیشه غمگین می دیدیم؛ مانند اینکه از دفن عزیزی بر می گردد و یا مانند مُکاری که الاغ خود را گم کرده باشد.

علت را از او پرسیدیم. گفت: نفرین مرد صالحی در من مؤثر واقع شد. و«کفتی» در زبان نبطی به معنای «شیطان» است، و مادرش در کوچکی او را به

---

١ ـ بحار الانوار: ٤١/١٧٠، حدیث ٧.

این نام نامید ولی کسی از آن خبر نداشت تا اینکه علی ـعلیه السّلام‌ـ او را به آن نام، خواند(۱).

علی (ع) داناترین مردم

۷ـ عبدالله بن یقطر همشیر امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ بود ودرضمن شعری گفت:

اذا کملت إحدی و ستون حجّة الی خمسة من بعدهن ضرائح
و قام بنو لیث بنصرا بن احمد یهزّونَ اطراف القنا والصفائح
تعرفتهم شعث النواصی یقودها من المنزل الاقصی شعیب بن صالح
و حدّثنی اذا أعلم الناس کلّهم ابو حسن أهل التقی والمدائح

یعنی: «وقتی که سال ۶۱ هجری تمام شد و قبر پنج تن از آنها کامل شد، بنی لیث، به یاری پسر احمد قیام کردند و نیزه‌ها و شمشیرهای خود را جنباندند. نشانهٔ آنها این بود که در جلو سر خود، مو داشتند و از منزل دور، فرماندهٔ آنان شعیب بن صالح بود. به من گفتند: داناترین مردم ابوالحسن است که اهل تقوا و اهل ستایشهاست».

قیام امام زمان (عج)

۸ـ امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ نقل می کند که: خدمت رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ رسیدم و دیدم ابی بن کعب، نزد آن حضرت است. پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به من فرمود: مرحبا به تو ای ابوعبدالله! ای زینت آسمانها و زمین!

ابی گفت: غیر تو چگونه زینت آسمانها و زمین می شود؟!

حضرت فرمود: وجود حسن در آسمانها بزرگتر از وجود آن در زمین است. و اسم او در طرف راست عرش خداوند نوشته شده. سپس سخن از حضرت مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ از فرزندانش به میان آورد که به واسطه او هر مؤمنی راضی

۱ـ بحار الانوار: ۳۰۲/۴۱، حدیث ۳۳.

می شود. به عدل حکم می کند و به عدل، دستور می دهد و از تهامه قیام می کند تا اینکه معجزات و براهین را آشکار سازد. به تعداد اهل بدر که ۳۱۳ نفر بودند، خداوند برای او از شهرهای مختلف جمع می کند. صحیفه ای دارد که در آن نام یارانش و نام پدران، شهرهای آنان، قبیله و کنیه هایشان وجود دارد.

ابی گفت: علامت و نشانه اش چیست؟

حضرت فرمود: او پرچمی دارد و موقعی که هنگام قیام او برسد، آن پرچم به خودی خود، به حرکت در می آید و ندا می کند: ای ولی خدا! قیام کن و دشمنان خدا را بکش. اکنون برای تو جایز نیست که در مقابل دشمنان خدا خاموش بنشینی.

و او شمشیری دارد که هنگام قیامش از غلاف خارج می شود و ندا می کند: ای ولی خدا! قیام کن ـ جایز نیست در مقابل دشمنان خدا خاموش بنشینی، دشمنان خدا را بکش ـ وقتی که خروج می کند، جبرئیل در طرف راست او، میکائیل در طرف چپ و شعیب بن صالح در جلو آن حضرت، حرکت می کنند. خداوند دوازده صحیفه بر من نازل کرد، با دوازده مُهر آن که نام هر کدام از امامان، در مُهر و اوصافش در صحیفه موجود است[1].

حکایت شگفت انگیز سهیل بن سعید

۹ ـ صدوق در کتاب نبوّت از سهیل بن سعید نقل می کند که گفت: هشام بن عبدالملک مرا به رصافه، فرستاد تا اینکه در آنجا چاهی برای او احداث کنم. وقتی دویست قامت کندیم، جمجمه مرد بلند قدی پیدا شد. اطرافش را کندیم ناگهان مردی را دیدیم که بر روی صخره ای ایستاده بود، لباس سفید در بر داشت و کف دست راستش بر جای زخمی در سرش گذاشته بود. وقتی که دستش را کنار می کشیدیم، خون جاری می گشت و وقتی که دستش را رها می کردیم به جای

---

۱ ـ عیون اخبارالرضا: ۵۹/۱، حدیث ۲۹.

خود بر می گشت و جلو خونریزی را می گرفت و در لباسش نوشته شده بود: «من شعیب بن صالح؛ فرستاده رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستم که به سوی قومش فرستاد ولی مرا مضروب ساختند و به من زیان رساندند و مرا در این چاه افکندند و به رویم خاک ریختند».

ما آنچه را دیده بودیم به هشام نوشتیم و هشام نیز در پاسخ نوشت: خاک را به جای خود برگردانید و چاه را پر کنید[1].

حکایت علی (ع) با راهب صومعه

۱۰ ـ امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: هنگامی که امیر مؤمنان علی ـ علیه السّلام ـ از پیکار با خوارج بر می گشت، از شهر «زوراء» گذشت و به مردم فرمود: راه بروید و از این شهر دور شوید؛ چون فرو رفتن آن سریعتر از فرو رفتن میخ، در آرد الک شده است.

سپس به سرزمینی رسیدند و حضرت پرسید: اینجا کجاست؟

گفتند: زمینی خشک و بی آب است.

فرمود: شوره زار است، از آن دور شوید و راه خود را منحرف سازید. هنگامی که به یکی از روستاهای اطراف، رسیدیم، در صومعه ای راهبی را دیدیم، حضرت به او فرمود: ای راهب می توانیم اینجا پیاده شویم؟

راهب گفت: با سپاه خود در این سرزمین فرود میا؛ چون در اینجا فرود نمی آید مگر پیامبر یا جانشین پیامبر با لشکریانش که در راه خدا بجنگند. من این را در کتابهای خود یافته ام.

علی ـ علیه السّلام ـ به او فرمود: من هم جانشین سیّد انبیاء هستم.

راهب به حضرت گفت: پس در این صورت تو باید اصلع[2] قریش و وصی

---

۱ - بحار الانوار: ۳۸۳/۱۲، حدیث ۸.

۲ - «اصلع» به کسی گویند که جلو سر او مو نداشته باشد.

محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ باشی!

حضرت فرمود: همین طور هستم.

پس راهب از صومعه پایین آمد و گفت: شرایع و احکام اسلام را به من بیاموز؛ چون من در انجیل، صفات تو را یافته ام و تو در زمین براثا[1]؛ خانهٔ مریم و زمین عیسی فرود می آیی.

حضرت فرمود: تأمل کن و چیزی نگو. سپس به جایی آمد و فرمود: اینجا را بکوبید. پس با پا کوبیدند که چشمه ای با آب فراوان جوشید، حضرت فرمود: این چشمه ای است که برای او (مریم) جوشیده است.

آنگاه حضرت فرمود: این جا را هفده ذراع بکنید و کندند. پس صخرهٔ سفیدی نمایان شد. علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: بر روی این سنگ، حضرت مریم، عیسی ـ علیه السّلام ـ را از آغوش خویش بر زمین نهاد و این جا نماز خواند. حضرت، صخره را نصب کرد و بر آن نماز خواند و در آنجا چهار روز باقی ماند. و حرم را در خیمه ای قرار داد.

سپس فرمود: این زمین براثا خانهٔ مریم و جای مقدسی است و پیامبران در آن نماز خوانده اند.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: بعدها دریافتیم که ابراهیم ـ علیه السّلام ـ قبل از حضرت عیسی در آنجا نماز خوانده است[2].

مباحثهٔ علی (ع) با جاثلیق مسیحی

۱۱ ـ سلمان فارسی می گوید: وقتی که پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ رحلت کرد، جاثلیق که دارای وقار و شناخت بود و تورات و انجیل را از حفظ داشت، با عدّه ای از مسیحیان به مدینه آمد و نزد ابوبکر رفت.

۱ـ در نزدیکی بغداد است.

۲ـ بحار الانوار: ۲۱۰/۱۴، حدیث ۷.

جاثلیق گفت: ما، در انجیل یافته ایم که بعد از عیسی -علیه السّلام- پیامبری ظهور می کند و ما بعثت محمَّد بن عبدالله را شنیدیم و به پادشاه خود گفتیم. و او ما را برای کشف حقیقت به این جا فرستاده است ولی پیامبر شما از دنیا رفته و ما در کتابهایمان خوانده ایم که هیچ پیامبری از دنیا نمی رود مگر اینکه جانشینان خود را تعیین می کند و آنان را به جای خود در میان امتش قرار می دهد. پس اگر تو جانشین او هستی از تو سؤال می کنیم؟

گفتند: او (ابوبکر) خلیفه و جانشین رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- است. پس جاثلیق از اوچیزهایی پرسید که نتوانست پاسخ صحیحی بدهد.

سلمان فارسی می گوید: برخاستم و نزد علی -علیه السّلام- رفتم و او را از ماجرا آگاه کردم و آن حضرت به این خاطر به مسجد آمد و نشست در حالی که شخص مسیحی می گفت: کسی را به من نشان دهید تا بتوانم آنچه را نیاز دارم از او بپرسم.

علی -علیه السّلام- فرمود: بپرس، سوگند به کسی که دانه را شکافت و انسان را آفرید، از گذشته و آینده هر چه بپرسی از جانب پیامبر هدایت؛ محمَّد -صلّی الله علیه وآله- پاسخ خواهم گفت.

جاثلیق گفت: آنچه را که از این مرد سؤال کردم از تو نیز خواهم پرسید. به من بگو: شما نزد خداوند مؤمن هستی یا نزد خودت.

امیر مؤمنان فرمود: من نزد خداوند مؤمن هستم چنانچه در عقیدهٔ خودم مؤمن می باشم.

جاثلیق گفت: این سخنی است محکم. پس به من بگو جایگاه تو در بهشت کجاست؟

حضرت فرمود: جایگاه من نزد پیامبر امّی در بهشت فردوس اعلی است و در این مورد هیچ شکی ندارم.

جاثلیق پرسید: این وعدهٔ بهشت را که گفتی، از کجا این را دانسته ای؟

حضرت فرمود: به وسیله کتابی که از طرف خداوند نازل شده و به وسیلهٔ صدق گفتار پیامبری که از طرف خداوند فرستاده شده است.

جاثلیق پرسید: درستی و راستی گفتار پیامبرت را از کجا فهمیدی؟

علی ـعلیه السّلامـ فرمود: با نشانه ها و معجزات ارزشمند.

جاثلیق گفت: این راه اقامه حجّت است برای کسی که دلیل بخواهد. به من بگو امروز خداوند در کجاست؟

علی ـعلیه السّلامـ فرمود: خداوند بزرگتر از کجا بودن و بالا تر از مکان است. او از ازل مکانی نداشته است امروز هم همینگونه است و از حالی به حالی تغییر پیدا نمی کند.

جاثلیق گفت: بلی، احسن ای عالم! در جواب دادن، کفایت کردی. به من بگو که آیا خداوند با حواس درک می شود و اگر نمی شود راه شناخت او چگونه است؟

حضرت فرمود: خداوند جبّار بلند مرتبه‌تر از این است که به مقدار، توصیف شود و با حواس، درک گردد و با مردم قیاس شود. و راه شناختش، کارهای حیرت انگیزی است که صاحبان عبرت (وعقل) را به آنچه از او مشهور و معقول است، دلالت می کنند.

جاثلیق گفت: این همان حقیقت است. به من بگو، پیامبر شما در بارهٔ مسیح چه می گوید و آیا او مخلوق است، و از کجا و چگونه خلقت بر او ثابت می شود و چگونه الوهیت از او نفی می گردد و نقص را در او حتمی می نماید؟

حضرت فرمود: مخلوق بودن برای او با مقداری که به او لازم شده و تصویر و تغییر از حالی به حالی که دارد ثابت می شود، و زیاده و نقصانی که از او جدا نمی شود. و این زیاده و نقصان، پیامبری را از او نفی نمی کند و او را از عصمت و کمال و تأیید، بیرون نمی آورد. و در کتاب خدا آمده است که مَثَل عیسی، مَثَل آدم است که خداوند او را از خاک آفرید سپس به او فرمود: «باش، پس او موجود شد».

جاثلیق گفت: این دیگر، چیزی است که در آن رخنه ای نیست. ولی دلایل مخلوق بودن و نفی الوهیت مشترک بود. پس چرا ای عالم به حکومت شخصی که از

تو ناقص است گردن نهادی؟

حضرت فرمود: بخاطر آنچه که از علمم به گذشته و آینده گفتم.

جاثلیق گفت: پس چیزی که ادعایت را تحقق ببخشد بیاور.

حضرت فرمود: ای مسیحی! از جایگاه خودت با مشقّت خارج شدی و به سوی کسی آمدی که از او سؤال کنی و آنچه را در باطنت بود از سؤال و طلب هدایت، مخفی نمودی. در رؤیا مقام مرا دیدی. با زبان من سخن گفته شدی و از مخالفت با من برحذر گشتی و دستور داده شدی که از من پیروی کنی.

جاثلیق گفت: سوگند به خدایی که مسیح را برگزید، راست گفتی و از آنچه که گفتی جز خدا خبر نداشت. پس شهادتین را به زبان آورد و گفت: تو سزاوارترین شخص به جانشینی او هستی.

و تمام کسانی که با او بودند نیز اسلام آوردند و گفتند: به سوی ارباب خود بر می گردیم و آنچه را دیدیم‌به او می گوییم.

انجام دادن وعدۀ پیامبر(ص) توسط علی(ع)

۱۲ ـ علی ـعلیه السّلامـ در مجلسی نشسته بود که مرد عربی آمد و سلام کرد و گفت: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ به من وعده‌ای داد و من آمدم و از برآورنده وعده اش پرسیدم که تو را به من نشان دادند. آیا به آنچه پیامبر وعده داده می رسم؟

حضرت فرمود: آری.

آن مرد گفت: آن وعده، صد شتر سرخ مو است. و به من گفت: اگر از دنیا رفتم و تو قرضت را خواستی، جانشین من به تو می دهد. و پیامبر دروغ نگفته و اگر تو در ادعایت راستگو هستی پس سریعاً آنها را به من بده و به وعده وفا کن.

آنگاه علی ـعلیه السّلامـ به فرزندش امام حسن ـعلیه السّلامـ فرمود: ای حسن! بر خیز و حضرت برخاست. علی ـعلیه السّلامـ فرمود: برو و فلان چوب دستی رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ را بردار و به بقیع برو و آن را سه مرتبه به فلان سنگ

بزن. و نگاه کن ببین چه چیز بیرون می آید، هر چه آمد آن را بگیر و به این مرد بده و بگو: آنچه را دیده است پوشیده دارد (و به کسی نگوید).

امام حسن ـعلیه السّلام ـ با چوب دستی پیامبر به آن محل رفت و دستور علی ـعلیه السّلام ـ را اجرا کرد. ناگهان سر شتر از سنگ نمایان شد که افسار نیز بر سرش بود. حضرت افسار را گرفت و کشید تا اینکه صد شتر بیرون آمد و مجدداً شکاف سنگ به هم آمد. شتران را به آن مرد داد و فرمود: آنچه را دیدی پوشیده دار.

آن مرد گفت: پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ و پدرت راست گفتند[1].

هدیهٔ خداوند برای علی (ع)

۱۳ ـ قنبر می گوید: در ساحل فرات با مولایم علی ـعلیه السّلام ـ بودم که حضرت پیراهنش را درآورد و وارد آب شد که ناگهان موجی آمد و پیراهن را برد. در این هنگام هاتفی گفت: «ای ابوالحسن! به سمت راست خود نگاه کن و آنچه را می بینی بگیر» پس بقچه ای در طرف راست خود مشاهده کرد که پیراهنی در آن پیچیده شده بود آن را گرفت و بوسید و در جیب آن کاغذی یافت که در آن نوشته بود:

«هدیه ای است از جانب خدای عزیز و حکیم به علی بن ابی طالب. این پیراهن هارون بن عمران (برادر موسی) است»، «كَذلِكَ وَأَوْرَثْناها قَوْماً آخَرين»[2][3].

سخن گفتن علی(ع) با پرندگان

۱٤ ـ امام حسین ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که: روزی علی ـعلیه السّلام ـ در

---

۱ ـ بحار الانوار: ٤۱/۲۰۱، حدیث ۱٤.

۲ ـ سورهٔ دخان، آیهٔ ۲۸.

۳ ـ بحار الانوار: ۳۹/۱۲٦، حدیث ۱۳.

زمین کویری درّاجی[۱] را دید و فرمود: ای درّاج! تو از چه وقت در این بیابان هستی؟ و از کجا تغذیه می کنی؟

درّاج گفت: ای امیر مؤمنان! من صد سال است که در این بیابان هستم و هر وقت گرسنه شوم بر شما درود می فرستم و سیر می گردم. و هر وقت تشنه شوم بر ستمگران شما نفرین می کنم و سیراب می شوم.

جابر بن عبدالله می گوید: کسی غیر از سلیمان بن داوود زبان پرندگان را نمی دانست.

حضرت فرمود: اگر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ و خاندانش نبودند، سلیمان و پدرش آدم، آفریده نمی شدند.

سپس فرمود: ای طاووس! فرود آی، ای کرکس! ای باز شکاری! ای کلاغ! آنها پایین آمدند و دستور داد همه را ذبح کردند. بعد فرمود: به قدرت خداوند پرواز کنید و تمام پرندگان به پرواز در آمدند[۲].

اجرای حدّ سرقت، توسط علی (ع)

۱۵ ـ مرد سیاهپوستی نزد علی ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! من دزدی کرده ام مرا پاک کن.

حضرت فرمود: شاید از جایی که قفلی نداشته دزدی کرده ای و سپس صورت خویش را از او برگرداند.

باز او گفت: ای امیر مؤمنان! من از جایی سرقت نموده ام که قفل داشت، مرا پاک گردان.

حضرت فرمود: شاید سرقت تو به حدّ نصاب نرسیده [و باز صورت خود را از او برگرداند].

---

۱ ـ «درّاج» پرنده‌ای است شبیه به کبک که گوشت لذیذی دارد. در فارسی، پوروجرب هم گفته شده است (فرهنگ عمید).

۲ ـ بحار الانوار: ۲۶۸/۲۷، حدیث ۱۸.

آن مرد گفت: یا امیر المؤمنین! سرقت من به حدّ نصاب هم رسیده است. وقتی او سه بار اقرار نمود، حضرت (حدّ سرقت را جاری نمود و) دست او را قطع کرد.

آن مرد، دست قطع شده خود را گرفت و رفت و در راه می گفت: دست مرا امیر مؤمنان و امام المتقین و قائد الغر المحجلین و یعسوب الدین و سیّد الوصیین، بریده است. و پیوسته حضرت را مدح و ثنا می گفت.

امام حسن و امام حسین ـعلیهما السّلام ـ در راه به او برخوردند و این کلمات را از او شنیدند. خدمت پدرشان آمدند و گفتند: مرد سیاهپوستی را در راه دیدیم که تو را مدح و ثنا می کرد.

حضرت، شخصی را دنبال او فرستاد تا او را به حضورش حاضر سازند. به او فرمود: من دست راست تو را بریده ام و تو مرا مدح و ثنا می کنی؟!

آن مرد گفت: ای امیر مؤمنان! تو مرا پاک ساختی و محبت تو با گوشت، خون و استخوان من مخلوط شده است اگر مرا قطعه ـ قطعه کنی باز محبت تو از قلبم خارج نمی شود. علی ـعلیه السّلام ـ به او دعا کرد و دست بریده شدهٔ او را سر جایش گذاشت که صحیح و سالم، مانند اوّل شد[۱].

خاکسپاری سلمان فارسی توسط علی (ع)

۱۶ ـ روایت شده است که روزی صبح هنگام، علی ـعلیه السّلام ـ در مدینه وارد مسجد شد و فرمود: شب گذشته رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را در خواب دیدم که به من فرمود: سلمان، وفات کرد. و به من سفارش کرد که غسل، تکفین، نماز و تدفین او را برعهده بگیرم و من نیز بخاطر این، به مدائن می روم.

عمر گفت: کفن را از بیت المال بردار.

حضرت فرمود: این آماده و مفروغ عنه است.

سپس علی ـعلیه السّلام ـ به سوی مدائن رفت و مردم تا پشت مدینه او را بدرقه

۱ ـ مستدرک الوسائل: ۱۵۱/۱۸، حدیث ۱۱.

کردند و او روانه شد و مردم هم مراجعت کردند. قبل از ظهر همان روز نیز برگشت و فرمود: او را دفن کردم. اکثر مردم باور نکردند تا اینکه بعد از مدتی، نامه ای از مدائن رسید که در آن نوشته بود: «سلمان در فلان شب وفات کرد و عربی آمد و او را غسل داد و کفن کرد و بر او نماز خواند و دفنش نمود و برگشت». همه از این قضیه شگفت زده شدند[۱].

عاقبت دشمنان علی(ع)

۱۷ ـ سلیمان اعمش در ضمن خبر طولانی می گوید: شبی منصور دوانیقی به دنبال من فرستاد و مرا احضار کرد. با خود گفتم: او دعوت می کند که از مناقب علی ـعلیه السّلام ـ بپرسد و من می گویم و او هم مرا خواهد کشت. پس وصیت خود را نوشتم و کفن پوشیدم و به حضورش رفتم.

منصور گفت: نزدیک بیا. نزدیک شدم که بوی حنوط را فهمید و گفت: یا مرا تصدیق می کنی یا تو را می کشم.

گفتم: این طور و این طور است. منصور به زانو نشست و گفت: «لا حول ولا قوّة الّا باالله العلی العظیم» از من بشنو. از بنی مروان فرار می کردم و شهرها را می گشتم و با گفتن فضائل و مناقب علی ـعلیه السّلام ـ به مردم، نزدیکی می جستم تا اینکه به یکی از شهرهای شام وارد شدم و به مسجدی رفتم و لباسی کهنه در برداشتم.

وقتی که امام جماعت، سلام نماز را داد، دو کودک نزد او آمدند. امام جماعت گفت: آفرین به شما! و به کسی که شما را به نام آن دو نامید. جریان را از او پرسیدم. پس گفته شد که در این شهر غیر از او کسی علی ـعلیه السّلام ـ را دوست نمی دارد. و آن دو کودک را به نام حسن و حسین نامیده است. با شادی برخاستم و مقداری از فضائل علی ـعلیه السّلام ـ را برای او نقل کردم. به من خلعت

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۶۸/۲۲، حدیث ۷.

داد و مال فراوانی به من بخشید و مرا به سوی جوانی راهنمایی کرد. نزد او از فضائل و مناقب علی ـعلیه السّلام ـ گفتم، او نیز مرا بر استری سوار کرد و مال فراوانی بخشید.

سپس گفت: برخیز تا برادرم را که دشمن علی ـعلیه السّلام ـ است به تو نشان دهم. به سوی مسجد آمدیم و کنار دشمن علی ـعلیه السّلام ـ که عمامه ای بر سر داشت، در صف نماز نشستم. وقتی که رکوع کرد و به سجده رفت، عمامه از سرش افتاد، دیدم که سر او مانند سر خوک است. از نماز که فارغ شد، پرسیدم: چرا سر تو اینگونه است؟

گفت: تو رفیق برادرم هستی؟

گفتم: آری. گریست و گفت: من مؤذن بودم، وقتی که صبح می شد هزار مرتبه علی ـعلیه السّلام ـ را لعن می کردم!! و روز جمعه که شد چهار هزار مرتبه او را لعن کردم!! و از مسجد برگشتم و خوابیدم. و در خواب دیدم که قیامت برپا شده و محمّد، علی، حسن و حسین ـعلیهم السّلام ـ مردم را سیراب می کنند. رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ رو به من گفت: تو چه کاری داری، لعنت خدا بر تو باد! علی را لعنت می کنی و به صورتم آب دهان انداخت و فرمود: خدا آنچه را که از نعمت به تو داده، تغییر دهد. بعد متوجه شدم و دیدم که سر و صورتم این گونه است که می بینی[1].

مرتفع شدن ناراحتی رسول خدا (ص) توسط علی (ع)

۱۸ ـ سعد باهلی می گوید: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ تب کرده بود، من و علی ـعلیه السّلام ـ به ملاقات پیامبر رفتیم، رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ام ملدم[2]، آزارم می دهد. آنگاه علی ـعلیه السّلام ـ دست راستش را بیرون آورد و

---

۱ ـ ارشاد مفید، ص ٤٢٧.

۲ ـ نام تبی است.

پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ نیز دست راستش را بیرون آورد؛ علی ـعلیه السّلام‌ـ دستش را بر سینه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ گذاشت و فرمود: ای ام ملدم! خارج شو؛ چون او بندهٔ خدا و پیامبر اوست.

سعد می گوید: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ نشست و ازار از دوشش افتاد و فرمود: ای علی! خدا تو را به چند خصلت فضیلت داده و از فضیلتهای تو این است که دردها را مطیع تو گردانیده است. و از هر چیزی باز داری و نهی کنی، به اذن خدا نهی می شود[۱].

نمونه‌ای از قدرت علی (ع)

۱۹ ـ یک نفر خارجی با مرد دیگری دعوا کرد و نزد علی ـعلیه السّلام‌ـ آمدند و حضرت، میان آنان به حکم خدا و پیامبر، قضاوت کرد. اما آن مرد خارجی گفت: در قضاوت، عدالت به خرج ندادی!!

حضرت فرمود: دور شو[۲] ای دشمن خدا! پس آن مرد به صورت سگی در آمد و لباسهایش به هوا پرید. دُم خود را تکان می داد و از چشمانش اشک می ریخت. حضرت به حال او دلسوزی نمود و دعا کرد، مجدداً به صورت انسان برگشت و لباسهایش از هوا به تنش برگشتند.

آنگاه علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: آصف (بن برخیا) وصی حضرت سلیمان نیز مانند این کار را انجام داد چنانچه خداوند در کتابش از او نام برده و داستان او را به این صورت نقل کرده است که: «**قَالَ الَّذی عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْکِتابِ آنَا اٰتیکَ بِهِ قَبْلَ اَنْ یَرْتَدَّ اِلَیْکَ طَرْفُکَ**»[۳] آیا پیامبر شما نزد خداوند گرامیتر است یا سلیمان؟

گفتند: پیامبر ما.

۱ـ بحار الانوار: ۲۰۲/۴۱، حدیث ۱۶.

۲ـ درعربی «اخسأ» است که به سگ می گویند.

۳ـ یعنی: «آن کسی که علمی از کتاب داشت، گفت: من آن را (تخت بلقیس) در یک چشم بهم زدن نزد تو می آورم» (سورهٔ نمل، آیهٔ ۴۰).

به حضرت گفته شد (تو با این همه معجزات و قدرتی که داری) پس چه نیازی به جمع آوری سپاه داری تا با معاویه جنگ نمایی؟

علی -علیه السّلام- فرمود: اینها را می خوانم تا حجّت تمام شود و امتحان به پایان برسد. و اگر خداوند به من اجازه می داد که در مورد هلاکت معاویه دعا کنم، هرگز آن را به تأخیر نمی انداختم[۱].

دوستان اهل بیت(ع) در چین

۲۰ - محمّد بن سنان می گوید: در خانهٔ امام صادق -علیه السّلام- وارد شدم، حضرت فرمود: دم درب خانه کیست؟

گفتم: مردی از چین است.

فرمود: داخل شود. وقتی که آن مرد خدمت امام صادق آمد، حضرت از او پرسید آیا در چین ما را می شناسند؟

آن مرد گفت: آری، ای آقای من!

حضرت پرسید: با چه چیزی ما را می شناسند؟

آن مرد گفت: ای فرزند رسول خدا! ما در آنجا درختی داریم که هر سال گلهایی می آورد که هر روز دو بار رنگشان عوض می شود؛ در ابتدای روز در آن نوشته می شود: «لا اله الّا الله، محمّد رسول الله» و پایان روز نوشته می شود: «لا اله الّا الله، علی خلیفة رسول الله»[۲].

---

۱ - بحار الانوار: ۲۰۳/۴۱، حدیث ۱۷.

۲ - بحار الانوار: ۱۸/۴۲، حدیث ۴.

دلایل و براهین امام حسن بن علی(ع)

به ثمر نشستن درخت خشکیده

۱ ـ عبدالله کناسی از امام صادق ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که: روزی امام حسن ـ علیه السّلام ـ با یکی از فرزندان زبیر که به امامت آن حضرت قائل بود، به بیرون شهر رفتند. در منزلی زیر نخل خشکی فرود آمدند و آن نخل در اثر نبودن آب، خشک شده بود. زیر آن درخت، برای امام حسن ـ علیه السّلام ـ زیراندازی گستردند و حضرت بر روی آن نشست و آن مرد زبیری هم مقابل آن حضرت، زیر درخت دیگری نشست. آن مرد زبیری سرش را بالا گرفت و گفت: ای کاش! این درخت، خرما داشت و از آن می خوردیم!

امام حسن ـ علیه السّلام ـ به او فرمود: میل به رطب داری؟

گفت: بلی.

حضرت سر خود را بالا گرفت و دستانش را به سوی آسمان برد و دعا کرد. ناگهان درخت خرما سبز شد و برگ دار گشت و خرما آورد. شخصی که با آنها بود و شترانش را کرایه داده بود، گفت: به خدا سوگند! این سحر است!

حضرت فرمود: وای بر تو! این سحر نیست. بلکه دعای پسر پیامبری است که مستجاب الدعوه می باشد. پس از درخت، بالا رفتند، خرماها را چیدند و خوردند و آن خرماها بهترین خرما بود و آنها را کفایت کرد[۱].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۲۳/۴۳، حدیث ۱.

آگاه بودن امام حسن (ع) از رخدادها

۲ ـ عبدالغفار جازی از امام صادق ـعلیه السّلام ـ نقل می کند که: دو مرد نزد حسن بن علی ـ علیهما السَّلام ـ بودند. حضرت به یکی از آنان گفت: تو دیشب با فلانی اینگونه سخن گفتی. و مرد دیگر گفت: او از هر چه که هست خبر دارد. و عجیب تر از این، اینکه فرمود: ما از آنچه در شب و روز می گذرد آگاه هستیم. سپس فرمود: خداوند متعال تمام حلال و حرام و تنزیل و تأویل را به پیامبرش آموخت و او نیز همهٔ آنها را به علی ـعلیه السّلام ـ تعلیم داد[1].

مظلومیت امام حسن (ع)

۳ ـ حارث همدانی روایت می کند: وقتی که علی ـعلیه السّلام ـ به شهادت رسید، مردم به امام حسن ـعلیه السّلام ـ روی آوردند و به او گفتند: تو جانشین و خلیفه پدرت هستی و ما به سخنان تو گوش می دهیم و مطیع تو هستیم، پس به هر چه خواهی دستور بده.

حضرت فرمود: دروغ می گویید، به خدا سوگند! به کسی که از من بهتر بود، وفا نکردید، چگونه به من وفا می کنید؟ یا چگونه به شما اطمینان کنم؟ ولی من به شما اعتماد نمی کنم. اگر راست می گویید وعدگاه من و شما در اردوگاه مدائن، آنجا به من برسید.

پس حضرت سوار شد و عده‌ای که قصد داشتند با حضرت بروند، آنها نیز سوار شدند، ولی خیلی از مردم به گفته های خود وفا نکردند و با او مکر نمودند همانطور که با پدرش مکر نمودند.

آنگاه حضرت برخاست و خطبه خواند و فرمود: با من مکر کردید چنانچه با کسی که قبل از من بود، مکر نمودید، بعد از من، با کدام امام خواهید جنگید؟ با

۱ـ بحار الانوار: ۴۳/۳۳۰، حدیث ۱۰.

کافر و ستمکاری که اصلاً به خدا و پیامبرش ایمان ندارد و بخاطر ترس از شمشیر، او و بنی امیّه ظاهراً اسلام را پذیرفته اند؟ و اگر برای بنی امیّه جز یک پیرزن دندان افتاده، باقی نمی ماند، باز به دین ستم می کردند و آن را کج می نمودند، این سخن رسول خداست که این گونه فرموده (و خبر داده) است.

بعد از آن چهار هزار سپاهی را به فرماندهی شخصی از کنده به سوی معاویه فرستاد و دستور داد که در «انبار» اردو بزنند و کاری نکنند تا فرمان او برسد. وقتی که به انبار روانه شد و آنجا فرود آمد. معاویه فهمید و شخصی را به طرف او فرستاد و در نامه ای برای او نوشت: اگر به سوی من بیایی در بعضی از استانهای شام و جزیره[1]، تو را والی می کنم بدون اینکه زحمتی برای تو باشد. و پنج هزار درهم نیز فرستاد. کندی آن دشمن خدا، پولها را گرفت و از امام حسن ـ علیه السّلام ـ برگشت و با دویست مرد از خواص و خاندانش، به سوی معاویه رفت.

وقتی این خبر به امام حسن ـ علیه السّلام ـ رسید، برخاست و خطبه خواند و فرمود: این شخص کندی است که به سوی معاویه رفت و به من و شما مکر نمود. من بارها گفتم که شما وفایی ندارید. و بندهٔ دنیا هستید. اما باز من مردی دیگر را به جای او می فرستم و می دانم که او نیز مثل رفیق خود، رفتار می کند و در مورد من و شما از خدا نخواهد ترسید.

امام ـ علیه السّلام ـ باز مردی از مراد را با چهار هزار سپاه فرستاد و در مقابل مردم، به طرف او رفت و بر او تأکید کرد و فرمود: او نیز مانند مرد کندی خیانت خواهد کرد. آن مرد قسم هایی را ـ که کوهها تاب مقاومت آن را نداشت ـ خورد که خیانت نمی کند، ولی امام حسن ـ علیه السّلام ـ فرمود: او مکر خواهد کرد.

او نیز وقتی که به انبار رسید، باز معاویه مانند سابق، شخصی را به سوی او فرستاد و نامه ای مانند نامهٔ قبلی نوشت و پنج هزار درهم فرستاد و گفت: هر کدام از شهرهای شام و جزیره را بخواهی به تو می دهم. این فرماندهٔ امام حسن ـ علیه السّلام ـ

---

۱ ـ شمال عراق را جزیره می گفتند.

نیز از آن حضرت برگشت و راه شام را در پیش گرفت و آنچه را که از عهد و پیمان بسته بود، حفظ نکرد.

خبر خیانت مرادی هم به امام حسن ـعلیه السّلام ـ رسید، حضرت برخاست و خطبه خواند و فرمود: بارها به شما گفتم که به عهد و پیمان خدا وفا نمی کنید. این هم رفیق مرادی شما که به من و شما خیانت کرد و به سوی معاویه رفت.

بعد معاویه نامه ای به امام حسن ـعلیه السّلام ـ نوشت و گفت: ای پسر عمو! آن رَحمی که میان من و تو می باشد آن را قطع نکن، چون مردم به تو و به پدرت قبل از تو خیانت کردند.

مردم گفتند: اگر دو مرد به تو خیانت کردند و مکر نمودند، ما ناصح تو هستیم!

حضرت به آنان فرمود: این بار نیز به آنچه میان من و شماست بر می گردم در حالی که من می دانم شما مکر خواهید کرد. وعده گاه من و شما اردوگاه من در نخیله است. در آنجا به من برسید ولی به خدا سوگند! به عهدتان وفا نخواهید کرد و پیمان میان من و شما را خواهید شکست.

آنگاه امام حسن ـعلیه السّلام ـ راه نخیله را در پیش گرفت و ده روز آنجا اردو زد، تا اینکه بیشتر از چهار هزار نفر به او نپیوستند. پس به سوی کوفه برگشت و به منبر رفت و فرمود: شگفتا! از جماعتی که نه دین دارند و نه حیا. اگر حکومت را به معاویه واگذار کنم، به خدا سوگند! با بنی امیّه گشایش نخواهید دید. به خدا سوگند! شما را به بدترین عذاب مبتلا خواهند کرد. تا اینکه آرزو کنید که یک نفر حبشی بر شما حاکم شود. اگر کمک داشتم خلافت را به او تسلیم نمی کردم؛ چون خلافت بر بنی امیّه حرام است. خاک بر سر شما باد ای بندگان دنیا!

بسیاری از اهل کوفه برای معاویه نامه نوشتند که ما با تو هستیم و اگر می خواهی حسن را گرفته و به سوی تو می فرستیم!! سپس بر خیمه آن حضرت هجوم آوردند و مجروحش کردند.

سپس حضرت، پاسخ معاویه را نوشت که: «حکومت و خلافت، مال من و خاندان من است و برای تو و خاندان تو حرام است. این را از رسول خدا ـصلّی الله

علیه وآله- شنیده ام. اگر اشخاصی که صابر باشند و عارف به حق من و منکر آن نباشند، می یافتم خلافت را به تو تسلیم نمی کردم و آنچه را می خواستی به تو نمی دادم» و بعد حضرت، به سوی کوفه برگشت[1].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۳/۴۴، حدیث ۴.

دلایل و براهین امام شهید حسین بن علی(ع)

سخن گفتن سر بریدهٔ امام حسین(ع)

۱ - منهال بن عمرو می گوید: در دمشق بودم که دیدم سر حسین -علیه السّلام- را می برند و مردی در جلو، سورهٔ کهف را تلاوت می کرد تا اینکه به این آیه رسید: «اَمْ حَسِبْتَ اَنَّ اَصْحابَ الْكَهْفِ وَالرَّقیمِ کانُوا مِنْ آیاتِنا عَجَباً»[۱]. پس خدا آن سر را به زبان فصیح گویا ساخت و گفت: شگفت تر از اصحاب کهف، کشته شدن من و حمل سر من می باشد[۲].

دور بودن ظالمین اهل بیت(ع) از شفاعت پیامبر(ص)

۲ - قطب راوندی با سندی طولانی از مهران اعمش نقل می کند که: در موسم حجّ در طواف خانهٔ خدا بودم، مردی را دیدم که دعا می کند و می گوید: خدایا! مرا ببخش ولی می دانم که نخواهی بخشید.

می گوید: از این سخن، لرزیدم و نزدیک او رفتم و گفتم: ای مرد! تو در حرم

---

۱ - یعنی: «(ای رسول ما) تو پنداری که قصّه اصحاب کهف و رقیم، در مقابل این همه آیات قدرت و عجائب حکمتهای ما واقعهٔ عجیبی است»؟ (سورهٔ کهف، آیه۹).

۲ - بحار الانوار: ۱۸۸/۴۵، حدیث ۳۲.

خدا و رسولش هستی و این روزها روزهای حرام و در ماه بزرگی هستی، پس چرا از بخشش خدا مأیوس می شوی؟

گفت: ای مرد! گناهم بزرگ است.

گفتم: بزرگتر از کوه تهامه است؟

گفت: آری.

گفتم: به اندازهٔ کوههای رواسی؟

گفت: آری، اگر بخواهی به تو می گویم.

گفتم: بگو.

گفت: بیا از حرم خارج شویم و از حرم بیرون رفتیم، به من گفت: من یکی از کسانی هستم که در آن لشکر شوم بودم. لشکر عمر سعد ـ علیه اللعنه ـ هنگام قتل حسین بن علی ـ علیهما السّلام ـ بودم. و از آن چهل نفری هستم که سر حسین را از کوفه نزد یزید بردند. وقتی که آن را می بردیم، در راه شام بودیم که در صومعهٔ راهب نصرانی، پیاده شدیم و سر را هم بر نیزه ای نصب کرده بودیم و با آن نگهبانانی بودند. نشستیم و سفره پهن کردیم تا غذا بخوریم، ناگهان دستی دیدیم که در دیوار «دَیْر» می نوشت:

اترجوامة قتلت حسیناً ـــــ شفاعة جده یوم الحساب[1]

می گوید: از این مسئله خیلی ترسیدیم و بعضی از ما رفتند که دست را بگیرند، ولی غیب شد. همراهان باز سر غذا برگشتند، مجدداً دست نیز برگشت و مانند اوّل نوشت:

فلا والله لیس لهم شفیع ـــــ وهم یوم القیامة فی العذاب[2]

باز همراهان من به طرف او رفتند ولی باز ناپدید شد. برگشتند که غذا بخورند،

---

۱ ـ یعنی «آیا امتی که حسین ـ علیه السّلام ـ را می کشند، امیدوارند تا جدّش در روز حساب، آنها را شفاعت کند؟!».

۲ ـ یعنی: «نه، به خدا! برای آنها شفیعی نیست و روز قیامت در عذاب هستند».

بار سوم آن دست برگشت و نوشت:

وقد قتلوا الحسین بحکم جور   وخالف حکمهم حکم الکتاب[۱]

پس از غذا باز ماندم و گوارایم نشد. آنگاه راهب بالای دَیْر آمد و دید که نوری از آن سر ساطع است. بالا تر که رفت سپاهی دید، به نگهبانان گفت: از کجا می آیید؟

گفتند: از عراق با حسین جنگیده ایم!

راهب گفت: پسر فاطمه، پسر دختر پیامبرتان و فرزند پسر عموی پیامبرتان؟

گفتند: بلی!

گفت: دستتان بریده باد، اگر عیسی بن مریم پسری داشت ما او را روی چشمانمان حمل می کردیم. ولی من به شما نیازی دارم.

گفتند: حاجت تو چیست؟

گفت: به رئیس خود بگویید که من ده هزار دینار دارم که از پدرانم به ارث برده ام این را از من بگیرد و در مقابل، آن سر را تا وقت رفتن شما به من بدهد و هنگام رفتن باز به شما بر می گردانم. جریان را به عمر سعد، خبر دادند.

عمر گفت: دینارها را از او بگیرید و سر را تا وقت رفتن به او بدهید. پس نزد راهب آمدند و گفتند: مال را بده تا سر را بدهیم. راهب، دو کیسه که در هر کدام پنج هزار دینار بود، پایین فرستاد. عمر سعد کسی را خواست که آنها را بشمارد و وزن کند. و بعد از وزن و شمارش، به کنیزش سپرد و دستور داد که سر را به راهب بدهند.

راهب سر را گرفت و شست و تمییز کرد با مشک و کافوری که داشت معطرش نمود و در پارچهٔ ابریشمی پیچید و روی زانویش نهاد و پیوسته نوحه می گفت و گریه می کرد تا اینکه صدایش کردند و سر را از او خواستند. گفت: ای سر! به خدا سوگند! فقط خودم را مالک هستم فردای قیامت نزد جدّت محمّد ـ صلّی الله علیه

۱ ـ یعنی: «حسین را با حکم جور کشتند و حکم آنها مخالف حکم کتاب خدا بود».

وآله- شهادت بده که من به‌یگانگی خدا و رسالت محمّد -صلّی الله علیه وآله- گواهی می دهم و به دست تو اسلام آوردم و دوستدار تو هستم.

سپس به آنان گفت: من می خواهم با رئیس شما سخن بگویم و سر را به او تحویل دهم. پس عمر سعد به نزد او رفت و گفت: تو را به خدا!! و به حق محمّد -صلّی الله علیه وآله- سوگند می دهم که رفتاری را که قبلاً با این سر انجام می دادی، از آن دست برداری و آن سر را از این صندوق خارج نسازی.

عمر سعد گفت: آنچه می گویی عمل می کنم. سر را به آنها داد و از دَیْر پایین آمد و به کوهی رفت تا عبادت کند.

عمر سعد رفت اما به وعدهٔ خود به آن راهب عمل نکرد. وقتی که نزدیک دمشق رسیدند، به همراهانش گفت، پیاده شوید و از کنیز، آن دو کیسه را خواست. به مُهر آنها نگاه کرد و دستور داد باز کنند. ملاحظه کردند که دینارها به سفال تبدیل شده اند. سپس به نوشتهٔ روی آنها نگاه کردند، دیدند در یک روی آن نوشته شده: «وَلَا تَحْسَبَنَّ اللهَ غافِلاً عَمّا یَعْمَلُ الظّالِمُونَ»[1]. و بر روی دیگر نوشته شده: «وَسَیَعْلَمُ الَّذینَ ظَلَمُوا اَیَّ مُنْقَلَبٍ یَنْقَلِبُونَ»[2].

عمر سعد گفت: انّا لله وانّا الیه راجعون، خسرت الدنیا والآخره. بعد به غلامانش گفت: آن را به رودخانه بیندازید و انداختند. روز بعد به دمشق وارد شدند و سر را نزد یزید بردند. و قاتل حسین -علیه السّلام- این اشعار را خواند:

إملا رکابی فضة أو ذهبا   انی قتلت الملك المحجّبا
قتلت خیر الناس اُمّاً و أبا   ضربته بالسیف حتی انقلبا[3]

---

۱ - یعنی: «گمان نکنید که خدا از آنچه ستمکاران انجام می دهند، غافل است»، (سورهٔ ابراهیم، آیهٔ ۴۲).

۲ - یعنی: «کسانی که ظلم کرده اند، به زودی خواهند فهمید که به چه کیفرگاهی در دوزخ بازگشت می کنند». (سورهٔ شعراء، آیهٔ ۲۲۷).

۳ - یعنی: «رکاب اسب مرا از نقره و طلا پر کن، چون من پادشاه پاک و مهذّبی را کشتم؛ بهترین مردم از نظر پدر و مادر را کشتم؛ حسین را، با شمشیر زدم تا اینکه منقلب شد».

یزید دستور داد او را بکشند و گفت: تو که می دانستی او بهترین مردم از نظر پدر و مادر است، پس چرا کشتی؟! سپس یزید سر را در طشتی قرار داد و به دندانهای مبارک آن حضرت نگاه می کرد و می گفت:

لیت اشیاخی ببدر شهدوا　　　جزع الخزرج من وقع الأسل
فاهلّوا واستهلّوا فرحاً　　　ثم قالوا یا یزید لا تشل
فجزیناهم ببدر مثلها　　　وباحد یوم احد فاعتدل
لست من خندف ان لم أنتقم　　　من بنی احمد ما کان فعل[۱]

زید بن ارقم، وارد شد و سر حسین ـعلیه السّلام- را در طشت دید در حالی که یزید با چوب دستی به د ندانهای مبارکش می زد، گفت: از دندانهای او دست بردار، چه بسیار دیدم که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- آنها را می بوسید.

یزید گفت: اگر پیر مرد خرفتی نبودی تو را می کشتم.

رئیس یهودیان وارد شد و پرسید: این سر کیست؟

گفت: سر شخصی خارجی[۲] است.

پرسید: این خارجی کیست؟

گفت: حسین است.

پرسید: فرزند چه کسی؟

گفت: پسر علی.

پرسید: مادرش کیست؟

گفت: فاطمه.

---

۱ ـ یعنی: «ای کاش! بزرگان من که در بدر به دست مسلمانان کشته شدند اکنون حاضر بودند و جزع و ناشکیبایی قبیلهٔ خزرج را از ضرب و کوفتن نیزه و شمشیر، می دیدند. (اگر آنان این صحنه را امروز می دیدند) به یکدیگر شادباش می گفتند و به من می گفتند: یزید دستت شل مباد!! در روز احد بر آنها پیروز شدیم و امروز هم تلافی نبرد بدر را کردیم. پس اکنون برابر شدیم. از نسل خندف (جدّش) نیستم اگر از فرزندان احمد انتقام نگیرم».

۲ ـ خارجی کسی است که بر امام وقت، قیام کند و اینان در زمان علی ـعلیه السّلام- به وجود آمدند.

پرسید: فاطمه کیست؟

گفت: دختر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ.

گفت: پیامبر شما!

یزید گفت: آری.

یهودی گفت: خدا به شما جزای خیر ندهد، دیروز پیامبرتان بود (و با او نبرد می کردید) و امروز پسر دخترش را می کشید؟! وای بر شما! میان من و داوود پیامبر، هفتاد و چند نسل فاصله است، وقتی یهودیان مرا می بینند (به احترام جدّم) تعظیم می کنند.

سپس رو به طشت کرد و سر را بوسید و گفت: «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلَّا اللهُ وَاَنَّ جَدَّكَ مُحمَّداً ـ صلّی الله علیه وآله ـ رَسُولُ الله» و بیرون آمد. یزید دستور داد تا او را بکشند.

بعد یزید دستور داد سر مبارک را در مقابل مجلسی که در آن شراب می خورد، در زیر گنبدی نگهدارند و ما را بر آن نگهبان گذاشت. آنچه دیده بودم از قلبم خطور می کرد و نمی توانستم بخوابم. وقتی که شب شد مجدداً ما را بر آن سر، نگهبان قرار داد. پس وقتی مقداری از شب گذشت، صدایی از آسمان شنیدم که منادی گفت: ای آدم! هبوط کن. پس حضرت با ملائکه فراوانی، هبوط کرد.

دوباره صدایی شنیدم، باز منادی گفت: ای ابراهیم! پایین بیا. او با جماعت زیادی از فرشتگان پایین آمد. برای سومین بار شنیدم که منادی گفت: ای موسی! فرود آی، او هم با عده ای از ملائکه فرود آمد.

مرتبه چهارم شنیدم که منادی گفت: ای عیسی! فرود آی، عیسی نیز با فرشتگانی فرود آمد. باز از آسمان صدایی شنیدم که منادی گفت: ای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ! هبوط کن، پس آن حضرت با فرشتگان زیادی پایین آمد و ملائکه گرداگرد گنبد حلقه زدند. آنگاه پیامبر وارد آنجا شد و سر را برداشت.

در روایت دیگری آمده است: حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ زیر آن سر نشست و نیزه را برداشت و سر به آغوشش افتاد و آن را برداشت و نزد آدم ابوالبشر آورد و فرمود: ای پدر! و ای آدم! آیا نمی بینی که امتم بعد از من با فرزندم چه

کردند؟! از این مسئله پوست بدنم جمع شده است.

آنگاه جبرئیل گفت: ای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ! من مأمور زلزله هستم اجازه بده که زمین را بر آنها بلرزانم و صیحه‌ای بر آنها بزنم که همهٔ آنان هلاک شوند.

حضرت فرمود: نه.

جبرئیل گفت: ای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ! اجازه بده این چهل نفر موکل سر را هلاک کنم.

حضرت فرمود: این کار را انجام بده. پس به یک ـ یک آنها می دمید و هلاک می شدند تا اینکه به من نزدیک شد و گفت: می شنوی و می بینی؟

حضرت فرمود: او را رها کن، خدا او را نبخشد. پس مرا ترک کرد. سر را برداشتند و رفتند. و آن شب آن سر مبارک، مفقود گردید و خبری از آن نشد. و عمر سعد به ری رفت ولی به سلطنت نرسید و خداوند عمرش را به پایان برد و در راه هلاک شد.

اعمش می گوید: به آن مرد گفتم از من دور شو تا آتش تو مرا نسوزاند. آن مرد رفت و دیگر خبری از او ندارم[1].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۸۴/۴۵، حدیث ۳۸.

دلایل و براهین امام علی بن الحسین(ع)

زنده شدن آهو توسط امام سجّاد(ع)

۱ - ابوحمزهٔ ثمالی می گوید: به امام سجّاد -علیه السّلام- گفتم: از تو دربارهٔ چیزی می پرسم تا آنچه را که مرا مریض کرده زایل کند.

فرمود: بپرس.

گفتم: از اولی و دومی می پرسم.

فرمود: بر آن دو لعنت باد! به خدا سوگند! آن دو کافر بودند و به خدای بزرگ، شرک ورزیدند.

گفتم: امامان از شما، مرده را زنده می کنند و جذام و پیسی را خوب می نمایند و روی آب، راه می روند.

فرمود: خدا آنچه به پیامبران داده به محمّد -صلّی الله علیه وآله- هم داده است. ولی بعضی از فضائل او را دیگران ندارند. و آنچه رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- داشت به امیر مؤمنان -علیه السّلام- بخشید و بعد از او به امام حسن و بعد از او هم به امام حسین -علیه السّلام- و به تمام امامان تا روز قیامت، با زیادی‌ای که در هر سال و هر ماه و هر روز حاصل می شود، به ارث می رسد.

رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- نشسته بود و سخن از گوشت به میان آورد، مردی از انصار نزد همسرش که بره‌ای داشت، رفت و گفت: آیا بهره و غنیمتی

می خواهی؟

آن زن گفت: چیست؟

گفت: پیامبر به گوشت اشتها دارد، پس آن برّه را برای او ذبح می کنیم.

آن زن گفت: این تو و این برّه. هر چه می خواهی بکن و غیر از آن، چیزی نداشتند و رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ هم آنها را می شناخت. پس برّه را ذبح کردند و در دیک پختند. مرد آن را برداشت و نزد پیامبر آورد.

حضرت خانواده و دوستان اصحابش را جمع کرد و فرمود: بخورید ولی استخوانهایش را نشکنید. مرد انصاری و آنان خوردند و سیر شدند و پراکنده گشتند. مرد انصاری هم به خانه خود برگشت. و برّه را دید که جلو درب، بازی می کند.

روایت شده که امام سجّاد ـعلیه السّلام ـ آهویی را خواند و او آمد، دستور داد تا آن را ذبح کنند. آن را ذبح نموده و پختند و گوشتش را خوردند. ولی استخوانهایش را نشکستند. حضرت فرمود: پوستش را آوردند و استخوانهایش را در وسط آن گذاشت، آهو برخاست و مشغول چریدن شد[1].

رؤیای صادقهٔ امام سجّاد(ع)

۲ ـ امام سجّاد ـعلیه السّلام ـ می فرماید: در رؤیا دیدم مثل اینکه کاسهٔ شیری به من دادند و من نیز آن را خوردم، صبح که بیدار شدم، معده ام جوشید و استفراغ نمودم و کمی از آن شیر خارج شد، در حالی که چند روز بود که شیر نخورده بودم[2].

آزاد شدن دو گرفتار توسط امام سجّاد(ع)

۳ ـ دست مرد و زنی که در حال طواف بودند، به حجرالاسود چسبید و هر یک از آنها می کوشید تا دست خود را جدا کند، ولی نمی توانست. مردم گفتند: دستشان را قطع کنید. در این هنگام حضرت زین العابدین ـعلیه السّلام ـ وارد شد و

۱ ـ بحار الانوار: ۱۸/۷، حدیث ۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۴۶/۲۸، حدیث ۱۶ و ۱۷.

مردمی که ازدحام کرده بودند، برای حضرت راه باز کردند و امام جلو آمد و دستش را بر آنها گذاشت که دست آن دو از حجرالاسود جدا شد و رفتند[۱].

رام شدن مرکوب امام سجّاد(ع)

۴ - در میان کوههای رضوی، شتر امام سجاد ـ علیه السّلام ـ تنبلی کرد و راه نرفت. حضرت، بالای سر او آمد و چوب دستی خود را به او نشان داد و فرمود: یا می روی یا می زنم، پس شتر به راه افتاد[۲].

فرجام گستاخی به کلام رسول خدا(ص)

۵ - روزی امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ فرمود: مرگ ناگهانی در حقّ مؤمن، تخفیف گناه است و در حق کافر غم و تأسف می باشد. و مؤمن، غسل دهنده و حمل کننده اش را می شناسد، اگر خیری نزد خداوند داشته باشد. به حمل کنندگانش می گوید: عجله کنید ولی اگر غیر از این باشد، می گوید: تأخیر کنند.

ضمرة بن سمره گفت: اگر این گونه باشد که تو می گویی، پس من از تابوت می پرم، خودش خندید، و مردم را نیز خنداند.

حضرت فرمود: خدایا! ضمره، بر سخن رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ خندید، و مردم را نیز خنداند، پس او را با تأسف بگیر. پس به مرگ ناگهانی مبتلا شد. بعد از آن، غلام ضمره نزد امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: خدا تو را توفیق دهد، ضمره با مرگ ناگهانی مرد. به خدا سوگند! صدای او را شنیدم که مانند زمان حیاتش، آن را می شناختم، گفت: وای بر ضمرة بن سمره! تمام خویشانم از من جدا شدند و من به دار جحیم رفتم و آنجا اقامتگاه من است.

امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ فرمود: «الله اکبر» این جزای کسی است که به سخن رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ بخندد و بخنداند[۳].

---

۱ - بحار الانوار: ۴۶/۴۴، حدیث ۴۳.

۲ - ارشاد مفید: ص ۲۸۸.

۳ - بحار الانوار: ۴۶/۲۷، حدیث ۱۴ و ۱۵.

دلایل و براهین امام محمّد باقر(ع)

ثمر دادن درخت خشکیده

۱ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرماید: ابو جعفر امام باقر ـعلیه السّلام ـ به وادی‌ای رفت و در آنجا خیمه اش را برپا نمود. سپس از خیمه خارج شد و زیر درخت خرمای خشکی رفت و حمد و ثنای خدا را به جا آورد و طوری سخن گفت که من مثل آن را نشنیده بودم. سپس فرمود: ای درخت خرما! از آنچه که خدا در تو قرار داده است به ما بخوران. پس از آن، از درخت، خرمای سرخ و زردی افتاد. پس حضرت از آن خورد و ابو امیهٔ انصاری نیز با آن حضرت بود.

حضرت فرمود: ای ابو امیه! این آیت ما مانند آیت حضرت مریم است؛ وقتی که درخت را حرکت داد و خرمای تازه برای او ریخت[۱].

ملاقات عبدالله بن عطا با امام باقر(ع)

۲ ـ عبدالله بن عطا می گوید: در مکه بودم که مشتاق دیدار ابوجعفر ـعلیه السّلام ـ شدم. به مدینه رفتم و غرض من دیدار او بود. و آن شب باران و سرمای شدیدی مرا گرفت. نصف شب به در خانه اش رفتم و با خود گفتم: اکنون درب را

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۳۶/٤٦، حدیث ۱۰.

بکوبم یا تا صبح صبر نمایم؟ در این فکر بودم که شنیدم حضرت به کنیزش فرمود: درب را برای پسر عطا باز کن؛ چون در این شب، سرمای شدیدی او را گرفته است. پس درب را باز کرد و وارد شدم(۱).

گفتگو با امام باقر(ع)

۳ ـ باز عبدالله بن عطا می گوید: شبی از طواف و سعی، فارغ شدم ولی هنوز مقداری از شب باقی مانده بود. حضرت باقر ـعلیه السّلام‌ـ هم در مکه بود. با خود گفتم: نزد او می روم و بقیه شب را با او سخن می گویم. پس به درخانه آمدم و در را کوبیدم. شنیدم که حضرت فرمود: اگر عبدالله بن عطا هستی وارد شو. من هم وارد شدم.

جایز نبودن مزاح با نامحرم

٤ ـ ابوبصیر می گوید: در کوفه به زنی قرآن می آموختم که با او مزاح کردم. وقتی خدمت امام محمّد باقر ـعلیه السّلام‌ـ رسیدم، مرا توبیخ کرد و فرمود: هر کس در خلوت، مرتکب گناه شود، خداوند به او توجه نمی کند. تو به آن زن چه گفتی؟ از حیا و خجالت، صورتم را پوشاندم و توبه کردم. پس حضرت فرمود: دیگر چنین کاری نکن(۲).

پیشگویی امام باقر(ع)

۵ ـ ابوبصیر روایت می کند که امام باقر ـعلیه السّلام‌ـ از مردی پرسید: حال پدرت چگونه است؟

گفت: خوب است.

---

۱ ـ بحار الانوار: ٤٦/۲۳۵، حدیث ۷.

۲ ـ بحار الانوار: ٤٦/۲۵۸، ضمن حدیث ۵۹.

حضرت فرمود: بعد از اینکه تو به گرگان رفتی، پدرت فوت کرد.

بعد پرسید: حال برادرت چگونه است؟

گفت: وقتی او را ترک کردم، صالح و خوب بود.

فرمود: همسایه اش که صالح نام دارد او را در روز فلان و ساعت فلان به قتل رسانده است. آن مرد گریست واسترجاع گفت.

حضرت فرمود: آرام باش، آنها به بهشت رفتند و بهشت بهتر از جایی است که قبلاً بودند.

آن مرد گفت: من پسرم را در حالی که درد شدیدی داشت، ترک نمودم و شما از او نپرسیدید.

حضرت فرمود: خوب شد. و عمویش دخترش را به ازدواج او در آورد. وقتی که تو به او برسی، او صاحب پسری خواهد شد که نامش علی و شیعهٔ ماست ولی پسرت شیعهٔ ما نیست بلکه دشمن ماست.

آن مرد گفت: چاره چیست؟

حضرت فرمود: او دشمن ماست. آن مرد، در حالی که سنگین بود از نزد آن حضرت، رفت.

ابو بصیر می گوید: پرسیدم: این مرد کیست؟

فرمود: او مردی از اهل خراسان است که شیعه و مؤمن می باشد[1].

سفارش امام باقر(ع) به اعمال نیک

۶ ـ ابو بصیر می گوید: با امام باقر ـ علیه السّلام ـ وارد مسجد شدیم و مردم نیز وارد و خارج می شدند. حضرت فرمود: از مردم بپرس آیا مرا می بینند؟

هر کس را دیدم از او پرسیدم: آیا ابو جعفر ـ علیه السّلام ـ را دیدی؟

می گفت: نه، در حالی که او ایستاده بود، تا اینکه هارون مکفوف آمد و

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۴۷/۴۶، حدیث ۳۶.

حضرت فرمود: از این بپرس.

پرسیدم: آیا ابو جعفر را دیدی؟

گفت: آیا او نایستاده بود؟

گفتم: از کجا فهمیدی؟

گفت: چگونه نفهمم در حالی که او نور درخشنده است.

می گوید: از او شنیدم که به مردی از افریقا می گفت: حال راشد چگونه است؟

گفت: او را زنده و سالم ترک نمودم و به شما سلام می رساند.

حضرت فرمود: خدا او را رحمت کند.

آن مرد پرسید: مرده است؟

حضرت فرمود: آری.

پرسید: چه وقت؟

فرمود: دو روز بعد از آمدن تو.

آن مرد گفت: او که مریض نبود و ناخوشی نداشت!

فرمود: هر کس از مرض و ناخوشی نمی میرد.

ابو بصیر می گوید: گفتم: این مرد کیست؟

حضرت فرمود: مردی است از دوستان و محبین ما.

سپس فرمود: آیا گمان می کنید برای ما درمیان شما چشمان بینا و گوشهای شنوا نیست؟ چه گمان بدی! به خدا سوگند! هیچ یک از اعمال شما بر ما پوشیده نیست. پس اعمال خوب را به حضور ما بیاورید و خودتان را به نیکی عادت دهید. و از اهل نیکی باشید و با آن شناخته شوید. به فرزندان و شیعیانم این گونه وصیت می کنم[۱].

* * *

۱ - بحار الانوار: ۲۴۳/۴۶، حدیث ۳۱.

معرفت و شناخت حقّ امام(ع)

۷ ـ امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: گروهی از مردم بر پدرم وارد شدند و پرسیدند: حق امام چیست؟

پدرم فرمود: حقّش بزرگ است، وقتی که بر او وارد شدید، باید او را بزرگ بدارید و احترام کنید. و به آنچه می آورد، ایمان بیاورید. و بر اوست که شما را هدایت کند و در او خصلتی است که هر وقت به خدمتش رسیدید از جلال و شکوهی که دارد، هیچ کس نمی تواند با چشم پُر به او نگاه کند؛ چون رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ اینگونه بود و باید امام هم این گونه باشد.

آنان پرسیدند: آیا شیعیانش را می شناسد.

فرمود: آری، همان وقت که می بیند.

پرسیدند: آیا ما شیعهٔ شما هستیم؟

فرمود: آری، همهٔ شما شیعهٔ ما هستید.

گفتند: نشانهٔ این چیست؟ ما را از آن با خبر نما.

فرمود: نشانه اش این است که می توانم نامهای خودتان، پدرانتان و قبیله هایتان را بگویم.

گفتند: پس ما را مطلع ساز. حضرت نامهای خودشان، پدرانشان و قبیله هایشان را گفت و همه تصدیق کردند.

فرمود: از آنچه قصد دارید سؤال کنید، من پاسخ می دهم و آن فرمایش خداوند متعال است که می فرماید: «كَشَجَرَةٍ طَيِّبَةٍ اَصْلُها ثابِتٌ وَفَرْعُها فِي السَّماءِ»[1] باز حضرت را تصدیق کردند.

فرمود: ما آن شجره ای هستیم که اصل و ریشه اش استوار و شاخه هایش در آسمان است. و از علم خود هر چه بخواهیم به شیعیانمان می بخشیم.

---

۱ ـ یعنی: «مانند شجرهٔ طیبه ای که ریشه اش استوار و شاخه هایش در آسمان است».

سپس فرمود: آیا این مقدار شما را قانع نمود؟
گفتند: کمتر از این هم ما را قانع می کرد و کافی بود[۱].

کشف اموال پنهان شده

۸ ـ ابو عیینه روایت می کند که: نزد ابو جعفر ـعلیه السّلامـ بودم که مردی وارد شد و گفت: من از اهل شام هستم و شما را دوست می دارم و از دشمنانتان بیزاری می جویم. و پدرم بنی امیّه را دوست می داشت. ثروت زیادی داشت و جز من فرزندی نداشت و در رمله ساکن بود. باغی داشت که تنها خودش آنجا می رفت و وقتی که مُرد، دنبال آن ثروت گشتم ولی پیدا نکردم. و تردید ندارم که آن را دفن کرده و از من مخفی نموده است.

حضرت فرمود: دوست داری که پدرت را ببینی و از او بپرسی که آن مال در کجاست؟

گفت: آری، به خدا سوگند! من شخصی بی چیز و نیازمندم. پس امام باقر ـعلیه السّلامـ نامه ای نوشت و با مُهر خودش به آن مهر زد و فرمود: امشب با این نامه به قبرستان بقیع برو تا اینکه به وسط آن برسی. سپس ندا کن: ای درجان! ای درجان! مردی نزد تو می آید، نامه ام را به او بده و بگو: من فرستادۀ محمّد بن علی هستم. او پدرت را می آورد و هر چه می خواهی از او بپرس. آن مرد نامه را گرفت و رفت.

ابو عیینه می گوید: روز بعد نزد امام باقر ـعلیه السّلامـ رفتم تا از آن مرد، خبری به دست آورم. او را دم درب دیدم که منتظر است تا به او اِذن بدهند. اذن دخول دادند و با هم وارد شدیم. آن مرد گفت: خدا می داند که علم را در کجا قرار بدهد. شب گذشته رفتم و آنچه را که دستورداده بودید، انجام دادم. آن مرد آمد و گفت: از جای خود حرکت نکن تا پدر تو را بیاورم. پس مرد سیاهی را آورد و گفت: این پدر

۱- بحار الانوار: ۲۴۴/۴۶، حدیث ۳۲.

تو می باشد!

گفتم: این، پدر من نیست.

گفت: او را آتش و دود جهنم و عذاب دردناک، دگرگون کرده است.

به او گفتم: آیا تو پدر من هستی؟!

گفت: آری.

گفتم: پس چه چیز تو را از شکل و صورت خودت، تغییر داده است.

گفت: ای فرزندم! من بنی امیّه را دوست داشتم و آنها را بر خاندان پیامبر، بعد از رحلت پیامبر، ترجیح می دادم. و خداوند بخاطر این، مرا عذاب کرد و تو آنها را دوست می داشتی و به این جهت از تو بدم می آمد. و تو را از مال و ثروتم محروم کردم و حقّت را ندادم. و اکنون پشیمان هستم. به باغ برو و زیر درخت زیتون را حفر نما و آن ثروت را بردار که ۱۵۰ هزار درهم است. پنجاه هزار درهم آن را به محمّد بن علی ـ علیه السّلام ـ بده و بقیه، مال تو باشد.

سپس آن مرد گفت: من اکنون می روم تا آن ثروت را بردارم و سهم تو را هم بیاورم.

ابو عیینه می گوید: سال آینده به خدمت امام باقر ـ علیه السّلام ـ رسیدم و پرسیدم: آن مرد صاحب مال، چه کرد؟

حضرت فرمود: پنجاه هزار درهم نزد من آورد و من بدهی خویش را پرداخت نمودم و زمینی در ناحیهٔ خیبر خریدم و مقداری از آن را هم به نیازمندان خاندان خود، دادم[1].

پناه بردن حیوانات به اهل بیت(ع)

۹ ـ جابر جعفی می گوید: با امام باقر ـ علیه السّلام ـ به حج رفتیم و من همراه

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۴۵/۴۶، حدیث ۳۳.

او در محمل بودم. کبوتر صحرایی آمد و اطراف محمل او نشست و آواز خواند. رفتم آن را بگیرم که حضرت بانگ زد: «جابر! این کار را انجام نده، او به ما اهل بیت پناه آورده است».

پرسیدم: از چه چیزی به شما شکایت می کند؟

فرمود: می گوید: سه سال است در این کوه تخم می گذارد و ماری می آید و تخم هایش را می خورد. از من خواست که دعا کنم تا خدا آن مار را بکشد، من هم دعا کردم و خدا آن را کشت.

بعد رفتیم تا اینکه وقت سحر شد. به من گفت: پیاده شو ای جابر! پیاده شدم و افسار شتر را گرفتم. او نیز پیاده شد و از راهی که می رفت، متمایل گردید و به سوی تپه شنی رفت. شنها را کنار زد در حالی که می گفت: «خدایا! ما را سیراب و پاک گردان» در این حال، سنگی بلند و سفیدی پدید آمد و آن را برداشت. چشمۀ صافی جوشید، وضو گرفتیم و از آن آشامیدیم.

سپس به راه خود ادامه دادیم. وقتی که صبح شد، نه آبادی بود و نه درختی. حضرت به طرف درخت خشکی رفت و نزدیک شد و فرمود: «ای نخل! ما را از آنچه خدا در تو قرار داده، سیر گردان» به خدا قسم! دیدم که درخت، خم شد تا اینکه ما از میوه اش چیدیم و خوردیم. عرب بادیه نشینی آنجا بود، گفت: ساحری مانند امروز ندیدم!

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: ای عرب! ما اهل بیت پیامبر را تکذیب نکن؛ چون نه ساحریم و نه کاهن، بلکه نامهایی را به ما آموخته اند که اگر با آنها خدا را بخوانیم، هر چه بخواهیم داده می شویم. و اگر دعا کنیم اجابت می گردد(۱).

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۴۸/۴۶، حدیث ۳۸.

دلایل و براهین امام صادق(ع)

گوشت غیر مذکّی

۱ ـ سعد اسکاف می گوید: روزی همراه امام صادق ـ علیه السّلام ـ بودم که مردی از اهالی جبل[1]، وارد شد. و هدایایی نیز با خود آورده بود. و در میان آنها کیسه ای پر از گوشت خشک، همراه با سبزی خشک بود. حضرت آن را بیرون آورد و فرمود: اینها را بگیر و به سگها بده.

آن مرد گفت: چرا؟

حضرت فرمود: چون تذکیه نشده است.

آن مرد گفت: آن را از مرد مسلمانی خریده ام که می گفت تذکیه شده است! امام گوشتها را به کیسه بر گرداند وچیزهایی گفت که نفهمیدیم. بعد به آن مرد گفت: برخیز و آن را به این اطاق ببر و در گوشه ای قرار بده. آن مرد نیز چنان نمود. در این لحظه از گوشت شنید که گفت: «ای ابو عبدالله! امام و فرزندان انبیا مانند مرا نمی خورند؛ چون من تذکیه نشده ام. آن مرد، کیسه را برداشت و از اطاق بیرون آمد.

آنگاه حضرت پرسید: آن گوشت چه می گفت؟

---

۱ ـ به کشورهای اطراف خزر را جبل می گفتند.

او گفت: آنچه را که شما خبر داده بودی گفت، و آن اینکه می گفت من تذکیه نشده‌ام.

حضرت فرمود: ای ابوهارون! آیا نمی دانی آنچه را که مردم نمی دانند ما عالم به آن هستیم؟

گفتم: بلی. پس آن مرد، گوشت را برداشت و آن را جلو سگ انداخت[1].

کوتاه شدن عمر زن بد اخلاق

۲ ـ حسین بن ابی علاء می گوید: نزد ابوعبدالله، امام صادق ـعلیه السّلام ـ بودم که مردی دیگر یا یکی از غلامانش آمد و از بد اخلاقی زنش شکایت کرد. حضرت فرمود: برو و او را نزد من بیاور. آن مرد رفت و همسرش را آورد.

حضرت صادق ـعلیه السّلام ـ به او فرمود: چرا شوهرت از تو شکایت می کند؟

زن گفت: خداوند با او آنچه می خواهد انجام دهد (یعنی او را بکشد).

حضرت به او فرمود: اگر اینگونه باشد، مدت کمی زندگی خواهی کرد.

زن گفت: باکی ندارم که ابداً او را نبینم.

حضرت فرمود: دست همسرت را بگیر که بیشتر از سه روز در میان شما نیست.

روز سوم که شد، آن مرد خدمت امام ـعلیه السّلام ـ رسید. حضرت از او پرسید: همسرت چه می کند؟

گفت: هم اکنون او را به خاک سپردم.

(راوی می گوید:) از امام از کیفیت حال آن زن پرسیدم. حضرت فرمود: آن زن ظالم بود و خداوند عمرش را برید و این مرد را از او راحت ساخت[2].

عرضه شدن اعمال بر ائمه (ع)

۳ ـ داوود رقّی می گوید: سال ۱۴۶ هجری با امام صادق ـعلیه السّلام ـ به حج

---

۱ ـ بحار الانوار: ۹۵/۴۷، حدیث ۱۰۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۹۷/۴۷، حدیث ۱۱۲.

رفتیم. وقتی از یکی از صحراهای تهامه می گذشتیم، شتران را خواباندیم. حضرت بانگ زد: ای داوود! برو، برو! هنوز کمی از آن، فاصله نگرفته بودم که سیلی آمد و همه چیز را بُرد. باز به او گفت: بین الصلا تین می آیی و منزل می گیری.

دوباره فرمود: ای داوود! روز پنجشنبه، اعمالت بر من عرضه شد و در آن، بخشش تو را به پسر عمویت دیدم و مرا خوشحال کرد. داوود می گوید: من پسر عموی ناصبی داشتم که اولاد زیاد داشت و نیازمند بود، وقتی که به مکه می آمدم گفتم به او صلهٔ رحم کنند و چیزی بدهند که امام صادق ـعلیه السّلامـ از آن خبر داد[1].

آموختن قرائت قرآن

٤ ـ امام صادق ـعلیه السّلامـ غلامی داشت به نام مسلم که نمی توانست قرآن را خوب بخواند. شبی قرآن خواندن را به او آموخت و صبح همان شب، آن غلام قرآن را به خوبی می خواند[2].

حکایت شهاب بن عبد ربه با امام صادق (ع)

٥ ـ شهاب بن عبد ربه می گوید: در مدینه بودم که جنب شدم لذا غمگین گشتم که چگونه کوزه را از خمره پر کنم. سپس چاره‌ای پیدا نکردم جز آنکه همان کار را انجام دهم. صبح که شد نزد ابوعبدالله ـعلیه السّلامـ آمدم و می خواستم از حکم آن بپرسم که حضرت بدون اینکه بپرسم، فرمود: ای شهاب! دیشب غمگین بودی که چگونه کوزه را از خمره پر کنی. آنچه انجام دادی اشکال نداشت[3].

وجوب پرداخت وجوهات

٦ ـ یکی از اصحاب امام صادق ـعلیه السّلامـ می گوید: مقداری مال نزد امام

---

١ ـ بحار الانوار: ٩٨/٤٧، حدیث ١١٤.
٢ ـ بحار الانوار: ١٠١/٤٧، حدیث ١٢١.
٣ ـ بحار الانوار: ٦٨/٤٧، حدیث ١٤.

صادق بردم و با خود فکر می کردم که چه مقدار از آن مال را به آن حضرت بدهم. وقتی که به خدمتش رسیدم، غلامی را صدا کرد و طشتی در آن طرف خانه بود. به غلام فرمود آن طشت را بیاورد. مشغول حرف زدن شد تا اینکه طشت آورده شد. دینارها از لبه های طشت ریختند تا اینکه میان من و او حایل شدند. آنگاه متوجه من شد و فرمود: آیا خیال می کنید که ما به آنچه در دست شماست محتاج هستیم؟ ما آنها را می گیریم تا اینکه شما را پاک نماییم[۱].

لزوم وصیت قبل از مرگ

۷ ـ صفوان می گوید: نزد ابوعبدالله ـعلیه السّلام ـ بودم که غلامی آمد و گفت: مادرم مرد.

حضرت فرمود: چگونه مرد؟

گفت: در حالی که رویش پارچه کشیده بود، او را ترک نمودم.

حضرت برخاست و به خانهٔ او رفت و دید آن زن نشسته است. به پسرش گفت: نزد مادرت برو و آنچه را از غذا می خواهد به او بده.

پس غلام گفت: ای مادر! به چه چیز میل داری؟

گفت: به کشمش پخته.

حضرت فرمود: برای او بشقاب بزرگی از کشمش بیاور. آن زن از آن خورد بعد از آن، حضرت فرمود: به مادرت بگو: فرزند رسول خدا دم درب است و می گوید: وصیت کن، پس وصیت کرد و فوت نمود.

صفوان می گوید هنوز بر نخاسته بودیم که حضرت بر او نماز خواند و دفن نمودند[۲].

تکلم امام صادق (ع) به زبانهای مختلف

۸ ـ ابان بن تغلب می گوید: صبح زود از خانهٔ خودم در مدینه بیرون آمدم و به

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۱/۴۷، حدیث ۱۲۲.

۲ ـ بحار الانوار: ۹۸/۴۷، حدیث ۱۱۶.

قصد دیدار امام صادق ـعلیه السّلام ـ به سوی خانه او روانه شدم وقتی به درب خانه رسیدم، مردمی بیرون آمدند که خوش لباس تروخوش سیماتر از آنها را ندیده بودم. خیلی با وقار و طمأنینه بودند کأنه پرنده‌ای بر سر آنها بود. سپس خدمت حضرت رسیدیم. امام برای ما حدیث گفت. از خانه که بیرون آمدیم پنج نفر با زبانهای مختلف از عربی، فارسی، نبطی، حبشی و سقلبی آن حدیث را فهمیدند، لذا به یکدیگر گفتیم: این چگونه حدیثی بود که همهٔ ما آن را به زبان خود فهمیدیم؟ کسی که زبانش عربی بود گفت: با من عربی سخن گفت، فارسی گفت: فارسی فهمیدم، حبشی گفت: او حبشی تکلم نمود. سقلبی گفت: او فقط به زبان سقلبی سخن گفت. پس برگشتیم و جریان را برای حضرت بیان کردیم.

حضرت فرمود: سخن یکی بود، ولی با زبانهای خودتان برای شما تفسیر گردید[1].

نجات دادن حیوانات از مرگ

۹ ـ جابر می گوید: نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ بودم. با آن حضرت، بیرون آمدیم مردی را دیدیم که بزغاله ای را خوابانده است تا ذبح کند و بزغاله فریاد می زند.

امام فرمود: قیمت این بزغاله چقدر است؟

آن مرد گفت: چهار درهم. پس حضرت چهار درهم را از جیبش در آورد و به او داد و فرمود: او را آزاد کن.

می گوید: پس رفتیم، دیدیم که «بازی» پرنده‌ای را دنبال می کند و آن پرنده فریاد می کشد. حضرت با آستینش به باز اشاره کرد، پس پرنده را رها کرد و برگشت.

به حضرت گفتم: چه شگفتی هایی در کار تو دیدیم!

---

۱ ـ بحار الانوار: ٤٧/٩٩، حدیث ١٧.

فرمود: آری، بزغاله را که آن مرد خوابانده بود تا بکشد، چشمش که به من افتاد، گفت از آنچه می خواهند در مورد من انجام دهند به خدا و شما اهل بیت پناه می برم. و آن پرنده هم همینطور گفت. اگر شیعیان ما استقامت می ورزیدند، زبان پرندگان را به آنان می شنواندیم[۱].

باقی‌ماندهٔ روزی حضرت مریم

۱۰ ـ داوود رقی می گوید: خدمت امام صادق ـ علیه السّلام ـ رسیدم و بعد از من فرزندش موسی ـ علیه السّلام ـ وارد شد، در حالی که از سرما می لرزید. حضرت پرسید: حالت چگونه است؟ گفت: در کنف حمایت خدا و به مرحمت او خوب است. دلم خوشهٔ انگور جرشی[۲] و انار سبز، می خواهد.

داوود می گوید: گفتم: سبحان الله! در این زمستان!!

حضرت فرمود: ای داوود! خدا بر هر چیزی قادر است، داخل باغ برو پس من نیز داخل شدم، درختی را دیدم که هم انگور جرشی داشت و هم انار سبز. گفتم: به باطن و ظاهرتان ایمان آوردم.

پس داوود آنها را چید و خدمت امام موسی کاظم ـ علیه السّلام ـ آورد. آن حضرت خورد و فرمود: ای داوود! به خدا سوگند! این باقی ماندهٔ روزی مریم است که خداوند برای او از افق اعلی مخصوص گردانیده بود[۳].

ناکامی منصور دوانیقی در قتل امام صادق (ع)

۱۱ ـ منصور دوانیقی به دربانش گفت: وقتی که جعفر صادق، از درب وارد شد، قبل از اینکه به من برسد او را بکش! امام صادق ـ علیه السّلام ـ وارد شد و نشست و منصور، دربان را خواست و به او نگاه کرد و به امام صادق ـ علیه السّلام ـ

---

۱ ـ همان مدرک، حدیث ۱۱۸.

۲ ـ جوش، شهری است در اردن.

۳ ـ بحار الانوار: ۴۷/۱۰۰، حدیث ۱۱۹.

نیز نگاه کرد. سپس گفت: برو به جای خود. و دستهایش را می مالید تا اینکه امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ رفت. منصور، دربان را خواست و گفت: به تو چه دستوری داده بودم؟

دربان گفت: به خدا سوگند! من او را نه هنگامی که وارد شد، دیدم و نه هنگامی که خارج شد. فقط زمانی او را دیدم که با تو نشسته بود.

حکایت عبدالله بن علی و توبهٔ او

۱۲ ـ ولید بن صبیح می گوید: شبی نزد امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ بودیم که درب خانه زده شد. حضرت به کنیز خود فرمود: ببین کیست؟ کنیز بیرون رفت و بعد آمد و گفت: عمویت عبدالله بن علی است.

حضرت فرمود: (بگو) داخل شود و به ما هم گفت که به اطاق دیگری برویم. ما به آن اطاق رفتیم و صدایی شنیدیم و خیال کردیم صدای یکی از همسران حضرت می باشد لذا بسیار به هم نزدیک شدیم. وقتی که وارد شد، رو به امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ نمود و هر چه از دهانش درآمد گفت و سپس رفت. ما نیز بیرون آمدیم. پس حضرت، از همان جایی که سخنش را قطع کرده بود، دوباره شروع کرد.

یکی از ما گفت: او با تو رفتاری کرد که گمان نمی کردیم کسی بتواند با شما آنگونه رفتار کند، تا اینکه نزدیک بود بیرون بیاییم و او را بزنیم.

حضرت فرمود: آرام باشید و میان ما داخل نشوید. پاسی از شب که گذشت باز درب کوبیده شد. حضرت به کنیز خود گفت: ببین کیست؟ کنیز رفت و برگشت و گفت: عمویت عبدالله بن علی است.

امام به ما فرمود: به جایی که بودید بر گردید. بعد به او اذن دخول داد. پس عمویش با ناله و گریه وارد شد و می گفت: ای پسر برادر! مرا ببخش، خداوند تو را ببخشد. از من بگذر خدا از تو بگذرد.

فرمود: خدا تو را ببخشد، ای عمو! چه چیزی تو را به این کار واداشته است؟

گفت: وقتی که به رختخواب خود رفتم، دو مرد سیاه و بد هیبت آمدند و مرا بستند. یکی به دیگری گفت: او را به جانب آتش ببر. او نیز مرا به سوی آتش می برد که از مقابل رسول خدا گذشتم. گفتم ای رسول خدا! نمی بینی با من چه می کنند؟

فرمود: مگر تو نبودی که به فرزندم آن چیزها را شنواندی؟!

گفتم: یا رسول الله! دیگر این کار را نمی کنم. پس دستور داد مرا رها کردند و هم اکنون، درد بندها را احساس می کنم.

ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ فرمود: وصیت کن.

گفت: به چه وصیت کنم؟ مالی ندارم، عیالمند و مقروض هستم.

حضرت فرمود: قرض تو به عهدهٔ من و خانواده ات نیز با خانوادهٔ من. پس وصیت کن. پس ما هنوز از مدینه خارج نشده بودیم که او مرد و حضرت قرضش را داد و خرج خانواده اش را نیز تقبل کرد و دختر او را به ازدواج پسر خود در آورد[1].

نشانهٔ امامت

۱۳ ـ عبدالرحمان بن حجاج می گوید: بین مکه و مدینه با امام صادق ـ علیه السّلام ـ بودم که حضرت، بر استری و من بر الاغی سوار بودم وشخص ثالثی همراه ما نبود.

پرسیدم: **سرورم! نشانهٔ** امام چیست؟

فرمود: ای **عبدالرحمان! اگر** به این کوه بگوید: حرکت کن، حرکت می کند.

می گوید: **به خدا سوگند! به** کوه نگاه کردم و دیدم در حال حرکت است. حضرت به آن نظری **افکند و فرمود: تو** را قصد نکرده بودم[2].

* * *

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۸۴/۴۶، حدیث ۵۰.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۰۱/۴۷، حدیث ۱۲۳.

زنده شدن پرندگان توسط امام صادق(ع)

۱٤ ـ حسین بن زید می گوید: به امام صادق ـعلیه السّلام ـ گفتم مرا از فرمایش خداوند متعال به حضرت ابراهیم که فرمود: «اَوَلَمْ تُؤْمِنْ» آگاه کن. حضرت فرمود: دوست داری که مانند آن را ببینی؟

گفتم: بلی.

پس چاقویی برداشت و برخاست و کبوتر و کلاغ و طاووس و بازی را ذبح کرد و آنها را قطعه ـ قطعه نمود و به هم مخلوط کرد و بعد یک ـ یک آنها را ندا داد. دیدم که گوشتها بعضی به یکدیگر چسبیدند و دوباره همان پرندگان، به وجود آمدند[1].

احسان امام صادق(ع) به داوود رقی

۱۵ ـ داوود رقی می گوید: نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ بودم که به من فرمود: چرا رنگت تغییر کرده است؟

گفتم: بدهی زیاد آن را این گونه کرده است. و قصد کرده ام که از راه دریا به «سند» بروم و برادرم فلانی را بیاورم.

حضرت فرمود: اگر خواستی برو.

گفتم: وحشت دریا و طلاطم آن مانع من می شود.

حضرت فرمود: ای داوود! کسی که تو را در خشکی حفظ می کند، در دریا نیز نگهدار تو می باشد. ای داوود! اگر اسم و روح من نبود، رودخانه ها جاری نمی شدند و میوه ها نمی رسیدند و درختان سبز نمی گشتند.

داوود می گوید: سوار کشتی شدم و ۱۲۰ روز از نزدیک ساحل می رفتیم که روز جمعه ای قبل از ظهر، دیدم آسمان ابری است. و نور درخشانی از بالای آسمان

۱ـ در جلد دوم، در معجزات امام صادق ـعلیه السّلام ـ در حدیث چهارم گذشت.

تا به سطح زمین تابید و صدای ضعیفی شنیدم که می گوید: ای داوود! اکنون هنگام پرداخت بدهی تو می باشد. سرت را بلند کن که سالم ماندی. سرم را بلند کردم تا آن نور را بنگرم که ندا آمد: «برو به پشت آن تپهٔ سرخ» آنجا رفتم و صفحه های قرمز طلایی دیدم که یک طرف آن صاف و بدون نوشته و در طرف دیگر، نوشته شده بود: «این عطای ماست، ممنون باش و آن را بدون حساب نگاهدار». آنها را برداشتم که قیمت بی حساب داشتند.

گفتم: به کسی چیزی نخواهم گفت تا اینکه به مدینه برسم. (وقتی که به مدینه رسیدم) خدمت حضرت ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ شرفیاب شدم، به من فرمود: ای داوود! عطای ما آن نوری بود که بر تو درخشید نه آن طلا و نقره‌ای که بردی، ولی آن هم بر تو گوارا باد، عطایی است که از طرف پروردگار نمودیم، پس حمد خدا را بجای آر.

داوود می گوید: (حکایت را) از خادم حضرت، به نام معتب پرسیدم.

گفت: هنگامی را که تو می گویی، در آن هنگام حضرت با اصحابش خیثمه، حمران و عبدالاعلی سخن می گفت و صورتش را به سوی آنان برگرداند و آنچه را که تو می گویی به آنان گفت. و هنگامی که وقت نماز رسید، حضرت برخاست و با آنان نماز گزارد.

داوود می گوید: از همهٔ آنان پرسیدم، تمام آنان نیز همان سخن معتب را گفتند[۱].

برکات حفظ نمودن قرآن

۱٦ - یونس بن عبدالرحمان و مغیرة بن ثور می گوید: از داوود رقی شنیدیم که گفت: در ارمنستان بودم و زیاد بدهی داشتم. در این حال، در یکی از راههای آنجا می رفتم که صدایی شنیدم. به چپ و راست خود نگاه کردم ولی کسی را ندیدم.

---

۱ - بحار الانوار: ٤٧/۱۰۰، حدیث ۱۲۰.

سرم را بلند نمودم که امام صادق ـعلیه السّلام- را دیدم، سوار بر باد بود و باد گاهی او را پایین می آورد و گاهی بالا می برد.

فرمود: ای داوود! بدهی تو پرداخت نخواهد شد، مگر اینکه قرآن را حفظ کنی.

پرسیدم: چه چیز شما را به اینجا آورده است؟

فرمود: در نواحی خزر و چین، کاری داشتم، از خداوند خواستم که مرا بر باد سوار کند و خدا هم مرا بر آن سوار نمود و دیدم که تو غمگین هستی خواستم تو را دلداری بدهم.

داوود می گوید: قرآن را نوشتم تا اینکه حفظ کردم و خداوند قرضم را ادا نمود[۱].

فضل و برتری ائمه(ع) بر مردم

۱۷ ـ محمّد بن مسلم می گوید: نزد امام صادق ـعلیه السّلام- بودم که معلّی بن خنیس با حال گریان، وارد شد، حضرت پرسید: چرا گریه می کنی؟!

گفت: دم درب، جماعتی هستند که می پندارند شما هیچ فضل و برتری بر آنان ندارید. و شما و آنان مساوی هستید. حضرت مدتی سکوت کرد و سپس یک طبق خرما خواست و از میان آنها یک خرما برداشت و هسته اش را در آورد و خورد و آن هسته را نیز در زمین کاشت و رویید و میوه آورد. یکی از آنها را دو نیمه کرد و خورد و از میان آن، ورقه ای در آورد و به معلّی داد و فرمود: بخوان. در آن نوشته شده بود:

بسم الله الرحمن الرحیم، لا اله الاّ الله، محمّد رسول الله، علی المرتضی [و] الحسن والحسین، و علی بن الحسین، (همه ائمه(ع) را شمرده بود) یکی یکی تا حسن بن علی و فرزندش (امام زمان ـعجل الله تعالی فرجه الشریف-)[۲].

محصول دادن درخت خشکیده

۱۸ ـ ابو مریم مدنی نقل می کند: به حج رفتم پس وقتی نزدیک مسجد شجره

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۴۶۰/۵، حدیث ۲۵۵.

۲ـ اثبات الهداه: ۴۱۱/۵، حدیث ۱۴۶.

رسیدم، بر حمار خود سوار شدم و گفتم: به مردم می رسم و نماز را با آنان می خوانم. وقتی که چشمم به مردم افتاد، در حال نماز بودند ولی وقتی که رسیدم نماز را تمام کرده بودند. امام صادق ـعلیه السّلام ـ را دیدم که به ردایش پیچیده و تسبیح می گفت، پرسید: ای ابو مریم! نماز خوانده ای؟

گفتم: نه.

فرمود: نمازت را بخوان. پس نمازم را خواندم و سپس تحت محمل او رفتم که با خود گفتم: امروز او را تنها یافته ام پس هر چه نیاز داشته باشم از او خواهم پرسید.

فرمود: ای ابو مریم! تحت محمل من می روی؟

گفتم: آری و همراه اودرمحملش[1] غلامی بود به نام «سالم»، حضرت مرا دید که زیاد این طرف و آن طرف می روم.

فرمود: چرا اینگونه هستی آیا درد شکم داری؟

گفتم: بلی.

پرسید: دیشب ماهی خورده ای؟

گفتم: بلی.

فرمود: پس از آن خرما خوردی؟

گفتم: نه.

فرمود: اگر با خرما می خوردی و «بسم الله» می گفتی، زیان نمی کرد.

سپس با هم رفتیم تا اینکه وقت نماز فرا رسید. حضرت پیاده شد و فرمود: ای غلام! آب بیاور تا وضو بگیرم. پس غلام آب آورد و حضرت به جایی رفت تا وضو بگیرد. وقتی که بیرون آمد، درخت خرمای خشکیده ای دید، نزدیکش رفت و فرمود: ای درخت! از آنچه خداوند در تو قرار داده به ما بخوران.

می گوید: درخت را دیدم که به حرکت در آمد و سبز شد و بارور گردید،

۱ـ وقتی که روی شتر محمل می بستند، می بایست در هر طرف آن یک نفر می نشست تا هموزن شود.

خرمایش قرمز و بعد زرد و رسیده گردید. سپس خودش خورد و به ما هم خوراند. و همهٔ اینها در یک لحظه بود[۱].

کیفیّت ناکامی منصور دوانیقی در قتل امام صادق(ع)

۱۹ ـ ابو خدیجه از مردی از کنده نقل می کند که جلاد بنی عباس بوده است. منصور دوانیقی، امام صادق و فرزندش اسماعیل را گرفته در جایی زندان کرده بود و به آن مرد دستور داد که آن دو را به قتل برساند. او هم شب هنگام آمد و ابتدا ابو عبدالله ـعلیه السّلام- را بیرون آورد و کشت و بعد اسماعیل را بیرون آورد تا بکشد که اسماعیل مدتی با او مبارزه کرد ولی او هم به قتل رسید. سپس پیش منصور آمد. منصور پرسید! چه کردی؟

گفت: آن دو را کشتم و تو را از شرّ آنان راحت نمودم.

وقتی که صبح شد امام صادق ـعلیه السّلام- واسماعیل دم درب نشسته و اذن دخول می خواستند. در این هنگام منصور به آن مرد گفت: مگر تو نمی گفتی که آنان را کشته ای؟

آن مرد گفت: بلی، آنها را همانگونه شناختم که تو را می شناسم.

منصور گفت: پس به جای آنان چه کسانی را کشته ای برو و نگاه کن. آن مرد رفت و دید که دو شتر را کشته است.

می گوید: در حیرت ماندم و جریان را به منصور گفتم او سرش را پایین انداخت و به فکر رفت و بعد گفت: نباید کسی این سخن و (حکایت) را از تو بشنود.

پس این حکایت مانند فرمایش خداوند متعال در بارهٔ عیسی ـعلیه السّلام- است که می فرماید: «او را نکشتند و به دار نزدند بلکه (امر) بر آنان مشتبه شد»[۲].



۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۲/۴۷، حدیث ۱۲۶.

۲ـ اثبات الهداه: ۴۱۱/۵، حدیث ۱۴۷. بحار الانوار: ۱۰۲/۴۷، حدیث۱۲۷.

پیشگویی امام صادق(ع)

۲۰ ـ داوود رقی می گوید: نزد ابوعبدالله ـ علیه السّلام ـ بودم که جوانی وارد شد و گریه می کرد و گفت: نذر کردم که با همسرم به حج بروم ولی هنگامی که به مدینه وارد شدم، همسرم مرد.

حضرت فرمود: برو، او نمرده است.

جوان گفت: او مرد و رویش را کشیدیم!

حضرت فرمود: او زنده است.

جوان رفت و خندان برگشت و گفت: بر او که وارد شدم، دیدم نشسته است.

حضرت فرمود: ای داوود! آیا ایمان نیاوردی؟

گفتم: چرا ولی می خواهم قلبم آرام بگیرد.

روز ترویه[1] که رسید، حضرت به من فرمود: ای داوود! مشتاق زیارت خانهٔ پروردگارم شده ام.

گفتم: سرور من! فردا عرفات است.

فرمود: وقتی نماز عشا را خواندی، شترم را افسار بزن و بیاور. من هم دستورش را اجرا کردم. پس حضرت بیرون آمد و سورهٔ «توحید و یس» را خواند و سوار شد. و مرا هم به ترک خود سوار کرد. مقداری از شب راه رفتیم و کارهایی را در اماکنی که سزاوار بود، انجام داد و فرمود: این بیت خداست، پس آنچه را سزاوار بود انجام داد.

وقتی که صبح شد، برخاست و اذان و اقامه گفت. و مرا هم طرف راست خود نشاند و در رکعت اوّل، سورهٔ «حمد» و «ضحی» را خواند و در رکعت دوّم، سورهٔ «حمد» و «توحید» را. قنوتش را خواند و سلام نماز را داد و نشست. وقتی که خورشید طلوع کرد آن جوان با همسرش از مقابل ما گذشتند. آن زن به شوهرش

---

۱ ـ روز هشتم ذیحجه.

گفت: این شخص بود که درباره زندگی من نزد خداوند شفاعت کرد[۱].

تشخیص دادن درهمهای حلال

۲۱ ـ شعیب عقرقوفی نقل می کند: مردی توسط من هزار درهم فرستاد و گفت: می خواهم فضل و برتری ابوعبدالله ـعلیه السّلام ـ را بر سایر افراد خاندانش بدانم. بعد به من گفت: پنج درهم مخلوط به نقره را بیاور و پنج درهم از اینها بردار و در جای دکمهٔ پیراهنت قرار بده و بزودی علت این کار را خواهی فهمید. من همانگونه کردم و نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ آمدم. و درهمها را دادم. حضرت، آنها را به زمین ریخت. و آن پنج درهم را برداشت و گفت: این، پنج درهم تو، (اکنون) پنج درهم ما را بده.

دینارهای غیر مشروع

۲۲ ـ شعیب عقرقوفی می گوید: من و علی بن ابی حمزه و ابوبصیر، خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ رسیدیم و من با خود سیصد دینار آورده بودم. آنها را نزد حضرت قرار دادم. امام یک مشت از آنها را برداشت و بقیّه را به من برگرداند و فرمود: این صد دینار را در جایی بگذار که آن را برداشته ای.

ابو بصیر گفت: ای شعیب! سرگذشت این دینارهایی که حضرت به تو برگرداند چیست؟

گفتم: آنها را مخفیانه از جیب برادرم برداشتم و او نفهمید.

ابوبصیر گفت: ابوعبدالله ـعلیه السّلام ـ به تو نشانهٔ امامت را داد. دینارها را شمردم و صد دینار بود، نه کم و نه زیاد[۲].

جایگاه بلند ابوموسی تیرساز

۲۳ ـ باز شعیب حکایت می کند که خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ رفتم،

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۴/۴۷، حدیث ۱۲۹.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۰۵/۴۷، حدیث ۱۳۲.

حضرت پرسید: چه کسی همراه تو می باشد؟

گفتم: مردی نیک و فاضل، «ابوموسی تیرساز» است.

حضرت فرمود: به او نیکی کن؛ چون او بر گردن تو حقوق زیادی دارد. اولش این است که تو و او بر دین خدا هستید و [دوّم] حق همراهی است.

گفتم: اگر بتوانم نمی گذارم بر روی زمین راه برود (یعنی او را به دوشم می گیرم یا بر مرکوب خود سوار می کنم).

امام باز فرمود: به او نیکی کن.

گفتم: به کمتر از این هم او از تو راضی است.

می گوید: رفتیم میان راه در منزلی به نام «ونقر» فرود آمدیم. به غلامان دستور دادم که به شتران علف بدهند و غذا درست کنند. آنها هم آنچه گفتم انجام دادند.

ابوموسی را دیدم که کوزه‌ای در دست، برای وضو گرفتن می رود. او را نظاره کردم تا اینکه به درّه‌ای رفت. غذا حاضر شد. غلامان به من گفتند: غذا حاضر شده آیا می خورید؟ به آنها گفتم: ابوموسی را بجویید او بدین سو برای وضو رفت. غلامان رفتند و جستجویش کردند ولی او را نیافتند.

باز گفتم: دوباره در پی او بگردید، با خدا پیمان می بندم که اگر او را پیدا نکنم تا سه روز از این جایی که هستم برنخیزم. او را بجویید تا اینکه نزد خدا عذری داشته باشم. همچنین تعدادی از عربهای بادیه نشین را اجیر کردم تا اینکه در پی او بگردند و برای هر کس که او را بیابد، ده هزار درهم ـ که دیهٔ او بود ـ جایزه قرار دادم.

عربها سه روز در پی او گشتند. روز چهارم آمدند در حالی که از یافتن او مأیوس شده بودند؛ به من گفتند: ای عبدالله! کانه رفیق تو را اجنّه برده‌اند در این مناطق، جن زیاد است و افراد زیادی در آن گم شده‌اند. صلاح در این است که از اینجا کوچ نمایی.

وقتی که این سخن را از آنها شنیدم، کوچ کردم و رفتم تا اینکه به کوفه رسیدم و خبرش را به خانواده‌اش دادم. و سال آینده به مدینه آمدم و خدمت امام صادق

ـعلیه السّلامـ رسیدم.

حضرت به من فرمود: ای شعیب! به تو نگفتم که به «ابو موسی تیرساز» نیکی کن؟

گفتم: چرا، ولی او از جایی که رفت دیگر برنگشت.

حضرت فرمود: خداوند ابو موسی را رحمت کند، اگر درجات ابو موسی را در بهشت می دیدی، چشمت روشن می شد. ابو موسی درجه ای داشت که فقط با آنچه که به آن مبتلا شد، به آن می رسید[1].

دعای حضرت یوسف (ع)

٢٤ ـ روایت شده که امام صادق ـعلیه السّلامـ فرمود: خلیفه ابو جعفر؛ مرا خواند و عبدالله بن حسن همراه من بود. او در این هنگام در «حیره» بود قبل از اینکه بغداد را بنا کند. می خواست ما را به قتل برساند و همه این را می دانستند و در آن شک و تردید نمی کردند. هنگامی که بر او وارد شدم، دعایی خواندم و او قبلاً به ابن نهیک ـ که بالای سرش ایستاده بودـ گفته بود: وقتی که دستهایم را به هم زدم، منتظر نباش و گردن او را بزن!

وقتی که آن کلمات را گفتم، خداوند خشم را از قلب خلیفه برکند. و هنگامی که وارد شدم مرا بر جای خود نشاند و خلعتی به من داد و از نزد او بیرون آمدیم. ابو بصیر در آنجا حاضر بود، پرسید: آن دعا چه بود؟

حضرت فرمود: دعای یوسف ـعلیه السّلامـ بود که خداوند آن را در مورد من و خاندانم، اجابت کرد[2].

ثبت بودن نام شیعیان، نزد ائمه (ع)

٢٥ ـ ابو بصیر می گوید: امام صادق ـعلیه السّلامـ به من فرمود: آیا امامت را

---

١ ـ بحار الانوار: ١٠٥/٤٧، حدیث ١٣٣.

٢ـ بحار الانوار: ١٧٠/٤٧، حدیث ١٣.

می شناسی؟

گفتم: آری، به خدا سوگند، او تو هستی.

فرمود: راست گفتی.

گفتم: می خواهم علامت و نشانهٔ امامت را به من (نشان) بدهی.

فرمود: بعد از شناخت، علامت لازم نیست.

گفتم: بینشم زیاد می شود.

فرمود: به کوفه بر می گردی و پسری به نام «عیسی» برای تو متولد می شود و بعد از او هم محمَّد و بعد از آن دو هم، دو دختر زاده می شوند. و نام پسرانت نزد ما با نامهای شیعیان ثابت است. همچنین تا روز قیامت نام تمام ذرّیه شیعیان و نام پدران و اجدادشان در صحیفه ای زرد رنگ و پیچیده نوشته شده است[۱].

عقیدهٔ افراطی عبدالعزیز

۲۶ ـ عبدالعزیز قزّاز می گوید: در مورد ائمه قائل به ربوبیت بودم! نزد امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ رفتم. حضرت فرمود: ای عبدالعزیز! آبی را آماده کن تا وضو بگیرم، من هم آب آوردم. وقتی که رفت تا وضو بگیرد، با خود گفتم: این همان کسی است که دربارهٔ او به ربوبیت قائل هستم، اکنون وضو می گیرد.

وقتی که حضرت از وضو گرفتن فارغ شد، به من گفت: ای عبدالعزیز! بر هیچ بنایی فوق طاقتش را تحمیل نکن تا منهدم شود. من بنده ای هستم که برای عبادت خدا آفریده شده ام[۲].

مرگ اسماعیل فرزند امام صادق(ع)

۲۷ ـ مفضل بن مزید نقل می کنند که: به امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ گفتم:

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۴۳/۴۷، حدیث ۱۹۶ و ۱۹۵.

۲ـ وسائل الشیعه: ۲۸۳/۱، حدیث ۲.

اسماعیل پسر توست و خداوند اطاعت او را مانند اطاعت پدرانش بر ما (لازم و واجب) قرار داده است. و اسماعیل در این زمان زنده بود.

حضرت فرمود: این مقدار کافی است، خیال کردم او مرا باز داشت. بعد از مدت کمی اسماعیل مرد[۱].

فرجام شوم قطع رحم

۲۸ ـ عثمان بن عیسی حکایت می کند که مردی خدمت امام صادق رسید و گفت: برادران و پسر عموهایم خانه را بر من تنگ کرده اند، چیزی بگو.

حضرت فرمود: صبر کن.

(آن مرد می گوید) آن سال بر گشتم و سال آینده آمدم و مجدداً از آنها شکایت کردم.

باز حضرت فرمود: صبر کن

سال سوّم نیز آمدم. سومین بار، امام فرمود: صبر کن که خدا به زودی برای تو گشایشی خواهد کرد. پس همه آنها مردند. نزد حضرت آمدم و از من پرسید: خانواده ات چه کردند؟

گفتم: همه مردند.

فرمود: مرگشان بخاطر آن چیزی بود که با تو کردند؛ تو را آزار دادند و قطع رحم نمودند[۲].

حاجت خواستن از خداوند

۲۹ ـ طیالسی می گوید: از مکه به مدینه آمدم و بعد از دو شب ماندن در مدینه، شترم رفت و گم شد. و با خودش خرجی و کالاهایم و مقدار زیادی ازاشیای مردم را برد.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۷/۲۵۰، حدیث ۲۱.
۲ ـ بحارالانوار: ۴۷/۱۰۷، حدیث ۱۳۴ و ۱۳۵.

نزد امام صادق آمدم و نالیدم. حضرت فرمود: برو به مسجد و بگو: «خدایا! من برای زیارت خانهٔ تو آمده‌ام و اکنون مرکبم گم شده است آن را برای من بر گردان». هنوز دعا می کردم که شخصی از درب مسجد ندا داد: ای صاحب مرکب! بیرون بیا و مرکبت را بگیر که از دیشب ما را آزار داده است، پس شترم را تحویل گرفتم و حتی از آن، یک نخ هم گم نشده بود[۱].

تعبیر رؤیای ابوعماره

۳۰ ـ ابوعماره طیار نقل می کند که به امام صادق ـعلیه السّلامـ عرض کردم، در خواب دیدم مثل اینکه نیزه‌ای دارم.

حضرت پرسید: آهن داشت؟

گفتم: نه.

فرمود: اگر در آن آهن بود، پسری برای تو متولد می شد ولی اکنون دختر زاده شده است. بعد مقداری سکوت کرد و آنگاه فرمود: در نیزه چند کعب[۲] بود؟

گفتم: دوازده کعب.

فرمود: دخترت، دوازده دختر دیگر، خواهد زایید.

محمّد بن یحیی می گوید: این داستان را به عباس بن ولید گفتم، او گفت: من پسر یکی از آن دختران هستم و یازده خاله دارم و ابوعماره (نیز) جد مادرم بود[۳].

توهّم نابجای سلیمان بن خالد

۳۱ ـ سلیمان بن خالد می گوید: نزد امام صادق ـعلیه السّلامـ بودم و او نامه‌ای به بغداد می نوشت و من می خواستم نزد آن حضرت امانتی بگذارم. پس امام فرمود: به بغداد می روی؟

۱ـ بحار الانوار: ۱۰۷/۴۷، حدیث ۱۳۴ و ۱۳۵.

۲ـ قلاده‌ای از قلاده‌های سرنیزه است.

۳ـ بحار الانوار: ۲۲/۴۷، حدیث ۲۱.

گفتم: بلی.

فرمود: به غلام من کمک می کنی تا این نامه را برساند. پس در حیاط خانه می رفتم، فکر کردم و با خود گفتم: این حجّت خداست ولی به ابو ایوب خوری و فلان و فلان نامه می نویسد و نیازهایش را از آنها می خواهد! وقتی که به درب خانه رسیدیم، حضرت مرا بانگ زد و فرمود: ای سلیمان! فقط توبرگرد، پس من برگشتم.

امام فرمود: به آنها نوشتم و گفتم: من هم بنده هستم و به آنان نیازمند می باشم[1].

دعای امام صادق(ع) در دفع شرّ منصور

۳۲ ـ عبدالله بن ابو لیلی می گوید: در «ربذه» با منصور دوانیقی بودم که دنبال امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرستاد، در حالی که می گفت: بر من است که اگر خون او را نریزم، خون خود را بریزم. عجله کنید، عجله کنید!

می گوید: وقتی جعفر صادق ـعلیه السّلام ـ بر او وارد شد، گفت: آفرین بر تو ای پسر عمو! و ای فرزند رسول خدا! پیوسته او را احترام می کرد تا اینکه بر جای خود نشاند و غذا خواست و خودش لقمه را بر دهان آن حضرت می نهاد و تمام نیازهایش را بر آورد و سپس اجازهٔ مراجعت داد.

وقتی که حضرت رفت به او گفتم: آیا آنچه را که گفتی به من یاد می دهی، وقتی که وارد شدی دیدم لبهایت حرکت می کرد؟

حضرت فرمود: وقتی که بر آنها وارد شدم، گفتم: **«ما شاء الله لا یأتی بالخیر الّا الله ماشاء الله لا یصرف السوء الّا الله ماشاء الله کل نعمة من الله ماشاء الله لا حول ولا قوّة الّا بالله»**[2].

خیارفروشی، جهت پرسیدن یک مسئله

۳۳ ـ هارون بن خارجه نقل می کند که: مردی از شیعیان، همسرش را سه بار

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۷/۴۷، حدیث ۱۳۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۱۸/۹۵، حدیث ۱۲ و ۱۳.

طلاق داده بود. از مطلّعین شیعه مسئله را پرسید و آنان گفتند: اشکال ندارد. اما همسرش گفت: راضی نمی شوم مگر اینکه از امام صادق ـعلیه السّلام ـ بپرسی. و این هنگامی بود که امام ـعلیه السّلام ـ به دستور ابو العباس، خلیفه عباسی، در حیره بسر می برد.

گوید: به حیره رفتم ولی نتوانستم با آن حضرت سخنی بگویم؛ چون خلیفه از ورود مردم به خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ منع کرده بود. فکر می کردم که چگونه او را ملاقات کنم تا اینکه مردی روستایی را دیدم که لباس پشمی در بر دارد و خیار می فروشد. گفتم: همهٔ این خیارها را به چند می فروشی؟

گفت: به یک درهم. یک درهم را به او دادم و گفتم لباست را نیز به من بده. آنگاه لباسش را گرفتم و پوشیدم و صدا کردم: چه کسی خیار می خرد؟ تا اینکه به خانهٔ آن حضرت، نزدیک شدم. و غلامی را دیدم که از طرف او آمد و گفت: ای صاحب خیار! وقتی نزدیک آن حضرت رفتم، فرمود: چه چارهٔ خوبی کردی، چه نیازی داری؟

گفتم: من مبتلا شدم و زنم را یک دفعه سه طلاقه نموده ام. از شیعیان پرسیدم گفتند: اشکال ندارد. ولی همسرم گفت: راضی نمی شوم مگر اینکه از امام صادق بپرسی.

حضرت فرمود: به سوی خانواده ات بر گرد که هیچ اشکالی بر تو نیست[1].

خبر شهادت زید بن علی

٣٤ ـ بحر خیّاط می گوید: با فطر بن خلیفه نشسته بودم که ابن ملاح آمد و نشست و به من نگاه کرد. فطر گفت: نترس! اگر می خواهی سخن بگو.

ابن ملاح گفت: خبر دهم تو را به چیز عجیبی که از ابن بکریه[2] (یعنی امام

---

١ ـ وسائل الشیعه: ٣١٩/١٥، حدیث ١٩.

٢ ـ چون مادر آن حضرت، «فاطمه» دختر قاسم و نوهٔ محمّد بن ابی بکر بود، ازین رو به آن حضرت، ابن بکریه نیز گفته می شد.

صادق ـعلیه السّلام ـ) دیده ام. فطر پرسید: آن چیست؟

گفت: با آن حضرت تنها نشسته و سخن می گفتیم که متفکرانه دستش را به دیوار مسجد زد و آیهٔ استرجاع را به زبان راند.

گفتم: چه شده است؟

فرمود: هم اکنون عمویم زید کشته شد. آنگاه برخاست و رفت.

فرمایش ایشان را در همان ساعت و همان ماه نوشتم. بعد که به عراق آمدم در راه به سواره‌ای برخوردم که گفت: زید بن علی در فلان روز و فلان ماه و فلان ساعت، کشته شد. و مطابق بود با آنچه ابوعبدالله ـعلیه السّلام ـ فرموده بود. در این هنگام فطر بن خلیفه گفت: نزد آن مرد (امام صادق ـعلیه السّلام ـ) علم، متراکم شده است[1].

امام صادق (ع) و رفع اندوه از یاران

۳۵ ـ ابراهیم بن عبدالحمید می گوید: از مکه پارچهٔ بُردی را خریدم و با خود عهد بستم که آن را از ملک خود خارج نکنم تا کفنم باشد. پس به عرفه رفتم و برای موقف آنجا ماندم، سپس به سوی مزدلفه آمدم. و برای نماز برخاستم و آنها را پیچیدم و رفتم تا وضو بگیرم، وقتی که برگشتم، آنها را ندیدم لذا خیلی اندوهگین شدم.

صبح که شد با مردم به مِنیٰ آمدم. شخصی از طرف امام صادق ـعلیه السّلام ـ آمد و گفت: امام صادق ـعلیه السّلام ـ تو را می خواهد. با سرعت رفتم و به او سلام کردم. فرمود: می خواهی به تو پارچهٔ بُردی بدهیم که کفنت باشد، پس به غلامش دستور داد و او پارچهٔ بُردی را آورد و حضرت فرمود: بگیر آن را.

پاسخ امام صادق (ع) به دو سؤال شرعی

۳۶ ـ شهاب بن عبد ربه می گوید: خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ آمدم،

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۰۸/٤۷، حدیث ۱٤۰.

حضرت فرمود: اگر می خواهی خودت بپرس و اگر دوست داری من بگویم که برای چه آمده‌ای.

گفتم: شما بفرمایید.

فرمود: تو آمده‌ای تا بپرسی از چشمه‌ای که در یک طرف آن، مردار است، آیا می شود از آن وضو گرفت یا نه؟

گفتم: بلی.

فرمود: از طرف دیگر می توانی وضو بگیری مگر اینکه بوی بد، بر آب غلبه کرده و آن را بدبو کرده باشد. و همچنین آمده‌ای تا از آب راکد چاه بپرسی، اگر تغییر نکرده باشد و بوی بد بر آن غالب نگشته از آن وضو بگیر. و اگر زیادی آب غالب شد، آن آب، پاک است.

گفتم: تغییر چیست؟

فرمود: آن، زردی است[۱].

ابومسلم خراسانی در خدمت امام صادق (ع)

۳۷ ـ بشیر نبّال می گوید: نزد امام صادق ـ علیه السّلام ـ بودم که مردی اذن ورود خواست و حضرت اجازهٔ ورود داد. او آمد و نشست. حضرت فرمود: این لباسهای تو، چقدر پاک و نرم است!

آن مرد گفت: آن از لباسهای منطقهٔ ماست. بعد گفت: هدیه‌ای آورده‌ام. در این هنگام، غلامی وارد شد و بقچهٔ لباسی با خود داشت. پس آن را آورد و بر زمین نهاد. آن مرد مدتی سخن گفت و سپس برخاست و رفت. حضرت فرمود: اگر وقتش برسد و وصفش صحیح باشد، او صاحب پرچمهای سیاه از خراسان است که صدای سلاح آنان به گوش می رسد.

سپس به غلامی که بالای سرش ایستاده بود، فرمود: دنبال او برو و نامش را

۱ ـ وسائل الشیعه: ۱۱۹/۱، حدیث ۱۱.

بپرس.

پس او گفت: نام من عبدالرحمان است.

حضرت سه بار فرمود: به خدای کعبه سوگند! او عبدالرحمان است.

بشیر می گوید: وقتی که ابومسلم خراسانی آمد، نزد او رفتم، دیدم همان است که بر ما وارد شد.

جاسوس منصور در میان اهل بیت(ع)

۳۸ـ مهاجر بن عمّار خزاعی می گوید: منصور دوانیقی مرا با مال زیادی به مدینه فرستاد و دستور داد که خودم را به این خاندان بچسبانم و سخنان آنها را حفظ نمایم (جاسوسی کنم). سپس می گوید: (آمدم) در یک گوشهٔ مسجد و رو به قبله می نشستم و شب و روز، هنگام نماز آنجا بودم. و به کسانی که اطراف قبر بودند، پولها را دادم تا به جوان و پیری از اولاد امام حسن ـعلیه السّلامـ رسیدم و با آنها الفت گرفتم.

هر وقت به امام صادق ـعلیه السّلامـ نزدیک می شدم، مرا ملاطفت می نمود و گرامی می داشت تا اینکه روزی از روزها ـبعد از اینکه از اولاد امام حسن به آنچه می خواستم رسیدمـ به امام صادق ـعلیه السّلامـ نزدیک شدم و او در حال نماز بود. نمازش که تمام شد، رو به من کرد و فرمود: بیا ای مهاجرـدر حالی که اصلاً من اسم و کنیه ام را به کسی نگفته بودمـ و فرمود: به سرورت بگو: جعفر به تو می گوید: اهل بیت تو به غیر از این کار، بیشتر به تو محتاج هستند. نزد مردم جوان و نیازمند می آیی و به آنها نیرنگ می زنی، شاید یکی از آنها چیزی بگوید که باعث ریختن خونش شود، اگر نیکی و صله نمایی و به آنان برسی و غنی سازی، به آن محتاج تر هستند از آنچه که می خواهی.

مهاجر می گوید: وقتی که نزد منصور دوانیقی آمدم، گفتم: از نزد ساحری می آیم! و او این گونه گفت.

منصور گفت: به خدا سوگند! راست گفته است آنان به غیر از این، نیازمندتر

هستند، ولی نباید این سخن را کسی از تو بشنود[۱].

سوء قصد منصور به جان امام صادق(ع)

۳۹ ـ محزمه کندی نقل می کند که منصور دوانیقی در ربذه منزل کرد و امام جعفر صادق ـعلیه السّلام ـ هم در آنجا بود، گفت: چه کسی می تواند جلو مرا بگیرد تا اینکه جعفر را نکشم، به خدا سوگند! او را خواهم کشت. پس حضرت را خواند. امام ـعلیه السّلام ـ بر او وارد شد و فرمود: ای امیر **مؤمنان!** با من مدارا کن. به خدا سوگند! مصاحبت من با تو کم است.

منصور اجازهٔ برگشت داد و به عیسی بن علی گفت: دنبال او برو و بگو من نخواهم بود یا او؟ پس بیرون آمد و به او رسید و پرسید: ای ابوعبدالله! امیر مؤمنان می پرسد: من نخواهم بود؟ یا تو؟

حضرت فرمود: بلکه من[۲].

شهادت معلی بن خنیس

٤٠ ـ ابو بصیر می گوید: امام صادق ـعلیه السّلام ـ به من فرمود: آنچه در مورد معلّی بن خنیس به تو می گویم، پوشیده دار. من هم گفتم: همین کار را انجام می دهم.

فرمود: او به درجه و مقام خودش نمی رسد مگر با آن کاری که داوود بن علی با او می کند.

پرسیدم: داوود بن علی با او چه خواهد کرد؟

فرمود: او را می خواند و گردنش را می زند و به دارش می کشد.

گفتم: چه وقت این کار انجام خواهد گرفت؟

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۷۲/٤۷، حدیث ۱۸.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۷۱/٤۷، حدیث ۱۷.

فرمود: سال آینده.

ـ سال آینده که شد «داوود» والی مدینه گشت و معلّی را کشت؛ ابتدا او را خواند و از یاران امام صادق ـعلیه السّلام ـ از او پرسید وخواست که نام تمام آنان را بنویسد.

معلّی گفت: من هیچ یک از اصحاب او را نمی شناسم و من (فقط) دنبال نیازهای او می رفتم.

داوود گفت: کتمان می کنی. اگر کتمان بکنی تو را خواهم کشت.

معلّی گفت: آیا با کشته شدن مرا می ترسانی؟ به خدا سوگند! اگر مرگ زیر پاهایم بود، پا از آن بر نمی داشتم. پس او را کشت و به دارش زد، همانطور که امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرموده بود[۱].

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۴۱۶/۵، حدیث ۱۵۲. بحار الانوار: ۱۰۹/۴۷، حدیث ۱۴۴.

دلایل و براهین امام موسی کاظم(ع)

سفارش امام کاظم(ع) به تعلیم فقه

۱ ـ رافعی روایت می کند که من، پسرعمویی داشتم به نام «حسن بن عبدالله» و او شخصی زاهد و عابدترین اهل زمانش بود. و سلطان بخاطر دیانت و عبادتش، به وی احترام می گذاشت و گاهی اوقات هم سلطان را آنگونه که خوشش نمی آمد، امر به معروف و نهی از منکر می کرد و صلاح او را می خواست.

تا اینکه روزی وارد مسجد شد و حضرت موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ نیز آنجا بود. او نزد حضرت آمد و امام فرمود: ای ابوعلی! آنچه که تو در آن هستی برای من دوست داشتنی است مگر اینکه تو شناخت نداری، دنبال شناخت برو.

او پرسید: معرفت و شناخت چیست؟

حضرت فرمود: برو و فقه بیاموز.

پرسید: از چه کسی.

فرمود: از فقهای مدینه. پس او رفت و احادیثی را نوشت و آمد و آنها را برای امام خواند.

باز حضرت فرمود: برو و فقه بیاموز و در پی علم گردش کن.

او رفت و خلافها را نوشت و خدمت امام کاظم ـ علیه السّلام ـ آمد و آنها را عرضه کرد. حضرت تمام آنها را بر زمین انداخت.

حضرت مجدداً فرمود: برو و طلب معرفت کن. او چون مرد دینداری بود، در پی امام کاظم ـعلیه السّلام- روان شد تا اینکه حضرت به یکی از املاکش رفت. در راه، ایشان را ملاقات کرد و گفت: ای فرزند رسول خدا! من خدا را شاهد می گیرم که محتاج تو هستم. پس مرا بر آنچه که شناختش بر من لازم است راهنمایی کن.

پس امام کاظم ـعلیه السّلام- امامت امیر مؤمنان و حقانیت او را بعد از رسول خدا و امامان بعدش تا امام صادق را برای او گفت و سپس سکوت کرد.

آن مرد گفت: فدایت شوم! امروز امام کیست؟

فرمود: اگر بگویم قبول می کنی؟

گفت: بلی.

فرمود: من هستم.

آن مرد گفت: به چه چیزی استدلال می کنی؟

حضرت فرمود: به سوی آن درخت برو-و به درختی در آنجا اشاره کرد- و به او بگو: موسی بن جعفر-علیه السّلام- به تو می گوید: بیا.

می گوید: درخت را دیدم که زمین را شکافت و آمد و جلو آن حضرت ایستاد و بعد حضرت اشاره کرد و درخت برگشت.

پس آن مرد به امامت امام کاظم ـعلیه السّلام- هم اقرار کرد و خاموشی و عبادت را در پیش گرفت. و قبل از آن خوابهای خوب و زیبا می دید و گاهی هم در مورد او کسان دیگر، خواب می دیدند. ولی بعد از آن، خواب و رؤیا قطع شد. پس امام صادق ـعلیه السّلام- را در خواب دید و از قطع شدن رؤیا شکایت کرد.

حضرت فرمود: غمگین مباش، وقتی که ایمان در قلب مؤمنی رسوخ کرد، رؤیا از او برداشته می شود[۱].

نامهٔ امام کاظم(ع) به احمد بن عمر

۲ - احمد بن عمر حلال روایت می کند: از «اخرس» شنیدم که امام کاظم

---

۱ - بحار الانوار: ۱۸۸/٦۱، حدیث ٥٤.

ـعلیه السّلامـ را به بدی یاد می کرد، پس چاقویی خریدم و با خود گفتم: به خدا سوگند! وقتی که از مسجد بیرون آمد، او را خواهم کشت. به این خاطر آن‌جا ماندم. ناگهان نامه ای از طرف حضرت ابوالحسن امام کاظم ـعلیه السّلامـ به این مضمون به من رسید: «به حقّی که بر گردن تو دارم، از اخرس، دست بردار، چون خداوند نگهدار من است و مرا کفایت می کند [او بعد از چند روز مرد](۱).

سؤال علی بن یقطین از امام کاظم (ع)

۳ ـ علی بن یقطین روایت می کند که: خواستم به امام کاظم ـعلیه السّلامـ نامه‌ای بنویسم و از آن حضرت بپرسم: آیا مرد می تواند در حال جنابت از نوره استفاده کند؟ قبل از اینکه من نامه بنویسم، نامهٔ آن حضرت به من رسید که «نوره» جنب را تمیزتر می کند ولی وقتی که مرد خضاب کرده و زن هم از خضاب استفاده نموده، با هم مجامعت نکنند(۲).

مادر حضرت رضا (ع)

٤ ـ هشام بن احمر می گوید: ابو الحسن اوّل ـعلیه السّلامـ (امام کاظم) به من فرمود: آیا می دانی که شخصی از مغرب آمده است؟

گفتم: نه.

فرمود: بلی، مردی از آنجا آمده است با هم سوار مرکب شدیم تا اینکه به او رسیدیم. مردی را دیدیم که برده آورده است. گفتم: برده‌هایت را به ما عرضه کن. پس نُه کنیز به ما عرضه کرد و امام کاظم ـعلیه السّلامـ فرمود: ما به هیچ یک از اینها نیازی نداریم. مجدداً فرمود: اگر باز داری آنان را بر ما عرضه کن.

آن مرد گفت: دیگر کنیزی نزدم نیست.

حضرت فرمود: چرا هست، آنان را به ما نشان بده.

آن مرد گفت: به خدا سوگند! جز یک کنیز مریض، کسی را ندارم.

---

۱ ـ بحار الانوار: ٥٩/٤٨، حدیث ٦٩.

۲ ـ وسائل الشیعه: ٤٩٩/١، حدیث ٣.

حضرت فرمود: چرا آن را به ما نشان نمی دهی؟ آن مرد امتناع کرد و برگشت و فردای آن روز، باز مرا به سوی آن مرد فرستاد و فرمود: به او بگو: آن را به چند می فروشی؟ وقتی که گفت به این مقدار، آن را از او بخر.

روز بعد نزد او رفتم. گفت: آن کنیز را از این مقدار، کمتر نمی دهم.

گفتم: در مقابل آن مقدار، خریدم.

آن مرد گفت: مال تو باشد. ولی آن مردی که دیروز با تو بود چه کسی بود؟

گفتم: مردی از بنی هاشم بود.

پرسید: از کدام بنی هاشم؟

گفتم: بیشتر از این نمی دانم.

گفت: از حال این کنیز به تو بگویم. او را از آن طرف مغرب خریده ام. زنی از اهل کتاب مرا دید و گفت: این کنیزی که همراه توست از آن کیست؟

گفتم: آن را برای خود خریداری کرده ام.

زن گفت: سزاوار نیست این کنیز نزد شخصی مثل تو باشد، بلکه باید نزد بهترین شخص روی زمین باشد و مدت کمی نزد او می ماند تا اینکه پسری از او زاده شود که شرق و غرب زمین به او ایمان می آورند.

هشام می گوید: او را آوردم و بعد از مدت کمی، حضرت رضا ـ علیه السّلام ـ را به دنیا آورد (۱).

پیش بینی حوادث آینده

۵ ـ اسماعیل بن موسی روایت می کند که با امام کاظم ـ علیه السّلام ـ به عمره می رفتیم، در یکی از قصرهای امیران پیاده شدیم. بعد که دستور کوچ رسید و محملها را بستند و بعضی از بانوان سوار شدند، امام هم در اطاقی بود، نزد درب اطاق آمد و گفت: پایین بیایید، پایین بیایید.

---

۱ ـ عیون اخبار الرضا: ۱۷۱/۱۰، حدیث ٤. ارشاد مفید: ص۳٤۵.

اسماعیل گفت: آیا چیزی می بینید؟

حضرت فرمود: شما را باد سیاهی ظلمانی خواهد گرفت که بعضی از شتران را پرتاب می کند پس پایین بیایید. و سپس باد سیاهی آمد و خودم دیدم که شتر ما ـ که پشتش محملی بسته بودیم تا اینکه من و برادرم بر آن سوار شویم ـ برخاست و با محمل به پهلو افتاد[1].

اصحاب احقاف

۶ ـ مهدی (خلیفه) دستور داد که در نزدیکی منزل «قبر العبادی» چاهی را برای رفع عطش حاجیان حفر نمایند، تا اینکه بیشتر از صد قامت کنده شد. در حال کندن بودند که دریچه ای باز شد که در آن هوا بود و فهمیده نمی شد قعر آن چیست؛ چون تاریک بود و باد نیز زوزه می کشید، دو مرد را با طناب به پایین فرستادند، وقتی بیرون آمدند، رنگشان تغییر کرده بود و گفتند: صدای هوایی شنیدیم و خانه هایی را دیدیم و مردان، زنان، شتر، گاو و گوسفند مشاهده کردیم که وقتی دست به آنها می زدیم، غبار می شدند. مهدی (خلیفه) از فقها در این مورد پرسید ولی هیچ کدام نتوانستند پاسخ بدهند. امام کاظم ـ علیه السّلام ـ نزد مهدی آمد و مهدی آن را از حضرت پرسید.

حضرت فرمود: آنان «اصحاب احقاف» و باقي ماندهٔ قوم عاد بودند که زمین، آنان را در خود فرو برد و سخنانی مانند آن دو مرد فرمود.

حکایت جالب علی بن یقطین و هارون الرشید

۷ ـ ابراهیم بن حسن از علی بن یقطین نقل می کند که: روزی نزد هارون الرشید بودم که هدایایی از پادشاه روم رسید و در میان آنها قبای دیباج سیاهی بود که بهتر از آن را ندیده بودم. هارون دید که من به آن نگاه می کنم، آن را به من بخشید و من هم آن را برای ابو ابراهیم امام کاظم ـ علیه السّلام ـ فرستادم و از این

---

۱ ـ بحار الانوار: ۵۹/۴۸، حدیث ۷۰.

قضیه، نُه ماه گذشت.

روزی بعد از اینکه با هارون غذا خوردم، به خانه آمدم. وقتی که وارد خانه شدم، شخصی که لباسهایم را نگه می داشت، بقچه ای را با نامه ای زیبا که مهرش خشک بود، آورد و گفت: هم اکنون این را شخصی آورد و گفت: وقتی که سرورت آمد این را فوری به او برسان.

علی بن یقطین می گوید: نامه را باز کردم، دیدم که در آن نوشته شده: «ای علی! اکنون وقت نیاز تو به این قباست». بقچه را باز کردم و قبا را دیدم و شناختم. خادم هارون بدون اذن و اجازه وارد شد و گفت: نزد امیر مؤمنان بیا.

گفتم: چه حادثه ای رخ داده است؟

گفت: نمی دانم.

پس سوار مرکبم شدم و بر او وارد گشتم و دیدم عمر بن بزیع مقابل او ایستاده است. هارون گفت: قبایی که به تو بخشیده بودم چه کردی؟!

گفتم: امیر مؤمنان فراوان به من خلعت داده اند از قبا و غیر آن، از کدام می پرسی؟

هارون گفت: قبای دیباج سیاه رومی زر دوخت.

گفتم: گاهی از آن استفاده می کنم؛ بعضی وقتها پوشیده ام و در آن چند رکعت نماز خوانده ام. و امروز وقتی از نزد امیر مؤمنان برگشتم آن را خواستم تا بپوشم.

هارون به عمر بن بزیع نگاه کرد و عمر گفت: دستور بده کسی را بفرستند تا آن را بیاورند.

من نیز خادمم را فرستادم تا اینکه آن را آورد. وقتی که هارون آن را دید، گفت: ای عمر! دیگر سزاوار نیست از تو در بارهٔ علی حرفی را بپذیریم. و دستور داد که پنجاه هزار درهم به من بدهند. درهمها را با قبا به خانه آوردم.

علی بن یقطین می گوید: آن سعایت کننده پسر عمویم بود که خدا را شکر می کنم که رویش را سیاه گرداند و تکذیبش نمود[1].

---

۱ ـ ارشاد مفید: ص ۳۲۹. بحار الانوار: ۵۹/۴۸، حدیث ۷۲.

دلایل و براهین امام رضا(ع)

نزول باران با دعای امام رضا(ع)

۱ - روایت شده است که در عهد مأمون، در خراسان خشکسالی شد. وقتی که امام رضا -علیه السّلام- به آن سامان آمد، مأمون گفت: ای ابوالحسن! آیا دعا می کنی تا خداوند برای مردم باران بباراند؟ (و این در روز جمعه بود).

حضرت فرمود: بلی. مردم باید سه روز را روزه بگیرند؛ شنبه، یکشنبه و دوشنبه، روز دوشنبه حضرت با مردم به صحرا رفت و مردم، آن حضرت را نگاه می کردند. به منبر تشریف برد و ابتدا حمد و ثنای خدا را بجای آورد وآنگاه فرمود:

«خدایا! ای پروردگار! حقّ ما اهل بیت را بزرگ گردانیدی. و همچنانکه فرموده بودی، مردم به ما متوسل شده اند و به فضل و رحمت تو امیدوار گشته اند و انتظار احسان و نعمت تو را دارند، پس آنان را آبی بده که نافع و عمومی باشد، ولی باران را بعد از بر گشتنشان به منزل و محلهای خود، آغاز کن».

راویان گویند: قسم به کسی که محمّد -صلّی الله علیه وآله- را مبعوث کرد! بادها ابرها را به هم زدند و رعد و برق ایجاد شد و مردم به تحرک افتادند. حضرت فرمود: آرام باشید، این ابر مال شما نیست، بلکه از آنِ فلان منطقه است. پس ابرها عبور کردند و رفتند.

باز ابری دیگر آمد که رعـد و برق داشت و مردم را وادار به حرکت نـمود. دوباره حضرت فرمود: آرام باشـید، این هم مال شما نیست، بلکه به فلان منطقه می رود. تا ده ابر این گونه آمـدند و رعد و برق زدند ولـی باران نبارید. تا اینکه ابر یازدهمی آمد، حضرت فرمود: ای مردم! خدا این ابـر را به سوی شما فرستـاده پس در مقابل لطف و تـفضّلش، شکـر کنیـد، بـرخیزیـد و به خانـه هـایتان بـروید؛ چون ایـن ابـر بالای سر شمـاست و نمـی بارد تـا اینکـه به مـنازلتـان برسـید. پس ابر نـبارید تا اینـکه مردم به خانه های خود نزدیک شدند. آنگاه باران با شدّت، باریدن گرفت و صحرا را پر کرد و مردم می گفتـند: گوارا و مبارک باد کراماتی که خداوند بر فرزند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ مرحمت نموده است.

امام رضا ـعلیـه السّلام ـ هنگامـی که آمد و همه حضـور داشتند فرمود: ای مردم! در بارهٔ نعـمتهای خداونـد بر شمـا، پرهیزکـاری کنیـد و آنها را با گنـاهانتـان فراری ندهیـد، بلکه بـا اطاعت خدا و شکر او آنها را بـاقی نگهدارید. و بدانیـد که بهترین چیز ـبـعد از ایمان بـه خدا و پیـامبرش و اعتـراف به حقـوق خاندان پیـامبر ـ کمک و یاری رساندن به بـرادران مؤمنتان در دنـیایی است که بـرای آنان محل عبـور است به سوی بهشت پروردگارشان. و هر کس این را انجام دهد از خاصّان خداوند است.

-وقـتـی که مأمون این قضیـه را شـنید، یکی از دربـاریـانش گفت: این ساحر را آوردی و به دروغ، دنیا را پر از باران کرد! فردا که مأمون برای دیدار با مردم نشست، دربانش بـه امـام رضا ـعلیـه السّلام ـ گـفـت: ای پسر موسـی! مـن نزدیـک تـو بودم، خداوند بـاران را در وقت خـودش فرسـتاد، اگر راسـت می گـویی ایـن دو را برای ما زنده گردان و به تصویر دو شیر که بر متکّای مأمون بود، اشاره کرد.

آنگاه حضرت به آن دو تصویر بـانگ زد: این ستمکار را بـگیرید و او را بدرید و هیچ اثری از او باقی نگذارید.

پس آن دو تصـویـر، جستن نـمودنـد و بـه صورت دو شیـر در آمـدنـد و دربان را گـرفتـند، دریـدنـد و خوردش نـمودنـد و سـپس خوردنـد. و مردم نیـز همـینطـور نگاه می کردنـد. وقتـی که آن دو شیر از خوردن آن شخص فارغ شـدند، رو بـه امام رضا

ـعلیه السّلام‌ـ کردند و گفتند: ای ولی خدا در زمین! چه فرمان می دهی تا انجام بدهیم؟ و اشاره به مأمون می کردند. پس مأمون وقتی که این را شنید، غش کرد (چون با اشارهٔ امام، مأمون نیز به سرنوشت مرد قبلی دچار می گشت).

حضرت فرمود: بایستید، ایستادند. و بعد حضرت دستور داد بر روی مأمون آب ریختند و او به هوش آمد. باز آن دو شیر گفتند: آیا اجازه می دهی که او را هم به رفیقش ملحق کنیم؟

حضرت فرمود: نه؛ چون برای خدا کاری است که اجرای آن به دست اوست.

سپس فرمود: همانگونه که بودید به جای خود برگردید. آنها نیز به متکا برگشتند و مانند اوّل (تبدیل به) دو تصویر شدند.

مأمون گفت: شکر خدای را که ما را از شرّ حمید بن مهران راحت کرد (مردی که آن دو شیر او را دریدند).

نجات یافتن کنیز از سقط جنین

۲ ـ روزی مأمون به امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ گفت: پدران تو علم گذشته و آینده را تا قیامت می دانستند و تو جانشین آنان هستی. این کنیز، مورد علاقهٔ من است و هیچ یک از کنیزانم را بر او مقدم نمی کنم و چند بار حامله شده ولی سقط کرده و اکنون هم حامله می باشد.

حضرت مدتی سر خود را پایین انداخت و بعد فرمود: از سقط، نترس چون او سالم خواهد شد و پسری به دنیا خواهد آورد که خیلی به مادرش شبیه است. و خداوند به او دو امتیاز داده است؛ و آن اینکه: در دست چپ و پای راستش انگشت کوچکی است که آنها بلند و کشیده شده نیستند.

پس آن کنیز پسری را به دنیا آورد و زنده ماند و همانگونه بود[1].

تدبیر امام رضا (ع) در رفع عطش

۳ ـ ابو هاشم جعفری روایت می کند: در محضر امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ بودم که

---

۱ ـ عیون اخبار الرّضا: ۲۲۳/۲، حدیث ۴۴.

تشنه شدم، ولی از آن حضرت، خجالت کشیدم که آب بخواهم. پس حضرت آبی خواست و جرعه ای از آن نوشید و به من فرمود: ابوهاشم! بنوش، آب گوارا و خنکی است و من هم نوشیدم.

بار دیگر تشنه شدم که امام به خادمش نظری افکند و فرمود: نوشیدن از آب و سویق (آرد) و شکر بیاور. و آب را با آرد مخلوط کن و شکر بر آن بپاش. بعد به من فرمود: بخور ای ابوهاشم! تشنگی را قطع می کند[1].

طبابت شگفت آور امام رضا (ع)

٤ ـ ابو هاشم می گوید: وقتی که مأمون، رجاء بن ضحاک را فرستاد تا امام رضا ـعلیه السّلام ـ را از راه اهواز بیاورد، نه از راه کوفه که موجب فتنه شود، در این هنگام، من در ایذج[2] بودم، وقتی آن را شنیدم به اهواز آمدم و خدمت امام رسیدم و این اولین ملاقات من بود. نیمه تابستان بود و ایشان کسالت داشتند. به من فرمود: برای من طبیبی بیاور من نیز طبیبی آوردم. و حضرت از او گیاهی خواست.

طبیب گفت: در روی زمین کسی را غیر از تو نمی شناسم که نام آن گیاه را بداند، این را از کجا فهمیدی؟ مگر اینکه آن گیاه در این وقت نمی روید.

حضرت فرمود: پس برای من نیشکر جستجو کن.

طبیب گفت: این از اولی سخت تر است. و اکنون وقت نیشکر نیست و آن در زمستان می روید.

امام رضا ـعلیه السّلام ـ فرمود: بلکه آن دو گیاه در همین زمین شماست و اکنون وجود دارند. با این شخص به شاذروان آب برو و از آن جا بگذر که خرمنگاه جوی را خواهید دید، به سوی آن بروید، در آن خرمنگاه، مردی سیاه را می یابید، به او بگویید: محل رویش نیشکر کجاست؟ و محل رویش فلان گیاه کجاست؟ ـ که ابوهاشم نام ـ آن گیاه را فراموش کرده بود.

---

۱ ـ بحار الانوار: ٤٩/٤٨، حدیث ٤٧.

۲ ـ «ایذج» میان خوزستان و اصفهان است.

حضرت فرمود: ای ابو هاشم با اینها باش. با آنها رفتم تا اینکه خرمنگاه جو و مرد سیاه را دیدیم و از او پرسیدیم. اشاره به پشتش کرد که نیشکر و آن گیاه بود. به مقدار نیازمان از او گرفتیم و به خرمنگاه برگشتیم ولی صاحب آن را ندیدیم. نزد امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ برگشتیم و حضرت حمد خدا را به جای آورد.

طبیب از من پرسید: این پسر؛ فرزند کیست؟

گفتم: فرزند سید الانبیاء.

گفت: آیا نزد او از کلیدهای نبوّت وجود دارد؟

گفتم: بلی، و ما بعضی از آنها را دیده‌ایم ولی پیامبر نیست.

گفت: پس جانشین پیامبر است؟

گفتم: بلی، این هست.

این جریان به گوش رجاء بن ابی ضحاک رسید، به همراهانش گفت: اگر بعد از این هم در اینجا بمانم، گردنها به سوی او کشیده می‌شود (مردم متوجه او می‌شوند). پس کوچ کنید[1].

پرهیز از فخر فروشی

٥ ـ احمد بن محمّد بن ابی نصر بزنطی می گوید: من از کسانی بودم که در موسی بن جعفر ـعلیه السّلام‌ـ توقّف کرده بودند و در امامت امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ شک می کردم، تا اینکه نامه ای به او نوشتم و چیزهایی را پرسیدم ولی مهمترین مسائل خود را فراموش کردم.

امام پاسخ تمام مسئله ها را فرستاد و بعد فرمود: مهمترین مسائل خود را فراموش کردی. پس مستبصر شدم (امامت ایشان را قبول کردم) و به او گفتم: ای فرزند رسول خدا! دوست دارم زمانی مرا به خانهٔ خویش دعوت کنی که بدانی از طرف دشمنان، بر ما خطری نیست.

---

١ ـ بحار الانوار: ١١٧/٤٩، حدیث ٤.

راوی می گوید: در پایان روزی، حضرت مرکبی برای من فرستاد و من نزد آن حضرت رفتم و نماز مغرب و عشا را با او خواندم، با هم در صحبت بودیم و گاهی او خودش بعضی علوم را می گفت و گاهی نیز من می پرسیدم و او پاسخ می داد، تا اینکه مقدار زیادی از شب گذشت. آنگاه به غلام گفت: آن رختخوابی را که من در آن می خوابیدم بیاور تا احمد بزنطی در آن بخوابد.

احمد گوید: از قلبم گذشت که دیگر کسی در دنیا خوشبخت‌تر از من نیست. امام برای من مَرکب فرستاد و با من نشست و مرا اینگونه احترام گذاشت.

در این حال، حضرت به دستهای خود تکیه می داد تا برخیزد که دوباره نشست و فرمود: ای احمد! بخاطر این، به دوستانت فخر فروشی مکن؛ صعصعة بن صوحان مریض شد و علی ـعلیه السّلام ـ به عیادتش رفت و او را گرامی داشت و دستش را بر پیشانی وی گذاشت و با او ملاطفت نمود، وقتی که خواست برخیزد، فرمود: ای صعصعه! به آنچه با تو کردم، به دوستانت فخر فروشی نکن؛ چون تمام اینها وظیفهٔ من بود[1].

امام رضا (ع) وارث پدر و رسول خدا (ص)

٦ ـ محمّد بن فضل صیرفی می گوید: خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ رسیدم و در مورد چیزهایی از او پرسیدم و خواستم از سلاح رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ سؤال کنم. اما یادم رفت. بیرون آمدم و به خانهٔ حسین بن بشّار رفتم، دیدم فرستادهٔ امام رضا ـعلیه السّلام ـ آمد و با خودش نامه ای آورد که در آن نوشته بود:

«بسم الله الرحمن الرحیم، من مانند پدرم هستم و وارث آنچه نزد او بود، و سلاح رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ نزد من است»[2].

---

١ ـ بحار الانوار: ٤٨/٤٩، حدیث ٤٨.

٢ ـ بحار الانوار: ٤٧/٤٩، حدیث ٤٣.

دلایل و براهین امام محمّد تقی(ع)

رفع اندوه از شیعیان

۱ - ابو هاشم جعفری می گوید: خدمت ابو جعفر دوّم (امام محمّد تقی) -علیه السّلام- رسیدم و نزدم سه نامهٔ بدون اسم بود که بر من مشتبه شدند و خیلی غمگین شدم. پس حضرت یکی را برداشت و فرمود: این نامهٔ ریّان بن شبیب است و دومی را برداشت و فرمود: این هم نامهٔ محمّد بن حمزه می باشد و به سومی هم فرمود: این هم نامهٔ فلانی است.

در این هنگام من حیرت کردم! حضرت به من نگاه کرد و لبخند زد(۱).

سفارش و راهنمایی امام جواد(ع)

۲ - حمیری از ابو هاشم نقل می کند که: امام جواد -علیه السّلام- سیصد دینار را در کیسه ای به من داد و دستور داد که آن را به یکی از پسر عموهایش بدهم. و فرمود: او به تو خواهد گفت که کسی را به من نشان بده تا کالایی از او بخرم، تو او را نشان بده.

گوید: دینارها را نزد او بردم و به من گفت: ای ابو هاشم! کسی را به من نشان بده که کالایی از او بخرم، من هم نشان دادم(۲).

---

۱ و ۲ - بحار الانوار: ۴۱/۵۰، حدیث۴-۸.

پاسخ، قبل از سؤال

۳ ـ ابو هاشم می گوید: جمّال مرا وکیل کرد که با امام جواد ـعلیه السّلام ـ سخن بگویم تا او را در بعضی از کارهایش وارد کند.

گوید: وارد شدم تا با آن حضرت سخن بگویم که دیدم با عده‌ای نشسته است، از این رو نتوانستم چیزی بگویم.

حضرت فرمود: ای ابو هاشم! بخور ـ و غذا را نزدم نهاده بود ـ آنگاه بدون اینکه بپرسم فرمود: ای غلام! به جمالی که ابو هاشم او را آورده بنگر و ببین چه کار دارد[۱].

گِل خوردن ابو هاشم

٤ ـ ابو هاشم می گوید: روزی با امام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ به بستانی وارد شدم، گفتم: فدایت شوم! من خیلی گِل می خورم و به آن اشتها دارم، برای من دعایی بکن.

حضرت مقداری سکوت کرد و بعد از چند روز به من فرمود: ای ابو هاشم! گل خوردن را خدا از تو بُرد.

گفتم: اکنون، چیزی بدتر از آن، نزدم نیست[۲].

یافتن اموال پنهان شده

۵ ـ ابو هاشم می گوید: مردی نزد امام جواد ـعلیه السّلام ـ آمد و گفت: ای فرزند رسول خدا! پدرم مرد و مالی داشت. و چون مرگش ناگهانی بود، نتوانستم جای مالش را بدانم و من عیالمند و از دوستان شما هستم پس به دادم برس.

امام جواد ـعلیه السّلام ـ فرمود: هنگامی که نماز عشا را خواندی بر محمّد و آل

---

۱ و ۲ ـ ارشاد مفید: ص ۳٦۷. بحار الانوار: ٤۲/۵۰، حدیث ٤ ـ ۸.

محمّد، درود بفرست، وقتی که خوابیدی، پدرت به خوابت می آید و جای مال را به تو نشان می دهد.

آن مرد نیز دستور حضرت را اجرا کرد و در خواب، پدرش را دید که به او گفت: ای پسر! مال من در فلان جا است آن را بردار و نزد فرزند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ ببر و بگو که من جای مال را به تو نشان دادم.

آن مرد رفت و مال را برداشت و به امام خبر داد و گفت: «حمد خدای را که تو را گرامی داشت و برگزید»[1].

امام جواد (ع) و خاکسپاری پدر در خراسان

۶ ـ معمر بن خلاد می گوید: امام جواد ـ علیه السّلام ـ در مدینه به من گفت: ای معمّر! سوار شو.

گفتم: به کجا؟

فرمود: همانگونه که به تو گفته می شود، سوار شو.

پس سوار شدم تا اینکه به صحرایی رفتیم و به یک وادی رسیدیم که در آن تپه و درّه‌ای بود.

حضرت فرمود: تو اینجا باش. من آنجا ایستادم و او رفت. سپس برگشت و گفتم: فدایت شوم کجا بودی؟

فرمود: پدرم را همین ساعت دفن کردم، در حالی که پدر بزرگوارش در خراسان بود[2].

نجات از تنهایی

۷ ـ صالح بن عطیّه اضخم می گوید: اعمال حجّ را بجا آوردم و خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ رسیدم و از تنهایی نالیدم.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۲/۵۰، حدیث ۸.

۲ ـ بحار الانوار: ۳۱۰/۴۹، حدیث ۲۰.

حضرت فرمود: از حرم بیرون نمی روی مگر اینکه کنیزی بخری و خدا از او پسری را روزی تو نماید.

گفتم: در خرید آن به من کمک می کنی؟

حضرت فرمود: بلی، سپس سوار شد و به سوی برده فروشان آمد و به کنیزی نگاه کرد و فرمود: این را بخر. او را خریدم و پسرم محمّد از وی متولد شد[۱].

سرانجام مخالفت با دستور امام جواد (ع)

۸ ـ امیة بن علی قیسی می گوید: من و حماد بن عیسی، در مدینه خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ وارد شدیم تا اینکه از او خدا حافظی کنیم. حضرت به ما فرمود: امروز نروید و تا فردا بمانید.

وقتی که از نزد آن حضرت بیرون آمدیم، حمّاد گفت: بارهای من رفته است و من نیز باید بروم، ولی من گفتم نمی روم و می مانم. و حمّاد رفت و آن شب سیل آمد و او در آن غرق شد و قبر او نیز در همان سیل گاه واقع شد[۲].

تقاضای پارچه برای قرار دادن در کفن

۹ ـ عمران بن محمّد اشعری می گوید: خدمت امام جواد ـ علیه السّلام ـ وارد شدم و حوایج خویش را برآورده کردم و به او گفتم: ام الحسن به تو سلام می رساند و از تو پارچه ای را می خواهد تا در کفن خود قرار دهد.

حضرت فرمود: او دیگر به این احتیاجی ندارد. بیرون آمدم ولی معنای آن را نفهمیدم تا اینکه خبر آمد که آن زن، چهارده یا پانزده روز قبل، فوت کرده است[۳].

* * *

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۳/۵۰، حدیث ۹.

۲ ـ بحار الانوار: ۴۸/۴۸، حدیث ۳۸.

۳ ـ اثبات الهداه: ۱۸۶/۶، حدیث ۳۰.

احسان امام جواد(ع) به مؤمنان

۱۰ ـ محمّد بن سهل می گوید: در مکه مجاور[1] شده بودم و به مدینه آمدم و خدمت امام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ رسیدم. و خواستم از او لباسی بخواهم، ولی فرصت نشد تا خواسته ام را عنوان کنم تا اینکه از او خدا حافظی کردم. و وقتی که از شهر بیرون می رفتم، با خود گفتم: نامه ای برای او می نویسم و در نامه خواسته ام را از او می خواهم. نامه را نوشتم و به مسجد پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ رفتم تا اینکه دو رکعت نماز بخوانم و صد بار استخاره (طلب خیر) بکنم، اگر در قلبم افتاد که نامه را بفرستم، می فرستم و الاّ آن را بسوزانم. پس استخاره کردم و در قلبم افتاد که نفرستم. نامه را سوزاندم و از مدینه خارج شدم.

در این حال فرستاده ای را دیدم که لباسی در بقچه دارد و بین قطار شتران گردش می کند و از محمّد بن سهل قمی پرسش می کند، تا اینکه به من رسید و گفت: مولایت این را فرستاده، دیدم دو ملافه است.

احمد بن محمّد می گوید: از قضا وقتی که او مُرد، من غسلش دادم و در آن دو پارچه، او را کفن کردم[2].

جبّران اموال سرقت شده توسط امام جواد(ع)

۱۱ ـ ابن حدید می گوید: جمعی برای حجّ به راه افتادیم و در راه جلوما را گرفتند و آنچه داشتیم به سرقت بردند. وقتی که به مدینه رسیدیم، امام جواد ـعلیه السّلام ـ را در راه ملاقات کردم و او را به منزل آوردم و آنچه را که در راه بر ما گذشته بود برای آن حضرت، گفتم.

حضرت، دستور داد تا به من «کسایی» بدهند و دینارهایی نیز به من داد و

۱ ـ به کسی که بخواهد چند سال در مکه بماند «مجاور» مکه می گویند.

۲ ـ بحار الانوار: ۴۴/۵۰، حدیث ۱۲ و ۱۳.

فرمود: آنها را میان همراهانت به مقدار آنچه که از آنها سرقت شده، تقسیم کن. پس آن دینارها را بین آنان تقسیم کردم و آن دینارها به همان مقداری بود که از آنان سرقت شده بود، نه کم و نه زیاد[۱].

شهادت مرد زیدی مذهب

۱۲ ـ یحیی بن ابی عمران می گوید: عده‌ای از شیعیان ری، خدمت امام جواد ـعلیه السّلام ـ رسیدند و در میان آنان مرد زیدی مذهب بود که از مسائلی پرسیدند.

حضرت به غلامش فرمود: دست این مرد را بگیر و از اینجا بیرون کن و غلام، او را بیرون کرد.

مرد زیدی گفت: «اَشْهَدُ اَنْ لا اِلهَ اِلّا الله وَاَنَّ مُحَمَّداً رَسُولُ الله وَاِنَّكَ حُجَّة الله»[۲].

تقاضای پیراهن از امام جواد(ع)

۱۳ ـ عمران بن محمّد می گوید: برادرم قبایی به من داد تا اینکه آن را با اشیایی دیگر نزد امام جواد ـعلیه السّلام ـ ببرم، آنها را بردم ولی قبا را فراموش نمودم. وقتی که خواستم با آن حضرت خداحافظی کنم، به من فرمود: قبا را بیاور.

و مادرم از من خواسته بود که از آن حضرت پیراهنی بگیرم، پس پیراهن را خواستم، حضرت فرمود: او دیگر به آن احتیاجی ندارد. بعد خبر آمد که او روز قبل فوت کرده است[۳].

توطئه خطرناک معتصم و رسوائی او

۱٤ ـ ابن ارومه روایت می کند که: معتصم عده‌ای از وزیرانش را خواست و گفت: نامه‌ای به نام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ بنویسید که ارادهٔ خروج دارد و

۱ـ بحارالانوار: ج/٤٤، حدیث ۱۲ و ۱۳.

۲ ـ بحار الانوار: ٤٥/٥٠، حدیث ١٤ و ١٥.

۳ـ بحار الانوار: ٤٥/٥٠، حدیث ١٦ و ١٧.

گواهی بدهید که او نوشته است! بعد آن حضرت را خواست و گفت: تو تصمیم داشتی بر علیه من خروج کنی؟!

حضرت فرمود: به خدا سوگند! من هیچ یک از اینها را انجام نداده ام.

معتصم گفت: فلانی و فلانی و فلانی شاهد هستند! و آنها حاضر شدند و گفتند: بلی ما این نامه را از یکی از غلامان تو گرفته ایم!!

راوی می گوید: ما در ایوانی نشسته بودیم که حضرت دستش را بلند کرد و فرمود: خدایا! اگر اینها به من دروغ می گویند، آنان را بگیر.

راوی گوید: ناگهان دیدیم که ایوان حرکت کرد و جلو و عقب رفت و هر کس خواست تا برخیزد، افتاد.

معتصم گفت: ای فرزند رسول خدا! من از کارم توبه کردم، دعا کن که ایوان آرام بگیرد!

حضرت فرمود: خدایا! آرامش کن و تو می دانی که آنها دشمنان تو و دشمنان من هستند. پس ایوان، آرام گرفت(۱).

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۵/۵۰، حدیث ۱۸.

دلایل و براهین امام علی النقی(ع)

ناراحتی ابو هاشم از دور بودن با امام(ع)

۱ ـ روایت شده است که: ابو هاشم جعفری بعد از امام رضا و امام جواد ـعلیهما السّلام ـ خدمت امام هادی ـعلیه السّلام ـ را هم درک کرده بود. محضر امام شکایت کرد و از اینکه از حضرت جدا می شود و به سوی بغداد می رود نالید، بعد گفت: ای سرور من! برای من دعا کن، چون نمی توانم به کشتی سوار شوم و از جزر و مد آب خوف دارم و مرکبی جز اسب خود که ضعیف است، ندارم تا بر آن سوار شوم و خدمت شما برسم، دعا کن تا خداوند مرا به زیارت و دیدار شما قوّت بخشد.

حضرت فرمود: ای ابو هاشم! خداوند تو و است را قوی گرداند.

راوی می گوید: ابو هاشم نماز صبح را در بغداد می خواند و با آن اسب می آمد تا اینکه نماز ظهر همان روز را در سامرّا می خواند. و اگر می خواست همان روز می توانست با آن اسب به بغداد برگردد. و این از عجیب ترین چیزهایی است که من دیدم[۱].

فراگیری زبانهای مختلف

۲ ـ از ابو هاشم نقل شده است که گفت: خدمت امام هادی ـعلیه السّلام ـ

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۳۷/۵۰، حدیث ۱۲.

رسیدم و او به زبان هندی با من سخن گفت که خوب نتوانستم به او پاسخ بگویم و مقابلش سطلی پر از سنگریزه بود. یک سنگریزه برداشت و آن را در دهانش گذاشت و مدتی آن را مکید و بعد به طرف من انداخت. من نیز آن را در دهانم گذاشتم. به خدا سوگند! هنوز از جای خویش بر نخاسته بودم که به ۷۳ زبان که نخستین آن، زبان هندی بود، سخن گفتم[۱].

غنی شدن ابوهاشم توسط امام علی النقی(ع)

۳ ـ یحیی بن زکریّای خزاعی از ابوهاشم نقل می کند که: با امام هادی ـعلیه السّلامـ به پشت سامرّا رفتیم تا کسانی را که می آیند، ببینیم. ولی آنان دیر آمدند، پارچهٔ زیر زین را برای امام پهن کردند تا روی آن نشست. و من هم از چهارپایم پیاده شدم و او با من سخن می گفت. و من از تنگ دستی و فقرم نالیدم. پس حضرت دستش را دراز کرد و یک مشت، شن برداشت و گفت: ای ابوهاشم! **با این به زندگی خودت وسعت بده و آنچه دیدی پوشیده‌دار.**

پس آنها را گرفتم و پوشاندم تا اینکه برگشتیم و نگاه کردم و دیدم مانند طلای قرمز، می درخشد آنگاه زرگری را به خانهٔ خویش دعوت کردم تا اینکه عیار آنها را تعیین کند.

او گفت: طلایی به خوبی آن ندیده‌ام در حالی که مانند سنگریزه است، اینها را از کجا آورده ای؟

گفتم: از قدیم در خانهٔ ما بوده است[۲].

تواضع فرماندهٔ واثق برای امام هادی(ع)

٤ ـ ابوهاشم می گوید: در مدینه بودم که «بغا» (فرمانده قشون) از آنجا گذشت و در روزگار واثق بود و عربها را جستجو می کرد. امام هادی ـعلیه السّلامـ

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۳٦/۵۰، حدیث ۱۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۳۸/۵۰، حدیث ۲۲.

فرمود: بیرون برویم تا لشکرکشی این ترک را ببینیم.

از شهر بیرون رفتیم و در جایی ایستادیم و قشون او از مقابل ما گذشت. بعد همان ترک آمد. امام هادی ـعلیه السّلام ـ با او به ترکی سخن گفت. او از اسبش پیاده شد و پای اسب امام ـعلیه السّلام ـ را بوسید.

پس او را قسم دادم و پرسیدم: این مرد به تو چه گفت؟

او هم پرسید: این پیامبر است.

گفتم: نه پیامبر نیست.

آنگاه آن ترک گفت: او مرا با اسمی که در کوچکی در مناطق ترک، به آن نامیده شده بودم، خواند. در حالی که هیچ کس تا کنون از آن خبر نداشت[۱].

۵ ـ ابو هاشم می گوید: نزد امام هادی ـعلیه السّلام ـ بودم و آن حضرت آبله گرفته بود. به زبان فارسی به پزشک گفتم: «آب گرفته»؟

آنگاه به من متوجه شد و لبخندی زد و فرمود: خیال می کنی فقط تو می توانی فارسی تکلم نمایی.

پزشک گفت: فدایت شوم! تو هم می توانی فارسی سخن بگویی؟

حضرت فرمود: این فارسی را بلی، به تو گفت: آبله، آب گرفته است![۲].

ابهّت امام هادی(ع)

٦ ـ محمّد بن حسن علوی می گوید: در ایام کودکی با پدرم در کاخ متوکل بودم و مردم زیادی حضور داشتند. و ما در میان طالبیین، عباسیین، سپاهیان و کسان دیگر قرار گرفته بودیم. وقتی که امام هادی ـعلیه السّلام ـ می آمد مردم برای او پایکوبی می کردند. (در آن عصر پایکوبی برای پادشاهان و اشخاص بزرگ، رسم بود) تا اینکه حضرت وارد می شد.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۲٤/۵۰، حدیث ۱.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۳٦/۵۰، حدیث ۱۸.

یکی به دیگری گفت: چرا ما برای این پسر پایکوبی می کنیم؟ او نه از بزرگان ماست و نه سنّش از ما زیادتر و نه از ما داناتر است؟

گفتند: به خدا سوگند! ما برای او پایکوبی نمی کنیم!

ابو هاشم به آنان گفت: به خدا سوگند! وقتی که او را دیدید، با فروتنی و ذلّت برای او پایکوبی می کنید. در این هنگام حضرت آمد، وقتی چشمشان به آن حضرت افتاد، شروع به پایکوبی کردند.

ابو هاشم گفت: مگر گمان نمی کردید که برای او پایکوبی نمی کنید؟

گفتند: به خدا سوگند! نتوانستیم خود را نگهداریم تا اینکه پایکوبی کردیم[1].

معالجهٔ متوکّل توسط امام هادی(ع)

۷ـ ابراهیم بن محمّد طاهری می گوید: متوکل از «دملی» که در آورده بود بشدت مریض شد و هیچ کس نمی توانست آن را با آهن بشکافد، تا اینکه نزدیک بود او را هلاک کند. مادرش نذر کرد که اگر متوکّل خوب شود، مالی از جانب خود برای امام هادی ـعلیه السّلام‌ـ بفرستد.

وزیر متوکل، فتح بن خاقان گفت: پزشکان از معالجهٔ تو عاجز شده اند. دنبال این مرد (امام هادی) بفرست. و از او دوایی بخواه، شاید نزد او چیزی باشد که مایهٔ بهبودی تو گردد.

متوکل گفت: به سوی او شخصی را بفرستید. پس فرستادهٔ متوکل رفت و برگشت و گفت (حضرت می فرماید:) سرگین گوسفند را بگیرید و با آب گُل بیامیزید و بر موضع زخم بگذارید، به اذن خداوند نافع است.

پزشکان دستور امام را به سخره گرفتند.

فتح بن خاقان گفت: آیا ضرری دارد؟

گفتند: نه، ولی نفعی هم ندارد.

۱ـ بحار الانوار: ۱۳۷/۵۰، حدیث ۲۰.

راوی می گوید؛ گفتم: امیدوارم که با آن خوب شود. پس سرگین را آورد و با آب گل آمیخت و بر جای زخم گذاشت، آنگاه سر زخم باز شد و هر چه چرک و عفونت در آن بود، بیرون آمد (و خوب شد).

مادر متوکّل را به عافیت پسرش مژده دادند. او هم ده هزار دینار را در کیسه ای گذاشت و مهر کرد و برای امام هادی ـعلیه السّلام ـ فرستاد.

روزگاری گذشت. بطحائی نزد متوکل از امام هادی ـعلیه السّلام ـ سعایت کرد و گفت: او اسلحه و ثروت زیادی دارد. و متوکل به سعید حاجب گفت که شبانه به خانه آن حضرت هجوم برد و آنچه از اسلحه و مال در آنجا یافت همه را بیاورد.

ابراهیم بن محمّد می گوید: سعید حاجب به من گفت: شبانه به خانهٔ آن حضرت رفتم و نردبان را گذاشتم و به پشت بام قدم نهادم. وقتی که می خواستم از پله پایین بیایم در تاریکی، پایم از پله ای به پله دیگر لغزید و ندانستم چگونه به خانه برسم؟

ناگهان امام هادی ـعلیه السّلام ـ مرا صدا زد و فرمود: ای سعید! توقف کن تا چراغ آورده شود. پس شمع آورده شد. پایین آمدم و دیدم جبّهٔ پشمی در بر دارد و عرقچین پشمی بر سر و سجاده ای از حصیر، نزد روی خود و رو به قبله نشسته است. به من فرمود: این تو و این خانه. وارد خانه شدم و تفتیش کردم، جز کیسه ای با مهر مادر متوکل نیافتم.

باز حضرت فرمود: این هم جانماز من، آن را نیز بر داشتم و شمشیری را در غلافی یافتم، آنها را برداشتم و نزد متوکل آوردم. وقتی که چشم متوکل به مهر مادرش افتاد دنبال او فرستاد، مادرش آمد و در بارهٔ کیسه دینار، از او توضیح خواست.

مادر متوکّل گفت: وقتی که تو مریض بودی من نذر کردم که اگر عافیت پیدا کردی، ده هزار درهم از مالم به او بدهم. از این رو هنگامی که خوب شدی، آن مال را به خانهٔ او فرستادم.

متوکل دستور داد کیسه ای دیگر به آن بیفزایند و به من دستور داد تا کیسه و

شمشیر را به او برگردانم. من هم آنها را پیش او بردم و از او زیاد خجالت کشیدم و گفتم: «سرور من! خیلی بر من گران آمد که بدون اجازهٔ تو به خانهٔ تو داخل شدم ولی چه کنم، مأمور هستم!!».

فرمود: «وَسَيَعْلَمُ الَّذينَ ظَلَمُوا اَيَّ مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»[۱] و[۲].

محبوس شدن یکی از یاران امام هادی(ع)

۸ ـ محمّد بن فرج رخجی روایت می کند که: ابوالحسن امام هادی ـعلیه السّلام ـ برای من بدین مضمون نامه نوشت که: کارهایت را جمع و جور کن و آمادهٔ سفر باش.

محمّد می گوید: من کارهایم را جمع و جور کردم ولی نفهمیدم منظور حضرت چیست؟ تا اینکه فرستاده (خلیفه) آمد و مرا در بند کرد و به مصر برد و تمام دارائی مرا ضبط نمود.

هشت سال در زندان ماندم. بعد نامه ای از طرف امام هادی ـعلیه السّلام ـ آمد در حالی که من در زندان بودم، نوشته بود: «در جانب غربی منزل نکن» نامه را خواندم و با خود گفتم: امام هادی این گونه به من می نویسد، در حالی که من در زندان هستم و این چیز عجیبی است. چند روز نگذشته بود که مرا آزاد کردند و بندهایم را باز نمودند.

وقتی که به عراق برگشت، بخاطر فرمایش امام هادی ـعلیه السّلام ـ در بغداد توقف ننمود و به سامرّا آمد.

می گوید: بعد از اینکه از زندان آزاد شدم، به حضرت ابوالحسن ـعلیه السّلام ـ نامه نوشتم و خواستم که دعا کند تا خداوند املاک مرا به من برگرداند.

حضرت در پاسخ نوشت: به زودی ملک به تو بر می گردد و اگر هم بر

---

۱ ـ سورهٔ شعراء، آیهٔ ۲۲۷.

۲ ـ ارشاد مفید: ص ۳۷۱.

نمی گشت، ضرری به تو نمی رساند. وقتی که ملکش را برگرداندند، بعد از مدت کمی، از دنیا رفت[۱].

رفتار بی ادبانهٔ متوکل با امام(ع)

۹ ـ صالح بن سعید روایت می کنند که: متوکل به دنبال امام هادی ـعلیه السّلامـ فرستاد تا اینکه او را به سامرّا بیاورند. وقتی که حضرت به آنجا رسید، متوکل دستور داد تا به آن حضرت، اجازهٔ ورود به کاخش را ندهند و در کاروانسرای فقرا ساکن نمایند! من به خدمتش رسیدم و گفتم: در تمام امور می خواهند نور تو را خاموش بکنند و تو را کوچک نمایند تا اینکه در این کاروانسرا شما را جای دادند!

حضرت فرمود: ای پسرسعید! تو اینجایی؟ آنگاه با دستش اشاره کرد، باغهایی را دیدم که در آن نهرهایی جاری است و حوریان و جوانان در گردش اند. چشمم حیران ماند و شگفتی ام زیاد شد.

حضرت فرمود: اگر بخواهیم، اینها برای ماست[۲].

---

۱ ـ ارشاد مفید: ص ۳۷۲.

۲ ـ اصول کافی: ۴۹۸/۱، حدیث ۲.

دلایل و براهین امام حسن عسکری(ع)

امام حسن عسکری(ع) در زندان

۱ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: با عدّه‌ای در زندان بودیم که ابو محمّد امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ با برادرش جعفر نیز با ما زندانی شدند و با آمدن آن حضرت، سبک شدیم و با او انس گرفتیم، برخاستم و روی آن حضرت را بوسیدم و بر زیراندازی که روی آن می نشستم او را نشاندم. و جعفر هم نزدیک ایشان نشست. یک دفعه با صدای بلند گفت: واشیطناه و این، نام کنیز او بود. امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ او را نهی نمود و فرمود: ساکت شو. و زندانیها در او اثر مستی دیدند.

رئیس زندان؛ صالح بن وصیف بود و با ما شخصی جمحیّ بود که ادعا می کرد علوی است. حضرت رو به ما کرد و فرمود: اگر در میان شما جز خودتان کسی نبود، به شما می گفتم که چه وقت آزاد می شوید و به مرد جمحیّ اشاره کرد. او (جمحیّ) رفت. امام عسکری ـ علیه السّلام ـ فرمود: این مرد از شما نیست از او اجتناب کنید. در میان لباسهایش گزارشی است از کارها و سخنان شما که به سلطان نوشته است. یکی برخاست و لباس او را تفتیش نمود و در آن کاغذی یافت که در آن گزارش داده بود که ما می خواهیم زندان را سوراخ کنیم و بدین وسیله فرار کنیم![1].

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۳۱۳/۶، حدیث ۵۹.

صائم بودن امام حسن عسکری(ع) در زندان

۲ ـ ابو هاشم می گوید: امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ (در زندان) روزه می گرفت، وقتی که افطار می کرد ما هم با او می خوردیم. و غذای حضرت را غلامش در ظرف روپوشیده ای می آورد، من هم با او روزه می گرفتم. روزی ضعف کردم و در اطاقی دیگر با نان خشک، افطار کردم و کسی مرا ندید. بعد آمدم و با آن حضرت نشستم، به غلامش فرمود: به ابو هاشم چیزی بده تا بخورد، چون او افطار کرده و من لبخند زدم.

حضرت فرمود: چه چیزی تو را به خنده انداخته ای ابو هاشم؟ وقتی که خواستی قوت بگیری، گوشت بخور؛ چون در نان خشک، قوّتی نیست.

گفتم: راستگوست خدا و پیامبرش و تو. سلام بر شما باد! پس خوردم.

حضرت فرمود: سه روز، روزه نگیر؛ چون هر کس در اثر روزه ضعف کند، با کمتر از سه روز افطار قوّتش حاصل نمی گردد.

وقتی آن روز فرا رسید که قرار بود خداوند ما را در آن روز آزاد کند، غلام آمد و گفت: سرور من! اسباب و وسائل تو را بردارم؟

حضرت فرمود: وسائل و چیزهایی را که نگهداشته ایم تا از آن بخوریم، آنها را بردار. پس غلام غذای ظهر را برداشت و بعد از ظهر آزاد شد، در حالی که روزه دار بود فرمود: بخورید، خدا گوارایتان کند[1].

درخواست نقره برای تبرک

۳ ـ ابو هاشم می گوید: هر وقت خدمت امام هادی و امام عسکری ـعلیهما السّلامـ می رسیدم از آن بزرگواران نشانه و معجزه ای می دیدم. خدمت امام عسکری ـعلیه السّلامـ وارد شدم و خواستم از او چیزی بخواهم که با آن، انگشتری درست

---

۱ ـ مستدرک الوسائل: ۱۶/۳۴۰، حدیث ۶.

کنم و به آن تبرّک جویم. نشستم و یادم رفت که برای چه آمده‌ام. وقتی خواستم برخیزم و بروم، حضرت انگشترش را به سوی من انداخت و فرمود: نقره‌ای می‌خواستی پس به تو انگشتر دادیم و یک انگشتری بهره بردی، خداوند گوارایت کند[١].

مساوی بودن علوم اهل بیت(ع)

٤ - ابو هاشم می گوید: فهفکی از امام حسن عسکری -علیه السّلام- پرسید: چرا زن که ضعیف است یک سهم و مرد که قوی است، دو سهم ارث می برد؟!

حضرت فرمود: چون بر زن، نه جهاد واجب است و نه نفقه و خرجی خانواده و نه دیهٔ کسی را می‌پردازد. ولی مرد همهٔ اینها را دارد.

با خود گفتم: به من گفته بودند که ابن ابی العوجاء همین مسئله را از امام صادق -علیه السّلام- پرسید و آن حضرت نیز همین پاسخ را فرموده بود.

در این هنگام امام عسکری -علیه السّلام- رو به من کرد و فرمود: بلی همین مسئله ابن ابی العوجاء بود. و پاسخ یکی است. و آنچه برای آخر ما گذشته، بر اوّل ما نیز گذشته است و اوّل و آخر ما در علم، مساوی هستیم و (اما) رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- و امیر مؤمنان -علیه السّلام- فضل (مضاعف) خودشان را دارند[٢].

مخلوق بودن قرآن کریم

٥ - ابو هاشم می گوید: با خود گفتم: دوست دارم بدانم که نظر ابو محمّد امام عسکری -علیه السّلام- در مورد قرآن چیست؟ آیا آن مخلوق است یا نه؟ در حالی که قرآن، غیر خداست.

حضرت رو به من کرد و فرمود: آیا به تو نرسیده آنچه از امام صادق -علیه السّلام-

---

١ - بحار الانوار: ٥٠/٢٥٤، حدیث ٨.

٢ - وسائل الشیعه: ١٧/٤٣٧، حدیث ٣.

نقل شده است که وقتی خداوند سورهٔ «قُلْ هُوَ اللهُ اَحَد» را نازل کرد، برای آن چهار هزار بال، خلق نمود و هر وقت از مقابل عده‌ای از فرشتگان می گذشت، تواضع می کردند و می گفتند: این نسبت پروردگار است[۱].

وسعت رحمت الهی

۶ ـ ابو هاشم می گوید: از امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ شنیدم که فرمود: خداوند در روز قیامت، چنان مردم را عفو می کند و از گناهان آنها می گذرد که بر قلب هیچ کس خطور نکرده است تا اینکه اهل شرک می گویند: «وَاللهِ رَبِّنا ما کُنّا مُشْرِکینَ[۲]؛ یعنی: خدا پروردگار ماست و ما مشرک نیستیم».

در این هنگام، حدیثی به یادم آمد که مردی شیعه از اهل مکه گفته بود، پیامبر اکرم، آیهٔ «اِنَّ اللهَ یَغْفِرُ الذُّنُوبَ جَمیعاً»[۳] را تلاوت کرد، مردی گفت: و کسی که شرک بورزد!

من این حدیث را انکار کردم و به او پرخاش نمودم. در این فکر بودم که امام رو به من کرد و فرمود: «اِنَّ اللهَ لا یَغْفِرُ اَنْ یُشْرَكَ بِهِ وَیَغْفِرُ ما دُونَ ذٰلِكَ لِمَنْ یشاء»[۴] چه بد گفته و چه بد روایت کرده است[۵].

امر و خلقت، مخصوص خداوند است

۷ـ محمّد بن صالح ارمنی از امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ در بارهٔ آیهٔ: «لِلّٰهِ الْاَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَمِنْ بَعْدُ»[۶] پرسید.

حضرت فرمود: امر، قبل از اینکه به آن امر کند، متعلق به اوست، و همچنین است بعد از اینکه به آن امر کرد. با خود گفتم این همان فرمایش خداوند متعال

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۵۴/۵۰، حدیث ۹.
۲ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۲۳.
۳ ـ سورهٔ زمر، آیهٔ ۵۳.
۴ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ۴۸.
۵ ـ بحار الانوار: ۶/۶، حدیث ۱۲.
۶ـ سورهٔ روم، آیهٔ ۴.

است که می فرماید: «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبارَكَ اللهُ رَبُّ الْعالَمينَ»[١].

حضرت رو به من کرد و فرمود: همچنان است که در نفس خود پوشیده داشتی: «أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَالْأَمْرُ تَبارَكَ اللهُ رَبُّ الْعالَمينَ»[٢].

گفتم: گواهی می دهم که تو حجّت خدا و فرزند حجّتهایش بر خلق هستی[٣].

بزرگی و عظمت آل محمّد (ص)

٨ - ابو هاشم نقل می کند که: از امام حسن عسکری -علیه السّلام- در بارهٔ این آیه پرسیدم: «ثُمَّ أَوْرَثْنَا الْكِتابَ الَّذينَ اصْطَفَيْنا مِنْ عِبادِنا فَمِنْهُمْ ظالِمٌ لِنَفْسِهِ وَمِنْهُمْ مقتصد وَمِنْهُمْ سابِقٌ بِالْخَيْراتِ»[٤].

فرمود: همه از آل محمّد -صلّی الله علیه وآله- هستند. «ظالم به نفس» کسی است که به امام خود اعتراف نکنند و «مقتصد» کسی است که امام خود را بشناسد، و «سابق به خیرات و نیکی ها» به اذن خداوند، «امام» است.

در این هنگام، من با خود در بارهٔ بزرگی و عظمت آنچه که خدا به آل محمّد -صلّی الله علیه وآله- عطا کرده، فکر کردم و گریستم که حضرت به من نگاه کرد و فرمود: کار از آنچه تو فکر کردی، بزرگ‌تر است.

پس حمد و ثنای خدا را بکن که تو را چنگ زننده به ریسمان آنان قرار داده است که روز قیامت، تو با آنان خوانده می شوی وقتی که تمام مردم با امام خود خوانده شوند، و تو بر راه خیر و نیکی هستی[٥].

---

١ و ٢ - یعنی: «بدانید که برای اوست خلق و امر مبارک. و فرخنده باد پروردگار عالمیان»، (سورهٔ اعراف، آیهٔ ٥٤).

٣- بحار الانوار: ١١٥/٤، حدیث ٤١.

٤- یعنی: «ما کتاب را برای کسانی به ارث گذاشتیم که آنان را از میان بندگان خود برگزیدیم و عده‌ای از آنان ظالم به خود هستند و عده‌ای میانه‌رو و عده‌ای سبقت جوینده به نیکیها» (سورهٔ فاطر، آیهٔ ٣٢).

٥- بحار الانوار: ٢٥٨/٥٠، حدیث ١٨.

محو و اثبات اشیا

۹ ـ باز ابوهاشم روایت می کند که: محمّد بن صالح ارمنی از امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ در بارۀ این آیه پرسید: «یَمْحُوااللهُ ما یَشاء وَیُثْبِتُ وَعِنْدَهُ اُمُّ الْکِتابِ»[۱].

حضرت فرمود: آیا محو نمی کند مگر آنچه که هست؟ و ثابت نمی کند آنچه که نیست؟

با خود گفتم: این خلاف سخن هشام بن حکم است که گفته: او (خدا) به چیزی عالم نیست تا اینکه به وجود بیاید! که حضرت رو به من کرد و فرمود: متعال است خدایی که پیش از وجود اشیا به آنها عالم است.

گفتم: گواهی می دهم که تو حجّت خدا هستی.

گناه کبیره و نابخشودنی

۱۰ ـ ابو هاشم می گوید: از آن حضرت شنیدم که فرمود: از گناهانی که بخشیده نمی شود این است که انسان بگوید: ای کاش! به غیر از این گناه، مؤاخذه نمی شدم.

با خود گفتم: این سخت است و باید انسان هر گناه را از خود بزداید.

حضرت فرمود: راست گفتی ای ابو هاشم! به آنچه که با خود گفتی ملازم باش؛ چون شرک، مخفی تر از راه رفتن مورچه بر روی سنگ سیاه در شب تاریک است[۲].

---

۱ ـ یعنی: «خداوند آنچه را که بخواهد محو و هر چه را بخواهد اثبات می کند و ام الکتاب نزد اوست»، (سورۀ رعد، آیۀ۳۹).

۲ ـ بحار الانوار: ۵۰/۲۵۰، حدیث ٤.

«معروف»، یکی از درهای بهشت

۱۱ ـ ابو هاشم می گوید: و از آن حضرت شنیدم که فرمود: در بهشت دری است که به آن «معروف» گفته می شود و تنها «اهل معروف» از آن در وارد می شوند. من در قلب خود، حمد و ثنای خدا را نموده و شاد شدم از اینکه در شمار کسانی هستم که خودم را در برآورده کردن نیازهای مردم، به زحمت می اندازم. حضرت رو به من نموده و فرمود: بلی بر آنچه هستی ادامه بده؛ چون اهل معروف در دنیا، در آخرت هم اهل معروف هستند. خدا تو را از آنان قرار دهد[۱].

۱ـ بحار الانوار: ۲۵۸/۵۰، حدیث ۱۶.

دلایل و براهین وارث انبیا و اوصیا
امام زمان(عج)

کیفیت خروج امام زمان(عج)

۱ ـ سعید خراسانی از امام صادق و او هم از پدر بزرگوارش امام باقر ـعلیهما السّلام ـ نقل می کند: وقتی که قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ در مکه خروج نماید و اراده می کند که به سوی کوفه برود؛ منادی ندا می کند: «آگاه باشید! هیچ یک از شما نباید خوردنی و نوشیدنی بردارد».

چون او سنگ حضرت موسی را که از آن دوازده چشمه جاری شد، با خود دارد و در هر منزلی که فرود می آید، آن را نصب می کند و چشمه ها از او جاری می شوند، گرسنگان سیر می گردند و تشنگان سیراب خواهند شد. و این، تا کوفه زاد و توشهٔ آنان می گردد. وقتی که پشت کوفه رسیدند، دائماً از آن آب و شیر می جوشد. و هر کس گرسنه باشد سیر و هر کس تشنه باشد، سیراب می شود[۱].

زره رسول خدا(ص) بر قامت امام زمان(عج)

۲ ـ ابو بصیر می گوید: به امام صادق ـعلیه السّلام ـ عرض کردم؛ می خواهم به سینهٔ شما دست بکشم.

---

۱ ـ اصول کافی: ۱/۲۳۱، حدیث ۳.

فرمود: بکش. نزدیک شدم و سینهٔ مبارک و شانه هایش را لمس کردم.

حضرت پرسید: با این کار چه قصدی داری؟

گفتم: از پدر بزرگوارت شنیدم که فرمود: قائم از ما، سینه اش پهن و بلند شانه است که میان آنها گسترده می باشد.

حضرت فرمود: پدرم زره رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را پوشید و پایین آن را بالا برد و من نیز پوشیدم همینطور بود. ولی آن زره مانند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ بر قائم اهل بیت، اندازه است [۱].

تحویل درهمها به نمایندهٔ امام (عج)

۳ ـ باز او می گوید: در این سالی که ـ نشانه های آن حضرت بر من ظاهر شد ـ هزار دینار بردم و آنها را شخصی به نام «ابوجعفر» فرستاده بود. و ابوالحسین محمّد و اسحاق بن جنید با من بودند. ابوالحسین، خرجین خود را بُرد تا برود. و من سه اُلاغ کرایه کردم تا اینکه به «قاطول»[۲] رسیدیم، ولی در آنجا اُلاغی نیافتم (که کرایه کنم)، به ابوالحسین گفتم: خرجینی که در آن مال هست بردار و با قافله برو من می مانم تا برای اسحاق بن جنید، اُلاغی پیدا کنم تا سوار شود؛ چون او پیر مرد است.

پس اُلاغی کرایه کردم و در قصر متوکل در سامرا، خود را به ابوالحسین رسانیدم. و اُلاغ را می راندم و می گفتم: حمد و ثنای خدا را بر آنچه هستی، بکن.

گفت: دوست داشتم که این عمل ادامه پیدا می کرد تا اینکه به سامرّا رسیدم و آنچه با خود داشتیم آوردیم و وکیل در حضور من آن را گرفت و در پارچه ای نهاد و توسط غلام سیاهی، ارسال داشت.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۱۹/۵۲، حدیث ۲۰.

۲ـ «قاطول» نهری در مکان فعلی سامرّا قبل از اینکه سامرّا آباد شود، بوده است. (معجم البلدان: ۲۹۷/٤).

هنگام عصر، بقچهٔ سبکی را آورد و صبح روز بعد، ابوالقاسم نزد من آمد و ابوالحسین و اسحاق نیز آمدند. ابوالقاسم گفت: غلامی که بقچه را برد، این درهمها را آورد و گفت: اینها را به کسی بده که بقچه را آورد و تو از او گرفته ای.

وقتی که از درب خانه بیرون می آمدم، بدون اینکه من چیزی بگویم، ابوالحسین به من گفت: مثل اینکه می دانست من چیزی دارم، آرزو دارم که از آن درهمها به من بدهی تا به آنها تبرک بجویم. و همینطور سال اولی که با تو در سامرّا بودم. گفتم: بگیر، برای تو آورده است[1].

پیراهنی از بهشت

۴ ـ مفضل از امام صادق ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که: آن حضرت فرمود: آیا می دانی که پیراهن یوسف چه بود؟

گفتم: نه.

فرمود: وقتی آتش بر افروختند و حضرت ابراهیم ـعلیه السّلام ـ را در آن افکندند، جبرئیل پیراهنی از بهشت برای او آورد و با پوشیدن آن از گرما و سرما محفوظ ماند. و هنگامی که مرگ ابراهیم ـعلیه السّلام ـ رسید آن را در حرزی قرار داد و به اسحاق بست. و اسحاق بر یعقوب و هنگامی که یوسف متولد شد بر او بست. و در بازوی یوسف بود تا اینکه بر سرش آن بلا آمد.

و هنگامی که در مصر حضرت یوسف آن را از حرز در آورد، یعقوب رایحهٔ آن را یافت. و خداوند متعال از او چنین حکایت می کند: «اِنّی لَأَجِدُ ریحَ یُوسُفَ لَوْلا أَنْ تُفَنِّدُونَ»[2]. و این همان پیراهنی است که از بهشت آمده است.

گفتم: فدایت شوم! آن پیراهن چه شد؟

فرمود: نزد اهلش موجود است و نزد قائم ماست؛ وقتی که خروج می کند،

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۳۲/۵۱.

۲ ـ یعنی: «من بوی یوسف را می یابم اگر مرا تخطئه ننمایید»، (سورهٔ یوسف، آیهٔ ۹۴).

مؤمنان بوی آن را در شرق و غرب عالم استشمام می کنند. سپس فرمود: هر پیامبری، علمی یا چیز دیگری را به ارث ببرد، سرانجام به محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ منتهی می شود[1].

حکمت عطسه نمودن

۵ ـ ابراهیم کرخی می گوید: «نسیم»؛ خادم امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ به من گفت: ده روز بعد از تولد امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بر آن حضرت وارد شدم و عطسه کردم، حضرت فرمود: «یرحمک الله» پس من ترسیدم.

حضرت فرمود: می خواهی بگویم در عطسه چیست؟

گفتم: بلی.

فرمود: آن، امان از مرگ است تا سه روز[2].

حجّ امام زمان (عج)

۶ ـ ابو احمد از یکی از برادرانش که اهل مدائن بود نقل می کند که: روزگاری با رفیقم به حجّ رفته بودم، جوانی را دیدم که ازار و ردایی داشت و آنها را به ۱۵۰ دینار قیمت کردیم و به پایش نعلین زردی بود که هیچ غباری در آن وجود نداشت و نه اثر سفری. گدایی از او چیزی خواست، از زمین چیزی برداشت و به او داد. سائل زیاد از او سؤال کرد. جوان برخاست و رفت و از چشم ما ناپدید شد. ما به آن سائل نزدیک شدیم و گفتیم: به تو چه داد؟ سنگریزه‌ای از طلا را به ما نشان داد، قیمت کردیم، بیست دینار بود. به رفیقم گفتم: مولای ما با ماست و ما او را نمی شناسیم؟ پس با هم برویم و او را جستجو کنیم.

تمام موقف را گشتیم ولی او را نیافتیم و برگشتیم و از کسانی که آنجا بودند و

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۲۷/۵۲، حدیث ۴۵.

۲ ـ وسائل الشیعه: ۴۶۱/۱۸، حدیث ۱.

او را دیده بودند پرسیدیم، گفتند: او جوان علوی است که هر سال از مدینه پیاده به حجّ می آید[۱].

درمان بیماری ناعلاج توسط امام(عج)

۷ـ محمّد بن یوسف شاشی می گوید: زخمی از نشیمنگاه من در آمد و آن را به تمام پزشکان نشان دادم و پول زیادی برای آن خرج نمودم ولی همه گفتند: دوای آن را نمی دانیم. پس نامه ای نوشتم و به زنی که به خانهٔ آن حضرت رفت و آمد داشت، دادم و از حضرت دعا خواستم.

پاسخ آمد که: «خدا به تو لباس عافیت بپوشاند و تو را در دنیا و آخرت با ما قرار دهد» پس یک جمعه نگذشت که عافیت پیدا کردم و خوب شدم[۲].

استفاده از نام مستعار جهت تقیّه

۸ـ همچنین محمّد بن یوسف شاشی می گوید: وقتی که از عراق برگشتم، مردی در مرو به نام محمّد بن حصین با ما بود و مالی را برای «غریم»[۳] جمع کرده بود. از من دربارهٔ «غریم» پرسید. من هم آنچه که از نشانه ها و علامات از او دیده بودم، به او گفتم.

گفت: نزد من برای غریم مقداری مال است، تو چه می گویی؟

گفتم: آنها را به «حاجز»[۴] بده.

پرسید: آیا بالاتر از حاجز هم کسی هست؟

۱ـ اصول کافی: ۳۳۲/۱، حدیث ۱۵.

۲ـ بحار الانوار: ۵۱۹/۵۱، حدیث ۱۱.

۳ـ شیخ مفید در کتاب ارشاد، صفحه ۴۰۰ می گوید: این اسم خطاب به امام ـعلیه السّلامـ و در میان شیعه رمز بود جهت تقیّه.

۴ـ او «حاجز بن یزید» است که در ربیع الشیعه از وکلای امام زمان ـعلیه السّلامـ شمرده شده است.

گفتم: بلی، «شیخ» است.

گفت: وقتی که روز قیامت شد، بگویم تو مرا اینگونه امر کردی؟

گفتم: بلی.

راوی می گوید: نزد او رفتم و بعد از چند سال ملاقاتش کردم، گفت: وقتی که به سوی عراق رفتم و مال غریم را هم با خود داشتم و دویست دینار را توسط عامر بن یعلی فارسی و احمد بن علی کلثومی به آن حضرت فرستادم. و نامه ای نیز نوشتم و خواستار دعا شدم.

حضرت پاسخ نامه را فرستاد و در آن فرموده بود که او نزد من هزار دینار دارد و من دویست دینار فرستادم؛ چون شک کردم، و باقی نزد من است. و همانطور بود که فرموده بود.

و همچنین فرموده بود: اگر خواستی با کسی معامله کنی، با ابوالحسین اسدی ـ که در ری است ـ معامله کن.

پرسیدم: همانطور بود که نوشته بود؟

گفت: بلی، من دویست دینار فرستادم؛ چون شک داشتم و خدا از من شک را برطرف کرد و بعد از دو روز یا سه روز، حاجز مرد. نزد ار رفتم و خبر مرگ حاجز را دادم و غمگین شد.

گفتم: ناراحت نشو؛ چون این علامتی است در نامهٔ او برای تو؛ چون اعلام کرده بود که مال، هزار دینار است و دوم اینکه به تو دستور داده با ابوالحسین اسدی سروکار داشته باشی؛ چون می دانست که حاجز خواهد مُرد[۱].

پرداخت نمودن دینارها و گرفتن مُهر

۹ ـ مردی از اهالی اسد آباد می گوید: به سامرّا رفتم و با خود سی دینار داشتم و آنها را در پارچه ای گذاشته بودم و داخل آنها دینار شامیّ بود. به درب خانه

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۶۳/۵۱، حدیث ۱۰.

رسیدم و آنجا نشستم. کنیز یا غلامی بیرون آمد (تردید از راوی است) گفت: آنچه با خود داری، بیاور.

گفتم: چیزی ندارم. داخل شد و دوباره بیرون آمد و گفت: سی دینار در پارچه‌ای که رنگش سبز است همراه تو می‌باشد و داخل آن دینارها، دیناری شامیّ است. غلام با خودش مُهری داشت که آن را می‌خواستم. پس آنچه با خود داشتم به او دادم و آن مُهر را گرفتم[۱].

احسان و رفع مشکلات شیعیان

۱۰ - مسرور طبّاخ می گوید: بخاطر گرفتاری که داشتم، برای حسن بن راشد نامه نوشتم، ولی او را در خانه نیافتم و برگشتم. و به شهر منصور (سامرّا) وارد شدم. وقتی که به قصر متوکل رسیدم، مردی نزد من آمد که صورتش را ندیدم، دستم را گرفت و در آن، کیسه سفیدی گذاشت. نگاه کردم، دیدم دوازده دینار است و روی کیسه نوشته شده است. مسرور طبّاخ[۲].

شک در حال طواف

۱۱ - حسن بن حسین استرابادی می گوید: در حال طواف، شک نمودم که چند طواف و شوط انجام داده‌ام، ناگاه جوانی خوبروی را دیدم که پیش آمد و گفت: هفت شوط دیگر طواف کن[۳].

رسیدن دراهم به نزد امام (عج)

۱۲- ابن شاذان می گوید: نزد من پانصد درهم بیست درهم کم جمع شده بود.

---

۱ - بحار الانوار: ۲۹٤/۵۱، حدیث ٦ و ۷.

۲ - بحارالانوار: ۲۹٤/۵۱، حدیث ٦ و۷.

۳ - وسائل الشیعه: ٤۳٦/۹، حدیث ۱۳.

بیست درهم نیز از جانب خویش گذاشتم تا پانصد درهم کامل شد. و آن را به محمّد بن احمد قمی (وکیل امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریفـ) فرستادم اما ننوشتم که چقدر از آن، مال خودم می باشد، در پاسخ آمد که: «پانصد درهم که بیست درهم آن مال تو بود، رسید»[۱].

حکم ولایت ری

۱۳ ـ محمودی می گوید: با جعفر بن عبدالغفّار، «دینور»[۲] را پشت سر گذاشتیم و قبل از اینکه از آن‌جا خارج شویم، شیخ[۳] آمد و گفت: وقتی که به ری رسیدی؛ این کار و این کار را انجام بده. هنگامی که به «دینور» رسیدیم، بعد از یک ماه، حکم حکومت ری به او رسید و به ری رفتم و آنچه به من گفته بود، انجام دادم[٤].

در جستجوی امام (عج)

١٤ ـ ابو الرجاء مصری می گوید: بعد از رحلت امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ به جستجوی امام رفتم و با خود گفتم: اگر خبری باشد، بعد از سه سال آشکار می شود که ناگهان صدایی شنیدم ولی کسی را ندیدم که گفت: «ای نصر بن عبد ربه! به اهل مصر بگو: آیا رسول خدا را دیدید که به او ایمان آوردید؟!».

ابو الرجاء می گوید: من نام پدرم را نمی دانستم؛ چون در مدائن متولد شدم و ابو عبدالله نوفلی مرا به مصر برده و در آنجا رشد یافته بودم، وقتی که صدا را شنیدم هیچ مکثی نکردم و خارج شدم[۵].

۱ـ اصول کافی: ۵۲۳/۱، حدیث ۲۳.

۲ـ «دینور» شهری است در بیست و چند فرسخی همدان.

۳ـ ظاهراً از وکلای امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریفـ بوده است.

٤ـ بحار الانوار: ۲۹۵/۵۱، حدیث ۹.

۵ـ بحار الانوار: ۲۹۵/۵۱، حدیث ۱۰.

پرداخت حق عموزادگان

۱۵ ـ علان کلینی می گوید: از شیخ عمری شنیدم که گفت: با شخصی از اهل عراق همراه شدم و با خودش مالی برای «غریم» داشت. پس آن را فرستاده ولی حضرت، مالش را برگردانده و فرموده بود: «حق فرزندان عمویت را بده و آن چهار صدتاست». آن مرد شگفت زده و حیران ماند و به حساب مالش رسید، دید آنچنان است که امام فرموده است[۱].

پس دادن دینار اضافی

۱٦ ـ کلینی ازعده‌ای نقل می کند که: آن حضرت نزد عبدالله بن جنید ـ که در واسط بود ـ غلامی را فرستاد و دستور داد آن را بفروشد، پس عبدالله، غلام را فروخت و قیمتش را گرفت. وقتی که دینارها را وزن کرد، هجده قیراط و یک حبّه کم آمد. پس آن مقدار را از جانب خود گذاشت و مال را فرستاد. حضرت دیناری به او بر گردانید که وزنش هجده قیراط و یک حبّه بود[۲].

اذن خواستن از امام (ع)

۱۷ ـ شخصی به نام ابوجعفر می گوید: بچّه‌ای برای ما متولد شد، برای آن حضرت نامه نوشتم وبرای تطهیرش[۳] درروزهفتم، اذن خواستم. پاسخ آمد: نه، پس آن بچّه روز هفتم مُرد. بعد از آن، خبر مرگ کودک را به امام نوشتم، درپاسخ نوشت: «خداوند به جای او، دیگری را به تو می دهد و نامش را «احمد» بگذار و بعد از او هم «جعفر» است». همانطور شد که حضرت فرموده بود.

و باز نامه نوشتم و در بارهٔ دو چیز سؤال کردم و خواستم مسأله سوم را بنویسم که

---

۱ و ۲ ـ بحار الانوار: ۳۲٦/۵۱، حدیث ۴۵ و ۴٦.

۳ ـ اسم رمز امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ .

با خود گفتم: شاید بدش بیاید.

پاسخ نامه آمد و به هر دو مسأله بـه اضافهٔ مسأله سوم که ننوشته بودم، پاسخ داده بود[۱].

۱ - اصول کافی: ۵۲۲/۱، حدیث ۱۷. ارشاد مفید: ۳۹۹.

باب پانزدهم:
دلایل وبراهین بر امامت دوازده امام (ع)

بی ارزش بودن دنیا درنظر ائمهٔ معصومین (ع)

۱ ـ ابو حمزهٔ ثمالی می گوید: علی ـعلیه السّلام‌ـ در مسجد کوفه نشسته و اصحابش در کنارش بودند پس مردی عرض کرد: من تعجب می کنم چرا دنیا در دست کسان دیگر است نه در دست شما؟ حضرت فرمود: گمان می کنی ما دنیا را می خواهیم و به ما داده نمی شود؟ آنگاه یک قبضه از سنگریزه های مسجد را برداشت و در مشت خود فشرد، بعد دست خود را باز کرد که دیدیم جواهراتی هستند ومی درخشند. حضرت پرسید: این چیست؟ نگاه کردیم وگفتیم: از بهترین جواهرات است.

پس فرمود: اگر ما دنیا را می خواستیم مال ما بود، ولی ما آن را نمی خواهیم. سپس جواهرات را انداخت و آنها مانند اوّل سنگریزه شدند[۱].

بهتر بودن دینار حلال از دینار حرام

۲ ـ باز روایت شده مردی خدمت امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ رسید و از تنگدستی شکایت کرد، حضرت فرمود: خوشحال باش که خداوند مشکل تو را حل می کند.

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۲۵٤/٤۱، حدیث ۱۵.

آن مرد بیرون آمد و در راه همیانی را دید که در آن هفتصد دینار بود. آن را برداشت و به خانهٔ امام برگشت و جریان پیدا کردن همیان را به امام عرض نمود.

امام ـعلیه السّلام ـ فرمود: آن را بیرون ببر و یک سال اعلام کن، شاید صاحبش را بیابی. آن مرد رفت و گفت: در بازار و محل تجمع مردم اعلام نمی کنم و به کوچه‌ای در آخر شهر رفت و گفت: چه کسی پولی گم کرده؟ مردی که مانند مرده بود از یک طرف بلند شد و به او گفت: من هفتصد دینار در کیسه‌ای این چنین گم کرده‌ام.

آن مرد گفت: آن پیش من است. وقتی که آن را دید ترازویی داشت و گفت: بیرون نیاور. آن را وزن کرد اصلاً کم نشده بود. هفتاد دینار برداشت و به مرد یابنده داد. آن مرد گرفت و نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ آمد. وقتی که حضرت او را دید لبخندی زد و فرمود: ای کنیز! کیسه را بیاور. پس کنیز کیسه را آورد، آنگاه حضرت فرمود: این سی دینار است و هفتاد دینار را هم از آن مرد گرفتی. و هفتاد دینار حلال، بهتر از هفتصد دینار حرام است[1].

رسوائی معارضین با قرآن

۳ ـ ابن أبی العوجاء و سه نفر دیگر از «دهریها»[2] جمع شدند و قرار گذاشتند که هر یک از آنها یک چهارم قرآن را نقض کنند! در این هنگام در مکه بودند و قرار گذاشتند که سال آینده همان وقت مجدداً به آنجا بیایند و با قرآن معارضه کنند، وقتی که یک سال گذشت، در مقام إبراهیم گرد هم آمدند و یکی از آنها گفت: وقتی من آیهٔ: «وَقیلَ یا اَرْضُ ابْلَعی ماءَكِ وَیا سَماءُ اَقْلِعی وَغیضَ الْماءُ وَقُضِیَ الْأَمْرُ».[3]

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۱۷/٤٧، حدیث ۱۵۵.

۲ ـ «دهریها» کسانی هستند که می گویند نه بهشت وجود دارد و نه جهنّم و نه خدایی هست! و دهر (روزگار) ما را به وجود می آورد و می میراند.

۳ ـ یعنی: «به زمین خطاب شد که فوراً آب را فرو برد و به آسمان امر شد که باران را قطع کند و حکم (قهر الهی) انجام یافت»، (سورهٔ هود، آیهٔ٤٤).

را دیدم از معارضه دست کشیدم.

دوّمی گفت: من هم وقتی که آیهٔ: «فَلَمَّا استَیْئَسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِیّاً»[۱] را یافتم، از معارضه مأیوس شدم. و نیت خویش را مخفی می کردند تا اینکه امام صادق -علیه السّلام- از مقابل آنها عبور کرد و رو به آنان نمود و این آیه را تلاوت فرمود: «قُلْ لَئِنِ اجتَمَعتِ الْإِنْسُ وَ الْجِن عَلیٰ اَنْ یَاْتُوا بِمِثْلِ هٰذا الْقُرآنِ لا یَاْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ کانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهیراً»[۲]. پس همهٔ آنها در بهت و حیرت فرو ماندند[۳].

پیشگوئی امام موسی بن جعفر(ع)

٤ ـ اسحاق بن عمار می گوید: پیش موسی بن جعفر-علیه السّلام- بودم که مردی وارد شد و حضرت به او فرمود: ای فلانی! تو تا یک ماه دیگر می میری. با خود گفتم: مثل اینکه او اجل شیعیان را می داند، در این موقع امام فرمود: ای اسحاق! شما که این را انکار نمی کنید؟ رشید هجری در حالی که مستضعف بود، علم آینده را می دانست و امام از او سزاوارتر است که این را بداند.

بعد از آن فرمود: ای اسحاق! تو تا دو سال دیگر از دنیا می روی و خانواده ات متفرق می شوند و به فقر و ورشکستگی شدیدی دچار می گردند[٤].

سفارش امام صادق(ع) به تجدید توبه

۵ ـ زید شحّام روایت می کند: امام صادق -علیه السّلام- به من گفت: چند سال داری؟ گفتم: این مقدار. فرمود: درعبادت خدایت بکوش و توبه ات را تجدید

---

۱ ـ یعنی: «چون برادران از پذیرفتن خواهش خود مأیوس شدند با خود خلوت کردند»، (سورهٔ یوسف، آیهٔ ۸۰).

۲ ـ یعنی: «بگو ای پیامبر! که اگر جنّ و انس متفق شوند که مانند این قرآن کتابی را بیاورند هرگز نتوانند هر چند همه پشتیبان یکدیگر باشند»، (سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۸).

۳ ـ بحار الأنوار: ۲۱۳/۱۷، حدیث ۱۹.

٤ ـ اصول کافی: ٤۸٤/۱، حدیث ۷.

نما. پس گریستم. حضرت پرسید: چه چیزی تو را گریاند؟ گفتم: خبر مرگ مرا دادی.

فرمود: خوشحال باش؛ چون از شیعیان ما هستی و با ما در بهشت خواهی بود. صراط و میزان و حساب شیعیان به دست ماست. و به خدا سوگند! ما به شما از خودتان دلسوزتر هستیم و من به درجهٔ تو در بهشت و رفیقت حارث بن مغیرهٔ نضری نگاه می کنم[۱].

طولانی شدن مدت عمر

۶ ـ میسّر می گوید: امام صادق جعفر بن محمّد ـ علیهما السّلام ـ به من گفت: بر مدت عمر تو اضافه شده است چه کار کرده ای؟ گفتم: من در حالی که جوان بودم، به پنج درهم اجیر شدم و من این کار را برای خاله‌ام کرده بودم[۲].

تقاضای دعا برای مریض و پاسخ امام (ع)

۷ ـ خالد بن نجیح می گوید: به امام موسی ـ علیه السّلام ـ گفتم: عده‌ای از شیعیان از کوفه آمده‌اند و گفته‌اند که مفضّل خیلی مریض است برای او دعا کن. حضرت فرمود: او راحت شد. و این سخن سه روز بعد از مرگ او بود[۳].

ارسال بیت المال به سوی امام موسای کاظم (ع)

۸ ـ باز خالد بن نجیح می گوید: امام موسای کاظم ـ علیه السّلام ـ به من فرمود: هیچ کاری نکن تا اینکه نامهٔ من به تو برسد و هر چه از بیت المال نزد تو می باشد، به سوی من بفرست و از کسی چیزی قبول نکن. آنگاه امام موسی ـ علیه السّلام ـ به سوی مدینه روانه شد و خالد بعد از او پانزده روز در مکه ماند و سپس مرد[۴].

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۳۴۳/۴۷، حدیث ۳۳.

۲ ـ مستدرک الوسائل: ۲۴۸/۱۵، حدیث ۴۲.

۳ـ بحار الأنوار: ۷۲/۴۸، حدیث ۹۸.

۴ـ بحار الأنوار: ۵۴/۴۸، حدیث ۵۵.

مشورت هشام با امام(ع)

۹ ـ هشام می گوید: خواستم کنیزی را در منیٰ بخرم، پس با امام ابوالحسن اوّل ـعلیه السّلام‌ـ در این باره مشورت خواستم ولی به من پاسخی نداد. و آن کنیز را دید که در کنار کنیزان دیگر نشسته بود. حضرت به آن نگاه کرد و فرمود: هیچ عیبی نداشت اگر عمرش کم نبود. پس من از خریدن آن دست برداشتم. از مکه خارج نشده بودم که آن کنیز مرد[1].

حکایت ابراهیم همدانی با ابو جعفر دوّم(ع)

۱۰ ـ ابراهیم همدانی می گوید: ابو جعفر دوّم ـعلیه السّلام‌ـ به من نامه ای نوشت و مرا دستور داده بود که آن نامه را تا وقتی که یحیی بن ابی عمران نمرده باز نکنم. پس نامه دو سال پیش من ماند. وقتی روزی رسید که یحیی مرد، نامه را باز کردم و دیدم در آن نوشته: کارهای یحیی را انجام بده و از این قبیل دستورات داده بود. ابراهیم می گوید: تا وقتی که یحیی زنده بود از مرگ نمی ترسیدم[2].

مقام بلند شیعیان اهل بیت(ع)

۱۱ ـ ابو بصیر می گوید: امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ از من پرسید: حال ابو حمزه چگونه است؟ گفتم: وقتی که آمدم خوب بود. فرمود: وقتی که برگشتی از من به او سلام برسان و بگو که در فلان روز و فلان ماه خواهد مرد.

گفتم: او آدم مأنوس و از شیعیان شماست! فرمود: بلی، شخص اگر از شیعیان ما باشد و از خدا بترسد و مراقبت کند و از گناهان اجتناب نماید، وقتی که این کارها را کرد با ما و در درجهٔ ما خواهد بود. ابو بصیر می گوید: پس برگشتم، ابو

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۵۳/٤۸، حدیث ۵۱ و۵۲.

۲ ـ بحار الأنوار: ۳۷/۵، حدیث ۲.

حمزه در همان روز و در همان ساعت مرد[۱].

خرماهای الوان از نخل خشکیده

۱۲ ـ سلیمان بن خالد می گوید: با امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ خارج شدیم و به سفر رفتیم و ابوعبدالله بلخی هم همراه ما بود. به نخل خشکیده و از بیخ کنده شده ای رسیدیم. در این هنگام حضرت فرمود: ای نخلی که شنونده و در اطاعت پروردگار خود هستی به ما غذا بخوران، در این هنگام نخل برای ما خرماهای رنگارنگ ریخت و خوردیم تا سیر شدیم. مرد بلخی گفت: در بارهٔ شما سنّتی مانند سنّت مریم است. فرمود: آری[۲].

میوه دادن نخل خشکیده به امر علی (ع)

۱۳ ـ حارث اعور می گوید: با امیر مؤمنان به سفر رفتیم تا اینکه به وادی ای رسیدیم و در آنجا تنهٔ درختی را دیدیم که پوستش کنده شده بود. حضرت با دست مبارکش به آن زد و فرمود: به اذن خدا بر گرد و سبز و میوه دار شو.

درخت، شاخه هایش را به حرکت در آورد و میوه آورد و از آن خوردیم و برای راهمان نیز برداشتیم[۳].

ضمانت بهشت از جانب امام صادق (ع)

۱٤ ـ ابو بصیر می گوید: مردی از اهل شام آمد و امامت ائمهٔ اطهار را به وی عرضه کردم و او قبول کرد. روزی بر او وارد شدم دیدم در حال احتضار است. گفت: ای ابو بصیر! آنچه گفتی قبول کردم آیا به بهشت می روم؟

گفتم: من از جانب امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ ضمانت آن را می کنم. پس او

---

۱ ـ اثبات الهداه: ٤١٧/۵، حدیث ۱۵۳.

۲ ـ بحار الأنوار: ٧٦/٤٧، حدیث ٤۵.

۳ ـ مدینة المعاجز: ۱۲۵/٦.

مرد و به خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ رسیدم، حضرت بدون اینکه بپرسم فرمود: ای ابومحمَّد! رفیقت به بهشت رفت[۱].

ارسال دفتر به سوی امام رضا (ع)

۱۵ ـ ابوعلی بن راشد می گوید: بارهایی را آوردم و فرستادهٔ امام رضا ـعلیه السّلام ـ آمد و قبل از اینکه به بارها نگاه کنم تا چیزی را به سوی آن حضرت بفرستم، گفت: امام رضا ـعلیه السّلام ـ می فرماید: آن دفتر را پیش من بفرست.

در حالی که در منزل هیچ دفتر نداشتم. برخاستم و در پی آن چیزی را که درست نمی دانستم گشتم و چیزی پیدا نکردم. وقتی که فرستاده بر می گشت، گفتم بایست. پس رفتم میان بارها را گشتم دفتری را یافتم که پیش از آن اطلاعی از آن نداشتم مگر اینکه می دانستم او راست می گوید. پس آن دفتر را برای او فرستادم[۲].

متنبه شدن عبدالله بن نجاشی

۱۶ ـ عمار سجستانی می گوید: عبدالله بن نجاشی به عبدالله بن حسن منقطع بود و به زیدیّه قائل شده بود. اتفاق افتاد که من با او به مکه رفتیم. او نزد عبدالله بن حسن و من هم نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ رفتم. بعد از آن مرا ملاقات کرد و به من گفت: از مولایت برای من اذن بگیر پس به امام صادق ـعلیه السّلام ـ گفتم: او از من خواسته از شما اجازهٔ ملاقات بگیرم.

حضرت فرمود: به او اجازه بده. او آمد و امام از او پرسید: چه چیزی تو را وادار کرد که آن کار را کردی؟ به یاد می آوری روزی را که از مقابل عده ای گذشتی، آب ناودان به لباس تو ترشح کرد گفتی: نجس است و خود را با لباسهایت در نهر آبی انداختی و بچه ها جمع شدند و برای تو خندیدند.

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۷۶/۴۷، حدیث ٤٤.

۲ ـ عیون اخبار الرضا: ۲۲۱/۲.

عمار می گوید: عبدالله به من متوجه شد و گفت: چرا این قضیه را به او گفتی؟ گفتم: نه به خدا سوگند من به او خبر ندادم و اینجاست و می شنوند. وقتی که بیرون آمدیم، عبدالله گفت: ای عمار! فقط این شخص مولای من است نه کسی دیگر[۱].

دعوت نمودن مردم به امامت جعفر بن محمّد(ع)

۱۷ ـ حارث بن حصیرهٔ ازدی می گوید: مردی از اهل کوفه به خراسان آمد و مردم را به امامت جعفر بن محمّد ـ علیهما السّلام ـ دعوت کرد. عده‌ای جواب مثبت دادند و اطاعت کردند و عده‌ای انکار کردند و مخالفت نمودند. و عده‌ای هم احتیاط پیشه کردند و چیزی نگفتند. از هر گروه مردی نزد امام صادق ـ علیه السّلام ـ آمد. از گروه میانه هم مردی آمده بود و کنیزی هم همراه مردم آمده بود این مرد با او خلوت نموده بود. وقتی که نزد امام آمدند، او شروع به سخن کرد و گفت: خدا خیرت دهد! مردی از اهل کوفه نزد ما آمد و مردم را به ولایت و اطاعت شما دعوت کرد. عده‌ای از ما پذیرفتند و عده‌ای انکار کردند و عده‌ای هم سکوت نمودند و پرهیزگاری پیشه کردند.

حضرت پرسید: تو از کدامیک از آن سه گروه هستی؟

گفت: از گروهی که میانه روی کردند و سکوت نمودند، و پرهیزگاری پیشه کردند!

حضرت فرمود: پرهیزگاری تو وقتی که با آن کنیز خلوت کردی به کجا رفته بود[۲].

ارسال نامه به سوی امام باقر(ع)

۱۸ ـ ابو بصیر می گوید: یکی از اصحاب امام باقر ـ علیه السّلام ـ نزد ما آمد و گفت: به خدا سوگند دیگر جعفر ـ علیه السّلام ـ را نخواهی دید. می گوید: نامه‌ای

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۷۳/۴۷، حدیث ۳۵.

۲ ـ اثبات الهداه: ۳۸۲/۵، حدیث ۸۹.

نوشتم و چند نفر را بر آن شاهد گرفتم و این در غیر ایام حج بود. سپس به مدینه آمدم و از امام باقر ـ علیه السّلام ـ اذن دخول خواستم. و خدمتش رسیدم وقتی که به من نگاه کرد فرمود: نامه چه شد؟ گفتم: فلانی این طور گفت[۱].

اقرار گرفتن علی (ع) از جویریّه

۱۹ ـ بکار بن کردم می گوید: امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: جویریّة بن مسهر با مردی روی اسبی دعوا داشتند و هر کدام اسب را از آن خود می دانست. امیر مؤمنان از هر کدام آنها بیّنه خواست. گفتند: نداریم. آنگاه حضرت به جویریّه فرمود: اسب را به او بده.

گفت: ای امیر مؤمنان! بدون شاهد چگونه بدهم؟ حضرت به او فرمود: به خدا سوگند! به تو از خودت عالمترم، آیا کارت را در زمان جاهلیّت فراموش کردی؟ پس از تمام کارهایش خبر داد، او هم اقرار کرد که اسب مال آن دیگری است[۲].

لزوم حفظ حرمت مادر

۲۰ ـ ابراهیم بن مهزم از پدرش نقل می کند که گفت: هنگام عصر از حضور امام صادق ـ علیه السّلام ـ بیرون آمدم و به منزلم در مدینه وارد شدم و مادرم هم با من بود. میان من و او مرافعه ای واقع شد و من به او درشتی کردم.

روز بعد نماز صبح را خواندم و رفتم و خدمت امام صادق ـ علیه السّلام ـ رسیدم. آن حضرت ابتدائاً به من فرمود: ای مهزم! دیشب چه شد که به خالده درشتی کردی؟ مگر نمی دانی که شکم او منزل تو بود و در آن ساکن بودی و آغوشش گهواره ات بود که در آن ماندی و سینه هایش سقّای تو بود که از آن نوشیدی؟ گفتم: چرا. فرمود: پس به او درشتی نکن[۳].

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۲۳۵/۴۶، حدیث ۶.

۲ ـ بحار الأنوار: ۲۸۸/۴۱، حدیث ۱۱.

۳ـ بحار الأنوار: ۷۲/۴۷، حدیث ۳۲.

نجات یافتن هشام بن سالم از سرگردانی

۲۱ ـ هشام بن سالم روایت می کند که: بر عبدالله بن صادق ـ علیه السّلام ـ وارد شدم سخن از زکات پیش آمد گفت: در چهل درهم، یک درهم زکات است. از این حرف تعجّب کردم و او در نظرم کوچک شد، برخاستم و به رسول خدا پناه بردم و نزد قبر آن حضرت آمدم و گفتم: نزد چه کسی بروم؟

در این حال بودم که پسر کوچکی آمد و از لباسم کشید و گفت: بیا گفتم: نزد کی؟ گفت: سرورم موسی بن جعفر ـ علیهما السّلام ـ. پس رفتم وخدمت آن حضرت رسیدم وقتی که وارد حیاط شدم او در خانه و زیر پشه بندی نشسته بود، بانگ زد: ای هشام!

گفتم: لبیک! فرمود: به سوی من، به سوی من، نه به طرف حروریّه و نه به طرف قدریّه بلکه به سوی ما. پس داخل شدم سؤال کردم و هر چه خواستم جواب داد.

رعایت واجبات الهی

۲۲ ـ حسین بن موسی خیاط می گوید: من و جمیل بن درّاج و عائذ بن احمسی برای حجّ بیرون آمدیم. و عائذ به ما می گفت: من سؤالی دارم که می خواهم از امام صادق ـ علیه السّلام ـ بپرسم پس به خدمت آن حضرت رسیدیم وقتی که نشستیم ابتدائاً فرمود: «اگر کسی واجبات خدا را به جای آورد، غیر از اینها از او نمی خواهند».

پس در این هنگام عائذ اشاره کرد، وقتی که برخاستیم گفتیم: سؤال تو چه بود؟ گفت: همان بود که از آن حضرت شنیدید. من مردی هستم که طاقت ندارم شب برخیزم و نافله به جای آورم، ترسیدم گناهکار باشم و مؤاخذه گردم و هلاک شوم[۱].

---

۱ ـ اصول کافی: ۴۸۷/۳، حدیث ۳.

غلّو ننمودن دربارۀ اهل بیت(ع)

۲۳ ـ از اسماعیل بن عبدالعزیز روایت شده که گفت: امام صادق ـعلیه السّلام ـ به من فرمود: آبی را برای من در دستشویی بگذار، پس برخاستم و آب را گذاشتم و با خود گفتم: من در مورد او این گونه و آن گونه می گویم در حالی که به دستشویی می رود.

وقتی که بیرون آمد گفت: ای اسماعیل! بر هیچ بنای فوق طاقتش بار نکنید که منهدم می شود. ما را بندۀ مخلوق قرار دهید. و هر چه می خواهید دربارۀ ما بگویید مگر نبوّت[1].

خیال باطل دربارۀ اهل بیت(ع)

۲٤ ـ خالد بن نجیح می گوید: بر امام صادق ـعلیه السّلام ـ وارد شدم و دیدم نزدش مردمی هستند، پس سرم را پایین انداختم و در گوشه ای نشستم و با خود گفتم: وای بر آنها! چه چیز آنان را غافل کرده که نزد چه کسی حرف می زنند؟!

ناگاه حضرت مرا ندا داد و فرمود: من به خدا سوگند! بندۀ مخلوق هستم و پروردگاری دارم که او را عبادت می کنم و اگر وی را نپرستم مرا با آتش عذاب می کند. پس گفتم: در مورد تو فقط حرف خودت را می گویم[2].

تشخیص دادن مؤمن از منافق

۲۵ ـ ابو هاشم جعفری می گوید: نزد امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ بودم که مردی آمد. حضرت فرمود: این ایستاده از برادران تو نیست. گفتم: چگونه او را شناختی؟ فرمود: مؤمن را از سیمایش می شناسیم و منافق را از سستی او[3].

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۲۷۹/۲۵، حدیث ۲۲.

۲ ـ بحار الأنوار: ۷۱/٤۷، حدیث ۲٦ و ۲۷.

۳ـ بحار الأنوار: ۲٦۸/٦۹.

فرجام دوستان و دشمنان اهل بیت(ع)

۲۶ ـ جماعتی از جمله یونس بن ظبیان و مفضّل بن عمر و ابو سلمهٔ سرّاج و حسین ابن ابی فاخته می گوید نزد امام صادق ـعلیه السّلام ـ بودیم که حضرت، در سخنی گفت: گنجینه های زمین و کلیدهایش نزد ماست و اگر بخواهم به یکی از دو پایم می گویم آنچه از طلا و نقره داری بیرون آور، این کار انجام می گیرد.

آنگاه با یکی از پاهایش در زمین خطّی کشید، زمین از زیادی گنجی که در آن قطعه های طلا بود، شکافته شد. به دستش هم این طور گفت، پس آن هم شمش طلایی به اندازه یک وجب بیرون آورد، آن را برداشت و فرمود: خوب نگاه کنید تا بعد از آن شک ننمایید. پس نگاه کردیم دیدیم طلاست که می درخشد.

سپس فرمود: به زمین نگاه کنید. نگاه کردیم دیدیم شمش های زیادی روی هم انباشته و می درخشد. در این هنگام یکی از ما گفت: فدایت شوم! آنچه را که دیدیم به شما داده شده و شیعیان شما نیازمند هستند؟!

حضرت فرمود: خدا برای ما و شیعیان ما دنیا و آخرت را جمع خواهد کرد و ما آنان را به بهشت و دشمنان خود را به جهنّم وارد خواهیم کرد[۱].

کمربند حضرت ابراهیم(ع)

۲۷ ـ داوود بن قاسم جعفری می گوید: مردی از اهل قم از امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ در مورد آیهٔ: «**ان یسرق فقد سرق أخ له من قبل**» پرسید و من حاضر بودم. حضرت فرمود: خود یوسف سرقت نشد، بلکه حضرت کمربندی داشت که از ابراهیم ـعلیه السّلام ـ به ارث رسیده بود و هر کس این کمربند را می دزدید غلام می گشت، به این صورت که هر وقت آن را کسی می دزدید جبرئیل فرود می آمد و خبر می داد و کمربند از او گرفته می شد و به بندگی در می آمد.

---

۱ ـ اصول کافی: ۴۷۴/۱، حدیث ۴.

این کمربند نزد ساره دختر اسحاق بن ابراهیم بود و سمیّه هم مادر اسحاق بود و این ساره، یوسف را دوست می داشت و می خواست برای خود فرزند قرار دهد از این رو کمربند را برداشت و به کمر یوسف بست. پیراهنش را روی آن کشید بعد به یعقوب گفت: کمربند دزدیده شده.

پس جبرئیل آمد و گفت: ای یعقوب! کمربند نزد یوسف است. ولی کار ساره را نگفت و این خواست خداوند بود. یعقوب برخاست و یوسف را تفتیش کرد و او در این هنگام نوجوان بود و کمربند را پیدا کرد. ساره دختر اسحاق گفت: یوسف آن را از من دزدیده پس من سزاوارترم به او.

یعقوب به او گفت: یوسف غلام توست به شرط اینکه او را نفروشی و به کسی نبخشی. ساره گفت: من قبول می کنم به شرط اینکه او را از من نگیری و السّاعه او را آزاد می کنم. پس یعقوب یوسف را به او داد و او هم یوسف را آزاد کرد. به این خاطر، برادران یوسف گفتند: اگر او اکنون دزدی کرد، برادرش هم قبلاً دزدی کرده بود!!

ابو هاشم می گوید: در این مورد فکر می کردم و از این کار تعجب می نمودم؛ چون «یعقوب» خیلی به «یوسف» نزدیک بود و در فراق او غمگین شد و چشمانش گریست تا اینکه کور شد. در حالی که مسافت کم بود. در این هنگام امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ رو به من کرد و فرمود: ای ابو هاشم! از آنچه در فکرت می گذرد به خدا پناه ببر؛ چون اگر خدا می خواست پرده های میان یعقوب و یوسف را بر می داشت که یکدیگر را ببینند ولی هدفی داشت و کسی به آن نمی رسید مگر اینکه اینگونه باشد، پس خداست که دوستان خود را بر می گزینند[۱].

فضیلت با اهل بیت بودن

۲۸ ـ محمّد بن حسن می گوید: نامه ای به آن حضرت نوشتم و از فقر شکایت

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۲۹۸/۱۲، حدیث ۸۶.

نمودم سپس با خود گفتم: مگر امام صادق ـ علیه السّلام ـ نفرموده: «**فقر با ما بهتر از غنای با غیر ماست و کشته شدن با ما بهتر از زندگی با غیر ماست**».

پس اینگونه جواب آمد: «وقتی که گناهان دوستان ما زیاد شود، خدا با فقر، آنها را پاک می کند و از بسیاری از آنان می گذرد و این همان چیزی است که با خود گفتی که: «فقر با ما بهتر از غنای با غیر ماست» و ما پناهگاه کسی هستیم که به ما پناه بیاورد و روشنائی کسی هستیم که از ما روشنایی بجوید و نگهدار کسی هستیم که از ما نگهبانی بخواهد. و هر کس ما را دوست داشته باشد، در بهشت نزد آب، با ما خواهد بود و هر کس از ما منحرف شود در آتش است».

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: «شاهد دشمنانتان در آتش خواهید شد، ولی به خاطر ضعفی که دارید، نمی توانید شاهد دوستانتان در بهشت باشید»[۱].

دلداری امام حسن عسکری(ع) به یکی از شیعیان

۲۹ ـ روایت شده است که مردی از دوستداران امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ روزی بر آن حضرت وارد شد و او انگشتر درست می کرد، گفت: یابن رسول الله! خلیفه فیروزهٔ خیلی بزرگ و بسیار خوبی را به من داد و گفت: روی آن این گونه نقش کن، وقتی که آهن روی آن گذاشتم دو نیمه شد، می ترسم باعث هلاکت من شود، پس برای من دعا کن. حضرت فرمود: انشاءالله ترسی برای تو نیست.

آن مرد می گوید: به خانهٔ خود آمدم و روز بعد خلیفه مرا خواست و گفت: من دو کنیز دارم که روی این انگشتر با هم دعوا می کنند و راضی نمی شوند مگر اینکه آن را دو نیمه کنی و دو انگشتر بسازی، پس به منزل برگشتم و آن دو نیمه را دو انگشتر کردم و به دارالخلافه آوردم، آن دو کنیز راضی شدند و خلیفه به این خاطر برای من احسان کرد. پس حمد خدا را بجای آوردم[۲].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۹۹/۵۰ ذیل حدیث ۷۲.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۷۶/۵۰، حدیث ۴۹.

خطبه‌ای بدون حرف «الف»

۳۰ ـ روزی صحابه جمع شده بودند و می گفتند: در میان حروف معجم، حرفی که مانند «الف» نقش داشته باشد نیست. در این هنگام علی ـعلیه السّلام- برخاست و فی البداهه خطبهٔ طولانی ایراد کرد که در آن حمد و ثنای خداوند و درود بر پیامبر و وعده و وعید و موعظه و نهی و ذکر بهشت و جهنّم و نصیحت مردم و غیر اینها بود، ولی در آن یک «الف» هم وجود نداشت. و آن خطبه معروف است[۱].

حکایت شگفت انگیز فاطمه بنت اسد

۳۱ ـ هنگام کودکی علی ـعلیه السّلام-، ابو طالب به مادرش **فاطمهٔ بنت اسد** گفت: او را می بینم که بتها را می شکند و ترسیدم که این را کفّار قریش بفهمند. فاطمه گفت: شگفتا! از این شگفت تر خبر می دهم: از جایی که بتها در آن منصوب بودند گذشتم و علی ـعلیه السّلام- را در شکم داشتم، پس پایش را محکم به شکم من زد و نگذاشت به بتها نزدیک شوم بلکه از جای دیگری بگذرم در حالی که من آنها را نمی پرستیدم و کعبه را برای عبادت خدا طواف می کردم نه به خاطر بتها[۲].

رسوائی مرد خوارجی

۳۲ ـ سعد خفاف از امام باقر ـعلیه السّلام- روایت می کنند: امیر مؤمنان ـعلیه السّلام- در مسجد نشسته بود و اصحابش اطرافش قرار داشتند. در این هنگام مردی از شیعیانش آمد و گفت: ای امیر مؤمنان! خدا می داند که من با محبت تو

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۰۴/٤۱، حدیث ۳٦.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۸/۵۲، حدیث ۵.

دینداری می کنم. حضرت فرمود: راست گفتی.

مردی از خوارج نیز قبلاً با دوستانش قرار گذاشته بود که علی -علیه السّلام- را امتحان بکند تا مانند اولی به او جواب دهد، از این رو برخاست و گفت: من تو را در سر و عیان دوست می دارم.

علی -علیه السّلام- نگاهی به او کرد و فرمود: دروغ گفتی به خدا سوگند! نه مرا دوست می داری و نه اصلاً دوست می داشتی. آن مرد گریست و گفت: این گونه با من روبرو می شوی در حالی که خدا خلاف آن را می داند، دست خود را بده تا بیعت کنم.

حضرت پرسید: بر چه چیزی بیعت می کنی؟ آن مرد گفت: بر آنچه که ابوبکر و عمر عمل می کردند. و دستش را به سوی حضرت دراز کرد.

حضرت فرمود: دستت را بکش، به خدا سوگند! مثل اینکه می بینم که در ضلالت و گمراهی کشته می شوی و صورتت را چهارپایان اهل عراق لگدکوب می کنند و قومت تو را نمی شناسند.

آن مرد از کسانی بود که به نهروان رفت و در آنجا کشته شد[۱].

احیای مرده توسط امام صادق (ع)

۳۳ - محمّد بن راشد از جدش روایت می کند که گفت: خواستم نزد امام جعفر صادق -علیه السّلام- بروم و از او در بارهٔ مسأله ای بپرسم. گفتند سید حمیری شاعر مرده و حضرت برای تشیع جنازهٔ او رفته است. پس به قبرستان رفتم، سؤال کردم و مرا پاسخ گفت: وقتی که می خواستم برخیزم، لباسم را گرفت و نگهداشت و بعد گفت: شما جوانها علم را ترک کردید. گفتم: آیا تو امام زمان هستی؟ فرمود: آری. گفتم: دلیل و نشانهٔ آن چیست؟

فرمود: از هر چه می خواهی بپرس ان شاءالله جواب می دهم. گفتم: من برادری

---

۱ - اثبات الهداة: ۵۵۳/۴، حدیث ۲۰۶.

داشتم که مرد و در این قبرستان دفن کردم، به اذن خدا او را برای من زنده کن.

فرمود: تو اهل این کار نیستی ولی برادرت مؤمن بود و اسمش نزد ما «احمد» است نزدیک قبر شد و دعا کرد و قبر شکافته شد. برادرم بیرون آمد و به من گفت: ای برادر! از او پیروی کن و جدا نشو. سپس به قبرش برگشت، حضرت مرا قسم داد که این قضیّه را به کسی نگویم[۱].

لزوم حفظ اسرار

۳۴ ـ ابو بصیر می گوید: به امام صادق ـعلیه السّلام ـ عرض کردم: چرا در مورد معضلات مانند علی ـعلیه السّلام ـ که با اصحابش سخن می گفت با ما حرف زده نمی شود؟ حضرت فرمود: در میان شما هم مثل آنها می باشد ولی آنها در دهانشان کلید داشتند، حدیثی بیاور که به تو گفته باشم و تو آن را مکتوم داشته باشی[۲].

ملاقات وصی حضرت عیسی (ع) با امیرمؤمنان (ع)

۳۵ ـ عبدالرحمان بن کثیر از امام صادق ـعلیه السّلام ـ نقل می کند که: علی ـعلیه السّلام ـ می خواست به صفّین برود وقتی که از فرات گذشت و به کوه نزدیک شد، وقت نماز عصر گردید. حضرت دور شد و وضو گرفت و اذان گفت. وقتی که از اذان فارغ شد، کوه شکافته گشت و سر سفید با محاسن و صورتی سفید آشکار شد و گفت: السلام علیک یا امیر المؤمنین و رحمة الله وبرکاته! آفرین به جانشین خاتم پیامبران و قاعد غرّ محجلّین و سرور وصیّین!

علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: و علیک السلام ای برادرم! شمعون بن حمّون الصفا؛ وصی روح القدس عیسی بن مریم، حال تو چگونه است؟ شمعون گفت: خوب است، خدا تو را رحمت کند من منتظر فرود آمدن روح القدس هستم. ای برادرم! بر

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۱۸/۴۷، حدیث ۱۶۰.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۴۵/۲۶، حدیث ۱۸.

آنچه که از اذیت بر تو وارد می شود صبر کن تا فردا آن دوست را ملاقات کنی. کسی را ندیدم که بهتر از شما از عهدهٔ امتحان خدا در آید و ثوابش از شما بیشتر و مقامش از شما رفیع تر باشد من می دانم دیروز چه چیزی به یاران تو از جانب بنی اسرائیل رسید و آنها شایعه پراکنی کردند و آنان را با چوب به صلیب کشیدند.

پس اگر این صورت جدا شونده و فاصله گیرنده از تو، می دانستند که خدا چگونه برای آنها عذاب آماده کرده و بر آنان غضب نموده، کوتاه می آمدند و اگر این صورتهایی که با تو ملایم هستند بدانند که چقدر ثواب در پیروی تو می باشد، آرزو می کردند که در راه تو با مقراض قطعه قطعه می شدند. و علیك السلام یا امیر المؤمنین و رحمة الله و برکاته.

راوی می گوید: آنگاه کوه به هم آمد و امیر مؤمنان به جنگ رفت. عمار یاسر و مالک اشتر و هاشم بن عتبه و ابو ایّوب انصاری و قیس انصاری و عمرو بن حمق خزاعی و عبادة بن صامت در مورد آن مرد از علی -علیه السّلام- پرسیدند.

حضرت فرمود: او شمعون بن حمّون الصفا جانشین حضرت عیسی بود و آنان گفتگوی آن حضرت را با او شنیدند و بینش آنان در مجاهده همراه آن حضرت زیاد گردید.

عبادة بن صامت و ابو ایوب انصاری به ایشان گفتند: پدر و مادرمان فدای تو باد ای امیر مؤمنان! به خدا سوگند! تو را یاری می کنیم همچنانکه برادرت رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- را یاری کردیم و هر کس از مهاجر و انصار از یاری تو تخلف کردند، بدبخت و شقاوتمند شدند. پس حضرت هم برای آن دو دعای خیر کرد[۱].

پیش بینی دقیق و شگفت انگیز علی (ع)

۳۶ - سوید بن غفله می گوید: نزد علی -علیه السّلام- بودم که مردی آمد و گفت: از وادالقری آمدم و خالد بن عرفطه مُرد. حضرت فرمود: او نمرده است. آن

---

۱ - بحار الانوار: ۲۳۸/۶، حدیث ۵۸.

مـرد دوباره سخـنش را تکرار کـرد، باز حضرت فرمـود: نمرده اسـت. بار سوم آن مرد گفت: او مرد. باز هم حضرت فرمود: نمرده و رویش را از او برگرداند.

آن مرد گفت: درست می گویم او مرده است. حضرت فرمود: قسم به کسی که جانم دسـت اوست او نمرده و نـمی میرد تا اینکـه سپاه گمراهی را فرمـاندهی کند و پرچمش را «حبیب بن جمّاز» حمل می کند.

در ایـن هـنـگام حبیـب بـرخـاسـت و گفت: در مورد خـودم تـو را بـه خدا سوگند می دهم! ای امیر مـؤمنان! من فرزنـد شیعه می بـاشم. علی ـعلـیه السّلام ـ پرسیـد: تو کیستی؟ گفـت: «حبیب بن جمّاز» هستم. حضرت فـرمود: اگر پسر جمّاز باشی، آن پرچم را حمل خواهی کرد.

ابو حمزهٔ ثمـالی می گـوید: خـالد بن عرفطه نـمرد تا اینکه با عمر سعد آمد و عمر سعد او را فرمانده طلیعه لشکرش قرار داد و حبیب بن جمّاز هم پرچمدار او بود.

حکایت رسوائی عمرو بن حریث

۳۷ ـ اصبغ بن نبـاته روایت می کنـد: امیر مؤمنـان ـعلیه السّلام ـ به ما دستور داد که از کوفه به سوی مدائـن حرکت کنیم، روز یکشنبه حرکت کردیم ولی «عمرو بن حریث» با هفـت نفر دیگر تخلف کردند و در حیره به جایی به نام «خورنق» رفتند و گفتند روز چهارشـنبه می آییم و به لشکر می رسیم. پس داستان سـوسمار پیش آمد. آن را گرفتـند و عمرو بـن حریث، سـوسمار را در کفّ دسـتش گذاشت و بـه یارانش گفت: بیعت کنید این امیر مؤمنان است!!

پس همراهان او برای مسخره و استهزا با سوسمار بیعت کردند. بعد آمدند و روز جـمعه به مدائن رسیـدند و امیر مؤمنـان ـعـلیه السّلام ـ در منبـر بود و خطبه می خواند، همه از در مسجد وارد شدند و بـا سبک شـمردن آن حضرت وارد شدنـد. وقتی عـلی ـعلیه السّلام ـ آنها را دید، فـرمود: ای مردم! وقتی که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ با حال نجوا به من عـلم آموخت، از آن هزار در علم باز شد و از هر دری هزار در دیگر

و من شنیدم که خداوند متعال فرمود: «یوم ندعوا کل اناس بامامهم»[1] و من به خدا قسم می خورم که هشت نفر از لشکریانم که ادّعا می کنند از یاران من هستند و هم اکنون به ما ملحق شدند، امامشان سوسماری است که در راه آن را گرفتند و با او بیعت کردند و اگر بخواهم نامهایشان را بگویم این کار را می کنم.

راوی می گوید: «عمرو بن حریث» را دیدیم که مانند سیلی خورده، رنگش از ترس و نفاق تغییر کرد[2].

اسلام آوردن شهربانو دختر یزدگرد

۳۸ - جابر از امام باقر-علیه السّلام- روایت می کند وقتی که دختر یزدگرد؛ آخرین پادشاه ساسانی را در مدینه نزد عمر آوردند، دختران مدینه برای دیدن او از خانه ها بیرون رفتند و مجلس، با زیبائی روی او مزین شد. عمر هم او را دید. آن دختر گفت: «افیروزان».

عمر خشمگین شد و گفت: این زن عجمی به من فحش می دهد و قصد او را کرد. علی -علیه السّلام- فرمود: نباید از چیزی که نمی فهمی خشمگین شوی. پس دستور داد که مردم را برای دیدن او ندا کنند.

باز علی -علیه السّلام- فرمود: نمی توان دختران پادشاهان را فروخت اگر چه کافر باشند. ولی می توانی مردان مسلمان را بر آنان عرضه کنی که هر کدام را پسندیدند با او ازدواج نمایند و مهریه اش را هم از مستمری آن مرد از بیت المال حساب می کنند تا جای قیمت را بگیرد.

عمر گفت: همین کار را می کنم. و مردان مسلمان را بر آن دختر عرضه کرد، در این هنگام دختر یزدگرد آمد و دستش را بر شانهٔ امام حسین -علیه السّلام- گذاشت. امام به زبان فارسی از او پرسید: چه نامی [داری] ای کنیزک؟!

---

۱ - یعنی: «روزی که مردم با امام شان خوانده می شوند»، (سورهٔ اسراء، آیهٔ ۷۱).

۲ - بحار الانوار: ۲۸۶/۴۱، حدیث ۷ و ۸.

گفت: «جهان شاه بارخداه» حضرت پرسید: شهربانو یه؟ (یعنی شهربانو هستی؟) گفت: خواهرم شهربانو یه (خواهرم شهربانو است). امام فرمود: راست گفتی.

آنگاه علی ـعلیه السّلام- به سوی امام حسین ـعلیه السّلام- متوجه شد و فرمود: از او محافظت کن و نیکی نما. به زودی بهترین اهل زمانش را بعد از تو به دنیا خواهد آورد و او مادر اوصیا و ذریّهٔ پاک است. پس امام زین العابدین ـعلیه السّلام- از او به دنیا آمد.

و روایت شده که در نفاس امام سجاد ـعلیه السّلام- از دنیا رفت. و به این خاطر امام حسین ـعلیه السّلام- را برگزید که در خواب حضرت فاطمه ـعلیها السّلام- را دید و پیش از اینکه سپاه اسلام او را بگیرد، در خواب به دست آن حضرت ایمان آورد و داستان عجیبی دارد؛ خودش می گوید: قبل از آمدن لشکر اسلام، در خواب دیدم مانند اینکه حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله- رسول خدا به خانه ما آمد و نشست و حسین ـعلیه السّلام- هم با او بود. مرا برای حسین ـعلیه السّلام- خواستگاری کرد و پدرم هم مرا به ازدواج او در آورد وقتی که صبح شد این قضیه در من اثر گذاشت؛ چون قبلاً خواستگار نداشتم.

شب دوم فاطمه ـعلیها السّلام- دختر محمّد ـصلّی الله علیه وآله- را دیدم که آمد و اسلام را به من عرضه نمود و من مسلمان شدم، آنگاه گفت: مسلمانان پیروز می شوند و تو به زودی سالم به حسین ـعلیه السّلام- می رسی و هیچ آسیبی به تو نمی رسد. می گوید: همین طوری گذشت تا اینکه به مدینه رسیدم[1].

مرگ بوزینه ده

۳۹ ـ بزنطی می گوید: مردی از اهل جسر بابل گفت: در آبادی مردی بود که کارش نحر کردن شتران بود، مرا اذیت می کرد و می گفت: ای رافضی؟! و

---

۱ ـ مستدرك الوسائل: ۳۷۷/۱۳، باب ۱۶، حدیث ۱.

حرفهای قبیح به من می شنواند. در زبان نبطی لقبش «بوزینهٔ ده» بود.

سالی حج بجا آوردم و به ملاقات امام صادق ـعلیه السّلام- رسیدم و سلام کردم از حالم پرسید؟ سپس ابتدائاً به من فرمود: «بوزینهٔ ده مُرد». گفتم: کی؟ فرمود: همین ساعت. رفتم و همان روز و ساعت را نوشتم، وقتی که به کوفه رسیدم، برادرم به ملاقاتم آمد از او در بارهٔ کسانی که در آبادی ما مُرده اند پرسیدم؟ گفت: «بوزینهٔ ده» مُرد. گفتم: کی؟ گفت: روز فلان و ساعت فلان، یعنی همان وقتی که مولایم امام صادق ـعلیه السّلام- فرموده بود[۱].

پیش بینی صحیح امام سجاد(ع)

۴۰ ـ عمران بن علی حلبی می گوید: شنیدم که امام صادق ـعلیه السّلام- فرمود: وقتی امام زین العابدین ـعلیه السّلام- را با اهل بیت پیامبر نزد یزید ـلعنة الله علیه- آوردند، آنان را در خرابه ای که دیوارهایش سست بود قرار دادند.

یکی از آنها گفت: ما را در این خرابه قرار دادند تا بر سر ما خراب شود.

یکی از نگهبانان این را شنید و به زبان قبطی گفت: اینها را بنگرید می ترسند که دیوار بر سر آنها خراب شود و این بهتر است از آنکه فردا بیرون بیاورند و یکی بعد از دیگری گردنشان را بزنند. امام سجاد ـعلیه السّلام- فرمود: به اذن خدا هیچیک از این دو نمی شود. و همینطور هم شد[۲].

خط رومی بر دیوار خرابهٔ شام

۴۱ ـ داوود بن فرقد روایت می کنند که: نزد امام صادق ـعلیه السّلام- از شهادت امام حسین ـعلیه السّلام- و بُرده شدن فرزندش به شام سخن به میان آمد. امام صادق ـعلیه السّلام- فرمود: وقتی که امام سجّاد ـعلیه السّلام- به زندان

---

۱ ـ بحار الانوار: ۸۱/۴۷، حدیث ۷۱.

۲ ـ بحار الانوار: ۷۰/۴۶، حدیث ۴۷.

برگردانده شد، همراهانش به یکدیگر گفتند: بنای این دیوار چه خوب است! و در آن نوشتهٔ رومی بود. امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ آن را خواند. رومیها به زبان خودشان با یکدیگر گفتگو کردند و گفتند: در میان اینها چه کسی به خون مقتول از این اولی است. فرزند پیامبرشان و امام سجاد ـ علیه السّلام ـ را قصد می کردند[1].

پیش بینی صحیح علی (ع)

۴۲ ـ جابر جعفی از امام باقر ـ علیه السّلام ـ روایت می کند که علی ـ علیه السّلام ـ با یارانش به پشت کوفه رفتند. حضرت فرمود: اگر دیدید که به شما گفتم روزگاری بیش نمی گذرد تا اینکه اینجا رودخانه ای حفر می شود و در آن آب جاری می گردد و کشتیها به حرکت در می آیند چه می گویید؟ در آنچه که گفتم مرا تصدیق می کنید؟

گفتند: ای امیر مؤمنان! آیا همینطور خواهد شد؟ فرمود: آری به خدا سوگند! مثل اینکه من آن رودخانه را در اینجا می بینم که در آن آب انداخته شده و کشتیها به حرکت در آمدند و آب آن در مرتبه اوّل برای اهل این آبادی شیرین است و همچنین رحمت برای آنان.

راوی می گوید: روزگار زیادی نگذشت که نهر کوفه کنده شد که آب آن برای کوفیان هم شیرین بود و هم رحمت. در آن آب جاری بود و از آن استفاده می کردند چنانچه علی ـ علیه السّلام ـ فرموده بود[2].

فرجام شوم خوارج نهروان

۴۳ ـ جندب بن زهیر ازدی می گوید: وقتی که خوارج از علی ـ علیه السّلام ـ جدا شدند، آن حضرت برای جنگ به سوی آنان رفت، ما با او روانه شدیم و به لشکرگاه آنان رسیدیم و دیدم که گروه گروه مانند کندوی زنبور صدای قرائت قرآن

---

۱ ـ بحار الانوار: ۷۲/۴۶، حدیث ۵۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۸۳/۴۱، حدیث ۱.

به گوش می رسد و میان آنان کسانی بودند که لباس کلاهدار (خشن) پوشیده بودند و زانوانشان مانند زانوی شتر پینه بسته بود!

وقتی که این حالت را از آنان دیدم شکّ بر من عارض شد، به گوشه ای رفتم و از اسبم پیاده شدم و نیزه‌ام را به زمین زدم و زره‌ام را گذاشتم و لباس جنگی را در آوردم و برخاستم و نماز خواندم و دعا کردم و گفتم: «بارخدایا! اگر رضایت تو در جنگ با این مردم است، پس به من نشان بده که این حق است و اگر غضب تو در آن است مرا از آن برگردان!».

در این هنگام علی ـعلیه السّلام ـ آمد و از استر رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ پیاده شد و ایستاد و نماز خواند، مردی آمد و گفت: آنان از رودخانه گذشتند، بعد شخصی دیگر که اسبش را تند می راند آمد و گفت: از آن گذشتند و رفتند.

حضرت فرمود: از آن نگذشتند و نمی گذرند و کنار آن کشته می شوند، این پیمانی است از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ. بازفرمود: ای جندب! این تپه را می بینی؟ گفتم: آری. فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ به من گفته است که کنار آن کشته می شوند. سپس فرمود: ما کسی را به سوی آنان می فرستیم تا آنان را به کتاب خدا و سنّت پیامبرش بخواند ولی او را تیرباران می کنند و کشته می شود.

راوی می گوید: به لشکرگاه آنان رفتیم، برنخاسته و کوچ نکرده بودند. پس حضرت لشکر را منظم کرد و جلو صف آمد و فرمود: چه کسی این قرآن را می گیرد تا به سوی این قوم برود و آنان را به کتاب خدا و سنّت پیامبر فرا خواند، ولی او کشته می شود و جایش در بهشت است. فقط یک جوان از قبیلهٔ بنی عامر بن صعصعه پاسخ آن حضرت را داد، وقتی علی ـعلیه السّلام ـ کمی سنّ او را دید، فرمود: به جای خود بر گرد.

دوباره حضرت سخن خویش را تکرار کرد و باز همان جوان پاسخ حضرت را داد. علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: بگیر، امّا بدانکه کشته می شوی. پس جوان قرآن را نزد آنان برد تا اینکه سخنش را بشنوند. آنان را به آنچه علی ـعلیه السّلام ـ فرموده بود، خواند اما او را تیرباران کردند و آنقدر تیر زدند که وقتی برگشت مانند

خار پشت گردیده بود. در این هنگام حضرت فرمود: به آنها حمله ببرید و حمله کردیم.

جندب می گوید: شکّم برطرف شد و با دست خود هشت نفر را کشتم، وقتی که حروریّه کشته شدند، فرمود: در میان کشتگان آنان دنبال مردی که پستانش مانند پستان زن است بگردید و او را پیدا کنید. پس گشتند اما او را پیدا نکردند. حضرت خودش برخاست و دستور داد کشته ها را بر گردانند که در این هنگام، مرد حبشی را که یکی از پستانهایش مانند پستان زن بود، دیدند. و موهایش مانند موی سنّور بود که حضرت تکبیر گفت، مردم نیز تکبیر گفتند. فرمود: این شیطان است. اگر تکلم نمی کردید (وسخن مرا به کسی نمی گفتید) به شما می گفتم آنچه را که خداوند به زبان پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ آماده کرده است برای کسانی که این قوم را به قتل برساند[۱].

حکایت شگفت انگیز علی (ع) با مرد قصّاب

۴۴ ـ قصابی گوشتی را به کنیزی فروخت و به او ظلم کرد. کنیز گریست و از دکان او خارج شد و علی ـعلیه السّلام ـ را دید و از قصّاب شکایت کرد. حضرت با او به دکان قصّاب رفت و به او گفت که در بارهٔ کنیز انصاف کند و او را موعظه کرد و فرمود: نزد تو باید ضعیف مانند قوی باشد پس به کنیز ظلم نکن، ولی قصّاب که علی ـعلیه السّلام ـ را نمی شناخت، از این رو دستش را بلند کرد و گفت: ای مرد! خارج شو.

حضرت از دکّان خارج شد و چیزی نگفت. به قصّاب گفتند این علی بن أبی طالب ـعلیه السّلام ـ بود. وقتی قصّاب این را شنید، دست خود را قطع کرد و آن را نزد امیر مؤمنان ـعلیه السّلام ـ آورد و عذر خواست. حضرت دعا کرد و دست او خوب شد[۲].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۶۱۰/۸.

۲ ـ اثبات الهداه: ۵۵۴/۴، حدیث ۲۰۹ و۲۱۰.

سخن گفتن امام صادق(ع) به زبان ترکی

۴۵ ـ ابن فرقد می گوید: نزد امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ بودم که غلام عجمی نامه ای آورد و می خواست عربی سخن بگوید اما نمی توانست و هذیان می گفت به حدی که گمان کردم امام او را طرد کند.

ولی حضرت فرمود: چون نمی توانی به زبان عربی سخن بگویی پس به هر زبانی غیر از عربی که خوب مسلط هستی با آن زبان سخن بگو؛ چونکه من به هر زبانی که سخن بگویی آن را می فهمم. غلام، ترکی سخن گفت و حضرت به همان زبان پاسخ او را داد و غلام با شگفتی رفت[۱].

ایام روزه‌های مستحب

۴٦ ـ اسحاق بن عبدالله علوی عریضی می گوید: پدرم و عموهایم در چهار روزی که طول سال مستحب است روزه گرفته شود اختلاف کردند برای روشن گشتن مسئله سوار شدند و نزد امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ که قبل از رفتن به «سامرّا» در آبادی «صریا» بود، رفتند.

امام ـعلیه السّلام‌ـ به آنان فرمود: آمدید تا از روزهایی که مستحب است در طول سال روزه گرفته شود بپرسید؟ گفتند: آری برای همین آمدیم.

پس فرمود: روز هفدهم ماه ربیع الاوّل که روز ولادت رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ است و روز بیست و هفتم رجب که روز بعثت پیامبر است و روز بیست و پنجم ذیقعده روزی است که زمین از زیر کعبه کشیده شد. و روز هجدهم ذیحجه که روز غدیر است[۲].

حکایت مسمع بن عبدالملک با امام صادق(ع)

۴۷ ـ ابو سیّار مسمع بن عبدالملک از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند

۱ـ بحار الانوار: ۱۱۹/۴۷، حدیث ۱٦۳.

۲ـ وسائل الشیعه: ۳۳۵/۷، حدیث ۳.

که: از امام صادق ـعلیه السّلامـ شنیدم که دو نفر از اهل کوفه را به نیکی یاد کرد و آن دو، حضرت را دوست می داشتند و من به آنان گفتم که حضرت از آنان به نیکی یاد کرد. یکی گفت: شنیدم و تصدیق کردم و اطاعت می نمایم و شکر خدا می کنم.

دیگری دستش را به گریبان خویش بُرد و آن را پاره کرد و گفت: راضی نمی شوم مگر اینکه از خودش بشنوم. به سوی خانهٔ حضرت شتافت و من هم دنبالش رفتم و به در خانه رسیدیم و اذن ورود خواستیم. اذن دادند و وارد شدیم.

وقتی که چشم حضرت به او افتاد فرمود: ای فلانی! آیا هر یک از شما می خواهید برای شما صحیفه آسمانی بیاید، آنچه که مسمع گفته درست است. پس او گفت: فدایت شوم! من می خواستم شکّم بر طرف شود و گمان نمی کردم بدون اینکه بشنود، اینگونه بگوید.

راوی می گوید: مردی از کوفیان نزد آن حضرت بود و به من متوجه شد و گفت: «درفه». حضرت فرمود: «درفه» در زبان نبطی یعنی «بگیر»، پس از نزد امام خارج شدیم[۱].

احادیث ائمه(ع) به عنوان سوغات برای شیعیان

۴۸ ـ علی بن ابی حمزه می گوید: با ابوبصیر به خدمت امام صادق ـعلیه السّلام ـ رسیدم. نشسته بودیم که حضرت چیزی فرمود. با خود گفتم این همان چیزی است که می توانم (به عنوان سوغات) به سوی شیعیان ببرم. و این حدیث را تا به حال اصلاً نشنیده بودم.

می گوید: در این حالت امام به رخسارم نگاهی کرد و سپس فرمود: من حرفی می زنم که هفتاد صورت داشته باشد، این طور بگویم یا آن طور بگویم.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۴/۴۸، حدیث ۴۱.

علی (ع) وارث شمشیر و صحیفهٔ پیامبر (ص)

۴۹ - ابی اراکه روایت می کند که در خانه ای با علی -علیه السّلام- بودیم که در مورد به ارث بردن علی -علیه السّلام- شمشیر رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- سخن گفتیم و یکی از ما گفت: استر هم بود، صحیفه هم در حمایل شمشیر بود. در حال گفتگو بودیم که علی -علیه السّلام- آمد و ابتدائاً فرمود: به خدا سوگند! اگر می خواستم تا یک سال از سخن شما می گذشت و من چیزی در بارهٔ آنچه از رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به ارث بردم حرفی نمی زدم. به خدا سوگند! نزد من صحیفه های زیادی است و در میان آنها صحیفه ای است به نام «قبیط» که در میان عرب بهتر از آن نیست و در آن قبائل پست از عربها تمییز داده شده است. برای آنان در دین خداوند نصیبی نیست[۱].

قبولی اعمال از شیعیان اهل بیت (ع)

۵۰ - منصور صیقل روایت می کند: حجّ بجا آوردم و از مدینه گذشتم و به زیارت قبر رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- آمدم و بر او سلام کردم و متوجه شدم دیدم امام صادق -علیه السّلام- در سجده است. پس نشستم تا اینکه خسته شدم، گفتم تا او در سجده است من هم تسبیح می گویم. پس سیصد و شصت و چند مرتبه «سبحان ربّی وبحمده، استغفر ربّی واتوب الیه» گفتم. پس آنگاه حضرت سر برداشت و برخاست و من هم به دنبالش رفتم و با خود گفتم اگر اذن دهد به خدمتش می رسم و می گویم فدایت شوم! شما اینگونه می کنید! پس ما باید چکار کنیم.

وقتی که به در خانه رسیدم، «مصادف» خادم بیرون آمد و گفت: ای منصور! داخل شو، وارد شدم. ابتدائاً به من فرمود: ای منصور! چه شما کم عبادت بکنید یا

۱ - بحار الانوار: ۱۴۵/۴۰، حدیث ۵۲.

زیاد، به خدا سوگند! از غیر شما پذیرفته نمی شود[1].

مکافات دروغ بستن به امام صادق(ع)

۵۱ ـ امام رضا ـ علیه السّلام ـ از پدر بزرگوارش نقل می کند که: مردی نزد امام جعفر صادق ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: خودت را نجات بده! فلانی نزد منصور رفته و از تو سخن چینی کرده و گفته است شما از مردم بیعت می گیرید تا اینکه بر علیه او قیام کنید.

حضرت لبخندی زد و فرمود: ای ابوعبدالله! نترس؛ چون اگر خدا بخواهد فضیلتی را که کتمان شده یا انکار شده آشکار نماید، حسود و ستمگری را بر می انگیزد تا آن را روشن نماید. با من بنشین تا مأمور منصور بیاید و با هم به آنجا برویم تا قدرت خدا را ـ که از جانب مؤمن برگردانده نمی شود ـ ببینی.

بعد از مدت کمی فرستاده آمد و گفت: نزد امیر مؤمنان بیا. پس امام صادق ـ علیه السّلام ـ رفت و بر منصور داخل شد که آکنده از خشم و غضب بود. به امام گفت: تو هستی که از مسلمانان برای خودت بیعت می گیری تا اجتماع آنها را به هم بزنی و در هلاکت آنها سعی می کنی و میانشان فساد جاری سازی؟!

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: من هیچیک از این کارها را نکردم.

منصور گفت: این فلانی است که می گوید تو اینگونه کردی و او یکی از کسانی است که او را به بیعت خودت دعوت نموده ای؟!

حضرت فرمود: او دروغگوست.

منصور گفت: او را قسم می دهم، اگر قسم خورد برای من کافی است.

امام فرمود: او اگر دروغ قسم بخورد به هلاکت دچار می شود.

منصور به حاجبش گفت: این مرد را برای آنچه از او ـ یعنی امام صادق ـ علیه السّلام ـ نقل کرده قسم بده. حاجب گفت بگو: سوگند به خدای که جز او

---

۱ ـ مستدرک الوسائل: ۴۷۳/۴، باب ۱۸، حدیث ۹.

خدائی نیست. و سخت او را قسم می داد. در این هنگام حضرت فرمود: این گونه او را سوگند مده؛ چون از پدرم شنیدم که از جدّم رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نقل می کرد که فرمود: هر کس دروغ قسم بخورد و خدا را در قسمش بزرگ بدارد و او را به صفات حسنی توصیف کند، این بر گناه دروغ و سوگندش غالب می شود و بلا را از او به تأخیر می اندازد. اجازه بده من او را به آن قسمی که پدرم از جدّم نقل کرده سوگند بدهم که از رسول خدا نقل شده است که هر کس به آن قسم خورد به هلاکت دچار می شود.

منصور گفت: سوگند بده او را ای جعفر!

امام صادق ـ علیه السّلام ـ به آن مرد فرمود: بگو اگر دروغگو باشم از حول و قوّه خدا تبرّی جسته و به حول قوّه خودم پناه می برم. آن مرد همین را گفت. امام فرمود: خدایا! اگر دروغ می گوید او را بمیران. سخن حضرت تمام نشده بود که آن شخص افتاد و مرد، او را برداشتند، بردند و خشم و غضب منصور فرو نشست. و از نیازهای امام پرسید (تا برآورده کند).

امام در پاسخ فرمود: من فقط نیازهایم را به خدا می گویم. و تنها می خواهم زود نزد خانواده ام بروم؛ چون دلهای آنان به من بسته است. منصور گفت خودت می دانی هر جور می خواهی انجام بده. پس امام با احترام و تکریم از نزد او خارج شد و منصور از آن حضرت و کارهایش حیران گردیده بود.

عده ای گفتند: مگر چه شده است؟ مردی ناگهان فوت نموده، و از این چیزها زیاد اتفاق می افتد. مردم نزد آن شخص مرده می رفتند و نگاه می کردند، وقتی توی تابوت گذاشتند مردم در او دقت می کردند و بعضیها مذمّت می کردند و بعضیها حسد می بردند که ناگهان در تابوت نشست و رویش را باز کرد و گفت: ای مردم! من بعد از شما خدایم را ملاقات کردم، عذاب، سختی، و غضب شدید مرا گرفت به خاطر آن رفتاری که من با جعفر بن محمّد صادق انجام دادم. پس، از خدا بترسید و در مورد او هلاک نشوید آنچنانکه من شدم.

بعد کفنش را به رویش کشید و به مرگ خود برگشت. دیدند که دیگر هیچ

حرکتی ندارد و مرده است، او را دفن نمودند و مردم (از این جریان) در شگفتی فرو ماندند[۱].

پیشگوئی عجیب امام صادق(ع)

۵۲ ـ روایت شده است که: عده‌ای از بنی هاشم از جمله ابراهیم بن محمّد؛ نوادهٔ عباس عموی پیامبر و ابو جعفر منصور و عبدالله بن حسن و فرزندانش محمّد و ابراهیم در محلی به نام «ابواء»[۲] جمع شدند و خواستند با یک نفر از میان خود بیعت کنند، از این رو عبدالله گفت: این پسر من و مهدی است. به دنبال امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرستادند. آن حضرت آمد و پرسید: برای چه جمع شده‌اید؟

گفتند: برای اینکه با محمّد بن عبدالله که مهدی است بیعت کنیم!

حضرت فرمود: این کار را نکنید؛ چون شدنی نیست و او مهدی هم نیست.

عبدالله (پدر محمّد) گفت: حسد تو نسبت به پسرم تو را وادار کرده است که این گونه بگوئی!!

حضرت فرمود: به خدا سوگند! حسد مرا وادار نکرده است بلکه خلافت از آن این برادران و فرزندانش هست نه شما و با دست خود بر شانهٔ ابو العباس زد، سپس به عبدالله گفت: خلافت مال تو و فرزندان تو نیست، بلکه از آن بنی عباس است و پسران تو کشته می شوند. آنگاه برخاست و گفت: صاحب ردای زرد ـ یعنی ابو جعفر ـ او را خواهد کشت. عبدالعزیز می گوید: به خدا سوگند! از دنیا نرفتم تا اینکه دیدم «ابو جعفر» او را به قتل رساند.

وقتی مردم پراکنده شدند «ابو جعفر» از امام صادق ـعلیه السّلام ـ پرسید: آیا به راستی خلافت از آن او خواهد شد؟ امام فرمود: آری، راست گفتم.

---

۱ ـ وسائل الشیعه: ۱۶/۱۶۷، حدیث ۳.

۲ ـ منطقه ای است نزدیک مدینه که قبر آمنه، مادر پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ در آنجاست (مراصد الاطلاع: ۱/۱۹).

سوء قصد به جان امام رضا (ع)

۵۳ ـ محمّد بن زید خوارزمی می گوید: وقتی که مأمون، امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ را ولیعهد خود نمود، در خدمت آن حضرت بودم که مردی از خوارج آمد و در آستین خود چاقوی بزرگ مسمومی داشت و به دوستانش گفته بود: به خدا سوگند! نزد این مرد که گمان می کند فرزند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ است و با این طاغوت، همکاری کرده می روم و از دلیلش می پرسم، اگر دلیلی داشت که صحیح و اگر دلیلی نداشت مردم را از او راحت می کنم. بنا براین، نزد امام رضا ـعلیه السّلام‌ـ آمد و اذن خواست و اذن داده شد.

امام به او فرمود: به سؤالهای تو پاسخ می دهم و یک شرط کوچکی دارم که باید به آن وفا کنی.

آن مرد گفت: آن شرط چیست؟

حضرت فرمود: پاسخی می دهم که تو را قانع کند و راضی شوی. آیا آنچه در آستین داری می شکنی و دور می اندازی؟ مرد خارجی متحیّر ماند. و چاقو را بیرون آورد و شکست. سپس از امام پرسید: به من بگوچرا با این طاغوت همکاری کردی در حالی که آنها نزد شما کافر هستند و تو فرزند پیامبر هستی! چه چیزی تو را وادار کرده است؟!

حضرت ابوالحسن ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: آیا در نظر شما اینها کافرتر هستند یا عزیز مصر و اهل مملکتش؟ مگر اینها در حالی نیستند که گمان می شود موّحدند در حالی که آنها موحد نبودند و خدا را نمی شناختند؟ و یوسف فرزند یعقوب بود. پیامبر فرزند پیامبر بود، فرزند پیامبر از عزیز مصر که کافر بود خواست و گفت: «اِجْعَلْنی عَلیٰ خَزائِنِ الْأَرْضِ اِنّی حَفیظٌ عَلیمٌ» و در مجلس فراعنه می نشست. و من شخصی از فرزندان رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هستم که بر این کار مجبور شدم و مرا وادار کردند که آن را قبول نمایم، پس ایراد گرفتی و بر من غضبناک شده‌ای؟!

آن مرد گفت: هیچ عتابی بر تو نیست و گواهی می دهم که تو فرزند پیامبر خدا

ـصلّی الله علیه وآله ـ و راستگو هستی[۱].

پیوستن به مذهب امام رضا(ع)

٥٤ ـ از وشاء روایت شده است که قبل از اینکه به امامت امام رضا ـعلیه السّلام ـ قطع پیدا کنم، چند مسئله نوشتم و خواستم با آنها، امام رضا ـعلیه السّلام ـ را آزمایش نمایم، از این رو نامه را در آستین خود گذاشتم و به سوی منزل او رفتم و در این فکر بودم که اذن دخول بگیرم که غلامی از خانه بیرون آمد و ندا داد کدامیک از شما حسن بن علی وشاء است؟ گفتم: من.

گفت: امام رضا ـعلیه السّلام ـ دستور داده این نامه را به شما بدهم. پس نامه را گرفتم و دیدم جواب تمام مسائل در آن بود. از این رو مذهب واقفی را ترک کردم و به امامت امام رضا ـعلیه السّلام ـ قطع پیدا نمودم[۲].

اعطای درهم و لباس قبل از درخواست

٥٥ ـ ریّان بن صلت می گوید: در خراسان خدمت امام رضا ـعلیه السّلام ـ رسیدم و با خود گفتم از آن حضرت تعدادی از درهمهایی که به اسم ایشان زده شده است خواهم خواست. وقتی که خدمت امام رسیدم به غلامش فرمود: ابو محمّد از این درهمهایی که اسم من روی آنهاست می خواهد، سی درهم بیاور. پس غلام دراهم را آورد و من گرفتم. باز با خود گفتم: ای کاش! از لباسهای خود نیز به من می پوشانید، این بار هم به سوی غلام متوجه شد و گفت: به آنان بگو لباسهایم را نشویند و همانگونه بیاور. غلام، یک پیراهن و شلوار و نعلینی نزد من آورد.

دراهم پر برکت امام رضا(ع)

٥٦ ـ وقتی که «دعبل خزاعی» در بارهٔ امام رضا ـعلیه السّلام ـ قصیده ای خواند،

---

۱ ـ بحار الانوار: ٥٥/٤٩، حدیث ٦٧.

۲ ـ عیون اخبار الرضا: ۱۳۱/۲، حدیث ۱.

حضرت تعدادی «درهم رضوی» به او فرستاد، ولی دعبل آنها را برگرداند. امام به او فرمود: بگیر؛ چون به آن نیاز پیدا می کنی.

دعبل می گوید: وقتی که به خانه خویش برگشتم تمام اموالم سرقت شد، از این رو مردم می آمدند و برای تبرّک یک درهم که نام امام روی آن بود می گرفتند و در مقابل چند دینار به من می دادند، پس من غنی شدم[1].

راهنمائی به سوی امام بر حق

۵۷ ـ از عبدالرحمان بن کثیر روایت شده است که گفت: شخصی از نزدیکان ما وارد مدینه شد و از امام ـ علیه السّلام ـ پرسید. مردی از فرزندان امام حسن ـ علیه السّلام ـ با او روبرو شد و وی را به سوی محمّد بن عبدالله راهنمائی کرد. پس نزد محمّد رفت و از او به مدت کوتاهی سؤالاتی نمود ولی نزد او چیزی نیافت.

بعد از آن، جوانی از فرزندان امام حسین ـ علیه السّلام ـ با او برخورد کرد و گفت: ای مرد! می بینم که از امام می پرسی؟ گفت: آری. جوان پرسید: به او رسیدی؟ آن مرد گفت: خیر.

جوان گفت: اگر دوست داری جعفر بن محمّد ـ علیه السّلام ـ را ملاقات کنی پس بیا. آن مرد از جوان خواست که او را به سوی امام صادق ـ علیه السّلام ـ راهنمائی کند و او هم راهنمایی کرد. وقتی که خدمت امام صادق ـ علیه السّلام ـ رسید، حضرت به او فرمود: ای مرد! تو به این شهر ما وارد شدی و دربارهٔ امام پرسیدی و با جوانی از فرزندان امام حسن ـ علیه السّلام ـ برخورد کردی و او محمّد بن عبدالله را به تو نشان داد. و تو از محمد سؤالاتی کردی و بیرون آمدی، اگر بخواهی می گویم که از او چه پرسیدی و او چگونه به تو پاسخ داد، بعد از آن با جوانی از فرزندان امام حسین ـ علیه السّلام ـ روبرو شدی و او به تو گفت: اگر می خواهی

---

۱ ـ بحار الانوار: ۵۶/۴۹، حدیث ۴۹.

جعفر بن محمّد علیهما السّلام را ملاقات کنی، بیا.

آن مرد گفت: راست گفتی همهٔ اینها را که ذکر نمودی و توصیف کردی واقع شده است[۱].

آگاه بودن ائمه(ع) از زمان شهادت خویش

۵۸ ـ ابو بصیر روایت می کند که از امام صادق ـعلیه السّلام ـ شنیدم که گفت: پدرم به سختی مریض شد تا اینکه بر او ترسیدم و یکی از یارانش بر بالینش آمد و گریست، حضرت به او نگاه کرد و فرمود: من با این مرض نمی میرم.

گوید: حضرت خوب شد و سالها عمر کرد، ولی زمانی که ظاهراً سالم بود و هیچ ترسی از ناحیهٔ او نمی رفت، فرمود: ای فرزندم! من در فلان روز خواهم مرد و در همان روز هم وفات یافت[۲].

بازگشت به سوی خداوند

۵۹ ـ ابن مسافر از ابو جعفر دوّم ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که آن حضرت در عصر همان شبی که رحلت کرد، فرمود: من امشب خواهم مُرد. بعد فرمود: ما گروهی هستیم که وقتی خداوند به ماندن یکی از ما در دنیا راضی نشود، به سوی او منتقل می شویم[۳].

خبر دادن امام سجّاد(ع) به زمان شهادت خود

٦۰ ـ امام باقر ـعلیه السّلام ـ می فرماید: در شبی که پدر بزرگوارش امام سجّاد ـعلیه السّلام ـ وفات کرد، برای آن حضرت نوشیدنی آوردند و گفتند: بنوش، فرمود: این همان شبی است که به من وعده داده اند در آن از دنیا می روم. و در همان شب

---

۱ ـ بحار الانوار: ٤۷/۱۲۰، حدیث ۱٦۷.

۲ ـ بحار الانوار: ٤٦/۲۵٦، حدیث ۵٦.

۳ ـ بحار الانوار: ۵۰/۲، حدیث ٤.

هم وفات نمود[۱].

ناکامی مجدّد منصور

۶۱ ـ علی بن میسره می گوید: وقتی که عبدالله بن محمّد دوانیقی از امام صادق ـ علیه السّلام ـ خواست که نزد او برود، غلامش با شمشیر آخته که در آستینش پنهان داشت، ایستاده بود، به او گفت: هر وقت «جعفر» آمد و من پشت سر او رفتم و به تو اشاره کردم، گردنش را بزن!

هنگامی که امام ـ علیه السّلام ـ وارد شد و به دوانیقی نگاه کرد، چیزی گفت که من نفهمیدم مگر این سخنش را که گفت: «ای کسی که تمام خلقش را کفایت می کنی و کسی او را کفایت نمی کند، مرا از شرّ محمّد بن عبدالله حفظ کن».

ابو جعفر پشت سر امام رفت ولی غلامش را ندید تا اشاره کند و غلامش هم نه او را می دید و نه امام صادق ـ علیه السّلام ـ را از این رو منصور دوانیقی به امام گفت: ای جعفر! در این هوای گرم تو را خسته کردم به خانه ات بر گرد! امام برگشت و منصور دوانیقی به غلامش گفت: وای بر تو! چه چیز باعث شد که دستور مرا اطاعت نکنی؟!

غلام گفت: نه به خدا سوگند! نه او را دیدم و نه تو را تا اینکه بیرون رفت و پرده میان من و تو و او کشیده شد. آنگاه منصور گفت: اگر این حرف را در جایی بزنی، عوض او تو را می کشم![۲].

ناکامی ام جمیل در گستاخی به رسول خدا (ص)

۶۲ ـ جابر از امام باقر ـ علیه السّلام ـ روایت می کند که دریکی از شبها پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ سورهٔ «تبت یدا أبی لهب» را خواند. به ام جمیل خواهر

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۹/۴۶، حدیث ۷.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۷۰/۴۷، حدیث ۱۲.

ابوسفیان و زن ابولهب گفتند دیشب محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در نماز، تو و همسرت را نام می برد و شما را نفرین می کرد.

از این رو ام جمیل بیرون آمد و دنبال پیامبر می گشت و می گفت: اگر او را دیدم دشنامش می دهم، کیست که وی را به من نشان دهد؟ تا اینکه به نزدیکی پیامبر رسید. و آن حضرت با ابوبکر نشسته بود. ابوبکر گفت: ای رسول خدا! خوب است که به کناری بروی؛ چون ام جمیل می آید، می ترسم به شما دشنام بدهد.

حضرت فرمود: او مرا نخواهد دید. پس ام جمیل آمد و ایستاد و گفت: ای ابوبکر! محمّد را دیده ای؟! ابوبکر گفت: نه، به خانه اش برگشت.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: خدا میان او و پیامبر پردهٔ زردی قرار داد. و ام جمیل به پیامبر می گفت «مذمّم» و تمام قریشیان اینگونه می گفتند. پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: خدا نام مرا از یاد آنان برده و آنان «مذمّم» را سبّ می کنند در حالی که من «محمّد» هستم[1].

سرنوشت قابیل از زبان امام باقر(ع)

۶۳ ـ محمّد بن مسلم روایت می کند که: در مسجد پیامبر نزد امام باقر ـ علیه السّلام ـ رفتم و طاووس یمانی را دیدم که می گفت: چه کسی نصف مردم است؟ امام باقر ـ علیه السّلام ـ این را شنید و فرمود: فقط یک چهارم مردم است. آدم و حوّا و هابیل و قابیل. گفت: راست گفتی ای فرزند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ.

محمّد بن مسلم می گوید: با خود گفتم به خدا سوگند! این یک مسئله است، صبح به خانهٔ آن حضرت رفتم و دیدم لباسش را پوشیده و اسبش را زین کردند، وقتی که مرا دید بدون اینکه بپرسم، صدایم کرد و فرمود: در هند یا ورای هند، در فاصلهٔ طولانی مردی است که لباس خشن در بر دارد و دستش به گردنش بسته شده و

---

۱ ـ بحار الانوار: ۵۹/۱۸، حدیث ۱۸.

ده گروه به او موکّل هستند و تا روز قیامت عذاب می شود. پرسیدم: او چه کسی است؟ فرمود: او «قابیل» است[1].

سنّت حضرت موسی (ع) درمیان اهل بیت(ع)

٦٤ ـ سلیمان بن خالد روایت می کند: ابوعبدالله بلخی در سفری با امام صادق ـعلیه السّلام ـ بود. در راه مردم تشنه شدند، حضرت به بلخی گفت: بنگر و ببین آیا چاهی می بینی؟ چاهی دید که هیچ آبی در آن نبود. امام صادق ـعلیه السّلام ـ بر لبهٔ چاه رفت و گفت: ای چاه! از آنچه خدا در تو قرار داده ما را سیراب کن. پس آب شیرین از آن جوشید و همه آشامیدند.

بلخی گوید: مانند سنّت موسی در میان شما جاری است؟ امام فرمود: آری، الحمدلله[2].

فرود فرشتگان هنگام وفات ائمه(ع)

٦٥ ـ عبدالرحمان بن کثیر روایت می کند که: حضرت ابوالحسن امام رضا ـعلیه السّلام ـ فرمود: وقتی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ قبض روح شد، جبرئیل با فرشتگانی که در شب قدر هبوط می کردند، پایین آمد. علی ـعلیه السّلام ـ چشمان خود را باز کرد و آنان را دید که از انتهای آسمانها تا زمین کشیده شده اند. آنگاه پیامبر را با کمک علی ـعلیه السّلام ـ غسل دادند و بر آن حضرت نماز خواندند و برای او قبری حفر نمودند و کسی غیر از آنان برای حضرت قبری نکند.

و هنگامی که پیامبر در قبرش گذاشته شد، سخن گفت و گوش علی ـعلیه السّلام ـ باز شد و شنید که پیامبر، علی ـعلیه السّلام ـ را به آنان سفارش می کرد و از ملائکه شنید که می گفتند: به او هر چه کنند به او نمی رسند و او بعد از تو رفیق ماست. تا اینکه امیر مؤمنان ـعلیه السّلام ـ از دنیا رفت و امام حسن مانند آنچه را که

---

١ ـ بحار الانوار: ٢٥٦/٤٦، حدیث ٥٧.

٢ ـ بحار الانوار: ٩٢/٤٧، حدیث ٣.

پدرش دیده بود، دید.

و هنگام وفات امام حسن ـ علیه السّلام ـ امام حسین ـ علیه السّلام ـ مثل همین را دید.

و هنگام شهادت امام حسین ـ علیه السّلام ـ امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ مثل همین را رؤیت نمود.

و وقت وفات امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ امام باقر ـ علیه السّلام ـ مانند همین را مشاهده کرد.

و موقع رحلت امام باقر ـ علیه السّلام ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ مثل همین را دید.

و هنگام فوت امام صادق ـ علیه السّلام ـ امام کاظم ـ علیه السّلام ـ همینطور مشاهده فرمود. و از اوصیا شنید که می گفتند: ای شیعیان! به خاطر ما شاد باشید و همینطور است تا آخر[۱].

علوم گستردهٔ اهل بیت(ع)

۶۶ ـ ضریس می گوید: نزد امام باقر ـ علیه السّلام ـ بودم که ابو بصیر از آن حضرت پرسید: دانای شما چه می داند؟ حضرت فرمود: جز خدا کسی غیب را نمی داند و اگر عالم ما به خودش واگذار می شد مانند یکی از شما بود، ولی ساعت به ساعت به او گفته می شود.

بعد فرمود: نه به خدا سوگند! عالم دیگر ابداً جاهل نمی شود، خدا بزرگتر از آن است که اطاعت بنده‌ای را واجب کند، بعد علم زمین و آسمان را از او مخفی بدارد. آنگاه فرمود: این علم از او مخفی نیست[۲].

طیّ الارض امام صادق(ع)

۶۷ ـ داوود بن فرقد از امام صادق ـ علیه السّلام ـ که فرمود: مردی از ما نماز

---

۱ ـ بحار الانوار: ۵۱۳/۲۲، حدیث ۱۳.

۲ـ بحار الانوار: ۶۰/۲۶، حدیث ۱۳۶.

عشا را در مدینه خواند و برای مشاجره‌ای که میان قوم موسی رخ داده بود نزد آنان رفت و میانشان را اصلاح کرد و همان شب برگشت و نماز صبح را در مدینه خواند. آن شخص امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ بود که زمین زیر پای او پیچیده می شد و یا به باد سوار می گشت[1].

ولایت ائمهٔ معصومین (ع) و بیزاری از دشمنان آنان

٦٨ ـ روایت شده است که مردی از اهل یمن خدمت امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ رسید و گفت: آیا شما عالمانی دارید؟ حضرت فرمود: آری. پرسید: از علم عالم شما چه چیزی به شما رسیده؟ فرمود: دریک ساعت روز، راه یک سال خورشیدی را می رود تا اینکه دوازده عالَم مانند این عالَم شما را طی می کند، در آنها مخلوقاتی هستند که نمی دانند که خدا حضرت آدم را خلق کرده است.

پرسید: شما را می شناسند؟ فرمود: آری. خدا بر آنها جز ولایت ما و بیزاری از دشمنان ما چیزی را واجب نکرده است[2].

تعداد یاران امام معصوم (ع)

٦٩ ـ یونس بن ظبیان از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که فرمود: وقتی که خدا اراده می کند امامی را خلق نماید از زیر عرش خود شربتی را به دست می گیرد و آن را به یکی از فرشتگان خود می دهد. و آن فرشته آن را به امام می رساند، پس امام بعد از آن، از آنها خواهد بود. و هنگامی که چهل روز گذشت، او صدایی را می شنود در حالی که در شکم مادر است.

و موقعی که متولد شد با حکمت تغذیه می شود و بر بازوی راستش نوشته شده: «وَتَمَّتْ کَلِمَةُ رَبِّکَ صِدْقاً وَعَدْلاً لا مُبَدِّلَ لِکَلماتِهِ وَهُوَ السَّمیعُ الْعَلیمُ»[3].

---

۱ ـ بحار الانوار: ٣٦٩/٢٥، حدیث ١۵.

۲ ـ بحار الانوار: ٢٢٨/۵٨، حدیث ١٠.

۳ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ١١۵.

و وقتی که امامت به او رسید، خداوند متعال وی را با ۳۱۳ نفر از فرشتگان به تعداد «اهل بدر» یاری می کند و همراه آنها هفتاد مرد و دوازده تن نقیب است. و آن هفتاد نفر را به مناطق مختلف می فرستد تا مردم را به سوی او بخوانند و خدا برای او در هر جا چراغی قرار داده تا با آن اعمال آنها را مشاهده کند[۱].

هیبت امام حسن عسکری(ع)

۷۰ ـ امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ در هر دوشنبه و پنجشنبه بر مرکبی سوار می شد و به دارالخلافه می رفت و روز بارعام، مردم زیادی آنجا جمع می شدند و خیابان پر از چهار پایان می گشت و برای یک نفر هم جا نمی‌ماند. وقتی که امام عسکری می آمد شیههٔ اسبان و سر و صدای مردم ساکت می شد و حیوانات کنار می رفتند و راه باز می شد و نیازی نبود که آن حضرت توقف نماید. می رفت و وارد می شد و وقتی که می خواست خارج شود، دربانان بانگ می زدند: مرکب ابومحمّد ـ علیه السّلام ـ را بیاورید. باز سروصدای مردم و حیوانات فروکش می کرد تا اینکه حضرت می رفت[۲].

رام شدن حیوانات برای امام(ع)

۷۱ ـ روزی امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ نزد اسب فروشی رفت (تا اسبی بخرد) اسب چموشی را آوردند که هیچ کس نمی توانست نزدیک آن بشود. از این رو به قیمت ارزانی به امام ـ علیه السّلام ـ فروختند. حضرت به غلامش دستور داد که بر آن زین بگذارد. پس اسب آرام شد و هیچ حرکتی نکرد. حیوان فروش این را که دید گفت: فروشی نیست.

حضرت فرمود: ای غلام! برخیز، امام رفت. وقتی که حیوان فروش آمد تا آن را بگیرد ناآرامی کرد و نزدیک بود که او را هلاک کند. حیوان فروش، خودش را به

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۳۹/۲۵، حدیث ۱۱.

۲ـ بحار الانوار: ۲۵۱/۵۰، ضمن حدیث ٦.

امام رسانـد و گفت صاحبش می گویـد: دوست دارم این اسب را بـه تو برگـردانم. غلام می گوید: اسب را خریدیم و هیچ اذیّتی به من نکرد.

نزدیک بودن ظهور امام زمان (عج)

۷۲ـ علـی بـن ابراهـیم فـدکی می گوید ازدی گـوید: طـواف می کردم و شش شوط را انجام داده بودم و می خواستم شوط هفتم را انجام بدهم که ناگهان از طرف راست کعبه به حلقهٔ جماعتی رسیـدم و جوان خوب صورت و خوش بو و با هـیبتی را دیدم، با هیبتی کـه نزدیک مردم بود و سخن گفت و سخنی زیباتر از سخن او ندیدم و نه خـالص‌تر از منطقش در حسن جـلوسش. رفـتم که با او سخـن بگـویم اما مردم نگـذاشتـند و گـفتـند: او فرزند رسول خداسـت و در سال یـک روز برای خواصّ خود ظاهر مـی شود و بـا آنها تکلم مـی کند. گفتـم: کسی که خواهان ارشـاد است از تو ارشاد می خواهد، ارشادش کن خدا تو را هدایت کند.

می گوید: سنگریزه‌ای برداشت و صورتم را بر گرداندم یکی از خادمانش به من گفت: فرزنـد رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ به تـوچه داد؟ گفتم سنگـریزه. آنگاه دستم را باز کردم و دیدم شمش طلا می باشد. او خودش را به من رساند و گفت: آیا حجّـت بر تو ثابت شـد و حق آشـکار گشت و عدم بصیـرت از تو رخـت بربست و مرا شناختی؟ گفتم: خدایا! نه.

فـرمود: من «مـهـدی» هستم و امـام زمـان، من کسی هسـتم که زمیـن را بعد از اینکه پر از ظلم و ستم شده باشد، پر از عدل می کنم و زمین خالی از حجّت نیست و مردم بیشتر از «تیه بـنی اسرائـیل» در فترت نـمی مانند و زمان قیـام من نزدیک شده پس این امانتی است در گردن تو که به برادرانت از اهل حقّ بگوئی[۱].

ملاقات با امام زمان (عج)

۷۳ـ از علی بـن ابـراهـیم بن مـهـزیـار نقل شـده اسـت کـه بیست بار حـجّ بـجا

۱ـ بحار الانوار: ۱/۵۲، حدیث ۱.

آوردم و خواستم که امام ـعلیه السّلام ـ را مشاهده کنم اما هر چه کردم راهی پیدا نکردم، در خواب دیدم که کسی گفت: ای علی بن ابراهیم! خدا به تو اذن داد. پس به قصد حجّ به سوی مدینه رفتم و از آنجا هم به مکه و حجّ بجا آوردم. شبی در طواف بودم که جوان زیباروی و خوش رایحه را دیدم که طواف می کند، محبّتش به قلبم نشست. ابتدائاً از من پرسید: اهل کجا هستی؟ گفتم: از اهواز. فرمود: آیا خصیبی را می شناسی؟

گفتم: خدا رحمتش کند، دعوت خدا را لبیّک گفت و رفت. فرمود: خدا رحمتش کند، شب او چه طولانی بود. آیا علی بن ابراهیم را می شناسی؟ گفتم: من علی هستم.

فرمود: به تو اجازه دادم به کاروان خود برو و از آنجا به شعب بنی عامر برو آنجا مرا ملاقات خواهی کرد. از این رو فوراً رفتم و وارد شعب شدم و دیدم منتظر من است. با هم رفتیم تا اینکه کوههای عرفات را طی کردیم و به کوههای منی رسیدیم. فجر کاذب شد که به وسط کوههای طائف رسیده بودیم، فرمود: پیاده شو. پیاده شدیم ونماز شب خواندیم. سپس نماز صبح. باز به حرکت خود ادامه دادیم تا اینکه بلندیهای طائف نمایان شد، فرمود: آیا چیزی می بینی؟

گفتم: تپهٔ شنی که بالای آن خانهٔ زیبایی است که نور از آن می درخشد.

فرمود: اینجا آرزو و امید است، بعد رفتیم تا به پایین آن رسیدیم، آنگاه فرمود: پیاده شو. اینجا هر چموشی رام می شود. و افسار از ناقهٔ خود بردار، اینجا حرم قائم است و جز مؤمن راهنمائی شده به آن وارد نمی شود و من بر او وارد شدم و دیدم نشسته و بردی را به کمر بسته است و برد دیگری را ازار خود ساخته و به گردنش انداخته و مانند درخت راست قامت است؛ نه زیاد بلند است و نه کوتاه، صورت مبارکش گرد است و ابروانش کماندار و بینیش کشیده و صورتش پر نیست و در گونهٔ راستش خالی است مانند دانهٔ مشک در میان عنبر.

وقتی که آن حضرت را دیدم فوراً سلام دادم و سلام مرا با بهترین وجهی بر گرداند و از مؤمنان پرسید. گفتم: لباس ذلّت پوشیده اند و میان مردم خوار و ذلیل

هستند.

فرمود: چنانچه امروز آنان بر شما مسلط هستند شما نیز بر آنان مسلط خواهید شد و آنگاه آنان خوار خواهند شد. گفتم: جایی که قرار گرفته‌ای دور است.

فرمود: پدرم از من پیمان گرفته که مجاورت مردمی را که خدا بر آنان غضب کرده نگزینم و به من دستور داده که در بلندی کوهها و مناطقی که از مردم و آب و آبادانی خالی است سکنی بگیرم. خداوند مولای شماست، تقیه را ظاهر ساخته و من تا روزی که به من اجازه تقیه داده شود، در تقیه هستم.

گفتم: کی وقت این کار می رسد؟

فرمود: وقتی که میان شما و کعبه حائل شوند. پس من چند روز ماندم و بعد اجازهٔ رفتن به من داد. به سوی منزل خود روانه شدم و غلامی را هم با من فرستاد که جز خیر و نیکی چیزی از او ندیدم[1].

نجات یافتن گمشدگان توسط امام زمان (عج)

۷٤ - جماعتی روایت کرده‌اند که در همدان خانواده‌ای را یافتیم که همهٔ آنان مؤمن بودند، دربارهٔ (امام زمان - علیه السّلام -) از آنان پرسیدم. گفتند: در سالی، جدّ ما حجّ بجا آورد و خیلی قبل از دیگر حاجیان برگشت، پرسیدیم: مثل اینکه تو از عراق برگشته‌ای؟

گفت: نه، من با اهل شهرم حجّ بجا آوردم و همراه آنان هم از مکه بیرون آمدم، در یکی از شبها در صحرا خواب بر چشمانم غلبه کرد و خوابیدم، وقتی که بیدار شدم دیدم خورشید طلوع کرده و از کاروان خبری نیست و رفته است. من دیگر از حیات خود مأیوس شدم، دو سه روز می رفتم و می نشستم تا اینکه صبح روزی خود را بر در قصری دیدم، با سرعت جلو رفتم و غلام سیاهی را در جلو در دیدم و مرا به خانه‌ای وارد کرد و در آنجا مرد خوش سیما و خوش رخساری را دیدم، دستور داد

---

۱ - مدینة المعاجز: ص ٦٢٢.

به من آب و غذا بدهند. پرسیدم: فدایت شوم! تو کیستی؟

فرمود: من کسی هستم که قوم تو و مردم شهرت مرا انکار می کنند.

گفتم: کی قیام می کنی؟

فرمود: این شمشیر را می بینی که اینجا آویزان شده و این پرچم را، هر وقت این شمشیر به خودی خود از غلافش در بیاید و این پرچم بجنبد، من قیام می کنم. وقتی که مقدار کمی از شب گذشت، فرمود: می خواهی نزد خانواده ات بروی؟

گفتم: آری. به یکی از غلامانش فرمود: دستش را بگیر و به خانه اش برسان. پس آن غلام دست مرا گرفت و همراه او رفتم مثل اینکه زمین زیر پای ما پیچیده شد وقتی که فجر دمید، دیدم نزدیک جایی هستیم ـ که به شهر ما نزدیک است و من آنجا را می شناختم، آن غلام به من گفت: اینجا را می شناسی؟

گفتم: آری «اسدآباد» است و او برگشت.

راوی می گوید: به همدان رفتم و بعد از مدتی کسانی که با من حجّ بجا آورده بودند نزد من آمدند و من هم جریان گم شدن خود را به آنان گفتم و همه تعجب کردند و به خاطر این مسئله همهٔ ما هدایت شدیم[1].

نامهٔ علی بن حسین به نمایندهٔ امام زمان (عج)

۷۵ ـ علی بن حسین بن موسی بن بابویه، همسرش دختر عمویش بود ولی از او صاحب اولاد نمی شد تا اینکه نامه ای به شیخ ابوالقاسم بن روح نوشت که از امام زمان ـ علیه السّلام ـ بخواهد که آن حضرت دعا کند تا خداوند اولاد فقیهی به او عطا نماید.

پاسخ اینگونه آمد: «تو از این همسرت صاحب اولاد نمی شوی، ولی به زودی کنیزی دیلمی را مالک می گردی و از او خداوند دو فرزند فقیه به تو عطا می نماید».

پس علی، صاحب دو پسر فقیه ماهر به نامهای محمّد و حسین شد. و آن دو، یک برادر وسطی نیز داشتند که زاهد بود ولی از «فقه» بهره ای نداشت...[2].

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۳۵۱/۷، حدیث ۱۲۹.

۲ ـ بحار الانوار: ۳۲٤/۵۱، ضمن حدیث ۴۳.

باب شانزدهم:
در نوادر معجزات

اما بعد؛ حمد خدای را که در دنیا و آخرت برای ما بازوانی قرار داده است و درود بر پیامبرش محمّد و خاندان او که در روز قیامت توشه و زاد ما هستند.

بدرستی که این احادیث بزرگ و عظیم است؛ چون از مشکلا تی است که عقول بر آن تهافت کردند؛ زیرا از معضلات می باشند و شیخ صدوق آنها را در کتاب بصائر ذکر نموده است. و شیخ فقیه محمّد بن صفار هم در کتاب بصائر الدرجات گفته و این دو شخص، مفرط و مفرِّط نبودند و کسی که از آنها برای من روایت کرده، عالی می باشد.

کفر بودن انکار احادیث اهل بیت(ع)

۱ ـ قطب راوندی با اسنادش از امام باقر ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: بدرستی که حدیث آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ بزرگ است و سخت و سنگین و به آن ایمان نمی آورد مگر فرشتهٔ مقرّب یا پیامبر مرسل و یا بنده‌ای که خدا قلبش را با ایمان امتحان کرده باشد. پس آنچه از حدیث آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ برای شما رسید و دلهایتان به آن نرم شد و آن را شناختید، بپذیرید. و آنچه از آن دلتان به اشمئزاز آمد و نتوانستید قبول کنید، به خدا و پیامبر و عالم آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ برگردانید؛ چون کسی که حدیثی

را نقل کند و آن را تحمل نکند و بگوید: «به خدا سوگند این حدیث نیست، به خدا سوگند این حدیث نیست»، هلاک می شود چون آن را انکار کرده و انکار کفر است[۱].

حدیث سخت و مشکل

۲ ـ در حدیث دیگر به اسنادش از ابو ربیع شامی نقل می کند که می گوید: نزد امام باقر ـ علیه السّلام ـ نشسته بودم که برخاست و سرش را بلند کرد و فرمود: ای ابو ربیع! شیعیان حدیثی را با زبانشان می جونـد ولی کنه آن را درک نمی کنند. پرسیدم: آن حدیث چیست؟

فرمود: فرمایش علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ است که فرمود: «به راستی که کار ما سخت و مشکل است و جز فرشتهٔ مقرّب و پیامبر مرسل و بنده ای که خدا قلبش را با ایمان امتحان کرده باشد کسی دیگر نمی تواند آن را تحمّل کند».

ای ابو ربیع! می دانی که گاهی فرشته است ولی مقرّب نیست، پس فقط فرشته ای که مقرّب باشد می تواند تحمّل کند و شاید پیامبری باشد ولی مرسل نباشد، فقط پیامبر مرسل آن را تحمّل می کند و شاید مؤمنی باشد که امتحان نشده باشد، فقط مؤمنی که خدا قلبش را با ایمان امتحان کرده باشد می تواند آن را تحمّل کند[۲].

کیفیّت معاشرت با مردم

۳ ـ از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت شده است که فرمود: با مردم معاشرت کنید آنگونه که آنان می دانند (و سر در می آورند) و آنچه را که انکار می کنند، ترک نمایید و آنان را بر علیه ما و خودتان برانگیخته نسازید؛ چون کار ما سخت و مشکل است... تا آخر حدیث[۳].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۸۹/۲، حدیث ۲۱.

۲ ـ بحار الانوار: ۹۷/۲، حدیث ۴۹.

۳ ـ بحار الانوار: ۸۳/۲، حدیث ۲.

صعب و مستصعب بودن کلام معصومین (ع)

۴ ـ باز قطب راوندی به اسنادش از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت می کند که فرمود: مردمی نزد امام حسین ـ علیه السّلام ـ آمدند و گفتند: ای ابو عبدالله در مورد فضیلتی که خدا در شما قرار داده برای ما سخن بگویید.

حضرت فرمود: شما نمی توانید آن را تحمّل کنید و طاقت بیاورید. گفتند: چرا می توانیم تحمّل کنیم. فرمود: اگر راست می گویید دو نفر از شما به کناری بروید و من به یک تن از شما بگویم اگر تحمّل کرد، به شما نیز بگویم.

پس دو نفر از آنان به گوشه ای رفتند و حضرت با یکی سخن گفت. ناگهان حیران برخاست و راه خودش را گرفت و رفت. پس رفقایش با او سخن گفتند، اما او پاسخی نداد، پس همه برگشتند و رفتند[۱].

تقاضای نقل فضیلت از امام حسین (ع)

۵ ـ باز حدیثی با همین سند روایت شده است که مردی خدمت امام حسین ـ علیه السّلام ـ آمد و گفت: در بارهٔ فضائل خودتان با من سخن بگو. حضرت فرمود: تو قادر بر تحمّل آن نیستی. مرد گفت: ای فرزند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ چرا می توانم. حضرت حدیثی را برای او فرمود، هنوز سخن امام تمام نشده بود که موی سر و محاسن آن مرد سفید شد و حدیث را از یاد برد. امام حسین ـ علیه السّلام ـ فرمود: خداوند رحمتش کند، فهمیدم که حدیث را از یاد برده است[۲].

فضیلت علی (ع)

۶ ـ قطب راوندی با اسنادش از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت می کند که: خداوند پیامبران اولوا العزم را به وسیله علم شان به سایر پیامبران ترجیح داده است. و

---

۱ و ۲ ـ مختصر البصائر: ص ۱۰۷ و ۱۰۸.

ما علم آنان را به ارث بردیم و خدا ما را در فضل شان به آنان فضیلت داده است و به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ چیزهایی را آموخت که سایر پیامبران از آن اطلاع نداشتند. و ما را هم به علم رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آگاه گردانید. و ما آنها را به شیعیان خود روایت کردیم، پس کسی که قبول بکند افضل شیعیان است و ما هر جا باشیم شیعیان ما هم آنجا هستند.

باز فرمود: آب های کم را می جوئید ونهرهای بزرگ را رها می کنید؟! پرسیدند: منظورتان چیست؟ فرمود: خداوند تمام علوم پیامبران را به پیامبر اسلام ـ صلّی الله علیه وآله ـ وحی کرد و پیامبر هم آن را به علی ـ علیه السّلام ـ سپرد. پرسیدند: علی ـ علیه السّلام ـ اعلم است یا بعضی از پیامبران؟

فرمود: خدا هر کس را که بخواهد شنوائیش را باز می کند، من می گویم رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ علوم تمام پیامبران را داشت و علاوه بر آن، خداوند چیزهایی را به او آموخته بود که به دیگران نیاموخته بود. او هم تمام این علوم را نزد علی ـ علیه السّلام ـ گذاشت، باز شما می گویید علی ـ علیه السّلام ـ اعلم است یا بعضی از پیامبران؟ آنگاه این آیه را تلاوت فرمود: «**قَالَ الَّذي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتابِ**»[1] بعد انگشتانش را از هم گشود و به سینه اش گذاشت و گفت: نزد ماست به خدا سوگند تمام علم کتاب[2].

اعلم بودن امام باقر(ع) از حضرت موسی و خضر(ع)

۷ ـ از امام باقر ـ علیه السّلام ـ روایت شده است که فرمود: موسی از عالِم (خضر) مسئله ای را پرسید ولی او پاسخ آن را ندانست، عالم هم از موسی مسئله ای را پرسید که موسی نتوانست پاسخ آن را بگوید و اگر من آنجا حاضر بودم پاسخ هر دو را می دادم و چیزی از آن دو می پرسیدم که از پاسخ آن عاجز بودند[3].

---

۱ ـ یعنی: «کسی که علمی از کتاب نزد او بود گفت»، (سورۀ نمل، آیۀ ۴۰).

۲ ـ بحار الانوار: ۲۰۵/۲، حدیث ۹۲.

۳ ـ بحار الانوار: ۱۹۵/۲۶، حدیث ۴.

افضل بودن علی (ع) بر حضرت موسی و عیسی (ع)

۸ ـ عبدالله بن ولید سمّان می گوید: امام باقر ـ علیه السّلام ـ از من پرسید: ای عبدالله! در بارهٔ علی و موسی و عیسی ـ علیهم السَّلام ـ چه می گویی؟ گفتم: در بارهٔ آنان چه می توانم بگویم؟ فرمود: او به خدا سوگند! از آن دو اعلم بود. سپس فرمود: مگر شما نمی گویید آنچه را که پیامبر اسلام ـ صلّی الله علیه وآله ـ دارد علی ـ علیه السّلام ـ هم دارد؟ گفتم: آری، ولی مردم انکار می کنند.

فرمود: با این فرمایش خداوند به موسی ـ علیه السّلام ـ با آنان مباحثه کن که می فرماید: «وَكَتَبْنا لَهُ فی الْاَلْواحِ مِنْ كُلِّ شَيء»[۱] در این آیه خداوند به ما فهمانده است که همه چیز را برای او ننوشته است.

و به عیسی ـ علیه السّلام ـ فرموده است: «وَلاُبيِّنَ لَكُمْ بَعْضَ الَّذی تَخْتَلِفُونَ فيهِ»[۲] و اینجا هم به ما فهمانده که تمام چیزها را برای عیسی ـ علیه السّلام ـ بیان نکرده است.

و به محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرموده است: «وَجِئْنا بِكَ شَهيداً عَلیٰ هؤُلاء وَنَزَّلْنا عَلَيْكَ الْكِتابَ تِبْياناً لِكُلِّ شَيء»[۳].

و فرمود در بارهٔ آیه: «قُلْ كَفیٰ بِاللهِ شَهيداً بَيْني وَبَيْنَكُمْ وَمَنْ عِنْدَهُ عِلْمُ الْكِتابِ».[۴] پرسیده شد، فرمود: به خدا سوگند! ما را قصد کرده است و علی، نخستین ما و افضل ما و بهترین ما بعد از پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می باشد.

---

۱ ـ یعنی: «برای موسی در لوحها از هر چیز نوشتیم»، (سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۴۵).

۲ ـ یعنی: «برای تو بعضی چیزهایی که در آن اختلاف دارید بیان می کنم»، (سورهٔ زخرف، آیهٔ ۶۳).

۳ ـ یعنی: «تو را شاهد برای اینها آوردیم و کتابی را برای تو فرو فرستادیم که بیان کنندهٔ همه چیز است»، (سورهٔ نحل، آیهٔ ۸۹).

۴ ـ یعنی: «بگو خداوند کفایت می کند اینکه میان خود و آنان شاهد باشی و میان کسی که علم کتاب نزد اوست» (سورهٔ رعد، آیه ۴۳).

باز فرمود: آن علمی که خداوند برای آدم فرستاده است به همان حال نزد ماست و از میان ما عالمی از دنیا نمی رود مگر اینکه کسی را که علم او را بداند، جانشین خویش بگذارد و علم همینطور به ارث می رسد[1] پس وقتی که این گونه شد، هر حدیثی که یاران ما روایت می کنند و بزرگان ما در معجزاتشان و نشانه هایشان می نویسند، محال نیست که خدا آن را برای تأیید آنها انجام دهد و لطفی باشد برای خلق؛ چون آنها طرح نمی شوند و مورد قبول واقع می شوند. و من کسی را که این کتاب را مشاهده می کند سفارش می کنم که با نظر انصاف به آن نظر کند و اختلاف ننماید تا اینکه شمشیر از غلاف بیرون نیاید.

علی(ع) و تشخیص اهل حق و باطل

۹ ـ قطب راوندی به اسنادش از علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به من دستور داد وقتی که آن حضرت وفات کرد، هفت مشک آب از «چاه غرس»[2] بیاورم و با آن او را غسل دهم و هنگامی که او را غسل دادم و فارغ شدم هر کس را که در خانه بود بیرون کردم. وقتی که همه را خارج نمودم فرمود: دهانت را در دهان من بگذار و بپرس از آنچه تا روز قیامت از فتنه ها واقع می شود به تو خبر خواهم داد.

علی ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: این کار را کردم. از آنچه تا روز قیامت رخ می داد به من خبر داد. پس هیچ فتنه ای نیست که واقع شود و من اهل حق را از اهل ضلالت تشخیص ندهم.

تغسیل پیامبر(ص) توسط علی(ع)

۱۰ ـ سعد بن عبدالله از علی ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که رسول خدا ـصلّی

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۹۸/۲۶، حدیث ۱۰.

۲ ـ «چاه غرس» در قبا می باشد (معجم البلدان، ۱۹۳/٤).

الله علیه وآله- به من فرمود: وقتی که من رحلت کردم مرا با هفت مشک آب «چاه غرس» غسل بده. ابتدا با سه مشک غسل بده و بعد چهار مشک روی من بریز. و هنگامی که غسل دادی و حنوط کردی، مرا بنشان و دستت را بر دهانم بگذار و بپرس از آنچه تا قیامت (واقع) می شود از آن خبر می دهم.

علی -علیه السّلام- می فرماید: این کار را کردم. و بعدها وقتی که علی -علیه السّلام- از چیزی خبر می داد می فرمود: این همان چیزی است که پیامبر بعد از مرگش به من خبر داده است(۱).

پرسشهای علی(ع) از پیامبر(ص)

۱۱ - باز سعد بن عبدالله به اسنادش از امام صادق -علیه السّلام- نقل کرده است که پیامبر -صلّی الله علیه وآله- به علی -علیه السّلام- فرمود: وقتی که من مُردم، هفت مشک از آب «چاه غرس» بیاور و مرا با آن غسل بده، بعد کفنم را بگیر و مرا بنشان و از آنچه می خواهی بپرس. به خدا سوگند! از هیچ چیز نخواهی پرسید مگر اینکه پاسخ گویم(۲).

آگاهی علی(ع) از وقایع آینده توسط پیامبر(ص)

۱۲ - و همچنین از امیر مؤمنان -علیه السّلام- روایت شده است که فرمود: پیامبر -صلّی الله علیه وآله- به من وصیت کرد و فرمود: وقتی که من مُردم، مرا با هفت مشک آب «چاه غرس» غسل بده و هنگامی که فارغ شدی و مرا کفن کردی، گوش خود را در دهان من بگذار(۳). من همان را انجام دادم، پس از آنچه تا قیامت واقع می شود برایم خبر داد.

* * *

---

۱ و ۲ - مستدرک الوسائل: ۱۹۰/۲، حدیث ٤.

۳ - بحار الانوار: ۲۱۳/٤۰، حدیث ۱ و ص۲۱٤، حدیث٤و۵.

علی(ع) و نوشتن املای رسول خدا(ص)

۱۳ ـ حفص بن بختری از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که پیامبر به امیر مؤمنان فرمود: هنگامی که من از دنیا رفتم مرا غسل بده و کفن کن و حنوط نما و آنچه را به تو املا می کنم بنویس. گفتم: آیا انجام داد؟ فرمود: آری[1].

۱۴ ـ سلیمان جعفی از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به امیر مؤمنان ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: زمانی که من از دنیا رفتم مرا غسل داده، کفن کن و حنوط نما و مرا بنشان و آنچه به تو می گویم بنویس. پرسیدم: انجام داد؟ فرمود: آری[2].

و پنج روایت دیگر هم به همین مضمون از امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ روایت شده است.

نمونه ای از اعجاز امام حسن(ع)

۱۵ ـ سعد بن عبدالله به اسنادش از امام باقرـعلیه السّلام‌ـ روایت می کند که: مردمی نزد امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ آمدند و گفتند: از آنچه که پدرت از شگفتیها به ما نشان می داد اگر نزد تو وجود دارد به ما نشان بده. حضرت فرمود: آیا به آن ایمان می آورید؟

گفتند: به خدا سوگند! به آن ایمان می آوریم.

باز پرسید: آیا امیر مؤمنان ـعلیه السّلام‌ـ را می شناسید؟

گفتند: آری، او را می شناختیم. در این هنگام، حضرت یک طرف پرده را بالا بُرد و فرمود: این کسی را که نشسته است می شناسید؟ همگی گفتند: به خدا سوگند! این امیر مؤمنان است و گواهی می دهیم که تو فرزند او هستی و او هم مانند این را

۱ـ بحار الانوار: ۲۱۳/۴۰، حدیث۱ و ص۲۱۴، حدیث ۴و۵.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۱۴/۴۰، حدیث ۶.

به ما نشان می داد[1].

تقاضای زیارت علی(ع) از امام حسن(ع)

۱۶ - از رشید هجری نقل شده است که گفت: بعد از شهادت امیر مؤمنان -علیه السّلام- خدمت امام حسن -علیه السّلام- رسیدیم و از اشتیاق زیادمان به دیدار علی -علیه السّلام- با او سخن گفتیم. از این رو امام حسن -علیه السّلام- فرمود: آیا دوست دارید او را ببینید؟ گفتیم: آری، ولی این چگونه ممکن است در حالی که او از دنیا رحلت کرده!

در این هنگام حضرت، دستش را به پرده ای که در صدر مجلس آویزان بود، زد و آن را بالا برد و فرمود: نگاه کنید در این اطاق کیست، که ناگاه امیر مؤمنان در حالی که نشسته بود، با بهترین وجهی که در زمان حیاتش می دیدیم مشاهده کردیم. امام حسن -علیه السّلام- فرمود: او امیر مؤمنان است و پرده را رها کرد. در این حال بعضی از ما گفتند: از امام حسن -علیه السّلام- مانند دلایل و معجزات امیر مؤمنان مشاهده کردیم[2].

تقاضای کارهای فوق العاده از امام حسین(ع)

۱۷ - امام باقر-علیه السّلام- از پدر بزرگوارش نقل می کند که: بعد از وفات امام حسن -علیه السّلام- جماعتی نزد امام حسین -علیه السّلام- آمدند و گفتند: ای فرزند رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- آیا از عجائب و شگفتیهایی که پدرت به ما نشان می داد نزد تو نیز وجود دارد؟

حضرت فرمود: پدرم را می شناسید؟ گفتند: آری، ما او را می شناختیم. پس امام -علیه السّلام- پرده ای را که در خانه بود بالا برد و سپس فرمود: نگاه کنید چه کسی را در اطاق می بینید؟ نگاه کردند و گفتند: این امیر مؤمنان است و گواهی

---

۱ - بحار الانوار: ۳۲۸/۴۳، حدیث ۸.

۲- اثبات الهداه: ۱۵۲/۵، حدیث ۱۵.

می دهیم که تو به حقّ، جانشین او هستی[۱].

خلق فرشتگان در صورت علی (ع)

۱۸ ـ عده‌ای از راویان روایت کرده‌اند که خداوند فرشتگانی را در صورت پیامبر و علی ـ علیهما السَّلام ـ و سایر امامان آفریده است. و پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به اصحابش فرمود: در شب معراج در هر آسمان ملکی را به صورت علی ـ علیه السّلام ـ دیدم. و جبرئیل گفت ای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ ملائکهٔ آسمان به دیدار علی ـ علیه السّلام ـ بسیار اشتیاق داشتند، از این رو خداوند در هر آسمانی فرشته‌ای را به صورت علی ـ علیه السّلام ـ آفرید تا با او اُنس بگیرند[۲].

مخفی نماند که در جنگ بدر، فرشتگانی برای یاری رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرود آمدند که همه در صورت علی ـ علیه السّلام ـ بودند تا در قلوب کافران با هیبت‌تر باشند، افزون براین، علی ـ علیه السّلام ـ به حارث همدانی فرمود:

یا حار همدان! من یمت یرنی　　　من مؤمن او منافق قبلا

و این سخن، هم زمان حیات و هم بعد از شهادتش را شامل می شود[۳].

معذّب بودن دشمنان اهل بیت (ع)

۱۹ ـ محمّد بن حسن صفّار به اسنادش از امام باقر ـ علیه السّلام ـ روایت می کند که آن حضرت فرمود: پدرم سوار بر استری بود و من و جماعتی به دنبال او می رفتیم که ناگهان مردی را دیدم که بر گردنش زنجیر بود و شخص دیگری با او می رفت. به پدرم گفت: ای علی بن حسین! مرا سیراب کن.

مردی که پشت سر او بود مثل اینکه مأمور او بود گفت: او را سیراب نکن، خداوند او را سیراب نکند. و او معاویه بود[۴].

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۱۹۵/۵، حدیث ۳۶.

۲ ـ بحار الانوار: ۱۰۹/۳۹، حدیث ۱۴.

۳ ـ بحار الانوار: ۹۹/۴۱.

۴ ـ بحار الانوار: ۲۴۷/۶، حدیث ۸۳.

امام رضا(ع) در خدمت پیامبر(ص)

۲۰ ـ حسن بن علی وشاء از امام رضا ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که آن حضرت در خراسان به او گفته است در اینجا رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را دیدم و ملازم خدمتش شدم.

اهمیت خواندن نمازهای چهار رکعتی

۲۱ ـ ابراهیم بن ابی البلاد می گوید: به امام رضا ـ علیه السّلام ـ گفتم: عبدالکریم بن حسان از عبید بن عبدالله خثعمی و او هم از پدر بزرگوار شما نقل می کرد که آن حضرت فرموده است: بر ترک مرکب پدرم سوار بودم و او به سوی عریض می رفت. در این هنگام پیرمردی که موی سر و محاسنش سفید بود را ملاقات کرد که راه می رفت. پدرم از اسب پیاده شد و میان دو چشم او را بوسید.

ابراهیم می گوید نمی دانم مگر اینکه گفت: دست او را بوسید سپس پیوسته به او می گفت: فدایت شوم! و پیرمرد هم او را وصیت می کرد تا اینکه در آخر، این وصیت را نمود: «مواظب باش نماز چهار رکعتی را ترک نکنی»، آنگاه پیرمرد ناپدید شد. پدرم برخاست و سوار شد. گفتم: ای پدر! تا به امروز ندیدم با کسی این گونه رفتار کرده باشی؟ فرمود: پسرم! این پدرم بود[1].

ملاقات امام باقر(ع) با شیعیان خود بعد از وفات

۲۲ ـ سماعه می گوید: بر امام صادق ـ علیه السّلام ـ وارد شدم در حالی که با خود سخن می گفتم. حضرت مرا دید و فرمود: چرا با خود سخن می گویی! آیا میل داری ابو جعفر ـ علیه السّلام ـ را ببینی؟ گفتم: آری. فرمود: به این اطاق برو و نگاه کن.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲٦۸/٦، حدیث ۸٤.

می گوید: وارد اطاق شدم و دیدم امام باقر ـعلیه السّلام ـ با عده ای از شیعیان که قبل و بعد از او وفات کرده اند نشسته است[۱].

وجود حجّت در بین مردم

۲۳ ـ حسن بن علی به اسنادش نقل می کند که بعد از شهادت امیر مؤمنان ـعلیه السّلام ـ چیزهای را از امام حسن ـعلیه السّلام ـ پرسیدند. حضرت فرمود: وقتی که امیر مؤمنان را ببینید می شناسید؟ گفتند: آری.

فرمود: پس این پرده را بالا ببرید. پرده را بالا بردند و ناگهان علی ـعلیه السّلام ـ را دیدند به نحوی که نمی توانستند انکار کنند. آن حضرت به آنان فرمود: از ما هم می میرند ولی در واقع مرده نیستند و کسی به عنوان حجت برای شما باقی خواهد ماند[۲].

سؤال از امام حسین (ع)

۲۴ ـ صفار به اسنادش از امام باقر ـعلیه السّلام ـ نقل می کند که ایشان فرمود: با پدرم به سوی یکی از مزارع او می رفتیم که در صحرا با پیر مردی مواجه شدیم، پدرم پیاده شد و به او سلام کرد، می شنیدم که پدرم می گفت: فدایت شوم! بعد مدتی با هم سخن گفتند، سپس پدرم از او خداحافظی کرد. پیر مرد برخاست و رفت و پدرم از پشت سر به او نگاه می کرد تا اینکه رفت و از چشم ناپدید شد.

پرسیدم: این پیر مرد چه کسی بود که تو با احترام از او سؤال می کردی؟ فرمود: ای فرزندم! این جدت حسین ـعلیه السّلام ـ بود[۳].

* * *

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۰۷/۲۷، حدیث ٤.

۲ ـ مثل این حدیث در احادیث ۱۸ و ۲۰ گذشت.

۳ـ بحارالأنوار: ۲۳۱/٦، حدیث ٤۰ و٤۲.

سلام نمودن حضرت آدم و نوح بر پیامبر(ص)

۲۵ ـ صفار به اسنادش از عطیه بزاری نقل می کند که رسول خدا کعبه را طواف می کرد و وقتی که به «رکن یمانی» رسید، حضرت آدم در مقابل آن رکن، به او سلام کرد و هنگامی که به «حجر الاسود» رسید، حضرت نوح ـ که مردی بلند قامت بود ـ مقابل آن حضرت ایستاده بود، به آن حضرت سلام نمود[۱].

ملاقات علی(ع) با وصی موسی(ع)

۲٦ ـ عبایهٔ اسدی می گوید: خدمت علی ـ علیه السّلام ـ رسیدم در حالی که نزد او مردی خوش هیئت بود که با حضرت سخن می گفت. وقتی که آن مرد برخاست و رفت، پرسیدم: ای امیر مؤمنان! این چه کسی بود که شما را از ما باز داشته بود و من او را نشناختم؟

فرمود: این «یوشع بن نون؛ وصی موسی بن عمران» بود[۲].

۲۷ ـ امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: وقتی که علی ـ علیه السّلام ـ از فرات می گذشت و قصد صفین را داشت، کوه شکافته شد و مردی با چهره‌ای سفید خارج شد... و او «یوشع» بود. این خبر در معجزات علی ـ علیه السّلام ـ گذشت[۳].

فضیلت شیعه

۲۸ ـ ابو بصیر می گوید: به امام صادق ـ علیه السّلام ـ گفتم: ما چه فضیلتی بر مخالفان خود داریم؟! در حالی که من افرادی از آنان را می بینم که همّتشان بالاست و زندگی خود را بهتر نموده و حالشان را نیکو کرده و در بهشت طمع می ورزند.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۳۱/٦، حدیث ٤۰ و٤۲.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۳۱/٦، حدیث ٤۳.

۳ ـ بحار الانوار: ۲۳۸/٦، حدیث ۵۸.

می گوید: امام ـ علیه السّلام ـ ساکت شد تا اینکه به ابطح مکه رسیدیم و مردمی را دیدیم که به سوی خدا می نالیدند. حضرت فرمود: ای ابومحمّد! آنچه را که من می شنوم تو نیز می شنوی؟

گفتم: صدای نالهٔ مردم را می شنوم. فرمود: سر و صدا چه زیاد و حاجی چه کم است! سوگند به کسی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را به پیامبری برگزیده! خداوند فقط از تو و یاران تو قبول می کند. آنگاه دستش را به صورتم کشید، نگاه کردم دیدم اکثر مردم به صورت خوک و الاغ و میمون هستند مگر اندکی از مردم[1].

بهشت، جایگاه شیعیان اهل بیت(ع)

۲۹ ـ ابو بصیر می گوید: با امام صادق ـ علیه السّلام ـ حجّ بجا آوردم وقتی که در طواف بودم پرسیدم: ای فرزند رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آیا خداوند این مردم را می بخشد؟ فرمود: بیشتر کسانی که می بینی میمون و خوک هستند.

گفتم: آنان را به من نشان بده؟! آنگاه حضرت دعایی کرد و دستش را بر چشم من کشید که آنها را ـ همانگونه که امام فرموده بود ـ میمون و خوک دیدم. گفتم: چشمم را به حالت اوّل برگردان. پس حضرت دعا کرد آنها را مانند اوّل دیدم [مردمی مستوی الخلقه بودند].

سپس فرمود: شما در بهشت، نعمت داده می شوید. و در میان طبقه های آتش جستجو می شوید ولی پیدا نمی گردید. به خدا سوگند! دو نفر از شما در آتش جمع نمی شوند، نه، به خدا سوگند! یک نفر هم جمع نمی شود[2].

آگاه بودن اهل بیت(ع) از رخدادها

۳۰ ـ از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت است که فرمود: ما آنچه را که در شبانه روز، روی می دهد می دانیم. هر کار و هر چیزی که باشد ولو به دفعات و یکی پس

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۹/۲۷، حدیث ۲.

۲ـ بحار الانوار: ۷۹/۴۷، حدیث ۵۸.

از دیگری در گوش و دلمان نقش می بندد، آنگاه آن را می شناسیم و می دانیم[۱].

محدّث بودن علی (ع)

۳۱ ـ حمران بن أعین می گوید: امام باقر ـعلیه السّلام ـ به من فرمود: «براستی علی ـعلیه السّلام ـ محدّث بود»، این را به رفقایم خبر دادم، گفتند: تا از او نپرسی چه کسی به او حدیث می گوید، کاری نکرده ای. به سوی امام ـعلیه السّلام ـ برگشتم و گفتهٔ آنان را بازگو کردم. حضرت به من فرمود: فرشته ای با او حدیث می گوید.

عرض کردم: مگر علی ـعلیه السّلام ـ پیغمبر است؟ فرمود: نه. بلکه مانند یار و همدم سلیمان، یعنی آصف بن برخیا و همدم موسی و یا همچون ذوالقرنین، مگر به شما نرسیده که (پیامبر) فرمود: درمیان شما مانند و شبیه او (ذوالقرنین) وجود دارد و بلکه او از همهٔ آنان برتر و بالا تر است[۲].

نشانهٔ محدّث بودن

۳۲ ـ ابو بصیر از امام صادق ـعلیه السّلام ـ روایت کرده است که حضرت فرمود: علی ـعلیه السّلام ـ محدّث بود. عرض کردم: نشانهٔ محدّث بودن چیست؟ فرمود: فرشته ای نزد او می آید و در قلبش چنین و چنان (یعنی حدیث و خبر) حک می کند. ابن ابی یعفور به امام صادق ـعلیه السّلام ـ عرض کرد: ما می گوییم علی ـعلیه السّلام ـ کسی بود که در گوشش زمزمه و در قلبش افکنده می شد و او محدّث بود.

راوی می گوید: وقتی حضرت دید من چنین می گویم، فرمود: با حضرت علی ـعلیه السّلام ـ در روز بنی قریظه و بنی نظیر، جبرئیل از سمت راست و میکائیل از سمت چپ سخن و حدیث می گفتند.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۶۱/۲۶، ح ۱۴۰.

۲ـ کافی: ۲۶۹/۱، ح۴. الاختصاص: ۲۸۱.

لطف خداوند در حق مؤمنین

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: خداوند زمین را از وجود عالمی که کم و زیاد موجود در روی زمین را می داند، خالی نمی گذارد، وقتی به مؤمنین چیزی اضافه می شود، از آنها می گذرد و اگر چیزی از آنها کم شود، برایشان کامل می کند. این مسئله را به طور کامل دریابید. و اگر چنین نبود، مؤمنین دچار مشکل می شدند و بین حق و باطل تمییز قائل نمی شدند[۱].

سؤال از تفاوت میان رسول، نبی و محدّث

۳۳ ـ ... ضریس می گوید: من و ابو بصیر نزد امام باقر ـ علیه السّلام ـ بودیم. ابو بصیر گفت: عالم شما چگونه شناخته می شود؟ فرمود: عالم ما حتی اگر خداوند او را به خودش واگذارد ـ همچون برخی از شما ـ از غیب چیزی نمی داند، بلکه هر لحظه آنچه در شب و روز اتفاق می افتد، یکی پس از دیگری به او گفته می شود، تا روز قیامت هر حادثه ای رخ دهد، وی از آن با خبر است و می داند.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: خداوند زمین را بدون عالم قرار نمی دهد. عالمی که از هر چه زیاد شود، می کاهد و هر چه کم باشد، اضافه می کند و اگر چنین نبود مردم در امورشان دچار پریشانی می شدند.

برید عجلی از آن حضرت درباره تفاوت میان [رسول و] نبی و محدّث پرسید، حضرت ـ علیه السّلام ـ فرمود: ملائکه بر «رسول» ظاهر می شوند و به او امر و نهی خدا را می رساند. «نبی» کسی است که در خواب و بیداری به او وحی می شود و همانطور که در خواب دیده تحقق می یابد. «محدّث» صدای ملائکه را می شنود ولی او را نمی بیند. فرشته در گوش او صدا می نوازد و در قلب و سینه اش سخن می گوید[۲].

---

۱ ـ کافی: ۱۷۸/۱، ح۲. علل الشرائع: ۱۹۹، ح۲۲ ـ ۳۲.

۲ـ بصائر الدرجات: ۱۱۳. بحار الانوار: ۷۴/۲۶، ح۲۵.

دلسوزی حیوانات نسبت به فرزندان خود

۳۴ ـ از صفّار و ابو بصیر و او از عبدالعزیز روایت کرده است که گفت: همراه حضرت سجّاد ـعلیه السّلام ـ به مکه می رفتیم. وقتی به «أبواء» مشرّف شدیم، حضرت سواره بود و من پیاده، به گلۀ گوسفندی برخوردیم. میش ماده‌ای از گله عقب مانده بود و بر سر برّه‌اش سر و صدا می کرد، وقتی برّه‌اش بر می خاست، میش هم صدا می کرد تا برّه به دنبال او بیاید.

حضرت فرمود: ای عبدالعزیز! آیا می دانی این میش ماده به برّه‌اش چه می گوید؟ گفتم: نه به خدا! فرمود: آن میش می گوید: به گلّه ملحق شو؛ چرا که خواهرت وقتی یک ساله بود همینجا از گله جا ماند و گرگ او را خورد[1].

سفارشات پیامبر(ص) به اصحاب خود

۳۵ ـ ... از امام حسن مجتبی ـعلیه السّلام ـ و نیز حذیفه بن یمان است که: حضرت پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ با یارانش نشسته بود که بادی از غرب وزیدن گرفت، حضرت به باد فرمود: ای باد! برادرانمان را به تو می سپارم، آنها را به ما باز گردان.

باد گفت: به من دستور داده شده از شما اطاعت نمایم. حضرت سفره‌ای که به وی اهدا شده بود را خواست و آن را پهن کرد. سپس حضرت علی ـعلیه السّلام ـ را صدا زد و بر سر سفره نشاند. آنگاه ابوذر، مقداد بن اسود، عمار بن یاسر [و سلمان]، طلحه، زبیر، سعد بن ابی وقاص، عبدالرحمان بن عوف، ابوبکر، عمر و عثمان را نیز صدا زد و بر سر سفره نشاند و فرمود:

شما به جایی خواهید رفت که در آن چشمۀ آبی است، پیاده شوید و وضو بگیرید و دو رکعت نماز بخوانید و پیغامی که به شما داده می‌شود را، به همان

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۴/۴۶، ح۲. دلائل الامامه: ۸۸.

صورت، برای من بیاورید. آنگاه فرمود: ای باد! با اذن و دستور خدا بالا برو.

باد آنها را برداشت تا به سرزمینهای روم، نزد «اصحاب کهف» برد. همه پایین آمده، وضو گرفتند و نماز خواندند. اولین کسی که نزدیک درغار رفت، ابوبکر بود. ابوبکر سلام کرد ولی جوابی نشنید. پس از او عمر سلام کرد، جوابی نشنید. یک به یک نزدیک غار رفتند و سلام دادند، ولی جوابی نشنیدند.

آنگاه حضرت علی بن ابی طالب -علیه السّلام- که برخاست، آب روان شد، حضرت دو رکعت نماز خواند و به طرف درغار رفت. به بهترین وجه سلام کرد. غار شکافته شد، اصحاب کهف به سوی حضرت آمده، با وی مصافحه کردند و به عنوان امیر المؤمنین بر وی سلام کرده، گفتند: ای کسی که پس از رسول خدا، بقیة الله روی زمین هستی.

حضرت علی -علیه السّلام- فرمودهٔ رسول خدا را به آنان آموخت. غار به شکلی که بود در آمد. و باد اصحاب را برداشت و در مسجد رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- پیاده کرد. پیامبر -صلّی الله علیه وآله- به قصد نماز صبح به مسجد آمده بود، اصحاب با آن حضرت نماز خود را بجا آوردند[۱].

پیامبر(ص) و علی(ع) از نور واحد

۳۶ - از سلمان روایت شده است که پیامبر -صلّی الله علیه وآله- فرمود: من و علی، چهارده هزار سال قبل از خلقت آدم، نوری در پیش روی خداوند بودیم. وقتی خداوند آدم را آفرید، این نور را دو قسمت کرد و در صلب آدم آن را ترکیب نمود و به زمین آورد و در کشتی نوح، به صلب آن حضرت انداخت. و پس از او در صلب ابراهیم. پس یک قسمت آن نور، من هستم و قسمت دیگر آن علی. و آن نور، حق است که وقتی ما از بین برویم، با ما از بین می رود[۲].

---

۱ - بحار الانوار: ۱۴۲/۳۹، ح ۸.

۲ - بحار الانوار: ۲۷/۳۵، ح ۲۳. کنزالفوائد: ۸۸.

برکات درک نمودن امام زمان(عج)

۳۷ ـ ... امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرماید: هر که قائم اهل بیت مرا دریابد، اگر بیمار باشد، بهبودی می یابد و اگر ناتوان باشد، قوی و نیرومند می شود[۱].

حکایت عبدالملک بن أعین با امام باقر(ع)

۳۸ ـ ... عبدالملک بن أعین می گوید: وقتی می خواستم نزد امام باقر ـ علیه السّلام ـ برخیزم، بر دستهای خود تکیه می زدم [گریستم و] گفتم: امید داشتم به این امر (دیدار امام زمان ـ علیه السّلام ـ) را دریابم و نیرویی بیابم.

حضرت فرمود: آیا راضی نمی شوید بعضی از دشمنانتان برخی دیگر را به قتل برسانند در حالی که شما در خانه هایتان آسوده و در امانید؟ اگر چنین نبود، به هر یک از شما قدرت چهل مرد عطا می کردم و دلهایتان را همچون پاره های آهن محکم می گرداندم که اگر کوهها بر روی آن می افتادند، از هم پاشیده می شدند و شما مردان استوار زمین و خزینه داران آن بودید[۲].

قدرت شیعیان اهل بیت(ع)

۳۹ ـ جابر از امام صادق ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که حضرت فرمود: همانا خداوند ترس و هراس را از دلهای دشمنانمان برداشته و در دلهای شیعیان ما انداخته، وقتی زمانش فرا رسد، ترس و هراس را از دلهای شیعیان ما بر می دارد و در دل دشمنانمان جای می دهد. هر یک از آنان برّاتر از سرنیزه، دلیرتر از شیر خواهد بود که با نیزه بر دشمنش حمله می برد و با شمشیر ضربه می زند و با گامهایش دشمنان را لگدمال می سازد[۳].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۳۵/۵۲، ح۶۸.

۲ ـ کافی: ۲۹۴/۸، ح۴۴۹. بحار الانوار: ۳۳۵/۵۲، ح۶۹.

۳ ـ بحار: ۳۳۶/۵۲، ح۷۰.

ظهور امام زمان(عج) و کامل شدن اخلاق مردم

۴۰ ـ از ... امام باقر ـعلیه السّلام ـ است که فرمود: وقتی قائم ما قیام کند، دستش را بر سر بندگان می نهد و عقلهای آنان را به هم پیوند می دهد و اخلاق آنان را کامل می سازد[۱].

دل سپردن شیعیان به امام زمان(عج)

۴۱ ـ از ... ابی ربیع شامی است که گوید: شنیدم امام صادق ـعلیه السّلام ـ می فرمود: وقتی قائم ما قیام کند، خداوند چنان دیدگان و گوشهای شیعیان ما را وسعت می دهد که دیگر میان آنان و قائم، حائلی نخواهد بود و حضرت با آنان صحبت می کند و آنان به وی نظر می کنند و به او گوش می سپارند در حالی که آن حضرت در جایگاهش نشسته است[۲].

نشر علوم توسط امام زمان(ع)

۴۲ ـ ابان از امام صادق ـعلیه السّلام ـ روایت می کند که حضرت فرمود: علم، ۲۷ جزء دارد، تمامی آنچه رسولان آورده اند دو جزء بوده و مردم تا به امروز بجز این دو جزء، چیزی نمی دانند. وقتی قائم قیام فرماید، ۲۵ جزء دیگر علم را خارج ساخته، در بین مردم منتشر می سازد و این دو جزء را هم بدان می افزاید تا به ۲۷ جزء می رسد[۳].

وفاداری بی نظیر یاران امام حسین(ع)

۴۳ ـ ... از ابو حمزهٔ ثمالی است که گفت: امام سجّاد ـعلیه السّلام ـ فرمود:

---

۱ ـ بحار: ۳۳۶/۵۲، ح۷۱.

۲ ـ بحار: ۳۳۶/۵۲، ح۷۲. کافی: ۲۴۰/۸، ح۲۲۹.

۳ ـ بحار: ۳۳۶/۵۲، ح۷۳.

شبی که صبح روز بعدش پدرم به شهادت رسید، نزد وی بودم. حضرت به یارانش فرمود: امشب از تاریکی استفاده کنید و بروید که این قوم فقط مرا می طلبند و اگر مرا به قتل برسانند، متوجه شما نمی شوند و شما در امان خواهید بود.

گفتند: نه به خدا! هرگز چنین نخواهد شد.

حضرت فرمود: شما فردا کشته می شوید و کسی جان سالم بدر نمی برد.

گفتند: سپاس خدایی را که ما را به کشته شدن با تو شرافت بخشید.

آنگاه حضرت دعا کرد و به آنان فرمود: سرهایتان را بالا بگیرید و نگاه کنید. اصحاب و یاران حضرت سرهای خود را بالا گرفته، به مقام و منزلت خود در بهشت نگاه کردند، حضرت هم به آنان می فرمود: ای فلانی! این خانهٔ تو می باشد و این قصر توست ای فلانی! این مرتبه و مقام تو می باشد ای فلانی!

و از میان آنها کسانی بودند که به استقبال سرنیزه‌ها می رفتند و در برابر شمشیر سر و سینه سپر می کردند تا به منزلت و مقام خود در بهشت دست یابند[۱].

رفت و آمد فرشتگان نزد ائمه(ع)

٤٤ ـ علی بن ابی حمزه از امام موسی کاظم ـعلیه السّلام ـ روایت کرده است که حضرت فرمود: هرگاه خداوند فرشته‌ای را برای کاری مأمور می گرداند، آن فرشته از امام شروع می کند و آن کار را به وی عرضه می دارد و همانا ملائکه از ناحیه خداوند به سوی صاحب این امر رفت و آمد می کند[۲].

مهربانی ملائکه نسبت به ائمه(ع)

٤٥ ـ از امام صادق ـعلیه السّلام ـ است که دربارهٔ این فرمودهٔ خدای تعالی سؤال کردند که می فرماید: «به یقین کسانی که گفتند پروردگار ما خداوند یگانه است سپس استقامت کردند، فرشتگان بر آنان نازل می شوند که نترسید و غمگین

---

۱ ـ بحار: ۲۹۸/٤٤، حدیث ۳.

۲ ـ بحار: ۳۵۷/۲٦، حدیث ۲۱.

نباشید»[۱]، فرمود: ولی به خدا سوگند! چه بسا ما در خانه‌هایمان برای آنان بالشی برای نشستن می گذاریم.

به آن حضرت گفته شد: ملائکه بر شما ظاهر می شوند؟

فرمود: آنان از ما نسبت به کودکانمان مهربانترند.

حضرت با دست به متکاهای چرمین زد و فرمود: به خدا قسم! پیش آمده است که ملائکه مدتی بر آن تکیه زده و چه بسا از کُرکهای آن جمع آوری نموده‌ایم[۲].

ائمه و شنیدن صدای ملائکه

٤٦ - از امام باقر ـ علیه السّلام ـ است که فرمود: ما کسانی هستیم که ملائکه نزد ما رفت و آمد می کنند. و فرمود: از میان ما کسانی هستند که صدا را می شنوند ولی چهرهٔ ملائکه را نمی بینند. همانا ملائکه بر متکاهای ما تکیه می زنند و ما از کُرکهای آن بر می گیریم و از آن برای فرزندانمان گردنبند درست می کنیم[۳].

حراست ملائکه از ائمه(ع)

٤٧ ـ عبدالله بن بکیر از امام صادق ـ علیه السّلام ـ نقل می کند که حضرت فرمود: همانا ملائکه در خانه‌هایمان بر ما فرود می آیند، بر روی فرش ما پا می نهند و برای ما غذا و از هر گیاهی در زمانش از تر و خشک می آورند، بالهایشان را می گشایند و فرزندانمان را روی بالهایشان می گذارند و نمی گذارند هیچ موجود جنبنده‌ای به ما نزدیک شود و در وقت هر نماز با ما نماز به جا می آورند. و هیچ روز و شبی بر ما نمی گذرد مگر اینکه اخبار و حوادثی که در آن برای اهل زمین رخ می دهد به ما می رسد. و هیچ پادشاهی نیست که بمیرد و پادشاه دیگری جای او را

---

۱ ـ سورهٔ فصلت: آیهٔ ۳۰.

۲ ـ بحار: ۱۸٦/۵۹، حدیث ۳۰.

۳ ـ بحار: ۱۸۵/۵۹، حدیث ۲۹ و بحار: ۳۵٤/۲٦، حدیث ۱۰.

بگیرد مگر اینکه خبر آن به ما می رسد و ما اطلاع حاصل می کنیم که او در دنیا چه شیوه‌ای داشته است[۱].

جنیان در خدمت ائمه(ع)

۴۸ ـ از امام باقر ـ علیه السّلام ـ است که فرمود: ما خدمتگذارانی از جن داریم. هرگاه در کاری عجله داشته باشیم آنان را می فرستیم.

سدیر می گوید: امام باقر ـ علیه السّلام ـ به من سفارش کرد وسائلی از مدینه برای او تهیّه کنم. من هم به قصد مدینه از خانه خارج شدم. سوار بر اسب خویش به گردنهٔ روحاء رسیدم. شخصی را دیدم که جامه‌اش می درخشید. نزدیک او رفتم و گمان کردم تشنه است. پس پیالهٔ آبی به او دادم و گفت: «مرا به آن نیازی نیست». نوشته‌ای به من داد که مُهر آن هنوز خشک نشده بود. به مهر که نگاه کردم دیدم مُهر امام باقر ـ علیه السّلام ـ است، گفتم: چه موقع صاحب این مکتوب آن را برایت نوشته است؟ گفت: هم اکنون.

نوشته را خواندم. در آن نام وسائلی بود که من مأمور خرید آنها بودم. وقتی به خود آمدم دیدم که کسی در آنجا نیست. آنگاه امام آمد و وقتی او را دیدم به وی گفتم: مردی به من نوشته‌ای داد که مُهر آن هنوز تازه بود. فرمود: آری، وقتی در کاری عجله داشته باشیم، بعضی از آنها ـ یعنی جن را ـ به دنبال آن کار می فرستیم[۲].

ولایت اهل بیت(ع) بر تمام موجودات

۴۹ امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: حضرت علی ـ علیه السّلام ـ نشسته بود که اژدهایی را دید. اژدها گفت: من عَمرو بن عثمان که جانشین تو در نزد جنیّان بود،

۱ـ بصائر الدرجات: ص۹۳، حدیث ۱۷. بحار: ۳۵۶/۲۶، حدیث۱۸.

۲ـ بحار: ۲۷/۲۷ ـ ۱۸، حدیث ۵. کافی: ۳۹۵/۱، حدیث ۴.

هستم. پدرم مرد و به من وصیت کرد نزد تو بیایم و نظر تو را بجویم و من هم آمدم. چه دستور می فرمایی ای امیر مؤمنان؟ چه می بینی؟

حضرت فرمود: به تو تقوای الهی را سفارش می کنم و اینکه برگردی و جای پدرت را در میان جنّیان بگیری. تو جانشین من نزد آنان می باشی و آن جنّ باز گشت. آنگاه به آن حضرت گفته شد: یا امیر المؤمنین! عمرو نزد تو می آید؟ فرمود: آری، بر او واجب است که نزد من بیاید[۱].

شرفیاب شدن جنیان به محضر ائمه(ع)

۵۰ ـ از ابی حمزهٔ ثمالی است که گفت: نزد امام باقر ـعلیه السّلام ـ رفتم تا طلب اذن نمایم. به من فرمود: نزد او قومی هستند، کمی صبر کن تا خارج شوند. دیدم گروهی خارج شدند که من آنان را نمی شناختم. حضرت اجازهٔ ورود داد. داخل شدم و گفتم: اکنون عصر بنی امیه است و از شمشیرهای آنان خون می چکد. در حالیکه نزد شما گروهی ناآشنا را دیدم.

حضرت فرمود: اینها گروهی از شیعیان ما از جن می باشند و از ما دربارهٔ مسائل دینمان سؤال کردند[۲].

حکایت ابوحمزه و اباعبدالله(ع)

۵۱ ـ ابوحمزه می گوید: میان مکه و مدینه همراه با اباعبدالله ـعلیه السّلام ـ بودم. آن حضرت در سمت چپ حرکت می کرد. سگ سیاهی دیدیم. پس حضرت فرمود: چه شده! چرا شتابان می روی؟ آن سگ شبیه پرنده بود. گفتم: این چیست؟ گفت: این «عثیم» فرستادهٔ جن است، هشام اکنون از دنیا رفت و «عثیم» هم به هر سرزمینی پرواز می کند و بانگ سر می دهد[۳].

۱ـ بحار: ۱۶۳/۳۹، حدیث ۳.

۲ـ بحار: ۱۸/۲۷، حدیث ۶.

۳ـ بحار: ۱۸/۲۷، حدیث ۷. کافی: ۵۵۳/۶، حدیث ۸.

ماجرای جالب هام، رسول خدا و علی (ع)

۵۲ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ در کوههای تهامه مردی را دید که بر عصای بلندی به اندازهٔ درخت خرما تکیه زده است. پس حضرت فرمود: این آواز جن است. جن گفت: من هام بن هثیم بن لاقیس بن ابلیس هستم. حضرت فرمود: حد فاصل تو و ابلیس دو پدر می باشد؟ گفت: آری.

حضرت فرمود: بر تو چه گذشته؟ گفت: روزگارم را به بیهودگی گذراندم مگر اندکی از آن را. از روزی که قابیل، هابیل را کشت من بودم. می توانستم حرف بزنم. اعتصام به حبل الهی نداشتم، در بیشه می گشتم و از تپه ها بالا می رفتم و مردم را به قطع رحم با خویشاوندان و مال حرام دعوت می نمودم.

پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: بد سیره‌ای است روش پیری که در سنین کهنسالی به اندیشه می نشیند و جوانی که در سنین جوانیش در آرزوها و خیالپردازی، روزگار می گذراند.

آن جن گفت: من توبه کرده‌ام. آن زمان که همراه (حضرت) نوح ـعلیه السّلام ـ در کشتی اش بودم و او را بخاطر دعایی که برای قوم خویش می نمود، ملامت کردم. آن حضرت نیز مرا به توبه واداشت. پس از آن با (حضرت) هود ـعلیه السّلام ـ، همراه با کسانی که به او ایمان آورده بودند، در مسجد آن حضرت بودم و او را نیز بخاطر دعایی که برای قومش نمود، ملامت کردم. و با الیاس در شنزارها به سر می بردم. و همراه (حضرت) ابراهیم ـعلیه السّلام ـ بودم آن هنگام که قوم وی با او خدعه کردند و آن حضرت را در آتش انداختند. من در میانه منجنیق و آتش بودم که خداوند آتش را بر آن حضرت سرد و سلامت ساخت.

پس از آن، با (حضرت) یوسف ـعلیه السّلام ـ بودم آنگاه که برادرانش به وی حسادت ورزیدند و او را در چاهی افکندند. من او را به ژرفای چاه بردم و او را غذا می دادم و بسان یک رفیق با او رفتار می نمودم. بعد از آن، در زندان نیز یار و انیس

وی بودم تا اینکه خداوند وی را از آنجا رهایی بخشید.

سپس، همراه با حضرت موسی ـعلیه السّلام‌ـ بودم. آن حضرت بخشی از تورات را به من آموخت و فرمود: اگر در زمان حضرت عیسی هم بودی، سلام مرا بدو برسان.

من نیز عیسی ـعلیه السّلام‌ـ را ملاقات کردم و سلام موسی ـعلیه السّلام‌ـ را به ایشان رساندم. و همراه آن حضرت بودم تا اینکه بخشی از انجیل را به من آموخت و فرمود: اگر در دوران حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بودی سلام مرا به آن حضرت ابلاغ کن. پس ای رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ عیسی بر تو سلام می‌رساند.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: بر عیسی، روح خدا و کلمه اش ـتا آن زمان که آسمانها و زمین پا برجایند‌ـ سلام. و بر تو نیز سلام ای هام! که سلام آنان را به من رساندی. اگر درخواست و حاجتی داری، بگو.

هام گفت: حاجت و خواستهٔ من آن است که خداوند تو را برای امّتت نگهدارد و آنان را برای تو نیکو و شایسته و صالح گرداند و به آنان استقامت عطا کند تا برای وصی و جانشین پس از تو مقاومت و استواری ورزند؛ چرا که امتهای پیشین بخاطر سرپیچی از اوصیای الهی به هلاکت رسیدند. و خواستهٔ من آن است که ای رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ سوره‌ای از قرآن به من تعلیم دهی تا در نمازم آن را بخوانم.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به حضرت علی ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: به هام یاد بده و با او مدارا کن.

هام گفت: ای رسول خدا! این کسی که مرا بدو می سپاری کیست؟ ما گروه جنیّان دستور نداریم از کسی که پیامبر یا جانشین پیامبر نیست فرمانبرداری کنیم.

رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ فرمود: ای هام! در کتاب، وصی «آدم» را چه کسی یافتید؟ گفت: «شیث».

فرمود: جانشین «نوح» که بود؟ گفت: «سام».

فرمود: جانشین «هود» که بود؟ گفت: «یوحنا بن حنان» پسر عموی هود.

فرمود: وصیّ و جانشین «ابراهیم» که بود؟ گفت: «اسماعیل و جانشین اسماعیل، اسحاق».

فرمود: جانشین «موسی» که بود؟ گفت: «یوشع بن نون».

فرمود: جانشین «عیسی» که بود؟ گفت: «شمعون بن حمون صفا» پسر عموی مریم.

فرمود: از چه رو اینان جانشینان پیامبران می باشند.

گفت: چون در دنیا زاهدترین مردم بودند و راغب ترین آنان به آخرت.

فرمود: در کتاب، جانشین «محمَّد» را چه کسی یافته اید؟ گفت: در تورات، نامش «إلیّاست».

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: این «إلیّاست» او علی جانشین و برادر من است، او زاهدترین مردم نسبت به دنیا و راغب ترین نسبت به خداوند در آخرت می باشد.

هام بر علی ـ علیه السّلام ـ سلام کرد و گفت: ای رسول خدا! آیا او نام دیگری هم دارد؟

فرمود: آری، «حیدر» پس علی ـ علیه السّلام ـ سوره هایی از قرآن را به او آموخت.

هام گفت: ای علی! ای جانشین محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ آیا آنچه از قرآن به من آموختی برای نماز من کافی است؟

فرمود: آری. اندک قرآن، بسیار است.

یک بار دیگر هام آمد و بر رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ سلام داد و خدا حافظی کرد و برگشت. و دیگر پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ را ندید تا اینکه آن حضرت از دنیا رفت. در روز هریر، حضرت علی ـ علیه السّلام ـ را دید و گفت: ای جانشین محمَّد! ما در کتابهای پیامبران خوانده ایم که جانشین محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ بهترین مردم، در جلوی سر مویی ندارد. حضرت ـ علیه السّلام ـ کلاهخود

را از سرش برداشت و فرمود: به خدا قسم من همانم ای هام[1].

حکایت امام صادق(ع) و معتب

۵۳ - «معتّب» غلام امام صادق -علیه السّلام- می گوید: با امام صادق -علیه السّلام- در عریض (سرزمینی در مدینه) بودم. حضرت داخل مسجدی شد که پدرش در آن عبادت می کرد و در جائی معیّن نماز خواند. وقتی بازگشت، فرمود: ای معتّب! اینجا را می بینی؟ گفتم: آری. فرمود: پدرم در اینجا به نماز ایستاده بود که پیر مردی با هیئتی نیکو وارد شد و نشست. در این هنگام مردی گندمگون، نیکو چهره و خوش اندام وارد شد و به پیر مرد گفت: چرا نشسته ای؟ این را که به تو نگفته و امر نکرده بودند. سپس هر دو برخاستند و رفتند. من دیگر کسی را ندیدم.

پدرم گفت: فرزندم! آیا یک پیر مرد و دوستش را ندیدی؟ گفتم: چرا، آنان که بودند؟ فرمود: آن پیرمرد «ملک الموت» بود و دیگری «جبرئیل» بود که او را از اینجا بیرون کرد[2].

مقام والای امام صادق(ع)

۵٤ - ابان بن تغلب می گوید امام صادق -علیه السّلام- فرمود: من همچون پرنده ای سفید بر فراز سنگی هستم که از زیر آن مردی می آید که میان مردم مانند آل داوود و سلیمان حکم می کند و به بیّنه و دلیل هم احتیاجی پیدا نمی کند[3].

سخن بیهودهٔ ابو خطاب

۵۵ - حمران بن اعین به امام صادق -علیه السّلام- عرض کرد شما پیامبر

---

۱ - بحار: ۱٦٤/۳۹، حدیث ٤. اثبات الهداه: ٤۸۸/۳، حدیث٤۵٦.

۲ - بحار: ۲۵۲/۵۹، حدیث ۱۳. مناقب آل ابی طالب: ۳۲۱/۳.

۳ - بحار: ۳۳٦/۵۲، حدیث ۷٤.

هستید؟ فرمود: نه. گفتم: این را کسی به من گفته که شما پیامبر هستید! فرمود: چه کسی؟ ابو خطّاب؟ گفتم: آری. فرمود: سخن بیهوده ای است.

گفتم: شما چگونه داوری می کنید؟ فرمود: در آخرالزمان یکی از ما می آید که مانند آل داو ود حکم و داوری می کند و بیّنه و دلیل هم نمی خواهد و به هر کس حکم خود را می دهد(۱).

وجوب شناخت امام معصوم(ع)

۵۶ ـ ... از ابو عبیده حَذّاء است که گفت: در زمان امام باقر ـ علیه السّلام ـ بودم. وقتی حضرت از دنیا رفت ما مردّد ماندیم مانند گوسفندی که چوپانی برایش نباشد. پس ملاقات کردیم سالم بن ابی حفصه را. گفت: ای اباعبیده! امام تو کیست؟ گفتم: پیشوایان من خاندان محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستند. گفت: هلاک شدم و هلاک کردم. مگر نشنیده ایم که امام باقر ـ علیه السّلام ـ می فرمود: «هر که بمیرد در حالی که امام و پیشوایی نداشته باشد به مرگ جاهلیت مرده است»؟ گفتم: آری، به جان خودم قسم شنیده ام! خداوند به ما شناخت و معرفت روزی نماید.

پس به امام صادق ـ علیه السّلام ـ گفتم: سالم این گونه به من گفته است. حضرت فرمود: هرگاه کسی از ما بمیرد خداوند بعد از او کسی را بر می گزیند که علم او را دارد و مانند او عمل می کند، شهوت بر او غلبه ای ندارد و او به همان چیزی فرا می خواند که فرد قبل از او فرا می خواند. همانا وقتی قائم ما قیام کند، همچون داو ود و سلیمان حکم می کند و از مردم دلیل و برهان هم نمی خواهد(۲).

علت نامگذاری امام زمان(عج) به «مهدی»

۵۷ ـ جابر بن یزید می گوید: به امام باقر ـ علیه السّلام ـ گفتم: علّت نامگذاری

---

۱ ـ بحار: ۵۲/۳۲۰، حدیث ۲۳. مستدرک الوسائل: ۱۸/۳۶٤، حدیث٤.

۲ ـ بحار: ۲۳/۸۵، حدیث ۲۸.

«مهدی» چه بوده است؟ فرمود: زیرا او به امور پنهان هدایت می کند، یکی از اصحابش را به سوی مردی که گناهی برای او شناخته نشده، می فرستد پس آن صحابی آن مرد را به قتل می رساند[۱].

قدرت علی(ع) بر انجام افعال غریب

۵۸ - از امام باقر-علیه السّلام- است که فرمود: گروهی از افراد به امام علی -علیه السّلام- گفتند: کاش از آن چیزها که رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- شما را از آنها آگاه کرده می دیدیم و اطمینان می یافتیم. حضرت فرمود: اگر چیز عجیبی از عجائب مرا ببینید کافر می شوید و کمترین چیزی که می گویید آنست که من جادوگری دروغگو و یک کاهن هستم. گفتند: همهٔ ما می دانیم که علم پیامبر -صلّی الله علیه وآله- به تو رسیده و تو آنها را از رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به ارث برده ای.

فرمود: علم عالم زیاد است و شدید. و جز مؤمنی که خداوند قلبش را با ایمان امتحان کرده و با روح خود او را یاری می دهد، قدرت تحمل آن را ندارد. آنگاه فرمود: ولی اگر می خواهید بعضی از کارهای شگفت مرا ببینید و آنچه از علم خداوند به من عطا کرده است را نظاره کنید، وقتی نماز عشا را خواندم دنبال من بیایید.

وقتی حضرت، نماز عشا را خواند، به سوی پشت کوفه راه خود را در پیش گرفت. هفتاد تن نیز که خود را از بهترین افراد شیعهٔ آن حضرت می دانستند، به دنبال حضرت روان شدند. حضرت علی -علیه السّلام- به آنان فرمود: بهتر آن می بینم که از شما عهد و پیمان خدایی بگیرم که مرا تکفیر نکنید و مرا در مشکل نیندازید. به خدا سوگند! آنچه می بینید همان چیزی است که رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- به من آموخته است.

---

۱ - بحار: ۳۰/۵۱، حدیث۶. اثبات الهداه: ۳٤/۷، حدیث۳۶۵ غیبت شیخ طوسی: ص۲۸۲.

و از آنها عهد و میثاقی محکمتر از عهد و پیمانی که خداوند از پیامبرانش گرفته بود، گرفت و فرمود: چهره‌های خود را برگردانید تا دعایی که می خواهم، بخوانم. همگی دعایی را که حضرت می خواند شنیدند اما نمی دانستند که او چه می گوید آنگاه فرمود: برگردید. همه روی خود را برگرداندند. ناگهان در یک سو باغها و رودها و کاخهایی دیدند و در سوی دیگر آتش فروزانی که زبانه می کشید. تردیدی در آنان نماند که این دو صحنه‌ای از بهشت و دوزخ بود. نیکوترین سخنی که گفتند آن بود که: این همانا سحری بزرگ و عظیم است!! و همگی کافر باز گشتند مگر دو تن.

وقتی حضرت با آن دو باز می گشت به آنان فرمود: گفته هایشان را شنیدید؟ دیدید با آنکه از آنها عهد و پیمان گرفته بودم کافر بازگشتند، ولی به خدا سوگند! فردای قیامت این حجّت من نزد خداوند خواهد بود. همانا خداوند خود می داند که من ساحر و کاهن نیستم، این علم از آن من یا پدران من نیست، علم خداوند است و علم رسولش که به رسول دیگر آموخت و رسول او نیز به من آموخت و من نیز شما را از آن با خبر ساختم. پس اگر مرا انکار کنید، خداوند را انکار کرده‌اید.

وقتی به مسجد کوفه رسیدند. حضرت دعاهایی خواند و آن دو تن نیز شنیدند. ناگهان سنگهای مسجد از درّ و یاقوت شد. حضرت به آن دو فرمود: چه می بینید؟ گفتند: این درّ و یاقوت است. حضرت فرمود: درست است. اگر خدای را قسم دهم به اینکه از این بیشتر شود، سوگندم راست خواهد شد.

یکی از آن دو کافر بازگشت و دیگری همچنان باقی ماند. حضرت فرمود: اگر چیزی برداری پشیمان می شوی و اگر هم بر نداری باز پشیمان می شوی. حرص و طمع آن مرد، باعث شد مروارید کوچکی بردارد و آن را در آستینش بگذارد. صبح که از خواب برخاست دید مروارید سفیدی است که هرگز کسی مثل آن را ندیده است، گفت: ای امیر مؤمنان! من یک مروارید برداشتم. الآن همراه من است. حضرت فرمود: حال چه می خواهی؟ گفت: می خواهم بدانم آیا این حق است یا باطل؟

حضرت فرمود: اگر آن را به جایی که برداشتی بر گردانی، خداوند در عوض آن به تو بهشت می دهد و اگر بر نگردانی، خداوند در عوض، دوزخ را به تو خواهد داد. آن مرد برخاست و مروارید را به جایش بر گرداند. خداوند آن را تبدیل به سنگ نمود به همان صورتی که قبلاً بود. برخی می گویند: آن مرد «میثم تمار» بود. و برخی می گویند: او «عمرو بن حمق خزاعی» بود[۱].

علی(ع) و چشمهٔ «راحوما»

۵۹ ـ قتیبة بن جهم می گوید: وقتی علی ـعلیه السّلام ـ وارد سرزمینهای صفین شد، به دهکده ای برخورد به نام «صندوداء» و از آن عبور کرد و در زمین خشک و بی آبی فرود آمد. مالک (بن حارث) اشتر گفت: در زمینی فرود آمدی که آب ندارد. حضرت فرمود: خداوند در اینجا از آبی ما را سیراب می کند که از یاقوت صافتر و از برف سردتر است. از گفتهٔ آن حضرت، شگفت زده شدیم.

حضرت ایستاد و فرمود: ای مالک! تو و یارانت زمین را بکنید. ما زمین را حفر کردیم پس به سنگ سیاه بزرگی برخوردیم که روی آن حلقه ای بود که مانند نقره می درخشید. نتوانستیم آن را از جا برداریم. حضرت علی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «خداوندا! از تو می خواهم مرا با بهترین یاری، کمک نمایی» و به زبانی سخن گفت که پنداشتیم زبان سریانی است. آنگاه آن سنگ را برداشت و دور انداخت. آب گوارا و زلالی آشکار شد. از آن نوشیدیم و حیواناتمان را هم سیراب نمودیم. سپس حضرت آن سنگ را به جای اولش باز گرداند و به ما امر فرمود تا روی آن خاک بریزیم. و ما چیزی نگذشت که آن را پوشاندیم.

حضرت فرمود: چه کسی می داند محل آن چشمه کجاست؟ گفتیم: همهٔ ما می دانیم. برگشتیم، به نحوی که آن مکان از دیدگانمان پنهان شد. به دیر راهبی رسیدیم. پس نزدیک رفتیم وپرسیدیم: آب داری؟ راهب ما را با آب تلخی سیراب

---

۱ ـ بحار: ۲۵۹/۴۱، حدیث ۲۰.

نمود. به او گفتیم: اگر از آبی که مولای ما سیرابمان ساخت می خوردی از گوارا بودن آن شگفت زده می شدی.

گفت: رفیق شما پیامبر است؟ گفتیم: نه. جانشین پیامبر است. راهب همراه ما نزد حضرت علی ـ علیه السّلام ـ آمد. حضرت وقتی او را دید فرمود: شمعون!

راهب گفت: آری، این نامی است که مادرم بر من نهاد و کسی جز خدا آن را نمی دانست. نام این چشمه چیست؟ حضرت فرمود: نامش «چشمهٔ راحوما» است. چشمه ای از بهشت که سیصد پیامبر و سیصد وصی و جانشین پیامبر از آن نوشیده اند و من آخرین جانشینانی بودم که از آن نوشیدم.

راهب گفت: من در همهٔ کتابها همین را یافتم. شهادت می دهم که جز خدای یگانه خدای دیگری نیست و محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ رسول و فرستاده خداوند است و تو جانشین محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستی.

آنگاه حضرت ـ علیه السّلام ـ فرمود: به خدا قسم! اگر مردی از ما روی پلی بایستد و آنگاه این امت بر او وارد شوند نامها و نسبهایشان را به آنان خواهد گفت[۱].

الطاف بیکران الهی

۶۰ ـ امام جعفر صادق ـ علیه السّلام ـ در بارهٔ این آیهٔ شریفه: «و اینگونه ملکوت آسمانها و زمین را به ابراهیم نشان دادیم»[۲]، فرمود: خداوند آسمانها را برای ابراهیم گشود تا به ماورای عرش نگاه کند. و زمین را برایش شکافت تا حد فاصل میان زمین و هوا را بنگرد. و با محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز چنین کرد و من ولیّ شما و ائمه بعد از او را می بینم که برای او نیز چنین چیزی رخ می دهد[۳].

---

۱ ـ امالی صدوق: ۱۵۵، حدیث ۱۴. بحار: ۵۳۰/۸ و ۲۷۸/۴۱ حدیث۴.

۲ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۷۵.

۳ـ بحار: ۷۲/۱۲، حدیث ۱۸.

سؤال ابو بصیر از امام صادق(ع)

۶۱ ـ ابو بصیر از امام صادق ـعلیه السّلام ـ پرسید: آیا محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ مانند ابراهیم، ملکوت آسمانها و زمین را دید؟ فرمود: آری، و همینطور ولیّ شما و ائمه بعد از او نیز می بینند[۱].

شکافته شدن آسمانها برای ابراهیم(ع)

۶۲ ـ امام باقر ـعلیه السّلام ـ در بارهٔ آیهٔ یاد شده می فرماید: هفت آسمان برای ابراهیم شکافته شد تا آن حضرت آسمان هفتم و موجودات آن را و زمینهای هفتگانه را با موجودات درون آن ببیند. برای محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ نیز چنین شد. و من می دانم ولیّ شما و ائمه بعد از او نیز چنین چیزهایی را می بینند[۲].

مصاحبت علی(ع) با پیامبر(ص)

۶۳ ـ بریده أسلمی می گوید: نزد رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ و علی ـعلیه السّلام ـ نشسته بودم. حضرت فرمود: ای علی! آیا با من هفت وادی... را ندیدی؟ ـو سه تا از آن وادی را ذکر کرد ـ و موطن چهارم، در شب جمعه بود که ملکوت آسمانها و زمین را دیدی و به سوی من بالا آمدی تا درون آن را بنگری، آنگاه آن موطن شکافته شد و من خدای تعالی را فرا خواندم و تو با من بودی و هر چه من دیدم تو نیز دیدی[۳].

۶۴ ـ بریده أسلمی روایت می کند که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «ای علی! خداوند همراه با من هفت وادی را به تو نشان داد». سپس توضیح داد تا

---

۱ ـ بحار: ۱۴۶/۱۷، حدیث ۳۹.

۲ ـ بحار: ۱۱۶/۲۶، حدیث ۲۰. تفسیر عیاشی: ۳۶۳/۱، حدیث ۳۴.

۳ ـ بحار: ۱۵۸/۳۹، حدیث ۱. تفسیر علی ابن ابراهیم: ص۶۵۲.

به وادی دوّم رسید. فرمود: جبرئیل نزد من آمد و مرا به آسمان برد و گفت: برادرت کجاست؟ گفتم: او پشت سر مانده. گفت: از خدا بخواه تا با تو بیاید. از خدا خواستم و تو نیز با من همراه شدی. آسمانها و زمینهای هفتگانه برای من از هم شکافته شدند تا اینکه ساکنان و آبادیهای آنها را دیدم و جایگاه هر فرشته را بر روی آنها مشاهده کردم و من چیزی ندیدم مگر اینکه تو نیز همان را می دیدی[۱].

سپری شدن دوران بنی عباس

۶۵ - خالد بن نجیح می گوید: در رمیله[۲] بر امام موسی کاظم ـعلیه السّلامـ وارد شدم، وقتی نگاهم به ایشان افتاد در دلم گفتم مظلوم، مغصوب و ستمدیده. سپس مابین چشمان حضرت را بوسیدم، حضرت رو به من نمود و فرمود: ما از دیگران نسبت به این امر آگاهتریم، اگر اراده کنیم و بخواهیم، حقمان را بر می گردانند، ولی برای این قوم (بنی عباس) مدت و نهایتی (به عنوان مهلت) است که باید به آخر برسد[۳].

شفا بودن تربت امام حسین (ع)

۶۶ - سعد بن سعد اشعری روایت می کند که از امام رضا ـعلیه السّلامـ در بارهٔ خاک پرسیدم. فرمود: همهٔ خاکها حرام هستند ـمثل گوشت مرده و خون [و گوشت خوک] و هر چیزی که نام غیر از خدا در آن برده شده باشدـ بجز خاک مزار حسین ـعلیه السّلامـ که شفای هر دردی است[۴].

---

۱ - بحار: ۳۳۵/۵۷، حدیث ۲۳. بحار: ۱۵۸/۳۹، حدیث ۲.

۲ - «رمیله» نام منزلی در راه بصره به مکّه است. (معجم البلدان: ۷۳/۳).

۳ - بحار: ۴۹/۴۸، حدیث ۴۰. دلائل الامامه، ص۱۵۹.

۴ - وسائل: ۳۹۶/۱۶، حدیث ۲. کافی: ۲۶۶/۶، حدیث ۹. تهذیب: ۸۹/۹، حدیث ۱۱۲. بحار: ۱۵۴/۶۰، حدیث ۱۱.

شفا یافتن مرد مریض از تربت امام حسین(ع)

۶۷ ـ حسین بن محمّد ابوعبدالله ازدی نقل می کند: پدرم می گفت: در مسجد جامع مدینه نماز می خواندم و در یک سوی من دو مرد بودند که یکی لباس سفر به تن داشت و به دوستش گفت: فلانی! می دانی خاک مزار حسین ـعلیه السّلام ـ شفای هر دردی است؟!

آن هنگام من درد شکم داشتم و با هر درمانی که معالجه می کردم خوب نمی شد و نا امید شده بودم. نزد ما پیره زنی از اهل کوفه بود. پس به من گفت: ای سالم! درد تو روز به روز بیشتر می شود، می خواهی تورا معالجه کنم تا به اذن خدا شفا یابی؟ گفتم: آری. در کاسه به من آبی نوشانید که فوراً درد من بر طرف شد. نام او «سلمه» بود. پس از چند ماه به او گفتم: مرا با چه درمان کردی؟ گفت: با یکی از مهره های این تسبیح. در دستش تسبیحی از تربت امام حسین ـعلیه السّلام ـ بود. گفتم: ای رافضیه! مرا با خاک قبر حسین درمان نمودی؟!

ناراحت و غضبناک از خانه خارج شدم. به خدا قسم! وقتی برگشتم درد من از قبل بیشتر شده بود و من آن دو را با هم مقایسه می کردم[1].

مسلمان شدن طبیب نصرانی

۶۸ ـ روایت شده است که یکی از خادمان خلیفه به شدت مریض شد و هیچ دارویی کارساز نبود. مادرش گفت: از تربت حسین ـعلیه السّلام ـ بخور تا شاید خدای تعالی به برکت آن امام، تورا شفا دهد؛ چرا که می گویند تربت آن حضرت شفای هر دردی است. و تو هم به آنان ایمان داری. من از تربت آن حضرت خوردم و شفا یافتم.

---

۱ ـ امالی شیخ طوسی: ۳۲۷/۱. بحار: ۳۹۹/۴۵، حدیث۹. مستدرک الوسائل: ۴۰۶/۱۰، حدیث۷.

راوی می گوید: وقتی از درد رهایی یافت، به دارالخلافه رفت. یکی از خدمتگذاران خلیفه به او گفت: ما از تو نا امید شده بودیم. با چه چیز مداوا شدی؟

گفت: پیر زنی که در خانهٔ ماست، تسبیحی از تربت امام حسین ـعلیه السّلام ـ داشت. یکی از مهره‌های آن را به من داد و خدای سبحان در آن شفا قرار داد. آن خادم گفت: چیزی از آن مانده است؟ گفت: آری. گفت: آن را به من بده.

گفت: رفتم و حبه‌ای از آن را آوردم. پس آن را گرفت و (برای جسارت) در پشتش داخل کرد[!!!] و به تمسخر پرداخت. در این هنگام فریاد زد. آتش! آتش! طشت! طشت! سپس فریادزنان روی زمین افتاد. تمام روده‌هایش خارج شد و داخل طشت ریخته شد. خلیفه به دنبال یک طبیب نصرانی فرستاد و او را حاضر کرد. وقتی این حال را دید گفت: مسیح این درد را دوا می کند. از حال او جویا شد، جریان را توضیح دادند، آن نصرانی فوراً اسلام آورد و اسلام خود را نیکو ساخت[۱].

۱ـ امالی شیخ طوسی: ۳۲۷/۱. بحار: ۳۹۹/۴۵ حدیث ۱۰.

باب هفدهم:

در برابری معجزات پیامبر(ص) و معجزات جانشینان او و معجزات انبیا [ی دیگر]

اما بعد، سپاس خدایی را که حجّت خود را قبل از آفرینش و همراه با آفرینش و پس از آن، مقدر داشته. درود بر آقایمان محمّد و خاندانش، همانها که به حق حجّتهای خدا در میان انسانها هستند. در ذکر موازات و برابری پیامبرمان با بقیهٔ پیامبران پیشین در زمینهٔ معجزه، یک اشاره کفایت می کند. و این بدان علت است که معجزاتی که آن حضرت داشته، به‌قدری واضح و روشن است که نیازی به استدلال ندارد. ثابت شده است که پیامبر-صلّی الله علیه وآله- از پیامبران پیشین برتر است و جمیع محققین و پژوهشگران بر این امر اتفاق نظر دارند.

و برای این جهت است که پیامبر-صلّی الله علیه وآله- فرمود: «من سیّد و آقای فرزندان آدم هستم ولی افتخار نمی کنم»[1].

و فرمود: آدم-علیه السّلام- و انسانهای بعد از او در روز قیامت زیر پرچم من هستند[2].

ما از معجزات پیامبر اکرم-صلّی الله علیه وآله- و جانشینانش یعنی ائمه معصومین-علیهم السّلام- مقداری را ذکر کردیم که راویان معروف با حفظ امانت آن را روایت کرده‌اند، در مقایسه با نشانه های پیامبران گذشته. و ما در اینجا در این

۱-صحیفة الرضا(ع) ص۱۰۶ ذیل حدیث ۵۵. بحار: ۶۶/۴۵۴، حدیث ۳۱. وسائل ۱۷/۱۸۶ ح۳و۵.

۲-مناقب آل ابن طالب: ۱/۱۸۳. بحار: ۱۶/۴۰۲، حدیث ۱.

مورد مقداری از آنها را که محل احتیاج می باشد ذکر می کنیم.

گفتاری پیرامون خرمیه[۱] که قائل به تواتر رسل بعد از پیامبر ما هستند

بدانکه آنان می پندارند که پیامبران بعد از حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به دنبال هم می آیند و رسالت پیامبران یکی پس از دیگری تا روز قیامت ادامه دارد و قطع نمی شود. و به این آیهٔ شریفه استدلال کرده اند که «ای فرزندان آدم! چون پیامبرانی بیایند از خود شما که آیات مرا برای شما بیان کنند، پس آنکه پرهیزکاری پیشه کند و کار شایسته نماید. هیچ ترسی برایشان نیست و اندوهگین نخواهند شد»[۲].

«خرمیّه» گفته اند: بودن این آیه در مورد آینده، دلالت می کند بر اینکه پیامبران به دنبال هم می آیند. و همچنین استدلال کرده اند به این آیهٔ شریفه: «و خاتم پیامبران»[۳] و گفته اند: معمولاً «خاتم» استفاده می شود در وسط کتاب پس این دلیل بر این است که حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ آخرین پیامبر نیست. و چه بسیار می گویند که ما این مسئله را از طریق عقل و روایت دانسته ایم.

باطل بودن عقیدهٔ خرمیّه

برهان اوّل

بدانکه: اوّلاً ما جزم و قطع داریم بر این قول که پیامبری و فرستاده ای بعد از پیامبر ما حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیست با توجه به خبری که بعداً ذکر می شود. امّا از جهت «عقلی» جایز بود که بعد از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیامبری یا رسولی باشد در رابطه با آیهٔ اوّل به آنان گفته می شود که این آیهٔ شریفه بر

۱ـ «خرّمیه»، پیروان بابک خرمی (یا خرّمدین) که درمنطقهٔ آذربایجان قیام کرد. آنان محرمات رامباح می دانستند و بسیاری ازمسلمین را کشتند. وخلفای بنی عبّاس لشگریان فراوانی برای جنگ با آنان گسیل داشتند که این جنگها بیست سال به درازا کشید تا اینکه بالأخره بابک وبرادرش اسحاق رادستگیروبه دار کشیدند. به این فرقه، بابکیه یاسرخ جامگان نیزمی گویند (معجم الفرق الاسلامیه: ص۱۰۸ و۲۱۷).

۲ـ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۳۵.

۳ـ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۴۰.

آنچه شما گفتید دلالت نمی کند؛ چون معنای آیه چنین است: «اگر خبر رسولان قبل از شما به شما می رسید و آنان آیات و ادلهٔ مرا برای امتهای خود می گفتند در حالی که من بر شما نازل کردم، پس کسی که به اوامر او عمل و نهی از نواهی او کند، ترسی و اندوهی بر او نیست»، پس در اینجا مضاف حذف شده و به جای آن مضاف الیه آورده شده؛ مانند آیهٔ شریفه: «وَاسئلِ الْقَرْيَةَ؛ یعنی: سؤال کن از آن ده»[1].

و ایجاز و اختصار در کلام پسندیده و برتر است و فصاحت قرآن از جالبترین بلاغت است و هر کس که در این خطاب الهی دقت کند، متوجه آنچه ما ذکر کردیم می شود. و متذکر نمی شوند مگر صاحبان خرد.

و آیهٔ بعدی صحّت آنچه را که ما گفتیم تأیید می کند و آن فرمودهٔ حقتعالی است که: «و کسانی که آیات ما را تکذیب کردند و از آنها سر پیچی نمودند، آنان اهل دوزخند و در آن جاودانه خواهند بود»[2]. و این اخطار برای امت حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است در حالی که هیچ شکی نیست که آن برای گذشته است نه آینده. و معنای آن این است که: «پس هر امتی از امتهای این پیامبران که آنان را تکذیب کردند، به سبب این آیات و از قبول این معجزات سر پیچی کردند، پس آنان اهل دوزخ شدند، و اگر شما نیز مانند آنان بشوید و این آیات را قبول نکنید، شما نیز مانند آنها اهل دوزخ و جهنّم می شوید».

بنا براین، اگر چه این خطاب بر آینده آمده و مستقبل می باشد ولی مراد از آن گذشته است ـ بنا برآنچه گذشت ـ چون پیامبر ما حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ آن خطاب عام قرآنی را تخصیص زده به این خبر و روایت است که: «لا نبیّ بعدی؛ یعنی: بعد از من پیامبری نیست» و تخصیص خوردن قرآن به سبب روایات جائز و فراوان است.

۱ـ سورهٔ یوسف آیهٔ ۸۲ که در این آیهٔ شریفه کلمهٔ «اهل» که مضاف است حذف شده وبجای آن «القرية» آورده‌شده؛ یعنی بپرس از اهل آن قریه.

۲ـ سورهٔ اعراف: آیهٔ ۳۶.

و در این مورد جواب دیگری نیز وجود دارد و آن اینکه این خطاب در روز قیامت به آنان می شود که: «ای فرزندان آدم! چون پیامبرانی از بین خود شما بیایند...» همچنانکه خداوند متعال در جای دیگر می فرماید: «ای گروه جن و انس! آیا برای هدایت شما پیامبرانی از بین شما نیامد که آیات مرا برایتان بیان کنند و شما را از دیدار این روز (قیامت) بترسانند؟»[۱].

و گفته اند معنای آیه این است که: «اگر بر شما فرستادگانی از فرشتگان برای مصلحتهای شما بیایند» یعنی این رسولان و فرستادگان از پیامبران نمی باشند، پس در این صورت «منکم» متعلق به «یأتکم» می باشد نه متعلق به «رُسُل» و این گفته نیز نیکوست.

برهان دوّم

و امّا قول خدای متعال «خاتم النبیین»[۲] خاتِم، به کسر تاء است در این صورت معنای آیه چنین است: «کسی که با پیامبریش، پیامبری ختم می شود». و مانند آن است کلمهٔ «خاتم مسک» یا «ختامه مسک» است، یعنی: آخر و نهایت طعم و مزه آن «مُشک» است. و باز مثل این قول است که می گوید: «هذا خاتم هذا الأمر؛ یعنی: او آخر این امر است».

عاصم[۳] این آیهٔ شریفه «خاتم النبیین» را به فتح «تاء» قرائت کرده است که البته معنایش تأویل و بر گردانده می شود به کسر «تاء» چون او از ختم کنندهٔ کتابی است که همه را جمع آوری نموده و از امر او فارغ شده است.

همچنین پیامبر ما ختم کنندهٔ پیامبران است؛ زیرا او در آخر آنها فرستاده شده و بعد از او رسولی نیست، پس کسی که «تاء» را فتحه داده، «خاتم» را مصدر گرفته و مصدر گاهی جای فاعل و گاهی جای مفعول می آید. ولی اگر «خاتِم» به کسر

۱ـ سورهٔ انعام: آیهٔ ۱۳۰.

۲ـ سورهٔ احزاب: آیهٔ ۴۰.

۳ـ او اهل کوفه و از قراء سبعه است.

«تاء» باشد، اسم فاعل از مادّهٔ «ختم» می باشد؛ یعنی آخر آنان.

و کسی که «ختم» بر نبوت قرار می دهد پس بعد از او پیامبری نمی باشد، نتیجه اینکه: بنا بر هر دو قرائت، این آیه نمی تواند مورد استدلال آنان واقع شود.

و امّا اینکه گفته اند: «عرفنا ذلك ؛ یعنی: ما این مسئله را دانستیم» این دانستن از دو طریق است اوّل از راه عقل، پس جواب می دهیم که «عقل» کجا می گوید و ایجاب می کند که پیامبران پیوسته و به دنبال هم می آیند و ختمی برای آنها نیست؟ بلکه «عقل» ضروری می داند که بین مردم مکلّف که معصوم نیستند، معصومی باشد که او دینی را که رسول برای آنان آورده حفظ کند و او جانشین آن پیامبر می باشد، چنانچه از زمان حضرت آدم تا به امروز چنین بوده و هست (که پیامبران جانشینانی داشته اند و ائمه معصومین ـعلیهم السّلام- جانشینان پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- می باشند).

دوّم، از راه «روایت و اخبار» اگر این را بگویند که علم ما به این موضوع به وسیلهٔ «اخبار» است و عقل آن را بررسی می کند، درپاسخ می گوییم: کدام خبر در این رابطه آمده است؟ اگر خبری بود می بایست چیزی از آن موجود باشد و به ما می رسید.

برهان سوّم

به آنان گفته می شود: آیا شما نقل مسلمین نسبت به اخبار نبوّت پیامبر (توسط بزرگان) را قبول دارید و می گویید این صحیح است؟ پس اگر گفتند: بلی، به آنان می گوییم: پس اگر نبوّت پیامبر را به واسطه دلایلی که مسلمانان آن را نقل می کنند قبول دارید، آنها بعد از این مطلب، نقل کرده اند که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- فرمود: «بعد از من پیامبری و رسولی نیست». و مسلمانان معنای این کلام پیامبر را به خوبی و به طور یقین فهمیده اند.

و اگر بگویند: در نقل آنان دروغ جائز است، می گوییم: پس چیزی که منکرید یعنی جائز می دانید دروغ در نقل آنان را پس چطور نسبت به نبوّت پیامبران

از این راه اقرار می کنید و ایمان به نبوّت او می آورید؟

پس اگر بگویند: در نقل آنان دروغ جائز نیست، می گوییم: اگر نسبت به آنان در این مطلب دروغ را جائز نمی دانید، می بایست ملتزم شوید به اینکه آمدن پیامبر بعد از حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ از طرف خداوند را جایز ندانید؛ زیرا همان افرادی که اخبار او را نقل کرده اند، خود آنان گفته اند که پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «بعد از من پیامبری نیست».

و اگر درستی یکی از این دو نقل جایز باشد، راستی و درستی دیگری نیز جایز است و همچنین آن افرادی که برای ما نقل کرده اند که پیامبر اکرم آنان را به این مطلب که بعد از او پیامبری نیست، مطلع نموده است، آنان به حدی از کثرت و زیادی رسیده اند که نمی توان به آنها نسبت تبانی بر دروغ و مانند آن داد. و بر این مطلب، شیعه اجماع کرده است و اجماع آنان حجّت است. و این کلام پیامبر علامتی است که مراد و مقصود حضرت از آن دانسته می شود که حضرت ارادهٔ عمومیتی نموده است که به هیچوجه تخصیص بردار نیست. پس دانستیم (با شنیدن اخبار آنان به این صورت) که: حتماً بعد از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیامبری نیست.

و اگر گفتند: چطور این مطلب به ذهن ما نمی رسد؟ می گوییم: چون شما دقّت در این روایت نمی کنید همانطور که یهودیها و مسیحیها در اخبار پیامبر که می بینند و تصدیق می کنند، دقت نمی کنند. اگر شما و آنان آن روایت را به دقت ملاحظه می کردید، برای شما و آنها علم به این دو امر حاصل می شد، همانطور که برای ما حاصل شده است.

برهان چهارم

و اگر (خرّمیه) بگویند: فرقی بین شما و اهل تورات و انجیل نیست؛ چون آنان می گویند: حضرت موسی و عیسی ـ علیهما السّلام ـ ما را به چنگ زدن به دینمان برای همیشه دستور داده اند و این امر اقتضای ابدیت و همیشگی بودن را می کند که

تخصیص بردار نیست؟ در پاسخ می گوییم: بین ما و آنان در این مسئله از جهات فراوان (مختلف) تفاوت می باشد:

اوّل اینکه: حضرت موسی و عیسی ـ علیهما السّلام ـ همانطور که آنان قائلند و ما قائلیم، امر به تصدیق انبیای بعد از خود کرده اند و خبر و بشارت دادند از پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ.

دوّم اینکه: همهٔ آنان یعنی یهودیها و مسیحی ها به بودن پیامبرانی بعد از موسی و عیسی ـ علیهما السّلام ـ اعتراف دارند در حالی که پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «بعد از من پیامبری نیست» و این کلام به طور قطع و جزم صریح می باشد. و هر کس که کلام حضرت را شنید، مقصود حضرت را نیز فهمیده است که این کلام عام و شمول دارد. و در آن هیچ وجهی از تخصیص وجود ندارد. و همانا حضرت فرمود: «بعد از من جانشینانی هستند که به تعداد برگزیدگان بنی اسرائیل می باشند».

و همچنین فرمود: «بعد از من دروغگویان زیادی خواهند بود».

و در روایت دیگر فرمود: «بعد از من هنگام نزدیک شدن ساعت (قیامت) سی نفر دجال و خونریز ظاهر می شوند». ولی حضرت نفرمود: بعد از من پیامبری صادق خواهد آمد.

سوّم اینکه: وقتی آنان کلام موسی و عیسی ـ علیهما السّلام ـ را نقل می کنند، ترجمهٔ کلام آنان را می گویند چون لغت و زبان آنان غیر از لغت و زبان ماست و در مترجم، خطا، غلط و سهو جایز است!

چهارم اینکه: مسلمانان متفق القول هستند که بعد از رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیامبری نیست و دلیل آوردیم بر اینکه: «عدم وجود پیغمبر بعد از پیامبر ما» عام است و شمول دارد و تخصیص بردار نیست؛ چون در میان مسلمانان در هر زمانی معصوم وجود دارد، ولی در میان اهل کتاب، امروزه معصوم نیست.

پنجم اینکه: ممکن است در دلایلی از آیات قرآن کریم در موارد مختلف از آن آورده شود؛ مانند قول خدای متعال: «اوست خدایی که در میان مردمی (که

خواندن و نوشتن نمی دانستند)، پیامبری از خودشان فرستاد»، تا به این آیهٔ: «و قوم دیگر از آنان که هنوز به آنها نپیوستند»[۱]، و مانند این آیهٔ شریفه: «تا بترسانم بدان شما را و هر که را (که خبر این قرآن به او) برسد»[۲].

و اختلافی نیست که در شریعت هم این لفظ باید بر عموم حمل شود؛ چون کتاب و سنّت و اجماع که ادلّهٔ شریعت مطابق آن است، بر کلام ما دلالت می کند.

اگر بگویند: خرّمیه در این باب مخالفند و این را قبول ندارند، پس چطور می گویید اجماع در این جا واقع شده است؟ می گوییم: مخالفت «خرّمیه» تازه و جدید است که قبل از آن اجماع واقع شده و بعد از اجماع، در قرون بعدی، مخالفت صورت گرفته است[۳].

در معجزات حضرت محمّد(ص) و جانشینان او از نظر اخلاقی

بدانکه این مسئله (اخلاق پیامبر و ائمه) نشانه ای عظیم و دلیلی قوی و معجزهٔ بزرگی است که کسی به طور مفصل آن را نمی شناسد ، مگر خواص و عامهٔ مردم به طور اجمال به تبعیت از خاصه آن را می شناسند. و این بدین جهت است که برای هیچ کس ممکن نیست و کسی نشنیده صبری چون صبر حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ و ائمه از خاندان و اهل بیت او داشته باشد. و کسی نتوانست حلم و بردباری و وفای به عهدی مانند آنان را داشته باشد. و نه شفقت، مهربانی ، رحمت، زهد، مساعدت، سخاوت، فروتنی ، حسن معاشرت، علم و حکمتی مانند آنان. و کسی مانند آنان نسبت به محافظت به آنچه که گوش می کنند نیست. و کسی مانند آنان در سکوت هنگامی که ساکت می شوند و چون سخن گفتن آنان وقتی

---

۱ ـ سورهٔ جمعه، آیهٔ ۲ و ۳.

۲ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۱۹.

۳ ـ فرقه «خرّمیه» منقرض و نابود شده اند و انقراض آنان دلیل بر باطل بودن مذهب آنهاست؛ زیرا اگر حق بودند باقی می ماندند؛ چون حق از امّت خارج نمی شود.

که صحبت کنند نیست و احدی مثل آنان در کیفیت تولد و اصل وریشه آنان نیست و همچون آنان در یک رنگی استقامت ندارد (و مثل بعضی افراد، هر لحظه رنگ به رنگ نمی‌شوند) و کسی در زیادی علوم شان در فنون مختلف نیست. و مانند آنان در دوام و درستی راه و خوبی باطنشان و عفو، کم تمنایی و خوش اخلاقی و پاکی تولد و خوش اصل و نسب‌تر، کسی نیست؛ چون هیچیک از آنان اهل خشونت و تندی، نعره‌زدن، فحاشی، دروغگویی و یاوه گویی نبوده‌اند.

و هرگز دیده نشده یکی از آنان بیکاره بوده باشد و یا در حال عبادت و کوشش و یا در هدایت مردم و جهاد و یا مشغول وصله‌زدن کفش برای شخص مسکینی و یا در حالت دوختن لباس برای بیوه‌ای و یا درصدد آشتی دادن میان مسلمانان نباشند. همه این خصلتهای نیکو و غیر از این اوصاف از مکارم اخلاق [از چیزهایی که ذکر نکردیم] در آنها به حدّی رسیده که خارق العاده بوده و از معجزات گردید به طوری که هیچ منافق یا کافری نمی‌تواند سفاهت ونقص وعیبی در مورد آنان بگوید، بلکه هر دشمنی و حسودی مجبور به ستایش و ثنا در مورد آنان می‌شود و هر زندیق و منکری آنان را مدح و ستایش می‌کنند همانطور که خدای متعال آنان را برای پیامبران گذشته ستوده و به آنان نزد فرشتگان مقرّب مباهات نموده است؛ زیرا از آنان هرگز لغزش و خیانت و ستمی سر نزده در حالی که از همهٔ مردم به غیر از آنان اشتباهات و خطاهای بسیاری واقع شده است. و بدترین مردم با زانو زدن و نشستن در برابر آنان بهترین مردم گردید، همهٔ جن و انس و اهل آسمانها و زمین متفق القول هستند که آنان زاهدترین، عالمترین، بردبارترین، شجاعترین و افضل‌ترین مردم می‌باشند؛ به طوری که هر خصلت خوبی و دوستی نیکویی از روش زندگی و اخلاق آنان به حد و درجهٔ خارق العاده و باورنکردنی رسیده است و از خداوند متعال بعید نیست که همهٔ عالم را در یک نفر جمع کند.

پیامبر(ص) جامع جمیع صفات حسنه

امّا در رابطه با آقا و سرور ما پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ، او همهٔ علومی را

که خداوند متعال به آدم و همهٔ پیامبران و فرشتگان آموخت، می دانست. و علاوه بر آن، چیزهایی که آنان آگاهی نداشتند خداوند به او آگاهی داد و او را به مقامی رساند که آنان به آن نرسیدند. او در تمام روزگار زندگیش، در مقابل حماقتها، بردباری، و در برابر آزار و اذیتها، تحمل و درمواجه با تنگدستی، صبر را اختیار می کرد.

و تعجب از قریش است با اینکه در زمان خود، بردبارترین مردم روی زمین بودند، اما نسبت به پیامبر وقتی به او می رسیدند زبان به ناسزا می گشودند و در حماقت زیاده روی می نمودند به طوری که به طرف حضرت شکمبه و خونابه پرتاب می کردند و در مسیرش خار و خاشاک و به سر و صورت مبارکش خاک می ریختند! با این حال، پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ وقتی که با قدرت وارد مکّه گردید، به سخنرانی ایستاد و فرمود: من همان سخنی را که برادرم یوسف گفت، می گویم: «**امروز هیچ نکوهشی برای شما نیست**»[1]. بزرگواری و گذشت او از آنان معروف است چرا که «منکر» آنان را مقابله به «معروف» نمود.

حضرت، حافظ ترین مردم نسبت به تورات و انجیل و زبور و همهٔ کتابهای پیامبران و سرگذشت رسولان و امّتهای پیشین بود، بدون آنکه درسی و کتابی خوانده باشد. او ـ صلّی الله علیه وآله ـ اخبار پادشاهان و زورگویان را می دانست و پندها و بلاهایی که در اعصار گذشته و آینده از زمان حضرت آدم به بعد تا برپا شدن قیامت بوده و خواهد بود را می دانست. و راستی و درستی، شعار و عمل او بود. و در وفای به عهد سرآمد قریش بود.

خیانت و پیمان شکنی قریش و اعراب یکی پس از دیگری بویژه در قضیهٔ «صلح حدیبیه» و دیگر جاها معروف و مشهور است، اما با این حال کسی از او یک مورد خیانت و پیمان شکنی و یا دروغ به یاد ندارد. چه در جوانی و چه در پیری او، به طوری که قبل از بعثت و پیامبری، او را «صادق و امین» یعنی راستگو و امانتدار می نامیدند.

---

۱ ـ سورهٔ یوسف، آیهٔ ۹۲.

امّا «زهد» رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ: با اینکه از انتهای یمن تا جنگلهای عمان و تمامی حجاز تا اطراف عراق را مالک و تحت سیطره داشت، ولی هنگامی که وفات کرد بدهکار بود و سپر او در گرو غذای خانواده اش بود، هیچ درهم و دیناری به ارث نگذاشت و قصری بنا نکرد و هیچ نخلی را برای خویش نکاشت و نهری نشکافت.

و امّا «شجاعت» او: با اینکه در زمان جاهلیت سوارکارانی چون عامر بن طفیل، و عتبة بن حارث بن شهاب که شکارچی سوارکاران بود و بسطام بن قیس بودند که هر یک از آنان تاخت و تازی داشتند، ولی او هیچوقت به آن دلاوران پشت نکرد و نگریخت، حتی اگر او را احاطه کرده بودند و ضربهٔ او به دشمنان اگر چه با سر تازیانه، چون آتش سوزان بود.

و او زاهدترین مردم بود، عبا می پوشید و با فقرا و تهیدستان می نشست و به هنگام خواب دست خود را زیر سرش می گذاشت و پس از خوردن غذا انگشتان خود را می مکید و هیچوقت در حالت تکیه دادن، چیزی نمی خورد بلکه همچون بندگان می نشست و هیچگاه دیده نشد که حضرت لبخند کامل بزند.

نسبت به کودکان، مهربانترین مردم بود و با حیاتر از دوشیزگان در سراپرده بود، خوار نمی شد و تکبر نمی کرد و اگر کسی از او چیزی درخواست می کرد «نه» نمی گفت.

حوایج و نیازهای بیوه زنان، یتیمان و تهیدستان را همیشه برآورده می کرد، خوب و زیبا را تحسین می نمود و می پسندید و بد و زشت را تقبیح و تضعیف می نموده است. به تنهایی غذا نمی خورد و غلامش را نمی زد و بنده اش با او غذا می خورد. و اگر بنده از آسیاب کردن (گندم) خسته می شد به او کمک می کرد. خودش گوسفند را می دوشید و به شتر علف می داد و منزل را جاروب می کرد و کفش و لباسش را وصله می زد. و این مطالب، گوشه ای از اخلاق خارق العادهٔ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ است؛ اخلاقی که همیشه بر یک منوال بود و هرگز تغییر نکرد.

معجزات اخلاقی امیر المؤمنین علی (ع)

و امّا معجزات اخلاقی حضرت علی ـعلیه السّلام ـ از دلیلهای آشکار او آن است که خداوند او را با دو پیامبر یعنی «عیسی و یحیی» برابر کرده است، خداوند در بارهٔ عیسی ـعلیه السّلام ـ فرمود: «با مردم در گهواره سخن می گوید»[۱] که او بخاطر کمال عقلی که داشت؛ کارهای خارق العاده می نمود. و در بارهٔ یحیی می فرماید: «و به او در کودکی مقام نبوّت دادیم»[۲].

و از آیات خداوند که نسبت به علی ـعلیه السّلام ـ خارق العاده می باشند، کمال عقل او و زیادی علم و معرفت او به خدای متعال و رسولش است، با اینکه در سن کودکی بود تا جایی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ او را به تصدیق و اقرار به نبوّتش دعوت کرد و از او خواست علم حقیقی را به دوش بگیرد و از او پنهانی تعهد گرفت که ادای دین و امانت او را نماید. و او را مکلّف به علم و عمل مشروع نمود در وقتی که سنّ او از ده سال کمتر بود.

پس کمال عقل او و شناخت و معرفتش نسبت به خدا و رسولش، از نشانه های درخشان خداوند است که به وسیلهٔ این نشانه، امری خارج از عادت شد که بر جایگاه او نسبت به پیامبر دلالت می کند و مخصوص بودن او به پیامبر و آماده نمودن پیامبر او را برای امامت و حجّت بودن او بر مردم، پس در خارق العاده بودن مانند حضرت عیسی و یحیی می باشد.

و اگر علی ـعلیه السّلام ـ در آن موقع کامل نبود، هیچگاه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ او را موظف به اقرار بر نبوّتش نمی کرد و از او اقرار در حقش نمی طلبید و دعوتش را قبل از همهٔ مردان، از او شروع نمی کرد.

امّا زهد و علم و بردباری و شجاعت او، دشمنانش نیز بدان اقرار می کنند، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ همه چیزهایی که خداوند به او آموخته بود از گذشته

---

۱ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ٤٦.

۲ ـ سورهٔ مریم، آیهٔ ۱۲.

و آینده به علی ـعلیه السّلام ـ تعلیم داد و در تمامی نبردها او هرگز در مقابل هیچکس پشت به او نکرد و با افراد زیادی از دلیران دشمن رو در رو مقابله کرد و از دست پرتوان او هیچ دلاوری نجات پیدا نکرد.

از شگفتیهایی که خداوند تعالی تنها به او عنایت کرد، این است که هیچ کس به اندازهٔ او مبارزه با قهرمانان و پهلوانان نکرده. و کسی از آنان اورا به بدی و خواری نکوهش نکرد و از او به هیچیک از آنان بدی نرسید حتی با ابن ملجم ـلعنة الله علیه ـ که در محراب او را ترور کرد، چنین بود و این از آیات خارق العاده است.

و وقتی که به سوی خداوند شتافت، فرزندش امام حسن ـعلیه السّلام ـ سخنرانی کرد و فرمودند: «در این شب، مردی به رحمت خدا رفت که هیچ کس از سابقین در عمل از او سبقت نگرفت و هیچ کس از آیندگان در عمل به او نمی رسند، او همراه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ جهاد می کرد و خود را سپر پیامبر می نمود. وقتی که پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ او را با پرچم خود به میدان می فرستاد، جبرائیل از طرف راست و میکائیل از سمت چپ او را همراهی می کردند و از میدان بر نمی گشت مگر اینکه خداوند پیروزی را با دست او عنایت کند»[1].

او در خانهٔ خداوند به دنیا آمد و هرگز کسی غیر از او در آن مکان مقدس متولد نشده است و در شبی از دنیا رفت که حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ در آن شب به طرف آسمان عروج کرد و شبی که یوشع بن نون جانشین و وصی موسی ـعلیه السّلام ـ قبض روح شد، حضرت علی ـعلیه السّلام ـ هیچ طلا و نقره‌ای به ارث نگذاشت و همیشه رهنمودهای دین از کتاب و سنّت را گسترش می داد و به عدالت حکم و امر به نیکی می کرد. او قبل از هجرت در تمامی رنجها شریک پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ بود و بیشترین سنگینی این سختیها را متحمل می شد و بعد از هجرت با او رو در روی مشرکین بود و با کفار جنگ می کرد. و بعد از پیامبر برای حفظ دین، بقدری سختی کشید که هیچ کتابی گنجایش (نوشتن آنها) را ندارد. و همهٔ

---

۱ ـ بحار: ۳۶۲/۴۳، حدیث ۴. ارشاد مفید: ۲۰۶.

اخلاقیات او خارق العاده بود.

معجزات اخلاقی امام حسن و امام حسین (ع)

پس رفتار و اخلاق پسندیده و علم و کمالشان از زمان کودکی مشهورتر از اینست که چیزی در اینجا گفته شود. و برای آنان این فضیلت و کرامت کافیست که هنگام آخرین بیماری پیامبر اکرم که منجر به فوتش گردید، فاطمه ـ سلام الله علیها ـ آن دو را در کودکی نزد رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ آورد و عرض کرد: پدرجان! این دو پسران تو هستند چیزی به عنوان ارث به آنان عطا فرما.

رسول خدا فرمود: برای «حسن» هیبت و شکوه و آقایی خودم را و برای حسین سخاوت و شجاعتم را به ارث می گذارم[1] و پرواضح است که بیشتر اوصاف و شمائل رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ در این فرمایش حضرت، جمع شده است. امام حسن ـ علیه السّلام ـ از سر تا سینه و امام حسین ـ علیه السّلام ـ از سینه تا قدمهای مبارکش به پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ شباهت داشتند. و عکس این نیز روایت شده است.

و از برهان و دلیل کمالشان و حجتی که خداوند متعال فقط به آنان اختصاص داده «مباهلهٔ» پیامبر با آن دو می باشد که ظاهراً این امر در مورد هیچ کودکی صورت نگرفته است.

سورهٔ «هل اتی» در قرآن کریم بخاطر عمل و ایثار این دو کودکی که موجب اجر و ثواب بهشت شد، نازل گردیده است که برای هیچ کودکی غیر از این دو نازل نشده است. واین آیهٔ شریفه شامل حال آنان و پدر و مادرشان می شود که: «ما اطعام می دهیم شما را بخاطر خداوند و هیچ پاداش و سپاسی از شما نمی خواهیم[2] که این معنا از سخنشان و ضمیر آنان که دلالت دارد بر اینکه این دو نشانه ای درخشان و حجّت بزرگی بر مردم هستند، فهمیده می شود، همانطور که از سخن گفتن

---

۱ ـ ارشادمفید: ص۲۰۶. بحار: ۴۳/۲۶۳، حدیث۱۰.

۲ ـ سورهٔ دهر (انسان)، آیهٔ ۹.

حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ در گهواره فهمیده می شود.

معجزات اخلاقی امام سجّاد(ع)

او بعد از پدرش بهترین مخلوقات خداوند از نظر علم و عمل بود. کوشش و عبادت و زهد و روش برخورد او با مردم همه معجزه و خارق العاده بود. از امام باقر ـعلیه السّلام ـ نقل شده است که فرمود: پدرم در شبانه روز هزار رکعت نماز می خواند و جسم مبارکش به حدی ضعیف شده بود که باد مانند خوشهٔ گندم او را حرکت می داد[1].

و در عبادت به مرتبه ای نائل آمد که هیچ کس به آن نرسید، از شب زنده داری، رنگ رخسار حضرت زرد شده بود و از گریستن چشمانش چنان گرم می شد که گویا آتش گرفته باشد، پیشانی اش از سجده پینه بسته و بینی اش شکافته شده بود. ساق و پاهای حضرت از ایستادن در نماز شب ورم کرده بود، وقتی او را در این حالت دیدم گریستم، پدرم رو به من کرد و فرمود: فرزندم! قسمتی از کاغذهایی که عبادت علی ـعلیه السّلام ـ در آنها نوشته شده را بیاور، آنها را آوردم و به او دادم. مقداری از آن را خواند و کنار نهاد و فرمود: چه کسی قدرت دارد و می تواند مانند علی ـعلیه السّلام ـ عبادت داشته باشد؟![2] همهٔ اینها خارق العاده و از کارهای شگفت انگیز است.

حضرت در کودکی دانشمند و حکیم بود، امام صادق ـعلیه السّلام ـ در مدح و ثنای امیر المؤمنین علی ـعلیه السّلام ـ می فرماید: هرگز دو امر بر او عرضه نشد که در هر دو رضای خدا باشد مگر اینکه آن امری را که نسبت به دینش سخت تر بود آن را اخذ می کرد و چیزی بر پیامبر اکرم نازل نشد مگر اینکه علی ـعلیه السّلام ـ را بخواند، بخاطر اطمینانی که به او داشت. و کسی غیر از علی طاقت تحمل علم

---

۱ ـ ارشاد مفید: ص ۲۸۷. اعلام الوری (طبرسی): ص۲۶۰. بحار: ۷۴/۴۶، حدیث۶۲.

۲ ـ بحار: ۷۵/۴۶، حدیث ۶۵. ارشاد مفید: ص ۲۸۶.

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را نداشت. و عملش مانند عمل کسی که رو به بهشت و جهنم دارد که امید پاداش این و ترس از جزای دیگری دارد. از مال خود هزار بنده بخاطر رضای خداوند آزاد نمود که همهٔ آنان را از دسترنج و عرق پیشانی به دست آورده بود، در حالی که غذای خانواده‌اش روغن و سرکه و خرما بود. و لباس او کرباسی بیش نبود که اگر چیزی از آستین دستش بیشتر می آمد و بلندتر بود، با قیچی آن را می برید و کوتاه می کرد. و شبیه‌ترین افراد از فرزندان و اهل بیتش به او در لباس و فقهش، علی بن الحسین ـ علیه السّلام ـ (امام سجّاد) بود.

در معجزات اخلاقی امام محمّد باقر(ع)

کسی در علم دین و آثار و سنّت و علوم قرآنی و روش زندگی و در اقسام علوم، مانند او غیر از پدرانش پدید نیامد. بزرگان دین و باقی ماندگان از صحابه و بزرگان از تابعین و سران فقها از او مسائل دینی را روایت می کرده اند، و او به حدّی از فضل و کمال بود که زبانزد خاص و عام گردید.

جابر بن عبدالله انصاری ـ رضی الله عنه ـ بر او وارد شد، آنگاه پاهای حضرت را بوسید و گفت: روزی پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ به من فرمود: (ای جابر!) عمر تو به قدری طولانی می شود تا اینکه مردی از فرزندانم را که نام او «محمّد بن علی بن حسین» است را ملاقات می کنی، خداوند متعال نور و حکمت را به او عطا می کند، سلام مرا به او برسان. امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: «سلام و رحمت و برکات خدا بر رسولش باد»[1].

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ او را به اسم باقر العلوم (شکافندهٔ دانشها) نامگذاری و معرفی کرد. و مردم از اخلاقیات و فضائل خارق العادهٔ او به قدری روایت کرده اند که برای ذکر آن نیاز به سخنوران و خطابه های فراوان است.

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: چرا مردم، ما را سرزنش می کنند و عیب

---

۱ ـ بحار: ۲۲۳/۴۶ ـ ۲۲۸.

می گیرند؟! در حالی که ما اهل بیت رحمت و درخت نبوّت و معدن حکمت و محل رفت و آمد فرشتگان و جایگاه نزول وحی هستیم[۱].

و فرمود: مصیبت مردم بر ما بسیار بزرگ است؛ زیرا اگر آنان را دعوت کنیم، اجابت نمی کنند و اگر آنان را ترک کنیم، به غیر از ما راه هدایت و نجات ندارند[۲].

و فرمود: هرگاه حدیثی را نقل کردم و سندش را ذکر ننمودم پس بدانید سند من در آن حدیث به پدرم و او از جدش و او از پدرش و او از جدش رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ و او از جبرئیل و جبرئیل از خدای عزّوجلّ بر می گردد[۳]. و این کلام کسی است که از اشتباه و بیهوده گویی، معصوم می باشد و طریقش خارق العاده است.

در معجزات اخلاقی امام جعفر صادق (ع)

او هوشیارترین اهل زمانش و بزرگترین آنان از نظر قدر و منزلت و با عظمت‌ترین آنان در بین خاص و عام بود، شهرت و آوازه‌اش در همهٔ سرزمینها پیچیده و همهٔ مردم، علوم مختلف را از او نقل می کردند (علومی که شتر سواران به آن ترنّم می کردند) او و پدران و امامان از فرزندانش از راهنمایان آشکار که موجب روشنی دلهایند و مخالفان را از بدگویی و القای شبهات باز داشته و چون وفات پدرش امام باقر ـعلیه السّلام ـ نزدیک شد به او فرمود: (ای جعفر!)[۴] خیرخواهی اصحابم را به تو سفارش می کنم، گفتم: (قربانت گردم به خدا!)[۵] آنان را به مقامی از علم برسانم که هر مردی از آنان در هر شهری که باشد، محتاج به سؤال از هیچکس نباشد[۶].

---

۱ ـ بحار: ۲۸۸/۴۶، حدیث ۱۱.
۲ ـ ارشاد: ص ۲۹۹. بحار: ۲۸۸/۴۶، حدیث ۱۱.
۳ ـ أمالی: ص ۴۲، حدیث ۱۰. بحار: ۱۴۸/۲، حدیث ۲۱.
۴ و ۵ ـ به نقل از اصول کافی: ۸۰/۱.
۶ ـ اثبات الهداه: ۳۲۲/۵، حدیث ۱. کشف الغمه: ۱۶۶/۲. بحار: ۱۲/۴۷، حدیث۲.

او می فرمود: علم ما مانند گار و نوشته شده است و در دلها ابقا می گردد و در گوشها دمیده می شود و همانا جفر سرخ و جفر سفید و مصحف فاطمه نزد ماست: و همانا جامعه ای که در او هر چیزی هست که مردم به آن احتیاج دارند، نزد ماست. پس از تفسیر اینها بپرس. سپس فرمود: امّا «غابر»: علم به آینده است، و امّا «مزبور»: علم به گذشته است. و امّا «نکت: در دلها» پس به معنای الهام است. و «نقر در گوشها» سخن ملائکه است که ما کلام آنها را می شنویم ولی خود آنان را نمی بینیم.

امّا «جفر سرخ»: ظرفی است که در آن سلاح رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ است که باز و خارج نمی شود تا زمانی که قائم ما اهل بیت ـ علیهم السّلام ـ قیام کند.

امّا «جفر سفید»: ظرفی است که در آن تورات موسی و انجیل عیسی و زبور داوود و کتابهای ادیان گذشته است.

و «مصحف فاطمه»: در آن علم به آنچه در آینده اتفاق می افتد و نام کسانی که حکمرانی می کنند تا روز قیامت، وجود دارد.

اما «جامعه»: کتابی است که طولش هفتاد ذراع است به املای زبانی آن حضرت و دستخط علی ـ علیه السّلام ـ است که قسم به خدا! همهٔ احتیاجات مردم تا روز قیامت حتی جریمه خراش (زخم کوچک) و حتی جریمه یک تازیانه و نصف تازیانه در آن موجود می باشد[۱].

و فرمود: ألواح موسی و عصای او نزد ماست وما وارثان پیامبرانیم[۲]. حدیث من حدیث پدرم می باشد و حدیث پدرم حدیث جدم و حدیث جدم حدیث علی ـ علیه السّلام ـ و حدیث علی ـ علیه السّلام ـ حدیث رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ و حدیث او گفتار خدای عزّوجلّ است[۳].

---

۱ ـ احتجاج طبرسی: ۱۳۴/۲. بحار: ۱۸/۲۶، حدیث ۱.

۲ ـ بحار: ۵۳/۱، حدیث ۱۴.

۳ ـ وسائل: ۵۸/۱۸، حدیث ۲۶. منیة المرید: ص۲۳۳.

در معجزات اخلاقی امام موسای کاظم (ع)

(در او خصلتهای فضیلت و کمال فوق العاده‌ای جمع بود. از امام صادق ـعلیه السّلام- در مورد صاحب امر امامت بعد از او سؤال شد که کیست؟ فرمود: صاحب این امر امامت، لهو و لعب نمی کند.

در این هنگام موسی ـعلیه السّلام- با حیواناتی وارد شد در حالی که به آنها می گفت: «برای پروردگارتان سجده کنید». امام صادق ـعلیه السّلام- او را گرفت و به سینه اش چسبانید و فرمود: پدرم و مادرم به فدای کسی که لهو و لعب نمی کند. او با فضیلت ترین فرزندانم و برترین کسی است که بعد از من جانشینم می باشد، او قائم مقام من و حجّت خداوند بر سایر مخلوقات بعد از من است[۱].

او عابدترین، با فضیلت ترین و دانشمندترین و با سخاوت و با کرامت ترین مردم زمان خودش بود، نماز شب می خواند و آن را متصل به نماز صبح می کرد و تعقیبات و دعاهایش تا طلوع آفتاب ادامه داشت و برای عظمت خداوند به زمین افتاده و سجده می کرد و تا نزدیک زوال آفتاب سر از سجده بر نمی داشت. هنگام شب به فقرای مدینه سرکشی و از آنان دلجویی می کرد و سبدی که در آن مواد غذایی، پول، آرد و خرما بود، برای آنان بر دوش خود حمل می کرد.

پدرش امام صادق ـعلیه السّلام-، پسرش عبدالله (برادر امام کاظم) را سرزنش و نصیحت می کرد و می فرمود: چرا مانند برادرت «موسی» نمی باشی؟ به خدا من در چهرهٔ او نور می بینم.

عبدالله می گفت: این چگونه است تعجب می کنم! مگر پدر من و او و دودمان من و او یکی نیست؟! امام صادق ـعلیه السّلام- فرمود: او از جان من است و تو پسرم هستی[۲].

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۴۸۷/۵، حدیث ۴۸. عوالم: ۳۷/۲۱، حدیث۸. کافی: ۸۷/۱، حدیث۱۵ (با کمی تغییر)

۲ ـ عوالم: ۵۰/۲۱، حدیث ۲.

حضرت کاظم -علیه السّلام- بهترین حافظ کتاب خدا بود و بهترین صدا و صوت را در تلاوت قرآن داشت. وقتی که قرآن می خواند؛ مستمعین از تلاوت او بی حال و گریان می شدند، «کاظم» نامیده شد بخاطر اینکه خشمش را فرو می نشاند و از ظلم ستمکاران به حضرتش صبر می کرد و خشم نمی کرد تا اینکه در چنگال و زندان آنان کشته [شهید] شد.

معجزات اخلاقی امام علی بن موسی الرضا(ع)

فضیلت او و آشکار بودن علم و حلم و ورع و فقه و رفتار خارق العاده‌اش روشن و واضحتر از اینست که دلیل بر آن آورده شود؛ چون خاصّه و عامّه بر اینها اجماع و اتفاق دارند. پدرش امام کاظم -علیه السّلام- فرمود: پسرم «علی» بزرگترین اولاد من است و خوش رفتارترین و محبوب‌ترین آنهاست نزد من. و او با من در «جفر» می نگرد در صورتی که جز پیغمبر یا وصی پیغمبر در آن نمی نگرند[1].

امام رضا -علیه السّلام- انگور دوست می داشت، مأمون دستور داد مقداری انگور بگیرند و در انگشتانه سوزنها قرار داده و چند روزی بماند. سپس جدا کرده و نزد امام آوردند.

حضرت به مأمون فرمود: مرا از خوردن آن معاف دار. ولی مأمون روی ظرف انگور را برداشت و امام از آن خورد. این جریان بعد از خوردن غذا با مأمون است. بعد از آن امام مریض شد و مأمون نیز تمارض نمود. مدتی بعد مأمون به همراه عبدالله بن بشیر نزد امام -علیه السّلام- رفتند. و این در حالی بود که مأمون به عبدالله دستور داده بود که ناخنهایش را بلند کند و او چنین کرده بود. بعد مأمون چیزی شبیه خرمای هندی در آورد و به عبدالله گفت: این را با دستهایت مالش بده و او هم انجام داد. وقتی بر امام وارد شد، مأمون از امام رضا پرسید: آیا طبیبی نزد شما آورده اند؟ امام فرمود: نه.

---

۱ - کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ۲۶. کافی: ۱/۸۸، حدیث۲. بحار: ۲۴/۴۹، حدیث۳۶.

مأمون گفت: پس الآن از آب انار بنوشید: و دستور داد انار بیاورند و به عبدالله بن بشیر امر کرد که آب انار را با دستانش بگیرد ـ در حالی که با دستهایش آب شبیه تمر هندی را گرفته بود ـ او هم انجام داد و مأمون آن را به حضرت خورانید و برگشت. آنگاه امام رضا ـعلیه السّلام ـ به اباصلت فرمود: کار خود را کردند. سپس شروع به توحید و تسبیح و تمجید خداوند نمود تا اینکه وفات کرد(۱) [و به شهادت رسید].

معجزات اخلاقی امام محمّد تقی(ع)

پدرش امام رضا ـعلیه السّلام ـ قبل از تولد او فرمود: به خدا سوگند! خداوند از من فرزندی به وجود می آورد که به وسیلهٔ او حق و اهل حق را ثابت کند و باطل و اهل باطل را از بین ببرد. پس بعد از یک سال امام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ متولد شد(۲).

و نیز فرمود: این ابو جعفر (امام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ) است که او را به جای خود نشانیده و قائم مقام خود ساخته ام، ما خاندانی هستیم که خردسالانمان مو به مو از بزرگسالان ارث می برند(۳). گفته شد: این پسری سه ساله است! فرمود: چه مانعی دارد؟ عیسی ـعلیه السّلام ـ از سه سال کمتر داشت که به حجّت قیام کرد(٤).

در یک شانهٔ مبارکشان شبیه مُهری بود که در گوشت فرو رفته باشد. امام رضا ـعلیه السّلام ـ فرمود: پدرم همین علامت را در همین جا داشت(٥) و فرمود: این همان مولودی است که از او نسبت به شیعیان ما مولودی پر برکت تر متولد نشده است(٦).

و مأمون در بارهٔ او گفت: این از اهل بیتی است که علم شان از خدای تعالی

---

۱ ـ بحار: ٣٠٨/٤٩، حدیث ١٨. ارشاد شیخ مفید: ٣٥٤.

۲ ـ کافی: ١٠٥/١، حدیث٧. بحار: ٦٨/٤٩، حدیث٨٩.

۳ ـ کافی: ١٠٤/١، حدیث٢. کشف الغمه: ٣٥١/٢. بحار: ٢١/٥٠، حدیث٩.

٤ ـ کافی: ١٠٦/١ حدیث١٠. بحار: ٢١/٥٠، حدیث٨.

٥ ـ کافی: ١٠٥/١، حدیث ٨. بحار: ١٢٠/٢٥، حدیث٣.

٦ ـ بحار: ٢٣/٥٠، حدیث ١٤.

است و همچنین ریشه و الهام شان از اوست. پدرانش همیشه از طایفه و گروهی که به حد کمال نرسیده اند بی نیاز بوده اند[1].

معجزات اخلاقی امام علی النقی (ع)

امّا امام علی النقی ـ علیه السّلام ـ، امامت در او جمع و علوم و فضیلتش به حد کمال رسیده و عظمت و شکوه او بر همهٔ موجودات آشکار بود و اخلاق او و پدران و فرزندانش خارق العاده بود. و به هنگام شب، رو به قبله می ایستاد و ساعتی آرام نمی گرفت. لباده ای پشمین بر دوش داشت و زیر اندازش حصیری بود. و اگر بخواهیم خوبی و طبع نیکوی او را ذکر کنیم، کتابی مفصل می گردد.

معجزات اخلاقی امام حسن عسکری (ع)

و امّا امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ، اخلاقیات او مانند اخلاق رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ بود، رنگ رخسارش گندمگون (سبزه)، و قامتی نیکو، صورتی زیبا، اندامی خوب و جوان سال بود. او شجاعتی داشت که پادشاهان را خوار و ناچیز می کرد و عظمت و شکوهی که حیوانات را مسخر او می کرد همچنانکه خداوند آنها را برای پدرانش مسخر کرده بود که این نشانه و دلیلی بر حجتهای خداوند متعال است.

او شکوه و جلالی نیکو داشت که خاص و عام را به تعظیم در مقابل او وا می داشت. بخاطر فضل و پاکدامنی راه و روش و خویشتنداریش و زهد و عبادت، صلاح و اصلاحش، همه، منزلتش را بالا می بردند و او را گرامی می داشتند، او با عظمت و نجابت و با فضیلت و با سخاوت بود، مشکلات سنگین را تحمل می کرد و در مقابل بلاها ناتوان و مضطرب نمی شد و اخلاقی یکسان و خارق العاده داشت.

* * *

---

١ ـ ارشاد شیخ مفید: ٣٦٠. بحار: ٧٥/٥٠، حدیث ٣.

معجزات اخلاقی امام زمان(عج)

امّا صاحب الزمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریفـ که او را دیده اند و از او شنیده اند، وقتی که به دنیا آمد برای عظمت خداوند به زمین افتاد و سجده کرد مانند پدرانش ـعلیهم السّلامـ تا امیر المؤمنین و همانطور که از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآلهـ است که هنگام ولادت، چنین نمود و همچنین از همهٔ آنان چنین حالتی هنگام ولادت، روایت شده است.

خدای متعال را تسبیح و تهلیل و تکبیر و تمجید می گفت. وآیات ونشانه های او از زمان کودکی تا بزرگیش بیشتر از آن است که به شمارش درآید، از نظر اخلاق نکویش و علم و زهد و نورش که در همه جا گسترده شده و یاری و دستگیری نمودنش از افسردگان و استغاثه کنندگان به او در جای جای زمین چه در خشکی و چه در دریا.

او به شیخ مفید چنین نوشت: «ما اگر چه مقیم هستیم در جای خودمان که دور از منازل ستمگران است، بر طبق مصلحتی است که خداوند برای ما و برای شیعیان مؤمن ما، مادامی که دولت فاسقین برقرار است مقدر فرموده پس ما مسلط هستیم و علم داریم به اخبار شما و هیچ خبری از شما برای ما پنهان نیست... ما شما را بی سر پرست رها نمی کنیم. و یاد شما را فراموش نمی کنیم (به یاد شما هستیم) و اگر غیر از این بود، بر شما رنج وسختی وبلا نازل می شد ودشمنان، شما را بیچاره می کردند.

و اگر شیعیان ما (که خداوند آنان را موفق به اطاعتش نماید) دلهایشان با هم و یکی باشند (در نسخهٔ بدل، کلمهٔ «اصلاح» به جای «اجتماع» هست که به نظر صحیحتر می رسد؛ یعنی اگر قلوبشان را اصلاح می کردند) برکت دیدار ما برایشان زودتر حاصل می شد، پس مانعی از دیدن ما نیست مگر آن چیزی که ما دوست نداریم و به ما می رسد (یعنی گناهان)[1].

---

۱ ـ احتجاج طبرسی: ۳۱۸/۲ ـ ۳۲۵. بحار: ۱۷۴/۵۳، حدیث۷ و ۸.

او نام و کنیهٔ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ را دارد. او هنگام وفات پدرش امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ پنج ساله بود. خداوند به او حکمت و فصل خطاب (را در این سنین) عطا کرد و او را آیتی برای جهانیان قرار داد و به او حکمت عنایت کرد همانطور که به یحیی (یحیای پیامبر) در کودکی حکمت عطا نمود و او را در خردسالی امام گردانید همچنانکه عیسی را در گهواره پیامبر قرار داد.

او از لغزشها و خطا معصوم است و اصلاح کننده سرکشان است. رفتار و روش زندگی او و پدرانش از خارق عادات است[1].

تساوی پیامبر(ص) و ائمه معصومین(ع) با انبیای دیگر(ع) در معجزات و غیر آن

از نشانه های پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ و جانشینانش آنچه که برابری با معجزات سایر پیامبران می کرد را قبلاً بیان کردیم، بدانکه: همانا خداوند متعال همانطور که به حضرت آدم ـ علیه السّلام ـ امر کرد که از بهشت خارج شود و به زمین هجرت کند، به حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز فرمان خارج شدن از مکه به مدینه را داد.

و چنانکه حضرت آدم ـ علیه السّلام ـ را به کشته شدن فرزندش هابیل آزمایش کرد، حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را نیز به کشته شدن فرزندانش امام حسن و امام حسین ـ علیهما السّلام ـ امتحان کرد و پیامبر آن را می دانست؛ زیرا خدا به او خبر داده بود.

و همانطور که خدای سبحان آدم ـ علیه السّلام ـ را اکرام نمود وقتی که امر به قرار دادن هستهٔ خرما در داخل زمین کرد و همان موقع قد کشید و بالا رفت و به نخلی که خرما بر آن بود تبدیل شد، حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را نیز مانند آدم گرامی داشت وقتی که سلمان فارسی اسلام آورد که جریان آن را قبلاً ذکر

---

۱ ـ ارشاد مفید: ۳۹۰. بحار: ۲۳/۵۱، حدیث ۳۶.

نمودیم[۱].

و همچنانکه خداوند متعال در وصف حضرت ادریس ـ علیه السّلام ـ فرمود: «و ما او را بالا بردیم، جایگاهی بلند»[۲]، در توصیف حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز فرمود: «نام نیکوی تو را برایت بلند ساختیم»[۳] که نام و یاد او با یاد و نام خدای متعال در اذان و نماز ذکر می شود. و در شب معراج پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ تا سدرة المنتهی بالا رفت، در آنجا چیزهایی دید که هیچ بشری تا به حال آن را مشاهده نکرده است.

و اگر ادریس پیامبر از غذاهای بهشتی اطعام شده، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بارها و بارها در دنیا از بهشت اطعام شده است. چنانچه سابقاً آن را یاد نمودیم[۴].

به پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفتند چطور شما دو روز روزه می گیری بدون اینکه بین آنها افطار کنی؟ فرمود: من مثل هیچیک از شما نیستم، پروردگارم مرا اطعام و سیراب می نماید.

و اگر حضرت نوح ـ علیه السّلام ـ مستجاب الدعوه بود، وقتی که نفرین نمود، عرض کرد: «خدایا (اینک که قوم من دست از کفر و سرکشی بر نمی دارند) از آنان کسی را بر روی زمین باقی نگذار»[۵] که از آنان کسی باقی نماند مگر مؤمنان. به حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز مانند آن داده شده است زمانی که خداوند فرشتهٔ کوهها را به سوی او فرستاد و به او دستور داد که هر چه محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ امر کرد از نابود کردن قومش، اطاعت کند. ولی حضرت رسول ـ صلّی الله علیه وآله ـ در مقابل اذیّت آنان صبر اختیار کرد و با گریه و زاری و تضرع از خداوند، هدایت آنان را درخواست نمود. حضرت نوح ـ علیه السّلام ـ دلش به حال

---

۱ ـ الخرائج والجرائح: ۱/۱۵۰، حدیث ۲۴۰.

۲ ـ سورهٔ مریم، آیهٔ ۵۷.

۳ ـ سورهٔ انشراح، آیهٔ ٤.

٤ ـ الخرائج و الجرائح: ۲/۵۲۸، حدیث ۳. و ص۵۳۲، حدیث۸ و ص۵۳٤، حدیث۹ و مابعدش.

۵ ـ سورهٔ نوح، آیهٔ ۲٦.

پسرش سوخت و عرض کرد: «پروردگارا! همانا پسرم از خاندان من است»[1]؛ یعنی خویشاوندی سبب دلسوزی او گردید، ولی رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ وقتی که خداوند سبحان او را امر به جنگ کرد، شمشیر انتقامش را به روی خویشاوندانش کشید، و شفقت و مهربانی خویشاوندی، او را تحریک نکرد و زمانی که از نیامدن باران نزد او شکایت کردند، به آنان احسان نمود و برایشان دعا کرد تا هفت روز برای آنان باران نازل شد به حدی که از حضرت تقاضا کردند تا کمتر ببارد و جریان آن را قبلاً متذکر شده‌ایم[2].

و اگر خداوند متعال در بارهٔ حضرت نوح فرمود: «همانا او بندهٔ بسیار شاکری بود»[3] در مورد پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «نسبت به مؤمنین بسیار رئوف و مهربان است»[4]، «و ما تو را نفرستادیم مگر آنکه رحمت بر عالمیان باشی»[5].

و اگر خداوند سبحان حضرت ابراهیم ـ علیه السّلام ـ را به «دوستی» و صمیمیّت خود مخصوص گردانید و آن را موجب فضیلت و برتری او قرار داد و فرمود: «خداوند، ابراهیم را به مقام دوستی خود برگزید»[6]، خداوند متعال محبت و دوستی را برای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ جمع کرده است در آنجا که حضرت فرمود: ولی صاحب شما دوست و حبیب خداست و در قرآن آمده است: «از من تبعیت و پیروی کنید تا خداوند شما را دوست بدارد»[7].

عبدالله بن ابی الحمساء می گوید: قبل از بعثت، بین من و محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ دادوستدی بود، مقداری طلبکار شدم به او گفتم: همینجا باش و من بر می گردم. آن روز و روز بعد، فراموش کردم که بر گردم. پس در روز سوّم نزد او آمدم و دیدم که او همانجا منتظر من است. برای او جریان را گفتم (که فراموش

---

١ ـ سورهٔ هود، آیهٔ ٤٥.
٢ ـ الخرائج و الجرائح: ٥٨/١، حدیث ٩٩.
٣ ـ سورهٔ اسراء، آیهٔ ٣.
٤ ـ سورهٔ توبه، آیهٔ ١٢٨.
٥ ـ سورهٔ انبیاء، آیهٔ ١٠٧.
٦ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ١٢٥.
٧ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ٣١.

کردم) فرمود: من سه روز است که اینجا منتظر شما هستم، مانند جدش حضرت اسماعیل که وقتی در جایی به مردی وعده داد، یک سال در آنجا منتظر ماند، خدای متعال بخاطر این عمل، از او قدردانی می کند و می فرماید: «و یاد کن در کتاب خود، اسماعیل را که راست و استوار در وعده و فرستاده و پیامبر بود»[۱].

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ در نوجوانی هر روز صبح با گوسفندانش به بیابان می رفت. یکی از چوپانها به او گفت: ای محمّد! من در فلان جا چراگاه سرسبزی یافته ام، حضرت به او فرمود: فردا با هم به آن جا می رویم. روز بعد صبح زود پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از خانه حرکت کرد و به آن چراگاه رسید، آن مرد چوبان دیر کرد، وقتی که رسید دید پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ مانع از چریدن گوسفندانش در آن چراگاه شده است تا او برسد و با هم بچرانند. و شکی نیست که همهٔ پیامبران و امّت های آنان در روز قیامت زیر پرچم پیامبر ما حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ هستند، بنا برآنچه روایت شده است.

و اگر خداوند متعال با موسی بر روی کوه طور سینا صحبت کرده است پس با حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ بر بالای هفت آسمان صحبت نموده است. و خدای سبحان بعد از پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ هنگام ختم نبوّت، امامت را در اهل بیت او قرار داده است، تا زمانی که امر خداوند فرا رسد، آنگاه حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ از آسمان فرود آید و نماز جماعت به امامت مردی از خاندان حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به نام «مهدی» بخواند. او زمین را پر از عدل و داد می کند و همهٔ ستم و ستمکاران را نابود می سازد همانطور که پیامبر او را توصیف کرده است[۲].

پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ وقتی که حضرت علی ـ علیه السّلام ـ را توصیف نمود و او را به حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ تشبیه کرد و گفت که خداوند متعال فرموده است: «و چون بر عیسی پسر مریم مثلی زده شد، در این هنگام قوم تو از او باز

---

۱ ـ سورهٔ مریم، آیهٔ ٥٤.

۲ ـ بحار: ٢٥٠/١٧، حدیث ٤.

گردند»[۱]، قریش گفتند: هیچ خصلتی از خصلتهای نیکو و خوب نازل نشده مگر اینکه علی ـعلیه السّلام ـ را به آن توصیف نموده و سپس او را به پیامبری از پیامبران الهی تشبیه کرده است. آنگاه خدای متعال آنان را بخاطر این گفتار، مورد ملامت و سرزنش قرار داد.

و همچنانکه خداوند تبارک و تعالی برای پیامبرش حضرت صالح ـعلیه السّلام ـ شتری از کوه بیرون آورد و برای آن شتر یک روز آشامیدن و برای قومش روزی دیگر بود، برای صالحترین مؤمنان علی ـعلیه السّلام ـ جانشین رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ نیز یک بار پنجاه شتر یا چهل شتر و بار دیگر صد شتر از کوه ارسال داشت که به واسطهٔ آنها قرض پیامبر و وعدهٔ او را ادا نمود.

و نیز فرمود: «و اگر در آزار او به یکدیگر کمک کنند، پس خداوند دوست و یاور اوست و جبرئیل و صالح مؤمنان»[۲] و آن صالح مؤمنان، علی بن أبي طالب ـعلیه السّلام ـ است. بنا برآنچه راویان در تفاسیر خود روایت کرده‌اند.

و خداوند برای پیامبرش حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ و برای جانشینانش ـ که در معجزات آنان گذشت ـ شتر و آهو و گرگ و شیر را به سخن درآورد همانطور که برای انبیا و پیامبران قبل از او نیز چنین نمود.

و چاه زمزم در مکه، در صدر اسلام، یک روز برای مسلمانان بود و یک روز برای کافران و پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ از آن چاه برای مسلمانان به اندازهٔ دو روز آب بر می داشت و مشرکان یک روز در میان ـطبق روال گذشته ـ آب بر می داشتند.

و همچنانکه خدای سبحان به حضرت یعقوب نوادگانی از سلالهٔ نسلش عطا کرد و همچنین مریم دختر عمران که از دختران او بود و سپس فرمود: «و به او اسحاق و یعقوب را بخشیدیم و در خاندانش پیامبری و کتاب قرار دادیم»[۳] و همچنین به پیامبرش حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ از صلبش، حضرت فاطمه

---

۱ ـ سورهٔ زخرف، آیهٔ ۵۷.
۲ ـ سورهٔ تحریم، آیهٔ ۴.
۳ ـ سورهٔ عنکبوت، آیهٔ ۲۸.

ـسلام الله علیها ـ را عطا نمود که او سرور زنان جهان است. و جانشینی و امامت را در برادر و پسر عمویش حضرت علی ـعلیه السّلام ـ قرار داد و بعد از آن در امام حسن و امام حسین ـعلیهما السلام ـ و سپس در فرزندان امام حسین ـعلیه السّلام ـ تا حجة بن الحسن ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ و این تا قیام قیامت است و همهٔ آنان فرزندان رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ از طرف فاطمه ـسلام الله علیها ـ هستند همانطور که وصایت و جانشینی را در نسل هارون برادر حضرت موسی ـعلیه السّلام ـ قرار داد و همچنانکه عیسی ـعلیه السّلام ـ از نسل پیامبران بود، خداوند متعال می فرماید: «و از ذرّیهٔ او داوود و سلیمان و ایوب و یوسف و موسی و هارون است و بدینسان نیکوکاران را پاداش می دهیم و زکریا و یحیی و عیسی»[۱].

و خداوند متعال به حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ کتاب مجید و قرآن عظیم را عطا کرد و درب حکمت را بر او و اهل بیتش گشود و اطاعت آنان را به طور مطلق (بدون قید و شرط) واجب نمود در آنجا که فرمود: «خدا و رسول و فرمانداران (از طرف خدا و رسول) را اطاعت کنید»[۲].

و اگر حضرت یعقوب ـعلیه السّلام ـ در فراق و دوری فرزندش یوسف صبر کرد به حدی که نزدیک بود از ناراحتی و اندوه جان دهد، پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ از داغ مرگ یگانه پسرش ـکه خیلی او را دوست می داشت ـ سوگوار شد، ولی صبر نمود. یعقوب از فراق و دوری یوسف اندوهگین شد، ولی پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ در مرگ نور چشمش ناراحت و محزون گردید، در حالی که یعقوب یکی از پسرانش را گم کرده بود و یقین به مرگش هم نداشت.

و اگر به یوسف مقداری از جمال و زیبایی عطا شده بود، ولی زیبایی و جمال پیامبر ما چنین وصف شده است: «اگر او را ببینی همچون آفتابی است که طلوع می کند». و اگر حضرت یوسف ـعلیه السّلام ـ به دوری و غربت از وطن و جدایی مبتلا شد، پس پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ از وطن و زادگاهش بخاطر آزار و اذیت

---

۱ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۸۴ و ۸۵.

۲ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ۵۹.

مشرکان جدا شد و بر بالای تپهٔ سنگلاخی ایستاد و رو به مکّه گرداند و فرمود: من می دانم که تو محبوبترین مکانها نزد خدا هستی و اگر ساکنین تو مرا بیرون نمی کردند، من خارج نمی شدم. و وقتی به «جُحفه»[۱] رسید، خدای متعال این آیه را بر او نازل کرد: «همانا آن خدایی که قرآن را بر تو مقرّر داشت تو را به جایگاه خود باز می گرداند»[۲].

سپس آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به جاهای مختلف دنیا رانده و آواره شدند، در سختیها و مصیبتهایی که هیچ کس به غیر از آنان به آن امتحان نشده، آزموده شدند و همهٔ اینها را پیامبر می دانست و به آنها خبر می داد. و اگر خداوند به حضرت یوسف ـ علیه السّلام ـ به واسطهٔ خوابی که دید بشارت داد (به پیامبریش)، پیامبر اکرم نیز در خواب بشارت داده شد در آنجا که خداوند می فرماید: «البته خداوند حقیقت خواب رسولش را (دربارهٔ فتح مکه) تصدیق کرد و محقق خواهد ساخت»[۳].

و اگر چه یوسف ـ علیه السّلام ـ زندان را اختیار کرد برای اینکه خود را از گناه نگهداری کند، رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز سه سال و اندی در شعب ابوطالب، در محاصرهٔ اقتصادی قرار داشت، آن هنگامی که خویشاوندانش او را در سخترین فشارها و تنگناها قرار دادند تا اینکه خداوند متعال چاره‌سازی کرد و آنان را با فرستادن ضعیفترین مخلوقاتش (یعنی موریانه) و خوردن عهدنامه‌ای که در جدایی خویشاوندانش نوشته بودند، مغلوب ساخت.

و اگر یوسف ـ علیه السّلام ـ در چاه گرفتار بود، حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در غار بود. و اگر یوسف ـ علیه السّلام ـ غائب و ناپدید شد، حضرت مهدی ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ آل محمّد ـ علیه و علیهم السّلام ـ نیز غائب شد و امر او ظاهر خواهد شد؛ همچنانکه امر یوسف ظاهر شد.

---

۱ ـ «جحفه» نام آبادی بزرگی است در راه مکّه که یکی از «مواقیت» نیز می باشد.

۲ ـ سورهٔ قصص، آیه ۸۵.

۳ ـ سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۷.

بیشتر آنچه را که ذکر کردیم یا معجزه بود یا شبیه معجزه.

مقایسهٔ معجزات پیامبر(ص) با معجزات حضرت موسی (ع)

و اگر خدای متعال برای موسی عصار را به مار تبدیل کرد، پس حضرت محمَّد ـصلّی الله علیه وآلهـ روز بدر، تکهٔ چوبی از درخت خرما را ـ که در آنجا افتاده بود ـ به «عکاشة بن محصن» که شمشیرش شکسته شده بود داد و آن به شمشیری در دستش مبدل گردید. و وقتی که پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ ابوجهل را خواند تا پول شتر مرد غریبی را که به او نداده بود، بدهد، اژدهایی به سوی ابوجهل آمد و گفت: اگر نزد محمَّد نروی و بدهی آن مرد غریب را پرداخت نکنی، تورامی بلعم، تا اینکه سرگردان خارج شد. و همچنین خداوند متعال بخاطر آل محمَّد ـصلّی الله علیه وآلهـ هنگامی که قصد کشتن یکی از اهل بیت را داشتند، اژدهایی را ظاهر نمود. و هنگامی که پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ درخت را خواند تا نزد او آید، درخت زمین را شکافت و به طرف حضرت آمد. و جانشینان پیامبر نیز این چنین هستند چنانچه قبلاً آنها را یاد نمودیم [1].

و اگر چه حضرت موسی ـعلیه السّلامـ با عصایش به سنگی زد و از آن دوازده چشمه جاری شد، ولی پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ از بین انگشتانش آب جاری می شد که شکافتن و جاری شدن آب از بین گوشت و خون شگفت آورتر از خارج شدن آب از سنگ است. و همچنین جانشینان پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآلهـ (یعنی ائمهٔ معصومین ـعلیهم السّلامـ) چاه خشک و بی آب را تا لب چاه پر از آب خارج می کردند تا حدی که مردم از آن می آشامیدند.

و پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ فرمود: همانا «مهدی» از فرزندان من هنگام خروجش از مکّه به کوفه مانند موسی ـعلیه السّلامـ عمل می کند، حضرت موسی با

---

۱ ـ اصحاب موسی نیز به او گفتند «اناالمدرکون» به ما می رسند و ما را می گیرند، (سورهٔ شعراء، آیهٔ ٦١).

عصایش به دریا زد و آن را شکافت و این نشانه‌ای از خداوند بود، پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ زمانی که از مدینه به طرف خیبر خارج شد، به درّه‌ای پر از آب رسید که اندازهٔ آن از قامت چهارده نفر بیشتر بود، در حالی که دشمن پشت سرشان بود، آن وقت مردم گفتند: آنان به ما می رسند؟ حضرت فرمود: نه، هرگز. سپس حضرت دعا کرد، آنگاه اسب‌ها و شترها از روی آب عبور کردند، بدون آنکه سم اسب‌ها و پاهای شترها تر شود. و این جریان تکرار شد زمانی که عمرو بن معدی کرب با لشکریان اسلام از دریایی در مدائن عبور کردند.

و اگر موسی ـ علیه السّلام ـ از طرف خداوند بر فرعون عذاب‌های رنگارنگ و مختلف مثل ملخ و شپش و قورباغه و خون فرستاد[۱]، پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ بر مشرکان دود فرستاد و آن را خداوند در قرآن کریم آورده است: «روزی را که آسمان دودی آشکار ببارد»[۲] و بلاهایی که خداوند بر فرعونها در روز بدر نازل کرد و مجازات‌های مختلفی که در یک روز (یا روز اُحد) بر مسخره کنندگان از کفار فرستاد که تفصیل آن گذشت[۳].

و اما سخن گفتن خداوند با حضرت موسی ـ علیه السّلام ـ بر روی کوه طور بود، ولی پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ: «آنگاه نزدیک شد پس فرود آمد تا اندازهٔ پهنای دو کمان یا نزدیکتر شد»[۴]، و آنگاه خداوند متعال در آنجا بر بالای آسمانها با او صحبت کرد. و امّا غذاهای آسمانی و ابر و روشن شدن مردم به نوری که از دستان موسی می درخشید، پس به پیامبر ما بالا تر از آن عطا شده است، برای او غنیمتها حلال شد در حالی که برای هیچ کسی (پیامبری) قبل از او حلال نشده بود. و وقتی که در جنگی اطراف دریا به یارانش گرسنگی فشار آورد، ناگاه دریا برای آنان نهنگی را پرتاب نمود تا پانزده روز از آن استفاده می کردند و پی و روغن آن را آوردند، با اینکه جمعیتشان هم زیاد بود. و حضرت بارها از غذای کم، نفرات

---

۱ ـ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۳۳.

۲ ـ سورهٔ دخان، آیهٔ ۱۰.

۳ ـ الخرائج والجرائح: ۶۳، حدیث ۳۰۹.

۴ ـ سورهٔ نجم، آیهٔ ۸ و ۹.

زیادی را اطعام می نمود، و جماعت زیادی را از جرعه ای از شیر، سیراب می کرد.

حمزة بن عمرو أسلمی روایت می کند که: ما در شبی ظلمانی، با پیامبر کوچ می کردیم، انگشتان حضرت روشن و نورانی شد برای ما و تاریکی را از بین برد و این عجیب تر و شگفت انگیزتر از آنچه موسی انجام می داد، بود. و امّا دست سفید و نورانی که برای موسی بود، برای پیامبر ما ـصلّی الله علیه وآله ـ بهتر و برتر از آن عطا شده بود و آن اینکه همیشه نوری از طرف راست و چپش می درخشید به طوری که هر جا که حضرت می نشست یا می ایستاد، مردم آن را می دیدند. و این نور تا روز قیامت از مرقد مطهرش می درخشد. و همچنین این نور با جانشینش حضرت امیر المؤمنین و اولادش ائمهٔ معصومین ـعلیهم السّلام ـ در زمان حیاتشان بوده و الآن از مشاهد شریفشان می درخشد و در هر مکانی که حضرت مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ از آنجا عبور کند، این نور درخشان رؤیت می شود.

و اگر موسی ـعلیه السّلام ـ به سوی فرعون فرستاده شد و به او نشانه ای بزرگ را نشان داده، پیامبر ما ـصلّی الله علیه وآله ـ به سوی فرعون های مختلفی همچو ابولهب، ابوجهل، شیبه و عتبه پسران ربیعه و اُبی بن خلف و ولید بن مغیره و عاص بن وائل سهمی و نضر بن حارث و غیره فرستاده شد و خدای سبحان به آنان آیات و نشانه هایش در کرانه های آسمان و درجاتشان را نشان داد تا حق برایشان آشکار گردید ولی آنان ایمان نیاوردند.

و اگر خدای تعالی انتقام موسی را از فرعون گرفت، انتقام حضرت محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ را نیز از آن فرعون ها در روز بدر گرفت و همهٔ آنان کشته و در چاه انداخته شدند و خداوند انتقام او را از مسخره کنندگان گرفت و آنان را به انواع بلاها و مصیبتها دچار ساخت که بیان آن گذشت.

و اگر عصای موسی ـعلیه السّلام ـ به اژدهایی تبدیل شد و فرعون از شدت ترس از او یاری خواست، به پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ نیز مانند او عطا کرد در زمانی که به عنوان واسطه نزد ابوجهل برای گرفتن حق طلبکاری رفت که ابوجهل ترسید و قرض او را داد. بعد وقتی که او را سرزنش کردند (که چرا ترسیدی؟) گفت: از

طرف راست و چپ محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ دو اژدها دیدم که دندانشهایشان را روی هم می زدند و از چشمانشان آتش شعله‌ور بود که اگر خودداری می کردم (و بدهی او را نمی دادم) مرا می بلعیدند.

و اگرچه خدای سبحان در حق موسی فرموده: «بر تو محبت از خود افکندم»[1] ولی در بارهٔ حضرت علی ـعلیه السّلام‌ـ و اولادش ائمه معصومین فرموده: «زود است که خداوند مهربان، دوستی و محبوبیت را برای آنان قرار دهد»[2].

مقایسهٔ معجزات پیامبر(ص) با معجزات حضرت داوود(ع)

و اگر کوهها و پرندگان را به تسخیر داود ـعلیه السّلام‌ـ درآورد که با او تسبیح گویند و به امر و ارادهٔ او سیر کنند، پس برای پیامبر ما کوه زبان گشود هنگامی که یهودی ها با حضرت مجادله کردند و کوه به پیامبری او شهادت داد، آنگاه از پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خواستند تا کوه از جای خود حرکت کند و حضرت دعا کرد و کوه از جای خود به جای دیگر حرکت کرد که داستان آن گذشت. و قبلاً گفتیم که سنگریزه ها در دست پیامبر ما ـصلّی الله علیه وآله‌ـ خدا را ستایش و تسبیح کردند. و حیوانات را برای او مسخر فرمود.

و اگر برای داود پیامبر ـعلیه السّلام‌ـ آهن نرم گردید، همانا برای پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ سنگهایی که با آتش نرم نمی شود، نرم شد در حالی که آهن به وسیله آتش نرم می شود. و خدای متعال عمودی آهنین که حضرت علی ـعلیه السّلام‌ـ در گردن خالد بن ولید قرار داده بود را نرم ساخت آن هنگام که از حضرت طلب شفاعت کرد، حضرت آن را از گردن او برداشت.

و پیامبر ما ـصلّی الله علیه وآله‌ـ در روز احد زمانی که یکی از مشرکان پنهان شده بود، سر او را به طرف کوه احد کج کرد تا جایی که به اندازهٔ سرش کوه را سوراخ کرد که آن محلی معروف در درّه است. و در کوه «اصم» که یکی از

---

۱ ـ سورهٔ طه، آیهٔ ۳۹.
۲ ـ سورهٔ مریم، آیهٔ ۹۶.

کوههای اطراف مکّه است ـ جای زانوهای پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ آن هنگام که در نمازش آسوده بود، سنگ برای او نرم شد تا اینکه اثر زانوهایش در آن آشکار شد، همانطور که جای پاهای حضرت ابراهیم در «مقام» باقی ماند. و در بیت المقدس، سنگی زیر دست پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ به حدی نرم شد که مانند خمیر گردید و مردم تا به حال آن را با دستهایشان لمس می کنند.

و امام رضا ـ علیه السّلام ـ که از فرزندان پیامبر است، در خراسان دعا کرد و خداوند سبحان برای او کوهی که از آن دیگ و چیزهای دیگر را می سازند را نرم کرد[1]. و وقتی حضرت رضا ـ علیه السّلام ـ در آنجا به آب نیاز پیدا کرد، دستش را روی زمین کشید و چشمه ای برای او پدید آمد که هر دوی آنها معروف و باقی است و مردم از آنها استفاده می کنند.

و آثار جانشین پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ (حضرت علی ـ علیه السّلام ـ) بقدری زیاد است که نمی توان آنها را برشمرد. از جملهٔ این آثار: **«چاه آبادان»** است که دوست و دشمن نقل می کنند که هر کس کنار آن چاه بگوید **«بحقّ علی»** آب از ته چاه فوران کرده به سر چاه می رسد و با نامی غیر از او و به حقّ هیچ کس دیگر آب نمی جوشد.

و دیوارهای دور شهر حلب که از سخترین سنگها بود، وقتی حضرت علی ـ علیه السّلام ـ با شمشیرش به آن زد، اثر آن از بالا تا پایین زمین تا کنون آشکار است. و وقتی امیر المؤمنین علی ـ علیه السّلام ـ به سوی صفین حرکت کرد ـ در حالی که بین او و دمشق، صد فرسخ یا بیشتر فاصله بود ـ در بیابانی فرود آمد و در آنجا نماز می خواند، وقتی از نماز فارغ شد و سرش را از سجدهٔ شکر بلند کرد، فرمود: صدای بوق و شیپوری که برای خروج سپاهیان معاویه از دمشق می کوبند را می شنوم. تاریخ آن زمان را ثبت کردند و بعد معلوم شد همانطور بوده است که حضرت فرموده و در آنجا مشهدی به نام «مشهد البوق» ساختند.

---

۱ ـ این کوه در مشهد به «کوه سنگی» مشهور است.

حضرت داود ـ علیه السّلام ـ بر خطای خود به قدری گریست که از شدت ترس کوهها با او به ناله در آمدند و پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ وقتی به نماز می ایستاد از خوف و شدت گریستنش مانند صدای جوشیدن دیگ بر روی اجاق، به گوش می رسید، در حالی که خدای متعال او را از عقوبتش ایمن و محفوظ داشت ولی او می خواست در برابر خداوند اظهار خشوع و فروتنی کند.

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ ده سال وقتی به نماز می ایستاد روی انگشتان پایش تکیه می کرد، در نتیجه پاهایش (و یا انگشتانش) ورم کرد[۱] و چهرهٔ مبارکش از شب زنده داری زرد شده بود (خدای تعالی برای جلوگیری او از این کار) این آیه را فرستاد: «طه[۲] ما قرآن را بر تو نازل نکردیم که خود را به زحمت اندازی»[۳]. و حضرت به قدری می گریست که از حال می رفت، به او گفتند: (چرا این همه ناله و گریه می کنی) مگر نه اینکه خداوند گناه گذشته و آیندهٔ تو را بخشیده است؟[٤]، فرمود: آیا من بندهٔ شکرگزاری نباشم؟[۵]. و عبادات جانشین او یعنی امیر مؤمنان علی ـ علیه السّلام ـ نیز در مقام خویش چنین بود.

مقایسهٔ معجزات پیامبر(ص) با معجزات حضرت سلیمان(ع)

و اگر حضرت سلیمان ـ علیه السّلام ـ از خداوند خواست به او پادشاهی که پس از او شایستهٔ هیچکس نشود عنایت کند (اشاره به کلام خدای تعالی در سورهٔ ص آیهٔ ۳۵ دارد) پس بر حضرت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ کلیدهای گنجهای زمین عرضه شد. و حضرت بخاطر کوچک شمردن آن، آن را نپذیرفت و فقر و قوت و روزی را

---

۱ ـ در تفسیر قمی به سند خود از ابی بصیر و او از امام باقر و امام صادق ـ علیهما السّلام ـ این مطلب را روایت کرده است.

۲ ـ کلمهٔ «طه» یکی از اسماء رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ است.

۳ ـ سورهٔ طه، آیهٔ ۱ ـ ۲.

٤ ـ اشاره به کلام خدای متعال در سورهٔ فتح، آیهٔ۲ دارد، در مورد مفهوم آیه به تفسیر مراجعه شود.

۵ ـ أمالی شیخ طوسی: ۱۸/۲. احتجاج طبرسی: ۳۱۵/۱.

اختیار نمود. آنگاه خدای سبحان کوثر (خیر کثیر ـ حوض کوثر ـ وجود مقدّس حضرت فاطمه ـ سلام الله علیها) و شفاعت را به او عطا فرمود که این عطیه از همهٔ ملک دنیا از ابتدا تا انتهایش هفتاد بار برتر و بزرگتر است. و خداوند به او «مقام محمود» را وعده کرده که اوّلین و آخرین، به این مقام غبطه می خورند. و در یک شب راه مکّه تا بیت المقدس را پیمود و از آنجا تا سدرة المنتهی رفت، خدای متعال باد را مسخر او گردانید تا گلیم او و اصحابش را به «غار اصحاب کهف» برساند.

و اگر برای سلیمان باد مسخّر بود که صبح مسافت یک ماه راه را می رفت و عصر هم همین مسافت را طی می کرد[1]، برای جانشینان پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیز چنین بود و خداوند برای پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و جانشینانش جن را تسخیر کرد به طوری که ایمان آورده و مطیع شدند، آنجا که خداوند متعال می فرماید: «و وقتی که تنی چند از جنیّان را به سوی تو متوجه ساختیم»[2]، «ای رسول ما! بگو وحی شد به سوی من که گروهی از جنیّان گوش فرا داده اند (قرآن را)[3]». که جنی گلوی او را گرفت و او را خفه کرد.

و حکایت جنگ جانشینش (حضرت علی ـ علیه السّلام ـ) با جنیان و کشتن آنان معروف است و همچنین آمدن آنان نزد او و فرزندان معصومش برای فراگیری علم از آنان نیز مشهور است.

و اگر سلیمان ـ علیه السّلام ـ جنیّان را برای کار در ساختمانها و قلعه ها و حفر قناتهایی که همه مردم از انجام آن عاجز بودند، تسخیر می کرد، پس پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ به این چیزها نیاز نداشت و اگر از آنان می خواست انجام می دادند برای اینکه مؤمنان از جنیان در خدمت ائمه بودند و هرگاه در هر کاری که فوری بود و می خواستند زود انجام شود آنان را می فرستادند و خدای سبحان فرشتگان مقرّب خود را در اختیار پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و اهل بیتش قرار داده بود، آنان حضرت

---

۱ ـ اشاره است به قول خداوند متعال در سورهٔ سبأ، آیه ۱۲.

۲ ـ سورهٔ أحقاف، آیهٔ ۲۹.

۳ ـ سورهٔ جن، آیهٔ ۱.

را یاری می کردند و در مقابل او رو در روی دشمن می جنگیدند و مانع از دسترسی دشمن به او می شدند و از او دفاع می کردند. و با حضرت علی ـعلیه السّلام ـ نیز چنین بودند. و بنا برآنچه روایت شده است با بقیهٔ آل محمّد ـعلیهم السَّلام ـ نیز چنین می باشند.

و اگر حضرت سلیمان ـعلیه السّلام ـ کلام و زبان پرندگان را می فهمید، پیامبر ما ـصلّی الله علیه وآله ـ نیز زبان آنها را می فهمید. روزی حضرت، در بیابان پرنده‌ای نابینا بر روی درختی دید، همراهان پیامبر می گویند ما شنیدیم که آن پرنده صدا و فریاد می کرد، پیامبر به یارانش فرمود: آیا می دانید این پرنده چه می گوید؟ گفتند: نه، خدا و رسولش بهتر می دانند.

حضرت فرمود: می گوید: خدایا! من گرسنه ام و نمی توانم دنبال غذا بروم. آنگاه ملخی روی نوک آن افتاد و او آن را خورد.

و عترت پیامبر نیز زبان پرندگان را می فهمیدند که در معجزات آنان بیان کردیم.

مقایسهٔ معجزات پیامبر(ص) با معجزات حضرت عیسی (ع)

روزی حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ از کربلا می گذشت، گلهٔ آهویی در آنجا دید، آنان را خواند و به آنها گفت: اینجا که نه آبی دارد و نه علفی برای چه اینجا مانده اید؟! گفتند: ای روح خدا! خداوند به ما الهام کرده که این مکان حرم حسین ـعلیه السّلام ـ است لذا ما به اینجا پناه آوردیم.

حضرت عیسی ـعلیه السّلام ـ از خداوند خواست و دعا کرد تا علامتی باقی بماند که آل محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ بدانند که عیسی شریک و غمخوار مصیبت آنان بوده است. روزی وقتی که حضرت علی ـعلیه السّلام ـ از آنجا عبور می کرد، شروع به سخن نمود که اینجا محل خیمه های آنان است و اینجا قتلگاه و محل جاری شدن خونشان است. ابن عباس از حضرت جریان را پرسید، آنگاه حضرت او را به کشته شدن حسین ـعلیه السّلام ـ در کربلا خبر داد و اینکه عیسی ـعلیه السّلام ـ

از اینجا گذر کرد و دعا کرد ـ و چنین و چنان و حکایت را تعریف کرد ـ بعد خواست که سرگین آهوانی که تا به حال باقی مانده را پیدا کنند، مقدار زیادی از آن را پیدا کردند که همچون زعفران گردیده بود. آن آهوان در جاهای مختلف با پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و عترت اهل بیت او صحبت کرده‌اند که قبلاً گذشت.

و به حضرت یحیی بن زکریا ـ علیه السّلام ـ در کودکی «حکم»[1] عطا شد. و او پیوسته می گریست بی آنکه گناهی کرده باشد و همیشه روزه می گرفت و ازدواج نکرد و سر او به زن بدکاره‌ای هدیه داده شد. ولی پیامبر ما همسر اختیار کرد؛ زیرا او در گفتار و کردار سرمشق و نمونه بود و ازدواج از چیزهایی است که خدای تعالی برای حفظ نسل به حضرت آدم آن را فرمان داد. و سلیمان همسران و کنیزهای بیشماری داشت.

و پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ازدواج کنید و صاحب اولاد شوید که من به واسطهٔ زیادی شما نزد امت‌های دیگر مباهات می کنم. و نیز فرمود: همبستری با همسرت کار نیکی است، عرض شد: ای رسول خدا! ما چطور شهوترانی و لذت و خوشحال می شویم، بعد ثواب هم می بریم؟

فرمود: به نظر شما اگر شهوت را در جای باطل قرار دادی آیا گناه کرده‌ای؟ عرض کرد: بلی، فرمود: چطور از بدی و کار بد حساب می شوید ولی از کار خوب حساب نمی شوید؟! و خدای سبحان چنین اراده نمود که برای پیامبرش خاندانی پاک و پاکیزه تا روز قیامت باقی بماند.

خدای متعال حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ را به چیزی وصف کرد که هیچیک از پیامبران گذشته را به آن توصیف نفرمود؛ در قرآن می فرماید: «او (عیسی) در دنیا و آخرت آبرومند است و از مقربان درگاه الهی می باشد و با مردم در گهواره و در پیری سخن می گوید و او از شایستگان است»[2].

و حال اینکه پیامبر ما ـ صلّی الله علیه وآله ـ و اهل بیت و خاندانش ـ علیهم

---

۱ ـ اشاره به آیهٔ ۱۲ از سورهٔ مریم دارد.

۲ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۴۵.

السّلام-، وسیلهٔ آدم (واسطه توبهٔ آدم) و دعوت ابراهیم و بشارت عیسی بودند. پس اگر حضرت عیسی از گِل، صورت پرنده‌ای ساخت و سپس خدای سبحان آن را پرنده گردانید، برای پیامبر ما و اهل بیتش، مردگان را زنده می کرد.

و اگر عیسی -علیه السّلام- کور مادرزاد و آدم جذامی را به اذن خداوند شفا می داد. پیامبر ما و اهل بیتش نیز چنین بودند و اکنون چه بسیار افراد نابینا و جذامی که وارد مشاهد شرفیهٔ آنان می شوند و خداوند متعال آنان را به برکت تربت مطهر آنان، شفا می بخشد. و این کرامات از خراسان تا بغداد و کوفه و تا حجاز (همه جا) مشهور و معروف است.

سابقهٔ معجزات انبیا و اوصیا

(در بارهٔ اینکه معجزات پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- و امامان معصومین -علیهم السّلام- چیز جدیدی نیست بلکه قبل از آنها معجزاتی برای انبیا و جانشینان آنان بوده است).

بدانکه خداوند متعال وقتی که به فرشتگان خبر داد که: «من در زمین خلیفه و جانشینی قرار خواهم داد»[۱]، «و به آدم همه اسما را تعلیم فرمود»[۲]، پس علم آدم -علیه السّلام- به اسما در حالتی که روح در او دمیده می شد، این خود یک معجزه برای او بود.

و همچنین حضرت محمّد -صلّی الله علیه وآله- وقتی که ادعای پیامبری نمود و قصه های پیامبران و امّتهای آنان را که در کتابهای آسمانی گذشته بود، نقل می کرد، بدون اینکه از کسی آموخته یا درس خوانده باشد، این نیز برای او معجزه محسوب می گردد.

و هنگامی که حضرت آدم -علیه السّلام- بیمار شد به حضرت شیث -علیه السّلام- گفت: خدایم از من عهد گرفت که تو را جانشین و وصی خود قرار

---

۱ - سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۰.

۲ - سورهٔ بقره، آیهٔ ۳۱.

دهم و نگهبان آنچه نزد من به ودیعه گذاشته است باشی. و این وصیتنامه زیر سر من است، وقتی که من فوت کردم تو آن را بردار و در آن زبده و برگزیدۀ علم و اسم اکبر خداوند و هر چه از امر دینت که به آن احتیاج پیدا می کنی وجود دارد. آن صحیفه ای است که با آدم ـعلیه السّلام- از بهشت فرود آمد. و وقتی که آدم ـعلیه السّلام- وفات نمود پسرش شیث آن را بر کمرش بست. آن وقت حضرت جبرئیل ـعلیه السّلام- به او خطاب کرد: چه کسی چون توست ای شیث که خدای متعال تورا به امری با عظمت مخصوص گردانید و سُرور کرامتش را به تو عطا فرمود و لباس عافیتش را به تو پوشانید. و حضرت شیث ـعلیه السّلام- بعد از وفات پدرش، همۀ اسما و تمامی زبانهای ملائکه را می دانست و این معجزۀ او بود.

و همچنین حضرت علی بن ابی طالب ـعلیه السّلام- بعد از پیامبر، همۀ زبانها را می دانست و امام حسن ـعلیه السّلام- نیز بعد از پدرش چنین بود و امام حسین ـعلیه السّلام- هم بعد از امام حسن ـعلیه السّلام- تمامی زبانهای جنّ و انس و فرشتگان و زبان پرندگان و صدای همۀ حیوانات را می دانست. و همچنین امام سجّاد ـعلیه السّلام- و بقیّۀ امامان معصوم ـعلیهم السّلام- به چیزی جاهل نبودند. و این خود معجزه ای شگفت انگیز برای آنان است.

و حضرت شیث به کمک جبرئیل پدرش را غسل داد و علی ـعلیه السّلام- نیز رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- را غسل داد و در حالی که جبرئیل او را کمک می کرد. و وقتی که آدم ـعلیه السّلام- به خاک سپرده شد، قابیل از پشت کوهی که از ترس پدرش به آنجا گریخته بود، فرود آمد و به «شیث» گفت: اگر چیزی از وصیت پدرت به زبان بیاوری همانطور که برادرت را کشتم تورانیز خواهم کشت. لذا جریان امور و حکمرانی در ظاهر به دست قابیل بود[1] و شیث معالم دین را تثبیت و حفظ می کرد تا اینکه خدای متعال قابیل را از بین برد و بعد از قدرت او کارها به پسرش موکول شد و شیث با او مدارا می کرد. و بعد از هلاکت او نیز

---

۱ ـ بحار: ۲۶۲/۱۱، حدیث ۱۱.

پسرش به جای او حکمرانی می کرد. درحالی که آدم ـعلیه السّلام- همهٔ اینها را به شیث وصیت کرده بود. و به او آمدن نوح پیامبر و غرق شدن مردم در طوفان او را نیز بشارت داده بود. و بعد از پیامبر ـصلّی الله علیه وآله- نیز چنین شد، اوّلی (ابوبکر) به ناحق بر علی ـعلیه السّلام- مستولی شد و خلافت را به ظاهر در دست گرفت و سپس آن را به رفیقش واگذار نمود و بعد از او سوّمی آنان خلافت را گرفت که یاوه گویی بیش نبود. و به دنبال آنان خلافت به علی ـعلیه السّلام- که حقّش بود بر گشت. و بعد از مولا علی تاریکی بر روی تاریکی بود تا برسد به امام مهدی آل محمّد ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف- که زمین را از وجود دشمنان دین پاک خواهد کرد.

از امام باقر ـعلیه السّلام- روایت شده است فرمود: خداوند سبحان به آدم ـعلیه السّلام- وحی کرد: من تو را می میرانم پس به شیث وصیت نما که او عطا و بخشش من است و دوست می دارم که زمین از دانشمندی که حکم مرا می راند خالی نباشد، لذا او را حجت خود در زمین قرار می دهم. آنگاه آدم ـعلیه السّلام- فرزندانش را جمع کرد و گفت: خدای من به من فرمود که به عطا و بخشش خدا وصیت کنم و خدا او را بعد از من برای شما اختیار نموده، پس گوش به فرمان او و از او اطاعت کنید. آنان گفتند: گوش به فرمان و فرمانبردار او خواهیم بود[1]. و پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- نیز در بارهٔ علی ـعلیه السّلام- روز غدیر، این چنین سفارش فرمود.

مقایسهٔ حکایت امام زمان (عج) با حکایت حضرت ادریس (ع)

امّا ادریس پیامبر ـعلیه السّلام- از شهر و آبادی خود رانده شد، مردم آنجا کار بیهوده انجام می دادند. و ادریس آنان را از اینکه به دعای او خداوند سبحان باران رحمت را از آنان قطع خواهد کرد، با خبر ساخته بود، آنگاه به درون غاری پناه برد

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۲۵۹/۱، حدیث ۲۴۹. بحار: ۲۶۵/۱۱، حدیث۱۴.

و خداوند متعال فرشته‌ای برای او موکّل ساخت که هر روز عصر، غذای او را می‌آورد. و بعد از رفتن او، بیست سال درنگ کردند و در این مدت قطره‌ای باران بر آنان نبارید. وقتی که طاقتشان سر آمد و به سوی خداوند توبه کردند، خداوند ادریس را فرمان داد که نزد آنان برگردد[1].

و همچنین امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ وقتی که مردم منحرف شدند (عیبجوئی کردند) از میان آنان خارج و از نظرها پنهان شد. و هنگامی که روزگار بر آنان سخت می‌شود و مردم بد سرشت مسلط و زمین را پر از ظلم می‌کنند، حضرت به سویشان بر می‌گردد و ظهور می‌کند.

ادریس پیامبر ـ علیه السّلام ـ وقتی که به شهر و آبادیش بر می‌گشت به دودی که از بعضی از خانه‌ها بلند بود می‌نگریست. به طور ناگهانی بر پیرزن کهنسالی که مشغول پختن دو قرص نان بر روی تابه‌ای بود، وارد شد. به او گفت این غذا را به من بفروش، پیر زن قسم خورد که غیر از این دو قرص نان که یکی برای خودم و دیگری برای پسرم است چیزی ندارم.

ادریس گفت: پسرت کوچک است و نصف قرص نان او را کافیست. پیر زن یک قرص نان خورد و قرص دیگر را دونیم کرد و نیمی برای پسرش و نیمی را به ادریس فروخت، وقتی پسرش چنین دید آشفته و پریشان شد و آنقدر گریه کرد تا مرد.

پیر زن به ادریس گفت: ای بندهٔ خدا! پسرم را کشتی چون تو باعث شدی او بخاطر غذایش جزع و فزع کند.

ادریس گفت: من با اجازهٔ خداوند او را زنده می‌کنم. آنگاه بازوی بچه را گرفت و گفت: ای روح و جانی که از بدن این بچه خارج شده‌ای به اذن خداوند برگرد. من ادریس هستم، وقتی که خداوند متعال آن کودک را زنده کرد، پیرزن بیرون رفت و گفت: ای مردم! این شخص ادریس است. سپس ادریس به سوی

---

۱ ـ بحار: ۲۷۱/۱۱، حدیث ۲.

تپه‌ای رفته و آنجا نشست و یارانش که پراکنده شده بودند دور او جمع شدند. خبر مراجعت ادریس به حاکم و پادشاه آنجا رسید و او چهل نفر را فرستاد تا ادریس را (دستگیر کرده) بیاورند. آنان نسبت به ادریس با درشتی و خشونت رفتار کردند. ادریس آنان را نفرین کرد و همه مردند، آن وقت پادشاه، پانصد نفر را به سوی ادریس گسیل داشت.

ادریس به آنان گفت: ببینید یارانتان چطور شدند. گفتند: به ما رحم کن و دعا کن تا باران ببارد که ما از گرسنگی جان می دهیم.

ادریس گفت: دعا نمی کنم تا زورگو و ستمگر به حال فروتنی نسبت به خدا، با پای برهنه نزد من آید. آن وقت مردم شهر با حالت خشوع و توبه کننده نزد او آمدند، ادریس از خداوند متعال خواست (و برای آنان دعا کرد) ناگهان ابرها بر سر آنها سایه افکند و باران شدیدی پشت سر هم بارید و این چنین است زمانی که حضرت مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ در مکّه مابین حجرالاسود و درب کعبه ظهور می کند، جبرئیل ندا سر می دهد یاران و اصحاب حضرت از نقاط دور دست نزد او جمع می شوند. آن وقت سفیانی، سپاهی به تعداد بیش از بیست هزار نفر به جنگ با او می فرستد که شعارشان اینست که: «ما احتیاجی به فرزندان علی نداریم!!». وقتی که به بیابانی می رسند خداوند آنان را به زمین فرو می برد و از آنان به غیر از دو نفر باقی نمی ماند که یکی از آنان نزد سفیانی بر می گردد و دیگری به مکه در حالی که صورتشان پشت سرشان می گردد و خبر فرو رفتن لشکر سفیانی را به مردم اطلاع می دهند.

و زمانی که پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ از مکه بخاطر آزار و اذیت مشرکین هجرت کردند حضرت نفرین کرد سپس قحطی و خشکسالی چند سالی دامنگیر آنان شد. و وقتی که فروتن و فرمانبردار شدند و از حضرت خواستند که دعا کند رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ دعا کرده و از خدا باران طلب نمود، و آنگاه باران رحمت الهی بر آنان نازل شد.

یکی از انصار بزغاله‌ای داشت که آن را ذبح کرده و به همسرش گفت:

مقداری از آن را پخته و مقداری هم کباب تهیّه کن شاید پیامبر خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ امشب به خانهٔ ما تشریف بیاورد و نزد ما افطار کند. این را گفت و به سوی مسجد روان شد. آن مرد دو کودک داشت که وقتی پدرشان بزغاله را می کشت آنان مشاهده می کردند. یکی از آن دو به دیگری گفت: به نزد من بیا تا سر تو را ببرم، بعد چاقو را گرفته و او را سر برید. وقتی مادرشان آنها را به آن حالت دید شیون و فریاد کرد، آن بچه (که برادرش را کشته بود) از ترس گریخت و از بالای غرفه به زمین افتاد و مرد. مادرشان آن دو را پنهان کرده و غذا را پخت و آماده کرد. وقتی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله‌ـ به خانهٔ آن مرد انصاری آمدند، جبرئیل ـعلیه السّلام‌ـ نازل شد و گفت: ای رسول خدا! از او بخواه بچه هایش را فرا خواند. حضرت آنان را طلبید و پدر آن دو کودک رفت و سراغ آنان را گرفت، مادرشان گفت: الآن حاضر نیستند، مرد انصاری نزد پیامبر برگشت و غائب بودنشان را به پیامبر خبر داد. حضرت فرمود: حتماً باید آن دو حاضر شوند. آن مرد دوباره برگشت و زن جریان را به او گفت: جنازهٔ بچه ها را مقابل حضرت آوردند، پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ دعا کرد و آنگاه هر دو کودک زنده شدند و سالها عمر کردند.

نمونه ای از معجزات پیامبران

روزگاری در بین قوم بسیار زیادی، پیامبری بود که مردم را به ایمان به خدا دعوت می کرد، ولی آنان ایمان نمی آوردند تا اینکه روزی که عیدشان بود، پیامبرشان نزد آنان رفت و گفت: دست از این کارها بردارید و به سوی خداوند توبه کنید. قومش گفتند: اگر از خدا بخواهی که از چوب خشک، میوه ای را به رنگ لباسهای ما ـلباسهایشان به رنگ زرد بودـ حاصل کند، در این صورت ما به تو ایمان می آوریم. یک چوب خشکی آنجا بود، از خداوند درخواست نمود، ناگهان آن چوب خشک تبدیل به درختی گردید، بعد برگ داد و میوهٔ زرد آلو آورد. عده ای از آنان به او ایمان آوردند، و دسته ای به ظاهر ایمان آوردند در حالی که منافق بودند. آنگاه هر زردآلویی که مؤمنی آن را می خورد، هسته اش شیرین بود و هر زردآلویی

که منافق مـی خورد هسته‌اش تلـخ بود. که خداوند بـا این وسیله چهـرهٔ آنان را به آن پیامبر معرّفی نمود[۱].

رسول خـدا ـصلّـی الله علیـه وآله‌ـ نـیز بـرای شخصی یهـودی که حقّی بـر گردن مسلمانـی داشـت و قرار گذاشتـه بـودند که او (مسلمـان) چند درخت خرمـا برای آن یهودی بکارد و بـه آن رسیدگـی کند تا به رنگهای مـختلفی خرما بـدهد، این کار را انجام داد. رسـول خدا ـصلّی الله علـیه وآلـه‌ـ به علـی ـعلـیه السّلام‌ـ دستور فـرمود که هستـهٔ خرما را به تعـدادی کـه آن مسلمان برای یهودی تـعهـد کرده بود، فراهم سازد (بیاورد) آنگاه پیامبر ـصلّی الله علیه وآله‌ـ هسته‌ای را در دهان مبارکش قرار می‌داد و بعد به علی ـعلـیه السّلام‌ـ می‌داد تا در زمین خـاک کند. وقتی علی ـعـلیه السّلام‌ـ اوّلی را کـاشت و مشغول دوّمی مـی شد، اوّلـی می روئید و سبـز می شـد، تا بالاخره درختهای خرما با رنگهای مختلف از زرد گرفته تا قرمز و سفید و سیاه و غیره، به ثمر می‌نشسـت. و پیامـبر ـصلّی الله علـیه وآله‌ـ به همـراه علی ـعلیـه السّلام‌ـ لابلای آنها قدم می‌زدند که نـخلی به نخل دیگر ندا داد که: این رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و ایـن هـم وصی و جانشین اوسـت از آن پـس آن نـخل به «نخل صیـحـانیه» نامیده شد[۲].

و خیلی از فرزنـدان آنها یعنی ائـمهٔ معصومین ـعلیهم السّلام‌ـ نیز وقتی با عده‌ای از کنار درختی خشک می گـذشتند و دعا می کردنـد، فوراً آن درخت خشک برگ و میوه می‌داد و از آن می‌خوردند که قبلاً گذشت.

مقایسهٔ معجزات ابراهیم (ع) با معجزات ائمه (ع)

حضـرتِ ابراهیم ـعلی نـبـینا وعلیه السَّـلام‌ـ مهمان را زیاد دوست می‌داشت و

---

۱ ـ علـل الشـرائـع شیخ صـدوق: ۵۷۳، حدیث ۱ بـه اسنادش از امیر الـمؤمنین ـعـلیه السّلام‌ـ و او از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ. بحار الانوار: ۴۵۶/۱۴، حدیث۸.

۲ ـ بحار: ۳۶۵/۱۷، حدیث ۷.

برای او بسیار مهمان وارد می شد. روزی چند مهمان برای او آمد و او چیزی نداشت که به آنان بخوراند، با خودش گفت اگر چوبهای خانه را به نجار بفروشم او از آنها بت می سازد. پس این کار را انجام نداد. بعد از اینکه مهمانها را در اطاق مهمانی جا داد، بیرون آمد و با خود لنگی داشت و دو رکعت نماز خواند. وقتی که از نماز فارغ شد، دید لنگ نیست فهمید که خداوند وسیلهٔ بر آورده شدن نیازش را آماده کرده است، آمد و وقتی که وارد خانه شد، دید «ساره» در حال غذا پختن است، پرسید: اینها را از کجا آورده ای؟

ساره گفت: چیزی است که خودت توسط مردی فرستاده ای. خداوند متعال به جبرئیل دستور داد شنها و سنگهای محل نماز ابراهیم ـعلیه السّلام ـ را بردارد و در لنگش قرار دهد، پس خداوند شنها و سنگهای گرد را شلغم و سنگهای مستطیل را به هویج تبدیل نمود. و برای پیامبر و خاندانش چندین بار مثل این معجزات رخ داد، چنانچه قبلاً گفته شد، وقتی که ابراهیم ـعلیه السّلام ـ را در آتش انداختند، آتش برای او خنک و سالم گردید. موسی بن جعفر ـعلیه السّلام ـ هم با لباس خود میان آتش نشست ولی او را نسوزاند.

ابراهیم ـعلیه السّلام ـ گفت: «اِنّی ذاهِبٌ اِلیٰ رَبّی»[1] این جمله را وقتی گفت که از ظلم نمرود به سوی بیت المقدس می رفت. همسرش ساره را به خاطر غیرتش در صندوقی قرار داد، وقتی که از نزد مرزبان پادشاه قبط می گذشت، مرزبان گفت: نمی گذارم از اینجا بگذری مگر اینکه صندوق را باز کنی. ابراهیم ـعلیه السّلام ـ آن را باز کرد. و ساره خیلی زیبا بود. مرزبان این خبر را به پادشاه داد. پادشاه گفت: او را با صندوق اینجا بیاورید. وقتی که ابراهیم ـعلیه السّلام ـ بر پادشاه وارد شد، پادشاه گفت: صندوق را باز کن.

ابراهیم ـعلیه السّلام ـ گفت: در میان آن حرم من وجود دارد. آنچه با خود دارم به تو می دهم تا آن را باز نکنی، ولی پادشاه نپذیرفت و آن را باز کرد، وقتی که

---

۱ ـ یعنی: «من به سوی خدایم می روم»، (سورهٔ صافات، آیهٔ ۹۹).

«ساره» را دید، دستش را به سوی او دراز کرد، حضرت ابراهیم گفت: خدایا دستش را بگیر که دستان او شل گردید.

پادشاه گفت: دعا کن خدا دستم را به حالت اوّل برگرداند. ابراهیم ـعلیه السّلام ـ دعا کرد و دست او خوب شد. دوباره خواست دستش را به سوی او دراز کند، باز حضرت ابراهیم دعا کرد و دست او شل شد. اما باز از ابراهیم ـعلیه السّلام ـ خواست تا دعایش کند. حضرت ابراهیم گفت: به شرطی دعا می کنم که دیگر دستت را به سوی او دراز نکنی.

پادشاه گفت: دیگر چنین کاری نخواهم کرد. ابراهیم ـعلیه السّلام ـ دعا نمود و مجدداً دست او بهبودی یافت.

پادشاه گفت: من کنیز صالحه و باکره‌ای دارم که شما به آن سزاوارید پس «هاجر» را آورد و به «ساره» بخشید.

و مانند این کار برای امام حسین ـعلیه السّلام ـ با فرعون این امت رخ داد؛ چون او دستش را دراز کرد تا بر صورت امام حسین ـعلیه السّلام ـ بزند که دستش خشک گردید از امام حسین ـعلیه السّلام ـ خواست دعا کند تا دستش سالم گردد، حضرت دعا کرد و دستش خوب شد، ولی مانند پادشاه قبط عذرخواهی نکرد.

و هنگامی که ابراهیم ـعلی نبیّنا وعلیه السَّلام ـ اسماعیل ـعلیه السّلام ـ و مادرش را به اذن خدا در صحرای مکّه پشت سر نهاد، اسماعیل تشنه شد و در بیابان مکّه روی زمین آبی جاری نبود، مادرش به جستجوی آب رفت ولی پیدا نکرد. پس آن کودک با پایش به زمین کوفت و آب زمزم از آن جوشید.

و آنگاه که عیسی بن مریم ـعلیه السّلام ـ متولد شد خداوند برای او چشمه ای را جوشاند. و خداوند برای رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ و امامان از خاندانش، در هر زمانی همانگونه آب از زمین جوشانده است.

از امام باقر ـعلیه السّلام ـ روایت شده است که ذوالقرنین بنده صالح خداوند بود، از خداوند نصیحت خواست، خداوند هم او را نصیحت کرد و ابرها را برای او مسخر نمود و زمین برایش پیچیده شد و روشنایی گسترده گردید و در شب مانند روز

می دید. همچنین خداوند برای تمام امامان بر حقّ، ابرها را مسخر کرده و ابرها آنان را برای مصالح مسلمانان و اصلاح میان آنان از مشرق به مغرب می برد[۱].

همینگونه است حال مهدی ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ و به این جهت او را «صاحب مرأی ومسمع» می نامند. و او نوری دارد که از دور مانند نزدیک می بیند و از دور مانند نزدیک می شنود و در روی زمین گاهی با ابر به سیاحت می پردازد و گاهی با باد. و زمین برای او پیچیده می شود، بلاها را در شرق و غرب زمین از مردم و شهرها دفع می کند.

مقایسهٔ معجزات حضرت یوسف با معجزات ائمه(ع)

از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت شده است که مرد بیابانی از یوسف ـ علیه السّلام ـ مواد غذائی خرید. یوسف به او گفت: وقتی که از فلان جا می گذری ندا کن: «ای یعقوب! ای یعقوب!» مردی زیبا نزد تو می آید به او بگو: من در مصر مردی را دیدم که به تو سلام می رساند و می گفت: «امانت تو نزد خداوند محفوظ است و ضایع نمی شود».

وقتی آن مرد این سخن را به یعقوب رساند، یعقوب غش کرد و افتاد، زمانی که به هوش آمد گفت: آیا حاجتی داری تا برآورده کنم؟

آن مرد گفت: دختر عمویم همسرم می باشد، ولی بچه به دنیا نمی آورد. یعقوب ـ علیه السّلام ـ برای او دعا کرد. همسرش چهار مرتبه حامله شد و زائید و در هر دفعه، دوقلو می زائید[۲].

مثل این قضیه از ائمهٔ اطهار ـ علیهم السَّلام ـ هم روایت شده است وقتی که مردم از آنها تقاضا می کردند. قبلاً به قسمت زیادی از آنها اشاره شد.

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: مردی از بقایای قوم عاد فرعون، یوسف ـ علیه السّلام ـ را درک کرد و از او پناه خواست، فرعون هم وی را پناه داد. مرد عادی

---

۱ ـ تفسیر عیاشی: ۲/۳۴۰.

۲ ـ بحار الانوار: ۲/۲۸۵، حدیث ۶۹.

با فرعون از روی صدق سخن می گفت، یوسف ـعلیه السّلام ـ هم صدیق بود. وقتی که یعقوب ـعلیه السّلام ـ برای دیدار یوسف به مصر آمد، آن مرد عادی، یعقوب را به خاطر یوسف گرامی می داشت. روزی از یعقوب ـعلیه السّلام ـ پرسید چند سال داری؟

یعقوب گفت: ۱۲۰ سال.

آن مرد گفت: دروغ است. یعقوب چیزی نگفت، این مسئله بر فرعون گران آمد.

مرتبهٔ دوم پرسید: چند سال داری؟

باز یعقوب گفت: ۱۲۰ سال.

باز آن مرد گفت: دروغ است.

یعقوب ـعلیه السّلام ـ گفت: خدایا! اگر او دروغ می گوید محاسن او را بریز که ناگهان محاسن او بر سینه اش افتاد و همینطور خشمناک ماند.

فرعون گفت: بر کسی که من پناه دادم نفرین کردی، دعا کن خدا محاسن او را بر گرداند. حضرت یعقوب دعا کرد و او به حالت اوّل برگشت و مرد عادی حضرت ابراهیم را دیده بود و خیال می کرد یعقوب، ابراهیم است[1].

و مانند این قضیه برای علی ـعلیه السّلام ـ با یک نفر خارجی رخ داد وقتی که بیت المال را تقسیم می کرد. آن مرد خارجی گفت: از روی عدل تقسیم نکردی!! آن حضرت بر او نفرین کرد و محاسنش ریخت، آن مرد گریست و نالید و از امام خواست که برای او دعا کند، حضرت هم برای او دعا کرد و به حالت اوّل برگشت.

مقایسهٔ معجزات ائمه با معجزات حضرت ایوب(ع)

خداوند متعال در بارهٔ ایوب ـعلیه السّلام ـ می فرماید: «**وَوَهَبْنا لَهُ اَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ**

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۹۷/۱۲، حدیث ۸۴ (این سخن بعید به نظر می رسد؛ چون میان یعقوب و ابراهیم چند نسل فاصله بوده است).

رَحمَةً مِنّا»[1]، به آن حضرت بلاها و مصیبتهایی رسید و خداوند به واسطهٔ آنها درجات او را بالا برد. بعد فرج به او داد و نعمتهایش را به او برگرداند تا مؤمنان عبرت بگیرند و صبر نمایند و شکر کنند.

امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ فرمود: خداوند، خاندان و فرزندان ایوب را که مرده بودند به او برگرداند و باز مانند آنان را به او مرحمت نمود. و خداوند از آسمان، بر او طلا می باراند و ایوب آنها را از بیرون به خانه می آورد.

جبرئیل به او می گفت: ای ایوب! آیا سیر نمی شوی؟ ایوب می گفت: چه کسی از فضل خدا سیر می شود. و همینطور خداوند، عزیر را صد سال میراند و بعد از آن او را زنده نمود با خودش انجیر آورده بود، دید هیچ تغییری نکرده و شیر هم همراه داشت و آن شیر هیچ تغییری نکرده بود و الاغش بعد از مردن زنده شد[2].

همچنین پیامبری از کنار شهری می گذشت دید آنجا خالی است و همهٔ مردم مرده اند، فهمید که به غضب خداوند دچار شده اند، او دعا کرد و خداوند متعال به او فرمود: بر آنان آب بپاشد. او هم این کار را انجام داد خداوند آنان را زنده کرد و آنان چند هزار نفر بودند و آن پیامبر را برای هدایت آنان ارسال داشت و چندین سال زیستند. پس کسی که تمام اینها را بپذیرد چگونه رجعت را آنگونه که ما می گوییم انکار می کند.

پیامبر اکرم فرمود: «آنچه در امت های پیشین رخ داده مانند آن در امّت من پدید می آید، قیام صفورا دختر شعیب بر علیه «یوشع» وصی حضرت موسی ـعلیه السّلام‌ـ را یاد آور شد. آنگاه به همسرانش فرمود: هر کس از شما بر علیه وصی من قیام کند، ظالم است. باز فرمود: ای حمیراء (عایشه) تو آن نباشی و قبل از انجام این کار، از آن خبر داد». و این یک معجزه است[3].

---

۱ ـ «ما فرزندان ایوب را که مرده بودند و به قدر آنان، هم علاوه بر او عطا کردیم تا در حق او لطف و رحمتی کنیم» (سورهٔ ص، آیه۴۳).

۲ ـ بحار الانوار: ۳۴۴/۱۲ و ۳۴۶.

۳ ـ اثبات الهداة: ۱۲۷/۲، حدیث ۵۴۰.

وجود سنّتهای پیامبران در ولیعصر(عج)

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: موسی بن عمران ـ علی نبیّنا و علیه السّلام ـ بعد از هشتاد دروغگو، قیام کرد. در قائم از ما سنّتی از موسی است و آن مخفی بودن ولادتش و غایب بودن از قومش می باشد. و در او سنّتی از یوسف ـ علیه السّلام ـ است.

گفته شد: مثل اینکه تو اخبار و غیبت او را یاد آوری می کنی. فرمود: این را جز خوک نمایان انکار نمی کند. برادران یوسف او را نمی شناختند تا اینکه به آنان گفت: من یوسف هستم. همینطور قائم ما در بازارهای آنان راه می رود و روی فرشهایشان پا می گذارد و آنان او را نمی شناسند تا اینکه خداوند اذن دهد و او خود را به آنان بشناساند[۱].

عدهٔ زیادی از مردم، خضر را در مکه در طواف کعبه می بینند یا در بیابانها وقتی که گم شدگان را راهنمائی می کند و یا در دریا هنگام غرق کشتی که آن را حفظ می کند، اما او را در آن حال نمی شناسند، ولی وقتی که رفت و ناپدید شد با قرائنی می فهمند که او «خضر» است[۲].

همینطور است صاحب امر، عدهٔ زیادی از مردم او را در هر زمان و مکانهای مختلف هنگام وقوع بلایی بر مسلمانان با صفات و هیئت خودش می بینند، ولی او را نمی شناسند. و او کسانی را که نیت بد به مسلمانان داشته باشند یا بخواهند آنان را به قتل برسانند یا تبعید کنند، دفع می کند. و این مسائل زیادتر از این است که در یک کتاب بزرگی جا بگیرند و معتمدین، آنان را نقل کرده اند و فهمیده اند که جز «مهدی آل محمّد» ـ صلّی الله علیه وآله ـ نیست. و این از معجزات آشکار است و نظائری در پیامبران قبلی دارد.

---

۱ ـ اصول کافی: ۲۳۶/۱، حدیث ٤.

۲ ـ وسائل الشیعه: ٤٥٨/٨، حدیث ۱.

میلاد امام زمان(عج) و زوال دولت بنی امیه و بنی عباس

فرعون، وقتی هلاکت خود و قومش را به دست مردی از بنی اسرائیل شنید، در جستجوی او بیست و چند هزار کودک را به قتل رسانید. ولی به کسی که بین او و قومش بود، دست نیافت و هنگامی که حضرت موسی ـعلیه السّلام ـ متولد شد، کشتار کودکان ترک گردید.

همینگونه بودند بنی امیه و بنی عباس، آن هنگام که شنیدند زوال سلطنت شان به دست قائم آل محمّد ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ است، بر فرزندان اهل بیت شمشیر کشیدند و آنان را کشتند و هنگامی که صاحب الزمان ـعلیه السّلام ـ متولد شد، کشتار را ترک کردند. و خدا اجازه نداد امرش به هیچیک از ستمکاران آشکار گردد و او شیعیان را در شرق و غرب عالم کمک می کند و آنان را حفظ می نماید. بویژه در راه «سامرّا» چون مخالفین اطراف آن متعصب هستند و مؤمنان را اذیت و آزار می دهند و آن حضرت پیوسته شرّ آنان را گاهی با هیبت خودش دفع می کند و گاهی با تازیانه و گاهی با شمشیر و این چیزی است که از معتمدین شنیده شده است؛ چنانچه حضرت موسی ـعلی نبیّنا و علیه السّلام ـ قبطی ها را از بنی اسرائیل آشکارا و پنهان دفع می کرد.

امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: در صاحب امر ـعلیه السّلام ـ سنّتهایی است از پیامبران، سنّتی از «نوح» است و آن طول عمرش و ظهور دولتش و باز بودن دستش در از بین بردن دشمنانش می باشد. و سنّتی از «موسی» که مانند او از دشمنان می گریزد. و سنّتی از «عیسی» که دربارهٔ او مانند عیسی ـعلیه السّلام ـ سخنانی گفته می شود. و سنّتی از «یوسف» که مانند او در پرده است و میان مردم می باشد و مردم او را می بینند ولی نمی شناسند. و سنّتی از «محمّد» ـصلّی الله علیه وآله ـ که مانند او هدایت می کند و به روش او می رود و مانند او با شمشیر قیام می کند. و سنّتی از «داوود» ـعلیه السّلام ـ دارد که مانند او با الهام قضاوت می کند[1].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۱۶/۵۱، حدیث ۲ و ۳.

نجات یافتن گمشدگان توسط امام زمان (عج)

امام باقر ـ علیه السّلام ـ فرمود: وقتی که موسی بن عمران بنی اسرائیل را به «ارض مقدس» برد به آنان گفت: وارد شوید، ولی آنان از داخل شدن امتناع کردند و چهل سال در چهار فرسخ سرگردان بودند؛ وقتی که عصر می شد منادی آنان می گفت: عصر گردید کوچ کنید، آنان نیز می رفتند و آن مقدار را که می خواستند طی می کردند و بعد خداوند به زمین دستور می داد که آنان را به همانجایی که شروع به حرکت کرده اند برگرداند و آنان هنگام صبح خود را در همانجایی می یافتند که از آن حرکت کرده بودند.

خداوند برای ائمّهٔ اطهار نیز زمین را در مواقع مختلف پیچانده است. در زمان غیبت امام زمان ـ علیه السّلام ـ چه بسیار حاجیانی بودند که در بیابان حیران و سرگردان می شدند و خداوند آنان را به وسیلهٔ حضرت مهدی ـ علیه السّلام ـ نجات می داد.

کتابهای ما مملو است از (حکایات) حاجیانی که از کاروان بریدند و گم شدند و از زندگیشان مأیوس گشتند که ناگهان ولیعصر ـ علیه السّلام ـ دست آنان را گرفته و به آنان اطعام و سیرابشان نموده و آنان را با کسی که طی الارض می کرده در کمترین زمان به شهر و وطنشان رسانده است.

چنانچه روایت شده است که مردی از «همدان» حجّ به جا آورد، هنگامی که به همراه قافله از مکه بیرون آمد، شب هنگام از قافله عقب ماند و در بیابان خواب او را گرفت. صبح که از خواب بیدار شد، هیچ اثری از قافله ندید و نفهمید کاروان از کدام سو رفته است سرگردان شد و از زندگی خود مأیوس گشت و چند روز بدون زاد و توشه ماند که ناگهان امام زمان ـ علیه السّلام ـ را دید و قلبش را آرام کرد و به او طعام داد و سیرابش نمود، سپس کمی از شب گذشته او را با کسی فرستاد که دست او را گرفت و در مدت کوتاهی از شب به «اسدآباد» رساند و او دو ماه زودتر از سایر حاجیان به خانهٔ خویش رسید.

او می گفت: مثل اینکه زمین زیر پایم حرکت می کرد. به خانواده اش

می گفت: به او گفتم: تو چه کسی هستی؟ گفت: من «مهدی» هستم که اهل شهر تو در من شکّ نموده اند.

امثال این مرد در همدان فراوان هستند که به آنان «بنو راشد متشیّعون» می گفتند: یکی از آنان از جدش نقل می کند که می گفت: مهدی ـعلیه السّلام ـ به من فرمود: تو فلانی هستی و از شهری در جبل به نام «همدان» می باشی و به من کیسه ای داد که در آن پنجاه دینار بود، هر چه آن دینارها نزد ما بود جز خیر چیزی نمی دیدیم.

اکثر آنان از آن حضرت سؤال می کردند: تو کیستی؟ آن حضرت می فرمود: من «مهدی» هستم که اهل شهرت مرا انکار می کنند، آنگاه آنان به حقیقت پی می برند و مستبصر می شدند و دیگران هم به واسطهٔ آنان هدایت می شدند. عدهٔ زیادی از شیعیان با امام زین العابدین و امام صادق و امام کاظم و امام محمَّد تقی ـعلیهم السَّلام ـ و با پدران و فرزندان آن بزرگواران طی الارض می کردند.

تشابه قارون با جعفر کذّاب

موسی بن عمران ـعلی نبیّنا و علیه السَّلام ـ به پسر عمویش «قارون» مبتلا بود؛ چنانچه امام زمان ـعلیه السّلام ـ به عمویش «جعفر کذّاب» مبتلا بود و خداوند اذیت او را از «مهدی» ـعلیه السّلام ـ دفع کرد و کلمه خود را بلند نمود و او را از مهدی ـعلیه السّلام ـ بیم داد.

وقتی که امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ رحلت کرد، یارانش در خانهٔ آن حضرت جمع شدند تا بر او نماز بخوانند، جعفر کذّاب هم آمد تا بر آن حضرت نماز بخواند و شیعیان حضور داشتند که ناگهان دیدند جوانی آمد و دامن جعفر را گرفت و او را از کنار پدرش دور کرد و بر پدرش نماز خواند و مردم هم به او اقتدا کردند و جعفر کذّاب مبهوت و حیران مانده بود و نمی توانست حرف بزند. وقتی که از نماز بر پدرش فارغ شد از میان مردم بیرون آمد و رفت و ناپدید گشت و نفهمیدند که از کدام سو رفت.

«قارون» به زنی که صاحب جمال بود، ثروت انبوهی زیادتر از صد هزار درهم داد برای اینکه در میان بنی اسرائیل بایستد و بگوید: «موسی مرا به سوی خود خوانده است». آن زن آمد و ایستاد در حالی که موسی و قارون هم با زینت آلات خود بود، گفت: «ای موسی! قارون به من صد هزار درهم پول داده است تا در میان بنی اسرائیل بایستم و بگویم: تو مرا به سوی خود خوانده‌ای، به خدا پناه می برم!».

همینطور مردمی بر امامان آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ مسلط می شدند و آنان را اذیت می کردند و به آنان عیوب و دروغهایی نسبت می دادند و هنگامی که از جانب بنی عباس کسی بر آنان موکل می شد، بر حال آنان اطلاع پیدا می کرد و پاکی آنان را می دید و به آنها ایمان می آورد و از بنی عباس بیزاری می جست، مگر اینکه خبیث الاصل و زنازاده باشد.

و موسی ـ علیه السّلام ـ هم وقتی از قارون اذیت دید که هر روز با زینت آلات خود بیرون می آمد و به زمین گفت: «او را بگیر» پس زمین او را گرفت و بلعید و به تدریج او را پایین برد؛ چنانچه خداوند متعال می فرماید: «فَخَسَفْنا بِهِ وَبِدارِهِ الأَرْضَ»[1].

همینطور «سراقة بن مالک» وقتی که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ از مکه به سوی مدینه هجرت می کرد، به قصد از بین بردن رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ و اسارت او از مکه بیرون آمد، موقعی که به آن حضرت رسید، پیامبر دعا کرد و زمین پای جلو اسب او را گرفت و پاهایش فرو رفت، «سراقه» وقتی اینگونه دید گفت: ای محمّد! به من امان بده. حضرت فرمود: ای زمین! رهایش کن، آنگاه پاهای اسب آزاد گردید.

متوکل به ندیمانش گفت: کار علی النقی مرا خسته کرده است، چون هر چه کردم با من شراب بنوشد و همنشینی کند نپذیرفت. ندیمانش گفتند: این برادرش موسی است که اهل لهو و لعب و شرب خمر می باشد، او را احضار کن و مشهورش

---

۱ ـ یعنی: «ما او و خانه اش را در زمین فرو بردیم»، (سورهٔ قصص، آیهٔ ۸۱).

نما منتشر می شود که فرزند رضا ـ علیه السّلام ـ این گونه است و مردم میان او و برادرش فرق نمی گذارند و هر کس او را به شرب خمر و زنا و قمار بشناسد، برادرش را هم به همانند آن کارها متهم می کند. متوکل گفت: بنویسید او را با اکرام بیاورند.

هنگامی که موسی به سامرّا آمد، امام علی النقی ـ علیه السّلام ـ نزد برادرش آمد و گفت: متوکل تو را احضار کرده است تا آبرویت را بریزد، وقتی نزد او رفتی نباید بگویی که اصلاً شراب خورده ای. ای برادر! از خدا بترس که حرامی را مرتکب شوی.

هر چه امام ـ علیه السّلام ـ اصرار کرد، موسی نپذیرفت و خواست خلاف فرمایش امام را انجام دهد، حضرت دعا کرد و فرمود: هیچ وقت تو و متوکل در یک جا جمع نمی شوید.

بعد از آن موسی به در کاخ متوکل آمد، سه سال پی در پی هر روز می آمد ولی به او اجازهٔ ورود نمی دادند یک بار می گفتند: او مشغول است، دفعه دیگر می گفتند: دوا خورده است تا اینکه متوکل به قتل رسید[۱].

تسلیم بودن درندگان، در برابر اولیای خداوند

از امام صادق ـ علیه السّلام ـ روایت شده است که «دانیال» پیامبر در زمان پادشاه ستمکاری زندگی می کرد که دانیال را گرفت و در چاهی انداخت و چند حیوان درنده را نیز نزد او انداخت تا او را بدرند و بخورند، ولی آن درندگان به او نزدیک نشدند و آنگاه خداوند به یکی از پیامبرانش وحی فرستاد که برای دانیال طعام بیاورد. آن پیامبر پرسید: بارپروردگارا! دانیال کجاست؟

خداوند متعال فرمود: وقتی که از آبادی خود خارج شدی با شتری روبرو خواهی شد و تو را به جای او راهنمایی می کند. آن پیامبر بیرون آمد تا اینکه آن شتر

---

۱ ـ اصول کافی: ۵۰۲/۱، حدیث ۸.

او را به آن چاه راهنمائی کرد و آن طعام را برای دانیال فرستاد. دانیال گفت: حمد خدای را که ذاکر کننده‌اش را فراموش نمی کند.

موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ هم در بغداد نزد بدترین مأموران بنی عباس محبوس بود. او آن حضرت را نزد درندگان گرسنه انداخت و هنگام صبح اطمینان داشتند که از امام ـ علیه السّلام ـ جز استخوان چیزی نمانده است. پس دیدند که حضرت در همان مکان ایستاده و مشغول اقامهٔ نماز است و درندگان مانند گربه در کنار آن حضرت، نشسته اند.

مخفی نماند که تمام درندگان نزد معصومان آل محمّد ـ علیهم السَّلام ـ رام هستند و به دستورات آنان گردن می نهند. امام باقر ـ علیه السّلام ـ برای «کمیت» که دشمنان آل محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ می خواستند او را بگیرند و به قتل برسانند و او از دست آنان فرار می کرد، دعا نمود و او در تاریکی شب بیرون آمد و در راهی عده‌ای از مأموران نشسته بودند تا او را اگر خواست مخفیانه بگریزد، دستگیر نمایند، ولی هنگامی که «کمیت» بیرون آمد و خواست به راهی برود، شیری جلو او را گرفت و نگذاشت از آنجا برود پس از راه دیگری رفت، باز نگذاشت و مثل اینکه به «کمیت» اشاره می کرد که پشت سر او راه برود. آنگاه آن شیر به طرفی رفت و «کمیت» دنبال او به راه افتاد تا اینکه ایمن شد و از دست دشمنانش نجات یافت.

همینگونه بود حال «سیّد حمیری» که امام صادق ـ علیه السّلام ـ بر او دعا کرد وقتی که از دست پدر و مادرش می گریخت و آنان والی را بر علیه او تحریک کرده بودند، درنده‌ای اورا بر راهی راهنمائی کرد و از دست آنان رهایی یافت[1].

مقایسهٔ امام زمان (عج) با اصحاب کهف

هنگامی که اصحاب کهف به سوی خداوند گریختند و از نزد «دقیانوس» خارج و به غاری پناهنده گردیدند، بعد از آنان، پادشاه با عده‌ای سوار شدند و به

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۱۹/۴۷، حدیث ۱۰.

دنبال آنان به راه افتادند. هنگامی که به در غار رسیدند، آنان را در خواب دیدند، حیران ماندند و نتوانستند متعرض آنان شوند و وحشت زده برگشتند.

همینطور صاحب امر ـعلیه السّلام ـ بعد از اینکه بر پدرش نماز خواند و او را دفن کرد، جعفر کذّاب نزد بنی عباس رفت و خبر او را به آنان داد. و آنان سپاهی را به سامرّا فرستادند تا بر خانهٔ آن حضرت هجوم برند و هر کس را در آن یافتند بکشند و سر امام ـعلیه السّلام ـ را بیاورند! هنگامی که آنان وارد خانهٔ آن حضرت شدند، او را در آخر سرداب روی آب، بر روی حصیری دیدند که نماز می خواند و در جلو آنان قرار داشت و آب سرداب مانند دریایی می ماند، وقتی که اینگونه دیدند از دستیابی او مأیوس شدند و وحشت زده نزد خلیفه برگشتند و خلیفه به آنان دستور داد که این قضیه را پوشیده دارند.

دوباره سپاهی بیش از بار اوّل ارسال داشت، آنان هم وقتی که وارد خانه شدند از سرداب، صدای قرائت قرآن شنیدند، در سرداب را گرفتند تا وقتی که آن حضرت خارج می شود او را بگیرند! ولی آن حضرت از جایی که اکنون شبکه است، خارج شده و فرمانده آنان ایستاده بود، وقتی که رفت و ناپدید شد، فرمانده گفت: پایین بروید و او را بگیرید. گفتند: او از جلو تو گذشت و تو به ما نگفتی تا او را بگیریم. فرمانده گفت: من او را ندیدم، پس هراسان مراجعت کردند.

بار سوم سپاهی به سوی آن حضرت رفت و او را در آخر سرداب یافتند و امام دستش را بر دیوار گذاشت و دیوار شکافته شد و حضرت بیرون رفت و هنوز هم اثر آن شکافتگی در آن دیوار پیداست.

اثرات عمل صالح

مخالفین ائمه، اجابت دعای امامان را انکار می کنند و می گویند خرق عادت برای غیر پیامبران ممکن نیست. سپس از پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ روایت می کنند سه نفری را که نه پیامبر و نه وصی پیامبر بودند، در غاری در کوهی عبادت می کردند که ناگهان سنگی از بالای کوه بر در غار افتاد. در این هنگام آنان به

یکدیگر گفتند: از اینجا نجات پیدا نمی کنیم مگر اینکه با خداوند روراست باشیم، پس اعمال خالص خود را بیاورید.

یکی از آنان گفت: خدایا! تو می دانی که من عاشق زن زیبایی بودم و در راه رسیدن به او پول زیادی را خرج کردم تا اینکه بر او دست یافتم، ولی در آن حال آتش جهنّم را به یاد آوردم و به خاطر بیم از جهنم به او دست نیازیدم، در این هنگام آن سنگ اندکی کنار رفت و نور را مشاهده کردند.

آنگاه دوّمی گفت: خدایا! تو می دانی که من عده‌ای را برای کاری اجیر کردم و وقتی کارشان را تمام کردند به هر کدام آنان اجرتشان را دادم. امّا یکی از آنان گفت: من به اندازهٔ دو نفر کار کردم و ناراحت شد و اجرتش را نگرفت و رفت. من با پولهای او بذر خریدم و آن را به زمین پاشیدم تا اینکه ده هزار درهم شد، و بعد از مدتی آن شخص آمد و مزدش را خواست و من همهٔ آن پولها را به او دادم و این کار را فقط به خاطر خوف از تو انجام دادم. در این هنگام آن سنگ باز هم مقداری کنار رفت تا اینکه یکدیگر را دیدند.

سومی گفت: خدایا! تو خود می دانی که پدر و مادرم در خواب بودند و من ظرف شیری نزد آنان آوردم و نخواستم آنان را بیدار کنم لذا همانجا ماندم تا اینکه بیدار شدند و شیر را نوشیدند و این کار را فقط برای رضای تو انجام دادم. در این هنگام آن سنگ باز مقداری هم کنار رفت تا اینکه بیرون آمدن برای آنان ممکن شد[1].

داستانهای زیادی از اجابت دعای ائمه هدی ـعلیهم السّلامـ گذشت و مقداری هم ذکر نشده است.

امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلامـ علی بن اسماعیل پسر برادرش را خواند و گفت: هارون الرشید تو را خواسته است ولی نزد او نرو. علی بن اسماعیل گفت: من مرد فقیری هستم و قروضی دارم.

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۲۶/۱۴، حدیث ۸.

امام ـعلیه السّلام- فرمود: من آنها را می پردازم، ولی او توجهی به حضرت نکرد و از نزد حضرت خارج شد.

باز امام موسی ـ علیه السَّلام- او را خواند و به او گفت: از خدا بترس و اولادم را یتیم نکنی. و دستور داد به او سیصد دینار و چهار هزار درهم پول بدهند. اما وقتی که او رفت، حضرت فرمود: می رود تا در بارهٔ خون من سعایت کند.

به حضرت گفتند: این را می دانی و به او نیکی می کنی؟! حضرت فرمود: پدرم از پدرش از رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله- نقل می کرد وقتی که صلهٔ رحم قطع شد، بعد وصل شد، دوباره کسی که آن را قطع کند، خداوند از او می بَرّد. من بعد از قطع رحم، خواستم به او صله نمایم تا وقتی که دوباره او قطع رحم کرد، خداوند هم از او ببرّد. همینگونه هم شد، او به سوی بغداد رفت و به خلیفه گفت که از شرق و غرب عالم اموالی به سوی «موسی بن جعفر» می آید و ملکی را به قیمت سی هزار دینار خریده و آن پولها را حاضر ساخته است. و صاحب ملک گفته است فقط نقد می گیرم، او همه را نقد داده است!!!

هارون الرشید دستور داد دویست هزار درهم به او بدهند و او را برای گرفتن مالیات به اطراف فرستاد. امام موسی بن جعفر-علیه السّلام- دعا کرد که از آنها بهره نبرد، پس شکم علی بن اسماعیل بریده شد و امعاء و احشائش بیرون آمد و نتوانستند آنها را بر گردانند. آن اموال وقتی رسید که او در حال جان کندن بود، پس گفت: من با اینها چکار کنم در حالی که در حال مردن هستم! لذا نتوانست از آنها استفاده کند و مُرد[1].

حکایت حضرت عیسی (ع) با معلم خود

هنگامی که حضرت عیسی ـعلیه السّلام- متولد شد، وقتی دو روزه بود مانند کودکان دو ماهه نشان می داد و هر یک از امامان ما نیز چنین بودند، در یک روز به

---

١ ـ عوالم العلوم: ٤٢٩/٢١، حدیث ١.

اندازۀ یک ماه رشد می کردند و در یک ماه به اندازۀ یک سال سایر بچه ها بودند. و همچنین پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله- وقتی که حضرت عیسی ـعلیه السّلام- هفت ماهه شد، مادرش او را نزد معلمی نشاند، معلم به او گفت: بگو «بسم الله!».

عیسی ـعلیه السّلام- گفت: «بسم الله الرَّحمن الرَّحیم».

معلم گفت: بگو «ابجد».

عیسی ـعلیه السّلام- گفت: «ابجد» چیست؟ و اگر نمی دانی «ابجد» چیست برایت آن را تفسیر کنم.

معلم گفت: تفسیر کن. عیسی ـعلیه السّلام- گفت: الف، «آلاء الله» و باء «بهجة الله» و جیم، «جلال الله» و دال، «دین الله» است.

«هوز»: ها، «هول جهنّم» و واو، «ویل برای اهل آتش» و زاء، «زفیر جهنم» است.

«حطیّ»: یعنی: گناه گناهکاران توبه کننده و استغفار کننده، بخشیده شد.

«کلمن»: یعنی: کلام خدا که تبدیلی در کلمات خدا نیست.

«سعفص»: یعنی یک صاع به یک صاع و یک جزء به یک جزء.

«قرشت»: یعنی مردم را جمع کرد و محشور نمود.

در این هنگام معلم به مادر عیسی ـعلیه السّلام- گفت: ای زن! این بچّه هیچ نیاز به تعلم ندارد.

همینطور بود محمَّد ـصلّی الله علیه وآله- و جانشینان او که علمشان از خداوند بود. مگر ندیدی وقتی مأمون خواست دخترش ام الفضل را به ازدواج امام جواد ـ علیه السَّلام ـ در بیاورد و آن حضرت ده ساله بود و بنی عباس با این ازدواج مخالفت می کردند و می گفتند او کودک است! نزد معلّمی بگذار (تا درس بخواند).

مأمون گفت: علم اینها از نزد خداوند است و نیاز به فراگیری از مردم ندارند. پس یحیی بن اکثم، قاضی القضاة را آوردند تا از آنچه می داند از آن حضرت بپرسد، میان آن دو مباحثاتی جریان پیدا کرد که تمام مردم حیران ماندند و این

قضیه معروف و کسی آن را رد نکرده است[۱].

شفای دردمندان توسط ائمهٔ اطهار(ع)

عیسی ـعلیه السّلام ـ وقتی که به هفت یا هشت سالگی رسید به مردم می گفت که چه می خورده اند و چه چیزی را در خانه های خویش ذخیره کرده اند. و ائمهٔ اطهار ـعلیهم السّلام ـ نیز از نیازها و نیت هایی که مردم در قلوب شان داشتند، خبر می دادند. و از آنچه در خانه های خود انجام می دادند و از آنچه که در نهان به آن توافق می کردند و از حالات باطنی آنان خبر می دادند، قبلاً ذکر این گذشت.

عیسی ـعلیه السّلام ـ مردی را به سوی روم فرستاد و او هر کس را مداوا می کرد سالم می شد. پس پسری را بر او وارد کردند که حدقهٔ چشمش فرو رفته بود و هیچ چیز را نمی دید، پس دو تکه گل برداشت و در چشمان او گذاشت و دعا کرد که ناگهان چشم او خوب شد و همه چیز را رؤیت می نمود، پادشاه روم او را در بهترین منزلها جا داد و پزشک پادشاه شد و همه به جهت او ایمان آوردند.

ائمهٔ اطهار ـعلیهم السّلام ـ هم دستانشان را بر صورت نابینا می گذاشتند و می کشیدند، پس بینا می شدند. بلکه اکنون هم برخی از نابینایان بر ضریحهای مقدّس آنان وارد می شوند و توسط آنان از خداوند شفای خود را طلب می نمایند و بینائی خود را به دست می آورند.

حکایت فرستادگان حضرت مسیح (ع)

حضرت مسیح مرد دیگری را گسیل داشت و به او تعلیم داد دعایی را که با آن مرده زنده می شد، آن مرد رفت و وارد روم شد و گفت: من از طبیب پادشاه، دانشمندتر هستم، پادشاه سخن او را شنید و گفت: او را بکشید، ولی طبیب به پادشاه گفت: این کار را نکن بلکه او را بیاور اگر دیدی که خطا کرده آن وقت او

---

۱ ـ ارشاد مفید: ۳۵۹.

را به قتل برسان که حجّت تمام است.

پس فرستادهٔ حضرت عیسی -علیه السّلام- را وارد کردند و گفت: من مرده را زنده می کنم، پسرپادشاه مرده بود، پادشاه با عده‌ای سوار شدند و به سوی قبر فرزندش رفتند و سفیر حضرت مسیح دعا کرد و طبیب پادشاه که او هم اولین فرستادهٔ حضرت مسیح بود، آمین گفت. در این حال قبر شکافته شد و پسر پادشاه بیرون آمد و در آغوش پدرش قرار گرفت، پادشاه گفت: پسرم! چه کسی تو را زنده کرد؟

پسر به طرف فرستادگان مسیح نگاه کرد و گفت: این و این. آن دو برخاستند و گفتند: هر دوی ما فرستادگان مسیح هستیم، پس پادشاه و اهل مملکتش که در آن حال حاضر بودند، ایمان آوردند و مسیح -علیه السّلام- را در مملکت، بزرگ شمردند.

قریب به این حکایت، داستان مرد عجمی صاحب منزلتی است که برای حجّ با همسرش آمده بود و هر دو صالح بودند، نخست وارد مدینه شدند و آن مرد آمد و قبر پیامبر را زیارت و سپس به خدمت امام صادق -علیه السّلام- آمد، بعد همسرش مریض شد و مشرف به موت گشت و از زندگی او مأیوس شد، پس آن زن مُرد و همسرش روی او را کشید. آن مرد در حالی که خیلی غمگین بود، نزد امام صادق -علیه السّلام- آمد و خبر مرگ همسرش را به آن حضرت داد، حضرت دعایی کرد و فرمود: برو که او زنده است. وقتی که آن مرد به منزلش برگشت همسرش را دید که نشسته است. سپس به مکه رفتند، امام صادق -علیه السّلام- نیز به مکه رفت، هنگامی که همسر مرد عجمی کعبه را طواف می کرد، امام صادق -علیه السّلام- را دید و به همسرش گفت: این مردی است که نزد خداوند مرا شفاعت کرد تا خداوند مرا زنده نمود، در حالی که مرده بودم.

شوهرش گفت: او امام هدایت «جعفر صادق» -علیه السّلام- است.

***

زنده شدن مردگان توسط حضرت عیسی و پیامبر(ص)

عیسی -علیه السّلام- معجزات زیادی داشت و یهودیان به آن نگاه نمی کردند تا ایمان بیاورند. از آن حضرت خواستند که «سام بن نوح» را زنده کند. پس بر سر قبر «سام» آمد و گفت: ای سام! به اذن خدا برخیز که ناگهان قبر شکافته شد و حضرت عیسی -علیه السّلام- دوباره سخن خود را تکرار کرد از قبر حرکتی نمود و «سام» بیرون آمد، حضرت مسیح به او گفت: کدامیک از ماندن یا برگشتن برای تو بهتر است.

«سام» گفت: ای روح الله! بلکه بر گردم؛ چون من رنج مرگ و جان کندن را هنوز در وجودم احساس می کنم.

و در عهد رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- نیز مردی دختر کوچک خود را در جاهلیت در بیابانی انداخته و از بین برده بود، وقتی که ایمان آورد به خاطر آنچه که کرده بود پشیمان شد، گفت: ای پیامبر خدا! من این کار را با دخترم انجام داده ام.

رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- با او به لب وادی رفت و دختر وی را صدا کرد.

دختر گفت: لبیک ای رسول خدا -صلّی الله علیه وآله-.

پیامبر فرمود: می خواهی نزد پدر و مادرت برگردی و آنان اکنون ایمان آورده اند.

آن دختر گفت: ای رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- در مقابل خداوند پدر و مادرم را بر نمی گزینم.

و عیسی -علیه السّلام- مردم را به آمدن محمّد -صلّی الله علیه وآله- و اهل بیتش بشارت می داد. پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- نیز فرمود: خداوند متعال به عیسی وحی نمود که در کار من کوشش کن و آن را رها مکن، من تو را از غیر مرد آفریدم تا نشانه ای باشد برای جهانیان. به مردم بگو: به من و به پیامبر امّی ایمان آورند. و نسل او از دختر مبارکی است که با مادر تو در بهشت است، خوشا! به حال کسی که سخن او را بشنود و زمان او را درک کند و روزگار او را ببیند.

* * *

تمجید پیامبر(ص) از خالد بن سنان عبسی

امام صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ نشسته بود که زنی آمد تا اینکه کنار آن حضرت رسید، پیامبر اکرم به او فرمود: آفرین به دختر پیامبری که قومش او را ضایع کردند، او برادرم «خالد بن سنان عبسی» بود.

سپس فرمود: «خالد» قومش را دعوت کرد ولی آنان دعوت او را نپذیرفتند و هر روز آتشی از جایی خارج می‌شد و هر چه اطرافش از حیوانات و گیاهان و مزارع بود می‌سوزانید. «خالد» به قومش گفت: اگر این آتش را از شما برگردانم به من ایمان می‌آورید و دعوتم را اجابت می‌کنید و تصدیقم می‌نمایید؟

گفتند: آری. پس هنگام خروج آتش با دستش جلو آن را گرفت تا اینکه آن را داخل غاری نمود و خودش هم داخل شد، مدتی در آنجا ماند و مردم نگاه می‌کردند و گفتند: حتماً آتش او را سوزاند، ولی او از غار بیرون آمد و گفت: آیا اکنون دعوتم را اجابت می‌کنید و به من ایمان می‌آورید؟

گفتند: آتشی بود خارج شد و در وقت خویش داخل شد. پس باز دعوت او را نپذیرفتند.

پس به آنان گفت: من در روز فلان خواهم مُرد، وقتی که مُردم مرا دفن کنید و سه روز مرا به حال خود رها کنید، سپس قبرم را نبش کنید و از من بپرسید که از هر چه تا روز قیامت واقع می‌شود خبر می‌دهم.

وقتی که آن وقت فرا رسید، خالد وفات کرد و یکی از آنان گفت: در حال زنده بودن، او را تصدیق نکردیم، در حال مرگ تصدیقش کنیم! پس رهایش کردند[1].

او پیامبری بود میان رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ و عیسی ـ علیه السّلام ـ و جز او پیامبری در میان آن دو نبود. و قبلاً روایات زیادی ذکر کردیم که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ به علی ـ علیه السّلام ـ فرمود: وقتی که از دنیا رفتم مرا غسل بده

---

۱ ـ اصول کافی: ۳۴۲/۸ حدیث ۵۴۰.

و کفن نما و از آنچه می خواهی بپرس. علی ـعلیه السّلام ـ از آن حضرت پرسید و از آنچه تا روز قیامت رخ خواهد داد، خبر داد.

غایب شدن پیامبران و ائمه(ع)

بدانکه غیب شدن پیامبران و اوصیا ـعلیهم السّلام ـ نوعی از معجزه است؛ چون وقتی که دشمنانشان خواستند مخفیانه آنان را از بین ببرند و یا اذیّتشان کنند و با از بین رفتن آنان، دین خداوند نیز محو می شود، آنان غایب می شوند. و اگر با قرائنی فهمیدند که این ترس بر طرف شده، آشکار می شوند و علت غایب بودن آنان خوف بر جانشان است، وقتیّ خوف و مدت آن به اتمام رسید، مدت غیبت هم به پایان می رسد و اگر مدت خوف زیاد شد، غیبت هم زیاد می شود.

حضرت یونس، هود و صالح یک بار غایب شدند و حضرت ابراهیم دو بار و حضرت یوسف، موسی و عیسی یک بار و جانشینان آنان نیز غیبتی داشتند.

رسول اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ هم دو بار غایب شد و همچنین امام عصر ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ نیز غایب است و هنگامی که بداند بر نفسش خوفی نیست، ظهور خواهد نمود.

از غیبت آن حضرت، پیامبر اکرم و یازده امام خبر دادند. و از هر یک از آنان عده ای از موثقین روایت کرده اند. و هنگامی که ترس بر جانش بر طرف شد، پرچم او به حرکت در می آید و خداوند آن را به زبان می آورد و می گوید: ای ولی خدا! قیام کن و دشمنان خداوند را به قتل برسان. و شمشیری دارد که در غلاف است، وقتی زمان قیامش فرا رسد، شمشیر از غلاف بیرون می آید و می گوید: ای ولی خدا! دیگر برای تو نشستن جایز نیست، برخیز و دشمنان خدا را بکش.

همچنین بعد از وفات موسی ـعلیه السّلام ـ و جانشین او «یوشع»، عده ای از اولیای خداوند خود را از مردم پوشیده داشتند و آنان به آمدن حضرت داوود بشارت می دادند که او زمین را از جالوت و لشکریانش پاک می کند. مؤمنان می دانستند که داوود متولد شده ولی او را به چهره نمی شناختند. و داوود میان آنان مشهور

نبود، او را می دیدند و مشاهده می کردند و به نام خودش می نامیدند ولی نمی دانستند او همان است.

وقتی که جالوت با سپاهیانش بیرون آمد، داوود گوسفندان پدرش را می چرانید و برادران داوود با پدرشان رفتند و جنگ شدّت گرفت. و مردم به سختی کوشش می کردند. پس پدر داوود برگشت و به داوود گفت: برای برادرانت طعام برسان تا در جنگیدن با دشمن قوت بگیرند.

داوود رفت و لشکریان نزدیک هم بودند و هر کدام به مرکز خود برگشته بود، داوود از کنار سنگی می گذشت که سنگ با صدای بلند به او گفت: ای داوود! مرا بگیر و با من جالوت را به قتل برسان؛ زیرا من برای کشتن او آفریده شده ام. پس داوود آن سنگ را برداشت و در میان کیسه ای ـ که در آن سنگ قرار می داد تا به سوی گوسفندانش پرتاب کند ـ نهاد، وقتی که وارد لشکر شد، دید آنان جالوت را بسیار بزرگ می شمارند، به آنان گفت: چرا او را بزرگ می شمارید؟ به خدا سوگند! اگر او را ببینم خواهم کشت. سخن او میان مردم منتشر گشت تا اینکه این خبر را نزد طالوت بردند، طالوت پرسید: ای جوان! چه مقدار قدرت داری؟

داوود گفت: گاهی می شود که شیر، یکی از گوسفندانم را می گیرد و من به دنبالش می روم و به او می رسم، سر شیر را می گیرم و دهانش را باز می کنم و گوسفند را از وی می ستانم.

خداوند متعال به «طالوت» وحی کرده بود که هر کس زره تو را بپوشد و به تن او اندازه باشد او جالوت را خواهد کشت. زره اش را خواست و حضرت داوود آن را پوشید و به تنش راست آمد آنگاه داوود گفت: جالوت را به من نشان دهید. وقتی که او را دید، سنگ را برداشت و به سوی او پرت کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سر او را شکافت و جالوت از اسب خویش بر زمین افتاد. لشکر کفر مانند سپاه احزاب در جنگ خندق، وقتی که علی ـ علیه السّلام ـ عمرو بن عبدود را کشت، متفرق و پراکنده شدند.

داوود، پیامبر بنی اسرائیل شد و با الهام قضاوت می کرد[۱].

همینطور بود زره رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بعد از آن حضرت، به هیچ کس حتی امامان جز علی ـعلیه السّلام‌ـ به اندازه نبود، تمام ائمه فرمودند که آن بر مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ اندازه می شود و او جالوت ها و طاغوتها را می کشد و مانند داوود با الهام، قضاوت می کند.

علت طولانی شدن غیبت امام زمان (عج)

امام صادق ـعلیه السّلام‌ـ می فرماید: غیبت قائم ما طولانی است، پرسیدند: چرا؟ فرمود: چون خداوند می خواهد سنّتهایی از پیامبران را در مورد او جاری سازد، پس ناچار مدت تمام غیبت ها در مورد او استیفا خواهد شد، و خداوند متعال می فرماید: «لَتَرْكَبُنَّ طَبَقاً عَنْ طَبَقٍ»[۲] یعنی: سنتهایی که پیش از شما بودند.

باز فرمود: ناچار باید قائم، غیبتی داشته باشد. گفتند: چرا؟ فرمود: بر جان خود می ترسد، و به شکم خویش اشاره کرد.

باز فرمود: ولادت صاحب امر از مردم مخفی است تا اینکه وقتی قیام می کند، هیچ کس بر گردن او منّتی نداشته باشد. خداوند کار او را در یک شب درست می کند.

باز پرسیدند: چه حکمتی در غیبت آن حضرت است؟

فرمود: حکمت غیبت او همان حکمت غیبتهای اولیای قبلی است. و حکمت آن بعد از ظهورش معلوم می شود؛ چنانچه حکمت سوراخ کردن خضر کشتی را و کشتن پسر بچه و درست کردن دیوار تا جدا شدن از موسی ـعلیه السّلام‌ـ معلوم نشد[۳].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۴۴۵/۱۳، حدیث ۱۰.

۲ ـ سورهٔ انشقاق: آیهٔ ۱۹.

۳ ـ علل الشرایع: ۲۴۵، حدیث ۸.

اوصاف ولیعصر(عج)

محمّد بن حسن کرخی می گوید: از ابو هارون شنیدم که گفت: امام زمان ـعلیه السّلام‌ـ را (در کودکی) دیدم که صورتش مانند ماه شب چهارده می درخشید و خط موئی از سینه و نافش کشیده شده بود و لباس او را کنار زدم و او را ختنه شده یافتم. از امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ در این مورد پرسیدم، فرمود: موسی ـعلیه السّلام‌ـ نیز همین گونه متولد شد. و همچنین است فرزند ما، ولی چاقو را بر آن می گذرانیم تا به سنّت عمل کرده باشیم.

مردی از اهل فارس می گوید: به سامرّا رفتم و در خانهٔ امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ نشستم، بدون اینکه اذن بخواهم مرا خواند و وقتی که وارد شدم، سلام کردم و از من پرسید: ای ابو فلان! حالت چگونه است؟ مرا با کنیه ام صدا کرد، سپس فرمود: ای فلان! این بار اسم مرا گفت، آنگاه از یک یک مردان و زنان خانواده ام پرسید و من تعجّب کردم. بعد فرمود: چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟

گفتم: میل در خدمت شما بودن.

فرمود: در خانه باش، از آن به بعد با خادمان در خانه بودم و وسائل آنان را از بازار می خریدم و هنگامی که در خانه، مردان بود بدون اذن وارد می شدم. پس روزی می خواستم بر آن حضرت در اطاق مردان وارد شوم، پس حرکتی شنیدم که ندایم کرد و گفت: از جای خویش حرکت نکن. جسارت نکردم که وارد شوم و یا خارج گردم که ناگهان کنیزی با چیزی پوشیده آمد، سپس حضرت ندایم کرد و فرمود: وارد شو. پس داخل شدم، کنیز را صدا زد، کنیز برگشت و به او فرمود: باز کن، کنیز پارچه را کنار زد و کودکی را دیدم سفید و زیبا روی، شکم او را باز کرد، دیدم خط مویی از سینه تا ناف او کشیده شده است که آن مو سبز بود نه سیاه. حضرت فرمود: این «صاحب امر» شماست.

یعقوب بن منقوش می گوید: خدمت امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ وارد شدم

و آن حضرت در پستوی خانه نشسته بود و در طرف راستش پرده‌ای بود، به او گفتم: سرورم! چه کسی بعد از شما صاحب امر است؟

فرمود: پرده را کنار بزن، پرده را بالا زدم، کودکی که قدش به اندازهٔ پنج وجب و ده یا هشت ماهه یا مثل اینها بود خارج گردید که پیشانیش گشاده بود. و صورتش سفید. چشمانش مانند درّ و دستش پر قدرت و در گونهٔ راستش خالی وجود داشت. و سرش مودار بود. پس آمد و در زانوی امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ نشست.

آنگاه حضرت به من فرمود: این امام شماست. بعد پایین آمد و حضرت به او گفت: پسرم! تا وقت معلوم داخل شو. وارد خانه شد و من هم مشاهده می کردم.

بعد از آن، حضرت به من فرمود: ای یعقوب! نگاه کن ببین درخانه کسی هست؟ وارد شدم و آنجا کسی را ندیدم[1].

ناپدید شدن امام زمان (عج)

جعفر بن معروف می گوید: ابوعبدالله بلخی برای من نوشت که عبدالله سوری گفت: به بستان بنی عامر رفتم و آنجا پسر بچه هایی را دیدم که در برکهٔ آب بازی می کردند. نوجوانی را دیدم که بر روی جانمازی نشسته و آستین خود را در دهانش گذاشته بود، پرسیدم: این کیست؟

گفتند: «م ح م د بن الحسن» است و مانند پدرش بود.

محمد بن صالح می گوید: وقتی که جعفر کذّاب بعد از رحلت امام حسن عسکری در میراث، نزاع می کرد، امام زمان ـعلیه السّلام ـ از جایی که نمی دانستند بیرون آمد و گفت: ای جعفر! چرا به حق من تعرّض می کنی؟!

«جعفر» حیران و مبهوت شد، سپس حضرت ناپدید گردید و بعد از آن، جعفر او را در میان مردم جستجو نمود ولی پیدا نکرد. و هنگامی که جده‌اش ام الحسن از دنیا رفت، وصیت کرده بود که در خانه دفن شود ولی جعفر نزاع می کرد و

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۵/۵۲، حدیث ۱۷.

می گفت: اینجا خانهٔ من است و نباید در آن دفن شود. آن حضرت بیرون آمد و گفت: ای جعفر! آیا این خانهٔ توست؟ بعد ناپدید شد و جعفر بعد از آن او را ندید[۱].

ابوحسین بن وجناء از جدش نقل می کند که در خانهٔ امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ بودم که مأموران به اتفاق «جعفر کذّاب» به آنجا هجوم آوردند و مشغول غارت شدند. وهم من مولایم قائم ـعلیه السّلام ـ بود که ناگهان دیدم آمد و از در خارج شد و من نظاره می کردم و او شش ساله بود و کسی او را ندید تا اینکه ناپدید گشت[۲].

تشرف حسن بن وجناء به حضور ولیعصر(عج)

حسن بن وجناء نصیبی می گوید: زیر ناودان بعداز عشا در پنجاه و چهارمین حجّ در حال سجده بودم و دعا و زاری می کردم که کسی مرا حرکت داد و گفت: ای حسن بن وجناء! برخیز، پس برخاستم و کنیز رنگ پریدهٔ لاغر اندامی دیدم که گمان می کنم چهل یا بیشتر سن داشت، جلو من به راه افتاد و من چیزی نپرسیدم تا اینکه مرا به خانهٔ خدیجه وارد نمود، در آنجا خانه ای دیدم که در آن به باغ باز می شد و از ساج، پله داشت که بالا می رفت. کنیز بالا رفت، آنگاه ندا آمد: ای حسن! بالا بیا. پس بالا رفتم و دم در ایستادم.

در این هنگام صاحب الزمان ـعلیه السّلام ـ به من فرمود: ای حسن! گمان می کنی بر من مخفی هستی؟ به خدا سوگند! هنگام حج هیچ وقت نبود که با تو نباشم، سپس اوقات مرا یک یک شمرد، من به خاک افتادم، بعد برخاستم.

حضرت فرمود: ای حسن! در مدینه به خانهٔ جعفر بن محمّد ـعلیه السّلام ـ برو و آنجا باش و در فکر خوردنی، نوشیندی و لباس نباش و به آنها اهمیت نده، سپس دفتری به من داد که در آن دعای فرج بود، فرمود: با این، مرا دعا کن و اینگونه به من درود بفرست و آن را جز به دوستان حقیقی من نده، و خداوند تو را موفق گرداند.

---

۱ ـ حلیة الابرار: ۵۴۵/۲.

۲ ـ بحار الانوار: ۴۷/۵۲، حدیث ۳۳.

گفتم: سرور من! بعد از این شما را نخواهم دید؟

فرمود: ای حسن! اگر خداوند بخواهد.

می گوید: از حجّم برگشتم و در مدینه به خانهٔ امام جعفر صادق ـعلیه السّلامـ رفتم و آنجا ماندم، از آنجا فقط برای سه چیز: تجدید وضو، خواب و وقت افطار بیرون می آمدم و برمی گشتم. هنگام افطار به منزلم برمی گشتم و کوزه‌ای را پر از آب می دیدم که سر آن پیاله‌ای قرار دارد که در آن هر چه در روز به آن میل داشتم وجود داشت، این خوردنی. و لباس زمستان در زمستان و لباس تابستان در تابستان برای من کفایت می کرد، روزی آب را می گرفتم و به خانه می پاشیدم و کوزهٔ خالی را رها می کردم و برایم طعام آورده می شد، در حالی که به آن نیاز نداشتم، ولی طوری نشان می دادم که همراهانم نفهمند[1].

فرجام دروغگویی در حضور امام زمان (عج)

محمّد بن شاذان از کابلی نقل می کند که او را نزد ابوسعید غانم بن سعید هندی دیدم، گفت: از کابل در حال شک و برای جستجو بیرون آمده و درستی این دین را در انجیل یافته بود و با آن خواسته است تا هدایت شود.

ابن بابویه می گوید: محمّد بن شاذان در نیشابور به من گفت: خبر دار شدم که او رسیده، مترصد شدم تا اینکه او را ملاقات کردم و دربارهٔ داستانش از او پرسیدم، گفت: پیوسته در جستجوی دین حق بود. تا اینکه در مدینه اقامت کرده است و قصد خود را به هر کس که می گفته او را طرد و به همه معرفی می کردند تا اینکه پیر مردی از بنی هاشم به نام «یحیی بن محمّد عریضی» را دیده و آن پیر مرد گفته است: چیزی را که تو جستجو می کنی آن در «صریا»[2] است. پس به قصد «صریا» رفتم و وارد دهلیز شدم که آب پاشیده شده بود. پس خودم را بر پستویی

---

۱ ـ بحار الانوار: ۳۱/۵۲، حدیث ۲۷.

۲ ـ «صریا» در سه میلی مدینه قرار دارد که امام موسی کاظم ـعلیه السّلامـ آن را بنا کرده است.

انداختم و غلام سیاهی بیرون آمد و با من تندی کرد و گفت از اینجا برخیز، پس برخاستم، نشستم و گفتم: این کار را نمی کنم. آن غلام وارد شد و بیرون آمد و گفت: داخل شو.

پس وارد شدم و سلام کردم و دیدم مولایم امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ وسط خانه نشسته است وقتی که مرا دید، با اسمی که جز خانواده‌ام در کابل کسی از آن خبر نداشت، مرا صدا زد و مرا از چیزهایی خبر داد.

گفتم: نفقه و خرجی من گم شده است در حالی که گم نشده بود و وجود داشت، فرمود: آگاه باش! که آن نفقه به خاطر دروغی که گفتی از کفت خارج خواهد شد و خرجی به من داد. پس از آن پول خودم گم شد و آنچه حضرت داده بود باقی ماند. در سال دوّم هم رفتم ولی کسی را در خانه نیافتم(۱).

طولانی بودن غیبت امام زمان (عج)

حسن بن محمّد بن صالح بزّاز می گوید: از امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ شنیدم که فرمود: فرزند من، قائم بعد از من است و کسی است که سنّتهای پیامبر توسط او مرمت می گردد و غیبت نیز در بارهٔ او جاری می شود تا اینکه به خاطر طولانی بودن مدت غیبت، قلبها سخت می شود و کسی به آن حضرت قائل نمی شود مگر کسانی که خداوند ایمان را در قلوب شان نوشته باشد و او را با روح خودش تأیید کند.

امام صادق ـ علیه السّلام ـ از پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ نقل می کند که فرمود: «آدم ابوالبشر» ۷۳۰ سال زندگی کرد. «نوح» ۱۴۵۰ سال، ابراهیم ۱۷۵ سال، اسماعیل ۱۲۰ سال، اسحاق ۱۸۰ سال، یعقوب ۱٤٦ سال، یوسف و موسی، هریک ۱۲۰ سال، هارون ۱۳۳ سال، داوود ۱٤۰ سال و سلیمان ۷۰۰ سال.

سعید بن جبیر می گوید: از امام سجّاد ـ علیه السّلام ـ شنیدم که فرمود: در قائم ما سنّتی از نوح است و آن طول عمرش می باشد(۲).

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۹/۵۲، ذیل حدیث ۲۲.

۲ ـ بحار الانوار: ۲۱۷/۵۱، حدیث ۵.

باب هیجدهم:

أم المعجزات؛ قرآن مجید

«الحمد لله الذي جعل القرآن لنبيّنا ـصلّى الله عليه وآله ـ أم المعجزات ومعظمها وصلّى الله على خيرته من خلقه محمّد وآله اشرف الصلواة وأعظمها».

اما بعد: «قرآن مجید» تنها تصدیق کنندهٔ پیامبر نیست بلکه تمام پیامبران و جانشینان آنان و امامان بعد از پیامبر را هم تصدیق می کند. و تمام قرآن فقط یک معجزه نیست، بلکه معجزات بی شماری است. و در آن آیات و معجزاتی به اندازهٔ شنها و ریگها می باشد؛ چون کوچکترین سورهٔ آن «کوثر» است که در آن از دو جهت اعجاز وجود دارد:

یکی از جهت اینکه: او در مورد آینده غیبگوئی می کند و همانگونه که خبر داده بود، بدون تخلّف واقع شده است و خداوند متعال می فرماید: **«اِنَّ شانِئَكَ هُوَالاَبْتَر»** وقتی که شخصی از قریش گفت: محمّد مردی است که ذریّه ندارد و هنگامی که مُرد از یاد می رود و کسی را ندارد که بعد از مرگش او را به یاد بیاورد، خداوند این مطلب را بر گوینده اش منعکس کرد و همانگونه هم شد.

و جهت دیگر اعجاز این سوره، در «نظم» آن است؛ چون این سوره با کمی حروفش و کوتاهی آیاتش، ترتیب زیبا و امر عجیبی را و بشارت برای پیامبر و تعبّد به عبادات را با آسانترین الفاظ و کمترین بیان، در بر گرفته است، در یک کتاب جداگانه ای این را متذکر شده ایم.

و سوره‌های طولانی از چند جهت شامل اعجاز می شوند؛ از جهت «نظم و ترتیب و کثرت و خبر از غیب دادن»، از این رو جایز نیست قرآن را یک معجزه به حساب آورد و نه هزار معجزه و نه چند برابر آن.

بدین خاطر سخن کسی را که گفته است: «پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ هزار معجزه دارد یا دو هزار» تخطئه می کنیم؛ زیرا وقتی معجزات آن حضرت را بشماریم از هزاران نیز افزون می شوند[۱].

معجزه بودن قرآن مجید

بدانکه چگونگی استدلال بر قرآن، فرع بر خود استدلال آن است. و استدلال به قرآن بعد از بیان پنج چیز صحیح است:

۱ ـ ظهور محمّد ـ صلی الله علیه وآله ـ در مکه و ادعای اینکه او مبعوث و فرستادۀ خداوند به سوی خلق است.

۲ ـ با قرآنی که در دست داشت، اعراب را به مبارزه طلبید و ادّعا کرد که خداوند قرآن را بر او نازل کرده و مخصوص او گردانیده است.

۳ ـ اعراب در طول این مدت، نتوانستند با قرآن معارضه کنند.

٤ ـ آنان به خاطر عجز و ناتوانی نتوانستند با قرآن معارضه کنند.

٥ ـ این ناتوانی مردم، چیز خارق العاده ای است.

وقتی که این ثابت شد، پس یا قرآن به خودی خود معجزه است و با فصاحتش خرق عادت کرده است، از این رو نتوانسته اند با او معارضه کنند و یا اینکه خدای سبحان آنان را از معارضه بر می گرداند و اگر خداوند آنان را منصرف نمی کرد، می توانستند معارضه کنند و هر طوری که باشد، صحت نبوّت پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ ثابت می شود؛ زیرا خدای متعال کذّاب را تصدیق نمی کند و برای باطل خرق عادت نمی نماید[۲].

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۱/۹۲.

۲ ـ بحار الأنوار: ۱۲۲/۹۲.

ناکامی معارضین با قرآن

اما ظهورش در مکه و خواندن مردم را به سوی خویش، پس شبهه‌ای در آن نیست، بلکه آشکار و واضح است و هیچ عاقلی آن را انکار نمی کند. و نیز ظهور این قرآن در دست آن حضرت واضح است و شک در یکی از آن دو مانند تردید در دیگری می باشد.

اما آنچه دلالت می کند که آن حضرت از مردم خواسته است تا با قرآن معارضه کنند و معنای سخنانی که می گوییم پیامبر اکرم معارض خواسته است، این است که آن حضرت ادّعا کرده که خداوند او را فقط به قرآن مخصوص گردانیده و فقط به او خبر داده و جبرئیل به سوی او آمده و این معلوم است و کسی نمی تواند آن را انکار کند. و این نهایت به معارضه خواستن است و اینکه اگر می توانند به مبارزه بیایند.

اما اینکه اصلاً با قرآن معارضه نشده؛ زیرا اگر معارضه می شد لازم بود که نقل شود و اگر نقل می شد، دانسته می شد؛ چنانچه از خود قرآن معلوم است و همه از آن خبر دارند. پس کسی از معارضه خبر ندارد و این دلیل است که اصلاً قرآن معارضه نشده است؛ چنانچه معلوم است که میان بغداد و بصره شهری بزرگتر از آن دو نیست و اگر بود، باید نقل می شد و مردم می دانستند.

پس می گوییم: معارضه اگر بود باید نقل می شد، چون انگیزه‌های نقل آن زیاد است و اگر بود آن حجّت می گردید و قرآن شبهه می شد و نقل حجّت اولی از نقل شبهه است.

اما آنچه با آن فهمیده می شود که جهت عدم معارضه، ناتوانی بوده است نه غیر آن، این است که هر کاری با وجود انگیزهٔ آن انجام داده نشده، این خود دلیل است بر اینکه به خاطر ناتوانی انجام داده نشده و به این جهت می گوییم: این جواهر و رنگها در قدرت ما نیستند و مخصوصاً وقتی که موانع معقوله تماماً مرتفع است، پس باید یقین پیدا کنیم که این (عدم معارضه) از جهت ناتوانی بوده نه غیر آن.

وقتی که فهمیدیم عربها برای معارضهٔ با قرآن خوانده شدند ولی با آن معارضه نکردند در حالی که به آن نیازمند بودند، و وقتی فهمیدیم که به خاطر ناتوانی با آن معارضه نکردند و هنگامی که ثابت گردید که قرآن معجزه است و نمی شود با آن به ستیز برخاست؛ چون خارق عادت است، با این سخن، نبوّت مطلوبه هم ثابت می شود[۱].

معنای اعجاز در لغت و شرع

راه شناخت درستی پیامبر و وصیّ او جز با معجزهٔ خودش و یا با خبر دادن پیامبری که پیامبریش با معجزه ثابت شده است میّسر نیست. و «معجزه» در لغت چیزی است که دیگری را عاجز کند، سپس متعارف شده است در کاری که توانا را از انجام مثل آن کار عاجز کند. و در شرع هم پدیده‌ای است که از کار خداوند ناشی شود از امر و تمکین او، ناقض عادت مردم در زمان تکلیف باشد و مطابق دعوت آن پیامبر، یا مانند آن باشد[۲].

شرایط اعجاز

۱ ـ باید پیامبر و سایر مردم از انجام مثل آن کار ناتوان باشند؛ چون اگر یک نفر بتواند آن را انجام دهد، دیگر بر تصدیق پیامبر دلالت نمی کند و جانشین پیامبر هم مانند پیامبر است.

۲ ـ معجزه باید کار خداوند و یا به دستور و فرمان او باشد؛ زیرا خداوند با معجزه، پیامبرش را تصدیق می کند پس باید تصدیق پیامبر یا وصی پیامبر از جانب او باشد.

۳ ـ باید معجزه چیزی خلاف عادت باشد پس اگر معجزه کار غیر عادی نباشد، پیامبر را تصدیق نمی کند؛ مانند طلوع خورشید از مشرق.

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۲/۹۲.

۲ ـ بحار الأنوار: ۱۲۳/۹۲.

۴ ـ به دنبال ادّعای پیامبری، اعجاز رخ دهد یا اینکه ادعای نبوّت کند و معجزه اقامه نماید و بعد ادعای او میان مردم شیوع پیدا کند، دوباره معجزه بیاورد بدون اینکه ادّعای خود را تجدید کند؛ چون اگر اینگونه نباشد فهمیده نمی شود که این معجزه به آن ادعا تعلّق دارد و در نتیجه موجب تصدیق او در ادّعا نمی شود.

۵ ـ و اینکه در زمان تکلیف باشد و اگر به قیامت محول کند درست نیست؛ چون آنجا عادت نقض می شود و بر صدق مدّعی دلالت نمی کند[۱].

بی نظیر بودن قرآن مجید

«قرآن» معجزه است؛ زیرا عربها را به معارضه و آوردن مثل آن دعوت کرده است، در حالی که آنان در اوج بلاغت بودند و انگیزه‌شان برای این کار زیاد بود و صارف و مانعی وجود نداشت، ولی مثل آن را نیاوردند، پس علم حاصل می کنیم که آنان از آوردن مثل آن عاجز شده‌اند. و می گوییم: قرآن کریم خودش آنان را به معارضه طلبیده و فرموده است: «فَأْتُوا بِسُورَةٍ مِنْ مِثْلِهِ»[۲].

و عربها در آن زمان و بعد از آن به بلاغت، مباهات و بر فصاحت افتخار می نمودند و مجامعی داشتند که در آن اشعارشان را عرضه می کردند و در آن زمان، شاعرانی بودند در طبقهٔ نخست قرار داشتند مانند اعشی و لبید و طرفه.

و در آن زمان عربها میل داشتند جملات و کلمات مأنوس را به کار بگیرند نه کلماتی که غریب و وحشی و سنگین بر زبان است. پس صحیح است که گفته شود آنان در غایت فصاحت بودند. و انگیزهٔ آنان برای آوردن مثل قرآن خیلی شدید بود؛ چون پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ آنان را به معارضه خواسته و سپس آنان را به عجز و ناتوانی متهم ساخته بود؛ مانند فرمایش خداوند متعال که می فرماید: «قُلْ لَئِنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ وَالْجِنُّ عَلىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هٰذَا الْقُرآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً»[۳].

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۳/۹۲.

۲ ـ سورهٔ بقره: ۲۳.

۳ ـ سورهٔ اسراء: ۸۸.

و باز فرمایش خداوند متعال است که: «فَإِنْ لَمْ تَفْعلُوا وَلَنْ تَفْعَلُوا»[۱]. اگر کسی بگوید: شاید آنان به قرآن اهمّیت نمی دادند و یا قرآن در بلاغت ـ نعوذ بالله ـ خیلی پایین بوده و این باعث شده است که آنان این کار را انجام ندهند!!!

در پاسخ می گوییم: شبهه ای نیست که رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ در میان آنان خیلی جا افتاده بود تا اینکه او را امین نامیدند، چگونه به قرآن اهمیّت نمی دادند در حالی که آن را بزرگ می شمردند و می گفتند سحر است! و مردم را از شنیدن آن بر حذر می داشتند تا دلهای آنان را جذب نکند، با این وضع چگونه از معارضهٔ با قرآن، اعراض می کردند؟!

حادث بودن قرآن مجید

اگر کسی بگوید: مگر شما نمی گویید آنچه محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ آورده است سخن خدا و فعل اوست؟ و مگر نمی گویید: آنچه مردم به آن قدرت دارند خرق عادت نمی کند؟ باز مگر نمی گویید که «قرآن» نخستین سخنی است که خداوند به آن سخن گفته است و هنگام نزولش حادث نیست و حال اینکه چیز خارق العاده باید حادث باشد؛ چون مردم به سخن گفتن قدرت دارند و هر چه از این جنس باشد خارق العاده نیست، پس نمی تواند برای بندگان معجزه باشد؟!

در پاسخ می گوییم: خارق العاده بودن «قرآن» این است که آن در بلاغت اعجازش ظاهر گردیده و متجدد می شود؛ مانند آن هم در عادت پدید نیامده، چه این از جانب خود خداوند متعال باشد و چه از جانب فرشته ای به دستور خداوند که آن بر پیامبر وحی کند، پس وقتی که معلوم شد او در ادعایش به ظهور این کلام بلیغ که خود او و امثال او از آوردن مثل این و چیزی نزدیک به آن عاجز هستند، صادق است، این می شود «معجزه» و دلیل بر صدق او. اشکالی هم ندارد که خداوند متعال آن گونه سخن گفته باشد، ولی عادت نداشته که به غیر این پیامبر آن را اظهار کند[۲].

---

۱ ـ سورهٔ بقره: ۲۴.

۲ ـ بحار الأنوار: ۱۲۵/۹۲.

بلاغت قرآن کریم

این سخن که «قرآن مرکب است از جنس آنچه بندگان هم به آن قدرت دارند»، اشکالی به خارق العاده بودن آن نمی رساند و نه به اینکه آن معجزه است؛ چون اعجاز آن از جهت بلاغتش می باشد و در بلاغت هم میان بلیغان تفاوت است، مگر نمی بینی شاعران و خطیبان در بلاغت و شعر و خطبه هایشان از یکدیگر برتری می جویند؟! پس صحیح است که سخنی در بلاغت به حدی برسد که نسبت به بلاغت بلیغان خارق عادت باشد.

واضحتر اینکه: بلاغت در سخن، تنها با قدرت بر بوجود آوردن حروف مرکبه حاصل نمی شود، بلکه با علم متکلم به سخن بلیغ است و این علم هم با کسب به دست نمی آید بلکه از جانب خداوند ابتدائاً و هنگام به کارگیری تحصیلات خود به دست می آید و این علم از جانب خداوند است، پس پروردگار عادتش این طور تعلّق گرفته که به بلیغان مقدار متفاوتی از این علم را داده است و زمانی که بلاغت قرآن از آن مقداری که بندگان دارند، تجاوز کرد حتی از بلاغت بلیغان آنان نیز گذشت، این می شود خارق العاده. و این را با آنچه قبلاً ذکر کردیم از اینکه قرآن عربها را به معارضه طلبید و آنان از آوردن مثل قرآن یا قریب به آن، عاجز ماندند را روشن می کنیم[1].

اختصاص داشتن قرآن به پیامبر(ص)

اگر کسی بگوید: از کجا می دانید که قرآن کریم تنها در دست پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ ظاهر شده است نه غیر او؟ چه اشکالی دارد که خدای سبحان، پیامبری غیر از محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را مبعوث کند و محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ هم به او ایمان بیاورد. و قرآن را از او بیاموزد، بعد این پیامبر کشته شود و

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۵/۹۲.

محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ، ـ نعوذ بالله ـ سخنان او را به خود نسبت دهد و ادعا کند که قرآن معجزهٔ اوست؟!!!

پاسخش این است که: ما ضرورتاً می دانیم که قرآن مختص آن حضرت است؛ چنانچه در مورد اشعار و مصنفات، صاحبان آنان را می شناسیم مانند اشعار امریء القیس یا کتاب عین خلیل. قرآن مجید هم از آن حضرت ظاهر گشته و از او شنیده شده و در میان مردم حرفی که دلالت کند بر اینکه قرآن از غیر او ظاهر شده، دیده نمی شود. و مردم اصلاً این سخن را جایز نمی دانند، چگونه در حکمت حکیم سبحان جایز است به کسی این گونه تمکین بدهد و حال آنکه محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در زهدش از دنیا و آزاد نفسیش از اول کارش تا آخر کارش معلوم بود، پس چگونه این اتهامات به او می چسبد؟![1].

عجز شعرا و بلغا در معارضه با قرآن

اگر بگویند شاید گذشتگانی مانند امریء القیس و امثال او اگر معاصر آن حضرت می شدند، می توانستند با قرآن معارضه کنند! در پاسخ می گوییم: اگر معارضه خواستن با «شعر» بود، این سخن صحیح می نمود، علاوه، در زمان پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ هم افرادی بودند که بلاغتشان از گذشتگانی مثل امریء القیس کمتر نبود و کسانی بودند که از آنان در بلاغت قویتر بودند. و رسول اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ هم آنان را مجبور نکرد که از جانب خودشان بیاورند، بلکه می توانستند مثل قرآن از سخنان خودشان و از سخنان کسانی که قبل از آنان بودند، بیاورند.

اگر می دانستند در سخن آنان چیزی هست که می تواند با قرآن برابری کند می آوردند و می گفتند: این سخن کسی است که پیامبر نیست، ولی در بلاغت مساوی با قرآن است.

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۶/۹۲.

و روشن است که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ کتاب نخوانده بود و نزد کسی شاگردی نکرده بود و این برای دشمنانش معلوم بود، بعد برای آنان داستان نوح و موسی و یوسف و هود و صالح و شعیب و لوط و عیسی و مریم را با طول و تفصیلش تعریف می کرد.

اهل کتاب هم این سخنان را رد نمی کردند و بر او ایراد نمی گرفتند و این اخبار، اتفاقی نبود و خداوند متعال به آن اشاره کرده است: «ذٰلِكَ مِنْ اَنْباءِ الْغَيْبِ نُوحيهِ اِلَيْكَ وَما كُنْتَ لَدَيْهِمْ اِذْ اَجْمَعُوا اَمْرَهُمْ»[۱] و مانند این قصه ها از قصه های پیامبران و امتهای گذشته[۲].

اقوالی در دلایل اعجاز قرآن

بدانکه مسلمانان اتفاق کرده اند بر دلالت قرآن بر نبوّت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و درستی دعوت آن حضرت. و متکلّمان در چگونگی اعجاز قرآن هفت گروه شده اند. عده ای گفته اند: قرآن از این جهت که قدیم است «معجزه» می باشد و یا حکایت از کلام قدیم و عبارت از آن است، این سخن فاسد است و نمی تواند از گروه های مذکور محسوب شود.

۱ ـ نخستین سخن از آن «سید مرتضی» است که گفته است: وجه اعجاز قرآن در این است که خداوند مردم را از معارضه با آن باز داشته و علم به چگونگی نظم و فصاحت آن را از مردم گرفته است و اگر خداوند آنان را باز نمی داشت می توانستند با آن معارضه کنند.

۲ ـ «شیخ مفید ـ رحمه الله ـ» فرموده است: مردم به این جهت نتوانستند با قرآن معارضه کنند که آن در مرتبهٔ خارق العادهٔ فصاحت بوده و مراتب بلاغت حدی و مرزی دارد، سخنی که از آن گذشت، معجزه و خارق العاده می شود.

۳ ـ عده ای گفته اند: اعجاز قرآن از جهت معنای صحیح و پیوسته و موافق عقل

---

۱ ـ سورهٔ یوسف، آیهٔ ۱۰۲.

۲ ـ بحار الأنوار: ۱۲۶/۲.

بودن آن است.

٤ ـ جماعتی هم از جهت عدم اختلال و تناقض در قرآن که عادتاً نمی تواند خالی از آن باشد، معجزه دانسته اند.

۵ ـ عده‌ای هم آن را از جهت اینکه شامل اخبار از غیب است معجزه می دانند.

٦ ـ برخی دیگر نیز گفته اند: قرآن معجزه است؛ چون نظم مخصوص به خود را دارد که مخالف معهود است.

۷ ـ اکثر معتزله گفته اند: تألیف و نظم قرآن معجزه می باشد نه به جهت اینکه خدا خلقش را از آوردن مثل آن عاجز کرده که در این صورت ممکن بود خداوند این را بر طرف کند و مردم بر آن قادر می شدند، بلکه محال بودن وقوع آن از آنان است، مانند محال بودن ایجاد کردن اجسام و رنگها و مانند خوب ساختن کسی که به مرض پیسی و برص گرفتار است، بدون دارو و دوا.

اگر بگوییم که همهٔ این وجوه هفتگانه هر کدام یک وجه قرآن است، بهتر می باشد[1].

نظر سید مرتضی (ره) در اعجاز قرآن

سید مرتضی ـ رحمه الله ـ استدلال کرده است که خداوند سبحان مردم را از معارضه با قرآن باز داشت و عدول آنان، به این جهت بود نه اینکه فصاحت قرآن خارق العاده باشد؛ چون فرق گذاشتن میان دو چیز، موقوف بر این نیست که شخص، صاحب قریحه و اهل فن باشد، بلکه دیدن آن دو کفایت می کند، چنانچه در فرق گذاشتن میان ابریشم و پشم لازم نیست به ماهرترین بزّاز رجوع کنیم، بلکه نیاز به فکر دقیق است و ما هم به اندازهٔ علممان به فصاحت میان شعر امریء القیس و سایر شاعران فرق می گذاریم و نیازی نیست در این فرق گذاشتن به اینکه مراجعه نماییم به کسی که در نهایت فصاحت است، بلکه با تفکر می توانیم این تفاوت را

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۷/۹۲.

تشخیص بدهیم.

میان فاضل و غیر فاضل این شاعران و سخن آن خطیبان فرقی مانند ممکن و معجزه و چیز عادی و چیز خارق العاده نیست؛ چون اگر تمام شاعران به اندازهٔ دو شاعر طائی فصیح بودند، بعد کسی شعری مانند شعر امریء القیس را می آورد، این معجزه نبود. همچنین اگر تمام بلیغان عصر ما در یک طبقه بودند، کلام عبدالمجید و ابراهیم بن عباس و مانند آن دو خارق العاده و معجزه نمی نمود. اگر این ثابت شد، پس فرق میان کلمات قصار سوره های مفصّل و فصیحترین قصیده های عربی برای ما ظاهر نیست، به آن ظهوری که ذکر کردیم و شاید اگر ظهوری بود - می گذاشتند. پس این ظهور از چیزهایی است که غیر ما بر آن آگاهی یافته است ولی علم ما به آن نرسیده است- پس دلالت می کند بر اینکه مردم از معارضه دست کشیدند[1].

معجزه بودن قرآن در فصاحت

اشبه به حق و نزدیک به حجّت بعد از قول قبلی، سخن کسی است که گفته است: وجه اعجاز قرآن مجید؛ خارج بودن «فصاحت» آن از روال عادی می باشد، پس مازاد از عادت، معجزه است؛ چنانچه عادت خداوند متعال در قدرت بر این تعلّق گرفته است که به معجزه ملحق شود، پس همین گونه است «قرآن مجید»[2].

در معجزه بودن فصاحت با نظم

- بدان کسانی که قائل شده اند که وجه اعجاز قرآن «فصاحت» بیش از اندازه و خارق العاده بودن آن است، دو صنف شده اند؛ عده ای فقط «فصاحت» را گفته اند و از نظم سخنی نرانده اند و برخی دیگر «فصاحت را با نظم و اسلوب مخصوص» معجزه شمرده اند.

هر دو گروه می گویند وقتی که ثابت شد که «فصاحت» قرآن خارق العاده

---

۱ و ۲ - بحار الأنوار: ۱۲۸/۹۲.

است، بر نبوّت محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ دلالت می کند؛ زیرا آن کار خدای متعال است، پس بر نبوّت آن حضرت دلالت می کند و معجزهٔ اوست. و اگر کار پیامبر باشد در حالی که او به خاطر خارق العاده بودن فصاحتش قادر بر آن نیست، علاوه، خداوند در آن، علوم خارق العاده‌ای هم قرار داده است و هنگامی که فرمایش آن حضرت را فهمیدیم که قرآن از جانب خداوند است نه از جانب او، این سخن را می‌پذیریم نه حرف دیگر را[1].

اعجاز قرآن در لفظ و معنا

قول سوّم و چهارم از فرمایش خداوند متعال که گفته است: «وَلَوْ كَانَ مِنْ عِنْدِ غَيْرِ اللهِ لَوَجَدُوا فِيهِ اخْتِلَافاً كَثِيراً»[2]، گروه اوّل این فرمایش را بر معنای قرآن حمل کرده‌اند و گروه دوّم آن را بر لفظ، و آیهٔ شریفه شامل هر دو می باشد.

پس بنا بر هر دو قول، قرآن می تواند معجزه باشد (هم لفظاً و هم معناً) چون تناقض و اختلاف به صورتی که مخالف عادت باشد، در آن وجود ندارد[3].

اعجاز قرآن در اخبار از غیب

اما کسی که وجه اعجاز قرآن را «اخبار از غیب» می داند، پس شک و شبهه‌ای در این نیست که معجزه است، ولی این چیزی نیست که با آن قصد معارض طلبیدن داشته باشد؛ چون بسیاری از قرآن خالی از اخبار از غیب است و همچنین تحدی به یک سورهٔ معین قرار نگرفته است[4] [پس قرآن کلاً معجزه است نه فقط آن سوره‌ها و آیاتی که مربوط به اخبار از غیب است. والله اعلم].

اعجاز قرآن در نظم

اما کسانی که گفته‌اند قرآن کریم به خاطر اختصاصش به یک اسلوب

---

۱ ـ مدرک سابق.

۲ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ۸۲.

۳ و ٤ ـ همان مدرک.

مخصوص و غیر معهود معجزه است، ولی نظم بدون فصاحت نمی تواند مطلقا جهت اعجاز قرآن باشد؛ چون در نظم تفاضل واقع نمی شود، این سخن می تواند کافی باشد؛ چون در قبلی می توانست عادتاً مشارکت واقع شود[1]؛ چنانچه روشن گردید.

اعجاز قرآن در نظم و تألیف

اما کسی که گفته است «نظم و تألیف قرآن» که از بندگان محال است، معجزه می باشد؛ مانند آفریدن جواهر و رنگها که محال است، این سخن اگر کلی گفته شود، باطل است؛ زیرا ما بر تمام حروف قدرت داریم و کلام هم تماماً از حروفی که هر متکلمی بر آن قدرت دارد، ترکیب یافته است.

اما «تألیف» پس اطلاقش بر قرآن مجاز است؛ زیرا حقیقت آن در احکام است و منظور در قرآن این است که دنبال یکدیگر واقع شوند، اگر مراد این باشد، این را مردم نمی توانند؛ چون آنان فاقد علم فصاحت و فاقد ایقاع حروف هستند، نه اینکه محال باشد؛ چنانچه غیر شاعر نمی تواند شعر بگوید؛ چون از آن آگاهی ندارد نه این که از قدرت او خارج بوده و محال باشد، و هر وقت محال بودن این، به فقد علم برگردد، این خطای در عبارت است نه معنا.

صرف و اعتراض بر صرف و پاسخ آن

توضیح اینکه: اگر فقط فصاحت خارق العاده بود، باید میان آن و شیواترین سخن عرب، تفاوت شدیدی که بین ممکن و معجزه وجود دارد، داشته باشد و فرق و فاصلهٔ این دو، مشتبه نمی شد، چنانچه میان دو کلام فصیح، مشتبه نمی شود، اگر چه فرقی مانند ممکن و معجزه ندارند. مگر نمی بینی فرق میان شعر طبقهٔ اوّل از شاعران با شعر محدثین که با اوّلین نظر فهمیده می شود؟ و نیاز نداریم در تشخیص این فرق به کسی که در فصاحت به نهایت رسیده است، رجوع کنیم.

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۲۸/۹۲.

دانستیم که میان این دو شعر فرق عادی و خارق العاده نیست، وقتی که این ثابت شد و ما نتوانستیم میان کلمات قصار سوره‌های بلند و میان فصیحترین شعر عرب فرق بگذاریم و میان دو کلام، آن تفاوتی که قبلاً ذکر کردیم ظاهر نشد، پس برای چه فرق کم حاصل شد ولی فرق زیاد حاصل نگردید؟ و برای‌چه با تقارب، اشتباه برطرف شد ولی با تفاوت برطرف نشد؟

اعتراضات بر صرف

اعتراضات بر صرف فراوان است: اینکه گفتند: فرق میان فصیحترین کلام عرب و قرآن، مختص بود به فصیحانی که به معارضه خواسته شدند، پاسخش این است که اگر این فرق به آنان اختصاص داشت با این که تفاوت زیادی با قرآن داشتند، به غیر آنان نیز می تواند باشد و خلاف آن را دانستیم.

امّا کسی که فرق میان اشعار جاهلیت و اشعار جدید را انکار می کند، اگر مورد خطابش را عوام الناس قرار می دهد که در آن حرفی نیست ولی اگر به کسانی که فصاحت را می فهمند اشاره کند، این بر آنان مخفی نیست.

اگر کسی گوید «صرف» از چه چیزی واقع شد؟ خواهیم گفت: صرف از اینکه آنان را بازداشت تا کلام و سخنی بیاورند که مساوی قرآن یا قریب به آن در فصاحت و طریقهٔ نظمش باشد. هر کس که می خواست با قرآن معارضه کند، فصاحتش سلب می گردید؛ زیرا علومی که به وسیلهٔ آنها قدرت پیدا می کرد، طبق عادت، ضرورتاً از فعل خداوند است بنا براین، اگر با شعر منظوم با آن معارضه می کردند، این معارضه محسوب نمی شد. و شاهدش این است که پیامبر اکرم معارضه را مطلق گفت، نه به شیوهٔ خاص و به این جهت که مطلق گذاشته است آنان در معارضه با یکدیگر، با فصاحت و طریقهٔ نظم معارضه می کردند.

از این رو هیچ وقت خطیب، شاعر را به معارضه نمی طلبید و نه شاعر خطیب را. و اگر در منظور او شک می کردند، سؤال می نمودند و چون نپرسیدند، معلوم است که غرضش را فهمیده اند و اگر نمی فهمیدند با شعر با او معارضه می کردند که

فصاحتش از قرآن زیاد بود، این روشن است که قرآن به یک نظم مخالف با سایر نظمها اختصاص داشت.

برهان «صرف» در اعجاز قرآن

چیزی که دلالت می کند بر اینکه اگر اعجاز قرآن «صرف (بازداشتن)» نبود می توانستند با قرآن معارضه کنند این است که وقتی ثابت گردید که در کلام فصیح آنان چیزی است که خیلی به قرآن نزدیک است و در نظم هم برتری و تفاضل نیست، پس دو شاعر باید در یک نظم مشترک باشند و یکی بر دیگری زیادی نداشته باشد اگر چه در فصاحت مختلف باشند.

وقتی که در نظم برتری نیست باید گفته شود: برتری در سابق بودن است و این اقتضا می کند که هر کس به شعر و وزنی از وزنهای شعر، ابتدا کرده، معجزه آورده است و این باطل است. و عادتاً بر کسی که به نظمهایی قدرت دارد، یک نظم سخت نیست و در این به علم زیاد نیاز ندارد؛ چنانچه در فصاحت دارد، پس کسی که بر کم، قدرت دارد بر زیاد و طولانی هم قادر است اگر چه بر سبیل تشبیه باشد و اگر چه سخنش از فصاحت باشد، پس در نظم برتری واقع نمی شود.

بطلان برهان «صرف»

اعتراض بر این (قول سابق) از چند جهت است: یکی اینکه آنان گفتند: این سخن شما قرآن را از معجزه بودن خارج می سازد؛ زیرا بنا بر این مذهب، معجزه بودن از جهت «صرف» است و این خلاف اجماع مسلمانان می باشد.

پاسخ این مسئله اختلافی است و نمی شود در آن ادعای اجماع کرد، علاوه معنای معجزه در عرف، غیر آن است که در لغت می باشد. و مراد از معجزه در عرف؛ یعنی چیزی که در دلالت کردن معجزه بر صدق کسی که آن در دست او ظاهر شده، بهره ای باشد.

و قرآن نزد کسی که قائل به «صرف» می باشد همینطور است و می شود به آن

معجزه گفت و عوام الناس این را انکار می کنند که کسی بگوید: قرآن معجزه نیست؛ یعنی بر صحت نبوّت دلالت نمی کند و بندگان هم بر آن قادر هستند، اما اینکه معجزه است به معنای خارق العاده بودن آن، این به عالمان مبرّز مربوط است.

افزون براین، اگر علت اعجاز قرآن را فقط فصاحت بدانیم، قبح لازم می آید؛ زیرا آنان می گویند: کسانی که از عرب و عجم بر کلام و سخن گفتن قدرت داشته باشند، بر آوردن مثل قرآن قادر خواهد بود، در حالی که برای او علومی مثل فصاحت قرآن وجود ندارد.

اعتراض به برهان «صرف»

اگر اعجاز قرآن «صرف (بازداشتن)» باشد، این اشکال پیش می آید که چرا خداوند قرآن را در کمترین فصاحت قرار نداد تا اینکه در باب اعجاز، عجیب باشد (یعنی هم اقل فصاحت باشد و هم نتوانند مثل آن را بیاورند).

پاسخ اینکه: اگر اینگونه می کرد ممکن بود، ولی مصلحتی است که اقتضا می کند قرآن بر همان فصاحت خود باشد و از آن کم نشود. و در باب معجزات لازم نیست که کاری عجیب باشد بلکه آنچه را که مصلحت است انجام می دهد بعد از اینکه دلالت بر اعجاز در آن قائم باشد.

سپس این اشکال پیش می آید که چرا خداوند متعال قرآن را فصیحتر از آنچه هست قرار نداد؟ پس هر چه گفتند همان پاسخ ما خواهد شد از آن سؤال. و کسی نمی تواند بگوید ورای این فصاحت چیز دیگری نیست؛ زیرا غایتی که کلام فصیح به آن منتهی می شود، غیر متناهی است[۱].

اعتراض دیگر به برهان «صرف»

اعتراض دیگر اینکه: اگر اعجاز قرآن در «صرف (بازداشتن)» باشد، این بر

۱- بحارالأنوار: ۹۲/۱۳۰.

فصیحان عرب مخفی نمی‌ماند؛ زیرا آنان باید در معارضه خواستن می‌فهمیدند که قادر هستند، ولی الآن برای معارضه ناتوان شده‌اند، در حالی که ظاهراً از آن اعراض کردند، پس چگونه گردن ننهادند؟

پاسخ اینکه باید می‌فهمیدند چیزی را که قدرت بر آن داشتند، ولی قادر بر آن نیستند، امّا امکان داشت آن را به اتفاق و سحر و عناد نسبت دهند.

این شبهه را هم ما داریم که می‌تواند برای آنان رخ دهد و آن اینکه وقتی عربها فهمیدند که فصاحت قرآن خارق العاده است پس چه شبهه‌ای باقی ماند و چرا اطاعت نکردند؟ پس هر پاسخی که بدهند، همان پاسخ ما خواهد بود[1].

شهادت متقدمین عرب بر فصاحت قرآن

و [همچنین] اعتراض کرده‌اند پس گفته‌اند: اگر فصاحت قرآن خارق العاده نبود، پس چرا گذشتگان عرب بر فصاحت آن شهادت داده‌اند؟ مانند ولید بن مغیره و کعب بن زهیر و اعشای بزرگ که خواست مسلمان شود ولی ابوجهل مانع گردید و او را گول زد و گفت: اگر مسلمان شوی شرابخواری و زنا بر تو حرام می‌شود! واگر فصاحت قرآن آنان را به تعجّب نیاورده بود و از آن اطاعت نمی‌کردند.

پاسخ اینکه: تمام آنچه فصیحان به بلاغت قرآن شهادت دادند، در جای خودش بوده و کسی که قائل به «صرف» است مزیّت قرآن را در فصاحتش انکار نمی‌کند و فقط می‌گوید: این فصاحت خارق العاده و معجزه نیست، پس در سخن فصیحان و شهادتشان چیزی نیست که موجب بطلان «صرف» بشود و داخل شدن آنان هم در اسلام به خاطر تعجب و عجز آنان است و این همان «صرف» است.

فلسفۀ گوناگون بودن معجزات پیامبران(ع)

می‌گویند: خداوند متعال معجزۀ هر پیامبری را از جنس چیزی که قومش در آن

---

۱ - بحار الأنوار: ۹۲/۱۳۰.

پیشرفت کرده اند قرار می دهد؛ چنانچه در زمان حضرت موسی -علی نبینا وعلیه السّلام- سحر بر مردم غالب آمده بود و خداوند هم معجزهٔ او را از این قبیل قرار داد و در دست آن حضرت «عصا» را به «مار» تبدیل نمود و برای او «ید بیضاء» و معجزات دیگری قرار داد، پس آن اقوام فهمیدند که این سحر نیست و به او ایمان آوردند.

و همینطور در زمان حضرت عیسی -علیه السّلام- طب غالب بود و معجزهٔ او نیز از این قبیل بود و خداوند به دست او مرده را زنده نمود و کور و مرض پیسی را شفا داد. از این رو مردم آن زمان فهمیدند که با «طبّ» نمی شود به این کارها دست یافت لذا به حضرت عیسی -علیه السّلام- ایمان آوردند.

و در زمان حضرت محمّد -صلّی الله علیه وآله- فصاحت و بلاغت غالب گردیده بود تا اینکه فقط با آن به یکدیگر تفاخر می کردند، خداوند متعال هم معجزهٔ پیامبر را در فصاحت قرار داد و قرآنی بر او فرستاد که فصیحان فهمیدند که این از جنس کلام بشر نیست و به آن ایمان آوردند.

از این رو فصیحان و شاعرانی مانند قیس بن زهیر و کعب بن زهیر آمدند و ایمان آوردند. و «اعشی» هم آمد و رسول خدا -صلّی الله علیه وآله- را به قصیدهٔ معروفش مدح کرد و خواست ایمان بیاورد، ولی قریش نگذاشتند و بدترین چیزها را که می توانستند در حق او روا می داشتند و می گفتند: اسلام، زنا و شرابخواری را برای تو حرام و ممنوع می کند.

او گفت: من پیر شدم و به زنا نیازی ندارم. آنگاه از او خواستند شعری را که در مدح پیامبر سروده است برای آنان بخواند، او هم اینگونه خواند:

الم تغتمض عیناك لیلة ارمدا — وبت كما بات السلیم مسهّدا
نبیّا یری ما لا ترون وذكره — اغار لعمری في البلاد وانجدا[1]

---

۱ - یعنی: «آیا چشمانت بخاطر درد، شب به خواب رفته است و مانند (انسان) گزیده شده بیدار مانده است؟ پیامبری که می بیند چیزی را که شما آن را نمی بینید و نام او در کشورها بزرگ گردیده و غور کرده است».

قریشیان گفتند: اگر این را بخوانی پیامبر از تو نمی پذیرد، کوشیدند تا اینکه مانعش شدند. اعشی گفت: به یمامه می روم و امسال را در آنجا می مانم، رفت و مدت کمی زندگی کرد و از دنیا رفت. از شقاوت در دنیا و آخرت و بدی قضا و قدر به خدا پناه می برم و درود و سلام بر سیّد و آقای ما محمّد و بر آل او باد.

«لبید» نیز آمد و به پیامبر ایمان آورد و برای احترام به قرآن، شعر گفتن را ترک کرد و به او گفتند: دو بیت قصیده‌ای که گفته ای آنها چه شدند؟

ان تقوی ربّنا خیر نفل — وباذن الله ریثی والعجل

و همچنین آنچه گفته ای: عفت الدیار محلها فمقامها...

در پاسخ گفت: خداوند به عوض آنها سورهٔ بقره و آل عمران را به من داده است.

تفاوت معجزه با حیله، سحر و جادو

می گویند: کسانی که در این باب با ما مخالفت کرده اند گفته اند: راه شناخت نبوّت و پیامبر منحصر در معجزه نیست و گمان کرده اند که معجزه با حیله و شعبده و سرعت دست، مشتبه می شود، پس نمی تواند راه شناخت نبوّت باشد! این سخن باطل است؛ زیرا وقتی این سخن صحیح است که میان معجزه وحیله تفاوت، امکان نداشته باشد، در حالی که ما فرقهایی رامیان این دو بر می شماریم:

۱ ـ «معجزه» از جنسی است که بندگان نمی توانند به آن قدرت پیدا کنند؛ مانند تبدیل کردن عصا به مار و زنده نمودن مرده و غیر اینها.

۲ ـ «معجزه» احتیاج به آموختن ندارد، برخلاف «حیله» که نیازمند وسائلی می باشد.

۳ ـ «معجزه» نقض عادت می کند برخلاف «حیله» که ناقض عادت نیست.

٤ ـ «معجزه» به آلت و وسائل نیاز ندارد به خلاف «حیله» که نیاز دارد.

۵ ـ «معجزه» نزد کسی که اهل این باب باشد ظاهر می شود و برای ترویج و تبلیغ آنهاست، در حالی که «حیله» نزد کسانی ظاهر می شود که اهل اسلام

آوردن و ایمان نیستند.

اگر کسی از مخالفان ما بگوید: محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نعوذ بالله ـ پیامبر نبوده چون معجزه نداشته است!! پاسخش این است که: ما ضرورتاً می دانیم که آن حضرت ادعای پیامبری کرده چنانچه می دانیم در مکّه ظهور نموده و به مدینه هجرت کرده و از عربها خواسته است که اگر بتوانند با قرآن معارضه کنند و مدعی شده است که قرآن از تمام سخنان آنان برتر می باشد و این هم یک نوع معارضه خواهی است. و آنان می دانستند که اگر بتوانند با قرآن معارضه کنند، دعوت پیامبر را باطل می کنند، پس به خاطر اینکه نتوانستند وضعیف بودند، با قرآن معارضه نکردند؛ چون قرآن ناقض عادت است. و این مقتضی این است که قرآن «معجزه» باشد و بر نبوّت پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ دلالت کند.

و اگر کسی بگوید: به خاطر اینکه جاهل بودند نتوانستند با قرآن معارضه کنند، نه اینکه چون عاجز بودند، در جواب می گوییم: معارضه میان آنها متعارف بود چنانچه امریء القیس با علقمة بن عبدة الطبیب معارضه کرد و شعر او را نقض نمود و راه و روش معارضه را کودکان نیز می دانند، پس چگونه زیرکان عرب از آن غافل بودند.

اگر گفته شود: راه معارضه را به خطا رفتند چنانچه در پرستش بتان خطا کردند. و یا اینکه قرآن شامل اخبار از گذشتگان است و آنان اهل این کار نبودند، در پاسخ می گوییم: میان پرستش بتان و معارضه، فرق است؛ زیرا پرستش نظری است و می شود در آن خطا کرد ولی معارضه کردن از بدیهیات است و خطا در آن روا نیست.

اما اخبار از گذشته، پیامبر از آنان خواست که مثل آن را بیاورند و آنان باید می آوردند و معارضه می کردند، آنان هم در این راه قدم برداشتند وداستانهایی را پیدا کردند و خواستند به مقابله با قرآن برخیزند و همچنین یهود و نصارا اهل قصّه و داستان بودند و باید مشرکان می رفتند و داستانها را از آنان یاد می گرفتند و با آنان

به معارضۀ قرآن بر می خاستند و کوشیدند که این کار را بکنند ولی نتوانستند[۱].

اعجاز قرآن در نقض عادت

اگر گفته شود: قرآن نمی تواند معجزه و دلیل نبوّت باشد از جهت اینکه ناقض عادت است؛ چون ممکن است عرب، فصیحترین مردم باشند و در میان آنان عده‌ای باشند که فصیحترین عرب باشند و در میان آن عده هم کسی باشد که از همۀ آنان فصیحتر باشد، وقتی که سخنی را آورد هیچکدام نتوانند مانند آن را بیاورند و این دلالت نمی کند که آن شخص پیامبر است.

در پاسخ می گوییم: این صحیح نیست؛ زیرا نمی تواند در فصاحت سخن کسی به مرتبه‌ای برسد که دیگران مانند آن و نزدیک به آن را نتوانند بیاورند و اگر سخنی را آورد که دیگران مثل یا نزدیک به آن را نتوانستند بیاورند، این باید «معجزه» باشد، پس این مثال درست نیست و اگر اتّفاق بیفتد، بر درستی گویندۀ آن دلالت می کند.

پس اگر گفته شود: اگر قرآن معجزه باشد (و بر نبوّت دلالت کند) باید پیامبر مبعوث به سوی عرب و عجم باشد، در این صورت لازم است که سایر مردم اعجاز قرآن را از جهت فصاحت درک کنند، در حالی که این برای عجمها ممکن نیست؟

پاسخش این است که: این حرف درست نیست؛ زیرا فصاحت منحصر در بعضی از زبانها نیست، عجمها هم می توانند اجمالاً این را درک کنند وقتی که با اخبار متواتر دانستند که بر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ قرآن نازل شده و عربها را به معارضه خواسته است و آنان نتوانسته اند مانند آن را بیاورند، پس باید قرآن معجزه و دلیل نبوّت باشد ولی عربها این را به طور تفصیلی می دانستند؛ چون قرآن کریم به زبان آنان نازل شده است و علم اجمالی در این باب کافی است.

و باز می گوییم: قرآن از جهت ناقض عادت بودن «معجزه» است؛ زیرا عادت اینگونه نیست که یکی از فصیحان برود و بیاموزد و آنگاه بر دیگران برتری جوید و

---

۱ ـ بحار الأنوار: ۱۳۴/۹۲.

آنان نتوانند سخنی نزدیک به سخنان او را بیاورند و هنگامی که آوردند این «معجزه» باشد[۱].

اعجاز قرآن در فصاحت و نظم باهم

می گویند: آنچه دلالت می کند که منظور از معارضه خواستن، هم در فصاحت و هم در نظم بوده، این است که ما می بینیم پیامبر آنان را مطلقا به معارضه خواست و استثنا و تخصیصی نزد، پس از جانب خداوند متعال فرمود: «قُلْ لَئِن اجْتَمَعَت الانسُ وَالْجِنُّ عَلىٰ اَنْ یَاتُوا بِمِثْلِ هذَا الْقُرآن لا یَاتُون بِمِثْلِهِ وَلَوْ کانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهیراً»[۲].

و همچنین خداوند متعال فرمود: «وَاِنْ کُنْتُمْ فی رَیْب مِمّا نَزّلْنا عَلیٰ عَبْدنا فَاْتُوا بِسُورة مِنْ مِثْلِهِ»[۳].

و مردم از آن حضرت نپرسیدند: آیا منظور پیامبر از معارضه خواستن فقط در فصاحت است یا در نظم تنها یا در هر دو و یا در غیر این دو می باشد؟ پس آنچه درک می شد گفت و تردیدی هم نبود؛ زیرا اگر آنان شک می کردند، می پرسیدند ولی این کار را نکردند مگر اینکه آنان معارضه داشتند و میانشان معروف بود.

قبلاً فهمیدیم که عربها با هر فنّی، با همان فن معارضه می کردند، از این رو هیچ وقت «شاعر» با «خطیبی» که نمی توانست در مقابل شعر او شعر بگوید، معارضه نمی کرد و نه خطیب با شاعر. و هر کس با نظیر و مانند خویش معارضه می کرد و معارضه کننده هم قانع نمی شد مگر اینکه مثل و مقابلش را بیاورد؛ مانند معارضهٔ جریر با فرزدق و جریر با اخطل، وقتی که این عادتشان بود، باید همانطور معارضه می کردند.

مطلق بودن معارضه خواهی قرآن کریم

اگر گفته شود: صحیح است که عادت عرب بر آنچه ذکر گردید تعلق گرفته

---

۱ - همان مدرک.

۲ - سورهٔ اسری، آیهٔ ۸۸.

۳ - سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۳.

است ولی چه اشکالی دارد که معارضه خواهی بر فصاحت باشد نه بر نظم، به ویژه در فصاحت می شود از یکدیگر برتری جست، وقتی که این بی اشکال باشد چه بعدی دارد که پیامبر اکرم آنان را تنها در فصاحت به معارضه طلبیده باشد نه در نظم و قصدش را به آنان فهمانده باشد پس از این رو آنان از او نپرسند.

در پاسخ می گوییم: محال نیست که معارضه فقط در «فصاحت» باشد نه در «نظم»، اما این را از آن جهت منع در قرآن کردیم که قرآن معارضه خواهی را مطلق گذاشته و آن را به صورتی خاص اختصاص نداده است. پس ما این اطلاق قرآن را بر آنچه مردم به آن عادت داشتند و انس گرفته بودند، حمل کردیم.

اگر پیامبر اکرم(ص) با فرمایش خود به آنان می فهماند که معارضه خواهی را به صورتی خاص مخصوص کرده است باید فرمایش آن حضرت به ما می رسید، ولی ما هیچ نقلی در این مورد نیافتیم. و اگر با قرائن یا با اشاره ای به آنان می فهماند، این هم باید به ما می رسید؛ زیرا آنچه اقتضا می کند که الفاظ و سخنان به ما برسند، همان اقتضا می کند که قرائن و اشارات نیز به ما برسند، به ویژه جایی که مورد نیاز باشد.

مگر نمی بینی وقتی پیامبر اکرم (ص)، نبوّت بعد از نبوّت خویش را نفی کرد، فرمود: «لا نبی بعدی» و مقصودش را به شنوندگان فهماند که هیچ پیامبری از بشر نیست و از کلمهٔ «بعد» تمام وقتها را اراده کرد، این قرائن و نشانه ها نیز مانند خود لفظ، به ما رسید و ما همانند شنوندگان آن حضرت، مقصودش را فهمیدیم و در علم مانند آنان شدیم، و اینها [که گفته شد هیچ دلیل و نشانه ای از آنها] در نقل و احادیث نیست، پس همین دلیل درستی سخن ماست.

اگر معارضه خواهی تنها بر فصاحت بود نه نظم، مردم می توانستند با بعضی از شعرهای فصیح و سخنان بلیغشان، معارضه کنند؛ زیرا ما بدرستی فرق میان کلمات قصار، سوره های طولانی و سخن فصیح عرب را می دانیم. و این دلیل نزدیکی است که اعجاز را زایل می کند و عربها این را بهتر می دانستند، پس باید معارضه می کردند ولی این کار را انجام ندادند؛ چون آنان می دانستند منظور از معارضه

خواهی، هم در فصاحت و هم در نظم است و آنان این دو را با هم نداشتند.

و اختصاص قرآن کریم به یک نظم خاص مخالف سایر اقسام کلام، واضحتر از این است که خود را به زحمت بیندازیم و بر آن دلیل بیاوریم، دلیل جای لازم است که شبهه باشد، ولی اینجا هیچ شبهه‌ای وجود ندارد.

نظر سیّد مرتضی (ره) در تأیید برهان صرف

سیّد [مرتضی] می گوید: به نظر من معارضه خواهی، به فصاحت و نظم با هم بوده است نه به یکی از این دو. پس اگر معارضه با شعری یا رجزی موزون و یا نثری که در آن روش نظم و فصاحت قرآن نیست، واقع شود، معارضه بجا واقع شده است.

پس صرف و باز داشتن بنا براین، اینگونه می شود که خداوند متعال از افراد بشر، تمام علومی را که با آن بتواند مثل فصاحت قرآن و نظم آن را بسازد، سلب کرده است. از این رو در سخن عرب به چیزی بر نمی خوریم که در فصاحت و نظم، به قرآن نزدیک باشد.

ممتاز بودن نظم قرآن

گفته اند: ما نظم داریم و نثر، «نظم» همان «شعر» است و بیشتر مردم قادر بر شعر نیستند. و خداوند متعال معجزهٔ پیامبرش را از نوعی قرار داده است که هر کس بر آن قادر است و بر نوع انسان سخت نیست و این دارای وزن نمی باشد، پس حجّت بر همه تمام است.

و آنچه در علم به «اعجاز نظم» باید دانسته شود این است که: بداند مبانی کلام و اسباب فصاحت در لفظ، کدام است و ترتیب آن چگونه می باشد و الفاظ چگونه با هم تباین دارند و فرق میان فصیح و فصیحتر و بلیغ و بلیغتر چیست. مقدار نظم و وزن و آنچه با آن نظم از نثر شناخته می شود و فاصلهٔ کلام و انتهای آن و ابتدای آن و انواع سخن و شعر را بداند. آنگاه به آنچه به او عرضه شده بنگرد تا بداند که آن از کدام نوع است؟ و چگونه بر یکدیگر فضیلت دارند تا بداند که نظم قرآن

غیـر از سایـر نظـمهاست؛ و مسیـری است خـارج از آنچه بـدان عـادت کرده‌اند از خطبه‌ها و نامه‌ها و شعر و نثر و رجز و مخمّس و مزدوج و عریض و قصیر.

وقتی که در این تأمّل کـردی و در آخر و ابتدا و آسانی الفاظ و جمع بودن معانی قرآن فکر نمـودی که هر لفظی اگـر تغییر داده شـود ممکن نیست بتوانیم به عوض آن لفظی بیاوریم که از ایـن لفظ موافق‌تر و به معنا دلالت کننده‌تر و جمع کنندهٔ فواید و زواید باشـد، وقتـی که این گـونه شـد، پس هنگـام تامّـل در همهٔ اینهـا، نظم لایق و معانی صـحـیحی که مـانـند آن در نظم این عـبـارت پیدا نمی‌شود هرچه هم بلیغ و خطیب کوشش کند، محقق می‌شود.

خواص نظم قرآن

۱ ـ نظم قرآن از صورت تمام نظـمهـا خارج است و اگر قرآن نازل نـمـی‌شد، در قلب هیچ شخص فصـیـحی سخنی مانـنـد آن تأثیر نمی‌گذاشـت؛ چنانچه «عتبـة بن ربیعه» هـنگـامـی که قریش او را (برای شنیدن و تشـخیص سخنان پیامـبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ) انتخاب کردند و پیامبر سورهٔ «حم سجده» را برای او خواند، وقتی که او برگشت گفـت: انـواع سخنان عرب را شـنیده‌ام و این به هـیچ کدام از آنها شبـاهت ندارد. اوچیزی‌را می‌گوید که درقلب اثر می‌کند.

و مانند آن سـخـن جنّ است که خداونـد از آنان حکایت مـی‌کند و می‌فرمـاید: «اِنّا سَمِعْنا قُرْاناً عَجَباً یَهْدی اِلیَ الرُّشْدِ»[1].

و هنگـامی که شبـیه و مانند قرآن را از نظمهـا پیدا نکردند، طمـعشان از معارضه بریده شد.

۲ ـ خاصیّت دوّم نظم قرآن، تاثیری است که درقلوب شنوندگان می‌گذارد و هر کس که مؤمن باشد به طـرف او اقبال می‌کند و جذب مـی‌شود. حکایت شده است که مرد نصـرانی از کنـار کسـی که قرآن مـی‌خواند عبـور کرد و (صدای قـرآن را که

---

۱ ـ سورهٔ جن، آیهٔ ۱ و ۲.

شنید) گریست، پرسیدند چه چیز تو را می گریاند؟ گفت: «نظم».

۳ - نظم قرآن پیوسته تازه است و خسته نمی کند و کهنه نمی شود ولی کتابهای آسمانی گذشته از زیور نظم عریان هستند و اهل کتاب، برای کتابهای خود، «نظم» را ادعا نکرده اند.

٤ - قرآن به صورتی است که یک بار به پیامبر خطاب می کند و یک بار هم به کسی دیگر.

۵ - مانند قرآن در جامع بودن یافت نمی شود؛ چون در آن فراوانی و خلاصه بودن است که مانند دو صفت متضاد می باشند.

٦ - اجزای آن به یکدیگر مخلوط نشده اند و عادت بشر بر این است که معانی کلام را تقسیم کند.

۷ - هر فضیلتی که در تأسیس زبان عربی نقش داشته باشد، در قرآن موجود است.

۸ - وجود برتری میان بعضی ازاجزای سوره‌ها و جزء بهتر و برتر، میان سوره های گوناگون ظاهر می شود؛ چنانچه در «تورات»، ده کلمه وجود دارد که شامل وصایا می شود و به خاطر ارزشمند بودن آن کلمات، به آنها سوگند می خورند. و همچنین در «انجیل»، چهار صحیفه است و در «زبور» حمدها و تسبیح هایی است که در نمازشان آنها را می خوانند.

۹ - در قرآن آنچه مردم به آن نیاز دارند از اصول و فروع دینشان و از اشارهٔ بر عقلیات و اقامهٔ برهان بر ملحدین و براهمایان و دوگانه پرستان و منکرین بعثت و طبیعیین، با مختصرترین و رساترین کلام وجود دارد. و نیز در آن انواع اعراب و انواع لغت عربی و حقیقت و مجاز و حتی «طب» هم موجود است؛ چنانچه می فرماید: «کُلُوا وَاشْرَبوا وَلَا تُسْرِفُوا»[1] که پایه و اساس طب همین است. و در آن محکم و متشابه و ناسخ و منسوخ است و قرآن کریم بر تمام کتب آسمانی گذشتگان نگهبان

---

۱ - سورهٔ اعراف، آیهٔ ۳۱.

است.

۱۰ ـ نوعی نظم در میان همهٔ اجزای قرآن وجود دارد که در آن هیچ گونه اختلاف و تفاوتی پدید نمی آید. و علاوه از اینها، خواص بسیاری هم دارد.

حکمت کلام موجز و مفصّل درقرآن کریم

اگر گفته شود: چرا تمام الفاظ قرآن از الفاظ مختصری که سخن را زیباتر می کند تشکیل نیافت تا کلام خداوند خیلی زیباتر و بهتر باشد و خداوند متعال هم بر این مطلب توانایی دارد در حالی که غیر او ندارند؟

در پاسخ می گوییم: این برمی گردد به اینکه بگوییم چرا تفاوت میان اشیا از بین نرفته تا همه یکی شوند؟ و چگونه بعضی از فرشتگان بر بعض دیگر برتری دارند؟ هر وقت این گونه باشد، تفاوتی میان اشیا دیده نمی شود و هیچ چیز از ضد آن شناخته نمی گردد. و نیز اگر کلام خدا این گونه باشد به صورت معمّا در می آید و لذّت سادگی و آسانی آن از بین می رود و دیگر راسخین در علم بر دیگران برتری نمی یابند. و علاوه بر این، خداوند متعال عالم است و می داند چگونه بر کسانی که پیامبر را به سوی آنان فرستاده لطف کند. پس این لطف همانطور است که قرار داده و اگر جز این بود دیگر لطف نمی شد.

صورتی دیگر برای صرف

صورت دیگری برای صرف (بازداشتن) ذکر می کنیم و آن این است که: اگر عدم معارضهٔ مردم به خاطر بازداشتن خداوند نبود و آنان به جهت اینکه قرآن بر تمام سخنان آنان برتری دارد و در جزالت از سخن گذشته، از معارضهٔ آن چشم پوشیده باشند، در این صورت به هر حال لازم بود آنان معارضه ای کرده باشند؛ زیرا عربها سخت مورد خطاب قرار گرفتند در تحدی و با فشار و زدن، به راه راست توجه داده شدند.

و هر وقت فصاحت آنان فزونی می یافت و می توانستند سخنشان را با قرآن

مقایسه کنند، می‌فهمیدند که میان آنان برتری پدید آمده است نه میان دیگران، پس چه کسی آنان را از این روششان پایین آورد و از درجه و مقامشان تنزل داد؛ چون آنان غیر از عامّهٔ مردم بودند که فصاحت را نمی‌شناسند و به سخن عربی مأنوس نیستند. و از اهل زمان ما نمی‌توانند کلام فصیح را بشناسند و بر آنان مواضع مختلف قرآن مشخص نیست، نمی‌توانند میان سخن زیبای عربی را از غیر عربی بشناسند و غرایب قرآن را بدانند.

پس چه چیزی آنان را باز داشت از اینکه نتوانند با اشعار فصیحشان و کلمات نثرشان با قرآن مقابله کنند و ادّعا نمایند که آنان در فصاحت مثل قرآن یا زائد بر آن هستند؟ علی الخصوص جایی که مخالف این طریقه ادّعا می کند معارضه خواهی فقط بر فصاحت بوده نه نظم و نه بر معانی دیگری که در اینجا ادّعا شده است.

پس مساوی است که معارضه با نظم و شعر شده باشد و یا با نثر، پس چه کسی در این ادّعا حَکَم بوده؟ عدّه‌ای از فصیحان یا اغلب آنان دشمنان پیامبر و مخالف آن حضرت بودند و دعوت ایشان را رد می کردند و جلو حجّت او را می گرفتند. به ویژه در ابتدای بعثت و پیش از استقرار حجّت و ظهور دعوت و قبل از زیاد شدن موافقین پیامبر و مهاجر و انصار.

و این امر انجام نگرفت الا اینکه اگر این دعوی حاصل می‌شد، هرآئینه ردّ می گردید. با تکذیب نمودن فصحاء که در جنگ با پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ بودند، لکن اشتباه حاصل می‌شد و شبهه واقع می گردید برای تمام کسانی که همسنگ آنان نبودند از استجابت کنندگان آن دعوت و منحرفین از آن.

سایر طوایف مردم از فارس و ترک و رومی و غیر اینها که از زبان عربی بهره‌ای نداشتند، هنگام مقابله ادّعاها در اینکه معارضه واقع شده یا نه؟ و هنگام تعارض اقوال در اینکه آیا توانسته است معارضه کند یا نه؟ اینها شبهه را تأکید و مشکل را زیاد می کند و رسیدن به واقع و حق را مشکل می سازد؛ زیرا وقتی ناظر دید که اکثر اصحاب فصاحت، ادّعا می کنند معارضه واقع شده و عده‌ای دیگر از آنان این را انکار می کنند، در این دو قول شک می کند و می تواند هر کدام را تصدیق و یا

تکذیب نماید. پس بعد از این از معجزه چه چیزی باقی می ماند؟ و اعجاز هم تمام نمی شود مگر اینکه قطع و یقین پیدا شود که معارضه کردن بر آنان سخت بوده و نتوانسته اند معارضه کنند یا سخنی نزدیک به آن بیاورند. و این هم حاصل نمی شود مگر بعد از اینکه علم حاصل کنیم که معارضه واقع نشده است در حالی که انگیزه زیاد بوده و اسباب قوی نیز وجود داشته است، ولی هیچ عاقلی نتوانسته است به معارضه برخیزد و هیچ متدینی به آن کمک نکرده است.

علت عدم معارضهٔ اعراب با قرآن کریم

پرهیزگاری وحیا، عرب را از این کار باز نداشت؛ زیرا آنان هیچ پرهیزگاری و حیا را رعایت نمی کردند حتی از فحش و بدگویی هم فروگذاری نمی نمودند و از افترا بستن هم حیا نمی کردند و در این میان چیزی نبود که حجّت باشد و نه شبهه ای وجود داشت، بلکه این از شدت عداوت آنان کشف می کرد و سرگردانی، آنان را واداشت تا چیزی را که نزد آنان قبیح بود تحسین کنند واضطرار، موجب شد که یکی از آنان داستان «رستم و اسفندیار» را آموخت و آن را برای مردم می گفت و مردم گمان می کردند که او توانسته است با قرآن معارضه کند! و منظور از معارضه خواهی همان قصه ها و اخبار هستند در حالی که به درجهٔ معارضه نرسیده بودند و می توانستند رفع شبهه کرده و از آن رو بر گردانند.

و اخلاق آنان اگر چه سنگین بود، ولی حالی که آنان داشتند بزرگ شدن شخص کوچک بود و کسی بود که از خواری به عزّت می رسید، علمش خشک می شود و شهوتش دور می گردد و به آنچه قبلاً ممکن نبود اقدام می کند. کسی نمی تواند ادعا کند که این را عرب نمی دانستند و اگر به ذهن آنان می رسید انجام می دادند، ولی به فکرشان نرسیده بود؛ زیرا آنان از هوش و زیرکی، بهرهٔ زیادی داشتند و از حقه های نافذی با اطلاع بودند سهل است از اینکه خود حیله نکنند. به ویژه با نیاز و احتیاج به آن که نیاز، حیله را توجیه می کند! با زیادی زکاوت و خوبی ذهنی که آنان داشتند؟

این از غفلتهای قبیحی است که آن مردم از آن، خود را تنزیه می کنند ولی خداوند آنان را به آن توصیف می نماید.

و کسی که موافق اعجاز قرآن است این اعتراض را وارد نمی کند، بلکه کسی که در دین با ما مخالف است و حجّت او را حیران کرده عرب را به غفلت متهم می کند و می گوید: شاید آنان نمی دانستند که معارضه موفق تر و پر منفعت تر است و راه دلیل درست و نزدیک است؛ زیرا آنان صاحب نظر و فکر نبودند و فصاحت کار آنان بود، از این رو به جنگ روی آوردند.

وقتی که این اعتراض وارد شود ما یک صدا به او جواب می دهیم و می گوییم: اگر عربها اهل فکر نبودند، دیوانهٔ غافل نیز نبودند و معارضه با چیزی به مثل آن چیز، از هر حجّت و دلیلی و فعلی رساتر است. و ممکن نبود عرب با هوش از آنچه عامّهٔ مردم به آن عمل می کردند رو برگرداند و جنگ هم مانع از معارضه نبود؛ زیرا در جنگها می توانستند به جای رجزخوانی، با قرآن معارضه کنند و این برای آنان سودمندتر بود و این پاسخ کسی است که جنگ را مانع معارضه آنان دانسته است.

طعنه های مخالفین بر قرآن

گفته اند: در قرآن تفاوت است مانند آیهٔ «لَا يَسْخَرْ قَوْمٌ مِنْ قَوْمٍ عَسىٰ اَنْ يكونُوا خَيْراً مِنْهُمْ وَلَا نِساء مِنْ نِساٰء عَسىٰ اَنْ يَكُنَّ خَيْراً مِنْهُنَّ»[1]. که در اینجا تکراری است بدون فایده؛ زیرا با گفتن «قوم من قوم» نیازی به «نساء من نساء» نبود و «قوم»، «نساء» را هم شامل می شود، وقتی می گویند: «اینها قوم فلان هستند»، هم مردان و هم زنان طایفه را شامل می شود؟

پاسخ اینکه: «قوم» در لغت معنای حقیقیش «مردان» هستند و به زنانی که در میان آنان مرد نیست «قوم» گفته نمی شود. و مردان را به این خاطر قوم گفته اند که آنان قائم به سخت‌ترین کارها هستند و قائم مانند تاجر که از«تجره» است و مسافر

---

۱ ـ سورهٔ حجرات، آیهٔ ۱۱.

و «سفره» ونائم و «نومه» وزائر و «زوره» و دلیل این، شعر زهیر است که گفته:

وما أدری وسوف اخال أدری أقوم آل حصن أم نساء

یعنی: نمی‌دانم ولی گمان می‌کنم به زودی بدانم که آیا «آل حصن» قوم هستند یا زن.

باز اشکال کرده‌اند و گفته‌اند: «**اَلَّذينَ كانَتْ اَعْيُنُهُمْ في غِطاء عَنْ ذِكْرى**»[۱]، تفاوت است، چگونه ممکن است چشم در پرده‌ای از ذکر باشد؟ بلکه این گوش است که می‌تواند پرده داشته باشد و نشنود.

پاسخ اینکه: در اینجا خداوند متعال از چشم قلب را اراده کرده و دلیل این، سخن مردم است که می‌گویند: قلب فلان کس کور شده یا قلبش کور است وقتی که چیزی را نفهمد.

در قرآن نیز فرموده است: «**وَلٰكِنْ تَعْمىَ الْقُلُوبُ الَّتى فِي الصُّدُورِ**»[۲]، بینائی قلب و کوری آن در باب دین مؤثر است که مانع از هدایت یافتن می‌شود، پس می‌شود گفت: قلب کور است اگر چه کوری در چشم است. و مثل این آیهٔ دیگر می‌باشد که گفته است: «**وجَعَلْنا عَلى قُلُوبِهِمْ اَكِنَّة اَنْ يَفْقَهُوهُ**»[۳]، «اکنه» همان «پرده» است.

از آیهٔ «**اِنَّ الَّذينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصّالِحاتِ سَيَجْعَلُ لَهُم الرَّحْمنُ وُدّاً**»[۴]، پرسیده‌اند و گفته‌اند: وقتی کس دیگر را دوست دارد نمی‌گویند: «فلان کس برای فلان کس محبت قرار داده است».

پاسخ اینکه: خداوند اراده کرده است برای کسانی که عمل صالح انجام

---

۱ ـ یعنی: «کسانی که درچشمانشان پرده‌ای است و آن پرده مانع از شنیدن ذکر من می‌باشد»، (سورهٔ کهف، آیهٔ ۱۰۱).

۲ـ یعنی: «اما قلب کور می‌شود که در سینه است» (سورهٔ حجّ، آیهٔ ۴۶).

۳ ـ یعنی: «بر قلبهای آنان پرده‌ای قرار دادیم از اینکه بفهمند»، (سورهٔ انعام، آیهٔ۲۵).

۴ ـ یعنی: «کسانی که ایمان آوردند و عمل صالح انجام دادند خداوند برای آنان به زودی محبت قرار خواهد داد»، (سورهٔ مریم، آیهٔ۹۶).

می دهند، محبت آنـان را در قلب سایر مؤمنان قرار دهد. و معنایش این گونه می شود که: «من آنان را محبوب قلوب نموده ام».

باز از آیهٔ «أَمْ عِنْدَهُمُ الْغَيْبُ فَهُمْ يَكْتُبُونَ»[۱]، اشکال گرفته اند که ازغیب نوشتن یعنی چه؟ در حالی کـه قریش بی سواد بودند پس چگـونه آنان را نویسنده قرار داده است؟

پاسخ اینکه: معنای نوشتن و کتابت در اینجا حکم است؛ یعنی آیا نزد آنان علم غیب است کـه آنـان حکم می کـنـند و می گویـنـد: بر تو غلبـه می کنیم و تو را طرد می نـمایـیـم و پیـروزی با مـاسـت نه بـا تو؟ و مـانـند ایـن شعر «جعدی» اسـت که می گوید:

ومـال الـولاء بـالـبـلاء فـمـلـتـم و ما ذاك حكم الله اذ هو يكتب[۲]

یعنی «حکم می کـنـد». مثل آن است این آیهٔ شـریفه: «وَكَتَبْنا عَلَيْهِمْ فِيها اَنَّ النَّفْسَ بِالنَّفْسِ»[۳].

ومانند فرمایش پیـامبر به صاحبان دعواست که فرمود: «والذى نفسى بيده لا قضين فـيكما بكتـاب الله»[٤]؛ یـعنی «به حکم خـدا»؛ زیـرا منظورش رجم و عذاب بود، در حالی که این در ظاهر کتاب خدا نیست.

در آیات «وَقُلْ إِنّى أَنَا النَّذيرُ الْمُبينُ كَما أَنْزَلْنا عَلَى الْمُقْتَسِمينَ الَّذينَ جَعَلُوا الْقُرْآنَ عِضينَ»[۵].

و: «لَهُمْ دَرَجاتٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ وَمَغْفِرَةٌ وَرِزْقٌ كَريمٌ، كَما اَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ

۱ـ یعنی: «و یا آنان علم غیب دارند و می نویسند»، (سورهٔ طور، آیهٔ ٤١).

۲ـ یعنی: «دوستی چیست که به بلاء مایل می شود، این حکم خداوند نیست که او بنویسد».

۳ـ یعنـی: «برآنان نوشتیم (حـکم کردیم) کـه نفس درمقـابل نفس قصاص می شود»، (سورهٔ مائده، آیهٔ ٤۵).

٤ـ یعنی: «سوگـند به کسی کـه جـانم به دست اوست در مـیان شما دو نفـر، با کتاب خدا (حـکم خدا) قضاوت می کنم».

۵ـ (سورهٔ حجر، آیهٔ ۸۹ـ۹۱).

بِالْحَقِّ»[۱].

و: «ولأُتِمّ نِعْمَتِی عَلَیْکُمْ وَلَعَلَّکُمْ تَهْتَدُونَ کَما أَرْسَلْنا»[۲]، اشکال کرده و گفته اند: «کما» برای تشبیه دو چیز به هم می آید در حالی که در اینجا دو چیز وجود ندارد که به هم تشبیه شوند.

پاسخ اینکه: قرآن بر زبان عرب نازل شده و در آن حذف و ایما و اشاره هست، آیهٔ «انا النذیر المبین» در آن چیزی حذف شده است، کأنه خداوند فرموده است: «انا النذیر المبین عذاباً مثلما أنزل علی المقتسمین»، پس «عذاب» حذف شده «وانذار» برآن دلالت می کند چنانچه در آیه دیگر فرموده است: «أَنذَرْتُکُمْ صاعِقَةً مِثْلَ صاعِقَةِ عادٍ وثَمُود»[۳] اگر کسی بخواهد آن آیه را کنار این آیه بگذارد این گونه می شود: «انا النذیر المبین کما انزل علی عاد و ثمود». و مثل این است خیلی از اشعار عرب و کلماتشان که حذف شده اند.

اما آیهٔ: «کَما أَخْرَجَکَ رَبُّکَ مِنْ بَیتِکَ بِالْحَقِّ» وقتی که مسلمانان در جنگ در تقسیم غنیمت اختلاف کردند و با پیامبر مجادله نمودند، خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: «یَسْئَلُونَکَ عَنِ الْأَنْفالِ قُلِ الْأَنْفالُ لِلّهِ وَالرَّسُولِ فَاتَّقُوا اللهَ وَأَصْلِحُوا ذاتَ بَینِکُمْ وَ أَطِیعُوا اللهَ وَرَسولَهُ إنْ کُنْتُمْ مُؤْمِنِینَ»[۴]؛ یعنی خداوند به هر کس بخواهد می دهد. و از این به بعد خدا و پیامبر را اطاعت کنید. این در اوصاف مؤمنین بود، آنگاه فرموده است: «کَما أَخْرَجَکَ رَبُّکَ مِنْ بَیْتِکَ بِالْحَقِّ وَإنَّ فَرِیقاً مِنَ الْمُؤْمِنِینَ لَکارِهُونَ»[۵]؛ یعنی چگونه هنگام خارج شدن کراهت داشتند هنگام تقسیم غنائم هم کراهت دارند.

امّا آیهٔ: «ولَعَلَّکُمْ تَهْتَدُونَ، کَما أَرْسَلْنا»؛ یعنی من نعمتم را بر شما کامل می کنم مثل فرستادن من پیامبری را به سوی شما که او را نعمت قرار دادم تا احکام را برای شما بیان کند.

۱ـ سورهٔ انفال، آیهٔ ٤ و ٥.

۲ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۵۰ و ۱۵۱.

۳ـ سورهٔ فصلت، آیهٔ ۱۳.

٤ـ سورهٔ انفال، آیهٔ ۱.

۵ـ سورهٔ انفال، آیهٔ ۱ و ۵.

در بارهٔ آیهٔ «وَقالَتِ الْیَهُودُ عُزَیْرٌ ابْنُ اللهِ وَقالَتِ النَّصارىٰ الْمَسیحُ ابْنُ اللهِ»[۱]، اشکال کرده‌اند و گفته‌اند: در حالی که هیچیک از آنان این گونه نگفتند.

پاسخ اینکه: هنگامی که بخت نصر، بیت المقدس را سوزاند و بنی اسرائیل را از آنجا راند و آنان را به اسارت گرفت و تورات را نیز سوزاند که چیزی از آن باقی نماند. در میان اسیران «دانیال» پیامبر بود که خواب بخت نصر را تعبیر نمود و از این رو «بخت نصر» او را در بهترین منزل جا داد. عزیر تورات را برای یهودیان به عینه باز آورد هنگامی که بعد از مرگ بخت نصر به شام مراجعت کرد.

پس طایفه‌ای از یهود گفتند که او پسر خداست نه همهٔ یهودیها و این یک خاصی است که به صورت عام گفته شده.

و در بارهٔ آیهٔ: «فَنَبَذْناهُ بِالْعَراءِ وَهُوَ سَقِیمٌ»[۲]، اشکال کرده و گفته‌اند: این آیه چگونه با آیهٔ دیگر که گفته است: «لَوْلا اَنْ تَدارَکَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَراءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ»[۳] جمع می‌شود؛ زیرا این خلاف اوّلی است؛ چون در اوّلی مطلقا گفته است او را در بیابان انداختیم اما در دوّمی آن را مشروط نموده است؟

پاسخ اینکه: معنای آن این است که اگر با اجابت کردن دعایش، به او رحم نکرده بودیم، او را در «عراء» می انداختیم. و در حالت اوّل او را انداخته بود: «فَاجْتَبیهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصّالِحینَ»[۴]، ولی خداوند او را با نعمت دادن از جانب خود تدارک کرد و او را در فضا انداخت و مورد مذمّت نبود و او را برگزید و پیامبرش نمود.

[تناقضی میان دو آیه نیست اگر چه در «نبذناه» مطلق بود] و در این حالت مورد ملامت نبود. [و در جایی دیگر انداختن را مشروط گفته و معنایش این است که اگر ترحم ما به یونس ـ علیه السّلام ـ نبود او را به صورت ملامت شده می انداختیم] اگر چه این ملامت، ملامت عتاب بود نه عقاب؛ زیرا او ترک اولی کرده بود.

---

۱ ـ سوره برائت، آیهٔ ۳۰.
۲ ـ سورهٔ صافات، آیهٔ ۱۴۵.
۳ ـ سورهٔ قلم، آیهٔ ۴۹.
۴ ـ سورهٔ قلم، آیهٔ ۵.

در مورد آیهٔ: «وَإذْ قَالَ إبْراهِيمُ لأبِيهِ آزَرَ»[۱]، اشکال کرده اند و گفته اند: نام پدر ابراهیم در تورات «تارخ» است. در پاسخ گفته می شود: ممکن است دو نام داشته است، گاهی شخصی دو نام و دو کنیه دارد. ادریس در تورات «اخنوخ» است و یعقوب، اسرائیل و عیسی ـعلیه السّلام ـ مسیح هم نامیده می شود. پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: «من پنج نام دارم: محمّد، احمد، ماحی، عاقب و حاشر».

و گاهی هم ممکن است برای مردی دو کنیه باشد چنانچه گاهی ممکن است برایش دو نام باشد، حمزه دو کنیه داشت یکی «أبو یعلی و أبو عتبه» و صخر بن حرب ـپدر معاویه ـ هم دو کنیه داشت: «أبو سفیان و أبو حنظله».

و گفته شده معنای «آزر» یعنی ای ضعیف! یا ای جاهل! و بعضی هم گفته اند: به معنای: یا یاور من! و ای مصاحب من! و ای بزرگ من! است. بنابر این «آزر» صفت پدر ابراهیم می شود.

اکثر علما گفته اند: «آزر» عموی ابراهیم بود و عرب به عمو هم پدر می گویند و صحیح هم این است که «آزر» پدر ابراهیم نبوده است.

در مورد آیهٔ: «وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا تِسْعاً». بعد فرموده است: «قُلِ اللهُ أعْلَمُ بِمَا لَبِثُوا»[۲] این سخنی متناقض است؛ زیرا خداوند متعال ابتدا مدت اقامت آنان را در غار معین کرده و بعد فرموده است بگو که خداوند بهتر می داند که چقدر ماندند، در حالی که این را قبلاً معلوم کرده بود.

پاسخ اینکه: مردم در مدت اقامت آنان اختلاف کردند؛ چنانچه در تعداد آنان اختلاف کردند، خداوند به ما فهماند که آنان تا «سیصد» ماندند، بعد پرسیدند منظور از «سیصد»، سال است یا ماه یا روز؟

خدای متعال آیه فرستاد که منظور، سیصد سال است. سپس فرمود: نُه تا نیز اضافه نمودند و من بهتر از اختلاف کنندگان می دانم که آنان چقدر مانده اند.

---

۱ ـ یعنی: «ابراهیم به پدرش آزر گفت»، (سورهٔ انعام، آیهٔ ۷۴).

۲ ـ سورهٔ کهف، آیهٔ ۲۵ و ۲۶.

در بارهٔ آیهٔ: «یا اُخْتَ هارُونَ ما کانَ اَبُوكِ امْرَءَ سَوْءٍ»[۱]، در حالی که «مریم» برادری به نام «هارون» نداشت.

پاسخ اینکه: خداوند متعال از این کلام، برادری نسبی را اراده نکرده است بلکه منظورش این است: ای شبیه هارون! و ای مانند هارون در صلاح.

در میان بنی اسرائیل مرد صالحی بود به نام «هارون» و گاهی مردی به کسی می گفت: ای برادرم! ولی منظورش برادر نسبی نبود. و گفته می شود: این چیز، برادر این چیز است وقتی که هم شکل آن باشد و خداوند متعال هم فرموده است: «وَما نُريهِمْ مِنْ آيَةٍ اِلّا هِيَ اَكْبَرُ مِنْ اُخْتِها»[۲].

اشکال کرده اند و گفته اند: چگونه قرآن می تواند بر آن نظمی که گفتید باشد و در آخرین درجهٔ بلاغت باشد در حالی که در آن تکرار الفاظ است؛ مانند «فَبِأَيِّ آلاءِ رَبِّكُما تُكَذِّبانِ» و مانند آن، تکرار قصّه هاست.

پاسخ اینکه: تکرار، چند جور است:

۱ ـ تکرار در لفظ باشد نه در معنا؛ مانند اینکه بگوید: اطاعتم کن و عصیانم ننما.

۲ ـ هم در معنا و هم در لفظ تکرار باشد؛ مانند اینکه بگوید: عجّل! عجّل! یعنی هم در سرّ و هم در آشکار. والله! والله! یعنی هم در گذشته و هم در آینده. و گاهی هم همهٔ این تکرارها برای تأکید معنا و مبالغهٔ در آن است و گاهی هم این تکرارها برای زینت دادن نظم و زیبا کردن آن است و نیاز به استعمال هر دو می باشد.

چه بسا چیزی که با اختصار و حذف استعمال شده، بر شنونده معلوم نمی شود. و اهل بلاغت، تکرار را در جایی مورد مذمت قرار داده اند که در سخن زیادی باشد و هیچ فایده‌ای هم در بر نداشته باشد و معنایی را تأکید نکند و لفظ و نظم را زینت

---

۱ ـ یعنی: «ای خواهر هارون! پدر تو مرد بدی نبود»، (سورهٔ مریم، آیهٔ ۲۸).

۲ ـ یعنی: «هیچ آیه ای به آنان نشان نمی دهیم مگر اینکه از خواهرش بزرگتر باشد»، (سورهٔ زخرف، آیهٔ ۴۸).

ندهد، اگر این گونه باشد بیهوده و لغو می شود.

اما وقتی که یکی از این دو فایده را داشته باشد، از بهترین ملحقات سخن منظوم می شود و مورد مذمت واقع نمی گردد و تکرار لفظ برای زینت نظم کاری است که هیچ بلاغت شناسی آن را انکار نمی کند و این در اشعار شاعران موجود است.

باب نوزدهم:

فرق میان حیله ومعجزه

اما بعد از حمد خدایی که برای تمام مکلفین میان حقّ و باطل فرق گذاشت و درود بر محمّد و خاندانش آن کسانی که دین را اعاده کردند همانطور که زینت به سوی زن تارک زینت، اعاده شود. پس من آنچه را که با آن «فرق میان حیله و معجزه» آشکار می شود ذکر می کنم و همچنین چیزی را که با آن «شعبده از خارق عادت» شناخته می شود و حقیقت دلالات و علامات برای هرصاحب نظرحقیقتجورا روشن می کنم و خدا توفیق دهنده و کمک کننده است.

حیله و اسباب و آلات آن

وچگونگی استفاده ازآنها و جهت اعجازمعجزات

بدان حیله این است که صاحب آن طوری در ظاهر نشان دهد که آن گونه نیست و روش آن هم مخفی بماند؛ مانند گوساله سامری که درآن سوراخهایی قرار داد که باد به آن وارد می شد و صدا از آن شنیده می شد.

از جمله اینکه با حرکات سریع به بیننده این گونه نشان دهد که حیوان را سر برید ولی در واقع سر او را نبریده است، بعد این گونه نشان دهد که او را زنده کرده است. و شبیه این جنس از حیله ها «سحر» است.

و معجزات انبیا و اوصیا از این جنس نیست؛ زیرا آنچه ازمعجزات نشان داده می شود در واقع همانطور هم هست. وعقلا هم می دانند که همینطوری است و در

آن شک نمی کنند و در آن جهت حیله نیست؛ مانند تبدیل شدن عصا به مار. زنده کردن مرده و به سخن آوردن جمادات و حیوانات اهلی و درندگان و پرندگان که پیوسته بوده است و خبر دادن از غیب و انجام خارق العاده مانند قرآن در بلاغتش و باز داشتن مردم از آوردن مثل آن، اگر چه اکثر مردم با استدلال می دانند که قرآن معجزه است. و به این خاطر، خداوند متعال در بارهٔ قوم فرعون که معجزات حضرت موسی -علیه السّلام- را دیدند فرموده است: «وَجَحَدُوا بِها وَ اسْتَيقَنَتْها انْفُسُهُمْ ظُلْماً وَ عُلُوّاً»[1].

برهانی قوی در اعجاز قرآن

اگر گفته شود چه چیز موجب انکار شما می گردد چنانچه دارویی باشد که اگر به شخصی مرده تزریق شود زنده گردد و اگر در میان عصا گذاشته شود مار شود و اگر حیوانی آن را بنوشد سخن گوید و اگر انسان آن را بیاشامد بلیغ شود و به آوردن مانند قرآن قدرت پیدا می کند؟

در پاسخ می گوییم: در این صورت یا مردم این دارو را می توانند بشناسند یا نمی توانند، اگر بتوانند، باید دستیابی به آن ممکن باشد و بشود توسط آن با قرآن معارضه کرد که در این صورت قرآن نمی تواند معجزه باشد و اگر نشود به آن دست یافت، پس باید دستیابی به آن معجزه باشد؛ زیرا در این صورت فهمیده می شود که باید خداوند مردم را به آن آگاه کند و خداوند نیز جز فرستاده اش کسی را به آن آگاه نمی گرداند و با این وسیله صدق او فهمیده می شود. و اینکه این قرآن از جانب خود او نیست بلکه خداوند آن را نازل کرده است.

همینطور دوایی که بشود با آن مرده را زنده کرد، در این صورت آیا دستیابی به آن ممکن است یا نه؟ اگر دستیابی به آن ممکن نباشد، آن چیز برای پیامبر و وصی او معجزه می شود؛ زیرا دانسته می شود که خداوند او را مطلع ساخته است و با این

---

۱ - سورهٔ نمل، آیهٔ ۱٤.

وسیله صدق او معلوم می گردد. و اگر دستیابی به آن ممکن باشد، پس باید هر کس بتواند مرده را زنده کند، در حالی که این گونه نیست.

حیله های شعبده بازان

بدانکه حیله و سحر و سرعت دست، اقسامی دارد که اگر تفتیش شود می توان به آن واقف شد، از این رو لازم است که آموخته شود و مخصوص کسی نیست مانند اینکه شعبده بازان تخم مرغ را در میان چیزی مانند سرکه قرار می دهند و دو یا سه روز می گذارند بماند تا اینکه پوست بیرونی آن نرم می شود به صورتی که طویل می گردد و نمی شکند سپس آن را در ظرفی شیشه ای که دهانهٔ آن باریک است قرار می دهند وقتی در آن قرار گرفت، آب سرد بر آن می ریزند وشیشه را حرکت می دهند و تخم مرغ مانند اوّل گرد می شود و بعد از چند ساعت این نرمی از پوست آن می رود و سخت می شود و می شکند! و جاهل گمان می کند که این معجزه است در حالی که «حیله» می باشد.

و مانند آنچه که ساحران فرعون از طنابها و عصاهای خود انداختند که بینندگان خیال کردند آنها می خزند؛ زیرا آنان در میان عصا و طناب «جیوه» گذاشته بودند وقتی که آفتاب به آنها می تابید به حرکت در می آمدند..و غیر این از انواع حیله ها و حقّه ها که مردم خیال می کنند چیزی مانند مار می خزد در حالی که چشمان مردم را سحر کردند و چیزی را که نمی شناسند به آنان نشان می دهند و این اشتباه مردم به خاطر از دور نگاه کردن است؛ زیرا شعبده بازان نمی گذارند مردم میان آنان روند.

در جریان موسی ـعلیه السّلام‌ـ دلالت است بر اینکه «سحر» حقیقت ندارد؛ چون اگر واقعاً مار بودند خداوند متعال نمی فرمود: «سَحَروا أعين النّاس»[1] بلکه می گفت: «وقتی که انداختند به مار تبدیل شدند» بعد از آن فرموده است: «وَاَوْحَيْنا اِلىٰ مُوسىٰ اَنْ اَلْقِ عَصاكَ فَاِذا هِيَ تَلْقَفُ ما يَأفِكُونَ»[2] یعنی وقتی که انداخت،

---

۱ و ۲ ـ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۱۶ و ۱۱۷.

اژدهایی شد که تمام طنابها و عصاهایی که ساحران انداخته بودند را بلعید و این فوراً بر ساحران معلوم شد و هنگامی که این معجزات را در عصا دیدند فهمیدند که کار آسمانی است و جز خدا کسی بر آن قدرت ندارد. پس از این معجزات یکی تبدیل شدن عصا به مار است.

دومی خوردن عصاها و طنابهای آنهاست با اینکه زیاد بودند.

سومی از بین رفتن طنابها و عصاها در میان شکم که یا پراکنده شدند و یا در آن فرو رفتند و یا اینکه فانی شدند، اگر کسی این را ممکن بداند.

چهارمی برگشتن عصا به صورت اوّل بدون کم و زیاد است. و هر عاقلی می داند که مثل این کارها تحت قدرت بشر واقع نمی شود. از این رو تمام ساحران به حقانیت موسی -علیه السّلام- اعتقاد پیدا کردند. عده زیادی از مردم هم با آنان به توحید و نبوّت اقرار کردند و اسلام آنان حجّت بر فرعون وقوم او گردید.

معجزهٔ حضرت موسی (ع) و ایمان آوردن ساحران

امّا در معجزات پیامبران و اوصیا -علیهم السّلام- دشمنانشان در آنها تفتیش و تفحص می کردند و بر هیچ جهت حیله‌ای در آن وقوف پیدا نمی کردند. و همچنین کسانی که می خواستند -نعوذ بالله- دروغ و عیبهای آنان را کشف نمایند و معجزاتشان را تفتیش می کردند که آیا صحیح است یا نه؟ ولی بر هیچ مکر و حیله ای آگاهی نیافتند.

مگر نمی بینی که ساحران فرعون بشدت معجزهٔ موسی را تفتیش می کردند و بعد، از همهٔ مردم داناتر شدند که کار موسی سحر نیست؛ زیرا آنان آگاهترین مردم روی زمین به سحر بودند. از این رو ایمان آوردند و به فرعون گفتند: «وَما تَنْقِمُ مِنّا إلّا اَنْ آمَنّا بِآياتِ رَبِّنا لَمّا جاءَتْنا رَبَّنا اَفْرِغْ عَلَيْنا صَبْراً وَتَوَفَّنا مُسْلِمينَ»[1].

و وقتی که فرعون آنان را به قتل می رساند، می گفتند: «لا ضَيْرَ اِنّا اِلىٰ رَبِّنا

۱ـ سورهٔ اعراف، آیهٔ ۱۲۶.

مُنْقَلِبُونَ»[۱].

و بعضی گفته اند: دست فرعون به آنان نرسید و خداوند آنان را از دست فرعون رهانید.

شعبده بازی مقنّع

اما ماه معروف «مقتعی»، کار خارق العاده ای نبود؛ زیرا در کوهستان چشمه ای می جوشید که هر وقت خورشید در برج ثور یا جوزا قرار می گرفت، به مقابل آن می رسید و شعاعی از آن چشمه در آسمان منعکس می شد و آنجا غبارهای جمع شده، متراکم می گشتند.

و در آسمان به صورت ماه به چشم مردم می آمد و به این خاطر هنگامی که این چشمه خشک شد، کار مقنّع باطل گشت. او این را فهمیده و بر آن اطلاع یافته بود. هر کس این را بداند و وقت آن را معین کند و پول صرف نماید و فکر نماید [ممکن باشد برای او مانند مقنع[۲] مطلع شود مگر اینکه مردم از این گونه خرج کردن و فکر نمودن اعراض دارند] وقتی که این را فهمیدند او را شعبده باز خواندند.

اما «طلسمات»، بعضی از مردم حیله های باقی را «طلسم» می نامند ولی مجاز و استعاره است؛ زیرا ظاهر و باطن طلسمات یکی است و در آن وجه حیله ای نیست مانند «منارۀ اسکندریه».

چنانچه روایت شده است که خداوند متعال به خاطر فضلش به یکی از پیامبران گذشته دستور داد که از مس، پرنده ای بسازد و آن را بر سر مناره ای در آن ولایت قرار دهد و در آنجا درخت زیتون نبود و مردم برای طعام به روغن زیتون و غیر آن

---

۱ ـ سورۀ شعراء، آیۀ ۵۰.

۲ ـ «مقنّعی» منسوب به «مقنع» است و اسم اوعطاء یا هاشم بن حکم مروزی است. او مردی کج چشم و کوتاه قد و از اهل مرو بود. صورتی از طلا ساخت و بر صورت خود گذاشت تا اینکه مردم رویش را نبینند، از این رو به او «مقنع» گفتند. ادعای خدایی می کرد و به مردم ماه دومی نشان می داد. (الکنی والالقاب: ۳/۱۷۰).

زیاد نیازمند بودند. هنگام رسیدن زیتون در شامات، خداوند متعال برای این پرنده صدایی خلق کرد که در هوا منتشر شد و تمام همجنسانش شنیدند و هر کدام در منقار خود زیتونی را آوردند و بر روی آن پرنده انداختند، اطراف این پرنده تا سرش پر از زیتون شد و شکم این پرنده خالی نبود تا اینکه ادعا شود حیله در آن به کار رفته است و هیچ صدایی از این پرنده در طول سال شنیده نمی شد مگر هنگام رسیدن زیتون و مردم در طول سال از آن زیتونها بهره می بردند.

پس نزد ما معجزات باقیه ای است از پیامبران و اوصیای گذشته ـ صلّی الله علیهم اجمعین ـ و بخاطر همین بعد از پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ و در حال کوتاه ائمه ـ علیهم السّلام ـ هیچ طلسمی پدید نیامد.

بی اساس بودن سخن زرّاقون

اما «زرّاقون» که بدون اصل سخن می گویند؛ مانند «شغرانی» که زیرک و حاضر جواب بود و معروف شده بود که سخنش اغلب درست در می آید تا اینکه گمان کردند تولد او این چنین اقتضا کرده و ستاره اش اینها را بدون علم برای او درست می کند. اینها تماماً باطل است؛ زیرا اگر با نحوهٔ تولد، انسانی منجم متولد می شد درس نجوم خواندن عبث و بیهوده می گردید، و این در هر صنعتی صادق است؛ چون شاعر ماهر و صنعتگر حاذق و بافندهٔ موفق دیباج، بدون علم و طبق اقتضای کواکب نمی تواند دارای اینها گردد. بنابر این نظر، جهالتهای بی شمار لازم می آید.

مردود بودن عرّاف و کاهن از دیدگاه رسول خدا (ص)

رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ از اخبار اولین و آخرین از ابتدای دنیا بر انتهای آن و از بهشت و جهنم آن گونه که اهل کتاب تصدیق می کردند خبر می داد، در حالی که درس نخوانده بود و نزد عالم اهل کتابی نرفته و ننشسته بود و کتاب نخوانده بود. پس معجزه بودن اخبار آن حضرت به این خاطر است که طبق روال

عادی نبود که از زبان سایرین آن را گرفته باشد، پس باید ما را بر صدق او آگاه بگرداند.

و از غیب به طور تفصیل خبر می داد نه به طور اجمال مانند آیهٔ: «لتَدْخُلُنَّ الْمَسْجِد الْحَرامَ اِنْ شاء الله آمِنینَ مُحَلِّقینَ رُؤُوسَكُمْ وَمُقَصِّرینَ لا تحافون»[1]. و همانگونه که خبر داده بود، همانطور شد.

و آن حضرت دارای تقویم و حساب و اسطرلاب نبود، محل طلوع ستاره و به وجود آمدن باد را یاد نگرفته بود، ولی منجمین را انکار می کرد و می فرمود: «هر کس عرّاف و کاهنی را بیاورد و به گفتهٔ او ایمان داشته باشد، به آنچه بر محمّد نازل شده، منکر گشته است».

فهمیدیم که خبر دادن از غیب به طور تفصیل ـ بدون اینکه اختلافی نه کم و نه زیاد در آن واقع شود و بدون استفاده از آلتی و حسابی و تقویمی و ستاره‌ای و یا از نجوم که گاهی درست در می آید و گاهی خطا ـ ممکن نیست مگر از صاحب معجزهٔ مخصوصه که خداوند آن را با الهام به او اختصاص داده باشد، یا کاری که ناقض عادت جاریه در مانند آن باشد، برای اظهار صدق کسی آن را ایجاد می کند تا دلیل بر صدق و علامت او باشد.

اخبارهای غیبی قرآن کریم

آگاه باش که اخبار غیبی قرآن دو گونه است: یکی خبر از گذشته و دوّمی خبر از آینده می باشد؛ اما اخبار گذشته مانند داستانهای امتهای گذشته بدون اینکه از کتابی یاد گرفته باشد و اما اخبار از آینده که به طور تفصیل خبر داده بدون اینکه در آن از تلقین کسی یا مرشدی یا حکم تقویمی یا رجوع به حساب مانند خسوف و کسوف و اسطرلاب، و طالع استفاده کرده باشد.

و این مانند قول خداوند متعال است: «لِيُظْهِرَهُ عَلَى الدّينِ كُلِّهِ وَلَوْ كَرِهَ

---

۱ ـ سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۷.

الْمُشْرِكُونَ»[۱].

و: «مِنْ بَعْدِ غَلَبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ في بِضْعِ سِنِينَ»[۲].

و: «سَيُهْزَمُ الْجَمْعُ وَيُوَلُّونَ الدُّبُرَ»[۳].

و: «لا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيراً»[٤].

و: «وَعَدَكُمُ اللهُ مَغانِمَ كَثِيرَةً تَأْخُذُونَها ـ إلى قوله ـ قَدْ أَحاطَ اللهُ بِها»[٥].

و مانند اینها از آیات دیگر که همانطور شد که پیش بینی کرده بود و احادیث مانند اینها هم زیاد است. و مثل اینها که وقایع را با تفصیل بیان کرده اند و احکام آنها را روشن نموده اند، از منجمین واقع نمی شود که تمامش درست در بیاید. پس باید توسط الهام از جانب کسی باشد که دانا به غیب است و حقایق امور را می شناسد.

یکی دیگر از غیب گوییها در قرآن و احادیث این است که از ضمیرها و قلبها خبر می دهد: «إذ هَمَّتْ طائِفَتانِ مِنْكُمْ أنْ تَفْشَلا»[٦] بدون اینکه سخن یا کاری از آنها سر زده باشد.

و همینطور آیهٔ: «وَإذا جاؤُكَ حَيَّوْكَ بِما لَمْ يُحَيِّكَ بِهِ اللهُ وَيَقُولُونَ في أَنْفُسِهِمْ...»[۷]، بدون اینکه کسی این را از آنها شنیده باشد [و این را انکار نکردند].

و همچنین آیهٔ: «وَإذْ يَعِدُكُمُ اللهُ إحْدَى الطّائِفَتَيْنِ أَنَّها لَكُمْ وَتَوَدُّونَ أَنَّ غَيْرَ ذاتِ الشَّوْكَةِ تَكُونُ لَكُمْ»[۸]، پس در اینجا خداوند متعال از خواست و ارادهٔ آنان خبر داده است.

یا اینکه در جایی آرزوی مرگ را بر یهودیان عرضه می دارد و می فرماید «فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ إنْ كُنْتُمْ صادِقِينَ»[۹] و سپس فرموده است: «وَلا يَتَمَنَّوْنَهُ أَبَداً بِما قَدَّمَتْ أَيْدِيهِمْ»[۱۰] و یهودیان صدق فرمایش قرآن را دریافتند و هیچیک از آنان جسارت

---

۱ ـ سورهٔ توبه، آیهٔ ۳۳.
۲ ـ سورهٔ روم، آیهٔ ۳.
۳ ـ سورهٔ قمر، آیهٔ ٤٥.
٤ ـ سورهٔ اسراء، آیهٔ ۸۸.
٥ ـ سورهٔ فتح، آیهٔ ۲۰ و ۲۱.
٦ ـ سورهٔ آل عمران، آیهٔ ۱۲۲.
۷ ـ سورهٔ مجادله، آیهٔ ۸.
۸ ـ سورهٔ انفال، آیهٔ ۷.
۹ و ۱۰ ـ سورهٔ جمعه، آیهٔ ٦ و ۷.

نکرد آرزوی مرگ کند؛ زیرا پیامبر اکرم-ص-فرموده بود: «هر کس آرزوی مرگ کند می‌میرد» همهٔ اینها بر این دلالت دارند که قرآن به راستی از باطنها خبر می‌داد.

و همینطور معجزات اوصیا بر صدق آنان و اینکه آنان حجّت خداوند هستند، دلالت دارد.

عدم امکان شعبده و سحر در معجزات انبیا و اوصیا (ع)

اگر گفته شود: چه دلیلی هست بر اینکه وسائل حیله و شعبده در اخبار شما نیست تا اینکه حکم کردید که اینها معجزه هستند؟

در پاسخ می‌گوییم: حیله کردن در تعداد زیادی از این معجزات ممکن نیست؛ مانند دونیم شدن ماه و داستان باران و خوراندن عدهٔ زیادی از مردم از غذای بسیار کم و بیرون آمدن آب از میان انگشتان و خبر از غیب پیش از اینکه رخ دهد و آمدن و برگشتن درخت به جای خود که حیله کردن در اینها ممکن نیست، بلکه حیله در اجسام سبک که بتوان آنها را جابجا کرد ممکن است و در مانند درخت و کوه ممکن نیست؛ زیرا اگر بود باید دیده می‌شد.

اگر بگویند: ممکن است اینجا جسمی باشد که درخت را جذب کند چنانچه آهن را سنگی به نام «آهن ربا» جذب می‌کند.

در پاسخ می‌گوییم: اگر اینگونه بود باید در طول زمان به آن دست می‌یافتند چنانچه بر «آهن ربا» دست یافتند و همه از آن آگاهی دارند. اگر آنچه گفتید ممکن باشد باید چیزی باشد که ستارگان را هم جذب کند و کوهها را از جای خود بکند و چیزی باشد که اگر نزدیک مرده ببرند زنده شود. و این منجر می‌شود به اینکه به هیچ چیز اطمینان نکنیم و آخر به جهالت می‌کشد. سزاوار است که دشمنان دین اینگونه طعنه بزنند؛ زیرا به آن محتاج‌تر هستند.

و نیز در بیرون آمدن آب از انگشتان اگر کسی بگوید که در آن حیله به کار رفته باید در کنده شدن کوه و جذب ستارگان و زنده کردن هم ممکن باشد در حالی که نمی‌شود. و نمی‌شود گفت نالیدن تنهٔ درخت به خاطر خالی بودن توی آن بوده

است؛ زیرا اگر اینگونه بود باید دیده می شد و با چسبیدن به آن ساکت نمی گشت و در تسبیح سنگریزه و سخن گفتن ذراع گوسفند حیلهٔ ممکن نیست. و گفته شده که در سخن گفتن ذراع دو وجه است:

۱ ـ خداوند متعال ذراع را به صورت موجود زنده ای کوچک خلق کرده و برای او آلت نطق و تمییز قرار داده که به آنچه می شنود حرف می زند.

۲ ـ اینکه خداوند کلامی را خلق می کند که از جانب او شنیده می شود و مجازاً می گویند ذراع سخن گفت.

از سخن کسی که می گوید: اگر ماه دو نیمه می شد همه باید آن را می دیدند، این معجزه باطل نمی شود؛ زیرا ممکن است هر کس در آن زمان یک کاری داشته است و آن دونیمه شدن ماه در شب بود. و مردم هم همیشه مراقب ماه نبودند. ماه مدتی ماند سپس به هم چسبید. و شاید هم در بعضی از جاها ابر بوده و همهٔ مردم آن را ندیده اند. اکثر معجزات ائمه ـعلیهم السّلامـ همینطور بوده اند.

فرق میان معجزه و شعبده

عده ای از مسلمانان میان معجزات و غیر آن اینگونه فرق گذاشته اند و گفته اند: معجزه تنها به دست پیامبر و جانشین او و نزد بزرگان اهل عصرش که همشأن او باشند پدید می آید و آنان وقتی در آن معجزه تأمل کنند در هر حال آن را می فهمند. ولی شعبده در دست اشخاص عادی و نزد عوام الناس و ضعیفان و زنان دیده می شود و اگر دنبال اسباب و آلات آن بروند و جستجو کنند آن را آسان می یابند امّا معجزه هر چه از آن بگذرد، صحّت و درستی آن بیشتر معلوم می شود و حقیقتش واضح می گردد.

چه بسا صاحب معجزه نمی داند چگونه آن معجزه پدید آمده و راه و روش آن چگونه است، ولی در شعبده باید صاحبش طریق و روش آن را بلد باشد و می داند که اگر کسی این راه و روش را بداند می تواند مانند او شعبده کند.

معجزه مانند «عصای موسی» است که به مار تبدیل شود و بخزد تا اینکه

ساحران از او اطاعت کنند و موسی از این ترسید که معجزه و شعبده بر حاضران مشتبه شود (تا اینکه ساحران خود گفتند: این سحر و شعبده نیست).

وقتی پیامبر یا وصی او دعا کند بدون هیچگونه آلت و اسبابی، معجزه پدید می آید و آلتی بیشتر از دعا ندارد، ولی شعبده سرعت دست است که با اسباب و آلات مخصوص خودش و با تعلیم از قبل پدید می آید و در آن ممکن است چند نفر مساوی باشند و آن را فقط کسی می تواند که مقدماتش را آموخته باشد و باید آلا تی باشد که از آن در اتمام این کار کمک بگیرد.

بدان معجزه کاری است که شعبده بازان معاصر پیامبر هر چه هم تلاش کنند نمی توانند مانند آن معجزه را انجام دهند، چه رسد به غیر شعبده بازان، مثل عصای موسی که ساحران را با اینکه در کار خود ماهر بودند عاجز کرد. شعبده چیزی است که حیله گران با سرعت دست و به وسیلهٔ آلات مخصوصی انجام می دهند که بعضیها از آن سر در می آورند و بعضیها سر در نمی آورند.

معجزه به دست کسانی که به راستی و صداقت و پاکی شناخته شده اند پدید می آید ولی شعبده در دست حیله گران و خبیثان و اوباش پدید می آید.

صاحب معجزه هنگام اعجاز، دیگران را به مبارزه فرا می خواند و اجمالاً موافق عقل است و به واسطهٔ آن، بر جمیع خلایق مباهات می کند. و هر چه روزگار بگذرد، از وضوح و درستی آن کشف می کند و پرده بر می دارد.

و معجزه شرائطی دارد که ذکر کردیم. علاوه، این در حیطهٔ قدرت خداوند ممکن است و قول منکرین را که وقوع آن را محال می دانند، باطل می کند و خداوند سبحان برای تصدیق پیامبر و امام آن را ظاهر می سازد. و اکثر شعبده ها در یک زمان مخصوص و مکان مخصوص محقق می شوند و از وسائلی کمک گرفته می شود، ولی معجزه به هیچ زمان و مکان مخصوصی متعلق نیست و صاحب آن از هیچ گونه وسائلی کمک نمی گیرد. هنگامی که دعا کرد و خواست، خداوند متعال آن را ظاهر می کند و در آن از هیچ وسیله ای کمک گرفته نمی شود. و آن به صورت ناقض عادت است و عقول را حیران می کند و بر نفوس غلبه می نماید تا

اینکه گردنها در مقابل آن کج می شوند و جانها خاضع می گردند و قلوب کسانی که می خواهند صدق صاحب آن را بدانند، آگاه می شوند.

معجزه، نشانهٔ صداقت

هرگاه معجزه ای باشد، علامت صدق است چه صاحب معجزه پیامبر باشد و چه امام. و معجزه برای تصدیق صاحبش می باشد چه در ادّعای نبوّت و چه در تحقیق حالش؛ زیرا خبر مخبر یا راست است یا دروغ و معجزه علامت راستی است. خداوند متعال هم می تواند علامات و اماراتی نصب کند تا میان صدق و کذب تمیز دهد؛ چنانچه میّ تواند آشکارا اعلام کند که چه چیزی راست و چه چیزی دروغ است، ولی تا مادامی که تکلیف هست این کار را نمی کند. و اگر خداوند علامتی را برای تشخیص راست از دروغ نصب نمی کرد، کسی نمی توانست بر راستی سخن پیامبر استدلال کند. و این به عجز خداوند منجر می شد که باطل است؛ زیرا خداوند قادر بالذات است پس باید بتواند علامتی برای تشخیص راست از دروغ نصب کند. آنگاه این علامت یا چیزی عادی است و یا چیزی است مخصوص شخصی که به راستی ادّعای پیامبری می کند و ناقض عادت است بر منوالی که قبلاً گفتیم و خارق العاده است نه چیزی عادی.

پس در این صورت معجزه می تواند علامت راستی باشد و مخصوص راستگو گردد و هنگامی که پدید آمد، معلوم می شود که از اوست و کاذب و دروغگو نمی تواند آن را داشته باشد؛ زیرا حکم اماره مانند دلالت است نمی شود دلیل باشد ولی مدلول نباشد و همینطور اماره؛ چنانچه علت موجب حکم است وقتی که باشد و حکمش نباشد پس علت آن حکم نیست و معجزه علامت صدق است و علامت چیزی مانند دلالت آن است، حکمش برآن بار می شود و کاذب نمی تواند آن را داشته باشد.

* * *

در مطاعن معجزات، پاسخ و ابطال آنها

«محمّد بن زکریای رازی پزشک»، کارهایی را ذکر کرده است که با حیله و تهیّهٔ مقدمات می‌شود آن را انجام داد. و عجیب‌تر از اینها کارهایی است که شعبده‌بازان در هر زمانی انجام می‌دهند. نقل کرده است که: «زرتشت» فلز گداخته و مذاب را بر سینهٔ خود می‌ریخت (و نمی‌سوزاند) و بعضی از خادمان بتخانه‌ها شمشیر را از شکم فرو می‌کنند و از پشت در می‌آورند و به جای خون آب زردی بیرون می‌آید و از کارها خبر می‌دهند.

باز می‌گوید: مردی را دیدم که از زیر بغل، سخن می‌گفت و مرد دیگری بود که ۲۵ روز غذا نمی‌خورد و بدنش به حال خود بود و ضعیف نمی‌گشت.

کجاست شکافته شدن دریا [تا اینکه دو طرفش مانند کوه شود. و نیز زنده کردن مُرده‌ای که خیلی قبل، فوت کرده است و زنده بماند و زندگی کند] و منفجر شدن آب زیاد از سنگی کوچک یا از میان انگشتان تا اینکه مردم زیادی بخورند.

صحّت قول محمّد بن زکریا

آنچه «محمّد بن زکریا» از «زرتشت» نقل کرده است که با مالیدن داروی مخصوصی که از سوزاندن جلوگیری می‌کند، این ممکن است و در زمان خودمان شنیده‌ایم که اشخاصی هستند که به تنور پر از آتش وارد می‌شوند. و اما نشان دادن اینکه شمشیر را بر شکم وارد می‌کنند، این شعبدهٔ معروفی است؛ زیرا شمشیر را وقتی که فشار می‌دهند درونش خالی است و جمع می‌شود و بینندگان خیال می‌کنند به شکم رفته. اما غذا نخوردن چیزی است که بسیاری از مردم می‌توانند خود را به آن عادت دهند. و صوفی‌ها خود را چهل روز به غذا نخوردن عادت می‌دهند. و می‌گویند بعضی از اصحاب پیامبر ۲۵ روز روزهٔ وصال می‌گرفتند؛ اما کسی که از زیر بغل حرف می‌زند، این ممکن است صداهای بریده و نزدیک به حروف باشد [و یا حروفی مانند صوت پرندگان باشد و گاهی از پاشنهٔ در، صدایی

نزدیک به حروف شنیده می شود] در حالی که در حکایت کردن مبهم است.

ممکن است گفته شود که این سخن خالصی است و ممکن است انسان به آن اعتماد کند و با تجربه و استعمال به آن برسد. و ما در زمان خود کسانی را می بینیم که از آنها این گونه مسائل نقل می شود و آنچه که از حلاج نقل شده عجیب تر و غریب تر است.

و بعضی از علما راه و روش حیله ها را آموختند و هر کس مدتی روی حیله های آنها تفکر کند بر آن آگاهی می یابد. و هر حیله های به دنبال وسیله و سببی به وجود می آید و ناقض عادت نیست.

رازهای پنهان در برخی از اشیا

محمّد بن زکریا از راه دیگری وارد شده و گفته است: «گاهی در طبایع اشیا شگفتیهایی پیدا می شود» و آهن ربا را ذکر کرده و اینکه چگونه آهن را جذب می کند و سنگی به نام «باغض سرکه»، وقتی درون ظرف سرکه انداخته شود از درون آن می پرد و در آن نمی افتد. و همچنین «سنگ زمرّد» که چشم افعی را آب می کند و «ماهی رعاده» که هر وقت در طور صیادی بیفتد صیاد را طور گرفته می لرزاند.

می گوید: ممکن است ادّعا کنندگان، از این طبیعتهای عجیب آورده اند مگر اینکه کسی ادّعا کند به تمام طبایع جوهرهای اشیای عالم احاطه دارد که این هم امتناعش واضح و روشن است.

ابو اسحاق بن عیاش گفته است: ابن راوندی در کتاب خود به نام «الزمرّد علی من یحتج بصحّة النبوّة بالمعجزات» می گوید: از کجا می دانید که مردم از این کار عاجز هستند؟ مگر تمام مردم را دیده اید! یا به تمام توانائیها و حیله های آنان احاطه پیدا کرده اید؟ اگر بگویند: آری، دروغ گفته اند؛ زیرا شرق و غرب عالم را نگشته اند و تمام مردم را امتحان نکرده اند. آنگاه کارهای آهن ربا و غیره را ذکر می کند.

ابو اسحاق می گوید: ابو علی در جواب او گفته است: ممکن است در طبیعت چیزی باشد که ستارگان را جذب کند و کوهها را در هوا به حرکت در آورد و مرده را بعد از اینکه پوسیده شده زنده کند. و ممکن نگردد میان چیز عادی و غیر عادی و میان چیزی که در آن حیله به کار رفته و چیزی که حیله در آن به کار نرفته فرق گذاشت، مگر اینکه تمام شرق و غرب عالم را بگردی و توانائیهای مردم را بشناسی.

ولی اگر قبول کند که ضرورتاً می شود میان چیز عادی و غیر عادی و حیله و غیر حیله فرق گذاشت، باید قبل از اینکه عالم را بگردد به معجزات نظر کند. و لازم نیست در اینکه بفهمد جذب کننده معجزه است تمام توانائیها و طبایع را بشناسد. از این رو اگر یک نفر ادعای پیامبری کند و خاک کوهی را جذب نماید، می فهمیم که در آن حیله به کار نرفته و پیش از اینکه شهرها را بگردیم و طبایع را بشناسیم، به صدق او پی می بریم.

ابو اسحاق می گوید: تمام چیزهایی که در مورد خاصیت سنگها گفته اند دروغ است و کسی گفت: برای او در سبدی افعی بیاورند و زمرّد را در چشم او گذاشت ولی چشم افعی کور نشد. پس تمام آنچه گفته با شروطی که در معجزه قرار دادیم ساقط می شود و نزد اهل بینش، نقش بر آب می شود و کسی که انگیزه‌اش را برای کشف اسرار نیرو می بخشد و به بعضی از آنها مانند آهن ربا پی می برد و به بعضی دیگر پی نمی برد.

اثبات معجزات انبیا و اوصیا به طرق گوناگون

چه بسا بعضی از انکار کنندگان معجزات پیامبر و امامان بگویند: روایت کنندگان معجزات یک یا دو نفر می باشند و در این موارد نمی شود با یک یا دو راوی، قطع پیدا کرد. و معجزات چیز خارق العاده‌ای هستند و باید معلوم و متیقّن باشند نه ظنّی و متوهم.

پاسخش این است که: اخبار معجزات پیامبر و امامان از راههای مختلف و

مواضع پراکنده و از فرقه های مخالف و موافق در زمانهای متفاوت نقل شده است. از این رو ما یک نوع معجزه را از هر کدام آنها نقل کردیم و ممکن نیست مردم در این مورد قرار بر دروغ گذاشته باشند، پس نمی توانند یک معجزه را همه نقل کنند؛ چون این ناقض عادت است؛ چنانچه نمی شود جمعیت کثیری، دروغ بگویند. و مؤیّدش این است که اخبار دروغ غالباً از افراد منفرد صادر شده است.

اما اگر جمهور و اغلب مردم در یک موردی خبر دهند و یکی بگوید: فلان شخص زیاد طلا و پول دارد، عده ای دیگر بگویند: او اثاث و دستگاه و ظروف و وسائل دارد. و بعضی هم بگویند: او گندم و زمین و ملک و چراگاه دارد. و بعض دیگر هم بگویند: او اسب و قاطر و الاغ دارد. وقتی کسی اینها را بشنود یقین پیدا می کند که آن شخص، ثروتمند و غنی است و کسی نمی تواند این یقین را از او سلب کند. اگر هر یک از این اخبار را به تنهایی مورد بررسی قرار دهیم می توان احتمال دروغ را در آن داد (ولی در کنار هم، ممکن نیست) و علاوه، اجماع فرقهٔ برحق بر این است که اخبار معجزات پیامبر و امامان درست است و اجماع اینها حجّت است؛ چون معصوم در میان آنهاست.

اخبار برخی از معجزات

از اخبار معجزات، اخباری هستند که مانند اخبار جماعت زیاد و خبر متواتر تلقی می شوند؛ مانند خبر (حرف زدن) سنگریزه و سیر کردن مردم زیاد از غذای کم؛ زیرا مخبرین گفته اند: جماعت زیادی در آنجا بودند و از آب نوشیدند و از غذا خوردند و این اشخاص هم انکار نکرده اند. و اگر خبر دروغ بود سخن مخبرین را تکذیب می کردند و می گفتند: ما در آنجا نبودیم، یا این طور چیزی ندیدیم، ولی اینها ساکت شدند و چیزی نگفتند و این تصدیق مخبرین است. و این در صحت و علم آوری مانند خبر متواتر است؛ چون اگر کسی میان عده ای رود و به دروغ بگوید: شما در فلان جا و در خانهٔ فلانی یا در ملک فلان بودید و او شما را اطعام کرد و نوشیدنی به شما داد، آنان ساکت نمی شوند و او را تکذیب می کنند، پس

چگونه می شود در جایی که خارج عادت است و مردم این طور چیزها را انکار می کنند؟ عده ای از این اخبار میان مردم منتشر شده و کسی آن را انکار و تکذیب ننموده بلکه آن را قبول کردند. پس لازم است آن را پذیرفت؛ زیرا امت یا طائفهٔ محقه بر آن اجماع کردند و آنان بر خطا اجتماع نمی کنند؛ چون در هر زمانی میانشان معصوم وجود دارد.

و اینکه روایت کرده اند دو پرنده اختلاف پیدا نمودند و برای رفع اختلاف نزد یکی از معصومین رفتند و آن حضرت میان آنها صلح برقرار کرده و نیز پرنده ای آمده از ماری شکایت کرده که در فلان موضع جوجه های او را می خورد و معصوم دستور قتل مار را داده است، هیچ شکی در معجزه بودن اینها نیست.

اما آنچه از امام حسین ـعلیه السّلامـ در حال خرد سالی در بارهٔ صداهای پرندگان و حیوانات پرسیده شد، اعجازش از جانب دیگر است و مانند آن سخن گفتن حضرت عیسی در گهواره است و هر دو ناقض عادت هستند؛ زیرا بچه های خردسال نمی توانند مانند بزرگترها صحبت کنند. و بعضی گفته اند: خود این ادّعا در بعضی جاها معجزه است.

طریق اثبات صحت خبر

اخبار متواتر مطلقا موجب علم می شوند و همینطور اخباری که غیر متواترند ولی با قرائنی از ادلهٔ عقل و قرآن و سنّت قطعیه و اجماع مسلمانان یا اجماع طائفه ای از آنها داشته باشند و با آنها تأیید شوند، داخل در اخبار علمی می گردند اگر چه هم خبر واحد باشند ملحق به متواتر می شوند. علومی که برای هر کس از اخبار متواتر حاصل می شود شیخ مفید به آن «مُکتَسَب» می گوید و سید مرتضی در بارهٔ تقسیم علوم گفته است: «علم به اخبار شهرها و مناطق و وقایع و مانند آن می تواند ضروری باشد و می تواند مکتسب باشد». و غیر اینها از علم به معجزات پیامبر و امامان و بسیاری از احکام شرعیّه، پس قطع حاصل می شود که بر اینها استدلال شده و این صحیحتر است؛ زیرا ادلّهٔ اینها که بعضی می گویند اینها کار خداوند است و

بعضی می گویند کار بندگان است، متعارض می باشند، وقتی که این گونه شد لازم است توقف کنیم و هر کدام را تجویز نماییم و خبر اگر طوری نشد که از آن برای همهٔ عقلا علم حاصل شود، ممکن است در آن شبهه واقع گردد. باز این از جهتی صحیح است و آن جهت این است که جماعتی این خبر را روایت کرده اند به اندازه‌ای هستند که نمی شود بر کذب اتفاق کنند و اشتباه و شبهه هم نمی تواند باشد. این وقتی است که جماعتی بدون واسطه از مخبر خبر دهند، ولی اگر واسطه باشد باید تمام شروط را در واسطه یا واسطه ها رعایت کرد تا اینکه به مخبر برسد، وقتی که این گونه توانستیم صحّت خبری را ثابت کنیم، صحّت معجزات و احکام شرع را نیز بر آن بنا می گذاریم.

پاسخ به برخی از ایرادات

قبلاً گفتیم که مخالفان، ایرادات زیادی وارد می کنند و می گویند: اگر در عالم سنگی پیدا شده که آهن را به سوی خود می کشد، لازم نیست از کسی که درخت را به سوی خود می کشد پیروی کنیم؛ زیرا شاید به کمک چیزی این کار را انجام می دهد. و سخن خود را تأکید می کنند ومی گویند: اقرار کنندگان و قبول کنندگان معجزات پیامبران، توانائیهای مردم را امتحان نکردند و نهایت آن را نمی دانند و بر طبایع عالم آگاهی ندارند که چگونه می شود از آنها کمک گرفت و به اکثر آنها احاطهٔ علمی ندارند و به جایی که ممکن باشد نرفته اند و قدرت آنها را امتحان نکرده اند و مقدار حیله های آنها و وسائل شعبده بازان و اشکال آنان را ندیده اند.

پاسخش این است که: نفس ما لزوماً علم پیدا می کند که نمی شود اینها را دفع کرد و آنچه آنان می گویند درعالم نیست؛ چنانچه نفس ما علم پیدا می کند که در عالم سنگی نیست که اگر انسان آن را نگهدارد، زندگی جاودانی یابد و اگر آن را بر مرده بزند زنده شود و اگر بر چشم نابینا بگذارد بینا گردد. و نیز درعالم چیزی نیست که پای بریده را برگرداند و نه چیزی که مرض مزمن و طولانی را از بین ببرد و

چیزی نیست که خورشید و ماه را از جای خود جذب نماید.

همینطور نفس ما به طور ضروری علم پیدا می کند که در عالم چیزی نیست که درخت را جذب کند یا چیزی که دریا را بشکافد و یا چیزی که مرده‌ها را زنده کند.

آهن ربا چون در عالم بود، نیازمندان جستجو کردند تا اینکه آن را یافتند و در آن عجایب و خاصیتهایی است و از آن استفاده می کنند و به وسیلهٔ آن تیر را از بدن خارج می نمایند. اگر در جهان سنگ یا چیزی بود که درخت را می توانست بکشد، از آهن ربا گرانقیمت‌تر می شد و مانند جواهرات قیمت می داشت و بر کسی مخفی نمی‌ماند. مانند کیمیا می گردید که به خاطر پُربها و کمیاب بودنش بر آن مثل می زنند و می گویند: «عزیزتر از کیمیاست» و پادشاهان بر این سنگ نیز دست می یافتند چنانچه بر داروها و زهرها و اشیای خیلی کمیابی دست یافتند. وقتی که پادشاهان هیچ خبر و اثری از آن ندارند، پس نمی شود وجود داشته باشد. و اگر بود پس چگونه پیامبران و جانشینان آنان با فقر و ناتوانیشان در دنیا و اینکه از مکانهای آن بزرگان معلوم است و مدت زیادی از آن بیرون نرفتند، دست یافتند.

وقتی پیامبر یا یکی از امامان درختی را خواندند (و درخت آمد) سپس آن را به جای خود برگرداندند، اگر آنان آن درخت را با چیزی جذب کردند ولی بدون هیچ چیز برگرداندند، این نیز معجزهٔ بزرگی است. و اگر در برگرداندن هم چیزی داشته باشند، این محال است؛ زیرا ضد آن می شود که جذب کرده؛ چون اگر جذب با چیزی باشد نمی تواند نگهداشتن و برگرداندن هم با آن باشد برای اینکه باید هم آورنده و هم برگرداننده باشد و این محال است.

و اگر هم سنگی داشته باشد که جذب کند این هم معجزه است؛ چون در عالم مثل آن نیست و خارج از عرف می باشد؛ مانند آمدن درخت به دعای او. و خداوند برای موسی از سنگ آب جاری ساخت و پس دوازده چشمه جاری شد، برای هر سبطی چشمه ای و از سنگ، نهرهایی جاری گردید، پس چون سنگ موسی خارج از آن عادتی بود که در عالم هست، معجزه بود. همینطور جذب درخت؛ چون خارج از عادت هست دلیل بر نبوّت می شود. و در میان حیله و سحر چیزی نیست که بشود

با آن کوهها و شهرها را انتقال داد.

اما اینکه می گویند: قبول کنندگان معجزات پیامبران توانائیهای مردم را امتحان نکردند تا آخر، پاسخش این است و همچنین هیچیک از منکرین پیامبران طبایع عالم را امتحان نکرده اند و نمی دانند در آن چیست تا بدانند که تمام حیوانات از حلقشان می میرند و هیچ حیوانی نیست که نمیرد و همیشه بماند و تغییر هم پیدا نکند و شاید در عالم آتشی هست که نسوزاند؛ زیرا اگر قوای عالم را امتحان نکرده و به خواصّ وپنهانیهای آن آگاه نشدند، لازم می آید تمام حقایق قلب شوند و باطل گردند.

سخنان منکرین نبوّت و امامت

بدانکه منکرین پیامبران دو گروه هستند: یک گروه ملحدین و دهریین و گروهی موحدین براهما. و ما فیلسوفان را هم از ملحدین و دهریین می دانیم که اجتماع کردند بر باطل کردن پیامبری پیامبران و انکار معجزات آنان و تبدیل آنها تصریحاً یا تلویحاً و گمان کردند تصحیح کار پیامبران منجر می شود به این که کار و تأثیر طبیعتها را باطل بدانیم که این هم نمی شود. و تمامی آنان در معجزات پیامبران و امامان اشکال کرده اند حتی اینکه گفته اند در قرآن تناقض و اختلاف است و اخباری یافته اند که می گویند مخبرین اینها برخلاف آن اخبار هستند.

از جملهٔ آنهاست آیهٔ: «لَنْ یَجْعَلَ اللهُ لِلْكافِرینَ عَلَی الْمُؤْمِنینَ سَبیلاً»[1]، آنگاه می گویند: شما خود می گویید که «یحیی بن زکریا» را یکی از پادشاهان کشت و سر پدرش زکریّا را با ارّه بریدند، علاوه خیلی از مؤمنینی داریم که به دست کفار کشته شدند.

و نیز در قرآن آمده است: «اِنْ یَكُونُوا فقُراء یُغْنِهِم اللهُ مِنْ فَضْلِه»[2] در حالی که عدهٔ زیادی از مردم ازدواج کردند ولی فقیر ماندند و یا اصلاً بر فقرشان افزوده شد.

---

۱ ـ سورهٔ نساء، آیهٔ ۱۴۱.

۲ ـ سورهٔ نور، آیهٔ ۳۲.

و نیز خداوند به پیامبرش فرموده: «وَ اللهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النّاسِ»[1]، درحالی که دندان پیامبر را شکستند [شهید کردند] و سرش را زخمی نمودند.

و نیز در قرآن مجید آمده است: «اُدْعُونی اَسْتَجِبْ لَکُمْ»[2]، درحالی که مردم همیشه دعا می کنند ولی اجابت نمی شود.

و نیز: «فَسْئَلُوا اَهْلَ الذِّکْرِ اِنْ کُنْتُمْ لا تَعْلَمُونَ»[3]، و این دلیل است بر اینکه ـ نعوذ بالله ـ محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به آنچه داشته مطمئن نبوده و مردم را به سوی کسانی که خود شاهد بوده است که آنان کتمان حق می کردند و باطل می گفتند، حواله داده در حالی که آنان نزد او غیر ثقه در ادّعا و خبر بودند.

پاسخ و ابطال سخنان منکرین نبوّت و امامت

پاسخ از آنچه گفتید اوّلاً این است که: تأویل چیزی که حکایت کردید غیر از آن چیزی است که توهم نمودید. اینکه کفّار بر مؤمنین سلطه ندارند؛ یعنی در اقامه حجّت سلطه ندارند و نمی توانند دلیل اقامه کنند و دین مؤمنین را باطل نمایند و منظورش قهر و غلبهٔ ظاهری نیست. و این معنای این آیه است که می فرماید: «لِیُظْهِرَهُ عَلَی الدّینِ کُلِّهِ وَلَوْ کَرِهَ الْمُشْرِکُونَ»[4] یعنی با دلیل و حجّت نه با قهر و غلبه.

و یحیی بن زکریّا هنگام کشته شدن حجّتش بر قاتلانش ثابت بود و با دلیل و حجّت پیروز بود، گرچه در ظاهر مغلوب گردیده بود و این هم دلیل بطلان دین و فساد طریقه اش نمی شود.

اما در مورد آیهٔ: «اِنْ یَکُونُوا فقُراء یُغْنِهِمُ اللهُ مِنْ فَضْلِهِ»، دو پاسخ دارد: یکی اینکه منظورش فقر جنسی بوده که با نکاح غنی می شود. و دیگری اینکه خداوند غالب حالها را مراعات کرده و بعد از ازدواج پیامبر به خدیجه فرمود: «وَوَجَدَكَ عائِلاً فَاَغْنی»[5]؛ یعنی تو را با مال او غنی ساخت.

---

۱ ـ سورهٔ مائده، آیهٔ ٦٧.
۲ ـ سورهٔ غافر، آیهٔ ٦٠.
۳ ـ سورهٔ نحل، آیهٔ ٤٣ و انبیاء، آیهٔ ۷.
٤ ـ سورهٔ توبه، آیهٔ ۳۳.
٥ ـ سورهٔ ضحی، آیهٔ ۷.

اما آیهٔ: «وَ اللهُ یَعْصِمُكَ مِنَ النّاسِ»؛ معنایش این است که تو را از کشته شدن به دست آنان نگه می دارد.

و در آیهٔ: «اُدْعُونی اَسْتَجِبْ لَكُمْ» چند پاسخ است:

اوّل اینکه: جمله ای در اینجا در تقدیر است؛ یعنی اگر بر دینتان مصلحت دیدم دعایتان را اجابت می کنم. و به این، در آیه تصریح کرده و فرموده است: «فَیَكْشِفُ ما تَدْعُونَ اِلَیْهِ اِنْ شاءَ»[1].

دوّم اینکه: دعا، عبادت است؛ یعنی مرا عبادت کنید تا برای شما پاداش دهم. و آیهٔ: «اِنَّ الّذینَ یَسْتَكْبِرُونَ عَنْ عِبادَتی»[2] بر این دلالت دارد.

و سوّم اینکه: لفظ، عموم است ولی خصوص از آن اراده شده و این در عرف فراوان است.

اما اینکه فرمود: «فَسْئَلُوا اَهْلَ الذِّكْرِ»، وقتی که خداوند با براهین و معجزات، پیامبرش را حجت قرار داد، دید عده ای از قومش بر نعمت خداوند بر او حسد می ورزند و بر اهل کتاب تمایل پیدا می کنند و برای باطل خود به انکار اهل کتاب احتجاج می نمایند.

حضرت آنان را با اقرار کردن دشمنش به صداقت او آگاه نماید و چه چیزی بزرگتر از اینکه در استدلال، از دشمن گواهی و شهادت بخواهی و به اقرار آن احتجاج کنی. علاوه، در تورات و انجیل، صفات پیامبر وجود دارد و هر کس انصاف داشته باشد این را می فهمد.

برخی از شبهات مخالفین

مخالفین گفته اند: چگونه ادّعا می کنید که تمام اخبار محمّد از غیب، راست و حق است در حالی که خلاف بعضی از آنها را پیدا کردیم؛ زیرا محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفته است: «وقتی قیصر مُرد، قیصری بعد از آن نیست» در حالی که بعد از

---

۱ ـ سورهٔ انعام، آیهٔ ۴۱.

۲ ـ سورهٔ غافر، آیهٔ ۶۰.

او قیصرهای متعددی آمدند و پادشاهیشان هم ثابت بود.

باز گفته است: «دو ماه عید، ناقص نمی‌شوند»، درحالی که خلاف این را یافتیم.

باز گفته است: «مال با صدقه دادن کم نمی‌شود»، در حالی که از حساب آن با صدقه دادن کم می‌شود.

و گفته است: «نصف زیبائی و جمال به یوسف داده شده است»، آنگاه خداوند متعال در داستان برادرانش وقتی که بر او وارد می‌شوند، می‌فرماید: «فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنْكِرُونَ»[1]، اگر یوسف در زیبائی در این مرحله بود، چگونه آنان او را نشناختند؟!

در کتاب شما آمده است عیسی ـ علیه السّلام ـ به صلیب کشیده و کشته نشده است در حالی که یهودیان و مسیحیان اتفاق دارند که آن حضرت به صلیب کشیده و کشته شده است.

و در قرآن شما آمده است که: «وَما اَرْسَلْنا مِنْ قَبْلِكَ اِلّا رجالاً نُوحی اِلَیْهِمْ»[2]، در حالی که پیامبر شما گفته است: «در میان زنان چهار نبی وجود داشته است».

و نیز در قرآن است: «وَقالَ فِرْعَونُ یا هامانُ ابْنِ لی صَرْحاً»[3]، در حالی که هامان به مدت خیلی زیادی از فرعون جلوتر بوده است.

باز در قرآن شما آمده است: «وَما عَلَّمْناهُ الشِّعْرَ»[4] و شعر سخنی است دارای نظم و وزن و ما در قرآن سخنان وزن داری می‌یابیم و این همان است، از آن جمله: «وَ جِفانٍ کَالْجَواب وَقُدُورٍ راسِیات»[5] که نزد عروض دانها بر این وزن باشد:

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

از آن جمله است آیهٔ: «وَیُخْزِهِمْ وَیَنْصُرْکُمْ عَلَیْهِمْ وَیَشْفِ صُدُورَ قَوْمٍ مُؤْمِنینَ»[6] که بر وزن این شعر است:

الا حییت عنّا یا ردینا نحیّیها و ان کرمت علینا

---

۱ ـ سورهٔ یوسف، آیهٔ ۵۸.
۲ ـ سورهٔ نحل، آیهٔ ۴۳.
۳ ـ سورهٔ غافر، آیهٔ ۳۶.
۴ ـ سورهٔ یس، آیهٔ ۶۹.
۵ ـ سورهٔ سبأ، آیهٔ ۱۳.
۶ ـ سورهٔ برائت، آیهٔ ۱۴.

و از آن جمله است آیهٔ: «مُسْلِمات مُؤمِنات قَانِتات   تائبات عابِدات سائحات»[۱] که وزن آن چنین است:

فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن   فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن

باز گفته اند: مانند اینها در سخن پیامبرتان نیز موجود است، افزون بر این، خود گفته است: «باکی ندارم که چه چیزی بیاورم، اگر تریاک بیاورم یا به تمیم تعلق پیدا کنم یا از جانب خود شعر بگویم».

سپس در جنگ حنین گفته است:

انا النبي لا كذب   انا ابن عبد المطلب[۲]

و در جنگ خندق هم در پاسخ انصار که می گفتند:

نحن الّذين بايعوا محمّداً   على الجهاد ما بقينا أبداً[۳]

می گفت:

لا عيش الا عيش الآخره   فاكرم الانصار والمهاجره[۴]

باز گفته است:

غير الا له قط ما ندينا   ولو عبدنا غيره شقينا

فحبذا ربّاً وحبذا ديناً[۵]

و هنگامی که در جنگ انگشتش زخمی شد، گفت:

هل انت الا اصبع دميت   وفي سبيل الله ما لقيت[۶]

* * *

---

۱ ـ سورهٔ تحریم: آیهٔ۵.

۲ ـ یعنی: «من پیامبر هستم دروغ نیست، من زادهٔ عبدالمطلب می باشم».

۳ ـ یعنی: «ما کسانی هستیم که با محمّد بر جهاد بیعت کردیم مادامی که هستیم تا ابد».

٤ ـ یعنی: «زندگی نیست مگر زندگی آخرت، خداوندا! انصار و مهاجر را گرامی دار».

۵ ـ یعنی: «غیر از خدا کسی را پرستش نمی کنیم و اگر جز او را پرستش کنیم بدبخت هستیم و چه خوب خدایی! و چه خوب دینی است».

٦ ـ یعنی: «تو فقط یک انگشت هستی که خونی شده ای و در راه خداوند مجروح گشته ای».

پاسخ به شبهات مخالفین

اما پاسخ از آنچه گفته اند، اوّلاً: اخبار از غیب از بهترین دلایل نبوّت آن حضرت می باشد. زمانی که آن حضرت سفیری را به سوی «کسری» فرستاد و او نامهٔ حضرت را پاره نمود، پیامبر اکرم نیز فرمود: «خداوند مملکت او را پاره کند چنانچه نامهٔ مرا پاره کرد»، و همانطور شد که دعا کرده و خبر داده بود. ولی «قیصر» نامهٔ پیامبر را پاره نکرد، حضرت نیز فرمود: «خداوند ملکش را ثابت نگهدارد» و او بر شام غلبه کرد و پیامبر خبر داده بود که شام برای او گشوده خواهد شد.

و معنای سخن آن حضرت که گفته است: «قیصری بعد از او نیست»؛ یعنی در تمام سرزمین شام فقط.

اما فرمایش آن حضرت که: «دو ماه عید، ناقص نمی‌شوند» در آن سه پاسخ است:

نخست اینکه: منظور او سال مخصوصی بوده و به آن اشاره کرده است؛ چنانچه می فرمود: در این سال این روز را روزه بگیرید و این روز هم عید فطر است».

و چنانچه گفته است: «هر کس در وسط مردم بنشیند ملعون است»، اشاره به یک نفر نموده که در وسط جماعت می نشسته و سخن او را می شنیده است.

دوّم اینکه: یعنی دو ماه این طرف و آن طرف عید، با هم غالباً از سی روز کمتر نمی شوند، اگر یکی ناقص باشد (۲۹ روز)، دیگری کامل است.

سوّم اینکه: یعنی هر کس ۲۹ روز هم روزه گرفت از ثواب و اجرش کم نمی شود و ثواب همان ۳۰ روز را دارد، اگر چه در عدد کم باشد؛ چون ماههای قمری گاهی کم و گاهی کامل می شوند.

به هر حال بنا بر وجوهی که یاد نمودیم، در این سخن، خلاف و دروغی وجود ندارد.

اما اشکال در مورد زکات این است که هر کس از مال زکات داده شده، تجارت کند، بیشتر از زکات ثواب می برد. و دیگر اینکه: مال پاک برکت دارد.

اما تأویل داستان «یوسف» که خداوند به او نیمی از زیبائی آدم را داده بود، چگونه برادرانش او را نشناختند؟ در پاسخ می گوییم: آیا او اصلاً فرقی نکرده بود؟ برادرانش او را در حالی که کودک بود رها کرده بودند و در حالی که بزرگ شده بود، او را دیدند و وی را در حالی رها و دفع نمودند که اسیر و ذلیل بود و در حالی او را مشاهده کردند که عزیز مصر گشته بود. انسان به کمتر از این مدت نیز حالات و خلقتش تغییر می کند و چهره اش عوض می شود، پس در این خبر هیچ تناقضی وجود ندارد.

افزون بر این، خداوند متعال گاهی بنا به مصالحی کسی یا چیزی را مشتبه می کند که اجمالاً او را بشناسند، ولی به طور تفصیل نه، و احتمال دارد اینکه در قرآن آمده: «وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ»[1] یعنی او را می شناختند ولی انکار می کردند.

اما در بارهٔ کشته یا به صلیب کشیده شدن، حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: کسی را با عیسی ـ علیه السّلام ـ اشتباه گرفتند و او را به جای آن حضرت به صلیب کشیدند و خیال کردند حضرت عیسی ـ علیه السّلام ـ را به قتل رساندند. و جمع میان خبر کشته شدن عیسی ـ علیه السّلام ـ و خبر پیامبر از او ممکن است.

و اینکه آنان به طور متواتر نقل کردند که عیسی ـ علیه السّلام ـ را کشتند و قرآن هم خبر داده است آن کسی که آنان خیال کردند عیسی ـ علیه السّلام ـ است، او عیسی نبود بلکه بر آنان مشتبه شد و اینجا تناقض دو سخن از بین می رود. افزون بر این، خبر مسیحیان به چهار نفر بر می گردد که آنان معصوم نیستند.

اما فرمایش پیامبر که گفته است: «در میان زنان شما چهار نبی هست»، با آیهٔ: «وَ مٰا اَرْسَلْنٰا مِنْ قَبْلِكَ اِلّا رجالاً نُوحی اِلَيْهِمْ»[2]، تناقض ندارد؛ زیرا «نبی» غیر از «رسول» است، پس این امکان وجود دارد که در میان زنان «نبی» باشد.

---

۱ ـ یعنی: «آنان او را نمی شناختند»، (سورهٔ یوسف، آیهٔ۵۸).

۲ ـ سورهٔ یوسف، آیهٔ ۱۰۹.

و گفته‌اند: مراد از آن زنان نبیّ؛ «ساره و خواهر موسی ومریم واسیه» است که آنان را خداوند متعال هنگام ولادت فاطمه به سوی حضرت خدیجه فرستاد.

اما «هامان» اشکالی ندارد که قبل از فرعون، شخصی به نام «هامان» باشد و کسی هم در زمان او به این نام نامیده شود.

امّا پاسخ از اینکه گفته شد: پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ شعر نمی گفت و خداوند متعال به او دستور داده بود که شعر نگوید تا با قرآن مخلوط نشود و قلب و زبانش در قرآن خالص باشد و وحی از فن شعر حفظ گردد؛ زیرا مشرکان می گفتند: قرآن، شعر است در حالی که می دانستند شعر نیست و اگر آن حضرت به فن شعر معروف می شد، بر او ایراد وارد می کردند که: شاعر است و شعر می گوید و قرآن معجزه نیست.

در این مورد از ابوعبیده پرسیده شد و او پاسخ داد: قرآن سخنی است که وزنش با وزن شعر موافق است و از آن قصد شعر نشده است و مثالهایش نزدیک به شعر نیست و اندکی از سخن است که وزن شعر داشته باشد. و آنچه روایت کردند که پیامبر فرموده است: «انا النبی لا کذب»، یا: «هل انت الّا اصبع دمیت»، خارج از وزن شعر است.

تفاوت اخبار کاهنان ومنجمین با اخبارپیامبران و ائمه(ع)

می گویند: منجمین و کاهنان هم از آینده خبر می دهند و گاهی خبرشان موافق با آنچه خبر می دهند می باشد. پس اخبار آنان چه فرقی با اخبارپیامبران و امامان دارد؟

درپاسخ می گوییم: پیامبران و امامان از واقعه ای به طور تفصیل خبر می دهند نه به طور اجمال، بدون اینکه در این خبر دادن زحمت کشیده باشند و از چیزی کمک بگیرند. و حدس و تخمین هم در بین نیست و در همه آنگونه که خبر داده اند واقع می شود بدون اینکه خلاف یا دروغی واقع شود.

ولی اخبار منجمین با حساب کردن و نظر نمودن به طالع به طور حدس و تخمین است. و بعضی با واقع، موافق می شود و بعضی دیگر چنین نیست؛ چنانچه گاهی

در فال و زوج و فرد هم صحیح در می آید بدون اینکه پایه ای داشته باشد. و این اخبار موجب علم نمی گردد. و نمی شود به آن اعتماد کرد و نمی تواند معجزه و برهان راستی صاحبش باشد. وقتی که اخبار پیامبران و امامان همیشه درست در آمد و موافق واقع شد، پس باید معجزه باشد؛ زیرا نمی شود کسی هیچ امتیازی نداشته باشد و از آینده و غیب خبر دهد و صحیح در بیاید و هیچ خلاف و کذبی در آن واقع نشود، وقتی که معجزات دلیل راستگویی شدند، پس ما را راهنمایی می کنند که صاحب آن از جانب خداست و خداوند او را به علم خود مخصوص گردانیده و نبیّ قرار داده است. و همچنین آنچه از علوم خداوند در دست وصی پیامبر به وقوع می پیوندد، دلیل صدق اوست، پس اخبار پیامبر و امامان از غایبات، دلیل راستگویی آنان است.

اخبار از غیب، دلیل است بر صداقت گویندهٔ آن

معنای غیب یعنی چیزی که از احساس ما پنهان است یا ما نمی توانیم به آن علم پیدا کنیم و دستیابی به آن ممکن نیست مگر به وسیلهٔ شخص صادقی که از غیب خبر داشته باشد. و این طور هم نیست که فقط توسط جبرئیل به تمام غیبها پی ببریم؛ زیرا به بعضی از آنها می شود از طریق مشاهدات استدلال کرد وعده ای مبنی بر مشاهدات است. و آن نوعی که خبر از آن حجّت است ـ از چیزهایی که از مشاهدات دلیلی بر آن نداریم ـ همچنین معجزه می باشد.

اگر گفته شود: ممکن است خبر از غیب، دلیل صدقش نباشد؟! زیرا آنجا که گفته می شود: «تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ»[1] حکم به زیانکاری ابولهب کرده و اگر ایمان می آورد می گفت: منظور من این بود که اگر ایمان نیاورد حکمش اینگونه باشد، مانند آیهٔ دیگر که گفته است: «مَنْ یُشْرِك بِالله فَقَدْ حَرَّمَ اللهُ عَلَیْهِ الْجَنَّة»[2]، منظورش

---

۱ ـ یعنی: «بریده باد دستان ابولهب»، (سورهٔ تبّت، آیهٔ۱).

۲ ـ یعنی: «هر کس به خداوند شرک بورزد، بهشت بر او حرام است»، (سورهٔ مائده، آیهٔ۷۲).

این است اگر ابولهب در حال کفر مُرد، بریده باد دستان او. و نگفته است که ابولهب بر کفر خود خواهد مُرد، و این مانند سایر وعیدهایی است که به کفّار می داد.

پاسخ اینکه: آیهٔ «تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبٍ» با آنچه ذکر کردید فرق دارد؛ زیرا آن خبر از عذاب قطعی است و به معنای جملهٔ شرطیه نیست و دلیل آن، آیهٔ بعدش هست که می فرماید: «سَیَصْلیٰ ناراً ذاتَ لَهَب» که این آیه ورود او را به آتش قطعی می نمایاند. و دلیل دیگر آن مرگ ابولهب بر کفر خود می باشد.

اگر گفته شود خبر دادن پیامبر از زیانکاری ابولهب به جهت کوشش فوق العاده ای بود که ابولهب در شرک خود می کرد و پیامبر شاهد آن بود. و خبر پیامبر خلاف عادت نبود.

می گوییم: جدیّت و کوشش ابولهب در شرکش دلیل آن نمی شد که پیامبر به چیز دیگری منتقل شود. افزون براین، از صد حرف منجمین، یکی درست در می آید و مطابق با واقع می شود، در حالی که پیامبر بیست و چند سال از غیب خبر داد و نهان افراد را آشکار ساخت و همهٔ آنها نیز صحیح در آمد.

سخنان قائلین به صحت نبوّت پیامبران و مخالفین آن

از میان فلاسفه کسانی هستند که درمقابل تمام مسلمانان می گویند: راه شناخت درستی ادعای مدعی پیامبری، این است که بدانی آنچه او آورده مطابق مصالح دنیوی است و مطابق آن هدفهایی است که به خاطر آنها به پیامبر نیاز پیدا می شود. و شرط نکرده اند که پیامبر حتماً باید معجزه داشته باشد و بعضی دیگر معجزه را شرط کرده اند.

آنگاه می گویند: آوردن معجزه و تبدیل عصا به مار، علم یقینی برای ما نمی آورد که او صادق و راستگوست؛ زیرا ممکن است معجزه اش سحر باشد و یا حیله ای در شق القمر به کار ببرد. امّا وقتی که شریعت او مطابق مصالح دنیوی شد، دیگر نمی تواند به آن شبهه وارد شود، مردم عوام در صادق بودن مدعی پیامبری به

معجزه نیاز دارند اما محققین وقتی آن را مطابق مصالح دنیوی یافتند، آن را راست می‌پندارند.

از فلاسفه حکایت شده است که: اگر کسی ادعای اختراع صنعتی را کرده باشد وقتی این حرف صحیح است که آن را نشان دهد. و مانند این، حفظ قرآن است که دو نفر بگویند قرآن را حفظ کردیم و از آنان بپرسند: دلیلتان بر حفظ قرآن چیست؟

اوّلی قرآن را بخواند و مردم ببینند و دوّمی بگویند: دلیل من بر حفظ قرآن این است که عصا را به مار تبدیل می کنم و ماه را دو نیمه می نمایم و این کارها را هم انجام دهد. باز کار اوّلی مطمئن‌تر از دوّمی است؛ زیرا ممکن است دوّمی نوعی حیله و سحر و طلسم به کار برده باشد و در کار اوّلی هیچ شبهه وارد نمی گردد.

پاسخ شبهات مخالفین صحت نبوّت پیامبران

به این افراد گفته می‌شود: از کجا فهمیده اند که آنچه پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ آورده مطابق مصالح دنیوی است ـ مثلاً در مورد پیامبر اسلام که شریعت او را تصدیق می کنیم ـ آیا از راه عقل این مطابقت را فهمیده اید یا از راه نقل؟

اگر بگویند: از راه عقل فهمیده‌ایم، گفته می‌شود: از جمله چیزهایی که پیامبر آورده و تشریع کرده، نمازهای پنجگانه و روزهٔ ماه رمضان و وجوب مناسک حج است، از چه راهی مطابقت اینها را با مصالح دنیوی فهمیدید؟ آیا عقل به جهتی در اینها واقف شده؟ یا حکم عقلی به وجوب اینها یافته اید؟ مانند اینکه بگویید: از ناحیهٔ «عقل» دریافتیم که هر کس مثلاً این نمازها را با خصوصیاتش در وقتش نخواند، مستحقّ مذمّت است؛ چنانچه کسی که امانتی نزد اوست وقتی صاحبش خواست و او عذری نداشت و بر نگرداند، مستحق مذمت است، ولی این حرف صحیح نیست؛ زیرا ما در فهم عقلا جهت واجب شدن روزهٔ ماه رمضان و حرام بودن آن در عید فطر و قربان و ایام تشریق را نمی یابیم. و باز جهت واجب شدن نماز ظهر را با شرایطش در وقت ظهر و واجب نبودن آن را قبل از ظهر نمی توانیم دریابیم.

و در مورد مناسک حجّ گفته اند که مانند کارهای دیوانگان است!

و در مورد غسل جنابت گفته اند کار سفیهانه است! و آن را به کسی تشبیه کرده اند که یک طرف لباسش نجس شود و تمام لباسش را بشوید و این کار سفیهانه است!

و در مورد محرّمات شرعیه مانند شرابخواری و زنا گفته اند: حرمت اینها ظلم است! و بعضی از عقلا به اباحهٔ اینها قائل شده اند، پس چگونه از راه عقل می توان به وجوب یا قبح اینها رسید. و ممکن هم نیست مصالح اینها را از سخن پیامبر دریابیم مگر بعد از معجزه ای که دلیل بر صدق او باشد؟!

پس صحیح است که بگوییم راهی جز «معجزه» برای پی بردن به مصلحت اینها وجود ندارد.

اما تشبیه به کسی که ادّعا می کند قرآن را حفظ کرده یا صنعتی را آموخته است، راه اثباتش این است که قرآن را از حفظ بخواند و صنعت خود را ارائه دهد، پس نمی شود پیامبری را به این تشبیه کرد؛ زیرا با مشاهده می توان درستی و یا نادرستی صنعتی را فهمید و یا با مراجعه به قرآن، حافظ بودن او را فهمید. امّا شریعتی که پیامبر آورده این گونه نیست؛ زیرا راهی به شناخت مصلحت نماز در فلان وقت، نه قبل و نه بعد، در فلان مکان، با فلان شرایط نیست و نمی توان با مشاهده و راه عقل به آن پی برد.

مگر نمی بینی مخالفین؛ کسانی که قائل به عقلیات هستند و منکر پیامبران و ادیان می باشند، وقتی می بینند مسلمانان با معجزه، نبوّت و شریعت را پذیرفتند و آنان دقت می کنند راه عقلی برای شناخت قوانین و مطابقت آنها با مصالح دنیوی نمی یابند، لذا دین را نمی پذیرند.

اعجاز، برهان صدق نبوّت

اما اینکه می گویند: معرفت صدق نبوّت با معجزات، شناخت غیر یقینی است؛ زیرا ممکن است که از باب سحر باشد!

به آنان گفته می‌شود: اگر معجزات می‌تواند سحر باشد و علم یقینی برای انسان نیاورد، پس ممکن است کسی که قرآن را از حفظ می‌خواند، ساحر باشد یا کسی که صنعتی اختراع کرده ساحر باشد و با سحر این کار را انجام بدهد. و این موجب می‌شود آن راهی که می‌گویید شناختن با آن آسان است، بسته گردد؛ زیرا شما به صحّت و درستی سحر قائل می‌شوید و اینکه ساحر با سحرش بر دیگران برتری دارد و می‌تواند کارهایی که دیگران از آن عاجز هستند انجام دهد، در حالی که گفتید: «سحر» علمی بوده که قبلاً وجود داشته است و فلاسفه پیرامون آن کتابهایی نوشته بودند سپس با سوزاندن مسلمانان کتب اکاسره‌ای که فلاسفه آنها را در علم سحر نوشته بودند، این علم منقطع گردید و از بین رفت.

پس کسی که از شما به صحّت نبوّت اقرار می‌کند، بهتر است بگوید: ساحر، پیامبری از پیامبران است؛ زیرا پیامبر در نظر او کسی است که در علم به‌جایی برسد و به کارهایی قادر باشد که دیگران از آن عاجز هستند. و این شخص ساحر هم به خاطر علمش به‌جایی رسیده که می‌تواند دین و قانونی مطابق مصلحت مردم قرار دهد که اگر آن را قبول کنند مناسب دنیایشان می‌باشد!

پیامبر اکرم (ص) در اعلی درجهٔ نبوّت

این اشخاص می‌گویند: ما دستورات شرع را فهمیدیم و آنها را به کار بستیم و عمل نمودیم و دیدیم برای ریاضت نفس و پاکی از رذایل اخلاقی و بر انگیختن محاسن و فضائل اخلاقی مؤثر است. و به همین مطلب بعضیها اشاره کرده‌اند و گفته‌اند هنگامی که معنای نبوّت را فهمیدی پس در قرآن و اخبار زیاد دقت کن تا علم ضروری بیابی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در بالا ترین درجهٔ نبوّت است و تجربه کردن آنچه در عبادت گفته و تأثیر آن در تصفیه قلب، به تو کمک می‌کند.

خود حضرت نیز با فرمایشات خود این مطلب را تصدیق نموده؛ چنانچه فرمود: «هر کس به آنچه می‌داند عمل کند، خداوند به او علم ندانسته را هم تعلیم می‌دهد».

و یا: «هر کس ظالمی را یاری کند، خداوند آن ظالم را بر او مسلط می‌کند».

و فرمایش دیگرش که: «هر کس یک غم داشته باشد، خداوند غم دنیا و آخرت او را کفایت می کند».

وقتی که هزار هزار بار اینها را تمرین کردی، به نبوّت پیامبر اکرم یقین پیدا می کنی به طوری که از عصای موسی و شقّ القمر، آن یقین را نمی یابی. و این همان ایمان علمی است که دین به واسطهٔ آن به طور ملموس درک می شود. و این تنها در طریقهٔ «تصوف» است.

اثرات مثبت عمل به شریعت پیامبر (ص)

در پاسخ این اشخاص گفته می شود: هر کس اعتقاد پیدا کند که راهی و شریعتی و دینی حق است و در آن راه از دنیا ببُرّد و به آخرت رغبت نماید و ریاضت نفس بکشد و عبادات این دین را آنگونه که اعتقاد دارد انجام دهد [در نفس خود امتیازی نسبت به کسانی که در آن دین اینگونه زحمت نمی کشند، می یابد]. چه آن حق باشد یا باطل. راهبان مسیحی و احبار یهودی در مذهب باطلشان کوشش می کنند و آن را حقّ می پندارند. و در نفس خود نسبت به عوام مردم و پیروانشان، امتیازی می یابند و ادعا می کنند که قلب خود را تصفیه کرده و در دنیا زهد ورزیده اند.

همینطور بت پرستان، زمانی که در عبادتشان کوشش می کنند، جانهای خود را از بتان، ترسان می یابند و حیا می کنند که در حضور بتان آنچه معصیت می پندارند انجام دهند.

از این رو از صابئین که معتقد به عبادت ستارگان هستند و می گویند آنان امور عالم را تدبیر می کنند، بت هایی را به صورت آن ستارگان می تراشند و در روز هنگامی که ستارگان در آسمان پدیدار نیستند، آنها را می پرستند! و در مقابل آنها از کارهای بد خجالت می کشند؛ زیرا خیال می کنند بر عقیدهٔ حقّی هستند.

و همینطور هستند کسانی که عامل به شریعت پیامبر اکرم ـ صلّی الله علیه وآله ـ می باشند و بدون نظر به معجزات، به آن اعتقاد دارند.

نظر فلاسفه در بارهٔ حقیقت معجزه

فلاسفه در بارهٔ حقیقت «معجزه» گفته‌اند: «معجزه» یعنی اینکه نفس پیامبر در هیولای[1] عالم تأثیر بکند و صورت بعضی از اجزای آن را به صورت دیگری در آورد، بخلاف تأثیرات انسانها.

پس اگر «معجزه» نزد آنان این شد، لازم می آید که علم به آن یقینی باشد و بدانند که صاحب نفس که اینگونه تأثیرمی گذارد، پیامبر است. پس این سخنشان که علم از راه اعجاز، غیر یقینی است باطل می شود. اما بنا بر عقیدهٔ سایر مسلمانان این ساقط است؛ زیرا آنان برای معجزه شروطی را تعیین کرده اند که هر وقت محقق شود. دلالت می کند که صاحب آن راستگوست و از آن شروط این است که «معجزه» از جنس سحر است؛ زیرا سحر نزد آنان عبارت از «حیله و به اشتباه انداختن است». و ساحر آن را به صورت حقیقت و واقعیت نشان می دهد و جهت حیله را در آن مخفی نگه می دارد؛ مثلاً اینگونه می نمایاند که حیوانی را ذبح می کند و دوباره آن را زنده می گرداند، در حالی که آن را ذبح نکرده بلکه به خاطر سرعت حرکات دست، اینگونه می نمایاند که آن کار را انجام می دهد، در حالی که نکرده است. پس کسی که نداند معجزه یک جنس دارد و شعبده جنسی غیر از جنس معجزه و اگر فرق اینها را نفهمد، نمی تواند «معجزه» را بشناسد.

طریق شناخت معجزه و شعبده

پس بدانکه میان «معجزه و شعبده» فرقهایی است که با دقت و استدلال می شود به آن رسید. اوّلاً: باید دانست که به چه چیزی بشر قدرت دارد و به چه چیزی قدرت ندارد و اینکه بداند مقتضی عادت در بارهٔ مقدورات بشر چگونه است و کارهای بشر بر چه وجهی واقع می شوند و چیزی که انسان می تواند بر آن قدرت پیدا

---

۱ - «هیولا» یعنی مادهٔ اولیّه.

کند باید از کدام نوع واقع شوند و هنگامی که از تعلق قدرت انسان خارج شدند، چه می شوند و اینکه آیا بشر می تواند به آنچه که قدرت ندارد با اسباب و وسایلی به آن دست یابد و به چه چیزی نمی تواند دست یابد.

وقتی که به این چیزها علم پیدا کرد، میان معجزه و شعبده فرق می گذارد؛ مانند گوساله ای که سامری ساخت و مردم را به اشتباه انداخت و آنان را فریفت و هنگامی که داخل آن باد وارد می کرد صدایی از آن خارج می شد؛ چنانچه بعضی دستگاهها با باد صدا می کنند و مانند قوطی ساعت و یا طاس حجامت که با آن مقدار خون، فهمیده می شود. وخداوند صوت را به آن اضافه کرد؛ زیرا آن محل ورود باد بود.

باب بیستم:

علامات و مراتب پیامبر اکرم واوصیائش(ع)

سپاس و حمد خدایی را که ما را به فضل خود بر معارف، مخصوص گردانید و درود و سلام بر محمّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و خاندانش که به خاطر آنان ما را شامل لطفش نمود، نشانه های پیامبر و امامان از اهل بیت او در کتابهای قدیم فراوان است و ما در این مختصر به نکته های خطیری از آنها اشاره می کنیم و بر آن خوابهای صادقی که بر مراتب آنان دلالت کند، اضافه می نماییم.

اوصاف پیامبر اکرم (ص)

(نشانه های پیامبر و جانشینش وفرزندانش حسن وحسین ـعلیهما السّلام‌ـ به طور تفصیل و در احوالات سایر امامان از ذریّه امام حسین ـعلیه السّلام‌ـ به طور اجمال).

۱ ـ عبدالله بن سلیمان کتابهای پیشینیان را می خواند و می گفت: در انجیل خواندم که: تصدیق کنید آن پیامبری را که امّی است و صاحب شتر و زره و عمامه و نعلین و چوب دستی می باشد. و چشمان بزرگ و زیبا دارد و گشاده پیشانی است و خدش سرازیر است و بینی آن حضرت باریک و کشیده می باشد و دندانهایش با فاصله مناسب بود و گردنش مانند گردن صورتهایی که از نقره می سازند می باشد و دو استخوان ترقوه اش همچون طلا است، از سینه تا ناف موی باریکی دارد و در شکم و سینه اش موی خرمائی رنگ ندارد.

دست و پای قوی و پهن خواهد داشت وقتی که می خواهد به طرف کسی متوجه شود با تمام بدن متوجه می شود (نه اینکه مانند پادشاهان با گوشهٔ چشم نگاه کند) هنگام راه رفتن مانند این است که از تپه ای پایین می آید و به دره ای سرازیر می شود و هنگامی که با عدّه‌ای یک جا جمع شود، عرق از او خارج می گردد و بوی مشک از او ساطع می شود که قبل و بعد از آن مثل آن دیده نشده است. خوشبو و زن دوست است و دارای نسلی کم و نسل او تنها از یک دختر مبارک خواهد بود که در بهشت خانه‌ای خواهد داشت که نه در آن سروصدا وجود دارد و نه خستگی و آن پیامبر، تکفل دخترش را در آخرالزمان می کند؛ چنانچه مادر تو را ای عیسی، زکریّا تکفّل کرد. و او دو فرزند خواهد داشت که شهید می شوند. سخن او قرآن است. و دینش اسلام. و من تو را هنگام نماز هبوط می دهم تا آنان را علیه دجّال کمک کنی و آنان امّت مرحومه هستند.

رؤیای صادقهٔ عبدالمطلب

۲ ـ ابو طالب ـعلیه السّلام ـ از حضرت عبدالمطلب جد پیامبر اکرم نقل می کند که گفت: در حجر اسماعیل خوابیده بودم و خوابی دیدم که مرا وحشت گرفت. نزد زن کاهن قریش رفتم و ردایی از پوست داشتم و موی سرم به شانه ام می رسید. وقتی که آن زن به من نگاه کرد از دگرگونی چهره ام فهمید و برخاست و نشست و من آن موقع سرور قوم خویش بودم. گفت: چرا رنگ چهرهٔ سرور عرب تغییر کرده است؟ آیا حوادث روزگار او را به تردید انداخته است؟

گفتم: آری، من در «حجر اسماعیل» خوابیده بودم که در خواب دیدم مانند اینکه درختی از پشت من رویید و رشد کرد و سر آن به آسمان رسید و شاخه هایش به شرق و غرب رفت و از آن نوری پدید می آمد که هفتاد برابر از نور خورشید درخشانتر بود. و عرب و عجم به او سجده می کردند. و هر روز بر نور و عظمت او می افزود و عده ای از قریشیان می خواستند آن را قطع کنند. وقتی که به نزدیکش رسیدند، جوانی با چهره ای نیکو و لباس عالی، کمر آنان را می شکست و

چشمانشان را در می آورد. پس من هم دستم را دراز کردم تا یکی از شاخه های آن را بگیرم که آن جوان بانگ زد و گفت: درنگ کن برای تو در آن نصیبی نیست.

گفتم: چرا؟ در حالی که درخت مال من است.

گفت: بلکه نصیب کسانی است که از آن گرفته اند و تو نیز به سوی آن باز خواهی گشت. از این رو من ترسیدم و رنگم تغییر کرد. دیدم که رنگ رخسار آن زن کاهنه نیز تغییر کرده است.

آنگاه آن زن گفت: اگر خواب تو درست باشد، از صلب تو فرزندی متولد خواهد شد که بر مشرق و مغرب حکومت کند و پیامبری نماید، پس غم از من زدوده شد. و هنگامی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ متولد شد، عبدالمطلب می گفت: به خدا سوگند! آن درخت، محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است.

میلاد پر برکت رسول خدا (ص)

۳ ـ وقتی که «عبدالله» پدر پیامبر اکرم با «آمنه» ازدواج کرد، او به محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ حامله شد. پس از او، روایت شده است که گفت: وقتی که به پیامبر حامله شدم مانند زنان دیگر احساس سنگینی نمی کردم و مثل اینکه کسی آمد و به من گفت: به بهترین [مردم حامله شده ای و هنگامی که وقت ولادت رسید، زایمان برایم آسان شد تا اینکه وضع حمل کردم. وقتی که آن حضرت به زمین افتاد دستهایش رابه زمین رساند و روی زانو نشست و شنیدم که هاتفی گفت: بهترین بشر را وضع حمل نمودی، پس از شرّ هر ستمکار و حسودی او را به خدای واحد و بی نیاز بسپار. پس آمنه گوید: وقتی که به زمین افتاد، دستش را روی زمین گذاشت و روی زانو نشست] آنگاه سر خویش را به سوی آسمان بلند نمود و نوری از او پرتو افکند که میان مشرق و مغرب را روشن ساخت و شیاطین با تیر شهاب رانده شدند. و از آسمان منع گشتند و قریشیان دیدند که ستارگان، با بی نظمی حرکت می کنند. از این مسئله خوف نمودند و گفتند: این علامت قیامت است. پس نزد «ولید بن مغیره» که پیر مرد دنیا دیده ای بود رفتند و جریان را به او گفتند.

ولید گفت: بنگرید اگر ستارگانی که با آن در دریا و بیابان راه خود را می‌یابید، حرکت کرده‌اند، قیامت شده است ولی اگر آنها ثابت باشند، پس باید به خاطر کار تازه‌ای باشد.

در مکه مرد یهودی به نام «یوسف» بود، وقتی که دید ستارگان حرکت می‌کنند، گفت: پیامبری در این شب متولد شده و این مطلب در کتابهای ما نوشته شده است. وقتی که پیامبر خاتم به دنیا آید، شیاطین رانده می‌شوند و از آسمان منع می‌گردند. و هنگامی که پیامبر را دید که متولد شده و به آن حضرت نگریست و مُهر نبوّت میان دو شانه اش را دید، غشّ کرد، وقتی به هوش آمد گفت: پیامبری از بنی اسرائیل رفت، این پیامبر شمشیر است. مردم پراکنده شدند و از حرف آن یهودی سخن می‌گفتند.

و پیامبر در یک روز مانند رشد یک هفتهٔ کودکان دیگر، و در یک هفته، مانند یک ماه سایر کودکان رشد می‌نمود.

پیامبر اکرم (ص) بهترین انسان روی زمین

٤ ـ ابن عباس نقل می‌کند که: پدرم عبّاس گفت: هنگامی که عبدالله برای پدرم عبدالمطلب متولد شد، در صورتش نوری دیدیم که مانند نور خورشید می‌درخشید، پدرم گفت: برای این پسر مقامی هست.

عباس می‌گوید: در خواب دیدم که از حلقوم عبدالله پرنده‌ای سفید رنگ خارج شد و پرواز نمود و به مشرق و مغرب رسید، سپس برگشت و بر روی کعبه افتاد و همهٔ قریشیان بر او سجده کردند، مردم در این قضیه تأمل می‌کردند که آن پرنده نوری شد میان آسمان و زمین و به مشرق و مغرب کشیده شد، وقتی که بیدار شدم این حکایت را از آن زن کاهنهٔ بنی مخزوم سؤال کردم.

او گفت: ای عباس! اگر خوابت صحیح باشد، از صلب او فرزندی خارج خواهد شد که اهل مشرق و مغرب پیرو او می‌گردند.

ابن عباس می‌گوید: پدرم گفت: از کار عبدالله در اندوه بودم تا اینکه با آمنه

که از زیباترین و کاملترین زنان قریش بود ازدواج کرد. وقتی که عبدالله از دنیا رفت، آمنه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ را به دنیا آورد. آمدم و دیدم آن نور میان پیشانی او می درخشد. پس او را در آغوش گرفتم و در او دقت کردم و بوی مشک از وی به مشامم رسید واز شدت بوی مشک، خودم مانند مُشک شده بودم.

آمنه به من گفت: وقتی که زایمان مرا گرفت و درد کشیدم، سخنی شنیدم که شبیه سخن بشر نبود. و پرچمی از ابریشم را بر چوبی از یاقوت دیدم که میان آسمان و زمین زده شد. و نوری از آن ساطع بود که به آسمان می رسید و کاخهای شام را دیدم که مانند شعلهٔ آتش بودند و پرندگان سفید رنگ زیادی را دیدم که اطراف من پر می انداختند و شَعیرة الاسدیه را دیدم که گذشت و می گفت: ای آمنه! کاهنان و بتها فرزندت را ملاقات نکردند؟!

و جوان بلند قد و سفید روی و با لباس زیبایی را دیدم که گمان کردم عبدالمطلب است، نزدیک شد و در دهان او آب دهان انداخت و با هم سخن گفتند و من نفهمیدم مگر این کلمه را که گفت: «در حفظ و امان خدا باش و تو بهترین بشر هستی!».

آنگاه کیسه ای در آورد که در میان آن مُهری بود و میان دو شانهٔ او مُهر زد و پیراهنی به او پوشاند و گفت: «این امان توست از آفات دنیا، پس این، آن چیزی است که من دیدم ای عباس!».

بعد پیامبر را آورد دیدیم که مُهر نبوّت میان دو شانه اش می باشد. و این حدیث را فراموش کردم و به یاد نیاوردم تا اینکه مسلمان شدم و آنگاه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ آن را به یاد من انداخت[۱].

عزت و حرمت پیامبر(ص) نزد عبدالمطلب و ابوطالب

۵ ـ باز ابن عباس نقل می کند که: برای عبدالمطلب در سایهٔ دیوار کعبه بساطی

---

۱ ـ بحار الانوار: ۲۵۶/۱۵، حدیث ۸.

می گستردند که جز او کسی به خاطر احترام او در آنجا نمی نشست و پسرانش در کنار او می نشستند تا اینکه «عبدالمطلب» بیرون می آمد. رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ پسر بچه ای بود که می آمد و بر بساط جدش می نشست. عموهایش ناراحت می شدند و او را می گرفتند تا کنار بکشند، ولی وقتی عبدالمطلب این را می دید به آنان می گفت: رهایش کنید! به خدا سوگند او شأن و مقامی دارد. و من می بینم روزی را که او بر شما سروری کند. آنگاه او را در بغل می گرفت و با خودش می نشاند. و چون عبدالله و ابوطالب از یک مادر بودند، رو به ابوطالب می کرد و می گفت: این پسر مقام و شأن بزرگی دارد، او را حفظ کن و از وی حمایت نما؛ چون تنهاست و مانند مادر برای او باش تا چیزی که او را ناراحت می کند، به او نرسد. آنگاه او را بر شانهٔ خویش می گذاشت و هفت دور طواف می کرد.

بعد مادرش پیامبر را نزد دائیهایش از بنی نجّار برد و در «ابواء»، میان مکه و مدینه وفات نمود و در آنجا دفن گردید و چون پیامبر بدون پدر و مادر شده بود، عبدالمطلب بیشتر به او محبت می کرد و در حفظش می کوشید. و هنگامی که اجل «عبدالمطلب» فرا رسید و محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ بر سینهٔ او بود و او جان می داد و می گریست، رو به ابوطالب کرد و گفت: ای ابوطالب! بنگر تا حامی و حافظ این بچه ای که بوی پدر را نچشیده و مهر مادر را ندیده، باشی.

ای ابو طالب! وقتی که روزگار او را درک کردی بدانکه من داناترین مردم و بیناترین مردم به او هستم. اگر توانستی از او پیروی کن و او را با زبان و دست و مال خود یاری نما، زیرا او بر شما سروری خواهد کرد و حکومتی خواهد یافت که هیچیک از پدرانم نیافتند. آیا وصیّتم را قبول کردی؟

ابو طالب گفت: آری قبول کردم و خداوند را بر آن شاهد می گیرم. عبدالمطلب گفت: پس دستت را دراز کن. ابوطالب دست خویش را به او داد. عبدالمطلب دستش را به دست پسر زد و آنگاه گفت: اکنون مرگ برای من آسان شد. و پیوسته پیامبر را می بوسید و آرزو می کرد که باقی می ماند و زمان او را درک می کرد. عبد المطلب از دنیا رخت بر بست و ابوطالب پیامبر اکرم را به خانوادهٔ خود، ضمیمه نمود.

اظهار ارادت سیف بن ذی یزن به پیامبر اکرم (ص)

٦ ـ ابن عباس می گوید: وقتی که سیف بن ذی یزن بر حبشیان پیروزی یافت و این دو سال بعد از تولد پیامبر اکرم بود. گروههای عرب برای تبریک نزد سیف رفتند. عبدالمطلب با عدّه‌ای از قریش رفت و گفت: ما گروه تبریک و تهنیت هستیم نه گروه مصیبت.

سیف پرسید: تو از کدام آنان هستی؟

عبدالمطلب گفت: من عبدالمطلب بن هاشم هستم.

سیف گفت: پسر خواهرمان.

عبدالمطلب گفت: آری، آنگاه عبدالمطلب نزدیکش بود و به حاضران رو کرد و گفت: پادشاه قرابت شما را دانست و هر مدت بمانید احترام دارید و اگر بر گشتید هدیه و عطا داده خواهید شد، اکنون به سوی محل مهمانان بر خیزید.

پادشاه، پنهانی به عبدالمطلب گفت: از اسرار علم خود چیزی به شما می گویم که نزد تو مخفی باشد تا اینکه خداوند در آن اذن دهد. من در کتاب مکنون و علم مخزون، خبر عظیم و بزرگی یافتم که برای عموم مردم در آن خیر و شرافت است، علی الخصوص برای گروه شما.

عبدالمطلب گفت: ای پادشاه! مانند تو چه چیزی را مخفی نگه می دارد پس آن چیست؟

پادشاه گفت: در تهامه پسری متولد می شود که میان دو شانه اش مُهری است و او جلودار است و فرزندان تو تا روز قیامت رعایت او را می نمایند این زمانی است که باید او متولد شود و نامش «محمَّد» می باشد و پدر و مادرش می میرند و جدّ و عمویش از وی نگهداری می کنند. پنهانی متولد می شود و خداوند او را آشکارا بر می انگیزد و برای او از ما یارانی قرار می دهد. و توسط او اولیائش را کمک می کند و دشمنانش را ذلیل می گرداند و بتان را می شکنند و آتشکده ها خاموش می شوند و خداوند پرستش می شود و شیطان طرد می گردد و سخنش فصل دهندهٔ حق و باطل

است و قضاوتش به عدل است و به معروف امر می کند و آن را خود انجام می دهد و از منکر نهی می کند و آن را باطل می گرداند. و تو ای عبدالمطلب! بدون هیچ دروغی جدّ او هستی. در این هنگام عبدالمطلب برای خدا به سجده افتاد.

سیف گفت: سر خود را بالا بگیر، آیا چیزی از آنچه گفتم احساس کردی؟

عبدالمطلب گفت: من پسری داشتم و به او خیلی علاقه‌مند بودم. دختر محترمی را از قوم خود به ازدواج او در آوردم، پس پسری به دنیا آورد و اسمش را «محمّد» گذاشتم و پدر و مادرش از دنیا رفتند، من و عمویش کفالت او را به عهده گرفتیم[۱].

پادشاه گفت: پس او را از یهودیان بر حذر دار. و آنچه را که به تو گفتم از همراهانت مخفی بدار؛ زیرا می ترسم وسوسه شوند و در صدد از بین بردن او برآیند که آنان خودشان یا فرزندانشان با او دشمنی خواهند کرد و اگر من می دانستم که مرگ به من امان خواهد داد، به «یثرب» که شهر حکومت اوست می رفتم تا او را یاری کنم و کارش را محکم گردانم و آنجا محل قبر اوست.

تا آخر این روایت. و مقداری از این حدیث قبلاً نقل گردید.

ایمان آوردن «تبع» و شدت علاقهٔ او به پیامبر(ص)

۷ ـ «تبع» (از پادشاهان یمن) کسی بود که پیامبر را شناخت و انتظار خروج او را کشید و گفت: از اینجا (یعنی مکه) پیامبری بیرون خواهد آمد که محل هجرت او «یثرب» است. پس عده‌ای از اهل یمن را کنار یهودیان در یثرب ساکن کرد تا وقتی که پیامبر آنجا می آید او را یاری دهند.

---

۱ ـ صدر این حدیث با ذیل آن جور در نمی آید؛ زیرا گفته شد که دو سال بعد از تولد پیامبر، سیف بن ذی یزن بر حبشیان پیروز شد و حتماً باید گروه قریش به فاصلهٔ کمی برای تبریک او رفته باشند و در این زمان مادر پیامبر در قید حیات بوده و همه در این اتفاق دارند که مادر آن حضرت در شش سالگی پیامبر از دنیا رفت، ولی در ذیل داستان، عبدالمطلب به سیف بن ذی یزن می گوید: پدر و مادر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ از دنیا رفته اند.

۸ـ ابن عباس گوید: کار تبّع بر شما مشتبه نشود که او مسلمان بود

۹ ـ امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: «تبع» به اوس و خزرج گفت: اینجا (مدینه) باشید تا اینکه این پیامبر قیام کند، اما اگر من او را درک می کردم خدمتش می نمودم و با او بیرون می آمدم.

و مقداری از معجزات پیامبر در حدیث «تبّع» گذشت.

مخفی بودن ایمان عبدالمطلب و ابوطالب

ـــ ابوطالب و پدرش عبدالمطلب از اعلم ترین و داناترین عالمان به شأن پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ بودند، ولی ایمان خود را از جاهلان و اهل کفر و گمراهی پوشیده نگه می داشتند.

نظر علی (ع) نسبت به ایمان ابوطالب، عبدالمطلب، هاشم و عبدمناف.

۱۰ ـ اصبغ بن نباته می گوید: از علی ـعلیه السّلام ـ شنیدم که فرمود: به خدا سوگند! نه پدرم و نه جدّم عبدالمطلب و نه هاشم و نه عبد مناف هیچ بتی را نپرستیدند.

پرسیدند: پس چه می پرستیدند؟

فرمود: به سوی کعبه نماز می گزاردند و بر دین ابراهیم بودند و به آن چنگ زده بودند.

ایمان آوردن ابوطالب به حساب جمل

۱۱ ـ شخصی از ابوالقاسم بن روح پرسید معنای سخن عبّاس که به پیامبر گفت: «عموی تو ابوطالب به حساب جمل ایمان آورد و در دستش ۶۳ را ترسیم کرد» چیست؟

پیامبر فرمود: با این، «اله احد جواد» را قصد کرده است و تفسیرش این است که: الف «یک» می باشد و لام «سی» و ها «پنج» و الف «یک» و حاء

«هشت» و دال «چهار» و جیم «سه» و واو «شش» و الف «یک» و دال «چهار» است، پس [مجموعاً] «۶۳» می شود[۱].

هجرت پیامبر(ص) از مکه بعد از وفات ابوطالب

۱۲ ـ امام صادق ـعلیه السّلامـ فرمود: ابوطالب ایمانش را مخفی نگه می داشت و هنگامی که وفات کرد، خداوند متعال به پیامبرش وحی فرستاد که از اینجا (یعنی مکه) خارج شو؛ زیرا در آن یاوری نداری، پس پیامبر به مدینه هجرت کرد.

حکایت جالب ایمان آوردن حضرت سلمان(ع)

۱۳ ـ علی ـعلیه السّلامـ به سلمان فارسی گفت: آیا از ابتدای کار خود ما را آگاه نمی کنی؟

سلمان گفت: من از اهالی شیراز و نزد پدرم عزیز بودم. روز عیدی با او گردش می کردیم و از کنار صومعه ای می گذشتیم که مردی ندا می داد: «اشهد ان لا اله الاّ الله و انّ عیسی روح الله و ان محمّداً حبیب الله»، پس حبّ و دوستی محمّد ـصلّی الله علیه وآلهـ در گوشت و خونم واقع گردید.

پدرم به من گفت: چرا هنگام طلوع خورشید به آن سجده نمی کنی؟ با او بحث کردم تا اینکه ساکت شد. وقتی که به خانه برگشتیم رقعه ای را دیدم که از سقف خانه آویزان است، از مادرم پرسیدم: این چیست؟

گفت: ای روزبه! این رقعه ای است که وقتی از جشن عید برگشتیم آن را بر سقف آویزان دیدیم، پس به آنجا نزدیک نشو که اگر نزدیک شوی پدرت تو را خواهد کشت.

می گوید: منتظر ماندم تا شب شد و پدر و مادرم خوابیدند. سپس برخاستم و آن

---

۱ ـ علمای قدیم در هر یک از انگشتان و بندهای آن عددی را قرار داد کرده بودند. و چون حروف هم هر کدام در ابجد حسابی داشت، از این رو می توانستند با دست گذاشتن روی انگشتان و بندهای آنها، مطلبی را بگویند.

رقعه را برداشتم و دیدم در آن نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحیم: این عهدی است از خداوند به آدم که از صلب او پیامبری به نام «محمَّد» بیافریند که به مکارم اخلاق دستور دهد و از عبادت بتان نهی نماید. ای روزبه! نزد جانشین عیسی برو [و به او خدمت نما که تو را به مرادت ارشاد نماید]».

پس صیحه‌ای شدید کشیدم که پدر و مادرم فهمیدند و مرا در چاهی قرار دادند و گفتند: اگر [از عقیده‌ات] بر نگردی تو را می کشیم. گفتم: آنچه می خواهید با من بکنید، محبت محمَّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ از سینه‌ام بیرون نمی رود.

سلمان می گوید: زبان عربی نمی دانستم، خداوند همان روز عربی را به من فهماند و آنان تکه های کوچکی نان برای من پایین می‌فرستادند. وقتی ماندن من در چاه به طول کشید، دستانم را به سوی آسمان دراز کردم و گفتم: «پروردگارا! تو محمَّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و وصی او را محبوب من گرداندی پس به حق وسیله بودن او، اسباب آزادیم را زود برسان».

در این هنگام یک نفر که لباس سفید در بر داشت آمد و گفت: برخیز ای روزبه! دستم را گرفت و به صومعه آورد و بالا رفتم آن شخص دیرنشین به من گفت: تو روزبه هستی؟!

گفتم: آری. نزدش ماندم و دو سال به او خدمت نمودم. وقتی که اجلش فرا رسید، راهبی را که در انطاکیه بود به من معرفی کرد و لوحی به من داد که در آن ویژگیهای محمَّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ بود. هنگامی که نزد راهب انطاکیه رسیدم به صومعه‌اش رفتم. او گفت: تو روزبه هستی؟!

گفتم: آری. به من مرحبا گفت: او را نیز دو سال خدمت کردم و اوصاف محمَّد ـصلّی الله علیه وآله‌ـ و جانشین او را به من شناساند. وقتی که زمان مرگش فرا رسید، به من گفت: ای روزبه! زمان بعث «محمَّد بن عبدالله» رسیده است.

پس بعد از مرگ او به اتفاق عده‌ای که به سوی حجاز می رفتند روانه شدم و به آنان خدمت می‌نمودم که گوسفندی را زدند و کشتند و از آن غذا درست کردند و شراب آوردند و به من گفتند بخور و بنوش، ولی من امتناع کردم. خواستند تا مرا

بکشند، گفتم مرا نکشید تا غلام شما بشوم. و آنها مرا به یک یهودی فروختند و از داستانم پرسید و من نیز از اوّل تا آخر آن را برای او گفتم.

گفت: من تو و محمّد را دشمن می دارم و مرا از خانه بیرون کرد. در یک طرف در خانه اش تپه ای شن بود، گفت: اگر تا صبح این تپهٔ شن را به آن طرف منتقل نکنی، تو را خواهم کشت!!!

پس شروع کردم به جابجا نمودن شنها از این طرف به آن طرف و در طول شب این کار را انجام دادم تا اینکه خسته شدم ولی چیزی از آن جابجا نکرده بودم. دعا کردم و گفتم: «خدایا! تو محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ و وصیّ او را محبوب من گرداندی پس به خاطر آنها مرا از این کار راحت کن».

در این هنگام خداوند بادی فرستاد و شنها را از این طرف به آن جایی که یهودی گفته بود، منتقل نمود. وقت صبح که یهودی بیدار شد به من گفت: تو ساحری! باید تو را از این آبادی بیرون کنم تا ما را هلاک نگردانی. مرا برد و به زن صالحه ای فروخت که مرا دوست می داشت. مرا برای کار در باغ خود قرار داد و گفت: از آن بخور و هبه کن و صدقه بده. روزی من در باغ بودم که دیدم هفت نفر می آیند و ابری بر آنان سایه افکنده و بالای سر آنان می آید. گفتم: باید در میان آنان پیامبری باشد و... این حدیث قبلاً نقل گردید [و به تکرار آن نمی پردازیم].

دعای خیر رسول خدا (ص) برای قس بن ساعدهٔ ایادی

١٤ - «قسّ بن ساعدهٔ ایادی»، اولین کس از اهل جاهلیت بود که به بعثت پیامبر ایمان داشت و ششصد سال زندگی کرد و پیامبر را با اسم و نسبش می شناخت و مردم را به قیام او بشارت می داد و تقیّه می کرد.

در حدیث مفصلی است که پیامبر بعد از فتح مکّه در پشت کعبه نشسته بود که گروهی نزد آن حضرت آمدند و حضرت پرسید: از چه قبیله ای هستید؟

گفتند: گروه بکر بن وائل.

فرمود: آیا از اخبار «قسّ بن ساعدهٔ ایادی» چیزی می دانید؟

گفتند: او مرده است.

فرمود: خداوند «قس» را بیامرزد که در روز قیامت به تنهایی یک امّت است[۱].

ویژگیهای پیامبر(ص)

۱۵ - از ابن عبّاس نقل شده است هنگامی که پیامبر-صلّی الله علیه وآله- کعب بن اسد را خواست تا گردن او زده شود و این در جنگ بنی قریظه بود، به او نگاه کرد و فرمود: آیا وصیّت «ابو حواس راهب» که از شام آمده بود، برای تو سودی نبخشید؟

ابو حواس گفت: به خاطر پیامبری که در اینجا مبعوث می شود، شام محل خمر و نان و ثنا را رها کردم و به مکان خرما و فقر آمده ام. اکنون وقت بعثت اوست و از «مکه» قیام می کند و به «یثرب» هجرت می نماید. و او زیاد می خندد و زیاد می جنگد و به چند خرما کفایت می کند و الاغ بی زین سوار می شود و در چشمانش سرخی هست و میان دو شانه اش مُهر نبوّت، شمشیرش را بر گردنش می گذارد و باکی ندارد که با چه کسی ملاقات کند و حکومت او به هر جا که اسب و شتر برود می رسد.

کعب گفت: همینطور است ای محمّد! و اگر یهودیان بر من ایراد نمی کردند که هنگام کشته شدن ترسیده ام، به تو ایمان می آوردم و تصدیقت می کردم، ولی بر دین یهود هستم. پس حضرت دستور داد تا گردنش را بزنند[۲].

مسلمان شدن مرد یهودی

۱۶ - یک نفر یهودی نزد پیامبر اکرم-صلّی الله علیه وآله- آمد و گفت: ای محمّد! هیچ پیامبری نبوده مگر اینکه هامانی داشته است پس هامان تو کیست؟

---

۱ - بحار الانوار: ۱۸۳/۱۵، حدیث ۸.

۲ - بحار الانوار: ۲۰۶/۱۵، حدیث ۲۴.

حضرت فرمود: اگر او را به تو نشان دهم ایمان می آوری؟ گفت: آری. و برای او ده نشانه است: او بلند قامت و سیاه است، موی جلو سرش باز شده و چشمانش چپ است و نگاهش در امتداد بینش می باشد و با هر دو دست کار می کند، هم راست و هم چپ. قدمها را بلند بر می دارد و خود بلند قامت است.

در این هنگام دو مرد وارد شدند و آن یهودی به هر یک می گفت این همان است.

پیامبر فرمود: نه، تا اینکه مردی داخل شد و یهودی گفت: این است.

پیامبر فرمود: آری. یهودی شهادتین را گفت و مسلمان شد.

حکایت پیامبر اکرم (ص) و بحیرای راهب

۱۷ ـ ابو طالب می گوید: سال هشتم از تولد پیامبر می خواستم برای تجارت به سوی شام بروم و هوا بسیار گرم بود و می گفتم نمی توانم «محمّد» را بگذارم. به من گفتند: او پسری خردسال است و هوا این گونه گرم؟

[گفتم: اگر با من باشد خاطرم جمع است]. پس لباسی به او پوشاندم [شتری برایش کرایه کردم و سوارش نمودم].

وما اغلب سواره بودیم، شتری که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ سوارش بود جلو من راه می رفت و از من جدا نمی شد و از همهٔ کاروان جلو می زد و هنگامی که گرما شدت می گرفت، تکهٔ ابر سفیدی مانند برف بالای سر او می آمد و بر او سلام می کرد و بالای سرش قرار می گرفت و از او جدا نمی گشت. بعضی اوقات ابر بر ما انواع میوه ها را می باراند و با ما حرکت می کرد. در سفرهای قبلی همیشه آب کمیاب می شد تا اینکه مشکی را به دو دینار می خریدیم ولی در این سفر هر کجا که فرود می آمدیم، حوضها پر و آب فراوان و زمین سرسبز بود. در این سال در خرّمی و خوشی و خیرات بودیم.

عده‌ای نیز همراه ما بودند که شترانشان از رفتن باز ایستاد، محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ رفت و بر آنها دست کشید پس به‌راه‌ام افتادند. وقتی که به نزدیکی

«بصری» رسیدیم در آنجا صومعه‌ای بود و شخصی از آن خارج شد و با سرعت به سوی ما آمد تا اینکه به نزدیکی ما رسید و ایستاد. دیدیم راهبی است و ابر نیز حتی برای یک ساعت از بالای سر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ کنار نمی رفت. و راهب هم با مردم سخنی نمی گفت و نمی دانست این چه کاروانی است. وقتی که به محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نگریست او را شناخت و شنیدم که می گفت: اگر او یکی باشد پس تو، تو هستی.

پس ما زیر درخت بزرگی که خشکیده بود، فرود آمدیم که نزدیک صومعهٔ راهب بود. شاخهٔ کمی داشت و اصلاً میوه‌ای نداشت. وقتی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ زیر آن نشست، آن درخت به حرکت در آمد و شاخه‌هایش را بر محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ افکند و از همان زمان میوه‌دار شد. و سه گونه میوه آورد که دوتای از آنها میوه‌های تابستانی بودند و یکی هم میوهٔ زمستانی بود. تمام کسانی که با ما بودند از این مسئله تعجب کردند.

وقتی که راهب این را دید، رفت و برای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ غذایی به اندازه خوردن او آماده کرد و بر گشت و پرسید: چه کسی از این پسر نگهداری می کند؟ گفتم: من.

پرسید: چه نسبتی با او داری؟

گفتم: عموی او هستم.

پرسید: ای مرد! او چند عمو دارد، تو کدام آنان هستی؟

گفتم: من برادر پدر و مادری پدر او هستم.

گفت: گواهی می دهم که او همان است و اگر این گونه نباشد من «بحیری» نیستم. سپس به من گفت: آیا اجازه می دهی این غذا را نزد او ببرم؟

گفتم: آری، پس به سوی محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ متوجه شدم و گفتم: این مردی است که دوست دارد به تو احترام کند، میل کن.

محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ گفت: آیا آن تنها از آن من است نه همراهانم؟

بحیریٰ گفت: آری، آن مخصوص تو می باشد.

محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ گفت: من تنها از آن نمی خورم.

سپس گفت: ای بحیریٰ! اجازه می دهی آنان نیز با من میل نمایند؟

گفت: آری.

پس محمّد ـصلّی الله علیه وآله ـ گفت: با نام خداوند بخورید. پس هر یک از آنان خوردند و سیر شدند و بحیریٰ بالای سر او ایستاده بود و هر لحظه وسط سر او را می بوسید و می گفت: هموست، سوگند به خدای مسیح! و مردم نمی فهمیدند.

یکی از کاروانیان گفت: ما قبلاً نیز از این جا می گذشتیم ولی این گونه به ما احسان نمی کردی.

بحیریٰ گفت: من چیزی را می بینم که شما نمی بینید و چیزی را می دانم که شما نمی دانید. در بارهٔ این کودک، اگر آنچه را که من می دانم شما هم می دانستید، او را بر گردنهای خود سوار می کردید تا اینکه به وطنش بر می گرداندید. وقتی که می آمد از او نوری دیدم که میان آسمان و زمین می درخشید. مردانی دیدم که در دستشان بادزنهایی از یاقوت و زبرجد بود. و بر او باد می زدند و دیگران بر او میوه می افکندند، و این ابر از او جدا نشد تا صومعهٔ من، که پیاده مانند اسب به سوی او دویدم و این درخت خشک و کم شاخه بود، اکنون شاخسار پیدا کرده و سبز شده و میوه آورده است و این حوضها از زمان حواریون که بر بنی اسرائیل وارد شدند و بنی اسرائیل طغیان کردند خشک گردید، ولی الآن برای آنها آب آمده است.

در کتاب «شمعون الصّفا» یافتیم که او دعا کرد و آب به این چاهها آمد و بعد خشک گردیدند. بعد گفت: وقتی که دیدید در این حوضها آب یافت شد بدانید که به خاطر پیامبری است از سرزمین «تهامه»، قیام می کند و محل هجرتش «مدینه» است و نامش در میان قومش «امین» می باشد و در آسمانها «احمد» و او از خاندان «اسماعیل بن ابراهیم» است، به خدا سوگند! این همان است[۱].

---

۱ ـ بحار الانوار: ۱۹۳/۱۵، حدیث ۱٤.

یهودیان، سر سخت‌ترین دشمنان پیامبر(ص)

۱۸ ـ ابو طالب ادامه می دهد: وقتی «بحیریٰ» خواست از محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ جدا شود بشدّت گریست و می گفت: ای فرزند آمنه! می بینم روزی را که عرب از یک کمان به سوی تو تیراندازی کنند و قطع رحم نمایند.

آنگاه به سوی من متوجه شد و گفت: اما تو ای عموی محمَّد! در مورد او نزدیکی و قرابت را رعایت کن و وصیت پدرت را در مورد او حفظ نما. و قریشیان به خاطر او تو را ترک خواهند کرد و تو باکی نداشته باش و ممکن نخواهد شد که تو آشکارا به او ایمان آوری. و از صلب تو پسری به دنیا خواهد آمد که آشکارا به او ایمان آورد و به خوبی او را یاری نماید و نام او در آسمانها پهلوان گذاشته شده است و او شجاعی است که موی جلو سرش ریخته است. و او پدر دو جوان است که شهید می شوند و او سرور عرب و ربّانی می باشد و ذوالقرنین آنان است و در کتابها از یاران حضرت عیسی معروفتر است.

سپس گفت: ای پیامبر خدا! چه خوب هستی و بویت چه خوب است؟ ای کسی که در میان پیامبران بیشترین پیرو را خواهی داشت! و ای کسی که ارزش نور دنیا از نور اوست! و ای کسی که با ذکر او مسجدها آباد می شوند، مثل اینکه می بینم چگونه لشکریان را فرماندهی می کنی و عرب و عجم از روی میل و کراهت از تو اطاعت می کنند. مثل اینکه می بینم چگونه «لات و عزّی» را می شکنی و کلیدهای کعبه آنگونه که تو اراده کنی قرار داده می شود. چه بسیار از پهلوانان قریش و عرب که تو آنان را به خاک خواهی افکند، با توست کلیدهای بهشت و آتش. سود بزرگ همراه توست و همینطور هلاکت بتان. تو آن کسی هستی که قیامت بر پا نمی شود مگر اینکه تمام پادشاهان متواضعانه و ذلیلانه به دین تو درآیند.

«بحیریٰ» پیوسته صورت و دستان محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ را می بوسید و می گفت: اگر زمان تو را درک می کردم جلو تو شمشیر می زدم. به خدا سوگند! تو

سیّدالمرسلین و خاتم پیامبران هستی.

به خدا سوگند! زمین از روزی که تو متولد شده ای خندیدهٔ است و تا روز قیامت به خاطر تو شاد و خندان است. و به خدا سوگند! معابد و بتان و شیاطین گریستند و تا روز قیامت گریان خواهند بود. تو دعوت ابراهیم و بشارت عیسی و مقدس و پاک از پلیدیهای جاهلیت هستی.

آنگاه دوباره متوجه من شد و گفت: من صلاح می دانم که او را به شهرش بر گردانی، زیرا هیچ یهودی و نصرانی و صاحب کتابی نیست که تولد این پسر را نداند. اگر او را ببینند آسیبی به او می رسانند و بیشترین دشمنان او این یهودیان هستند.

گفتم: برای چه؟

گفت: زیرا نبوّت و رسالت برای پسر برادر تو خواهد بود و مانند موسی و عیسی ناموس اکبر بر او فرود خواهد آمد.

ابوطالب می گوید: به سوی شام رفتیم وقتی که نزدیک شدیم به خدا سوگند! کاخهای شام را دیدم که به اهتزاز در آمدند و نوری بزرگتر از نور خورشید از آن برخاست و این خبر در تمام شامات منتشر شد تا اینکه هیچ راهب و دانشمندی نماند که نیامده باشد. پس دانشمند بزرگی به نام «نسطورا» آمد و مقابل محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نشست و به او می نگریست و چیزی نمی گفت تا سه روز این کار را انجام داد، پس شب سوم صبرش تمام شد و برخاست و بر اطراف «محمَّد» چرخید مثل اینکه چیزی را می خواهد پیدا کند، پس از من پرسید: نامش چیست؟

گفتم: «محمَّد بن عبدالله» پس رنگش تغییر کرد و سپس گفت: می توانی به او بگویی پشت خود را آشکار نماید تا نگاه کنم؟ محمَّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیراهن خود را از پشت خویش کنار زد، وقتی که «مُهر» را در آن دید، آن را بوسید و گریست و گفت: ای مرد! در برگرداندن این پسر به محل تولدش شتاب کن؛ چون اگر می دانستی او چقدر دشمن در سر زمین ما دارد او را با خود نمی آوردی. هر روز با او دیدار داشت و برای او طعام می آورد. وقتی که از شام خارج شدیم، ازنزد خود

برای محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیراهنی آورد و گفت: آیا این پیراهن را می‌پوشی تا به واسطهٔ آن از من یاد کنی؟ محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ پیراهن را قبول نکرد، وقتی که این گونه دیدم به خاطر اینکه راهب غمگین نشود، پیراهن را برداشتم و گفتم: من آن را می‌پوشم. عجله کردم تا اینکه او را به مکه بر گرداندم، پس به خدا سوگند! در مکه هیچ زن و پیر و جوان و کوچک و بزرگی نمانده بود مگر اینکه به خاطر اشتیاق به او به استقبالش آمدند، الّا ابوجهل ـ لعنة الله علیه ـ که به خاطر شرابخواری مست شده بود. و مقداری از این حدیث قبلاً گذشت که اینجا دوباره تکرار ننمودیم.

راهب نصرانی در جستجوی پیامبر(ص)

۱۹ ـ «یعلی نسّابه» می گوید: در آن سالی که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ به سوی شام رفت، خالد بن اسید و طلیق بن ابی سفیان نیز برای تجارت به شام رفتند، آن دو در بارهٔ رفتن پیامبر حکایت می کنند و اینکه آن حضرت چگونه سوار می شد و چگونه حیوانات وحشی و پرندگان با او رفتار می کردند.

آنان می گویند: وقتی که میان بازار «بصری» رفتیم، عده‌ای راهب را دیدیم که رنگشان تغییر کرده و به اضطراب افتاده بودند و مثل اینکه به صورتهایشان زعفران پاشیده شده بود. به ما گفتند: دوست داریم که نزد بزرگ ما بیایید و او در همین نزدیکی در کلیسای بزرگ است.

گفتیم: ما کجا و شما کجا؟!

گفتند: از این مسئله ضرری به شما نمی رسد و شاید گرامیتان داشتیم. آنان گمان می کردند که یکی از ما محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ باشیم. پس با آنان رفتیم تا وارد کلیسای بزرگی شدیم و دیدیم که بزرگ آنان در وسط نشسته و اطرافش را شاگردانش گرفته اند و کتابی جلو خود باز کرده، یک بار به ما و بار دیگر به کتاب نظر می اندازد. سپس به افرادش گفت: چه کار کردید؟ کسی را که من می خواستم نیاوردید در حالی که او اکنون در این شهر است. آنگاه از ما پرسید:

شما کیستید؟

گفتیم: گروهی از قریش.

گفت: از کدام قریش؟

گفتیم: از بنی عبدالشمس.

پرسید: آیا جز شما هم کسی همراهتان هست؟

گفتیم: آری، شخصی از بنی هاشم که او را یتیم ابوطالب می‌نامیم. به خدا سوگند! در این هنگام آن صیحه‌ای کشید و نزدیک بود بیهوش شود که برخاست و گفت: او را به من نشان دهید! او را به من نشان دهید! قسم به مسیح، نصرانیت هلاک شد و از بین رفت. سپس برخاست و به صلیبی تکیه داد و در حالی که فکر می‌کرد و اطرافش هشتاد مرد از اسقف‌ها و شاگردانش بودند، به ما گفت: شما را به حق او بر شما قسم می‌دهم که وی را به من نشان دهید.

ما قبول کردیم و او همراه ما آمد و دیدیم که محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ در «بازار بصری» ایستاده است، به خدا سوگند! مثل اینکه صورت او را تا آن روز ندیده بودم که مانند ماه می‌درخشید و زیاد خرید نموده و سود زیاد برده بود. خواستیم به عالم نصرانی بگوییم: «او این است»، که جلوتر از ما گفت: «او همان است، سوگند به مسیح! شناختمش»، پس نزدیک محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ رفت و گفت: تو مقدسی. و پیوسته از او در بارهٔ نشانه‌هایش سؤال می‌کرد. سپس گفت: اگر زمان تو را درک می‌کردم حقّ شمشیر را عطا می‌نمودم. سپس به ما گفت: آیا می‌دانید با او چیست؟

گفتیم: نه به خدا سوگند!

گفت: زندگی و مرگ با اوست. هر کس به او ربط داشته باشد، زندگی طولانی خواهد داشت و هر کس از او اعراض نماید، به مرگی دچار گردد که بعد از آن ابداً زندگی نیست و با اوست سود بزرگ و بعد صورت حضرت را بوسید و برگشت.

* * *

توصیف علی(ع) توسط ابومویهب راهب

۲۰ - بکر بن عبدالله اشجعی از پدرانش نقل می کند در آن سالی که پیامبر اکرم -صلّی الله علیه وآله- به شام رفت، عبد مناة بن کنانه و نوفل بن معاویه نیز برای تجارت به شام رفتند. آنان را «ابومویهب» راهب ملاقات کرد و از آنان پرسید: شما کیستید؟

گفتند: تاجرانی از اهل حرم از قریش هستیم.

پرسید: از کدام تیرهٔ قریش؟ پاسخ او را دادند.

باز پرسید: کسی از قریش غیر از شما هم آمده است؟

گفتند: آری، جوانی از بنی هاشم به نام محمّد -صلّی الله علیه وآله-.

ابومویهب گفت: به خدا سوگند! او را می خواستم.

گفتند: به خدا سوگند! در میان قریش گمنامتر از او نیست و او را «یتیم قریش» می گویند و او اکنون اجیر زنی به نام «خدیجه» است. با او چکار داری؟

در این هنگام راهب سر خود را تکان می داد و می گفت: اوست، پس از آن دو خواست که محمّد -صلّی الله علیه وآله- را به او نشان دهند.

می گویند: او را در «بازار بصریٰ» رها کردیم و مشغول سخن گفتن بود که محمّد -صلّی الله علیه وآله- نمایان شد، راهب گفت: این همان است. و مدتی با او خلوت کرد و درگوشی با وی سخن گفت: سپس میان دو چشم محمّد -صلّی الله علیه وآله- را بوسید و چیزی از جیب خود در آورد که نفهمیدیم آن چه بود، ولی محمّد -صلّی الله علیه وآله- نپذیرفت. وقتی که از او جدا شد، به ما گفت: از من بشنوید که به خدا سوگند! او پیامبر این عصر است و بزودی مبعوث می شود و مردم را به گفتن «لا اله الّا الله» دعوت می کند، وقتی این گونه دیدید از او پیروی کنید.

باز پرسید: آیا پسری به نام علی -علیه السّلام- برای ابوطالب متولد شده است؟

گفتیم: نه.

گفت: یا متولد شده و یا بزودی برای ابوطالب پسری متولد خواهد شد که اولین

ایمان آورندهٔ به او خواهد بود و ما او را می شناسیم و صفت او را به وصایت یافته ایم، چنانچه در صفت «محمّد» نبوّت را یافتیم. او سرور عرب و ربّانی آنان است و حقّ شمشیر را عطا می کند و نام او در ملأ اعلی «علی» است و او بعد از «محمّد» در روز قیامت از نظر نام بالا ترین خلایق است و فرشتگان او را «پهلوان پیروز و رستگار» می نامند. به خدا سوگند! او به هر سو متوجه شود رستگار و پیروز می گردد و او در میان یارانش در آسمانها از خورشید درخشان، معروفتر است.

حجّت خداوند بر روی زمین

(نشانه های روحبخشی که بر وجود صاحب الزمان، حجّت خداوند رحمن دلالت می کند که درود خدا تا فَلک در گردش و مَلک درنیایش است، بر او باد!)

۲۱ - ابو جعفر بن بابویه روایت کرده است از محمّد بن مسلم بن فضل که گفت: در کوفه نزد ابو سعید غانم بن سعید هندی رفتم و در کنار او نشستم، پس از مدتی با توجه به خبرهایی که از او به من رسیده بود، از حالش جویا شدم، پاسخ داد در شهر «کشمیر داخلی هند» بودم و در آن هنگام ما چهل نفر بودیم که بر گرد تخت سلطان و پادشاه می نشستیم و تورات و انجیل و زبور را قرائت می کردیم و پادشاه از ما در مسائل علمی یاری می طلبید. روزی صحبت از «محمّد» به میان آمد و ما گفتیم که چنین نامی را در کتابهایمان دیده ایم. همه متفق القول شدیم به اینکه در جستجو و یافتن او بکوشیم، من به جستجوی او با مقداری از مال از شهر خارج شدم در بین راه جماعتی ترک راه را بر من بسته و اموال را از من ستاندند. من نیز بسرعت خود را به کابل رسانیده و از آنجا به بلخ عزیمت نمودم و به حضور امیر آن دیار «ابن أبي شمتون» رسیده و مقصودم را از سفر برای او توضیح دادم و او دانشمندان را برای گفتگوی با من گرد هم آورد.

از آنان از «محمّد» سؤال کردم، گفتند: او پیامبر ما «محمّد بن عبدالله» می باشد که وفات کرده است.

گفتم: جانشین او کیست؟

گفتند: ابوبکر!

گفتم: حسب و نسب پیامبر را برایم باز گویید.

آنان نسبتش را به قریش رساندند، گفتم: او پیامبر خدا نیست چون پیامبری که در کتابهای ما از او یاد شده است جانشینش، پسر عمویش و شوهر دخترش و پدر فرزندانش می باشد، آنان خطاب به امیر گفتند: این شخص از شرک خارج و به کفر داخل گشته و کسی که چنین باشد محکوم به مرگ است!

به آنان گفتم: من پیرو دینی هستم و آن را جز با دلیل روشن رها نمی کنم.

در آن هنگام امیر از «حسین بن إشکیب» خواست تا با من به مباحثه برخیزد.

حسین به امیر گفت: در اطراف تو دانشمندان و فقهای زیادی هستند از آنان درخواست کن.

امیر گفت: همانطور که امر کردم تو با او مباحثه کن، او را به مکان خلوتی (برای مباحثه) ببر و با او مهربانی کن.

ابو سعید می گوید: «حسین بن اشکیب» مرا به مکان خلوتی برد، از او درباره «محمّد» پرسیدم.

پاسخ داد: او همان کسی است که آنان گفته اند، با این تفاوت که گفت جانشینش پسر عموی او «علی بن ابی‌طالب بن عبدالمطلب» است و پیامبر «محمّد بن عبدالله بن عبدالمطلب» است و جانشینش همسر دخترش «فاطمه» و پدر دو فرزندش «حسن و حسین» می باشد.

پس گفتم: شهادت می دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست و «محمّد» فرستادهٔ اوست.

سپس نزد امیر رفته و اسلام آوردم. امیر هم مرا به سوی «حسین بن اشکیب» فرستاد و او هم مسائل دین را به من آموخت.

به او گفتم: در کتابهای ما آمده است که هیچ جانشینی وفات نمی کند مگر اینکه جانشینی دارد و جانشین علی ـ علیه السّلام ـ کیست؟

پاسخ داد: فرزندش حسن و حسین، وائمه را تا امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ برشمرد. سپس گفت: جانشین امام حسن ـعلیه السّلام‌ـ را خودت باید بیابی و از او بپرسی و من در جستجوی او خارج شدم.

راوی دیگر این روایت «محمّد بن محمّد اشعری» می گوید: با غانم بن سعید در بغداد بودیم به ما گفت: در این ماجرا دوستی او را همراهی می کرده که به دلیل عدم توافق اخلاقی، از او مفارقت کرده است.

غانم گوید: روزی در نهر صراة (در بغداد) وضو ساخته و در بارهٔ آنچه بخاطرش سفر کرده بودم، می اندیشیدم که ناگاه شخصی آمد و به من گفت به سوی مولایت بشتاب و بلادرنگ مرا داخل منزلی ـیا باغی‌ـ کرد که در آنجا مولایم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ نشسته بود. وقتی مرا دید با من به زبان هندی سخن گفت و بر من سلام کرد و نامم را به من گفت و از تمام آن چهل مرد، با نامشان پرسش کرد، سپس فرمود: امسال قصد سفر حج با اهل قم را داری، امّا امسال حج بجا نیاور و به خراسان برو و سال آینده به حج مشرف بشو. آنگاه کیسهٔ پولی به من عطا نموده و فرمود: این را در میان توشه‌ات قرار بده و در بغداد به منزل کسی داخل نشو و هیچکس را از آنچه دیده‌ای آگاه مگردان.

محمّد گوید: ما از طریق عقبه به سوی مکّه شتافتیم امّا موفق به حج نگشتیم و غانم به سوی خراسان رفت و سال بعد عازم مکّه گردید و حج بجا آورد و هدایایی برای ما فرستاد و به قم نرفت و به سوی خراسان رفت و در آنجا وفات کرد، خدایش او را بیامرزد[1].

ملاقات با امام زمان (عج)

۲۲ ـ از ابن بابویه از محمّد بن موسی بن متوکل، از عبدالله بن جعفر حمیری از ابراهیم بن مهزیار نقل شده است که گفت: وارد مدینه (مدینة النبی ـصلّی الله علیه

---

۱ ـ کمال الدین، صدوق: ٤٣٧/٢، حدیث ٦. بحار: ٢٧/٥٢، حدیث٢٢.

وآله ـ) شدم و در جستجویِ اخبار فرزندان امام حسن عسکری برآمدم، ولی چیزی دستگیرم نشد لذا از آنجا در پی یافتن مقصودم به مکّه رفتم، در بین طواف ناگاه متوجّه شدم که جوانی گندمگون، با زیبایی خیره کننده ای به دقت در من می نگرد، به آرزوی یافتن مقصود خود به سوی او رفتم، وقتی نزدیک شدم سلام کردم و او به نیکوئی پاسخ مرا داد و از من پرسید: از کدام دیار هستی؟

گفتم: اهل عراق هستم.

پرسید: از کدام عراق؟

گفتم: از اهواز.

گفت: از دیدنت خوشحالم آیا جعفر بن حمدان خصیبی را می شناسی؟

گفتم: او وفات کرده است.

گفت: خدایش او را بیامرزد. آیا ابراهیم بن مهزیار را می شناسی؟

گفتم: منم ابراهیم. به گرمی مرا در آغوش کشید و سپس گفت: آفرین ای ابو اسحاق! نشانه ای را که وسیله پیوند تو و امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ بود چه کردی؟

گفتم: شاید مرادت انگشتری باشد که خداوند به سبب آن مرا از جانب امام حسن مورد عنایت و لطف قرار داد؟

پاسخ داد: مقصودم غیر از آن نمی باشد. پس آن را بیرون آوردم، وقتی به آن نظر کرد به چشمش مالید و بوسید و سپس نوشتهٔ روی آن را که عبارت «**یا الله یا محمّد یا علی**» بود، قرائت کرد بعد از آن گفت: پدرم به فدای آن انگشتان که دنبال این بسیار می گشتم.

به او گفتم: آیا می دانی علاوه بر حجّ، برای چه چیزی به اینجا آمده ام؟ پاسخ داد: من فرستادهٔ او به سوی تو هستم، بدون اطلاع همسفرانت به طائف برو و به تنهایی همراه با او رهسپار طائف شدم. از بیابانها عبور کردیم تا اینکه به بعضی از راههای خروج از بیابان رسیدیم، پس از آن خیمه ای پشمینه که همه جا را روشن کرده بود، آشکار گردید، وقتی مولایم را دیدم خود را به دست و پای او انداختم و

تمام اعضا و جوارحش را بوسیدم. و بعد از مدتی که نزد حضرت درنگ کردم باز گشتم[1].

این قضیه مانند حکایت برادرش «علی بن مهزیار» است که نقل می کرد برای ملاقات با حضرت، بیست بار حج بجا آورده‌ام و بعد از اتمام آنها، شخصی در خواب نزد من آمد و گفت: خداوند اجازه داده که او ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ را مشاهده کنی (تمام این روایت قبلاً ذکر شده است).

نماز خواندن امام زمان (عج) بر امام حسن عسکری (ع)

۲۳ ـ از ابوالأدیان روایت شده است که گفت: خدمتکار امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ بودم و نامه‌هایش را به شهرهای مختلف می بردم. در زمان بیماری که در آن وفات فرمود، خدمتش رسیدم، نامه‌هایی نوشته و فرمود: اینها را به مدائن ببر، سفرت پانزده روز به طول می انجامد، در روز پانزدهم وارد سرّ من رأی می شوی و در منزل من صدایی می شنوی و جنازهٔ مرا در محلّی که غسلم داده‌اند خواهی دید.

ابوالأدیان می گوید: گفتم: ای سرور من! در آن وقت بعد از شما چه کسی امام است؟

فرمود: کسی که از تو جوابهای نامه‌های مرا طلب کند، او قائم بعد از من است.

عرض کردم: بیشتر بگویید. فرمود: کسی که نماز بر من گزارد او قائم بعد از من است.

عرض کردم: باز هم بیشتر بفرمایید.

فرمود: کسی که از آنچه درهمیان است خبر دهد، او قائم بعد از من است.

شکوه و بزرگی آن حضرت مانع شد از اینکه سؤال کنم که درهمیان چیست. با نامه‌ها به سوی مدائن به راه افتادم و جوابهایش را دریافت داشتم. روز پانزدهم

---

۱ ـ کمال الدین، صدوق: ۴۴۵/۲، حدیث ۱۹. بحار: ۳۲/۵۲، حدیث ۲۸.

همانطور که فرموده بود، وارد سرّمن رأی شدم، در آن هنگام صدایی در خانه اش به گوشم رسید و حضرت ـعلیه السّلام ـ را در مکانی که غسل داده بودند مشاهده کردم. «جعفر کذّاب»، برادر حضرت در حالی که شیعیان او را احاطه کرده و به او تسلیت می گفتند جلو درب بود، نزد خود گفتم اگر امام این باشد، امامت از بین رفته بخاطر اینکه این شخص را در «جوسق» دیده ام که شراب می نوشید و قمار بازی می کرد و طنبور می نواخت، به طور ناگهانی پیش رفتم و به او تسلیت گفتم ولی او از من سؤالی نکرد. سپس «عقیل» غلام امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ از منزل خارج شد و خطاب به جعفر گفت: سرورم! برادرت کفن شد بر او نماز بگزار.

پس جعفر و شیعیان داخل شدند، وقتی داخل خانه شدیم در کنار پیکر کفن شدهٔ امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ قرار گرفتیم و جعفر برای نماز جلو ایستاد. اما همینکه خواست تکبیرة الاحرام بگوید، کودکی گندمگون با موهای کوتاه و مجعّد و دندانهای فاصله دار پیش آمد و عبای جعفر را گرفت و گفت: کنار برو ای عمو! من برای نماز بر پدرم سزاوارترم.

پس جعفر کنار رفت و رنگ رخسارش دگرگون شد، سپس کودک جلو آمد و نماز بر او خواند و او را نزد قبر پدرش دفن نمود. بعد از آن به من گفت: ای بصری! جوابهای نامه هایی که همراه تو می باشد آنها را به من بده، من هم آنها را به او دادم و با خود گفتم: این دو نشانه، فقط همیان باقی مانده است. سپس به سوی جعفر رفتم و او در حال آه کشیدن بود، نگهبان به او گفت: آن کودک چه کسی بود تا او را تنبیه کنم، پاسخ داد: تا کنون او را ندیده ام و نمی شناسم.

ما نشسته بودیم که عدّه ای از اهل قم آمدند و سؤال از حسن بن علی ـعلیه السّلام ـ کردند و به آنان گفتند او وفات کرده است. سؤال کردند بعد از او کیست؟ بعضی از مردم اشاره کردند به جعفر بن علی. پس بر او سلام کردند و او را تعزیت داده و گفتند: همراه ما نامه ها و اموالی است به ما بگو که نامه ها از چه اشخاصی و اموال آن چه مقدار است.

آنگاه جعفر ایستاد و با عصبانیت لباسهایش را تکان داد و با خود می گفت: از

ما علم غیب می خواهند و خارج شد.

راوی گوید: در این هنگام خادم آمد و گفت با شما نامه‌های فلانی و فلانی و فلانی است و همیانی است که در آن هزار دینار که ده دینار آن طلایی می باشد، آنان نامه‌ها و اموال را به او دادند و گفتند کسی که تو را برای گرفتن مال فرستاده، او امام است، بخاطر اینکه هر چه گفتی مطابق با واقع بود.

ابو الأدیان گوید: در اینجا درستی آنچه را که امام عسکری راجع به همیان فرموده بود دانستم. پس جعفر کذّاب بر معتمد خلیفهٔ عباسی وارد شد و به او گفت که امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ از خود فرزندی باقی گذاشته است. معتمد، با تعدادی از اطرافیان خود حرکت کرد و از صیقل (کنیز) آن کودک را طلب کردند. او هم وجود او را انکار کرده و ادعا نمود که باردار است.

کنیز را تسلیم ابن ابی الشوارب قاضی نمودند و در آن هنگام خبر مرگ ناگهانی عبدالله بن یحیی بن خاقان و شورش «صاحب زنج» در بصره، به آنان رسید، و این باعث شد که آنان از کنیز دست برداشتند و او آزاد گردید. و حمد مخصوص خداوند [ربّ عالمین] است[1].

رسوائی جعفر کذّاب و حقانیّت امام زمان(عج)

٢٤ ـ ابو الحسن علی بن سنان موصلی گوید: پدرم نقل می کرد که وقتی امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ رحلت نمود طبق معمول، عدّه‌ای از جبال (شرق آذربایجان) و قم با اموالی وارد شدند در حالی که خبر از وفات ایشان نداشتند، وقتی که به سُرّ من رأی رسیدند جویای امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ شدند، به آنان گفته شد که حضرت وفات کرده است.

پرسیدند: وارث او کیست؟ گفتند: برادرش جعفر!

پس از او سؤال کردند، کسی گفت برای تفریح و شرب خمر به همراه تعدادی

ــــــــــــــ

١ ـ بحار: ۳۳۲/۵۰، حدیث ٤.

آوازه خوان سوار قایق شده و بیرون رفته است. پس آن عدّه با هم مشورت کردند و گفتند: این رفتار با امامت تناسب ندارد. و بعضی از ایشان گفتند: باز گردیم و اموال را به صاحبانشان پس دهیم.

ابو العباس محمّد بن جعفر قمی گفت: بایستید تا این مرد باز گردد و خبر دقیقی از وضعیت او دریافت کنیم. وقتی جعفر بازگشت، بر او وارد شدند و سلام کردند و گفتند: ای سرور ما! ما گروهی از شیعیان هستیم که اموالی برای امام حسن عسکری ـ علیه السّلام ـ آورده ایم. جعفر گفت: آن اموال کجاست؟

گفتند: همراه ماست.

گفت: آنها را به من بدهید.

گفتند: نه! این اموال ماجرای عجیبی دارد.

گفت: از چه قرار است.

گفتند: این اموال را عده ای از شیعیان یک دینار و دو دینار و سه دینار گرد آورده و در کیسه ای قرار داده و بر آن مهر زده اند و ما هرگاه مالی را خدمت امام حسن ـ علیه السّلام ـ می آوردیم حضرت به ما می فرمود: همهٔ مال فلان مقدار است، باز فلان شخص این مقدار و از دیگری آن مقدار و تمام آن را می گفت و می فرمود که نقش مُهر چه می باشد.

جعفر گفت: دروغ می گویید! به برادرم چیزی را که انجام نمی داد نسبت می دهید! این علم غیب است! آنها چون کلام جعفر را شنیدند به یکدیگر نگریستند، جعفر گفت: مال را نزد من بیاورید، پاسخ دادند: ما اجیر و وکیل دیگران هستیم و مال را تسلیم نمی کنیم مگر با نشانه هایی که از مولایمان ابو محمّد ـ علیه السّلام ـ می دیدیم و اگر تو امام هستی برای ما دلیل بیاور، در غیر این صورت اموال را به صاحبانشان بر می گردانیم تا هر چه می خواهند با آن بکنند.

راوی می گوید: پس جعفر نزد خلیفه که در سرّ من رأی بود رفته و از آنان شکایت کرد. وقتی آنان را حاضر کردند، خلیفه از آنان خواست که مال را به جعفر بدهند، آنان گفتند: خداوند امور امیر را اصلاح کند، ما اجیر و وکیل صاحبان این

اموال هستیم و مأموریم که اینها را به کسی ندهیم مگر اینکه با علامت و نشانه‌ای معین و همیشه با ابومحمّد ـعلیه السّلام‌ـ این چنین رفتار می کردیم.

خلیفه پرسید: علامت و نشانهٔ شما با ابومحمّد ـعلیه السّلام‌ـ چه بود؟

گفتند: ابومحمّد ـعلیه السّلام‌ـ نوع دینارها و صاحبان آنها و مقدار آنها را بیان می کرد و بعد از اینکه چنین می کرد، ما آنها را تسلیم حضرت می کردیم، ما بارها خدمت او رسیدیم و نشانهٔ ما با او این بود و او اینک وفات نموده اگر این مرد جانشین اوست باید کاری را که برادرش انجام می داد قادر باشد، والا ما اموال را به صاحبانش باز می گردانیم.

جعفر گفت: ای امیر! اینها مردمی دروغگو هستند و به برادرم دروغ می بندند و این علم غیب است.

خلیفه پاسخ داد: اینان فرستادهٔ دیگران هستند و (ما علی الرسول الّا البلاغ المبین) و بر رسول و فرستاده چیز جز رساندن پیام نیست.

راوی گوید: جعفر مبهوت گردید و جوابی نیافت. آن گروه از خلیفه خواستند تا شخصی همراه آنان بفرستد تا از شهر خارج شوند، خلیفه هم نقیب و سرپرستی برای آنان معین کرد و همینکه از شهر بیرون رفتند و نقیب بازگشت، جوانی نزد ایشان آمد که زیباترین مردم و گویا خدمتکار بود.

پس صدا زد: ای فلان! و ای فلان! و ای فلان! فرزند فلانی! مولای خود را اجابت کنید.

آنان گفتند: تو مولای ما هستی؟

پاسخ داد: پناه می برم بر خدا! من بندهٔ مولای شمایم، به سوی او بروید.

آنان گفتند: با او رفتیم تا اینکه داخل خانه ابومحمّد ـعلیه السّلام‌ـ شدیم. آنگاه به خدا قسم! قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ را در آنجا دیدیم که بر تختی نشسته، گویا پارهٔ ماه است، حضرت لباسی سبز بر تن داشت بر او سلام کردیم و جوابمان را داد، سپس فرمود: تمام مال فلان مقدار است، فلان مبلغ برای فلان شخص است و همینطور تمام اموال را توضیح داد. بعد به توصیف لباس و توشه

اثاثیه سفر و چهار پایان همراه ما پرداخت، ما خدا را شکر و به سجده افتادیم و زمین پیش روی حضرت را بوسیدیم، بعد از آن از آنچه خواستیم سؤال کردیم و او پاسخ داد. سپس اموال را به ایشان تحویل دادیم و حضرت امر فرمود که از آن به بعد مالی را به سرّ من رأی نیاوریم چرا که آن حضرت در بغداد شخصی را معین می کند که اموال را نزد او ببریم و توقیعات از سوی او بیرون می آید.

آنان گفتند: ما از نزد حضرت بر گشتیم و حضرت به ابوالعباس محمّد بن جعفر قمی مقداری حنوط و کفن داد و فرمود: خداوند اجر تو را در بارهٔ (مصیبت) خودت بزرگ گرداند.

همراهیانش گویند: زمانی که ابوالعباس به عقبه همدان [یا مهران] رسید وفات کرد (خدایش او را بیامرزد)[۱].

استمداد جعفر کذّاب از خلیفه جهت کسب مقام

۲۵ ـ بعد از آن جریان اموال به بغداد نزد نوّابی که برای این کار منصوب شده بودند حمل گردید و از جانب آنها توقیعات حضرت ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بیرون می آمد. اولین [وکیل امام حسن عسکری (ع)] «شیخ عثمان بن سعید عمری» بود. بعد از او پسرش «ابوجعفر محمّد بن عثمان» و بعد از او «ابوالقاسم حسین بن روح» و بعد از او «شیخ ابوالحسن علی بن محمّد سمری» بود، سپس زمان غیبت کبری فرا رسید، این چهار نفر مقدار مال را به اجمال و تفصیل می شناختند و صاحبان اموال را نیز با اعلام و معرفی حضرت قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ نام می بردند.

خبری که چند سطر قبل ذکر کردیم، دلالت بر این می کند که خلفای بنی عباس یکی پس از دیگری از زمان امام صادق ـعلیه السّلام ـ تا آن زمان، از صدور این امور غیبی از ائمه معصومین با خبر بودند و احوال ائمهٔ ما را می شناختند؛ چرا که معجزات آنان را ـهمچنانکه بسیاری از آنها ذکر شد ـ مشاهده می کردند.

---

۱ ـ کمال الدین، صدوق: ۴۷۶/۲، حدیث ۲۶. بحار: ۴۷/۵۲، حدیث ۳۴ و ج۷۶/۶۳، حدیث۴.

بنا براین، اینکه خلیفه در مقابل جعفر ایستاد و اجازه نداد متعرّض آن گروه شود و اموال را از آنها بگیرد و امر هم نکرد که آنان را به جعفر تسلیم کنند، به دلیل این بود که می خواست این مطلب مخفی بماند و مشهور نشود تا مردم به سوی آنها هدایت نشوند.

جعفر بعد از وفات امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ بیست هزار دینار برای خلیفه فرستاد و به او گفت: ای امیر مؤمنان! مقام و منزلت برادرم را برای من قرار بده!!

خلیفه پاسخ داد: منزلت برادرت از جانب ما نیست بلکه از جانب خداوند است، ما همواره در پائین آوردن قدر و منزلت او کوشش می کردیم و خداوند از این کار ما ابا داشت و مانع بود و برعکس بخاطر پاکدامنی و نیک رفتاری و علم و کثرت عبادتش همواره بر عظمتش می افزود. و اگر تو نزد پیروان برادرت همان ارزش را داری، احتیاجی به ما نداری و اگر این چنین نیست و آنچه در برادرت بود در تو وجود ندارد پس از دست ما کاری ساخته نیست[۱].

نامهٔ امام زمان(عج) به عثمان بن سعید عمری

۲٦ ـ نامه ای به این شرح از امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ برای عثمان بن سعید عمری و پسرش رسید: «خداوند شما را برای اطاعتش مؤفق بدارد، به ما رسید آنچه را که ذکر کرده بودید که میثمی خبر مختار را به شما داده که او با هر کس برخورد می کند به گفتگو برخاسته و می گوید: جانشینی بجز «جعفر بن علی» وجود ندارد و جعفر را تصدیق می کند و من از نابینایی بعد از بینایی و بصیرت، به خدا پناه می برم که چگونه در فتنه سقوط می کنند؟

آیا نمی دانند که زمین خالی از حجّت خدا نمی شود، آیا نمی بینند پشت سر هم آمدن امامانشان را بعد از پیامبرشان تا برسد به امام قبلی ـیعنی امام حسن عسکری

۱ ـ کمال الدین: ۴۷۹/۲، بحار: ۴۹/۵۲.

-علیه السّلام- سپس او به وصی خودش (که خدا او را تا زمان معیّنی مخفی می دارد) وصیت کرد. پس باید تبعیّت هوای نفس را کنار بگذارند و چیزی را که از آنها پوشیده است جستجو نکنند تا به گناه آلوده نشوند، پس بایستی از ما بر همین مجمل بدون تفسیر اکتفا کنند»[1].

خالی نبودن زمین از حجّت خداوند

۲۷ - روایت شده از عبدالله بن جعفر حمیری که گفت: من و شیخ ابوعَمْرو عثمان بن سعید با هم بودیم، گفتم: می خواهم از تو سؤالی بکنم، من هیچ شکی ندارم که زمین خالی از حجّت نیست، آیا تو جانشین [امام حسن عسکری -علیه السّلام-] را دیده ای؟

پاسخ داد: به خدا قسم! آری، این چنین او را ملاقات کردم: و به دستش اشاره کرد.

گفتم: نامش چیست؟ گفت: مطلب نزد سلطان [خلیفهٔ عبّاسی] چنین وانمود شده که امام حسن عسکری -علیه السّلام- وفات نموده و فرزندی از خود بجای نگذاشته و میراثش قسمت شده کسانی که در آن حق نداشته اند آن را اخذ نموده اند! آن حضرت به این ماجرا خبر نمود. و حال آنکه عیال و خانوادهٔ امام حسن عسکری -علیه السّلام- دربدر شده اند و کسی جرئت ندارد به آنان نزدیک شده یا چیزی به آنان برساند. پس اگر اسم او بر سر زبانها بیفتد به دنبالش جستجو می کنند (تعقیبش می کنند). پس از نافرمانی خداوند بپرهیزید و از این موضوع صرف نظر نمایید[2].

توقیع تسلیت امام زمان(عج) به ابو جعفر عمری

۲۸ - از عبدالله بن جعفر حمیری روایت شده است که: به این شرح تعزیت و

---

۱ - کمال الدین: ۲/۵۱۰، حدیث ۴۲. بحار: ۵۳/۱۹۰، حدیث۱۹.

۲ - کافی: ۱/۳۲۹، حدیث ۱. کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۱۴۶.

تسلیتی از حضرت حجّت ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ به ابو جعفر عَمری در وفات پدرش (عثمان بن سعید) صادر شد: «پدرت با نیکبختی زیست و در حالی که ممدوح و پسندیده شده بود، درگذشت. خداوند جزای تو را بزرگ گرداند، تو و ما مصیبت زده شده ایم، مصیبت پدرت تو و ما را موحش گردانید. و از کمال سعادتش این بود که خداوند فرزندی چون تو را به او عطا فرمود که جانشین و قائم مقام او شود. و می گویم که: بخاطر وجود تو و مکان و منزلت تو دلهای شیعیان نیکو و مسرور گردد».

عثمان بن سعید، وکیل امام حسن عسکری ـعلیه السّلام ـ و سپس نائب حضرت قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بود(۱).

ارسال اموالی ازقم برای امام زمان(عج)

۲۹ ـ از ام کلثوم دختر ابو جعفر عَمری (محمّد بن عثمان نائب دوّم امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) روایت شده است که: مالی از قم برای پدرش رسیده بود تا آنها را به صاحب الامر ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ برساند، پس چون قاصد و آورندهٔ اموال آنها را به او رسانید و آمادهٔ برگشتن گردید، ابو جعفر به او گفت: چیزی از آنچه که به تو سپرده اند باقی مانده است، آن کجاست؟ آن مرد گفت: چیزی نمانده مگر اینکه همه را تسلیم تو نموده ام.

ابو جعفر گفت: برو نزد فلان قطّان که برایش دو عدل پنبه بردی، یکی از آن دو عدل که بر آن چنین و چنان نوشته شده است را بگشا و در کنار آن چیزی است که گفتم (دو پیراهن سودانی). آن مرد از آنچه ابو جعفر به او گفته بود، متحیر ماند و پس از جستجو مشاهده کرد همانطور است که گفته بود.

پاسخ امام زمان(عج) به سؤالات اسحاق بن یعقوب

۳۰ ـ ابن بابویه از محمّد بن یعقوب کلینی از اسحاق بن یعقوب روایت می کند

---

۱ ـ احتجاج طبرسی: ۳۰۱/۲، بحار: ۳۴۸/۵۱ ـ ۳۴۹.

که گفت: من از شیخ بزرگ، محمّد بن عثمان عمری خواهش کردم که نامهٔ مرا که مسائل مشکل خود را نوشته بودم، به حضرت تقدیم نماید (بعد از آنکه او نامهٔ مرا به حضرت رسانید) توقیع و دستخط آن حضرت ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ از برای من وارد شد (که مضمون آن این بود):

امّا آنچه سؤال کردی از آن ـ خداوند تو را هدایت و ثابت قدم بدارد ـ در بارهٔ حال کسانی که مرا انکار می کنند از اهل بیت من و عموزادگان ما، بدانکه بین خدا و احدی خویشاوندی و قرابتی در کار نیست، کسی که منکر من شود از من نخواهد بود و جریان او نظیر پسر نوح است، امّا جریان عمویم جعفر و پسرانش نظیر جریان برادران یوسف خواهد بود. امّا آشامیدن آبجو حرام است ولی شربت شلغم پخته اشکالی ندارد.

امّا اموال شما را ما قبول نمی کنیم مگر به جهت اینکه شما پاکیزه شوید، پس هر که می خواهد برای ما بفرستد و هر که می خواهد قطع نموده و به ما نفرستد؛ زیرا آن نعمتی که خداوند به ما داده بهتر از آنست که به شما داده است.

و امّا ظهور فرج، بدرستی که آن به دست خدای متعال است و کسانی که وقت تعیین می کنند دروغ می گویند.

و امّا آن کسی که گمان نموده است حسین ـ علیه السّلام ـ کشته نشده، کافر است و خدا و رسول را تکذیب کرده و موجب گمراهی است.

امّا راجع به حوادثی که رخ می دهد، به راویان اخبار و احادیث ما رجوع نمایید؛ زیرا ایشان از طرف من بر شما حجّت می باشند و من از طرف خداوند بر ایشان حجّت هستم.

امّا محمّد بن عثمان عُمری ـ که خداوند از او و پدرش راضی باشد ـ مورد اطمینان و وثوق من بوده و نوشته و نامهٔ او نامهٔ من است.

و امّا محمّد بن علی بن مهزیار اهوازی، زود باشد که خداوند او را هدایت و شک و تردید را از دلش برطرف نماید.

و امّا آنچه برای ما فرستاده ای ما آن را قبول نمی کنیم مگر آن را که پاک و

پاکیزه باشد و پول زن آوازه خوان حرام است [اسحاق بن یعقوب، کنیزی آوازه خوان داشت، او را فروخته و پولش را نزد حضرت فرستاده بود که حضرت آن را پس فرستاد].

امّا محمّد بن شاذان بن نعیم، وی مردی از شیعیان ما اهل بیت است.

و امّا ابو الخطّاب محمد؛ پسر ابی زینب، بریده است. پس ملعون و اصحاب و یاران او همه ملعونند، پس با هم مسلکان و کسانی که از آنان گفتگو می کنند، مجالست نکن و من از ایشان بیزارم و پدرانم ـ علیهم السّلام ـ نیز از آنان بیزارند و امّا کسانی که متلبس به اموال ما هستند پس اگر چیزی از آنان را حلال بدانند و بخورند بدرستی که آتش می خورند.

و امّا «خمس» مباح شده برای شیعیان، و تا وقت ظهور امر ما، برایشان حلال می باشد، بخاطر پاکی ولادتشان و عدم خباثت آنان.

و امّا پشیمانی مردمی که در دین خداوند شک نمودند که چرا اموال خود را وقف ما کرده و برای ما فرستاده اند، پس ما إقاله کردیم آن کسی را که طالب اقاله است و طالب اموال خودش باشد و ما را نیازی به صله و هدیهٔ شک کنندگان نیست.

و امّا فلسفه و علّت وقوع غیبت من، بدرستی که خدای متعال می فرماید: «ای کسانی که ایمان آورده اید از موضوعاتی که اگر برای شما روشن و ظاهر شود به ضرر و زیان شما تمام می گردد، پرسش نکنید»[۱].

هر کدام از پدران و اجداد من بیعتی از سرکشان زمان به گردن داشتند، ولی موقعی که من ظهور نمایم، بیعت هیچیک از سرکشان و ستمگران بر گردنم نخواهد بود.

امّا نحوهٔ استفاده مردم از وجود من در زمان غیبتم، نظیر استفاده از آفتابی است که در زیر ابر پنهان شده باشد، من از برای اهل زمین امان هستم همانطور که ستارگان

---

۱ ـ سورهٔ مائده: آیهٔ ۱۰۱.

آسمان برای اهل آسمان امان هستند. از سؤالهایی که برای شما نفعی ندارد خودداری کنید و خود را به مشقت در آموختن چیزی که از آن بی نیازید نیندازید، برای تعجیل ظهور من، بسیار دعا کنید؛ زیرا در ظهور من گشایش امور شماست.

و سلام بر تو ای اسحاق بن یعقوب! و بر کسی که پیروی از طریق هدایت کند[۱].

برطرف شدن تردید مهزیاری توسط توقیع امام زمان(عج)

۳۱ - ابو جعفر بن بابویه با واسطه نقل می کند که: محمّد بن ابراهیم بن مهزیار در حال شکّ و تردید وارد عراق شد، توقیعی از حضرت -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- برای او رسید که: به مهزیاری بگو آنچه از دوستداران ما که در اطراف شما ساکن هستند حکایت کرده ای آن را فهمیدیم، پس به آنان بگو: آیا نشنیده اید کلام خدای جلّ جلاله را که می فرماید: «ای کسانی که ایمان آورده اید! خدا و رسول و صاحبان امرتان را پیروی کنید»[۲].

خداوند به چیزی امر نکرده جز آنکه آن چیز تا روز قیامت پا برجا باشد. آیا نمی بینید که خداوند برای شما دژها و پناهگاههایی قرار داده است تا به سوی آنها پناه ببرید و علامات و پرچمهایی که به وسیلهٔ آنها هدایت شوید، از زمان حضرت آدم -علیه السّلام- تا عصر امام حسن عسکری -علیه السّلام- هر زمان که یکی از آن علامات پنهان شود، علامت دیگری ظاهر می گردد و هرگاه ستاره ای غروب کند، ستارهٔ دیگری می درخشد. آیا وقتی خداوند امام حسن عسکری -علیه السّلام- را قبض روح فرمود، گمان کردید که پروردگار رشتهٔ واسطهٔ میان خود و بندگانش را قطع کرده است ؟! هرگز چنین نبوده و نخواهد بود تا هنگام بر پایی قیامت و روز رستاخیز که امر خداوند ظاهر می گردد و حال آنکه آنان را خوش نمی آید و او را

---

۱ - وسائل: ۱۰۱/۱۸، حدیث ۹. کمال الدین: ۴۸۳/۲، حدیث۴. بحار: ۱۸۰/۵۳، حدیث۱۰.

۲ - سورهٔ نساء: آیهٔ ۵۹.

نمی خواهند.

ای محمَّد بن ابراهیم! شک در توراه نیابد، بدرستی که خداوند زمین را خالی از حجتش قرار نمی دهد، آیا پدرت قبل از وفاتش به تو نگفت: فوراً کسی را جهت قیمت گذاری این دینارهایی که نزد ماست حاضر کن، و وقتی این کار به طول انجامید و پیرمرد ترسید که بمیرد به تو گفت: خودت آنها را قیمت کن، کیسه ای که رنگش چنان است بردار، در آن هنگام نزد تو سه کیسه و یک صُرّه (کیسهٔ کوچک) موجود بود که در آنها انواع دینارهای متفاوت وجود داشت، آنها را قیمت کردی و پیرمرد با مُهر خودش بر آنها مُهر زد و به تو گفت: با مُهر من مُهر کن، اگر زنده ماندم که خودم به اینها سزاوارترم و اگر مُردم اولاً بخاطر خودت و بعد بخاطر من، تقوای الهی را پیشه کن و مرا آزاد کن و همانطوری که نسبت به تو گمان دارم رفتار کن.

از بین درهم و دینارهایی که کنار گذاشته ای، دینارها را که ده تا و اندی است، به حساب ما خارج کن که خداوند تو را رحمت کند و برای خودت بردار؛ زیرا این زمان مشکل تر از قبل است و خداوند ما را بس است و چه خوب وکیلی است[1].

سفارش امام(عج) به توبه و تقوای الهی

۳۲ ـ از محمَّد بن ابراهیم روایت شده است که گفت: به قصد زیارت، وارد عسکر (سامرّا) شدم، خواستم به ناحیه ـ منزل و مدفن حضرت امام حسن عسکری علیه السّلام ـ بروم که زنی با من روبرو شد و گفت: تو محمَّد بن ابراهیم هستی؟ گفتم: آری. گفت: صرف نظر کن و برگرد چون در این هنگام تو به آنجا نمی رسی و شب برگرد که درب برای تو باز است، داخل خانه شو و به سوی اطاقی که در آن چراغ است برو.

راوی گوید: من نیز چنین کردم و به سوی درب رفتم که باز بود و داخل خانه

---

۱ ـ کمال الدین: ۲/٤۸٦، حدیث ۸. بحار: ۱۸۵/۵۳، حدیث۱٦.

شدم و به سوی آن اطاقی که آن زن توصیف کرده بود رفتم و در حالی که بین دو قبر قرار داشتم و ناله کرده و می‌گریستم، ناگهان صدایی شنیدم که می گفت: ای محمّد! از خدا بترس و از هر چه بر عهده‌ات هست توبه کن که تو امر بزرگی را به گردن گرفته‌ای(۱).

حرمت اکل مال حرام

۳۳ ـ از ابن بابویه روایت شده که نقل کرده است: ابو جعفر محمّد بن محمّد خزاعی از ابوعلی بن حسین ابوالحسین اسدی از پدرش (رض) که گفت: بدون آنکه من سؤالی کرده باشم، ابتدائاً از شیخ ابو جعفر محمّد بن عثمان عمری (نائب دوّم حضرت مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ) توقیعی به این شرح به دستم رسید:

«[بسم الله الرحمن الرحیم] لعنت خدا و ملائکه و مردم تماماً بر کسی که درهمی از مال ما را حلال بداند».

اسدی می گوید: به ذهنم رسید که این مطلب برای کسی است که حلال بداند حرامی را، پس چه مزیّتی در این برای حجّت از غیر حجّت است؟

اسدی ادامه می دهد: قسم به آن کسی که محمّد را به حق بشارت دهنده قرار داد، بعد از آن در توقیع نگریستم و دیدم که به آنچه در ذهنم گذشته تغییر یافته است: «[بسم الله الرحمن الرحیم] لعنت خدا و ملائکه و مردم تماماً بر کسی باد که درهمی از مال ما را به طور حرام بخورد».

خزاعی می گوید: اسدی این توقیع را نزد ما آورد و ما آن را دیدیم و خواندیم(۲).

لزوم ختنه نمودن کودکان

۳۴ ـ از ابوالحسین اسدی در بارهٔ آنچه بر ابو جعفر عمری در بارهٔ مسائلش

---

۱ ـ بحار: ۳۲۶/۵۱، حدیث ۴۷.

۲ ـ بحار: ۱۸۳/۵۳، حدیث ۱۲. و ۱۸۵/۹۶، حدیث۳. احتجاج طبرسی: ۳۰۰/۲.

توقیعی وارد شده است: امّا آنچه سؤال کردی از کودکی که او را ختنه کرده اند و بعداً به جای آن پوست رویـیده است، پس واجب است آن پوست قطع شود؛ چرا که زمین از بول مرد ختنه نشده تا چهل روز به پیشگاه خداوند ضجّه و ناله می کند.

و امّا کسی که از فرزندان بت پرستان و آتش پرستان نباشد، جائز است برای او در حالی که در مقابلش آتش و تصویر و نور چراغ باشد، نماز بگزارد و این برای اولاد بت پرستان و آتش پرستان جایز نیست.

حکایت ابن متیل با حسن بن محمّد بن قطات

۳۵ ـ ابن بابویه از محمّد بن متیل نقل می کند که ابو جعفر عمری (نائب حضرت) مرا خواند و به من لباسها و جامه هایی نقش دار و کیسه ای که در آن درهمهایی بود داد و گفت: لازم است که در این وقت خودت را به «واسط» برسانی و به محض اینکه به «واسط» رسیدی در آن لحظه که خواستی از مرکب فرود آیی با شخصی برخورد خواهی نمود، آنچه را به تو دادم در اختیار او بگذار.

ابن متیل می گوید: از این بابت بسیار ناراحت شدم و با خود گفتم: کسی مثل من باید این کار کوچک را انجام دهد و این شیء حقیر را به آنجا برساند. طبق دستور، به واسط مسافرت نمودم و هنگام فرود آمدن از مرکب نخستین کسی را که ملاقات نمودم از او سراغ «حسن بن محمّد بن قطات» وکیل موقوفات واسط را گرفتم.

او گفت: من هستم، تو کیستی؟

گفتم: جعفر بن محمّد بن متیل. او هم مرا به نامم شناخت و بر من سلام کرد و من هم بر او سلام کردم و همدیگر را در آغوش گرفته و معانقه کردیم، به او گفتم: ابو جعفر عمری به تو سلام رسانید و به من این جامه ها و کیسهٔ پول را داده تا به تو برسانم.

او گفت: سپاس خدای را! محمّد بن عبدالله حائری به رحمت خدا پیوست و برای اینکه وسائل تجهیز (کفن و دفن) او را فراهم سازم از خانه بیرون آمدم و آن

جامه ها را که مشاهده کردیم دیدیم که مورد نیاز ما (کفن) است و در آن کیسه هم هزینهٔ حمل کنندگان جنازه و گورکن است.

ابن متیل می گوید: جنازه اش را تشییع کردیم و من باز گشتم[۱].

آماده بودن ابو جعفر عمری برای مرگ

۳۶ - از ابو جعفر اسود نقل شده است که ابو جعفر عمری (نائب حضرت ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) برای خود قبری حفر کرده و کف آن را با تخته پوشانیده بود، علّت آن را جویا شدم، گفت: امر شده ام که آمادهٔ مرگ شوم. پس بعد از دو ماه وفات کرد[۲].

وصیّت نمودن ابو جعفر عمری به حسین بن روح

۳۷ - روایت شده از ابن بابویه که نقل کرد از علی بن محمّد بن متیل [از عمویش جعفر بن احمد بن متیل] که در آخرین لحظات حیات ابو جعفر عمری، بالای سرش نشسته بودم و از او سؤال می کردم و برای او مطالبی را نقل می نمودم و ابو القاسم حسین بن روح پایین پایش نشسته بود.

ابو جعفر رو به من کرد و گفت: امر شده ام که به ابو القاسم حسین بن روح وصیّت کنم، من هم از بالای سرش برخاسته و دست ابو القاسم بن روح را گرفته و در جای خود نشاندم و خود پایین پای ابو جعفر نشستم[۳].

۳۸ - ابن بابویه از علی بن محمّد بن متیل روایت می کند که گفت: زنی به نام «زینب» از اهل «آبه»[٤] بود که همسر محمّد بن عبدیل آبی بود، او سیصد دینار

---

۱ - اثبات الهداه: ۳۱٤/۷، حدیث ۷۹. بحار: ۳۳٦/۵۱، حدیث٦۳.

۲ - کمال الدین: ۵۰۲/۲، حدیث۲۹. کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۲۲۲.

۳ - کمال الدین: ۵۰۳/۲، حدیث ۳٤. بحار: ۳۵٤/۵۱، حدیث۵.

٤ - «آبه یا آوه» نام یکی از قرای اصفهان یا ساوه است (مراصد الاطلاع: ۲/۱). «آبه»: قریه ای در اطراف ساوه است که در آن موقع از شهرهای آباد و پرجمعیت بوده است (نواب اربعه: ص۱۱۳).

(وجوهات) همراه داشت، نزد عمویم جعفر بن احمد بن متیل آمد و گفت: دوست دارم این پولها را با دست خودم به دست شیخ ابو القاسم بن روح برسانم، و مرا با خودش برد تا مترجم او باشم.

وقتی بر ابو القاسم حسین بن روح وارد شد، ایشان ـ به زبان آوی (آبه ای) فصیح ـ به آن زن گفت: «زینب! چونا خویذا، کوابذا، چون استه؟» معنایش آن است که: حالت چگونه است؟ چطور بودی؟ حال کودکانت چگونه است؟ و زن از ترجمه و مترجم بی نیاز گشت و مال را به او تسلیم کرد[۱].

ادّعای کذب و فرجام شوم آن

۳۹ ـ از ابوعلی بن همام روایت شده است که محمّد بن علی شلمغانی عزاقری، نامه ای به شیخ ابو القاسم حسین بن روح نوشت و از وی خواست که با او مباهله کند و در آن ادعا کرده بود که: من نائب و سفیر حضرت حجت ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ هستم [و مأمور به اظهار علم می باشم و آن را ظاهراً و باطناً اظهار کرده ام، پس با من مباهله کن].

در پاسخ او حسین بن روح نوشت: هر یک از ما زودتر وفات کند مغلوب است. پس عزاقری زودتر مرد، او کشته شد و بعد (جسد او) به دار آویخته شد، ابن ابی عون نیز به همراه او دستگیر شد و این (جریان مرگ او) در سال ۳۲۳ هـ . ق بود[۲].

شفای مریض توسط امام حسین (ع)

٤۰ ـ ابوعبدالله بن سورهٔ قمی از مردی شب زنده‌دار در اهواز به نام «سرور» نقل کرده است او می گفت: زبانم گنگ بود و نمی توانستم صحبت کنم. سیزده یا چهارده ساله بودم که پدرم و عمویم مرا نزد شیخ ابو القاسم بن روح ـ رضی الله عنه ـ

۱ـ بحار: ۳۳٦/٥۱ حدیث ٦۲.

۲ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۱۸٦. بحار: ٥۱/۳۲۳، حدیث٤۳.

بردند و از او درخواست کردند که از حضرت بخواهد تا خداوند زبانم را گویا سازد.

شیخ (پس از مدتی) جواب آورد که: شما مأمور رفتن به حائر حسینی -علیه السّلام- هستید. لذا ما به «حائر» رفته، غسل کرده و زیارت نمودیم، ناگهان پدر یا عمویم فریادی کشیده و خطاب به من گفت: ای سرور! من! -با زبانی فصیح- پاسخ دادم: بله. او با تعجب گفت: آیا تو حرف زدی؟

گفتم: آری.

ابن سوره می گوید: حَسَب و نَسَب آن مرد را فراموش کرده ام، سرور مردی بود که با صدای بلند صحبت می کرد[۱].

ایصال شمش های طلا به حسین بن روح

۴۱ - از ابن بابویه به نقل از حسین بن علی بن محمَّد قمی، معروف به ابوعلی بغدادی روایت شده است که می گفت: در بخارا بودم، شخصی معروف به «ابن جابشیر» تعداد ده شمش طلا به من داد و مرا مأمور کرد تا آنها را به بغداد نزد ابو القاسم بن روح برسانم. آنها را به همراه خود آورده و وقتی که به محل پر خطر رود آمل رسیدم، یکی از شمش ها را از دست دادم و متوجه آن نشدم تا اینکه به بغداد رسیدم، آنگاه شمش ها را جهت تحویل دادن بیرون آوردم اما دیدم یکی از آنها کم است. پس با پول خودم شمش هم وزن آن را خریداری نموده و به آن نُه شمش افزودم. سپس وارد بر شیخ ابو القاسم بن روح شده و شمش ها را نزد او گذاردم.

او به من -در حالی که با دست به شمشی اشاره می کرد- گفت: این شمشی را که خریده ای بردار و آن شمش که گم کرده بودی به دست ما رسید و آن این است. سپس آن شمش گم شده را به من نشان داد، در او نگریستم و آن را شناختم[۲].

* * *

۱ - اثبات الهداه: ۳۳۷/۷، حدیث ۱۰۵. بحار: ۳۲۵/۵۱، حدیث۲۳.

۲ - بحار: ۳۴۱/۵۱، حدیث۶۹. مدینة المعاجز: ص۶۱۸، حدیث۱۱۳.

درخواست اولاد ذکور از خداوند

۴۲ ـ و نیز از ابن بابویه (شیخ صدوق) روایت شده، ابو جعفر محمّد بن علی اسود نقل کرده است که: پدرت از من خواست تا از ابو القاسم بن روح بخواهم که او از مولایمان حضرت صاحب الزمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ درخواست نماید که حضرت از خداوند بخواهد به او فرزند پسری عنایت کند.

از ابو القاسم آن درخواست را کردم و بعد از سه روز به من گفت: حضرت برای علی بن حسین دعا کرد و بزودی فرزندی با برکت برای او متولد می شود که خداوند به سبب او و اولادش، نفع می بخشد.

ابو جعفر گوید: من نیز از او در مورد خودم درخواست کردم که دعا کند تا صاحب فرزند پسری بشوم.

پاسخ داد: راهی برای این کار نیست. پس «علی بن حسین» صاحب پسری شد و برای من فرزندی به دنیا نیامد[۱].

ابو القاسم حسین بن روح، وکیل امام زمان (عج)

۴۳ ـ ابن بابویه از حسین بن علی بن محمّد، معروف به «ابوعلی بغدادی» نقل کرده است که گفت: در آن سال[۲] در بغداد به زنی برخوردم که از من سؤال کرد وکیل مولای ما امام زمان ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ چه کسی می باشد؟ بعضی از قمی ها به او گفتند: «ابو القاسم حسین بن روح است» و اشاره به او کردند، در حالی که من نزد او نشسته بودم.

آن زن خطاب به حسین بن روح گفت: ای شیخ! همراه من چیست؟

حسین بن روح پاسخ داد: برو و آنچه را که همراهت هست آن را در دجله

---

۱ ـ کمال الدین: ۵۰۲/۲، حدیث ۳۱. بحار: ۳۳۵/۵۱، حدیث ۶۱.

۲ ـ منظور همان سالی است که او به بغداد برای رساندن شمش های طلا نزد حسین بن روح رفته بود، که در حدیث ۳۹ جریان آن گذشت.

بینداز، سپس باز گرد تا به تو خبر دهم. آن زن رفت و آنچه همراهش بود برد و در دجله انداخت، سپس نزد ابو القاسم حسین بن روح باز گشت و من هم در آنجا بودم.

ابو القاسم حسین بن روح به کنیزش گفت: آن کیسهٔ کوچک را برای من بیاور، او هم رفت و آورد، آنگاه خطاب به زن کرده و گفت: این همان کیسه‌ای است که همراه تو بود و در داخل دجله انداختی! آیا من به تو خبر دهم که داخل آن چیست یا تو به من خبر می دهی؟

آن زن در پاسخ گفت: شما خبر بدهید.

ابو القاسم گفت: در این کیسه، یک جفت دستبند طلا و یک حلقهٔ بزرگ جواهرنشان و دو انگشتر، یکی فیروزه و دیگری عقیق می باشد. محتویات کیسه بدون کم و کاست همان طور بود که او گفت: سپس در ظرف را برداشت و آنچه در آن بود به من نشان داد و زن هم به آن نگریست و گفت: این همان چیزی است که با خود بردم و در دجله انداختم من (ابو علی بغدادی) و آن زن از آن جریان و مشاهده درستی علامت و نشانه، از خود بیخود شدیم.

سپس حسین بن علی (ابو علی بغدادی) گفت: من روز قیامت نزد خداوند به آنچه دیدم و گفته ام شهادت و گواهی می دهم که بدون کم و زیادی بازگو نمودم[1].

وفات ابو القاسم حسین بن روح

۴۴ - از ابن بابویه روایت شده است که نقل کرد ابو جعفر محمّد بن علی بن احمد بن بزرج بن عبدالله بن منصور بن یونس بزرج (یکی از اصحاب امام صادق -علیه السّلام-) که از محمّد بن حسن صیرفی ساکن بلخ شنیدم که می گفت: عازم سفر حج بودم و به همراه خود اموالی که مقداری از آن طلا و مقداری از آن نقره بود

---

۱ - کمال الدین، صدوق: ۵۱۹/۲، حدیث ۴۷. و بحار: ۳۴۲/۵۱، حدیث۶۹.

داشتم، آنها را به صورت شمش تبدیل کردم ـ این اموال به او داده شده بود تا تحویل شیخ ابو القاسم حسین بن روح بدهد ـ می‌گوید: وقتی که وارد به سرخس شدم در زمینی شنزار خیمه‌ام را زدم و شمش ها را در آورده و شمارش می کردم که یکی از آن شمش های طلا افتاد و در رملها فرو رفت و من متوجّه آن نشدم. وقتی که به همدان رسیدم بخاطر اهمیتی که به نگهداری آنها می دادم بار دیگر آنها را شماره کردم اما دیدم یک شمش طلا به وزن ۱۰۳ مثقال ـ یا اینکه گفت: ۷۳ مثقال (به اختلاف روایت) ـ گم شده است. به ناچار شمش دیگری به همان وزن با مال خود فراهم آورده و در میان شمش ها قرار دادم.

وقتی وارد بغداد شدم نزد شیخ ابو القاسم حسین بن روح رفته و شمش ها را تحویل دادم و او در میان شمش ها، شمشی را که خودم خریده بودم ـ به جای آن شمشی که گم کرده بودم ـ در آورد و به من داد و گفت: این شمش از آن ما نیست. شمش ما در سرخس در جایی که خیمه در شنزار زدی گم کرده‌ای به همان محل بر گرد ودر همان جا فرود آی و شمش را در میان آن زمین شنزار جستجو کن که آن را خواهی یافت و به اینجا باز می گردی، ولی مرا دیگر نمی بینی.

محمّد بن حسن می گوید: به سرخس باز گشتم و در جایی که قبلاً خیمه زده بودم فرود آمدم و شمش را از زیر شنها یافتم در حالی که به روی آن گیاهی روئیده بود، پس آن را برداشته و به شهر خودم برگشتم، سال بعد همراه با شمش به حج مشرف شدم و داخل بغداد شدم و حال آنکه شیخ ابو القاسم ـ رضی الله عنه ـ در گذشته بود. در آنجا شیخ ابو الحسن علی بن محمّد سمّری را ملاقات کردم و او از من شمش را طلبید و من هم آن را به او تقدیم کردم[1].

وفات ابو الحسن سمری؛ وکیل امام زمان (عج)

۴۵ ـ از ابن بابویه ابو الحسن صالح بن شعیب طالقانی از ابوعبدالله احمد بن

---

۱ ـ بحار: ۳۴۰/۵۱، حدیث ۶۸.

ابراهیم بن مخلّد روایت شده است که گفت: در بغداد نزد بزرگان و مشایخ شیعه حاضر بودم که شیخ ابو الحسن علی بن محمّد سمری (چهارمین نائب امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) ابتدائاً و بی مقدمه فرمود: «خدا رحمت کند علی بن حسین بن موسی بن بابویه قمی را (پدر شیخ صدوق)».

بزرگان حاضر در مجلس، تاریخ آن روز را یاد داشت کردند، تا آنکه بعداً خبر آمد که وی در آن روز در گذشته است. ابو الحسن سمری (وکیل حضرت ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) در نیمهٔ شعبان سال ۳۲۸هـ.ق در گذشت[۱].

توقیع و سفارشات امام زمان (عج) به علی بن محمّد

۴۶ ـ ابن بابویه می گوید: ابومحمّد بن حسن بن احمد مکتّب برای ما بیان کرد که: در سالی که ابو الحسن سمری (وکیل چهارم حضرت) وفات کرد، من در بغداد بودم و چند روز قبل از وفاتش نزد او حاضر شدم که توقیعی به این شرح برای مردم خارج شد:

[بسم الله الرحمن الرحیم] ای علی بن محمّد! خداوند اجر برادرانت را در رثای تو بزرگ گرداند که تو تا شش روز دیگر وفات خواهی کرد، به رتق و فتق امورت بپرداز و بعد از مرگت کسی را وصی و جانشین خود قرار مده؛ چرا که زمان غیبت تامّه فرا رسیده است و ظهوری نمی باشد مگر بعد از آنکه خداوند اجازه دهد و آن هم بعد از گذشت مدت طولانی و سنگدلی قلبها و پر شدن زمین از جور و ستم می باشد. و بزودی از شیعیان من کسانی خواهند آمد که ادّعای مشاهدهٔ مرا می کنند، آگاه باش هر کس قبل از خروج سفیانی و صیحه (صدای آسمانی)، ادعای دیدن مرا کرد دروغگو و افترا زننده است **[ولا حول ولا قوّة الّا بالله العلی العظیم]**.

حسن بن احمد مکتّب می گوید: ما از روی توقیع نسخه برداری کرده و از نزد او خارج شدیم، وقتی روز ششم شد به سوی او بازگشتیم و او در حال جان دادن بود[۲].

---

۱ ـ کمال الدین: ۵۰۳/۲، حدیث ۳۲. بحار: ۳۶۰/۵۱، حدیث۶.

۲ ـ کمال الدین: ۵۱۶/۲. کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۲۴۲. بحار: ۳۶۰/۵۱، حدیث۷.

درخواست دعا و اجابت آن

۴۷ ـ از ابن بابویه، از پدرش، از سعد بن عبدالله از ابو حامد مراغی و او از محمّد بن شاذان بن نعیم روایت شده است که گفت: مردی از اهالی بلخ مالی را همراه با کاغذی که در آن چیزی نوشته نشده بود و فقط انگشتش را مانند نوشتن روی کاغذ چرخانده بود به سامرّا ارسال کرد و به حامل پیام گفت: این مال را با خود ببر و هر کس که ماجرا را به تو خبر دهد و جواب کاغذ را داد، این مال را به او تسلیم کن. آن مرد به سامرّا نزد جعفر رفته و مطلب را با او بازگو کرد. جعفر (وکیل امام ـعلیه السّلامـ) به او گفت: آیا «بداء» را قبول داری.

آن مرد گفت: آری.

جعفر گفت: دوستت اکنون تغییر رأی داده و به تو امر می کند که مال را به من عطا کنی.

آن مرد گفت: این جواب مرا قانع نمی سازد، پس از نزد او بیرون رفته و بین اصحاب ما دورمی زد که نوشته ای به این شرح برای او بیرون آمد: این مالی است که دیگران به سبب آن گول خوردند [آن مال روی صندوق بود] دزدها وارد خانه شده و آنچه داخل صندوق بود بردند ولی مال سالم مانده (و آن را ندیدند) و رقعه هم در حالی که این عبارت روی آن نوشته شده بود، به او بازگشت: «همانطور که چرخاندی (انگشتت را و خواسته ات را بدون نقش بر روی کاغذ نوشتی) خواسته بودی دعا کنم که خداوند برایت انجام دهد و انجام داد»[1].

زیارت سامرّا

۴۸ ـ سعد بن عبدالله می گوید: علی بن محمّد شمشاطی به من گفت: برای زیارت به سامرّا رفتم و در مسجد بودم که پسر بچه ای بر من وارد شد و گفت: برخیز!

---

۱ ـ کمال الدین: ۴۸۸/۲، حدیث۱۱. دلائل الامامه طبری: ص۲۸۷. بحار: ۳۲۷/۵۱، حدیث۵۰.

از او پرسیدم: من کیستم و به کجا بیایم؟ پاسخ داد: توعلی بن محمّد فرستادهٔ جعفر بن ابراهیم یمانی هستی، به منزل بیا. این در حالی بود که هیچیک از یاران من نمی دانستند که من فرستادهٔ جعفر می باشم. پس برخاسته و به منزل او رفتم و از او اجازه خواستم که از درون خانه زیارت کنم و او هم اجازه فرمود[۱].

شفا یافتن ابی حلیس توسط امام(عج)

۴۹ ـ سعد گوید: ابو القاسم بن ابی حلیس برای ما گفت: در سامرّا مبتلا به بیماری شدیدی شدم که مشرف به مرگ بودم در حالی که گردنم به یک طرف افتاده بود و آمادهٔ مرگ بودم. حضرت برایم ظرفی که در آن بنفسجین (مخلوط بنفشه و انگبین) بود فرستاد و به خوردن آن امر شدم، هنوز از خوردن آن فارغ نشده بودم که شفا یافته و خوب شدم[۲].

اذن زیارت امام حسن عسکری(ع)

۵۰ ـ جعفر بن عمرو روایت کرده است که: در زمان حیات امام حسن عسکری ـعلیه السّلامـ به سامرّا رفتم و گروهی نیز همراه من بودند [که با هم به سامرّا آمدیم]. همراهانم نامه ای نوشتند و در آن با ذکر نام تمام افراد، اجازه خواستند تا از داخل منزل، زیارت کنند.

من به آنان گفتم: اسم مرا ننویسید؛ چون من اجازه نمی خواهم، پس اسم مرا ننوشتند. پس توقیعی (نوشته ای) بیرون آمد که: «شما و کسی که ابا کرد از اینکه اجازه بگیرد، داخل شوید»[۳].

* * *

۱ـ کافی: ۵۱۹/۲، حدیث ۱۲. ارشاد مفید: ص۳۹۸. بحار: ۳۲۹/۵۱، ذیل حدیث۵۳.

۲ـ بحار: ۳۳۱/۵۱، ضمن حدیث ۵۶.

۳ـ کمال الدین: ۴۹۸/۲، حدیث ۲۱. بحار: ۳۳۴/۵۱، حدیث۵۸.

پاسخ ندادن به نامهٔ تحریف شده

۵۱ ـ از ابوجعفر مروزی روایت شده است که: همراه با مردی چیزی را به سامرّا بردیم، آن مرد در نامه ای که همراهش بود عمداً دستکاری کرد بدون اینکه ما ملتفت شویم، پس نامه بدون پاسخ به او برگشت[۱].

پس فرستادن مال مرجئه، توسط امام (عج)

۵۲ ـ شیخ صدوق روایت کرده است که درقم مرد بزّاز مؤمنی بود که شریکی «مُرجئه»[۲] داشت، پارچهٔ نفیسی به دست آنان رسید، آن مرد مؤمن گفت: این پارچه مناسب مولای من ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ می باشد و شریکش به او گفت: من مولای تو را نمی شناسم لکن هر طور که می خواهی با این پارچه انجام بده. وقتی آن پارچه به حضرت ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ رسید، حضرت آن را از طول به دو نصف تقسیم کرد و نصف آن را برداشته و نصف دیگر آن را پس فرستاد و فرمود: ما را به مال «مرجئی» نیازی نیست[۳].

در نشانه های اندوهناکی که دلالت بر حضرت صاحب الزمان (عج) وپدرانش (ع) می نمایند

۵۳ ـ از نزّال بن سبره روایت شده است که: علی بن ابی طالب ـ علیه السّلام ـ برای ما خطبه ای خواند و بعد از آن سه بار فرمود: «**سَلُونی قَبْلَ أنْ تَفْقُدُونی** (یعنی: هر چه می خواهید از من بپرسید پیش از آنکه مرا از دست بدهید)».

---

۱ ـ اثبات الهداه: ۳۱۱/۷، حدیث ۷۲. بحار: ۳۳٤/۵۱، حدیث۵۸.

۲ ـ «مرجئه»: یکی از فرقه های اسلامی است که پیروان آن معتقدند معصیت، به ایمان ضرر نمی زند، همانطور که طاعت با کفر فایده ای ندارد و می گویند: ایمان قول زبانی است بدون عمل.

۳ ـ کمال الدین: ۵۱۰/۲، حدیث ٤۰. بحار: ۳٤۰/۵۱، حدیث٦٦.

صعصعة بن صوحان برخاسته و عرض کرد: ای امیر المؤمنین! چه زمانی دجّال خروج می کند؟

حضرت فرمود: سؤال شونده (در این مورد) از سؤال کننده داناتر نیست (یعنی این از اسراری است که فقط خدا می داند) ولی برای خروج او نشانه ها و علاماتی است که پشت سر هم یکی بعد از دیگری به وقوع می پیوندد و نشانه های آن از این قرار است: هنگامی که مردم نماز را بمیرانند و امانت را ضایع کنند و دروغ گفتن را حلال بشمارند و ربا بخورند و ساختمانها را بلند و محکم بسازند و دینشان را به دنیا بفروشند و موقعی که سفیهان به کار گرفته شوند و با زنان مشورت شده و پیوند خویشان را پاره کنند و از هواهای نفسانی تبعیت شود و ریختن خونها سبک و بی ارزش شمرده شود و زمانی که بردباری و حلم در میان آنان نشانهٔ ناتوانی به حساب آید و ظلم و ستم، فخر باشد. اُمرای فاجر و وزرای ظالم و سرکردگان دانای خائن و قاریان قرآن فاسق باشند و شهادت به دروغ آشکار گردد و اعمال زشت و گفتار بهتان آمیز و گناه و طغیان و تجاوزعلنی شود، قرآنها آراسته و زینت شود و مسجدها نقاشی و رنگ آمیزی و مناره ها بلند گردد و اشرار مورد احترام و عنایت باشند و صفها در هم بسته شود و خواهشها مختلف باشد و پیمانها و عهدها شکسته شود و وعده ای که داده شده نزدیک شود. زنها بخاطر حرص و میل شایانی که به امور دنیا دارند، در امر تجارت با شوهران خود شرکت جویند، صداهای فاسقان بلند گردد و کلامشان مورد توجه قرار گیرد (موسیقی ها و آهنگهای مبتذل) ورذلترین و بدترین هر قوم، بزرگ آنان شوند و از شخص فاجر، بخاطر ایمنی از شرش تقیّه شود و دروغگو تصدیق شود و خائن امین گردد و زنان نوازنده و خواننده آلات طرب و موسیقی به دست گرفته نوازندگی کنند و مردم پیشینیان خود را لعنت نمایند. زنها بر زینها سوار شوند و مردان شبیه زنان و زنان شباهت به مردان پیدا کنند. و شاهد (در محکمه) بدون اینکه از او درخواست شود، شهادت دهد و دیگری بخاطر حفظ احترام (یا بخاطر دوست خود) برخلاف حق گواهی دهد و فقاهت را برای غیر دین بیاموزند و کار دنیا را بر آخرت ترجیح دهند.

و پوست میش بر دلهای گرگها پوشانده شود، در حالی که دلهای آنان از مردار بدبوتر و متعفن‌تر است و از صبر تلخ‌تر می باشد. پس در آن موقع شتاب و تعجیل کنید (۲ بار) بهترین مکانها و جاها در آن روز برای سکونت بیت المقدس است، بر مردم زمانی بیاید که هر کسی آرزو می کند که ای کاش یکی از ساکنان آنجا باشد[۱].

پرسش اصبغ بن نباته از دجّال و پاسخ علی (ع)

در این هنگام اصبغ بن نباته برخاست و عرض کرد: ای امیر المؤمنین! «دجّال» کیست؟

حضرت فرمود: [دجّال] صائد بن صائد (صید) است. شقی و نگونبخت کسی است که او را تصدیق کند و سعادتمند کسی است که او را تکذیب نماید. از شهری که آن را «اصفهان» می گویند و از روستایی که معروف به «یهودیه» است خروج می کند، چشم راست ندارد و چشم دیگرش در پیشانی اوست و مانند ستارهٔ صبح می درخشد. چیزی در چشم اوست که گویی آغشته به خون است. در بین دو چشم او (پیشانی او) کلمهٔ «کافر» نوشته شده که هر باسواد و بی سوادی می تواند آن را بخواند. داخل دریاها می شود و آفتاب با او در گردش است. پیش روی او کوهی از دود است و پشت سرش کوه سفیدی است که مردم گمان می کنند طعام (گندم) می باشد.

او در زمان قحطی شدیدی خروج می کند، بر الاغی سفید رنگ (مایل به سبز و کبود) سوار است که هر گامش به اندازهٔ یک میل راه است. ومنزل به منزل زمین را طی می کند و از هیچ آبی نمی گذرد مگر اینکه تا روز قیامت در زمین فرو رفته و خشکیده می شود. با صدای بلند به طوری که جن و انس و شیاطین از مشرق تا مغرب صدای او را می شنوند ندا می دهد که: ای دوستان من! به سوی من آیید، منم

---

۱ ـ کمال الدین: ۵۲۵/۲، حدیث۱. بحار: ۱۹۲/۵۲، حدیث۲۶.

آن کسی که بشر را آفریدم و اندام آنان را معتدل و متناسب ساختم و هر کسی را قدر و اندازه‌ای داده و هدایت و راهنمایی می کنم! من آن خدای بزرگ شما هستم!!!

«دجّال» دشمن خدا، دروغ می گوید، او یک چشم دارد و غذا می خورد و در کوچه و بازارها راه می رود و حال آنکه خدای عزّوجلّ یک چشمی نیست[1] و غذا نمی خورد و در کوچه و بازار راه نمی رود و فنا ناپذیر است.

آگاه باشید که در آن روز اکثر پیروانش زنازاده اند و چیز سبزی بر دوش دارند! خداوند او را در شام در گردنه ای که معروف به «گردنه افیق» است، وقتی که سه ساعت از روز جمعه برآمد، به دست کسی که عیسی بن مریم پشت سر او نماز می گزارد (یعنی امام عصر ـ عج ـ) به هلاکت می رساند، آگاه باشید و بدانید که بعد از آن حادثه بزرگی روی می دهد!

حادثهٔ دابة الارض در بیان علی (ع)

گفتند: عرض کردیم یا امیر المؤمنین! آن حادثه چیست؟ فرمود: آمدن «دابة الارض» (جنبندهٔ زمین) می باشد که از جانب کوه صفا که همراه او انگشتر سلیمان و عصای موسی است، انگشتر را بر روی هر مؤمنی که می گذارد در جای آن نوشته می شود: «این مؤمن حقیقی است» و بر روی هر کافری بگذارد نوشته می شود: «این کافر حقیقی است» تا جایی که مؤمن صدا می زند: «وای بر تو ای کافر!» و کافر صدا می زند: «ای مؤمن خوشا به حالت! کاش امروز مثل تو بودم و به چنین رستگاری بزرگی نائل می آمدم!».

سپس آن «دابة الارض» سرش را بالا می برد و بلند می کند و مردمی که در بین مشرق و مغرب هستند بعد به اذن خدا خورشید از جانب مغرب طلوع می کند، او را می بینند، در آن وقت دیگر توبه برداشته می شود، نه توبه ای قبول و نه عملی به سوی

---

۱ ـ نه یک چشمی و نه دو چشمی؛ زیرا او اصلاً جسم نیست.

خداوند بالا می رود و ایمان کسی که قبلاً ایمان نیاورده یا در حال ایمان، خیری کسب نکرده بود به حال صاحبش سودی ندارد[۱].

آنگاه حضرت فرمود: از آنچه بعد از آن روی می دهد از من نپرسید؛ زیرا حبیبم رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ با من عهد نموده که جز به عترت خود اطلاع ندهم.

اقامهٔ عدل توسط امام زمان(عج)

نزّال بن سبره می گوید: به صعصعة بن صوحان گفتم: منظور امیر المؤمنین ـعلیه السّلام ـ از این حرف چه بود؟

صعصعه گفت: آن کسی که عیسی بن مریم پشت سر او نماز می گزارد، دوازدهمین شخص از عترت و نُهمین نفر از اولاد حسین بن علی ـعلیهما السَّلام ـ است. و اوست خورشیدی که از مغرب خود (یعنی از محلی که ناپدید شده) طلوع می کند و در بین رکن و مقام ظاهر می شود و زمین را پاک می کند و قانون و ترازوی عدل را برقرار می سازد به طوری که هیچکس به دیگری ظلم نمی کند. امیر المؤمنین ـعلیه السّلام ـ هم فرمود که حبیبش رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله ـ از وی پیمان گرفته که آنچه بعد از آن روی خواهد داد، جز به عترت وی (ائمه طاهرین ـعلیهم السَّلام ـ) به کسی اطلاع ندهد[۲].

حتمی بودن ظهور امام زمان(عج)

مخالفین از اصحاب و راویان حدیث (متعصبین اهل تسنن) از نافع و ابن عمر، خبری که راجع به دجّال است را نقل کرده اند و غیبت و زندگی طولانی و خروج او در آخرالزمان را طبق آنچه مابعد از این فصل می آوریم را روایت می کند. و حال آنکه آنان حضرت قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ را و اینکه غیبتش مدت

---

۱ ـ اقتباس از آیهٔ شریفهٔ ۱۵۸، سورهٔ انعام.

۲ ـ کمال الدین: ۵۲۵/۲، حدیث ۱. بحار: ۱۹۲/۵۲، حدیث ۲۶.

طولانی خواهد بود و سپس آشکار می گردد و زمین را پر از عدل و داد می کند، بعد از آنکه پر از ظلم و جور شده باشد را تصدیق نمی کنند. با وجودی این که پیامبر و ائمه ـعلیهم السّلام ـ به او (امام زمان) با نام و کنیه و حسب و نسب تصریح کرده و شناسانده اند و خبر داده اند که غیبتش به طول خواهد انجامید. و این (عدم تصدیق آنان) بخاطر این است که آنان خواسته اند نور خدا را خاموش گردانند و امر ولیّ خدا را باطل سازند و در حالی که خداوند علیرغم میل مشرکان نورش را کامل می کند و می گستراند. و اکثر استدلال آنان برای ردّ و انکار موضوع حجّت ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ این است که می گویند: این اخبار و روایاتی را که شما در شأن او (مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) روایت کرده اید ما ندیده و از طریق ما روایت نشده و ما اطلاعی نداریم!!

کسانی که منکر نبوّت پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ هستند و براهمه و یهودیها و نصرانیها به همین دلیل، منکر پیامبر هستند و می گویند: «چون آنچه شما در بارهٔ پیغمبرتان نقل می کنید و معجزات و دلیلهایی که برای اثبات پیغمبری او می آورید، مورد تردید ماست و ما اطلاعی نداریم و آنان را نمی شناسیم! لذا اعتقاد به بطلان نبوّت پیامبرتان داریم!!».

پس اگر ما قول اینها را (اهل تسنن) را بپذیریم (در بارهٔ عقیدهٔ ما نسبت به امام زمان) بایستی آنان نیز به آنچه قول آن طوایف و فرقه های مزبور باید بپذیرند، بخصوص که آنها از لحاظ جمعیت از اهل تسنن بیشترند! به آنان می گوییم: اگر در روایات ما که در بارهٔ «حضرت مهدی» است توجه کنید و همچنین نظر مخالفین اسلام را در بارهٔ روایات مسلمانان در مورد پیامبر ـصلّی الله علیه وآله ـ ببینید، در می یابید و خواهید فهمید که حق با نبوّت و شریعت و امامت و متعلقات آنان است.

سخن رسول خدا (ص) در بارهٔ «دجّال»

۵۴ ـ از نافع بن عمر روایت شده است که گفت: روزی پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ، نماز صبح را با اصحابش اقامه نمود و آنگاه با آنان برخاسته تا به در

خانه ای در مدینه رسید و درب خانه را کوبید. زنی از خانه بیرون آمد و پرسید: یا اباالقاسم چه می خواهی؟ پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ای مادر عبدالله! اجازه می دهی عبدالله را ببینم؟

آن زن گفت: با عبدالله چکار دارید؟ به خدا قسم! او عقل درستی ندارد و لباس خود را کثیف می کند و مرا دعوت به امر عظیمی می نماید.

فرمود: (با این وصف) اجازه بده من او را ببینم! زن گفت: (اگر بی ادبی از او سر زد) من مسؤول نیستم، آیا مسؤولیت آن را به عهده می گیری؟

فرمود: بلی.

گفت: داخل شوید.

وقتی حضرت داخل خانه شد، عبدالله پارچه ای روی خود انداخته و در آن آهسته کلماتی بر زبان جاری می کرد. مادرش گفت: ساکت باش و درست بنشین! این محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ می باشد که برای دیدن تو آمده است. عبدالله ساکت شد و نشست و به پیغمبر گفت: اگر مادر ملعونم مرا به حال خودم می گذاشت به شما خبر می دادم که آیا او همان هست؟

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ از او پرسید: چه می بینی؟ عرض کرد حق و باطلی را مشاهده می کنم و تختی را بر روی آب می بینم.

حضرت فرمود: شهادت بده که جز خدای یگانه خدایی نیست و اینکه من پیامبر خدایم.

عبدالله گفت: تو شهادت بده که جز خدای یگانه خدایی نیست و اینکه من پیامبر خدا هستم. خداوند از این لحاظ تو را سزاوارتر از من قرار نداده است.

چون روز دوّم شد و پیامبر نماز صبح را با اصحاب برگزار نمود مجدداً آمد و درب آن خانه را زد.

مادر عبدالله آمد و به پیامبر عرض کرد: داخل شوید؛ چون پیامبر داخل خانه شد، دید عبدالله بالای درخت نخلی با صدای بلند آواز می خواند مادرش به او گفت: ساکت شو و پایین بیا، اینک محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ نزد تو آمده است.

عبدالله ساکت شد و به پیامبر گفت: اگر مادر ملعونم مرا به حال خودم وامی گذاشت به شما خبر می دادم که آیا او همان هست؟

چون روز سوّم فرا رسید، پیامبر اکرم نماز صبح را با اصحاب اقامه نمود و سپس برخاسته و به آنجا آمد و دید که عبدالله میان گوسفندان است و به آهنگ چوپانها آواز می خواند. مادرش گفت ساکت شو و بنشین، این محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ است که نزد تو آمده است. او ساکت شد. در آن روز چند آیه بر پیامبر نازل شده بود و پیامبر در نماز صبح آن را قرائت فرموده بود.

سپس حضرت به عبدالله فرمود: شهادت بده که جز خدای یگانه خدایی نیست و اینکه من پیغمبر خدا هستم.

عبدالله هم گفت: تو شهادت بده که جز خدای یگانه خدایی نیست و من پیامبر خدایم. خداوند از این لحاظ تو را از من سزاوارتر قرار نداده است.

پیغمبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: چیزی را در سینهٔ خود برای تو پنهان کرده ام، آن چیست؟ پاسخ داد: دود است، دود!

پیامبر فرمود: (خوار باشی) دور شو! دور شو که از آنچه برایت مقرّر شده هرگز تجاوز نمی کنی و به آرزوی خود نایل نمی گردی و به چیزی بیش از آنچه خداوند تو را بر آن قدرت داده است نمی رسی!

آنگاه به اصحاب خود فرمود: خداوند هیچ پیامبری را مبعوث نگردانید مگر اینکه قوم خود را از خطر وجود «دجّال» ترسانید و خداوند او را تا به امروز به تأخیر انداخت، پس هرگاه کارهای او برای شما مشتبه شد (مطلب بر شما مشتبه نگردد)، زیرا خدای شما یک چشمی و کور نیست.

او در حالی که سوار بر الاغی است که فاصلهٔ میان دو گوشش یک میل راه باشد، خروج می کند، بهشت و جهنم با اوست و کوهی از نان و نهری پر از آب دارد، بیشتر پیروانش یهودی و زنان و عربهای بادیه نشین و بیابانی هستند، او به جز مکّه و مدینه و حومهٔ آنها به همه جای روی زمین قدم گذارده و وارد می شود[۱].

---

۱ ـ کمال الدین: صدوق: ۵۲۸/۲. بحار: ۱۹۵/۵۲، حدیث ۲۷.

اعتراف اهل تسنن به ظهور امام زمان (عج)

۵۵ـ از عجائب اینکه مخالفین ما از پیامبر روایت می کنند که در بارهٔ عمّار خبر داد که «گروه ظالمی او را می کشند».

و در بارهٔ امیر المؤمنین ـعلیه السّلامـ فرمود: «محاسنش از خون سرش رنگین می شود».

و در مورد امام حسین ـعلیه السّلامـ فرمود: «با شمشیر شهید می شود».

و در بارهٔ امام حسن ـعلیه السّلامـ فرمود: «به وسیلهٔ زهر به شهادت می رسد».

ولی آنچه را که در بارهٔ قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریفـ و وقوع غیبت او با تعیین و تصریح نام او و نسبش خبر داده است را تصدیق نمی کنند! در حالی که پیامبر ـصلّی الله علیه وآلهـ در تمام اینها (گفتار و کردار) راستگو بوده است.

و از آن عجیب تر و شگفت آورتر اینکه: مخالفین ما نقل کرده اند: عیسی بن مریم از زمین کربلا گذشت (عبورمی‌کرد) دید در آنجا چند آهو گرد آمده اند و آهوها نزد عیسی بن مریم آمدند و شروع به گریستن کردند، عیسی و حواریون هم نشستند، سپس عیسی نیز گریست و حواریون نمی دانستند چرا او نشست و برای چه گریه کرد، پس سؤال کردند یا روح الله! چرا گریه می کنید؟

فرمود: آیا می دانید این چه زمینی است؟

گفتند: نه.

فرمود: این زمینی است که در آن نور دیدهٔ «احمد مرسل» و جگرگوشهٔ «فاطمهٔ زهرا، بتول اطهر» که شبیه مادر من است، کشته می شود و در همینجا مدفون می گردد، خاک این بیابان از مشک خوشبوتر است؛ زیرا تربت آن دُر تابناک شهید است و تربت انبیا و اولاد انبیا نیز چنین هستند.

این آهوان با من تکلم نمودند و گفتند که ما به شوق تربت آن نازدانهٔ با برکت در این بیابان چرا می کنیم. سپس عیسی ـعلیه السّلامـ دست به سرگین های آهوان زد و آن را بویید و عرض کرد: پروردگارا! اینها را آنقدر باقی بگذار تا اینکه پدر این

شهید مظلوم (علی -علیه السّلام-) بیاید و آن را ببوید و باعث صبر و تسلی خاطرش گردد و سپس گریست.

و حضرت علی بن ابی طالب -علیه السّلام- این قضیه را هنگامی که از کربلا می گذشت نقل فرمود [بیست سال قبل از فاجعهٔ نینوا].

اهل سنت تصدیق می کنند که سرگین آن آهوها بیش از ششصد سال باقی ماند و ابر و باران و گذر ایّام آن را تغییر نداد، ولی تصدیق نمی کنند که قائم آل محمّد -علیهم السّلام- باقی بماند تا ظهور کند و زمین را پر از عدل و داد نماید، با اینکه آنان روایت می کنند که چنین کسی «مهدی» خواهد بود[۱].

گریستن علی(ع) در سرزمین کربلا

۵۶ - ابن عباس روایت می کند زمانی که علی بن ابی طالب -علیه السّلام- برای جنگ صفین خارج می شد، من به همراه آن حضرت بودم، وقتی در «نینوا» که آن رودخانهٔ فرات است، فرود آمد، با صدای بلند فرمود: ای ابن عباس! آیا اینجا را می شناسی؟ گفتم: آری.

فرمود: اگر آن طور که من می شناسم، تو می شناختی از آن عبور نمی کردی مگر اینکه مانند من می گریستی.

ابن عباس گوید: پس علی -علیه السّلام- مدت زیادی گریست تا اینکه محاسن مبارکش خیس و نمناک شد و اشکش بر سینه اش جاری گشت و ما نیز به همراه حضرت گریستیم و او می فرمود: آه! آه! مرا چه به آل ابوسفیان! مرا چه و آل جنگ و حزب شیطان و سردمداران کفر!؟ بر تو باد صبر ای اباعبدالله! آنچه از آنان به تو می رسد، به پدرت رسید. سپس حضرت آب طلبید و برای نماز وضو گرفت و سپس نماز گزارد مطابق آنچه خدا اراده کرده بود. سپس مثل گفتار اوّل خود را تکرار فرمود و بعد از نماز ساعتی خوابید و بعد بیدار شد و فرمود: ای ابن عباس!

---

۱ - مانند این گفتار در بحار: ۲۰۱/۵۲ و کمال الدین صدوق: ۵۳۱/۲ ذکر شده است.

پاسخ دادم: من اینجا هستم.

فرمود: آیا تو را به آنچه که در خواب دیدم خبر دهم؟

پاسخ دادم: چشمان شما را خواب ربود و خیر و خوبی می دیدی.

فرمود: دیدم گویا مواجه با مردانی سفید هستم که از آسمان فرود می آیند و همراه آنان پرچمهای سفید است، شمشیرهایشان که سفید و درخشنده است را بسته اند و دور این زمین را خط کشید.

سپس دیدم که گویا شاخه های این درختان نخل، با زمین غرق در خون تازه، برخورد می کنند و گویا با حسین فرزند دلبندم و نازدانه و پارهٔ تنم مواجه بودم که در آن غرق شده بود و یاری می طلبید و کسی او را یاری نمی کرد. و گویا آن مردان سفیدی که از آسمان فرود آمده بودند او را ندا کرده و می گفتند: ای خاندان پیامبر! صبر کنید چرا که به دست بدترین مردم کشته می شوید و ای اباعبدالله! این بهشت مشتاق دیدار تو می باشد. سپس مرا تعزیت می دادند و می گفتند: ای ابوالحسن! بشارت باد تو را! خداوند به خاطر این مصیبت، چشم تو را در روز قیامت روشن گرداند، روزی که مردم در حضور پروردگار جهان می ایستند.

سپس بیدار شدم، قسم به خدایی که جانم در اختیار اوست! به من صادق مصدق (راستگوی تصدیق شده) حضرت ابوالقاسم محمّد ـ صلّی الله علیه وآله ـ خبر داد هنگامی که برای جنگ با ستمکارانی بر علیه ما خارج می شوم، این را (خواب) می بینم و این زمین «کرب وبلاست» که حسین و هفده تن که همه از اولاد من و فاطمه هستند در آن دفن می شوند و این زمین کربلا در آسمانها (و نزد آسمانیان) معروف می باشد و همانطور که از حرمین (مکه و مدینه) و بیت المقدس یاد می شود، از زمین «کربلا» نیز یاد می گردد.

سپس فرمود: ای ابن عباس! در این حوالی برایم به جستجوی سرگین آهوها بپرداز که به خدا قسم من دروغ نگفتم و تو تکذیب نکردی و کسی تا کنون مرا تکذیب نکرده است و آنها به رنگ زرد زعفرانی هستند.

ابن عباس می گوید: جستجو کردم و آنها را در یک جا جمع شده یافتم، پس

صدا زدم ای امیر المؤمنین! آنها را به همان صورتی که توصیف فرمودید یافتم.

حضرت فرمود: خدا و رسولش راست گفته اند.

سپس حضرت برخاست و با سرعت به سوی ما آمد و آنها را برداشته و بویید و فرمود: اینها بعینه همانها هستند. ای ابن عباس! می دانی اینها چه سرگینهایی هستند؟ اینها را عیسی بن مریم بوییده و گفته است: این بوی خوش بخاطر برگهای آن است. و آنچه را که قبلاً گفتیم بیان کرد تا اینکه دعا کرد: خدایا اینها را همیشه نگهدار تا اینکه پدرش آنها را ببوید تا موجب دلداری او گردد.

در ادامه فرمود: پس اینها تا امروز باقی ماندند و بعد دعا کرد که: [خدایا!] ای پروردگار عیسی بن مریم! در قاتلین حسین و هجوم کنندگان بر او و کمک کنندگان بر علیه او و کسانی که او را تنها گذاشتند، مبارک و برکت قرار مده.

سپس حضرت بسیار گریست و ما هم با ایشان گریستیم تا اینکه بیهوش گردید، آنگاه بهوش آمده و سرگین را برداشته و در بالای رداشان قرار دادند و به من هم امر فرمودند که این چنین کنم و فرمود هرگاه دیدی که از آن خون تازه می آید، بدانکه اباعبدالله الحسین در اینجا به قتل رسیده است.

ابن عباس گوید: من آنها را حفظ می کردم و از کنار آستینم باز نمی کردم (پایین نمی آوردم) سپس روزی در حالی که در منزل خوابیده بودم و ده روز از محرّم گذشته بود، از خواب بیدار شدم ناگاه از آنها خون جاری شد، نشستم و در حالی که گریه می کردم گفتم: حسین کشته شد. و این جریان هنگام اذان بود و مدینه را مشاهده کردم که گویا تیره و خراب گشته، آنگاه خورشید طلوع کرد در حالی که گرفته بود و گویا خون بر دیوارها قرار داشت پس در حالی که می گریستم صدایی شنیدم که می گفت:

اصبروا آل الرسول ... قتل الفرخ البجول

نزل الروح الأمين ... ببكاء وعويل[1]

۱ ـ یعنی: «ای آل پیامبر! صبر پیشه کنید که فرزند گرانقدری به قتل رسید. روح امین فرود آمده است با حال گریه و شیون کنان».

سپس گریست و گریستم. بعدها کسانی که همراه ابی عبدالله الحسین ـعلیه السّلام ـ (در کربلا) بودند نقل کردند که آنچه تو شنیدی ما نیز در میدان جنگ شنیدیم و گفتیم که آن صدا، صدای خضر نبی ـعلیه السّلام ـ بود[۱].

علامتهایی که قبل از ظهور حضرت مهدی (عج) و در زمان او رخ می‌نماید

۵۷ ـ پیامبر اکرم ـصلّی الله علیه وآله ـ فرمود: ده علامت است که قبل از قیامت باید پدید آید: سفیانی، دجّال، دخان (دود)، دابة الارض، قیام قائم، طلوع آفتاب از مغرب، فرود آمدن عیسی از آسمان، فرو رفتن زمین در شرق، فرو رفتن زمین در جزیرة العرب و آتشی که در قلب شهر «عدن» بیرون می‌آید و مردم را به محشر سوق می‌دهد[۲].

و فرمود: در «قزوین» مردی قیام می‌کند که نام او به نام یکی از پیامبران است، مردم از مشرک و مؤمن به اطاعت او می‌شتابند و او کوهها را پر از خوف و وحشت می‌کند[۳].

و فرمود ـصلّی الله علیه وآله ـ: خوشا به حال کسی که زمان قائم اهل بیت مرا درک می‌کند در حالی که پیش از قیامش معتقد به او بوده و دوست او را دوست می‌داشته و از دشمنش بیزاری می‌جسته و تمامی ائمه هدایتگر قبل از او را، دوست داشته است، آنان نزد من بهترین و گرامیترین خلق خدا هستند[۴].

و فرمود: مردمی بعد از شما خواهند آمد که یک مرد آنان ثواب پنجاه نفر از شما را دارند.

اصحاب عرض کردند: یا رسول الله! ما در جنگ بدر و احد و حنین در رکاب

---

۱ ـ أمالی صدوق: ص ٤٧٨، حدیث ٥. بحار: ٢٥٢/٤٤، حدیث ٢ و ١٧٠/٦١، حدیث٢٦.
۲ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ٢٦٧. خصال شیخ صدوق: ٤٣١/٢، حدیث١٣.
۳ ـ بحار: ٢١٣/٥٢، حدیث ٦٦.
٤ ـ بحار: ١٢٩/٥٢، حدیث ٢٥.

شما پیکار کرده‌ایم و قرآن در میان ما نازل شده است (یعنی چطور می شود که مردمی بیایند که یک نفر آنان ثواب پنجاه نفر ما را داشته باشد؟).

حضرت فرمود: آنچه را که آنان متحمّل می گردند، اگر شما ببینید نمی توانید مانند آنان صبر کنید![1].

و از حذیفه روایت شده است که گفت: از پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ شنیدم در حالی که سخن از مهدی ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ می فرمود: با او بین رکن و مقام بیعت می شود، اسم او محمّد و عبدالله و مهدی است و اینها اسمای سه گانه اوست[2].

و فرمود: قیامت برپا نخواهد شد تا اینکه شصت دروغگو خروج کند (و همه ادعای پیغمبری کنند)[3].

سخنان علی (ع) در توصیف امام زمان (عج)

۵۸ ـ امیر المؤمنین ـ علیه السّلام ـ بر روی منبر فرمود: مردی از فرزندان من در آخرالزمان خروج می کند که سفید و مایل به سرخی است. شکم او عریض و رانهایش پهن و چهارشانه است. در پشتش دو خال وجود دارد که یکی به رنگ پوستش و خال دیگر شبیه خال پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ می باشد. او دو اسم دارد؛ اسمی که اظهار نمی شود و مخفی است و نامی که آشکار می گردد، اوّلی «احمد» و دیگری «محمّد» است.

وقتی پرچم او برافراشته شود، مابین مشرق و مغرب را روشن می سازد و دست رحمتش را بر سر بندگان قرار می دهد و مؤمنی باقی نمی ماند مگر اینکه قلبش از پاره آهن گداخته شده، سخت تر می شود و خداوند نیروی چهل مرد را به او می دهد و هیچ مرده ای باقی نمی ماند مگر اینکه آن شادی در قبرش بر او وارد می شود و

---

۱ ـ بحار: ۱۳۰/۵۲، حدیث ۲۶.
۲ ـ بحار: ۲۹۰/۵۲، حدیث ۲۳.
۳ ـ بحار: ۲۰۸/۵۲، حدیث ٤٦.

مردگان در قبرهایشان به دیدار یکدیگر رفته و همدیگر را به قیام قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بشارت می دهند.

و فرمود: پسر هند جگر خوار (سفیانی) از بیابان یابس (خشکی) بیرون می آید، او مردی متوسط القامه، صورتش وحشتناک و سرش ضخیم و آبله رو است. اگر او را ببینی خیال می کنی که یک چشمی است. اسمش عثمان و پدرش عنبسه و او از اولاد ابوسفیان است. او خروج می کند و به زمین آرام می آید[۱] و بر منبر آن می نشیند[۲].

و فرمود: هنگامی که در شام دو نیزه (دو نفر مدعی حکومت) رو در رو و به جان هم افتادند، آن علامتی از علائم الهی است.

سؤال شد بعد از آن چه می شود؟ فرمود: چنان اضطراب و شورشی در شام واقع می شود که در آن صد هزار نفر به هلاکت می رسند و این را خداوند، رحمت برای مؤمنان و کیفری برای بی دینان قرار می دهد. وقتی آن روز فرا رسید، خواهید دید که سواران (ترک) با اسبهای «براذین» با نیروی کافی و پرچمهای زرد از سمت مغرب می آیند تا به شام می رسند. وقتی این چنین شد، منتظر باشید که دریکی از دهات شام به نام «حرستا» به زمین فرو می رود و چون این نیز عملی شد، منتظر آمدن فرزند هند جگرخوار (سفیانی) باشید که از یابس (بیابان خشک) بیرون خواهد آمد[۳].

و فرمود: بر شما آشوبهای تاریک و روزگار مبهم، سایه می افکند و آن را در پیش دارید که جز «نومه» کسی از آن ماجرا نجات نمی یابد.

عرض کردند: «نومه» کیست؟

---

۱ ـ علامهٔ مجلسی می گوید: زمین آرام (ارض ذات قرار) کوفه یا نجف است؛ چنانچه در اخبار، به این دو شهر تفسیر شده است.

۲ ـ بحار: ۲۰۵/۵۲، حدیث ۳۶.

۳ـ بحار: ۲۱۶/۵۲، حدیث ۷۳. کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۲۷۷.

فرمود: کسی که مردم از درون او بی خبر می باشند و او را نمی شناسند[۱].

عمر خطاب از حضرت امیر المؤمنین ـعلیه السّلام- از صفات ظاهری مهدی ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف- پرسید، حضرت فرمود: او جوانی است متوسط (میان بالا) نیکو روی، با موهای زیبا که بر دو شانه اش ریخته و نور چهره اش بر سیاهی محاسن و موی سرش غلبه دارد و آنان را ناپدید کرده، پدرم فدای بهترین فرزند خاتونهای عالم باد! (اللهم ارزقنا لقائه)[۲].

و فرمود: پیش از قیام قائم، مرگ سرخ و سفید اتفاق می افتد و ملخ هایی در فصل و غیر فصلش پیدا می شوند که مانند خون قرمز می باشند. و امّا منظور از موت احمر و مرگ سرخ، شمشیر و مقصود از مرگ سفید، طاعونست[۳].

اضمحلال اعمال قبیح در عصر امام زمان(عج)

۵۹ ـ امام حسن مجتبی ـعلیه السّلام- فرمود: این امر که شما منتظر آن هستید واقع نمی شود مگر بعد از آنکه بعضی از شما از بعضی دیگر دوری جویید و یکدیگر را لعن و نفرین کنید و آب دهان به صورت یکدیگر بیندازید و بعضی از شما بر علیه دیگری گواهی و شهادت به کفر دهد.

عرض شد: خیری در زندگی آن روز نیست.

فرمود: تمام خیر و خوبی در آن روز است؛ زیرا در آن وقت است که قائم ما قیام می کند و تمام این اعمال زشت را از میان بر می دارد[۴].

نشانه های ظهور حضرت مهدی(عج) از زبان امام حسین(ع)

۶۰ ـ از امام حسین ـعلیه السّلام- روایت شده است[۵] که به اصحابش فرمود:

۱ـ معانی الاخبار صدوق: ص ۱۶۶، حدیث ۱.

۲ـ بحار: ۳۶/۵۱، حدیث ۶.

۳ـ ارشاد: ص ۴۰۵. بحار: ۲۱۱/۵۲، حدیث ۵۹.

۴ـ اثبات الهداة: ۴۰۶/۷، حدیث ۴۸. بحار: ۲۱۱/۵۲ حدیث ۵۸.

۵ـ این روایت در کتب روایتی به طرق متعدد از امام صادق ـعلیه السّلام- نقل شده است، از جمله
←

آگاه باشید! که برای ما روزی از اینهاست. آگاه باشید که به شما اجازه دادم و بر شما حلال است و هر جا که می خواهید بروید.

آنان گفتند: به خدا پناه می بریم!

فرمود: پیش از ظهور قائم (عج) علاماتی از جانب خداوند برای مؤمنین می باشد و آنها قول خداوند است[۱] که می فرماید: «وَلَنَبْلُوَنَّكُمْ» (شما را می آزماییم) یعنی مؤمنین را قبل از ظهور قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ.

«بشيء من الخوف» (با ترس) یعنی خوف از پادشاهان بنی عباس در آخر سلطنت شان.

«والجوع» (و گرسنگی) [یعنی] بخاطر گرانی قیمتها و نرخها.

«ونقص من الاموال» (کمبود مالی) [یعنی] فساد تجارتها و کمی منفعت و سود.

«والانفس» (کم شدن جانها) [یعنی] مرگهای سریع و پی در پی.

«والثمرات» (کم شدن میوه ها و زراعات) [یعنی] کم رشدی و پژمردگی حبوبات و بی برکتی میوه هاست.

«و بشر الصابرین» (صابران را مژده بده) [یعنی] در این هنگام نزدیک بودن ظهور قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ است[۲].

جعفر[۳] روایت کرده است که گفت: برای دولت خانوادهٔ پیغمبر شما، نشانه هایی هست، از هرگونه اقدامی خودداری کنید (باز بایستید) تا آن علائم بگذرد، وقتی که روم و ترک بر شما حمله آوردند و لشکرها تجهیز و آراستند و خلیفهٔ شما (مسلمین) که جمع آوری اموال می کند، جان داد و مردی درستکار جای او می نشیند و بعد از دو سال از بیعتش خلع می شود و هلاکت ملک ودولت آنان از

← کتاب ارشاد: ص۴۰۸. کمال الدین: ۶۴۹/۲، حدیث۳.

۱ ـ سورهٔ بقره: آیهٔ ۱۵۵.

۲ ـ ارشاد: ص ۴۰۸. کتاب غیبت نعمانی: ص ۲۵۰، حدیث ۵. دلائل الامامه طبری: ص۲۵۹.

۳ ـ در کتاب غیبت شیخ طوسی و بحار الانوار، این روایت از عمار یاسر نقل شده است الغیبه: ص۲۷۸. بحار: ۲۰۷/۵۲، حدیث۴۵.

همانجا که روز نخست آغاز شده بود، به وجود می آید[۱].

و گفت: مرد پاکدل و صاحب نفس زکیّه، جوانی از خاندان پیغمبر و نامش «محمّد بن حسن» است، بدون هیچ جرم و گناهی کشته می شود، وقتی او را کشتند خداوند قائم آل محمّد ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ را می فرستد[۲].

و گفت: مهدی ظهور نمی کند مگر هنگامی که علامتی با طلوع خورشید پدید آید[۳].

نشانه های ظهور حضرت مهدی (عج) از زبان امام سجاد (ع)

۶۱ ـ به حضرت امام زین العابدین ـ علیه السّلام ـ عرض شد: آمدن و ظهور مهدی ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ و نشانه ها و علائم آن را برای ما بیان فرمایید:

فرمود: پیش از ظهور او مردی به نام «عوف (بن) سلمی» از جزیره، خروج می کند. سکونت و محل استقرار او «تکریت» بوده و در مسجد دمشق کشته می شود. آنگاه شعیب بن صالح از سمرقند خروج می کند و سپس سفیانی ملعون از بیابان یابس می آید. سفیانی از اولاد عتبة بن ابی سفیان است و وقتی او خروج می کند در جستجوی «مهدی» بر می آید[۴] و بعد از آن، حضرت قیام می کند[۵].

و فرمود: برای ظهور قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ عجله نکنید (بدانید که) قسم به خدا لباس او نیست مگر درشت و خشن و غذایش چیزی جز جوی سفت نیست و او چیزی جز شمشیر نمی باشد و مرگ زیر سایه شمشیر است. پس چشم انتظار نباشید آیا در امنیت بسر نمی برید، قبل از شما کسی همانند شما بود که او

---

۱ ـ بحار: ۲۰۷/۵۲، حدیث ۴۵.

۲ ـ بحار: ۲۱۷/۵۲، حدیث ۷۸.

۳ ـ بحار: ۲۱۷/۵۲، حدیث ۷۹. این روایت در کتاب غیبت شیخ طوسی از عبدالله بن عباس نقل شده است.

۴ ـ در نسخهٔ بحار چنین است: مهدی پنهان است.

۵ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ۲۷۰. بحار: ۲۱۳/۵۲، حدیث ۶۵.

گرفته شد و دست و پایش قطع گردید و به دار آویخته شد، سپس حضرت این آیه را تلاوت فرمود: «آیا گمان می کنید که وارد بهشت می شوید بدون امتحاناتی که بر پیشینیان شما آمد، بر آنان رنج و سختیها رسید و همواره پریشان خاطر و هراسان بودند»[1].

و حضرت فرمود: جدا شوندگان (یا گم شوندگان) از بسترهایشان (یا از جا برخاستگان) ۳۱۳ مرد به تعداد اهل بدر هستند که تا صبح خود را به مکه می رسانند و آن قول خدای تعالی است که می فرماید: «هر کجا باشید خداوند همهٔ شما را می آورد»[2] و آنان اصحاب قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ هستند.

و فرمود: هنگامی که بنی عباس شهری در کنار رود فرات بنا کنند، بعد از آن یک سال بیش باقی نمی مانند[3].

نشانه های ظهور حضرت مهدی (عج) از زبان امام باقر (ع)

۶۲ ـ امام محمّد باقر ـ علیه السّلام ـ به جابر جُعفی فرمود: از زمین حرکت نکن و در جای خود بنشین و جابجا نشو تا علامات ظهوری را ـ که آنها را درک نمی کنی و در آن زمان نخواهی بود ـ برای تو بیان کنم: اختلاف بنی عباس، منادی که از آسمان ندا می دهد، صدایی که از جانب دمشق به شما می رسد و قریه ای از قریه های شام به نام «جابیه» در زمین فرو می رود. گروهی از برادران ترک خروج می کنند تا اینکه در «جزیره» فرود می آیند. جمعی از روم خروج نموده و پیش می آیند و در «رمله» فرود می آیند، در آن سال اختلافات بسیاری در تمام روی زمین ایجاد می شود، نخستین سرزمینی که خراب می شود «شام» است، سپس مردم با سه پرچم مختلف با هم کشمکش و اختلاف می کنند، یک پرچم سرخ و سفید، دیگری سیاه و سفید و سوّمی پرچم سفیانی می باشد[4].

---

۱ ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۲۱۴.
۲ ـ سورهٔ بقره، آیهٔ ۱۴۸.
۳ ـ کمال الدین: ۶۵۴/۲، حدیث ۲۱.
۴ ـ ارشاد: ص ۴۰۵. کشف الغمه: ۴۰۹/۲. وسائل: ۴۱/۱۱، حدیث۱۶.

و از سیف بن عمیره روایت شده است که ابو جعفر منصور گفت: ناگزیر باید منادی ای از آسمان به نام مردی از فرزندان ابوطالب ندا کند، من این حدیث را از ابوجعفر محمّد باقر-علیه السّلام- شنیدم[۱].

و امام باقر-علیه السّلام- فرمود: دو نشانه پیش از ظهور قائم -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- به وقوع می‌پیوندد که این دو شاهدی هستند که از زمان هبوط آدم به زمین تا آن زمان سابقه نداشته است: یکی اینکه خورشید در نیمهٔ ماه رمضان می گیرد و دیگر اینکه ماه در آخر آن منخسف می شود و در آن هنگام حساب اخترشناسان بهم می خورد[۲].

و فرمود: پرچمهای سیاه که از خراسان آمده در کوفه فرود می آیند، وقتی «مهدی» ظهور می کند آنان را طلبیده و بیعت می کنند[۳].

و فرمود: گویا قائم -عجّل الله تعالی فرجه الشریف- را در روز عاشورا می بینم که در میان رکن و مقام ایستاده و دست جبرئیل روی دست اوست و مردم را به بیعت با خداوند دعوت می کند، آنگاه زمین را پر از عدل و داد می نماید[۴].

و فرمود: هنگامی که قائم وارد کوفه می‌شود، هیچ مؤمنی نیست مگر اینکه در آنجاست یا به آنجا می رود[۵].

و امام باقر-علیه السّلام- به عمار دهنی فرمود: مدت بقا و توقف سفیانی را در میان خود (وی از اهل کوفه بوده است) چقدر می دانی! عرض کردم: نُه ماه، به اندازهٔ دورهٔ بارداری زن.

فرمود: ای مردم کوفه! چه خوب دانا می باشید![۶] و همچنین روایت شده که به

---

۱ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص۲٦۵. بحار: ۲۸۸/۵۲، حدیث۲۵.

۲ ـ کافی: ۲۱۲/۸، حدیث ۲۵۸. بحار: ۲۱۳/۵۲، حدیث ٦۷.

۳ ـ اثبات الهداه: ٤۱۲/۷، حدیث ٦۵. بحار: ۲۱۷/۵۲، حدیث۷۷.

٤ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ۲۷٤. بحار: ۲۹۰/۵۲، حدیث۳۰.

۵ ـ بحار: ۳۳۰/۵۲، حدیث ۵۱.

٦ ـ اثبات الهداه: ٤۱٤/۷، حدیث ۷۰. بحار: ۲۱٦/۵۲، حدیث۷٤.

اندازه دورهٔ بارداری شتر است.

و فرمود: سفیهی (نادانی) از بنی عباس پنهانی می میرد وسبب مرگش این است که با خواجه ای (شخصی خصی) ازدواج می کند، پس آن خواجه ایستاده و او را ذبح می کند. و مرگ او تا چهل روز پنهان می ماند، پس وقتی که سواران به دنبال خواجه می روند هیچیک از آنان بر نمی گردند تا اینکه حکومت آنان از بین می رود[۱].

و فرمود: روزی که دولت ما آشکار شود، از این آفتاب روشن تر است. سپس فرمود: در آن روز منادی از آسمان ندا می دهد که: فلانی پسر فلانی، همان امام شماست و نام او را ذکر می کند. پس آنگاه شیطان از زمین همان صدایی را می زند که در شب عقبه به رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ زد[۲].

و فرمود: (ای جابر!) چگونه خیال می کنی آن امر (ظهور قائم) نزدیک باشد و حال آنکه کشتار و خونریزی زیادی میان حیره و کوفه رخ نداده است[۳].

نشانه های ظهور حضرت مهدی (عج) از زبان امام صادق (ع)

۶۳ ـ امام جعفر صادق ـ علیه السّلام ـ فرمود: ظهور نمی کند قائم (عج) مگر در سالهای فرد از قبیل: نُه، یا هفت، یا پنج، یا سه، یا یک[۴]. و فرمود: اختلاف بنی عباس از علائم حتمیه است. و خروج سفیانی در ماه رجب و کشته شدن نفس زکیه، حتمی است. و ندای آسمانی حتمی است، منادی اوّل روز از آسمان ندایی می دهد که هر قومی به زبان خودشان متوجه می شوند وآن ندا این است: «بدانید حق با علی وپیروان اوست». بعد در آخرین روز از زمین، شیطان ملعون ندا می دهد که: «بدانید حق با عثمان وپیروان اوست!!»، در آن هنگام اهل باطل به شکّ

---

۱ ـ کمال الدین: ۶۵۵/۲، حدیث ۲۴.

۲ ـ اثبات الهداه: ۳۹۶/۷، حدیث ۲۱. بحار: ۲۰۴/۵۲، حدیث ۳۱.

۳ ـ ارشاد: ص ۴۰۶. بحار: ۲۰۹/۵۲، حدیث ۵۰.

۴ ـ ارشاد: ص ۴۰۸. اثبات الهداه: ۱۰۸/۷، حدیث ۵۸۶.

می افتند[۱].

و فرمود: قائم (عج) ظهور نمی کند مگر اینکه پیش از او دوازده نفر از بنی هاشم که همه شان مردم را به سوی پیروی خودشان دعوت می کنند (و مدعی امامتند) خروج می نمایند[۲].

و حضرت فرمود: فاصله قتل نفس زکیّه و ظهور قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ بیش از پانزده شبانه روز نمی باشد[۳].

و فرمود: هنگامی که دیوار مسجد کوفه که از سمت خانهٔ «عبدالله بن مسعود» خراب شود، در آن وقت، سلطنت پسران فلان نابود و به پایان می رسد (وقائم خروج می کند) و خراب کننده مسجد، آن را بنا نمی کند[۴].

و فرمود: خروج این سه؛ سفیانی و خراسانی و یمانی در یک سال و یک ماه و در یک روز خواهد بود و هیچ پرچمی به اندازهٔ «پرچم یمانی» به هدایت نزدیک نمی باشد؛ زیرا آن، مردم را به جانب حق دعوت می کند[۵].

و فرمود: هر کس مردن عبدالله (دجّال) را برای من ضمانت کند، من هم آمدن قائم را برای او ضمانت می کنم. [سپس فرمود]: بعد از آنکه «عبدالله» مُرد، دیگر مردم بر سر کسی اجتماع نمی کنند[۶].

و فرمود: فنا و نابودی سلطنت بنی فلان نمی باشد مگر وقتی شمشیرهای آنان رو در روی هم قرار گیرد.

و فرمود: پیش از ظهور قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ سالی خواهد بود که بارانهای بسیاری در آن می بارد، خرماها بر روی نخلها فاسد می شود، در آن وقت بر

---

۱ ـ کافی: ۳۱۰/۸، حدیث ٤٨٤.

۲ ـ ارشاد: ص ٤٠٥. کشف الغمه: ٤٥٩/٢.

۳ ـ کمال الدین صدوق: ٦٤٩/٢، حدیث ٢.

٤ ـ بحار: ٢١٠/٥٢، حدیث ٥١.

٥ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ٢٧١. بحار: ٢١٠/٥٢، حدیث٥٢.

٦ ـ بحار: ٢١٠/٥٢، حدیث ٥٤.

عقیدهٔ خود ثابت قدم باشید و شکّی در خود راه ندهید[۱].

و فرمود: سال پیروزی و ظهور (امام زمان ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ)، نهر فرات شکاف بر می دارد و می شکند و آب آن به کوچه و محله های کوفه روان می شود[۲].

نشانه‌های ظهور حضرت مهدی(عج) از زبان امام موسی بن جعفر(ع)

٦٤ ـ امام موسی بن جعفر ـعلیه السّلام ـ در رابطه با قول خدای متعال که می فرماید: «خداوند نعمتهای ظاهری و باطنی را برای شما تمام کرد»[۳]، فرمود: منظور از نعمت ظاهری، امام ظاهر و مقصود از نعمت باطنی، امام غائب است که وجودش از دیدگان مردم پنهان می شود و گنجهای زمین برای او آشکار می گردد و هر دوری برای او نزدیک می شود[٤].

از حسن بن جهم روایت شده است که: مردی از حضرت موسی بن جعفر ـعلیه السّلام ـ از ظهور حضرت ولی عصر ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ سؤال کرد، حضرت فرمود: می خواهی مفصلاً برای تو بیان کنم یا به طور اجمال و اختصار؟

عرضه داشت: بلکه اجمالی از آن را بیان فرمایید.

حضرت فرمود: ظهور امام زمان هنگامی است که پرچمهای قیس در مصر و پرچمهای کنده (یا غیر کنده) در خراسان به اهتزاز در آیند[۵].

و فرمود: گوینده‌ای از آسمان در شب ۲۳ ماه رمضان نام قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ را می برد و روز عاشورا قیام می کند، پس (از آن صدا) هر کس خواب است بیدار و هر کس ایستاده می نشیند و هر کس نشسته از وحشت آن صدا

۱ ـ ارشاد: ص ٤۰۷. کشف الغمه: ٤٦۱/۲.

۲ ـ بحار: ۲۱۷/۵۲، حدیث ۷٦. ارشاد: ص ٤۸.

۳ ـ سورهٔ لقمان: آیهٔ ۲۰.

٤ ـ کمال الدین: ۳٦۸/۲، حدیث ٦. بحار: ۵۳/۲٤، حدیث۸.

۵ ـ ارشاد: ص ٤۰۷. بحار: ۲۱٤/۵۲، حدیث ٦۸.

بر می خیزد و آن صدای جبرئیل ـ علیه السّلام ـ است[۱].

و فرمود: هنگامی که قائم ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ قیام کند بر سر قبر مؤمن می آیند و به او گفته می شود: ای فلانی! امامت ظهور کرده اگر می خواهی به او ملحق شوی، ملحق شو و اگر می خواهی نزد پروردگارت اقامت کنی، چنین کن[۲].

امام موسی بن جعفر ـ علیه السّلام ـ از پدرانش ـ علیهم السّلام ـ و از امام حسین ـ علیه السّلام ـ روایت کرد که فرمود: بر رسول خدا ـ صلّی الله علیه وآله ـ وارد شدم در حالی که نزد حضرت، اُبیّ بن کعب بود. پیامبر فرمود: آفرین و مرحبا به تو ای اباعبدالله! ای زینت آسمانها و زمین!

اُبی گفت: چگونه غیر از تو کسی زینت آسمانها و زمین می باشد؟

فرمود: حسین ـ علیه السّلام ـ در آسمانها بزرگتر و با عظمت تر از زمین است، چرا که (نام) او در طرف راست عرش الهی نوشته شده است و (بقیّه ائمه) تا رسید به نام مهدی ـ عجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ از فرزندان امام حسین ـ علیه السّلام ـ فرمود: هر مؤمنی به او راضی می گردد، او حکم و امر به عدل و داد می کند و از «تهامه» خروج می کند تا اینکه دلائل و نشانه ها ظاهر گردد. خداوند از دورترین نقاط عالم به تعداد جنگجویان بدر، ۳۱۳ نفر برای او گرد می آورد. همراه او صحیفه و کتابیست که در آن نام اصحاب و پدرانش و زادگاهشان و زیورها و کنیه هایشان نوشته شده است.

اُبی پرسید: علامات و نشانه های او چیست؟

پیامبر ـ صلّی الله علیه وآله ـ فرمود: برای او عَلَم و نشانه ایست که وقتی زمان خروجش فرا برسد، آن علم و نشانه به خودی خود منتشر می گردد، پس آن نشانه و علم، حضرت را ندا می دهد که: ای ولیّ خدا! خروج و قیام کن و دشمنان خدا را به قتل برسان و برای او شمشیری است که هنگام خروج حضرت، از غلافش بیرون آمده و او را صدا می زند که: ای ولیّ خدا! خروج کن، بر تو روا نیست که دست از

---

۱ ـ بحار: ۲۳۰/۵۲، حدیث ۹۶.

۲ ـ بحار: ۹۱/۵۳، حدیث ۹۸.

دشمنان خدا برداری. سپس در حالی که جبرئیل از طرف راستش و میکائیل از طرف چپ او و حضرت شعیب بن صالح در پیش روی او هستند، خارج می‌شود و قیام می‌کند (ان شاء الله تعالی).

همانا خداوند متعال بر من دوازده صحیفه همراه با دوازده انگشتر (مُهر) نازل فرمود، پس عمل هر امامی بر خاتم و وصف هر یک در صحیفه‌اش می‌باشد. و از عبدالله بن بشّار؛ همشیر امام حسین ـ علیه السّلام ـ شعری روایت شده است و آن شعر این است:

اذ اکملت احدی و ستین حجّة	الی التسع من بعدهنّ ضرایح
وقام بنو لیث بنصر ابن احمد	یهزّون اطراف القنا والصفایح
تعرفهم شعث النواصی یقودها	من المنزل الاقصی شعیب بن صالح
وحدثنی ذا اعلم الناس کلّهم	ابوحسن اهل التقی والمدایح

یعنی: «وقتی که سال ٦١ هجری تمام شد و قبر پنج تن از آنها کامل شد، بنی لیث، به یاری پسر احمد قیام کردند و نیزه‌ها و شمشیرهای خود را جنباندند. نشانهٔ آنها این بود که در جلو سر خود، مو داشتند و از منزل دور بودند. فرمانده آنان شعیب بن صالح بود. به من گفتند: داناترین مردم «ابوالحسن» است که اهل تقوا و اهل ستایشها است».

ابن بابویه در کتاب نبوّت از سهل بن سعید روایت کرده است که گفت: هشام بن عبدالملك مرا برای حفر چاهی در زمین خودمان فرستاد، پس به اندازهٔ دویست قامت حفر نمودیم که ناگاه جمجمه‌ای پدید آمد، اطراف آن را کندیم در آنجا مردی بر روی صخره‌ای ایستاده بود، لباس سفید بر تن داشت و دست راستش بر روی سرش بر جایی که ضربتی به آن وارد آمده بود، قرار داشت، وقتی که دستش را از روی سرش برداشتیم، خون جاری شد و هنگامی که مجدداً دست را به جای اوّل بر گرداندیم زخم پوشیده شد، آن وقت در لباس او نوشته‌ای یافتیم به این مضمون: من شعیب بن صالح، فرستادهٔ شعیب ـ علیه السّلام ـ پیامبر خدا به قومش هستم، آنان مرا مضروب ساخته، در این چاه انداختند و بر روی من خاک ریختند.

نشانه های ظهور حضرت مهدی(عج) از زبان امام رضا(ع)

۶۵ ـ امام رضا ـعلیه السّلام- فرمود: لاجرم آشوب «صمّاء صیلم» رخ می دهد که زیرکان و اشخاص با احتیاطی که از خواص ما می باشند نیز به آن ورطه کشیده می شوند. و این به هنگامی است که شیعیان، سومین (امام) از اولاد مرا از دست بدهند. اهل آسمان و زمین بر وی می گریند و چه بسیارند مؤمنینی که موقع از دست رفتن «ماء معین» آب صاف و زلال و جاری (قائم) متأسف و تشنه و حیران و محزون می باشند. گویا آنان را می بینم که ندایشان می کنند و آن صدا از دور شنیده می شود؛ چنانکه از نزدیک شنیده می شود و آن صدا برای اهل ایمان رحمت و برای کافران عذاب است.

حسن بن محبوب عرض کرد: آن صدا چیست؟ فرمود: در ماه رجب سه صدا از آسمان شنیده می شود: صدای اوّل اینست: «الا لعنة الله علی القوم الظالمین» [یعنی: آگاه باشید لعنت خدا بر ظالمین باد]، صدای دوّم می گوید: «ای اهل ایمان! روز رستاخیز نزدیک است». و در صدای سوّم شخصی را آشکارا در سمت خورشید می بینید که می گوید: «این امیر المؤمنین است که برای کشتن بیدادگران حمله می آورد».

و در روایت حمیری آمده است: در صدای سوّم بدنی از نزدیک خورشید دیده می شود که می گوید: «خداوند فلانی را فرستاد، سخنان او را بشنوید و از او پیروی کنید». و هر دو راوی گفته اند: در این موقع فَرَج (وآزادی) مردم فرا می رسد و آنان که مرده اند دوست می داشتند که در آن وقت زنده می بودند و خداوند دلهای مردم با ایمان را التیام و شفا می بخشد[1].

بزنطی روایت می کند که امام رضا ـعلیه السّلام- فرمود: یکی از علائم فَرَج و ظهور قائم، حادثه ای است که در بین حرمین (مکه و مدینه) روی می دهد، عرض

---

۱ ـ دلائل الامامة طبری: ص ۲۴۵. بحار: ۲۸۹/۵۲، حدیث۲۸.

کردم: آن حادثه چیست؟ فرمود: تعصّبی در بین حرمین (یا مسجدین یعنی مسجد الحرام و مسجد النبی) به وقوع می‌پیوندد و فلانی از اولاد فلان پانزده جوان دلاور (یا بزرگان عرب) را می کشد[۱].

و نیز فرمود: آنچه را که (ظهور قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ) همهٔ شما گردن برای ادراک آن می کشید به وقوع نمی‌پیوندد مگر اینکه از شما خوب و بد جدا شود و آزمایش گردید، پس جز اندکی از شما باقی نمی‌ماند[۲].

و از ابی صلت هروی روایت شده است که به امام رضا ـعلیه السّلام ـ عرض کردم: وقتی قائم شما ظهور می کند علامت او چیست؟ فرمود: علامت وی اینست که او از لحاظ سن، کهنسال ولی در انظار مردم جوان است به طوری که کسی که او را می بیند می‌پندارد چهل ساله یا کمتر از آن است. و یکی از علائم او اینست که با گذشت ایّام تا هنگام وفات پیر نمی‌شود[۳]. و امثال این علائم و نشانه‌ها بقدری زیاد است که قابل شمارش نمی باشند. و زمانی که حضرت قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ ظهور می کند، هنگام سلام کردن بر او گفته می شود: «**السلام علیك یا بقیّة الله فی ارضه**»[٤] [یعنی: درود بر تو ای باقیماندهٔ خدا بر روی زمین].

کیفیّت ظهور حضرت مهدی (عج) از زبان امام محمّد تقی (ع)

حضرت امام محمّد تقی ـعلیه السّلام ـ به حضرت عبدالعظیم حسنی فرمود: مهدی کسی است که واجب است در عصر غیبتش در انتظار او باشند. و در زمان ظهورش فرمان او اطاعت شود. و او فرزند سوّم از اولاد من است و خداوند امر او را (مقدّمات ظهورش را) در یک شب اصلاح و فراهم می نماید، همچنانکه امر کلیمش حضرت موسی ـعلیه السّلام ـ را وقتی که رفت تا برای اهلش (خانواده‌اش)

---

۱ ـ قرب الاسناد: ص ١٦٤. ارشاد: ص ٤٠٧.

۲ ـ ارشاد: ص ٤٠٧. کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ٢٠٤. بحار: ١١٤/٥٢، حدیث٣٠.

۳ ـ کمال الدین: ٦٥٢/٢، حدیث ١٢. بحار: ٢٨٥/٥٢، حدیث١٦.

٤ ـ بحار: ٣٦/٥١، حدیث٥. بحار: ٣١٧/٥٢، حدیث١٦.

آتش بیاورد، فراهم نمود. او همنام و هم کنیه رسول خدا ـصلّی الله علیه وآله‌ـ است و زمین برای او پیچیده می شود.

سؤال شد: چرا «قائم» به این نام نامیده شد؟ فرمود: چون بعد از اینکه از یادها برود و بعد از مرتد شدن (روگردانیدن) اکثر قائلین به امامتش، قیام می کند.

و «منتظر» نامیده شده؛ زیرا غیبتی طولانی برای اوست که افراد مخلص، منتظر ظهورش بوده و شک کنندگان او را انکار کرده و کسانی که عجله می کنند، هلاک می شوند[۱].

سفارش امام علی النقی(ع) به انتظار فَرَج

از حضرت امام علی النقی ـعلیه السّلام‌ـ روایت شده است که فرمود: هنگامی که امام شما از منزل ستمگران غائب گردید، منتظر فَرَج و ظهور او باشید[۲].

و فرمود: صاحب این امر کسی است که مردم می گویند او هرگز متولد نشده است[۳].

و فرمود: جمعه[٤] فرزند پسر من است، گروه حق گرد او اجتماع می کنند[٥].

گفتار امام حسن عسکری(ع) در وصف امام زمان(عج)

٦٦ ـ حضرت امام حسن عسکری ـعلیه السّلام‌ـ به احمد بن اسحاق که به منظور

---

۱ ـ کمال الدین: ۳۷۸/۲، حدیث ۳. اعلام الوری طبری: ص٤۳٦.

۲ ـ الامامة والتبصره طبرسی: ص۹۳، حدیث۸۳. اثبات الوصیة مسعودی: ص۲۵۹. بحار: ۱۵۹/۵۱، حدیث۲.

۳ـ کمال الدین: ۳۸۱/۱، حدیث٦. بحار: ۱۵۹/۵۱، حدیث۳.

٤ ـ در نسخه ای «حجّت» آمده، ولی «جمعه» یکی از نامهای حضرت قائم ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف‌ـ می باشد، مطابق روایتی که «شنبه» را اسم رسول خدا و «یکشنبه» را اسم حضرت علی و... تا به «جمعه» که اسم حضرت ذکر کرده است.

۵ـ معانی الاخبار: ص ۱۲۳، حدیث۱. خصال: ۳۹٤/۲، حدیث۱۰۲. کفایة الاثر (خرّاز قمی): ص۲۸۵.

پرسش نمودن از جانشین آن حضرت نزد او آمده بود، ابتدائاً قبل از سؤال فرمود: مَثَل او مانند مثل خضر و ذوالقرنین است؛ خضر از آب حیات نوشید و زنده است و نمی‌میرد تا اینکه در صور دمیده شود. و او هر سال در موسم حج حاضر می شود و در عرفه، توقف می کند و وقتی مؤمنین دعا می کنند، آمین می گوید. خداوند تنهائی قائم ما را در زمان غیبت، به وسیله اُنس گرفتن با او بر طرف می سازد و تنهائی او را به خود وصل می کند[1]. پس برای اوست باقی ماندن در دنیا با پوشیده و غائب بودن از دیده ها.

از امیر المؤمنین علی ـعلیه السّلامـ در بارهٔ «ذوالقرنین» سؤال شد که چگونه می توانست به مشرق و مغرب برسد؟

فرمود: ابر در تسخیر او بود و اسباب و وسایل برای او فراهم و نور برای او گسترانیده شده و شب و روز برایش مساوی بود. او در خواب دید که گویا آنقدر به خورشید نزدیک شده که دو طرف شرق و غرب آن را به دست گرفته است، وقتی که این رؤیای خود را برای قومش تعریف کرد در میان آنان عزیز گردید و او را «ذوالقرنین» نامیدند. او هم آنان را به سوی خدا دعوت کرد و آنان هم قبول کرده و تسلیم حق گردیدند، آنگاه امرشان کرد که برایش مسجدی بنا کنند و آنان نیز اجابت کردند، سپس دستور داد که طول آن را چهارصد ذراع و عرض آن را دویست ذراع و قطر دیوارش را بیست و دو ذراع و ارتفاعش را صد ذراع قرار دهند، مردم گفتند: برای چوبی که بین دو دیوار برسد (جهت ساختن سقف) چه می اندیشی؟

گفت: هرگاه از ساختن دیوارها فارغ شدید آنجا را پر از خاک کنید تا به اندازهٔ دیوار مسجد برسد، مقداری از طلا و نقره مانند تراشهٔ قلم تکه کنید و با خاکها مخلوط نمایید و برای آن چوبه هایی از مس و ورقهایی از مس بسازید سپس آنها را ذوب کرده و این کار برای شما بر زمین مسطح راحتر و میّسر است. و وقتی از آن فارغ شدید، مردم بینوا و درمانده را برای بیرون آوردن خاکها بخوانید و از آنجا که در

---

۱ ـ وسائل: ۴۵۸/۸، حدیث ۱.

میان خاکها طلا و نقره است، برای این کار پیشی و سرعت می گیرند.

وقتی که مسجد را ساختند و بینوایان خاکها را بیرون بردند، این در حالی بود که سقف بخاطر مصالح استفاده شده در آن، آماده شده بود و فقرا و بینوایان هم بی نیاز شدند، آنگاه ذوالقرنین آنان را به چهار لشکر در هر لشکر ده هزار نفر تقسیم کرد و آنان را در سرزمینهای مختلف پراکنده ساخت[۱].

امام صادق ـعلیه السّلام ـ فرمود: هنگامی که قائم آل محمّد ـعجّل الله تعالی فرجه الشریف ـ قیام و ظهور می کند، در پشت کوفه مسجدی بنا می کند که دارای هزار درب می باشد[۲].

* * *

بحمدالله والمنّه گزینش، ترجمه و توضیح فارسی این مجلّد از کتاب شریف «الخرائج والجرائح» در معجزات پیامبر اکرم و ائمه معصومین ـعلیهم السّلام ـ در شب دوشنبه نیمه ذی الحجة الحرام سال ۱٤۱۵ مصادف با میلاد با سعادت حضرت امام هادی ـعلیه السّلام ـ توسط این بندگان حقیر در جوار روضهٔ کریمهٔ اهل بیت؛ حضرت فاطمهٔ معصومه ـسلام الله علیها ـ به اتمام رسید.

از محضر ذات ربوبی حق، طلب غفران و آمرزش برای مؤلف گرانقدر این کتاب و آرزوی قبولی این خدمت ناچیز و توفیق همیشگی برای خدمت به اسلام و مسلمین را مسئلت داریم. والحمد لله اوّلاً وآخراً وصلّی الله علی محمّد و اهل بیته الطاهرین.

«پایان»

---

۱ ـ کمال الدین: ۲/۳۹٤، حدیث ۵. بحار: ۱۸۳/۱۲، حدیث ۱۵.

۲ ـ کتاب غیبت شیخ طوسی: ص ۲۸۰. بحار: ۳۸۵/۱۰، حدیث ۳.

فهرست مطالب

فهرست کتب منتشره

حیات پس از مرگ	علّامهٔ طباطبایی
درسهایی از قرآن	محسن قرائتی
سیری در جهان پس از مرگ	حبیب‌الله طاهری
سیمای نماز	سید حسین حق شناس
نماز از دیدگاه قرآن و حدیث	موسوی راد لاهیجی
نماز از دیدگاه قرآن و روایات	عباسعلی مغیثی
نماز	حائری شیرازی
روزه درمان بیماریهای روح و جسم	موسوی راد لاهیجی
نگاهی بر زندگی دوازده امام(ع)	محمدمحمّدی اشتهاردی
صدیقهٔ شهیده زهرا(س)	عبدالرزاق مقرم
آثار تقوا و عبودیت	همت سهراب پور
مسألهٔ حجاب	شهید مطهری
اخلاق کارگزاران در کلام و پیام امام خمینی	
اشکی فتاده بر کویر	حسین ایرانی
تکامل در پرتو اخلاق	شهید غلامرضا سلطانی
حکمت عملی	سید محمد رضا غیاثی
نقش‌مذهب‌واخلاق‌درپیشگیری‌وکنترل‌ایدز	ترجمهٔ:منصوره کریمی
پرتوی از مبانی تربیتی ـ عرفانی امام ﷺ	سید محمد شفیعی
ازدواج و روابط زن و مرد	سید محمد نجفی یزدی

شهید ثالث قاضی نورالله	سید محمد قاضی مرعشی
مردان علم در میدان عمل	سید نعمت‌الله حسینی
امیرکبیر یا قهرمان مبارزه با استعمار	هاشمی رفسنجانی
تاریخ و علوم قرآن	ابوالفضل میرمحمدی
قرآن در اسلام	علّامهٔ طباطبایی
ترجمهٔ المیزان	علّامهٔ طباطبایی
جزیه و احکام آن در فقه اسلامی	علی اکبر کلانتری
استفتاآت امام خمینی ﷺ	دفتر انتشارات اسلامی
ترجمهٔ تحریرالوسیله	علی اسلامی
توضیح‌المسایل مراجع (ج۱)	تنظیم: محمد بنی هاشمی
رسالهٔ آموزشی	رضا قربانیان
حکمت نظری و عملی	آیت الله جواد آملی
نقدی بر فلسفه کانت	علوی سرشکی
آیین بلاغت	امین شیرازی
شرح صمدیه	ابومهدی
اسلام پزشک بی‌دارو	امین شیرازی
حقوق مدنی	حبیب‌الله طاهری
زکات در اسلام	اکبر دهقان
اسرار عاشورا	سید محمد نجفی یزدی
تاریخ تحولات سیاسی	دکتر مدنی
تاریخ سیاسی معاصر ایران	دکتر مدنی
سخنان حسین بن علی(ع)	محمد صادق نجمی